

شاهنامه فردوسی

تصحیح و تلخیص

ابن کثیر دمشقی







31354  
22

0164





Call No.....

Account No.....

**J. & K. UNIV**

This book should be returned on  
An overdue charge of 6 nP. will be  
kept beyond that day.



شاهنامه فردوسی

## شاهنامه فردوسی



Call No.....

Account No.....

**J. & K. UNIV**

This book should be returned on  
An overdue charges of 6 nP. will be  
kept beyond that day.



شاہنامہ فردوسی

به تصحيح  
ژول مل

با مقدمه  
دکتر محمد امین ریاحی



# رہنمایہ مہارٹ

KASHMIR UNIVERSITY

Iqbal Library

Acc No 313545

Dated 12.01.95



Shahnamah

شاهنامہ فردوسی  
به تصحیح ژول مل  
چاپ دوم. بهار ۱۳۷۰  
تیراژ ۲۰۰۰ نسخه  
چاپ، چاپخانه مهارت  
انتشارات سخن







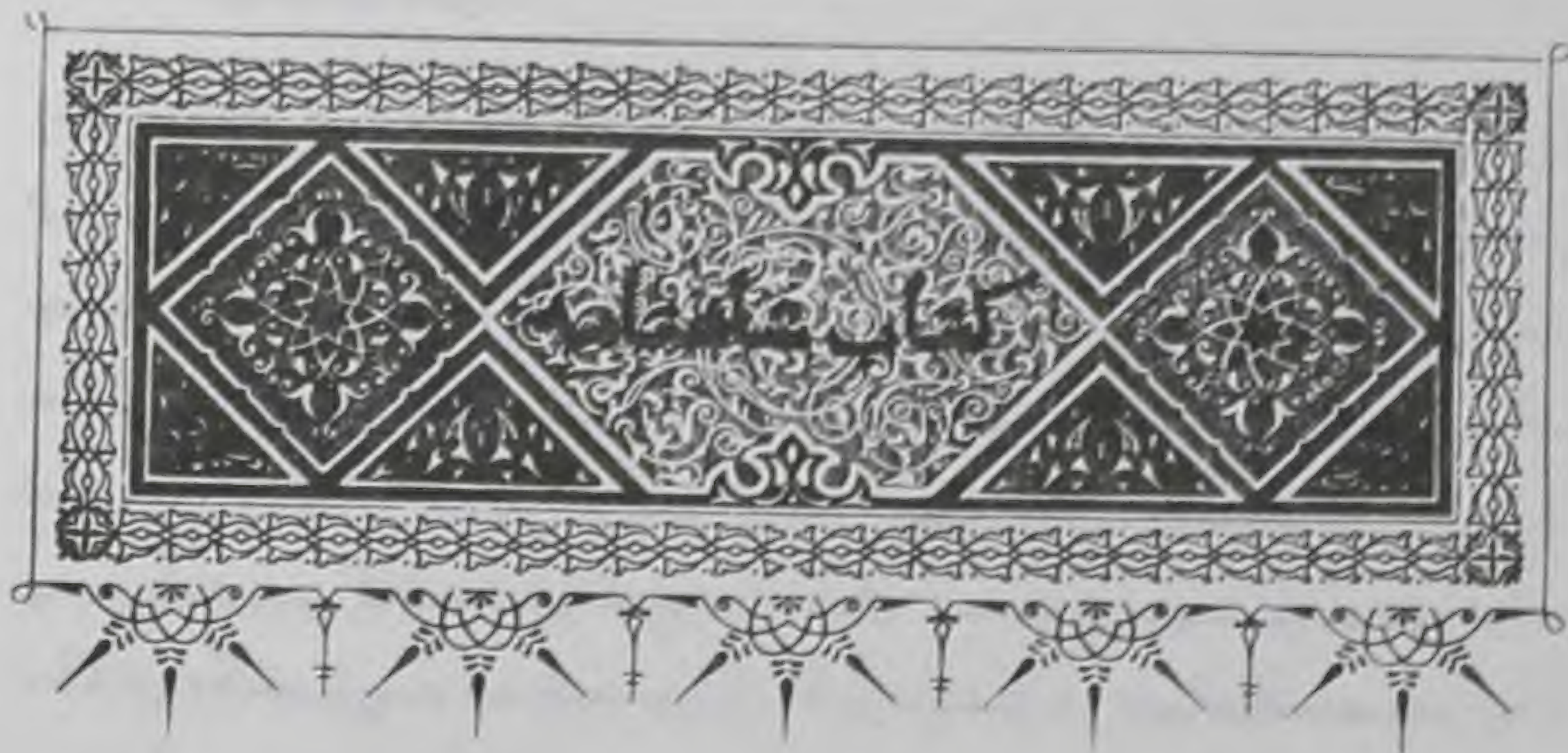
*Call No.....*

*Account No.....*

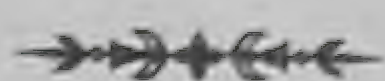
**J. & K. UNIV**

This book should be returned on  
An overdue charges of 6 nP. will be  
kept beyond that day.





## پادشاهی کیخسرو



### داستان کاموس کشانی

#### آغاز داستان

بنام خداوند خورشید و ماه	که دلرا بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و مِ راستی	نخواهد ز تو کژی و کاستی
خداوند کیموان و بهرام و شید	ازویم نوید و بدویم امید
ستودن من اورا ندانم همی	از اندیشه جان بر فشام همی
ازو گشت پیمدا زمین و زمان	پی مور بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک	همه گوهران آتش و آب پاک
زهستی یزدان گواهی دهند	روان ترا آشنائی دهند
سوی آفریننده بی نیاز	همی راه نمایی تو ایدر ممتاز



<p>زکمی وبیشی و ناکام و بخت          بفرمان و رایش سرافکنده اید          سپهر و ستاره بر آورده اند          کز و نیم شاد و ازو مستمند          خور و خواب و تندی و مهر آفرید          گهی شادمانی دهد گاه درد          کز و داستان در دل هر کسیست          خردمندی و دانش و سنگ ازوست          خردمند بیدار دل مرد جنگ          ز دفتر بگفتار خویش آورید          نگر تا چه گوید جهان دیده مرد</p>	<p>زدستور و گنجور و از تاج و تخت          همی بی نیازست و ما بنده اید          چو جان و خرد بی گمان کرده اند          جز او را مخوان کردگار بلند          شب و روز و گردان سپهر آفرید          چنین آمد این گنبد تیز گرد          شکفتی بگیتی زرستم بسیست          سرمایه مردی و جنگ ازوست          بخشی چو پیل و بدریا نهنگ          کنون رزم کاموس پیش آورید          بگفتار دهقان کنون باز گرد</p>
--	---

### خوار کردن خسرو طوسرا

<p>چو گودرز و چون گیو لشکر شکن          سوی راه ایران نهادند روی          کلات از بر وزیر آب میم          پشیمانی و درد و تیمار بود          دو دیده پیر از خون و دل پر گناه          جگر خسته و با گناه آمدند          بدشمن سپرده نگین و کلاه          برفتند پیشش پرستارفش          دلش بود پر درد و پر خون دو چشم          تو دادی مرا تخت و بخت و هنر          تو آگه تری بی شک از چند و چون          زدندی بدین مرز بی ارز دار</p>	<p>ز توران فریبرز با انجمن          همه سوگوار و پیر از آب روی          چو لشکر بیامد براه جرم          همه یاد کردند رزم فرود          همه دل پیر از درد و از بیم شاه          چنان شرمکن نزد شاه آمدند          برادرش را کشته بر بی گناه          همه داغ دل دست کرده بکش          دریشان نگه کرد خسرو بخشم          بیزدان چنین گفت کای دادگر          همی شرم دارم من از تو کنون          و گرنه بفرمودی تا هزار</p>
--	---



قن طوس را دار بودی نشست  
 زکین پدر بودم اندر خروش  
 کنون کینه نوشد بکین فرود  
 بگفتم که سوی کلات وجرم  
 کز آن ره فرودست ویا مادرست  
 نداند که طوس فرومایه کیست  
 از آن کوه جنگ آورد بی گمان  
 دمان طوس نا مرد نا هوشیار  
 کنون لاجرم کردگار سیمهر  
 بد آمد بگودرزیان بر زطوس  
 همه خلعت وپندها دادمش  
 جهانگیر چون پور نوذر مباد  
 دریغ آن فرود سیمایش دریغ  
 بسان پدر کشته شد بی گناه  
 بگیتی نبینم کم از طوس کس  
 نه در سرش مغز و نه در تنش رگ  
 زخون برادر زکین پدر  
 سیه را همه خوار کرد ویراند  
 در بار دادن بر ایشان ببست  
 بزرگان ایران بقاتر شدند  
 بیوزش که این ایزدی کار بود  
 بدانکه کجا کشته شد پور طوس  
 همان گرد داماد او ریونیز  
 که دانست نام و نشان فرود  
 تو خواهشگری کن که برناست شاه

هر آنکس که با او میانرا ببست  
 دلی داشتم پر غم و درد وجوش  
 سر طوس نوذر بپایند درود  
 مروگر فشاند بر سر درم ۳۵  
 یکی کی نژادست وکنداورست  
 چنین ساخته لشکر از بهر چیست  
 فراوان سرانرا سر آید زمان  
 همی بود لشکر بروی حصار  
 زطوس وز لشکر ببرید مهر ۴۰  
 که نفرین برو باد وبرییل وکوس  
 جنگ برادر فرستادمش  
 چو او پهلوان پیش لشکر مباد  
 که با زور و دل بود ویا گرز و تیغ  
 زدست سپهدار من با سیاه ۴۵  
 درست از در دار وپندست وپس  
 چه طوس فرومایه پيشم چه سگ  
 همی بود پيچان و خسته جنگر  
 زمزگان همی خون برخ بر فشاند  
 روانرا بدرد برادر بخست ۵۰  
 دلیران بدرگاه رستم شدند  
 کرا بود آهنگ جنگ فرود  
 سر سرکشان خیره گشت از فسوس  
 نبود از بد بخت مانند چیز  
 کزو شاه را دل بخااهد شود ۵۵  
 مگر سر بیچد زکین سیاه



نه فرزند کاوس کی ریونیز  
که کهتر پسر بود ویرخاشجوی  
چنین است انجام و فرجام جنگ  
بجنگ اندرون کشته شد زار نیز  
نیاز پدر خسرو ماه روی  
یکی تاج یابد یکی گور تنگ

### آمزش کردن خسرو ایرانیا نرا

چو بر زد سر از کوه خورشید زرد  
بر آمد خروش از در بارگاه  
بدو گفت کای مهتر بافرین  
زطوس وز لشکر بیآزرد شاه  
چو فرزند و داماد را کشته دید  
یکی آنکه تیزست و هشیار نیست  
چو در پیش او کشته شد ریونیز  
اگر او فروزد نباشد شکفت  
و دیگر کز آن بد گمان شد سیاه  
چنان دان که کس بی زمانه نمرد  
چه بیرون شود جان چه بیرون کنند  
بدو گفت خسرو که ای پهلوان  
کنون پند تو داروی جان بود  
بیوزش بیآمد سپهدار طوس  
بخشود خسرو پناه سیاه  
چو خورشید بر زد سنان از نشیب  
بدید پیروزه پیراهنش  
سپهد بد بیآمد بنزدیک شاه  
همی آفرین خواند بر شهریار  
زمین پایه تاج و تخت تو باد  
بختم اندر آمد شب لاجورد  
تھتن بیآمد بنزدیک شاه  
ز تو شادمان تخت و تاج و نگین  
بمن بخش هر چند بد شان گناه  
زمغز و دلش رای شد نا پدید  
و دیگر که جان پسر خوار نیست  
ز راسپ آن سوار سرافراز نیز  
ازو شاه را کین نباید گرفت  
که فرخ برادر بشد پیش شاه  
دلت را بدین غم نباید سپرد  
نماند و گر سیصد افسون کنند  
دم پر ز تمار شد زان جوان  
و گرچه دل از درد پیمان بود  
سر سرکش از بیم شه جابلوس  
گرامیایگان بر گرفتند راه  
شتاب آمد از رفتن اندر و ریب  
دید آمد آن لعل رخشان تنش  
ابا گيو و گردان ایران سیاه  
کانشه بزی تا بود روزگار  
فلک مایه فروخت تو باد



جگر خسته از درد و تمار خویش<sup>۸۰</sup>  
 زبان پر زیورش دم پر گناه  
 همی بر فروزم چو آذر گشسپ  
 همی یخیم از کرده خویشتن  
 همی جان خویشم میرزد پشیز  
 و از نامور پر گناه انجمن<sup>۸۵</sup>  
 سر پست را بی فراز آورم  
 اگر جان ستانم اگر جان دم  
 بجز ترک چینی نبیند سرم  
 دلش تازه شد چون گل اندر بهار  
 چه با نامداران و کنداوران<sup>۹۰</sup>

منم دل پر از غم ز کردار خویش  
 همان نیز جانم پر از شرم شاه  
 زیاکمزه جان فرود و زراسپ  
 اگر من گنهگارم از انجمن  
 بویژه ز بهرام و از ریونیز  
 اگر شاه خشنود گردد زمن  
 شوم کین این ننگ باز آورم  
 همه رنج لشکر بتن بر نهم  
 ازین پس بخت و کله ننگرم  
 ز گفتار او شاد شد شهریار  
 شبی رای زد با تهمتن در آن

### فرستادن خسرو طوس را بتوران

سپیده زخم کبان بردمید  
 بزم با بزرگان ایران سپاه  
 که هرگز پی کین نگردد نهان  
 از آن کین پیشین و روز کهن<sup>۹۵</sup>  
 زمین پر ز خون دلیران نبود  
 بزار خونین ببندد میان  
 بگرید بدریا و در جویبار  
 سرودست و پایست و پشت و میان  
 بکینه بجنبد همی دل ز جای  
 بمیش جهاندار خورشیدفش<sup>۱۰۰</sup>  
 چور هام و گرگین و گودرز و طوس  
 دگر بیژن و گیو و کنداوران

چو خورشید تابنده آمد پدید  
 سپهبد بیامد دمان نزد شاه  
 بدیشان چنین گفت شاه جهان  
 ز سلم و ز تور اندر آید سخن  
 چنین ننگ بر شاه ایران نبود  
 همی کوه از خون گودرزیان  
 همان مرغ و ماهی بریشان بزار  
 از ایران همه دشت تورانیان  
 شمارا همه شادمانیست رای  
 دلیران همه دست کرده بکش  
 همه همکنان خاک دادند بوس  
 چو خرداد با زنگه شاوران



که ای شاه نیک اختر شیر دل  
 همه پیش تو یک بیک بنده اید  
 اگر جنگ فرمان دهد شهریار  
 نبیند زما شاه ازین پس گناه  
 سپهدار پس گیور را پیش خواند  
 فراوانش بستود و بنواختش  
 بدو گفت کاندر جهان رنج من  
 نباید که بی رای تو پیل و کوس  
 بگفتار بدگوی با نام و ننگ  
 بتندی مکن سهمگن کار خورد  
 درم داد و روزی دهان را بخواند  
 ز اختر یکی روز فرخ بچست  
 همی بود با کوس و پیلان بدشت  
 بدو داد شاه اختر کاویان  
 برو آفرین کرد و بر شد خروش  
 یکی ابر بست از هوا گرد سم  
 ز بس جوشن و کاویانی درفش  
 تو خورشید گیتی بآب اندرست  
 نهاد از بر پیل پیروزه مهد

ز شیران ربوده بستم شیر دل  
 ز شرم تو خسرو سرافکنده اید  
 همه جان فشانیم در کارزار ۱۰۵  
 مگر تیره گردد رخ هور و ماه  
 بخت گرانمایگان بر نشاند  
 بسی خلعت و نیکوئی ساختش  
 تو جستی و بی بهره از گنج من  
 سوی جنگ راند سپهدار طوس ۱۱۰  
 جهان کرد بر خویش تاریک و تنگ  
 که روشن روان باد بهرام گرد  
 بسی با سپهدار خوبی برانند  
 که بیرون شدن را کی آید درست  
 چنین تا سپهدار برو بر گذشت ۱۱۵  
 بدآنسان که بودی برسم کیان  
 جهان آمد از سم اسپان بجوش  
 برآمد خروشیدن گاو دم  
 شده روی گیتی سراسر بنفش  
 سپهر و ستاره بخواب اندرست ۱۲۰  
 همی رفت ازین گونه تا رود شهد

### پیغام پیران بلشکر ایران

همونی بکردار باد دمان  
 که من جنگ را گردن افراخته  
 چو بشنید پیران غمی گشت سخت  
 برون رفت با نامداران خویش

بشد نزد پیران هم اندر زمان  
 سوی رود شهد آمدم ساخته  
 که بر بست بایست ناگاه رخت  
 گزیده دلاور سواران خویش ۱۲۵



<p>سرافراز چندست و با طوس کیست  فرستاد نزد سیهبد درود  درفش هایون و پیلان و کوس  زترکان فرستاد نزدیک اوی  چه کردم بخوبی بهر جایگاه ۱۳۰  چو بر آتش تیز جوشان بدم  مرا زو همه درد بهر آمدست  فراوان نشان داد بر چهر اوی  که رو پیش پیران روشن روان  مرا با تو گفتار آمد بین ۱۳۵  ببند این در کین و راه زیان  مکافات یابی بنیکی ز شاه  همان افسر خسروانی دهد  دلش رنجه گردد ز تمار تو  بزرگان و تیمارکش مهتران ۱۴۰  بنزدیک پیران ویسه نژاد  زطوس و زگودرز روشن روان  بیاد سیهبد کشاید دولب  خردمند کو بشنود پند من  سر نامور بهتر از تاج و تخت ۱۴۵  همی جست نور روزگار بهی</p>	<p>که ایران سیه رادل و رای چيست  رده بر کشیدند زآن سوی رود  وز این روی لشکر بیاورد طوس  سیه دار پیران یکی چرب گوی  بگفت آن که من با فرنگیس و شاه  زدرد سیاوش خروشان بدم  کنون بار تریاک زهر آمدست  دل طوس غمگین شد از کار اوی  فرستاده را گفت پس پهلوان  بگویش که گر راست گوئی سخن  سر آزاد کن دور شو زین میان  بر شاه ایران شوی بی سیاه  بایران ترا پهلوانی دهد  چو یاد آیدش خوب کردار تو  همین گفت گودرز و گیو و سران  سراینده پاسخ آمد چو باد  بگفت آنچه بشنید با پهلوان  بدوداد پاسخ که من روز و شب  شوم هر که هستند پیوند من  بایران گذارم همه خویش و رخت  ازین گفتهها بود مغزش تهی</p>
---	--

سیاه فرستادن افراسیاب بنزدیک پیران

<p>سراینده شد نزد افراسیاب  همان گیو و گودرز و شیدوش و طوس</p>	<p>همیونی بر افکند هنگام خواب  کز ایران سیاه آمد و پیل و کوس</p>
--	--



فراوان فریبش فرستاده ام  
 سپاهی ز جنگاوران برگزین  
 مگر بیخ شان از بنه برکنیم  
 وگرنه زکین سیاوش سپاه  
 چو بشنید افراسیاب این سخن  
 بایشان بگفت آن سخنها که رفت  
 گران لشکری ساخت افراسیاب  
 دم روز لشکر بپیران رسید  
 چو لشکر بیآسود روزی بداد  
 زیمان نکرد ایچ یاد وزعهد  
 طلایه بیآمد بنزدیک طوس  
 که پیران نداند سخن جز فریب  
 درفش جفاییشه آمد پدید  
 بیاراست لشکر جهاندریده طوس  
 دورویه سپاه اندرآمد چوکوه  
 چنان شد زگرد سپاه آفتاب  
 درخشیدن تیغ و ژوپین و خشت  
 زبس ترک زرین و زرین کمر  
 برآمد یکی ابر چون سندروس  
 سر سروران زیر گرزگران  
 زمین گشتی از خون میستان شدست  
 بسی سرگرفتار خم کنند  
 کفن جوشن و بستراز خون و خاک  
 زمین ارغوان و رخان سندروس  
 اگر تاج یابد جهانجوی مرد

زهرگونه پندها داده ام  
 از آن نامداران و مردان کین ۱۵۰  
 بیوم و ببر آتش اندر زیم  
 نیآساید از جنگ هرگز نه شاه  
 سرانرا بخواند آن زمان زانجمن  
 بکین گفت باید کنون رفت تفت  
 که تاریک شد چشمه آفتاب ۱۵۵  
 سپاهی کز و شد زمین نا پدید  
 سیه بر نشست و بنه بر نهاد  
 بیآمد دمان قالب رود شهد  
 که بر بند برگوه پیل کوس  
 چو دانند که تنگ اندر آمد نشیب ۱۶۰  
 سیه بر لب رود صفی بر کشید  
 بهامون کشیدند لشکر و کوس  
 سواران ترکان و ایران گروه  
 که از تیرگی رفت چشمش بخواب  
 توگفتی شب اندر هوا لاله گشت ۱۶۵  
 ز جوش سواران زرین سپر  
 سپهر و ستاره پر آوای کوس  
 چو سندان شد ویتک آهنگران  
 زنیزه هوا چون میستان شدست  
 بسی خوار گشته تن ارچند ۱۷۰  
 تن ناز دیده بشمشیر چاک  
 زگرد سواران هوا آبنوس  
 وگر خاک آرد و خون نبرد



از ایدر همی رفت خواهی زده‌ر  
نداده سر انجام و انجام چیست  
چه زو بهره تریاک یابی چه زهر  
بدین رفتن اکنون ببايد گریست ۱۷۵

### کشتن طوس ارژنگ را

یکی نامداری بد ارژنگ نام  
برانگیزت از دشت آورد گرد  
چو از دور طوس سیمه‌بد بدید  
بمور زره گفت نام تو چیست  
بدو گفت ارژنگ جنگی مـم  
کنون خاکرا از تو جوشان کم  
چو گفتار پور زره شد ببن  
بمـاخ ندید ایچ جای درنگ  
بزد بر سر و ترگی آن نامدار  
غی گشت پیران و توران سیاه  
دلیران توران و کنداوران  
بدادند آواز با یکدگر  
که یکسر بکوشیم و جنگ آوریم  
چنین گفت هومان کامروز جنگ  
گرایدون کز ایشان یکی نامور  
پذیره فرستیم گردی دمان  
ازیشان بتمیزی نجویم جنگ  
بدانکه که لشکر بجنبد ز جای  
همه یکسره گرز و خنجر کشیم  
بانبوه رزمی بسازیم سخت  
بابر اندر آورده از جنگ نام  
وز ایرانیان جست جنگ و نبرد  
بفرید و تیغ از میان بر کشید  
ز ترکان جنگی ترا یار کیست  
سرافراز شیر درنگی مـم ۱۸۰  
بر آوردگه بر سرفشان کم  
سیمه‌دار ایران شنید آن سخن  
همان آبداری که بودش بچنگ  
تو گفتی تنش سر نیآورد بار  
ز گردان تهی ماند آوردگاه ۱۸۵  
کشیدند شمشیر و گرز گران  
بگفتند هرگونه شیران نر  
جهان بر دل طوس تنگ آوریم  
بسازیم و دلها نداریم تنگ  
ز لشکر برآرد بییکار سر ۱۹۰  
ببینیم تا بر که گردد زمان  
ببايد يك امروز کردن درنگ  
تبیره برآید ز پرده سرای  
یکی از لب رود برتر کشیم  
اگر یار باشد جهاندار و بخت ۱۹۵



## جنگ هومان با طوس

با سپ عقاب اندر آورد پای  
 تو گفתי یکی باره آهنست  
 بپیش سپاه اندر آمد بچنگ  
 بجنبید طوس سپهبد ز جای  
 چنین گفت به هومان کای شور بخت  
 نمودم بارژنگ یک دستبرد  
 تو اکنون همانا بکین آمدی  
 بجان و سر شاه ایران سپاه  
 بچنگ تو آید بسان پلنگ  
 ببینی تو این کار مردان مرد  
 چنین پاسخ آورد هومان بدوی  
 گراید و نکه بیچاره را زمان  
 بچنگ من ارژنگ روز نبرد  
 دلیران لشکر ندارند شرم  
 که پیکار گرشان سپهبد شد دست  
 کجا بیژن و گیو آزادگان  
 تو گر پهلوانی ز قلب سپاه  
 خردمند بیگانه خواند ترا  
 تو شو اختر کاویانی بدار  
 نگه کن که خلعت کرا داد شاه  
 بفرمای تا جنگ شیر آورند  
 اگر توشوی کشته بر دست من  
 سپاه تو بی تاو و بی جان شوند  
 برانگیخت آن بارکش را ز جای  
 و گر کوه البرز در جوشنست  
 یکی خشت رخشان گرفته بچنگ  
 جهان پر شد از ناله کتره نای  
 زیالیز کین کز بر آید درخت  
 که بود از شما نامبردار و گرد  
 که با خشت بر پشت زین آمدی  
 که بی جوشن و گرز و رومی کلاه  
 که از کوه یازد بنخیر چنگ  
 چو آورد گیم بدشت نبرد  
 که بیشی نخوبست بیشی بجوی  
 بدست تو آمد مشو بد گمان  
 کجا داشتی خویشتن را بمرد  
 نجوشد یکی را بتن خون گرم  
 برزم اندرون دستشان بد شد دست  
 جهانگیر گودرز کشوادگان  
 چرا آمدستی بدین رزمگاه  
 هشیوار دیوانه خواند ترا  
 سپهبد نیاید سوی کارزار  
 زگردان که جوید نگین و کلاه  
 زبردست را دست زیر آورند  
 بد آید بدین نامدار انجمن  
 اگر زنده مانند بیجان شوند



ددر با تو گوهر یکی گفت راست  
 که پردرد باشم ز مردان مرد  
 پس از رستم زال سام سوار  
 پدر بر پدر نام بردار و شاه  
 تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی  
 بدو گفت طوس ای سزاوار مرد  
 تو هم نامداری ز توران سپاه  
 دلت گر پذیرد یکی پند من  
 تو با نامور پلوان سپاه  
 کزین کینه تا زنده ماند یکی  
 بخیره مده خویشتن را بباد  
 سزاوار کشتن هر آنکس که هست  
 کزین کینه مرد گنهگار هیچ  
 مرا شاه ایران چنین داد پند  
 که او ویژه پروردگار من است  
 ببیداد با او بخیره مکوش  
 چنین گفت هومان ببیداد و داد  
 بدان رفت باید بیچارگی  
 همان جنگ پیران نه بر آرزوست  
 بدین گفتگوی اندرون بود طوس  
 ز لشکر بیامد بکردار باد  
 فریبنده ترکی میان دو صف  
 کنون با تو چندین چه گوید براز  
 سخن جز بشمشیر با او مگوی  
 چو بشنید هومان بر آشفست سخت

روان و دم بر زبانم گواست  
 که آیند پیشم بر روز نبرد<sup>۲۲۰</sup>  
 ندانم چو تو نیز يك نامدار  
 چو تو جنگ جوئی چه باید سپاه  
 بیاید بروی اندر آورده روی  
 سپهبد منم هم سواری نبرد  
 چرا آمدستی بدین کینگاه<sup>۲۲۵</sup>  
 بجوئی بدین پند پیوند من  
 خرامان بیائی بنزد يك شاه  
 نیاسود خواهد سپاه اندکی  
 نباید که پند من آیدت یاد  
 بمان تا بیازند بدین کینه دست<sup>۲۳۰</sup>  
 رهائی نیابد خرد را بسج  
 که پیران نباید که یابد گزند  
 جهان دیده و دوستدار من است  
 نگه کن که دارد بپند تو گوش  
 چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد<sup>۲۳۵</sup>  
 سپردن بدو دل بیکیبارگی  
 که او را و آزاده و نيك خوست  
 که شد گهورا روی چون سندروس  
 چنین گفت کای طوس فرخ نژاد  
 بیامد چنین بر لب آورده کفی<sup>۲۴۰</sup>  
 میان دو صف گفت و گوی دراز  
 مجوی از در آشتی هیچ روی  
 چنین گفت با گویو بیدار بخت



ایا گم شده بخت از آزادگان  
 بلاون مرا دیده روز جنگ  
 کس از تخم کشواد جنگی نماند  
 ترا بخت چون روی آهرمنست  
 اگر من شوم کشته بردست طوس  
 بجایست پیران و افراسیاب  
 وگر طوس گردد بدستم تباه  
 تو اکنون بدرد برادرگری  
 بدو گفت طوس این چه آشتی است  
 بیا تا بگردیم وکین آوریم  
 بدو گفت هومان که دادست مرگ  
 اگر مرگ باشد همی بی گمان  
 بدست سواری که دارد هنر  
 گرفتند هر دو عود گران  
 زمین گشت گردان وشد روز تار  
 توگفتی شب آمد بریشان بروز  
 از آن چاک چاک عود گران  
 بابر اندرون بانگ پیولاد خاست  
 خر آورد روی عود گران  
 توگفتی که سنگی سر زیر ترک  
 گرفتند شمشیر هندی بچنگ  
 زنیروی گردنکشان تیغ تیز  
 چو شد کام بی آب و پیر حاک سر  
 زنیروی گردان گران شد رکیب  
 کهر بند بگسست و هومان بجست

که گم باد گودرز کشوادگان  
 ۲۴۵ باورد با تیغ هندی بچنگ  
 که منشور تیغ مرا برخواند  
 بخان تو تا جاودان شیونست  
 نه برخیزد آئین گویال وکوس  
 بخواهند کینم م اندر شتاب  
 ۲۵۰ یکی را نباشد زایران پناه  
 چه با طوس نوذر کنی داوری  
 بدین دشت پیکار تو با من است  
 بچنگ ابروان پر زچین آوریم  
 سری زیر تاج سری زیر ترک  
 ۲۵۵ باورد گه به که آید زمان  
 سیمبد سر و گرد پر خاشخار  
 همی حمله برد آن براین این بر آن  
 یکی ابر بست از بر کارزار  
 نهان گشت خورشید گیتی فروز  
 ۲۶۰ سرانشان چو سندان آهنگران  
 بدریای شهد اندرون باد خاست  
 شد آهن بکردار چاچی کبان  
 سیه شد زچشم یلان روی مرگ  
 فروریخت آتش زیولاد و سنگ  
 ۲۶۵ خر آورد واز زخم شد ریز ریز  
 گرفتند هر دو دوال کمر  
 نیامد یکی را سر اندر نشیب  
 یکی اسپ آسوده را بر فشست



<p>کمانرا بزه کرد و تیر خدنگ  چپ و راست جنگ سواران گرفت ۲۷۰  سیمه کرد بر پیمش او آفتاب  تو گفتی که کشور پیرالماس گشت  تن بارگی گشت بر خاک پست  نگه داشت جنگی سر از گرز اوی  بدیدند گردان توران سپاه ۲۷۵  ببردند پرمایه بالای اوی  یکی تیغ هندی گرفته بدست  یکایک بدو بر نهادند روی  ز جنگ یلان دست کوتاه گشت  وزین رزم فرجام تو سور باد ۲۸۰  سیمه بد برو راست کرده سنان  خروشی بر آمد ز توران سپاه  چو با طوس روی آندر آمد بروی  جز ایزد نداند که ما چون بدیم  که ای رزم دیده سران دلیر ۲۸۵  که این اختر گیتی افروز ماست  مرا اختر آسمانی بود  شب تیره تا گاه بانگ خروش  که شیر ژیان همنبرد منست</p>	<p>سیمه بد سوی ترکش آورد جنگ  بر آن نامور تیر باران گرفت  زیولاد پیکان و پیر عقاب  چنانچون ز شب رفته دو پاس گشت  ز تیر خدنگ اسپ هومان بخست  سمر در سر آورد و بنمود روی  چو او را پیاده بدان رزمگاه  که پردخته ماند همی جای اوی  چو هومان بر آن زین توزی نشست  همان نامداران پر خاشجوی  که شد روز تاریک و بیگاه گشت  همی از تو چشم بدان دور باد  بیچید هومان جنگی عنان  بزدیک پیران شد از رزمگاه  که چون بود کار توای رزمجوی  همه پاک با دل پیر از خون بدیم  بلشکر چنین گفت هومان شیر  چو روشن شود تیره شب روز ماست  شمارا همه شادمانی بود  زلشکر همی بر خروشید طوس  همی گفت هومان چه مرد منست</p>
--	---

### جنگ دوم ایوانیان و تورانیان

<p>شمامه پراگند بر لاژورد ۲۹۰  بهر پرده پاسبان ساختند</p>	<p>چو چرخ بلند از شبه تاج کرد  طلایه زهر سو برون تاختند</p>
---	---



چو برزد سراز چرخ خورشید شید  
 تبیره برآمد زهر دوسرای  
 هوا تیره گشت از فروغ درفش  
 کشیده همه تیغ و گرز گران  
 تو گفتی سپهر و زمان و زمین  
 بمرده درون شد خور تابناک  
 زهرای اسپان و آوای کوس  
 سپهدار هومان دمان پیش صف  
 همی گفت چون من بر آرم خروش  
 شما یکبیک تیغ را بر کشید  
 مبینید جز یال اسپ و عنان  
 بتیغ و عود و بگرز گران  
 عنان پاک بر یال اسپان نهید  
 چو این گفت هومان سوار دلیر  
 بیبران چنین گفت کای پهلوان  
 تو با گنج و دینار جفتی مکن  
 گر امروز گردید پیروزگر  
 وزین روی لشکر سپهدار طوس  
 برو بریلان آفرین خواندند  
 که پیروزگر بودی روز نبرد  
 سپهبد بگودرز کشواد گفت  
 اگر لشکر ما پذیره شوند  
 همه دست یکسر بیزدان زنیم  
 مگر دست گیرد جهاندار ما  
 کنون نامداران زرینه کفش

جهان گشت چون روی روی سفید  
 جهان شد پراز ناله کز نای  
 طبرخون و شبگون و ورد و بنفش  
 همه چنگ را گرد کرده عنان ۲۹۵  
 بیوشید همی چادر آهنین  
 ز جوش سواران و از گرد و خاک  
 همی آسمان بر زمین داد بوس  
 یکی خشت رخشان گرفته بکف  
 بر انگیزم اسپ و بر آیم بجوش ۳۰۰  
 سپرهای چینی بسر بر کشید  
 نخوام کمان و نباید سنان  
 چنان چون بود رزم کنداوران  
 بر انسان که آید خرید و دهد  
 بیامد بپیش برادر چوشیر ۳۰۵  
 تو بکشای بند از سلج گران  
 ز بهر سلج ایچ زفتی مکن  
 بیابد دل از اختر نیک بر  
 بیاراست برسان چشم خروس  
 ورا پهلوان زمین خواندند ۳۱۰  
 بمردی ز هومان بر آورده گرد  
 که این راز بر کس نشاید نهفت  
 سواران بدخواه خیره شوند  
 منی از تن خویشتن بفکنیم  
 وگرنه بدست اختر و کار ما ۳۱۵  
 بباشید با کاویانی درفش



ازین کوه یایه مجنبد هیچ  
 هانا که از ما بهر يك دویست  
 بدو گفت گودرز اگر کردگار  
 به بیش و کتی نباشد سخن  
 اگر بد بود گردش آسمان  
 تو لشکر بیمارای واز بودنی  
 بیمار است لشکر سیمهدار طوس  
 پیاده سوی کوه شد با بنه  
 رده بر کشیده همه یکسره  
 ز نالیدن کوس با کزّه نای  
 دل چرخ گردان همی چاک شد  
 چنان شد که کس روی هامون ندید  
 ببارید الماس از آن تیره میخ  
 سنانهای رخشان و تیغ سران  
 هوا گشتی از گرز واز آهن است  
 چو دریای خون شد همه دشت وراغ  
 زبس ناله کوس با کزّه نای  
 سیمهد بگودرز گفت آنزمان  
 مرا گفته بود آن ستاره شناس  
 ز شمشیر گردان چو ابر سیاه  
 سرانجا ترسم که پیروزگر  
 چو شیدوش و رهام و گستم و گیو  
 ز صفی در میان سیاه آمدند  
 بابر اندر آمد زهر سو غریو  
 وز آن سوی هومان بکردار کوه  
 که روز درنگست و جای بسج  
 فزونست بدخواه اگر بیش نیست  
 بگرداند از ما بد روزگار  
 دل و مغز ایرانیمان بد مکن <sup>۳۲۰</sup>  
 بمرهیز بیشی نگرده زمان  
 روانرا مکن هیچ فرسودنی  
 بیملان جنگی و مردان و کوس  
 سیمهدار گودرز بر مینه  
 چو رهام و گرگین ابر میسره <sup>۳۲۵</sup>  
 همی آسمان اندر آمد ز جای  
 همی گام خورشید پر خاک شد  
 زبس گرد کز رزمگه بر دمید  
 همی آتش افروخت از ترک و تیغ  
 درفش از بر وزیر گرز گران <sup>۳۳۰</sup>  
 زمین یکسر از نعل واز جوشن است  
 جهان چون شب و تیغها چون چراغ  
 همی کس ندانست سر را زیبای  
 که تاريك شد گردش آسمان  
 که امروز تاشب گذشته سه پاس <sup>۳۳۵</sup>  
 همی خون فشانند باوردگاه  
 نباشد بجز دشمن کینه ور  
 چو خراد برزین و فرهاد نیو  
 جگر خسته و کینه خواه آمدند  
 بسان شب تار و آواز دیو <sup>۳۴۰</sup>  
 بیاورد لشکر همه همگروه



زبس گرز و گویال و تیغ و سنان  
وز آنپس گزیدند مردان مرد  
گرازه سر گیوگان با بهل  
چورهام گودرز و فرشیدورد  
ابا بیژن گرد کلباد را  
ابا شیطرخ نامور گیورا  
چو گودرز و هومان و بیران و طوس  
چنین گفت هومان کامروز کار  
تهی کرد باید ازیشان زمین  
بپیش اندر آمد سپهدار طوس  
صفی بر کشیدند پیش سوار  
مجنبید گفت ایچ از جای خویش  
ببینیم تا این نبرده سران

نبد هیچ پیدا رکاب از عنان  
که بر دشت گیرند جای نبرد  
دو گرد گرانمایه شیر دل  
چو شیدوش و لتهاک شد هم نبرد<sup>۳۴۵</sup>  
که بر هم زنند آتش و باد را  
دو گرد گرانمایه نیورا  
نبد هیچ بیداد و رنگ و فسوس  
نباید که چون دی بود کارزار  
نباید که یازند ازین پس بکین<sup>۳۵۰</sup>  
پیاده بیآورد و پیلان و کوس  
سپردار و ژوپمین ورنیزه دار  
سپربا سنان اندر آرید پیش  
چگونه گرایند گرز گران

### جادوی کردن تورانیان بر سپاه ایران

زترکان یکی بود بازور نام  
بیاموخته کژی و جادوی  
چنین گفت پیران بافسون پژوه  
یکی برف و سرما و باد دمان  
هوا تیره گون بد خود از تیر ماه  
چو بازور بر شد بکوه در زمان  
همه دست نیزه گذاران زکار  
بدان رستخیز و دم زمهریر  
بفرمود پیران که یکسر سپاه  
چو بر نیزه بر دستها شان فسرده

بافسون بهر جای گسترده گام<sup>۳۵۵</sup>  
بدانسته چینی و هم پهلوی  
که ایدر برو تا سر تیغ کوه  
بر ایشان بر آور هم اندر زمان  
همی گشت بر کوه ابر سیاه  
بر آمد یکی باد و برف ژیان<sup>۳۶۰</sup>  
فروماند از برف در کارزار  
خروش یلان بود و باران تیر  
یکی حمله سازند در رزمگاه  
نیارست بنمود کس دستبرد



وز آنپس بر آورد هومان غریو  
 بکشتند چندان از ایرانیان  
 در و دشت گشته پراز برف و خون  
 ز کشته نبد جای کشتن بچنگ  
 تباه گشته بر دشت شمشیر و دست  
 نبد جای گردش بدان رزمگاه  
 سیمهدار و گردنکشان آن زمان  
 که ای برتر از دانش و هوش و رای  
 همه بنده پر گناه تو اید  
 تو باشی بیچارگی دستگیر  
 ازین سخت سرما تو فریاد رس  
 بیآمد یکی مرد دانش پزوه  
 کجا جای بازور نسته بود  
 بیچید رهام از آن رزمگاه  
 زره دامنش را بزد بر کمر  
 چو جادو بدیدش بیآمد بچنگ  
 چو رهام نزدیک جادو رسید  
 بیفگند دستش بشمشیر تیز  
 ز روی هوا ابر تیره ببرد  
 یکی دست بازور جادو بدست  
 هوا گشت از انسان که در پیش بود  
 پدر را بگفت آنگه جادو چه کرد  
 بدیدند از آنپس دلیران شاه  
 همه دشت یکسر از ایرانیان  
 چنین گفت گودرز از آنپس بطوس

یکی حمله آورد برسان دیو ۳۶۵  
 که دریای خون شد همی در میان  
 سواران ایران فگنده نگون  
 ز برف و زافگنده شد جای تنگ  
 بروی اندر افتاده برسان مست  
 شده دست لشکر ز سرما سیاه ۳۷۰  
 گرفتند زاری سوی آسمان  
 نه بر جای و در جای و در زیر جای  
 بیچارگی داد خواه تو اید  
 ز ما يك بیک دور کن زمهریر  
 نداریم جز تو کسی را بکس ۳۷۵  
 برهام بنمود بانگشت کوه  
 بافسون و تنبل بر آن کوه بود  
 برون تاخت اسپ از میان سیاه  
 پیاده برآمد بر آن کوه سر  
 عودی زیولاد چینی بچنگ ۳۸۰  
 سبک تیغ کین از میان برکشید  
 یکی باد برخاست چون رستخیز  
 فرود آمد از کوه رهام گرد  
 بهامون شد و بارگی بر نشست  
 فروزنده خورشید و گردون کبود ۳۸۵  
 چه آورد برما بروز نبرد  
 چو دریای خون گشته آوردگاه  
 تن بی سران بد سر بی تنان  
 که نه پیل باید نه آوی کوس



همه تیغها یکسره بر کشیم  
 همانا که مارا سرآمد زمان  
 بدو گفت طوس ای جهان دیده پیر  
 چرا سر همی داد باید بباد  
 مکن پیش دستی تو در جنگ ما  
 ز بهر زمانه پذیره مشو  
 تو بر قلب با کاویانی درفش  
 سوی میمنه گیو و بیژن بزم  
 چو رهام و شیدوش در پیش صف  
 اگر من شوم کشته زین رزمگاه  
 مرا مرگ نامی تراز سرزنش  
 چنینست گیتی پر آزار و درد  
 فزونیش یکروز بگزایدت  
 دگر باره بر شد دم کَره نای  
 زبانگ سواران پر خاشاک  
 ز پیکار و از گرز و ژوپین و تیر  
 همه دشت بی تن سر ویال بود  
 همی تیره شد روی اختر درشت  
 چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر  
 همه بر نهادند جانرا بکف  
 هر آنکس که با طوس در جنگ بود  
 بیش اندرون خون همی ریختند  
 یکی موبدی طوس یلرا بخواند  
 نباید کت اندر میان آورند  
 بگیو دلیر آنکهی طوس گفت

بر آرم جوش ار کشند ار کشیم<sup>۳۹۰</sup>  
 نه روز کنند ست و تیر و کمان  
 هوا گشت یاک از دم زمهریر  
 چو فریاد رس فرّه وزور داد  
 کنند این دلیران خود آهنگ ما  
 بنزدیک بدخواه خیره مشو<sup>۳۹۵</sup>  
 همی دار یکچند تیغ بنفش  
 نگهبان ابر میسره گستم  
 گرازه بکین بر لب آورده کف  
 تو برکش سوی شاه ایران سیاه  
 بهر جای بیغاره بدکنش<sup>۴۰۰</sup>  
 ازوتا توان گرد بیشی مگرد  
 ببودن زمانی نیمفزایدت  
 خروشدن زنگ و هندی درای  
 درخشیدن تیغ و زخم تبر  
 زمین شد بکردار دریای تیر<sup>۴۰۵</sup>  
 همه گوش پر زخم گویال بود  
 دلیران بدشمن نمودند پشت  
 چو شیدوش و بیژن و رهام شیر  
 همی رزم جستند در پیش صف  
 همه نامدار و کنارنگ بود<sup>۴۱۰</sup>  
 یلان از پس پشت بگریختند  
 پس پشت تو گفت جنگی نماید  
 سپه را سپهبد زیان آورند  
 که با مغز لشکر خرد نیست جفت



<p>بروزی چنین راه برداشتند ۴۱۰          به بیغاره دشمن و شرم شاه          پراز کشته دیدند هامون و دشت          که اینت نبردی و جنگی سران          همه روی کشور چو دریای خون          اگر خیره شب خود توان آرمید ۴۲۰          یکی بستر از ریگ و چادر ز خاک</p>	<p>که مارا بدین گونه بگذاشتند          تور و بازگرد آن سیه را ز راه          بشد گیو و لشکر همه باز گشت          سپهبد چنین گفت با مهتران          کنون چون رخ روز شد نیلگون          یکی جای آرام باید گریید          مگر کشته یابد بجای مفاک</p>
---	--

رفتن ایرانیان بکوه هامون

<p>زخویشان جگر خسته و سر زنگ          چو بر تخت پیروزه پیروز شاه          همی گفت از ایشان فراوان بماند ۴۲۵          زند موج در کشور لاجورد          بدیشان دل شاه پیچان کنم          نشستند در پیش پرده سرای          سیه را نیامد بدان دشت خواب          پدر بر پسر سوگوار و نژند          بخون بزرگان زمین شسته بود ۴۳۰          نهادن ندانست کس پا ز جای          چو بیگانه بد خوار بگذاشتند          گسسته ببستند و بر دوختند          بسی کشته بود و بسی بسته بود          زمین آمد از سم اسپان بجوش ۴۳۵          بسر بر پراگند گودرز خاک          پییری چنین بد که بر من رسید</p>	<p>همه باز گشتند یکسر ز جنگ          سر از کوه بر زد م آنگاه ماه          سپهبدار پیران لشکر بخواند          بدانگه که دریای یاقوت زرد          کسی را که زنده است بیجان کنم          برفتند با شادمانی ز جای          همه شب ز آواز جنگ و رباب          وز آن روی لشکر همه مستمند          همه دشت پر خسته و کشته بود          چپ و راست آورد که دست و پای          همه شب همی خسته برداشتند          بر کشته آتش همی سوختند          فراوان ز گودرزیان خسته بود          چو بشنید گودرز برزد خروش          همه مهتران جامه کردند چاک          همی گفت کاندر جهان کس ندید</p>
--	--



بجاک اندر افگنده چندین پسر  
 زخفتان میان هیچ نکشاده ام  
 ۴۴۰ نبیرویسر بود یاران من  
 نماید ایچ از تخم من روز کین  
 مگر کشته شد مان بیکبار هور  
 ببینم هی کشته در پیش من  
 مژه کرد پر خون ورخ سندروس  
 ۴۴۵ فراوان ببارید خون بر کنار  
 نکشتی پی و بیخ من در چمن  
 غم کشته و درد روز نبرد  
 بدل خسته ام گر بجان رسته ام  
 بیوشید جائی که باشد مغاک  
 ۴۵۰ بنه سوی کوه هاون برید  
 سراپرده و خیمه بر سوی کوه  
 دلش بر فروزد فرستد سپاه  
 ورا پیش ازین آگهی داده ام  
 سوی ما فرستد بدین رزمگاه  
 ۴۵۵ وز آن کشتگان کرد بسیار یاد

چرا بایدم زنده با پیر سر  
 از آن روزبازی که من زاده ام  
 بجنگ یلان و سواران من  
 بجنگ نخستین ز توران زمین  
 جدا گشت از من چو بهرام پور  
 بفرجام چندین پسر زانجمن  
 زگودرز چون آگهی شد بطوس  
 خروش فغانی بر آورد زار  
 هی گفت اگر نوذر پاک تن  
 نبودی مرا رنج و تیمار و درد  
 که تا من کبر بر میان بسته ام  
 هم اکنون تن کشتگانرا بجاک  
 سران بریده سوی تن برید  
 برانیم لشکر همه هم گروه  
 هیونی فرستم بنزدیک شاه  
 بدین خود سواری فرستاده ام  
 مگر رستم زال را با سپاه  
 سیه بر نشاند و بنه بر نهاد

### گرد کردن توران سپاه کوه هاون را

بگسترد کافور بر تخت عاج  
 بد اندیش از ماندگی خفته بود  
 پیر از غم دل و نا چریده لبان  
 زرنج روان گشته چون پر زاغ  
 ۴۶۰ بدان دامن کوه لشکر کشید

چو خورشید تابنده بنمود تاج  
 همانا که فرسنگ ده رفته بود  
 بدین سان هی رفت روز و شبان  
 همه دیده پر خون و دل پر زداغ  
 چو نزدیک کوه هاون رسید



چنین گفت طوس سیمهد بگیو  
سه روزست تا زین نشان رفته  
بنار و بیماسای و چیزی بخور  
که من بی گمانم که پیران جنگ  
کسی را که آسوده تر زین گروه  
بشد گیو با خستگان سوی کوه  
سبک خستگانرا سوی دژ کشید  
چنین گفت کین کوه سرخان ماست  
طلایه زکوه اندر آمد بدشت  
غودیده بانان و آوای زنگ  
پس آنکه برآمد زکوه آفتاب  
ز درگاه پیران در آمد خروش  
چو آتش سیمهدار توران سپاه  
به هومان چنین گفت کامروز جنگ  
سواران ایران همه کشته اند  
بزد کوس و از دشت برخاست غو  
رسیدند گردان بدان رزمگاه  
بشد پیش پیران یکی مژده خواه  
بشادی برآمد ز لشکر خروش  
سیمهد چنین گفت با بخردان  
چه گوئید اکنون چه دارید رای  
سواران لشکر زیر و جوان  
که لشکر گریزان شد از پیش ما  
یکی رزمگاه است پر خون و خاک  
بباید پی دشمن اندر گرفت

که ای پر خرد نامبردار نیو  
بخواب و بخوردن نبردخته  
بارایش و خواب بنمای سر  
بیاید پس پشت ما بی درنگ  
ببمزن همان و تو بر شو بکوه ۴۶۵  
ز جان گشته سیر و زگیتی ستوه  
ز آسودگان لشکری برگزید  
بباید کنون خویشتن کرد راست  
بدان تا بریشان نیاید گذشت  
تو گفتی بجوش آمده کوه و سنگ ۴۷۰  
طلایه بیامد سوی رود آب  
چنان شد که برخیزد از خاک جوش  
بیآورد لشکر سوی رزمگاه  
همانا نباشد فراوان درنگ  
و گر خسته از رزم برگشته اند ۴۷۵  
همی رفت پیش سپه پیش رو  
همه رزمگه خیمه بد بی سپاه  
که کس نیست ایدر زایران سپاه  
بفرمان پیران نهادند گوش  
که ای نامور با گهر موبدان ۴۸۰  
که اکنون دشمن تهی ماند جای  
همه نیز گفتند با پهلوان  
شکست آمد اندر بد اندیش ما  
از ایشان نه هنگام ترس است و پاک  
زهولش سزدگر بمانم شکفت ۴۸۵



گريزان زياد اندر آمد بآب  
چنين گفت پيران که درگاه جنگ  
سياهی بکردار دریای آب  
مولیم تا آن سیاه گران  
وز آنیس بایران نمائیم کس  
بدو گفت هومان که ای پهلوان  
سیاهی همه پهلوان و سوار  
کنون خیمه و گاه و پرده سرای  
چنان دان که رفتن زیچارگیست  
مولیم تا نزد خسرو شوند  
ز زابلستان رستم آید بجنگ  
کنون تاختن بایدم ساختن  
چو گودرز را با سپهدار طوس  
همان بی گمانی بچنگ آوریم  
چنین داد پاسخ بدو پهلوان  
چنان کن که نیک اختر و رای تست  
پس لشکر اندر گرفتند راه  
بلهآک فرمود کاکنون مایست  
بدو گفت مکشای بند از میان  
همی رفت لهآک برسان باد  
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت  
خروش آمد از کوه و آوای زنگ  
بنزدیک پیران بیامد براه  
که ایشان بکوه هاون درند  
بهومان چنین گفت پیران که زود

نه آید زمولیدن اندر شتاب  
شود سست پای شتاب از درنگ  
شدند انجمن پیش افراسیاب  
بیایند گردان و کنداوران  
چنین است رای خردمند و بس ۴۹۰  
بدین کار چندین مرنجان روان  
کنند افکن و گرد و خنجر گزار  
همه مانده برجای و رفته ز جای  
نمودن بپشت یکبارگیست  
بدرگاه اولشکری نوشوند ۴۹۵  
زمانی بود سهمگین زین درنگ  
فسونها و نیرنگها باختن  
درفش هایون و پیلان و کوس  
از آن به که ایدر درنگ آوریم  
که بیدار دل باش و روشن روان ۵۰۰  
که چرخ فلک زیر بالای تست  
سپهدار پیران و توران سیاه  
هم اکنون برو با سواری دویست  
ببین تا کجا اند ایرانیان  
ز خواب و زخوردن نکرد هیچ یاد ۵۰۵  
طلایه بدیدش بتاریک دشت  
ندید هیچ لهآک جای درنگ  
بدو آگهی داد از ایران سیاه  
همی بسته بر پیش راه گزند  
عنان و رکابت ببايد بسود ۵۱۰



ببر چند مایه زگردان سوار  
 که ایرانیان با درفش و سپاه  
 ازین رزم رنج آید اکنون بروی  
 گر آن مردری کاویانی درفش  
 اگر دست یابی بشمشیر تیز  
 من اینک پس اندر چو باد دمان  
 گرین کرد هومان ز توران سوار  
 چو خورشید تابنده بنمود تاج  
 پدید آمد از دور گرد سپاه  
 که آمد ز ترکان سپاهی پدید  
 چو بشنید جوشن بیوشید طوس  
 سواران ایران همه همگروه  
 چو هومان بدید آن سپاه گران  
 خروشان و جوشان چو شیر زیان  
 چنین گفت هومان بگودرز و طوس  
 سوی شهر توران بکین آختید  
 چرا برگزیدی چو نچیر کوه  
 نباشد ازین کار تان شرم و ننگ  
 چو فردا بر آید ز کوه آفتاب  
 فرود آرمت من ز کوه بلند  
 فرستم بنزدیک افراسیاب  
 ندانی که آن چاره بیچارگیست  
 هیونی بمیران فرستاد زود  
 دگر گونه بد زان که انداختیم  
 همه کوه یکسر سنانست و کوس

دلیران گردنکش نامدار  
 گرفتند کوه هاون پناه  
 خرد تیز کن چاره این بجوی  
 بیابی شود روز ایشان بنفش  
 درفش همه نیزه کن ریز ریز<sup>۵۱۵</sup>  
 بیایم نسازم درنگ و زمان  
 سپردار و شمشیر زن سی هزار  
 بگسترد کافور بر تخت عاج  
 غود دیده بان خاست از دیده گاه  
 بابر سیه گرد شان بر رسید<sup>۵۲۰</sup>  
 بر آمد دم بوق و آوای کوس  
 رده برکشیدند در پیش کوه  
 گرائیدن گرز و تیغ سران  
 بمیش سیه اختر کاویان  
 کز ایران برفتید با پیل و کوس<sup>۵۲۵</sup>  
 بدان روی لشکر برون تاختید  
 شدستی زگردان توران ستوه  
 خور و خواب و آرام بر کوه و سنگ  
 کم زین حصار تو دریای آب  
 دو دست ببندم بخت کند<sup>۵۳۰</sup>  
 جدا کرده از خورد و آرام و خواب  
 بدان کوه خارا ببايد گریست  
 کز اندیشه ما دگر گونه بود  
 بریشان همی تاختن ساختیم  
 درفش از پس پشت گودرز و طوس<sup>۵۳۵</sup>



چنان کن که چون بر دم دیاک روز  
تو ایدر بوی ساخته با سیاه  
فرستاده نزدیک پیران رسید  
بیآمد شب تیره هنگام خواب

پدید آید از چرخ گیتی فروز  
شده روی هامون ز لشکر سیاه  
بجوشید چون گفت هومان شنید  
هی راند لشکر چو دریای آب

### آمدن پیران از پی ایرانیان بکوه هاون

چو خورشید از آن چادر نیلگون  
سپهبد بکوه هاون رسید  
به هومان چنین گفت کز رزمگاه  
شوم با سپه‌دار ایرانیان  
بکوه هاون که دادش نوید  
بیآمد بنزدیک ایران سیاه  
خروشید کای نام بردار طوس  
کنون ماهیان اندر آمد بیخ  
زگودرزیان آن کجا بهترند  
تو چون غم رفتستی اندر کمر  
گریزان و لشکر پس اندر دمان  
چنین داد پاسخ سرافراز طوس  
پی کین تو افگندی اندر جهان  
زگفتار یاهو نداری تو شرم  
مبادا بگیتی چو تو پهلوان  
بسوگند ویرا در انداختی  
ز بهر تو ماند او بتوران زمین  
دریغ آنچنان شاه آزاد مرد  
بدین ساز و چندین فسوس و دروغ

غی شد بدرید و آمد برون<sup>۵۴۰</sup>  
زگرد سپه شد زمین نا پدید  
مجنب و مجنبان از ایدر سیاه  
چه دارد بیای اختر کاویان  
بدین بودن اکنون چه دارد امید  
سری پر زکینه دلی پر گناه<sup>۵۴۵</sup>  
خداوند پیلان و گویال و کوس  
که تا تو همی رزم جوئی برنج  
بر آن رزمگه بر همه بی سرنند  
پراز داوری دل پراز کینه سر  
بدام اندر آئی همی بی گمان<sup>۵۵۰</sup>  
که من بر دروغ تو آرام فسوس  
ز بهر سیاوش میان مهران  
بدامت نیایم بگفتار گرم  
میان بزرگان روشن روان  
جهانی زخونش بپرداختی<sup>۵۵۵</sup>  
ازو ماند اکنون جهان پر زکین  
که بودی زرویش همی شاد مرد  
بر مرد سنگی نگیرد فروغ



<p>از آن بر هاون کشیدم سپاه          بیاید پس ما دمان ناگهان<sup>۵۶۰</sup>          چو دستان و چون رستم پیلتن          مانند بتوران بر و بوم و رست          نه کار فریبست و روز کیمین          فرستاد و بگرفت بر کوه راه          سپاه انجمن گشت بر گرد کوه<sup>۵۶۵</sup>          سپهبد سوی چاره جنگ شد          که مارا پی کوه باید سپرد          نه بندند ازین پس بکینه میان          نکردست با باد کس رزم یاد          کسی سنگ خارا ندارد نگاه<sup>۵۷۰</sup>          شود تیره دیدار پر خاشخار          ازین پس نجویند پیکار ما          نه هنگام پیکار و آرایشست</p>	<p>علف تنگ بود اندر آن رزمگاه          کنون آگهی شد بشاه جهان          بزرگان لشکر شدند انجمن          چو جنبیدن شاه گردد درست          کنون کآمدی کار مردان ببین          چو بشنید پیران زهر سو سپاه          زهر سو بیامد ز توران گروه          بریشان چو راه علف تنگ شد          چنین گفت پیران بهومان گرد          یکی کار سازم که ایرانیان          بدو گفت هومان که بر ماست باد          چو راه علف تنگ شد بر سپاه          ز فرمان سالار بیچند سر          بیایند يك يك بر زهار ما          بریشان کنون جای بخشایشست</p>
---	---

### شبچون کردن ایرانیان

<p>سر سرکشان خیره گشت از فسوس          که مارا کنون رزم شد ناگزیر<sup>۵۷۵</sup>          ز یکسو کشاده رهی پیش نیست          چنین چند باشد سپه گرسنه          پدید آید آن چادر لاجورد          ز بالا شدن سوی دشت نبرد          بسازیم تا چون بود یار بخت<sup>۵۸۰</sup>          و گرتاج گردنکشان بر نهیم</p>	<p>رسید این سگالش بگودرز و طوس          چنین گفت با طوس گودرز پیر          سه روز از بود خوردنی بیش نیست          نه خرگه نه خیمه نه بار و بینه          کنون چون شود روی خورشید زرد          بباید گزیدن سواران مرد          بسان شبچون یکی رزم سخت          اگر يك بيك تن بکشتن دهم</p>
--	---



چنین است فرجام آوردگاه  
 زگودرز بشنید طوس این سخن  
 بیک دست لشکر ببیژن سپرد  
 درفش خجسته بگستم داد  
 خود و گیو ورهام و چندی سران  
 بسوی سپهدار پیران شدند  
 چو دریای خون شد همه رزمگاه  
 درفش سپهدار بدو نیم شد  
 چو بشنید هومان خروش سپاه  
 بیآمد ز لشکر بسی کشته دید  
 فروریخت از دیده خون از برش  
 چنین گفت کاید رطلایه نبود  
 بهر يك ازیشان زما سیصد است  
 هلا تیغ پولاد را برکشید  
 برین سرکشان هم بگیرد راه  
 رهائی نباید که یابند اچ  
 برآمد خروشمیدن کره نای  
 گرفتند شان یکسر اندر میان  
 چنین آتش افروخت از ترک و تیغ  
 شب تار و شمشیر و گرد سپاه  
 ز جوشن توگفتی ببار اندرند  
 بلشکر چنین گفت هومان که پس  
 همه پیش من دستگیر آورید  
 چنین گفت لشکر ببانگ بلند  
 کشید و بگرز و بخنجر دهید

یکی خاک یابد یکی چرخ ماه  
 سرش بود پر درد و کین کهن  
 دگر دست بخراد و شنیدوش گرد  
 بسی پند و اندرزها کرد یاد ۵۸۵  
 نهادند بر یال گرز گران  
 چو آتش بقلب سپه بر زدند  
 خروشی بر آمد بلند از سپاه  
 دل رزم جویان پراز بیم شد  
 نشست از بر تازی اسپی سپاه ۵۹۰  
 بسی بیاهش از رزم برگشته دید  
 یکی بانگ زد سخت بر لشکرش  
 شمارا ز کین اچ مایه نبود  
 بر آوردگه خواب و خوردن بدست  
 سپرهای چینی بسر در کشید ۵۹۵  
 کنون کز بر کوه کشد تیغ ماه  
 دریشان نباید درنگ و بسیج  
 بهر سو برفتند گردان ز جای  
 سواران ایران چو شیر زیان  
 توگفتی همی گرز بارد زمیغ ۶۰۰  
 ستاره نه پیدا و ناهید و ماه  
 ز تازی بدریای قار اندرند  
 ازین مهتران مفکنید اچ کس  
 نباید که خسته بتیر آورید  
 که اکنون بیچارگی دست بند ۶۰۵  
 سرانرا ز خون تاج بر سر فہید



چنین گفت با گیو و رهام طوس  
مگر کردگار سیمهر بلند  
وگر نه بمر عقیاب اندرید  
یکی جمله بردند هر سه بزم  
بر آمد دگر ره غوبوق و نای  
ندیدند کس یال اسپ و عنان  
چنین گفت هومان با آواز تیز  
بر انگیخت از جای تان بخت بد  
سه جنگاور و خوار مایه سپاه  
فراوان زرستم گرفتند یاد  
ز شیدوش و از بیژن و گستم  
که در شب کسی را زایران سپاه  
که ایدر بپیکار و جنگ آمدید  
دریغ آن سر تاج شاه جهان  
تهمتن بزابلستان است و زال  
هی آمد آواز گویال و کوس  
چنین گفت گستم و شیدوش شیر  
ببیژن گرازه چنین گفت باز  
هوا قیرگون شد زمین آبنوس  
برفتند گردان بر آوای اوی  
رسیدند گردان بنزد سران  
سبک شد عنان و گران شد رکیب  
ز گردان نیو و ز آوای زنگ  
همه گرزور بود و شمشیر دار  
چو دانست کامد و را یار طوس

که شد جان ما پی گمان بر فوس  
رهاند تن و جان ما بی گزند  
وگر زیر دریای آب اندرید  
چو بر خیزد از جای شیر دژم<sup>۶۱۰</sup>  
خروشیدن کوس و هندی درای  
ز تنگی بچشم اندر آمد سنان  
که نه جای جنگست و راه گریز  
که تا بر تن بدکنش بد رسد  
هماند از بزرگان آن رزمگاه<sup>۶۱۵</sup>  
که او داد در جنگ هر جای داد  
بسی یاد کردند بر بیش و کم  
ندیدند با خود درین رزمگاه  
که خیره بگام نهنگ آمدید  
که گیرند ما را کنون ناگهان<sup>۶۲۰</sup>  
شود کار ایران کنون تال و مال  
بلشکر هی دیر شد گیو و طوس  
که شد کار سالار و پیکار دیر  
که شد کار سالار لشکر دراز  
هی آمد از دشت آوای طوس<sup>۶۲۵</sup>  
ز خون بود بر دشت هر جای جوی  
همه بر کشیدند گرز گران  
بلندی ندانست باز از نشیب  
تو گفתי زد ریا بر آید نهنگ  
بدانست هومان که آمد سوار<sup>۶۳۰</sup>  
همه بر خروشید برسان کوس



چو پیدا شد آن تیغ گیتی فروز  
کشیدند لشکر سوی کوه و سنگ  
که از گردش هور تا زخم کوس  
بفرجام این رزم ما سور باد ۴۳۵  
زکنداوران هیچ نشنیده ام  
نباشد بدین لشکر اندر کی  
که شادان برون آورد زین میان  
پس ما بیایند لشکر چو دود  
همانا که شد نزد شاه جهان ۴۴۰  
بدلش اندرون آتش نورسد  
ز شیران جنگی یکی انجمن  
بدیدار کی خسرو آید نیاز  
بگویم بیروز شاه جهان  
بباشد بکام شما روزگار ۴۴۵  
زیبیکار یکباره دم بر زدند  
بدشت دلیران پر خاشجوی  
ز کشته ندید اچ بردشت راه  
نه بر آرزو گشت گاه نبرد  
ستوده ستوران و مردان ما ۴۵۰  
ندیدست هرگز چنان رزمگاه  
هی هریکی زد دگر گونه رای

یکی رزم کردند تا چاک روز  
سیمه باز گشتند گردان ز جنگ  
بگردان چنین گفت سالار طوس  
ز گردنکشان چشم بد دور باد  
سواری چنان کز شما دیده ام  
زیزدان پاکیزه خواهم هی  
ینام بدویست تا جاودان  
امیدم بدویست که هر چند زود  
کنون آن زمان آن هیون دمان  
چو نامه بنزدیک خسرو رسد  
بیاری بیاید گو پیلتن  
بیروزی و کام گردیم باز  
تخن هر چه رفت آشکار و نهان  
بخوبی و خوشنودی شهریار  
دو لشکر زکینه فرود آمدند  
طلایه برون آمد از هر دو روی  
چو هومان رسید اندر آوردگاه  
ببیران چنین گفت کامروز گرد  
چو آسوده گردند گردان ما  
یکی رزم سازم که خورشید و ماه  
بگفتند و رفتند هر دو ز جای

### آگاهی یافتن کی خسرو از کار سپاه

که پیران شد از رزم پیروزگر  
ز لشکر بسی گرد شد نا پدید

از ان پس بیامد بخسرو خبر  
سیمه بد بکوه هاون کشید



تهی شد زگردان و آزادگان<sup>۴۵۵</sup>  
 بمالیز گلبن بنالد هی  
 بلند اختر طوس گشته نگون  
 دلش گشت یکباره زیر وزیر  
 بیاید بدرگاه با انجمن  
 جهاندیده و نامور موبدان<sup>۴۶۰</sup>  
 زیبکار لشکر هی کرد یاد  
 بترسم که این دولت دیر یاز  
 دم شد زکردار آن پر نهیب  
 فروغ از تو گیرد جهاندار بخت  
 سپهر و زمان و زمین زیر تست<sup>۴۶۵</sup>  
 زمانه بهر تو دارد امید  
 زمان بر تو چون مهربان مادرست  
 زیر تو ناهید گریان شود  
 بروز بلا گردد از جنگ سیر  
 بایران نکرد ایچ دشمن نگاه<sup>۴۷۰</sup>  
 فراوان ازین مرز کنداوران  
 گریزان زگردان افراسیاب  
 شده خاک بستر بدشت نبرد  
 بکوه هاون همه خسته اند  
 سوی کردگار مکان و زمان<sup>۴۷۵</sup>  
 بنیروی یزدان و فرمان من  
 بسی از جگر خون برافشانده ام  
 مگر پیش یزدان فریاد رس  
 دم زین سخن پر ز تمار گشت

در کاخ گودرز کشوادگان  
 ستاره بریشان بنالد هی  
 ازیشان جهان پر ز خاکست و خون  
 چو بشنید کجسرو نامور  
 بفرمود تا رسم پیلتن  
 برفتند از ایران همه بخردان  
 سر نامداران زبان بر کشاد  
 برسم چنین گفت کای سرفراز  
 هی برگراید بسوی نشیب  
 توئی پروراننده تاج و تخت  
 دل چرخ در نوک شمشیر تست  
 بکندی دل و مغز دیو سپید  
 زمین گرد رخس ترا چاکرست  
 ز تیغ تو خورشید بریان شود  
 زگرز و زیمکان کلک تو شیر  
 تو تا بر نهادی مردی کلاه  
 کنون طوس و گودرز و گمو و سران  
 همه دل پر از خون و دیده پر آب  
 فراوان زگودرزبان گشته مرد  
 هر آنکس کریشان بجان رسته اند  
 همه سر نهاده سوی آسمان  
 که ایدر بیاید گو پیلتن  
 شب تیره کین نامه برخوانده ام  
 نه گفتم سه روز این سخنرا بکس  
 کنون کار از اندازه اندر گذشت



امید سپاه و سپهبد بتست  
سرت سبز باد و دلت شادمان  
زمن هرچه باید فزونی بخواه  
برو با دل شاد و رای درست  
بیاسخ چنین گفت رستم بشاه  
که با فر و برزی و با رای و داد  
شنیدست خسرو که تا کی قباد  
بایران بکینه کمر بسته ام  
بیابان و تاریکی و پیل و شیر  
بزرگان توران و مازندران  
همان تشنگیها و راه دراز  
چنین درد و سختی بسی دیده ام  
تو شاه نو آئینی و من رهی  
ازین کشتگان شاه بی درد باد  
شوم تا سپهبد کمر بر میان  
زگودرزیان خود جگر خسته ام  
چو بشنید کین خسرو آوای اوی  
بدو گفت بی تو نخواهم زمان  
فلک زیر ختم کند تو باد  
زدینار و از گنج تاج و گهر  
بیآورد گنجور خسرو کلید  
همه شاه ایران برستم سپرد  
تو با گرزداران زاولستان  
همی رو بکردار باد دمان  
زگردان شمشیر زن صد هزار

۴۸۰ که روشن روان بادی و تن درست  
تن زال دور از بد بد گمان  
زاسپ و سلج و زگنج و سپاه  
نشاید گرفتن چنین کار سست  
که بی تو مبادا نگین و کلاه  
۴۸۵ ندارد چو تو شاه گردون بیاد  
کلاه کیانی بسر بر نهاد  
بآرام یکروز ننشسته ام  
چه جادو و چه ازدهای دلیر  
شب تیره و گرزهای گران  
۴۹۰ گزیدن در رنج بر جای ناز  
که روزی زشادی نپرسیده ام  
کمر بسته ام تا چه فرمان دهی  
دل بد سگالان تو زرد باد  
ببندم بدین کین ایرانیان  
۴۹۵ کمر بر میان سوگرا بسته ام  
برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی  
نه اورنگ و تاج و نه تخت گوان  
سر تاجداران ببند تو باد  
کلاه و کبان و کیند و کمر  
۷۰۰ سر بدرهای درم بر درید  
چنین گفت کای نامبردار گرد  
دلیران و گردان کابلستان  
مجوی ایچ در راه یکدم زمان  
زلشکر ببر سوی آن کارزار



فریبرز کاوس را ده سپاه  
تختن زمین را ببوسید و گفت  
سرافرا سر اندر شتاب آورید  
سپه را درم دادن آغاز کرد  
فریبرز را گفت برکش پگاه  
نباید که روز و شبان بغنوی  
بگویش که در جنگ تندی مکن  
من اینک بکردار باد دمان  
چو گرگین میلاد کار آزمای

که او پیش رو باشد و کینه خواه<sup>۷۰۵</sup>  
که با من عنان و رکیبست جفت  
مبادا که آرام و خواب آورید  
بدشت آمد و جنگ را ساز کرد  
سپاه آندر آور بپیش سپاه  
مگر نزد طوس سیمهبد شوی<sup>۷۱۰</sup>  
فریب و زمان جوی و کندی مکن  
بیآید نجوید بره بر زمان  
سپه را زند بر بد و نیک رای

### بزن خواستن فریبرز فرنگیس مادر کیخسرو را

فریبرز گفت ای یل تاج بخش  
یکی آرزو دارم اندر جهان  
مگر بر تو ای پهلوان زمین  
که هستی تو پشت و پناه سپاه  
بدان ای سزاوار ایران زمین  
سیاوخش رد را برادر منم  
زنی کز سیاوش بماندست باز  
سزدگر بگوئی تو اینرا بشاه  
بدوگفت رستم که فرمان تراست  
یل پیلتن شد بر شهریار  
یکی حاجتی دارم اکنون بشاه  
بخوام چو فرمان دهد شهریار  
بدوگفت خسرو که ای پهلوان  
چه خواهی زمن هرچه خواهی بخواه

خداوند خفتان و گویال و رخش  
نیارم بکس گفتن اندر جهان<sup>۷۱۵</sup>  
که بادا زیزدان ترا آفرین  
فرازنده گردان بگزرت کلاه  
سزاوار تخت و کلاه و نگین  
زیک تخم و بنیاد و گوهر منم  
مرا زبید ای گرد گردنفر از<sup>۷۲۰</sup>  
برین بر نهی بر سر من کلاه  
بر آرام من اینرا چنان کت هواست  
بدوگفت کای خسرو نامدار  
کز آن برتر آرام سراز چرخ و ماه  
که آن هست نیکو بر کردگار<sup>۷۲۵</sup>  
همیشه تو بادی و روشن روان  
ز تخت و زمهر و ز تاج و کلاه



چنین گفت رستم که از فر شاه  
رسیده بهر کس ز تو داد و مهر  
فریبرز کاوس از آزادگان  
همان با هنرمندی و رای اوی  
یکی آرزو دارد از شهریار  
کجا چون بکین برادر میان  
نگهبان کاخ و در گنج او  
نباشد بجز دخت افراسیاب  
ازین داد مر شاه را آگهی  
چو بشنید خسرو چنین گفتگوی  
بر آن کار دستور شد شهریار  
هر آنکس که از رای تو بگذرد  
نیاید ز گفتار تو جز بهی  
تو دانی که مارا برورای نیست  
بگویم و را گر زمن بشنود  
برفتند هر دو بنزدیک ماه  
بمادر چنین گفت پس شهریار  
بهر نیک و بد ها پناهم توئی  
ز تو نیست پوشیده کار سیاه  
که چندان بزرگان ایران زمین  
فرستاد خواهم سیاهی کنون  
فریبرز باشد سیه کش براه  
چنین رای بیند همی پور زال  
چه بینی بدین در چه فرمان دهی  
ز خسرو چو بشنید مادر سخن

جهان بهره مندست و هم نیکخواه  
چو گردون بهر کس کشاده تو چهر  
چنو کس نباشد ز شهزادگان ۷۳۰  
نبینم کسی نیز همتای اوی  
که جای برادر کند خواستار  
ببندد شود نزد ایرانیان  
کسی کو شناسد همی رنج او  
چنان چون بود ماه با آفتاب ۷۳۵  
کجا اندرینست امید بهی  
از آن پر خرد مهتر نامجوی  
برستم چنین گفت کای نامدار  
زمانه و را زیر پی بسپرد  
که بادی همه ساله با فرهی ۷۴۰  
مرین گفته را پیش او جای نیست  
هم آن پندها کز خرد بگردد  
تہمتن ابا خسرو نیکخواه  
که ای در جهان از پدر یادگار  
منم چون کنارنگ و شام توئی ۷۴۵  
همان کوشش و رزم آوردگاه  
بتوران بدادند سرها بکین  
بود رستم زال شان رهنمون  
چو رستم بود پهلوکینه خواه  
که باشی فریبرز یلرا هال ۷۵۰  
که جفتی تو بادا مہی و بهی  
بیاد آمدش روزگار کهن



نهانی همی بود با تاب و خشم  
 که با رستم روی آزار نیست  
 چو خواهند رستم بود بی گمان  
 و ز آنیس گویم پیلتن پهلوان  
 سر بانوانی و زیبای تاج  
 فراوان ستودش گویم پیلتن  
 زیباکی گوهر ستوده تنست  
 اگر بشنوی پند و اندرز من  
 جوان کی شکبند ز جفت جوان  
 که مرد از برای زنانند وزن  
 از ایران دو بهره بفرمان اوست  
 بدستوری و رای و فرمان شاه  
 چه گوئی پسندیده آید ترا  
 همان به که گفتار من بشنوی  
 شه بانوان تا زمانی دراز  
 همی زد بلب هر زمان سرد باد  
 و ز آنیس چنین گفت کای پیلتن  
 بایران اگر چه چو مرد نیست  
 دریغا سیاوخش رد را چنان  
 چه گوید که خواهند ام پور زال  
 ولیکن ز گفتارت ای پهلوان  
 چه فرماید اکنون شه نامور  
 بر آن رام شد مادر شهریار  
 میان بست رستم بدان کار تنگ  
 بخواندند موبد بر آن کار پیش

پس آنگه همی گفت با آب چشم  
 و گرنه مرا گاه این کار نیست  
 نه پیچد زرایش مگر آسمان ۷۰۵  
 چنین گفت کای بانوی بانوان  
 سزاوار اورنگی و تخت عاج  
 بدو گفت کای نازش انجمن  
 که گم باد اندر جهان دشمنست  
 تو دانی که شکبند از شیوه زن ۷۱۰  
 بویژه که باشد ز تخم کیان  
 فزونتر ز مردان بود خواستن  
 چو آباد و ویران همه زان اوست  
 پسندیده شود شاه همجفت مبله  
 بجفتی فریبز شاید ترا ۷۱۵  
 بگفت من و رای شه بگروی  
 غمی بود و یاسخ نمیداد باز  
 ز شرم پسر یاسخ او را نداد  
 سرافرازی و مهتر انجمن  
 بجای سیاوش در خورد نیست ۷۲۰  
 بتوران بکشتند مردم کشان  
 ز بهر فریبز خواهد مال  
 گره بست گوئی مرا بر زبان  
 بفرمان او بست باید کبر  
 بر افروخت رخ چون گل نوبهار ۷۲۵  
 برین بر نیامد فراوان درنگ  
 نبشتند خطی بآئین خویش



که تا کرد مر ماه را جفت شاه  
 ز کجسرو و رستم آزاد گشت  
 یکی خلعت و تاج نو ساختش <sup>۷۸۰</sup>  
 بروز چهارم بر آراست کار  
 سوی دشت شد با دلاور گوان  
 فروزان چو بر آسمان اختری  
 بسان بتی با دلی پر ز مهر  
 تهمتن بیاورد لشکر زجای <sup>۷۸۵</sup>  
 دو فرسنگ با او بیامد بر راه  
 نیاسود روز و شبان اندکی

نیاسود از آن پهلوان سیاه  
 وز آنیس فریبرز داماد گشت  
 همان پایه و جاه بفراختش  
 سه روز اندرین کار شد روزگار  
 چو این کرده شد رستم پهلوان  
 فریبرز شد پیش با لشکری  
 چو خورشید تابنده شد بر سیمهر  
 برآمد خروشیدن کره نای  
 پر اندیشه جان جهاندار شاه  
 دو منزل همی رفت رستم یکی

## دیدن طوس سیاوش را بخواب

بخواب اندر آمد که زخم کوس  
 که رخشنده شمع بر آمد ز آب  
 سیاوش بر آن تخت با فر و تاج <sup>۷۹۰</sup>  
 سوی طوس کردی چو خورشید روی  
 که پیروز باشی تو در کارزار  
 که ایدر یکی گلستانست نو  
 ندانم چنین باده تا کی خوریم  
 ز درد و غمان گشته آزاد دل <sup>۷۹۵</sup>  
 یکی خواب دیدم بروشن روان  
 بیاید بر ما زمان تا زمان  
 بجنبید بر کوه لشکر زجای  
 بر افراختند اختر کاویان  
 شد از گرد خورشید تابان سیاه <sup>۸۰۰</sup>

شبی داغ دل پر ز تمار طوس  
 چنان دید روشن روانش بخواب  
 بر شمع رخشان یکی تخت عاج  
 لبان پر ز خنده زبان چرب گوی  
 که ایرانیان را هم ایدر بدار  
 ز گودرزیان هیچ غمگین مشو  
 بزیر گل اندر همی می خوریم  
 ز خواب اندر آمد شده شاد دل  
 بگودرز گفت ای جهان پهلوان  
 نگه کن که رستم چو باد دمان  
 بفرمود تا بر کشیدند نای  
 ببستند گردان ایران میان  
 بیاورد از آن روی پیران سیاه



وز آواز گردان و باران تیر  
 دولشکر بروی اندر آورده روی  
 چنین گفت هومان پیران که جنگ  
 نه لشکر بدشت شکار آمدست  
 بدو گفت پیران که تندی مکن  
 سه تن دوش با خوار مایه سپاه  
 چو شیران نأهار و ما چون رمه  
 همه دشت پر جوی خون یافتیم  
 همی کوه دارند خارا و خشک  
 همان تا بر آن سنگ بریان شوند  
 کشاده نباید که دارید راه  
 چوبی رنج دشمن بچنگ آیدت  
 چرا جست باید همی کارزار  
 بباشیم تا دشمن از آب و نان  
 مگر خاک با سنگ خارا خورند  
 سوی خیمه رفتند از آن رزمگاه  
 کشادند گردان سراسر کمر  
 بلشکر که آمد سپهدار طوس  
 بگودرز گفت این سخن تیره گشت  
 همه گرد بر گرد ما لشکرست  
 سیه را خورش بس فراوان نماید  
 بشبگیر شمشیرها بر کشیم  
 اگر اختر نیک یاری دهد  
 ورایدون کجا داور آسمان  
 ز بخش جهان آفرین بیش و کم

همی چشم خورشید شد خیره خیر  
 ز گردان نشد هیچکس جنگجوی  
 همی جست باید چه سازی درنگ  
 تن اسپها زیر بار آمدست  
 نه روز شتابست و جای سخن ۸۰۵  
 برفتند ناگاه از آوردگاه  
 که از کوهسار اندر آید دمه  
 سر نامداران نگون یافتیم  
 همی خاک بویند اسپان چو مشک  
 چو بیچاره گردند بجان شوند ۸۱۰  
 دو رویه پس و پیش این رزمگاه  
 به از يك دو روزی درنگ آیدت  
 طلایه برین دشت بس صد سوار  
 شود تنگ و زنهار خواهد بجان  
 چو روزی سر آید همی جان دهند ۸۱۵  
 طلایه بیامد به پیش سپاه  
 بخواب و بخوردن نهادند سر  
 پراز خون دل و روی چون سندروس  
 سر بخت ایرانیان خیره گشت  
 خور بارگیران همه خاورست ۸۲۰  
 جز از گرز و شمشیر درمان نماید  
 همه دامن کوه لشکر کشیم  
 بریشان ترا کامگاری دهد  
 بشمشیر بر ما بر آرد زمان  
 نباشد میمای بر خیره دم ۸۲۵



مرا مرگ خوشتر بنام بلند  
ازین زیستن با هراس و گزند  
برین بر نهادند یکسر سخن  
که سالار نیک اختر افکند بن

فرستادن افراسیاب خاقان و کاموسرا بیاری پیران

چو خورشید برزد ز خرچنگ چنگ  
بدید پیران فرستاده آمد ز شاه  
نخستین سپهدار خاقان چین  
که تاجش سپهرست و تختش زمین ۸۳۰  
سیاهی که دریای چین را زگرد  
کند چون بیابان بروز نبرد  
یکی مهتر از ماورالنهر در  
که بگذارد از چرخ گردنده سر  
تنش زور دارد بصد نرد شیر  
سر ژنده پیل اندر آرد بزیر  
ببالا چو سرو و بدیدن چو ماه  
جهانگیر و نازان بدو تاج و گاه  
سر سرفرازان و فرطوس نام ۸۳۵  
زمرز سیخجاف تا مرز روم  
بر آرد زگودرز واز طوس کام  
چو منشور جنگی که با تیغ اوی  
سپاهی که بود اندر آباد بوم  
کشانی چو کاموس شمشیر زن  
بخاک اندر آید سر جنگجوی  
همه کارهای شگرف آورد  
که چشمش ندیدست هرگز شکن  
چو خشنود باشد بهار آردت ۸۴۰  
چنین گفت پیران بتوران سپاه  
چو خشم آورد باد و برف آورد  
بدین مژده شاه پیر و جوان  
گل و سنبل و جویبار آردت  
بباید کنون دل ز تمار شست  
که ای سرفرازان و گردان شاه  
سراز درد و از رنج و کین خواستن  
بایران و توران ابر خشک و آب  
همزده بر پهلوان پیش رو  
بگفتند کای نامور پهلوان  
بدیدار شاهان دلت شاد باد  
همیشه بزی شاد و روشن روان  
روانت زانديشه آزاد باد ۴۵۸



ز کشمیر تا برتر از رود شهید  
 ز سقلاب چون کندر شیر مرد  
 چو غرچه ز سگسار چو شنکله دهند  
 چغانی چو فرطوس لشکر فروز  
 شویران شکنی و گرگو زوهر  
 قواکنون سرافراز و رامش پذیر  
 دل و جان پیران پراز خنده گشت  
 بهومان چنین گفت پیران که من  
 که ایشان ز راه دراز آمدند  
 ندارند سر کم زافراسیاب  
 شوم من ببینم که چند وجه اند  
 کم آفرین پیش خاقان چین  
 ببینم سرافراز کاموس را  
 چو باز آید ایدر ببندم میان  
 اگر خود ندارند پایاب جنگ  
 کسی را که هستند از ایرانیان  
 فرستم بنزدیک افراسیاب  
 ز لشکر هر آنکس که آید بدست  
 بسوزم دم خاک ایشان بباد  
 بسه بهره رانم از آنپس سپاه  
 یکی بهره زایشان فرستم به بلخ  
 دگر بهره بر سوی زابلستان  
 سوم بهره بر سوی ایران برم  
 زن و کودک خورد و پیر و جوان  
 بر و بوم ایران نماف بجای

درفش و سیاهست و پیلان و مهد  
 چو بیورد کاتی سیمهر نبرد  
 هوا پر درفش و زمین پر پیرند  
 گهار گهانی گوگرد سوز  
 پراکنده بر نیزه و تیغ زهر  
 کزین مژده برنا شود مرد پیر  
 توگفتی روان مرده بد زنده گشت  
 پذیره شوم پیش این انجمن  
 پیر اندیشه و رزمساز آمدند  
 که با بخت و گنجند و با جاه و آب  
 سپهدار کدامست و گردان که اند  
 همان پیش تختش ببوسم زمین  
 گهار گهانی و فرطوس را  
 بر آرم دم و دود از ایرانیان  
 بریشان کم روز تاریک و تنگ  
 کم پای و گردن ببند گران  
 نه آرام جوید بدین ونه خواب  
 سران شان بزم بشمشیر پست  
 نگیرم از آن بوم و بر نیز یاد  
 کم روز بر شاه ایران سپاه  
 بر ایرانیان بر کم روز تلخ  
 یکایک کشم خاک کاولستان  
 ز ترکان بزرگان و شیران برم  
 نماف که ماند تنی با روان  
 که مه دست بادا از ایشان مه پای



کنون تا کم کارهارا بسیج  
 بگفت این ودل پر زکینه برفت  
 بلشکر چنین گفت هومان گرد  
 دوزوز این یکی رنج بر تن نهم  
 نباید که ایشان شبی بی درنگ  
 کنون کوه ورود و درودشت و راه

### آمدن خاقان چین بهماون

چو پیران بنزدیک ایشان رسید  
 جهان پر سراپرده و خیمه بود  
 زدیبای چینی واز پرنیان  
 فروماند واز کارش آمد شکفت  
 که تا این بهشتیست یا رزمگاه  
 بیآمد بنزدیک خاقان چین  
 چو خاقان بدیدش ببر در گرفت  
 بپرسید بسیار و بنواختش  
 بگفتش بخ بخ ای پهلوان  
 بپرسید از آن پس کز ایران سپاه  
 که امید جنگی و گردان که اند  
 چنین داد پاسخ که ای شهریار  
 درود جهان آفرین بر تو باد  
 بجخت تو شادانم و تن درست  
 از ایرانیان آن چه پرسید شاه  
 بی اندازه پیکار جستند و جنگ  
 چو بی بروبی کاروبی کام شدند

شما رزم ایران مجوئید هیچ  
 همی بر تنش پوست گفתי بگفت ۸۷۵  
 که دلها زکینه بباید سترد  
 دو دیده بکوه هماون نهم  
 گریزان بر آیند ازین کوه سنگ  
 جهانی شود پر درفش سپاه

درودشت جز سم اسپان ندید ۸۸۰  
 رده زرد و سرخ و بنفش و کبود  
 درفش بهر پرده اندر میان  
 بسی با دل اندیشهها در گرفت  
 سپهر برینست یا تاج و گاه  
 پیاده ببوسید روی زمین ۸۸۵  
 بماند از بر ویال او در شکفت  
 بر خویش بر تخت بنشاختش  
 که دیدم ترا شاد و روشن روان  
 که دارد نگین و که دارد کلاه  
 نشسته بر آن که زهر چه اند ۸۹۰  
 انوشه بزی تا بود روزگار  
 که کردی بپرسش دل پیر شاد  
 روانم همه خاک پای تو جست  
 نه تخت و کلاه است و نه مهر و گاه  
 ندیدند انجام جز خار و سنگ ۸۹۵  
 گریزان بکوه هماون شدند



سپهدار طوس است مرد دلیر  
زگردان چو گودرز کشوادگان  
بخت سپهدار خاقان چین  
بهامون بیآید هنگام صفی  
بدو گفت خاقان که نزدیک من  
يك امروز با کام دل می خوریم  
بیآراست خیمه چو باغ بهار

بهامون نترسد زییکار شیر  
چو گیمو و چو رهام آزادگان  
سپهبد نبیند سپه را جزین  
ندارند جز سنگ خارا بکفی  
بباش و بیآور یکی انجمن  
غم روز نا آمده نشمیریم  
بهشتست گفתי برنگ و نگار

### رای زدن ایرانیان از کار خود

چو برگنبد چرخ رفت آفتاب  
که امروز ترکان چنین خامش اند  
اگر مستمندند اگر شادمان  
اگر شان بییکار یار آمدست  
تو ایران سپه را همه کشته گیر  
مگر رستم آید بدین رزمگاه  
ستودان نیابیم یکسر نه گور  
بدو گفت گیوای سپهدار شاه  
از اندیشه بد سخن دیگرست  
بسی تخم نیکی پراکنده اید  
و دیگر بخت جهاندار شاه  
ندارد جهان آفرین دست باز  
چو رستم بیآید بدین رزمگاه  
نباشد زیزدان کسی نا امید  
بيك روز کز ما نجستند جنگ  
نبستند بر ما در آسمان

دل طوس و گودرز شد پر شتاب  
برای اندرند یا زمی بیهش اند  
شد اندر گمان این دم بدگمان  
چنان دان که بد روزگار آمدست  
اگر زنده از جنگ برگشته گیر  
وگرنه بد آمد بما بر زشاه  
بگویند سرمان بنعل ستور  
چه بود که اندیشه کردی تباه  
ترا کردگار جهان یاورست  
جهان آفرین را پرستنده اید  
خداوند شمشیر و تخت و کلاه  
که آید ببده خواه مارا نیاز  
بدیها سرآید همه بر سپاه  
وگر شب شود روی روز سپید  
مکن بر دل اندیشه بر خیره تنگ  
مشو بدگمان از بد بدگمان



اگر بخشش کردگار بلند  
بپرهیز و اندیشه نابکار  
یکی کنده سازد پیش سیاه  
بروز دگر بار برتر کشیم  
ببینیم تا چیست آغاز شان  
از ایران بیاید همی آگهی

چنان است کاید با برگزند  
نه برگردد از ما بد روزگار  
چنان چون بود رسم و آئین و راه  
همه تیغها جنگرا بر کشیم  
برهنه شود بیگمان راز شان  
درخشان شود شاخ سرو سهی

### آگاه یافتن گودرز از آمدن رستم

سپهدار گودرز بر تیغ کوه  
بزاری خروش آمد از دیده گاه  
چو خورشید تابان زگنبد بگشت  
سوی باختر گشت گیتی زگرد  
شد از گرد خورشید تابان بنفش  
غود دیده گودرز بشنید گفت  
رخش گشت از اندوه برسان قیر  
چنین گفت کز اختر روزگار  
زگیتی مرا شور بختیست بهر  
نبیر و پسر داشتم لشکری  
بکین سیاوش همه کشته شد  
ازین زندگانی شدم نا امید  
نژادی مرا کاشکی مادرم  
چنین گفت با دیدگان پهلوان  
نگه کن بایران و توران سیاه  
درفش سپهدار ایران کجاست  
بدو دیده بان گفت از هر دوروی

برآمد برفت از میان گروه  
که شد کار گردان ایران تباه  
زبالا همی سوی خاور گشت  
سراسر بسان شب لاجورد  
ز بس پیل و از پشت پیلان درفش  
که جز خاک تیره ندارم جفت  
چنان شد کجا خسته گردد بتیر  
مرا بهره کین آمد و کارزار  
پراکنده بر جای تریاک زهر  
شده نامبردار هر کشوری

زمن بخت بیدار برگشته شد  
سیه شد مرا روی روز سپید  
نگشتی سپهر بلند از برم  
که ای مرد بینا و روشن روان  
که آرام دارند از آوردگاه  
نگه کرد باید چپ و دست راست  
نبینم همین جنبش و جست و جوی



از آنسو بتاب و شتاب اندرند  
 ازین گفته شد پهلوان پیر ز درد  
 بنالید و گفت اسیرا زین کنید  
 شوم پر کنم چشم و آغوش را  
 همان بیژن گم و ورهام را  
 به پدرود کردن رخ هر کسی  
 نهادند زین بر سمند جهان  
 که ای پهلوان جهان شاد باش  
 که از راه ایران یکی تیره گرد  
 فراوان درفش از میان سپاه  
 بپیش اندرون گرگ پیکر درفش  
 درفش دگر ازدها پیکرش  
 بدو گفت گودرز انوشه بدی  
 چو گفتارهای تو آید بجای  
 به بخشمت چندان گرانمایه چیز  
 از آن پس چو روزی بایران شویم  
 ترا پیش تختش برم ناگهان  
 ز بهر من اکنون ازین دیده گاه  
 سخن هرچه گفتی بایشان بگوی  
 بدو دیده بان گفت کز دیده گاه  
 چو بینم که روی زمین تار گشت  
 بکردار سمرغ ازین دیده گاه  
 چنین گفت با دیده بان پهلوان  
 دگر باره بنگر ز کوه بلند  
 چنین داد پاسخ که فردا پگاه

وز اینسو تو گویی بخواب اندرند  
 فروریخت از دیدگان آب زرد  
 وزین پس مرا خشت بالین کنید <sup>۹۴۵</sup>  
 بگیرم ببر گیو و شیدوش را  
 سواران جنگی خود کام را  
 ببوسم ببارم زمزگان بسی  
 خروش آمد از دیده اندر زمان  
 ز تمار و درد و غم آزاد باش <sup>۹۵۰</sup>  
 پدید آمد و شد هوا لاجورد  
 بر آمد بکردار تابنده ماه  
 یکی ماه پیکر درفش بنفش  
 پدید آمد و شیر زرین درفش  
 ز دیدار تو دور چشم بدی <sup>۹۵۵</sup>  
 برین بر که گفتی بپاکیزه رای  
 کز آنپس نیازت نیایدت نیز  
 بنزدیک شاه دلیران شویم  
 سرت بر فرازم بجاه از مهران  
 برو سوی سالار ایران سپاه <sup>۹۶۰</sup>  
 سبک باش و از هر کسی مزده جوی  
 نشاید شدن پیش ایران سپاه  
 بدین دیده که دیده بی کار گشت  
 ببايد شدن پیش ایران سپاه  
 که اکنون نگه کن بروشن روان <sup>۹۶۵</sup>  
 که ایشان بنزدیک ما کی رسند  
 بکوه هاون رسد آن سپاه



چنان شاد شد زآن سخن پهلوان  
وز آن روی پیران بکردار کرد  
فوندى بمزده بیامد زبیش  
چو بشنید هومان بخندید وگفت  
خروشی بشادی ز توران سپاه  
بزرگان ایران پر از داغ و درد  
باندروز کردن همه همگروه  
بهر جای کرده یکی انجمن  
که زارا دلیران خسرو نژاد  
کفنها کنون گام شیران بود  
سپهدار با بیژن گیوگفت  
بروتا سرتیغ کوه بلند  
همی بر کدامین ره آید سپاه  
بشد بیژن گیو تا تیغ کوه  
همی کرد از آن کوه هر سونگاه  
بیامد بسوی سپهبد دوان  
بدوگفت چندان سپاهست و پیل  
درفش و سنانرا خود اندازه نیست  
اگر بشمری نیست انداز و مر  
سپهبد چو بشنید گفتار اوی  
سران سپه را همه گرد کرد  
چنین گفت کز گردش روزگار  
بسی گشته ام من فراز و نشیب  
کنون چاره کار ایدریکیست  
بسازیم و امشب شبیچون کنیم

که بی جان شده باز یابد روان  
همی راند لشکر بدشت نبرد  
بگفت آن کجا رفته بد کم و بیش  
که شد بی گمان بخت بیدار جفت  
بابر اندر آمد از آن رزمگاه  
رخان زرد و لبها شده لاجورد  
پراگنده گشتند بر گرد کوه  
همی مویه کردند بر خویشتن  
کزیشان بایران نگیرند یاد  
زمین پر زخون دلیران بود  
که بر خیز و بکشای راز از نهفت  
ببین تو که چونند لشکر و چند  
که دارد سراپرده و پیل و گاه  
بیامد زانبوه و دور از گروه  
درفش و سواران و پیل و سپاه  
پر از درد و غم دل و تیره روان  
که روی زمین گشت هرنگ نیل  
خور از گرد بر آسمان تازه نیست  
زبانگ تبیره شود گوش کر  
دلش گشت غمگین ویر آب روی  
بسی گرم و تیمار لشکر بخورد  
نبینم همی جز غم کارزار  
نیامد برویم برینسان نهیب  
اگرچه سپاه و سلج اندکیست  
زمین را زخون رود جیچون کنیم



اگر کشته آید درین کارزار  
نگویند بی نام و گردی بمرد  
بدین رام شد پهلوان و سیاه  
چو شد روی گیتی چو دریای قیر  
سراز برج ماهی بر آورد ماه  
بیآمد دمان دیده بان پیش طوس  
چنین گفت کای پهلوان سیاه  
سپهبد بختید با مهتران  
چو یار آمد اکنون نجویم جنگ  
بنیروی یزدان گو پیلتن  
ز ترکان بر آید همه کام ما  
ز کار شبخون نکردند یاد  
از آن دیده بان گشت روشن روان  
طلایه فرستاد بر دشت جنگ  
همه شب بباد جهان پهلوان

سپهبد بود تا بود شهریار  
مگر زیر خاکم نباید شمرد  
هر آنکس که بودند در رزمگاه ۹۹۵  
نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر  
بدید تا ناف شعر سیاه  
دوان و شده روی چون سندروس  
از ایران سیاه آمد از نزد شاه  
که ای نامداران و فرخ سران ۱۰۰۰  
گاهی با شتابم و گه با درنگ  
بیاری بیآمد بدین انجمن  
بر آید بخورشید بر نام ما  
سیاه و سپهبد همه گشت شاد  
همی مژده دادند پیر و جوان ۱۰۰۵  
خروش آمد از کوه و آوای زنگ  
همه شاد گشته و روشن روان

### رفتن خاقان چین بدیدن لشکر ایران

چو خورشید بر چرخ لشکر کشید  
یکی انجمن کرد خاقان چین  
بپیران چنین گفت کامروز جنگ  
که تا سرفرازان و گردنکشان  
بر آساید از رنج راه دراز  
ببینیم که ایرانیان بر چه اند  
چنین گفت پیران که خاقان چین  
بدان راند امروز کش دل هواست

شب تار تازنده شد ناپدید  
بدیبا بیاراست روی زمین  
نسازیم و روزی نباید درنگ ۱۰۱۰  
ابا این سواران مردمکشان  
هم از تاختن در نشیب و فراز  
بدین رزمگاه اندرون با که اند  
خردمند شاهست با آفرین  
که او بر سیه سربسر پادشاست ۱۰۱۵



خروشیدن آمد زپرده سرای  
 زپیلان نهادند بر پنج زین  
 زبرجد نشانده بزین اندرون  
 بزرتین رکیب وجناح پلنگ  
 از افسر سر پیلبان پرنگار  
 هوا شد زبس پرنیانی درفش  
 سپاهی برفت اندر آن دشت رزم  
 زمین شد بکردار چشم خروس  
 برفتند شاهان ولشکر زجای  
 سنانهای رخشان وجوشان سپاه  
 چو از دور طوس سپهبد بدید  
 ببستند گردان ایران میان  
 از آوردگه تا سرتیغ کوه  
 چو کاموس و بیورد و خاقان چین  
 نظاره بکوه هاون شدند  
 چو از دور خاقان چین بنگرید  
 پسند آمدش گفت اینت سپاه  
 سپهدار پیران دگر گونه گفت  
 سپهدار سر چاه پوشد بخار  
 از آن به که بر خیره روز نبرد  
 ندیدم سواران گردنکشان  
 مرا گفت پیران کز اندک سپاه  
 بیپیران چنین گفت خاقان چین  
 بدو گفت پیران که راه دراز  
 همان تا سه روز اندر این رزمگاه

همان ناله کوس با کره نای  
 بیآراست لشکر بدیبای چین  
 زدیبای زربفت و پیروزگون  
 بسیمین درای و جرسها وزنگ  
 همه پاک با طوق و با گوشوار ۱۰۲۰  
 چو بازار چین زرد و سرخ و بنفش  
 کزیشان همی آرزو خواست بزم  
 زبس بانگ و آرایش و نای و کوس  
 هوا پر شد از ناله کره نای  
 شده روی کشور زلشکر سپاه ۱۰۲۵  
 سپاه آنچه بودش بصفی برکشید  
 بیاورد گیواختر کاویان  
 سپه بود از ایران گروهها گروه  
 چو فرطوس و چون شنکل پیش بی  
 نه بر آرزو پیش دشمن شدند ۱۰۳۰  
 خروش سواران ایران بدید  
 سواران گردنکش و رزم خواه  
 هنرهای مردان نشاید نهفت  
 برواسپ تازد بروز شکار  
 هنرهای دشمن کند زیر گرد ۱۰۳۵  
 بگردی و مردانگی زین نشان  
 نگیریم یاد اندر این رزمگاه  
 که اکنون چه سازیم ازین رزم کین  
 سپردی و دیدی نشیب و فراز  
 بباشیم و آسوده گردد سپاه ۱۰۴۰



سیهرا کنیم زین سپس بر دونیم  
 بتازند شبگیر تا نیمروز  
 بژوین و خنجر بگرز و کمان  
 دگر نیمه روز دیگر گروه  
 شب تیره آسودگانرا بچنگ  
 نمائیم که گیرند آرام هیچ  
 چنین گفت کاموس کین رای نیست  
 بدین مایه مردم بدین کوه سنگ  
 بسازیم و یکباره جنگ آوریم  
 بایران گذاریم از ایدر سیاه  
 بر و بوم یکباره ویران کنیم  
 زن و کودک خرد پیر و جوان  
 بایران نمائیم بر و بوم و جای  
 بیکروز چندین چه باید گذاشت  
 يك امشب کشاده مدارید راه  
 چو باد سپیده دمان بر دم  
 درفش مرا با سپهدار همد  
 تلی کشته بینی ببالای کوه  
 بر آنسان که ایرانیان سر بسر  
 بدو گفت خاقان جزین راه نیست  
 همه نامداران برین هم سخن  
 برفتند و از جای برخاستند

سر آید کنون روز پیکار و بیم  
 نبرده سواران گیتی فرور  
 همی رزم جویند با بد گمان  
 بکوشند تا شب بر آید زکوه  
 برم تا بر ایشان شود کار تنگ ۱۰۴۵  
 سواران و من با شتاب و بسج  
 بدین گفتن اندر مرا پای نیست  
 چرا بایدت جست چندین درنگ  
 بر ایشان در و کوه تنگ آوریم  
 نمائیم تخت و نه تاج و کلاه ۱۰۵۰  
 نه جنگ یلان جنگ شیران کنیم  
 نه شاه و کنارنگ و نه پهلوان  
 نه کاخ و نه ایوان و پیرده سرای  
 غم و درد و تیمار بیهوده داشت  
 که ایشان نرانند ازین رزمگاه ۱۰۵۵  
 سیه جمله باید که ایدر چمد  
 بر آرام بر روی کوه بلند  
 توفردا زگردان ایران گروه  
 نبینند ازین پس مگر مویه گر  
 بگیتی به از رزم کوتاه نیست ۱۰۶۰  
 که خاقان شیراوژن افکند بن  
 همه شب همی لشکر آراستند



## رسیدن فریبرز بکوه هاون

چو خورشید برگنبد لاجورد  
 خروشی برآمد از آن دیده گاه  
 سپاه آمد از راه و نزدیک شد  
 بجنبید گودرز بر جای خویش  
 سوی گرد تاریک بنهاد روی  
 بیامد چون نزدیک ایشان رسید  
 که او بد بایران سپه پیش رو  
 پیاده شد از اسپ گودرز پیر  
 گرفتند مریک دگر در کنار  
 فریبرز گفت ای سپهدار پیر  
 زخون سیاوش تو داری زیان  
 از ایشان ترا مژده بسیار باد  
 سپاس از خداوند خورشید و ماه  
 از ایشان ببارید گودرز خون  
 بدو گفت بنگر ازین بخت بد  
 ازین جنگ پور و نبیره نماند  
 فرامش شدم کار آن کارزار  
 سپاهست چندان بدین دشت و راغ  
 همه لشکر طوس با این سپاه  
 زچین وز سقلاب و از هند و روم  
 هانا نماندست یک جانور  
 کنون تا نگوئی که رستم کجاست  
 فریبرز گفت از پس من ز جای

سراپرده بر زد ز دیبای زرد  
 بگودرز کای پهلوان سپاه  
 زگرد سپه روز تاریک شد ۱۰۶۵  
 بیاورد پوینده بالای خویش  
 همی شد خلیده دل و راه جوی  
 درفش فریبرز کاوش دید  
 پسندیده و خویش و سالار نو  
 همان لشکر افروز دانش پذیر ۱۰۷۰  
 ببارید گودرز خون بر کنار  
 همیشه جنگ اندرون ناگزیر  
 دریغ آن سواران گودرزیان  
 سر بخت دشمن نگونسار باد  
 که دیدم ترا زنده بر جایگاه ۱۰۷۵  
 که بودند کشته بخاک اندرون  
 همی بر سرم هر زمان بد رسد  
 سپاه و درفش و تبیره نماند  
 کنونست رزم و کنونست کار  
 که روی زمین گشت چون پیرزاغ ۱۰۸۰  
 چو گاوی سپیدست و موی سیاه  
 زویران گیتی و آباد بوم  
 مگر بسته بر جنگ ما بر کبر  
 زغها نگردد مرا پشت راست  
 بیاید نبودش بجز رزم رای ۱۰۸۵



شب تیره هم با سیمیده دمان  
کنون من کجا گیرم آرامگاه  
بدو گفت گودرز رستم چه گفت  
فریبرز گفت ای جهان دیده مرد  
بباشید گفت اندر آن جایگاه  
بباید بدان رزمگاه آرمید  
برفت او و گودرز با او برفت

بیآید نجوید بره بر زمان  
کجا رانم این خوار مایه سپاه  
که گفتار او را نباید نهفت  
تهمتن فرمود ما را نبرد  
نباید شدن پیش روی سپاه ۱۰۹۰  
یکی تا درفش من آید پدید  
براه هاون خرامید تفت

### رای زدن پیران با خاقان چین

چو لشکر پدید آمد از دیده گاه  
بپیران چنین گفت پس دیده بان  
کز ایران یکی لشکر آمد زدشت  
سپهد بشد پیش خاقان چین  
ندانه که چندست و سالار کیست  
بدو گفت کاموس رزم آزمای  
بزرگان درگاه افراسیاب  
توداری چه کردی درین پنج ماه  
کنون چون زمین سر بسر لشکرست  
همان تا هنرها پدید آورید  
گراز کابل و زابل و مرز هند  
همانا بتنهای تن من نه اند  
تو ترسانی از رستم نامدار  
گرش یکزمان من بر آرم بدام  
تو از لشکر سیستان خسته  
یک انبار دست من اندر نبرد

بشد دیده بان نزد توران سپاه  
که بر جنگ بندید یکسر میان  
وز آن سوی کوه هاون گذشت ۱۰۹۵  
که آمد سپاهی از ایران زمین  
چه سازید و درمان این کار چیست  
بجائی که مهتر تو باشی بیای  
سپاهی بگردار دریای آب  
بدین دشت با خوار مایه سپاه ۱۱۰۰  
چو خاقان و منشور و چون من سرست  
تو در بسته ما کلید آورید  
شود روی گیتی چوروی پزند  
نگویی که ایرانیان خود که اند  
نخستین ازو من بر آرم دمار ۱۱۰۵  
نماند که ماند بگیتیش نام  
دل خویش در جنگ شان بسته  
نگه کن چو برخیزد از دشت گرد



بدانی که اندر جهان مرد کیست  
 بدو گفت پیران انوشه بدی  
 همه هرچه گفتی همان باد و بس  
 بپیران چنین گفت خاقان چین  
 بکردار پیش آورد هرچه گفت  
 از ایرانیان نیست چندین سخن  
 از ایران نمافد یکی سرفراز  
 هر آنکس که هستند با جای و آب  
 همه یای کرده ببند گزان  
 بایران نمافیم برگ و درخت  
 بچندید پیران و کرد آفرین  
 بلشکر که آمد شده شادمان  
 چو هومان ولتهاک و فرشیدورد  
 بگفتند کآمد زایران سپاه  
 زکار آگهان نامداری دمان  
 فریبرز کاوس گوید که هست  
 چنین گفت پیران بهومان گرد  
 چو رستم نباشد از و باک نیست  
 ابا آن که کاموس روز نبرد  
 مبادا که او آید ایدر بچنگ  
 بدو گفت هومان کای پهلوان  
 نه رستم نه از سیستان لشکرست  
 چنین گفت پیران که از تخت و گاه  
 که چون من شنیدم کز ایران سپاه  
 که شد جان و مغز سرم پر ز درد

دلبران گدامند و پیکار چیست  
 همیشه ز تو دور دست بدی ۱۱۱۰  
 مبادا هم آورد تو هیچکس  
 که کاموس را راه دادی بکین  
 که با شیر یارست و با پیل جفت  
 دل جنگجویان بدین بد مکن  
 بویرانی آرم نشیب و فراز ۱۱۱۵  
 فرستم بنزدیک افراسیاب  
 وز ایشان فراوان بریده سران  
 نه تاج و نه گاه و نه کاخ و نه تخت  
 بر آن نامداران و خاقان چین  
 برفتند گردان هم اندر زمان ۱۱۲۰  
 بزرگان و شیران روز نبرد  
 یکی پیش رو با درفش سیاه  
 برفت و بیامد هم اندر زمان  
 سواری سرافراز خسرو پرست  
 که باید ز روی دل اندیشه برد ۱۱۲۵  
 دم او بر این زهر تریاک نیست  
 همی پیلتن را ندارد همرد  
 اگر چند کاموس باشد پلنگ  
 چه داری باندیشه تیزه روان  
 فریبرز را خاک و خون ایدرست ۱۱۳۰  
 شدم دور و بیزارم از هور و ماه  
 خرامید و آمد بدین رزمگاه  
 بر آمد ازین دل یکی باد سرد



بدو گفت کلباد بدین درد چیست  
 زبس تیغ و ژوپین و پیل سیاه  
 چه ایرانیان پیش مادر چه خاک  
 پراگنده گشتند از آن جایگاه  
 وز آن سو چو آگاهی آمد بطوس  
 از ایران بیآمد گو پیلتن  
 بفرمود تا بر کشیدند کوس  
 زکوه هاون برآمد خروش  
 سیمهد بر ایشان زبان بر کشاد  
 که با دیو در جنگ رستم چه کرد  
 سیاه آفرین کرد بر پهلوان  
 بدین مژده ار جان خواهی رواست  
 کنون چون تهمتن بیآمد بچنگ  
 یکایک بدان گونه رزمی کنیم  
 درفش سرافراز خاقان و تاج  
 همه افسر پیلانان بزر  
 همان زنگ زرین و زرین جرس  
 همان چتر کز پرتاوس نر  
 جز این نیز چندی بچنگ آوریم  
 بلشکر چنین گفت بیدار طوس  
 همه دامن کوه پر لشکرست  
 چو رستم بیاید نکوهش کند  
 که چون مرغ پی خسته مانده بدام  
 سیمهد همان بود و لشکر همان  
 یکی حمله سازیم چون شیر نر

چه باید زطوس و زرستم گریست  
 میان اندرون باد را نیست راه ۱۱۳۰  
 زکیخسرو و طوس و رستم چه باک  
 سوی خیمه خویش جستند راه  
 که شد روی کشور پر آوای کوس  
 فریبرز کاوس با انجمن ۱۱۴۰  
 زگرد سیه گشت کوه آبنوس  
 زمین آمد از بانگ اسپان بجوش  
 زمازندران کرد بسیار یاد  
 بریشان چه آورد روز نبرد  
 که بیدار دل باش و روشن روان  
 که این مژده آرایش جان ماست ۱۱۴۵  
 ندارند پی این سیه با نهنگ  
 که این ننگ از ایرانیان بفکنیم  
 همان طوق زرین و آن تخت عاج  
 سپرهای زرین و زرین کمر  
 که اندر جهان آن ندیدست کس ۱۱۵۰  
 برو بافتستند چندان گهر  
 چو جانرا بکوشیم و جنگ آوریم  
 که هم با هراسیم و هم با فسوس  
 سر نامداران بدام اندرست  
 مگر کین سخنرا پژوهش کند ۱۱۵۵  
 همه کار ناکام و پیکار خام  
 کسی را ندیدم زگردان دمان  
 شوند از بن کوه زانسو مگر



سپه گفت کین برتری خود مجوی  
ازین کوه کس بیشتر نگذرد  
بباشیم بر پیش یزدان بیای  
بفرمان دارنده شید و ماه  
چه داری نژند اختر خویش را  
از آن پس که آید تهمتن بچنگ  
بشادی زگردان ایران گروه  
برفتند شادان سوی جای خویش

سخن زین نشان اچ گونه مگوی  
مگر رستم این رزمگه بنگرد <sup>۱۱۶۰</sup>  
که اویست بر نیک و بد رهنمای  
تھتن بیاید بدین رزمگاه  
درم بخش و دینار درویش را  
بجوئیم نام و بشوئیم ننگ  
خروشیدن آمد زبالای کوه <sup>۱۱۶۵</sup>  
همه شب همی بوده با رای خویش

### رزم کردن گیو و طوس با کاموس

چو خورشید زد پنبه بر پشت گاو  
زدرگاه کاموس در خاست غو  
سیاه انجمن کرد وجوشن بداد  
زره بود بر تنش پیراهنش  
زگردنکشان لشکری بر گزید  
زدریا بدریا زگرد سیاه  
بایران خروش آمد از دیده گاه  
درفش سپهد گوپیلتن  
از آن روی گیتی زتوران سیاه  
سپهد سواری چو یک لخت کوه  
یکی گرز همچون سر گاو میش  
همی جوشد آن گرز بر آن یال و کفت  
وزین روی ایران سپهدار طوس  
خروشیدن دیده بان پهلوان  
بنزدیک گودرز کشواد رفت

بر آمد زهامون خروش چگاو  
که او بود مرد افکن و پیش رو  
دلش پیر زرم و سرش پیر زباد  
کله ترک بود و قبا جوشنش <sup>۱۱۷۰</sup>  
زدیبا و آهن شده نا پدید  
زشمشیر وجوشن ندیدند راه  
کزین روی تنگ اندر آمد سیاه  
پدید آمد اندر پیش انجمن  
هوا گشت برسان ابری سیاه <sup>۱۱۷۵</sup>  
زمین گشته از فعل اسپش ستوه  
سیاه از پس ونیزه داران زپیش  
سزدگر بمانی بدو در شکفت  
بابر اندر آورد آوای کوس  
چو بشنید شد شاد و روشن روان <sup>۱۱۸۰</sup>  
سواری بنزد فریبرز تفت



که توران سپاه سوی جنگ آمدند  
 نباید که انبوه بر ما زنند  
 توان کن که از گوهر تو سزاست  
 که گرد تهن بر آمد ز راه  
 فربرز با لشکر گرد نیو  
 بر کوه لشکر بیاراستند  
 چو با میسره راست شد میمنه  
 بر آمد خروشیدن کره نای  
 چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ  
 سپهر را بکردار دریای آب  
 بیاورد پیش هاون کشید  
 چو نزدیک شد سر سوی کوه کرد  
 که ایرانیان را که کارزار  
 کنون لشکری تیز و کنداور است  
 که دارید از ایران سیه جنگجوی  
 ببینید برویال وبرز مرا  
 چو بشنید گیو این سخن بردمید  
 چو کاموس نزدیک شد گیو گفت  
 کمان برکشید و بزه بر نهاد  
 بکاموس بر تیر باران گرفت  
 چو کاموس دست و کشادش بدید  
 بنیزه در آمد بکردار گرگ  
 چو آمد بنزدیک بدخواه اوی  
 چو شد گیو جنبان بزین اندرون  
 سبک تیغ را برکشید از نیام

رده برکشیدند و تنگ آمدند  
 پراگنده مارا زین برکنند  
 که تو مهتری ویدر پادشاست  
 هم اکنون بیاید بدین رزمگاه ۱۱۸۵  
 بیامد بر زنگه و طوس و گیو  
 درفش خجسته بپیرستند  
 همان ساقه و قلب و جای بنه  
 سپه چون سپهر اندر آمد ز جای  
 بهامون نبودش زمانی درنگ ۱۱۹۰  
 که از که برود اندر آید شتاب  
 هوا نیلگون شد زمین نا پدید  
 پر از خنده لب سوی انبوه کرد  
 هاورد نامرد بودی بکار  
 نه پیران و هومان و آن لشکر است ۱۱۹۵  
 که با من بروی اندر آرند روی  
 همان تیز شمشیر و گرز مرا  
 بر آشفست و تیغ از میان برکشید  
 که اینرا مگر زنده پیلست جفت  
 زیزدان نیکی دهش کرد یاد ۱۲۰۰  
 کمانرا چو ابر بهاران گرفت  
 بزیر سیر کرد سر نا پدید  
 زمین پر زمرده هوا پر تگرگ  
 یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی  
 از آن آهنین نیزه آبگون ۱۲۰۵  
 خروشید و جوشید و بر گفت نام



<p>بزد تیغ وشد نیزه او قلم غی شد چو جنگ دلیران بدید چنان نیزه ورنیز جز طوس نیست بیماری برگیو شد کینه خواه ۱۲۱۰ میان دوگرد اندر آمد جنگ بر آمد ز توران سیه بوق وکوس سیمهد برو نام یزدان بخواند همی گشت با او بپیش سپاه کشانى نشد سیر از آن کارزار ۱۲۱۵ همی بود هر گونه بردشت شور پراگنده گشتند کاموس و طوس یکی سوی دشت و دوتن سوی کوه</p>	<p>بیش سوار اندر آمد دژم ز قلب سیه طوس چون بنگرید بدانست کومرد کاموس نیست خروشان بیامد ز قلب سپاه عنانرا بیچید کاموس تنگ یکی نیزه زد بر سر اسپ طوس بجست اسپ طوس وزنگ باز ماند بنیزه پیاده باوردگاه دوگرد گرانمایه ویک سوار برین گونه تا تیره شد جای هور چو شد دشت برگونه آبنوس سوی خیمه رفتند هر دو گروه</p>
--	--

### رسیدن رستم نزدیک ایرانیان

<p>طلایه بیامد زهر دو سپاه که شد دشت پرگرد و تاریک شب ۱۲۲۰ میان یلان نیز چندی چراغ دمان و ززابل یکی انجمن شب تیره از کوه خارا برفت شب تیره و روی گیتی بنفش شد از آب دیده رخس نا پدید ۱۲۲۵ پیاده بیامد چو باد دمان خروشی بر آمد زهر دو بزار که از کینه جستن سر آمد زمان</p>	<p>چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه از آن دیده گه دیده بکشاد لب پراز گفت و گو بست هامون و راغ م اکنون بیامد گو پیلتن چو بشنید گودرز کشواد تفت پدید آمد آن از دهافش درفش چو گودرز روی تهمتن بدید پیاده شد از اسپ و رستم همان گرفتند مریکد گرا کنار از آن نامداران گودرزبان</p>
--	---



بدو گفت گودرز کای پهلوان  
 همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ  
 تو ایرانیا را زمام و پدر  
 چنانیم بی تو که ماهی بخاک  
 چو دیدم من این خوب چهر ترا  
 مرا سوگ آن ارجمندان نماید  
 بدو گفت رستم که دل شاد دار  
 که گیتی سراسر فسوس است ورنج  
 یکی را مرگ و یکی را بچنگ  
 همی رفت باید ازین چاره نیست  
 روان تو زین درد بی درد باد  
 وز آنیس چو آگاه شد طوس و گیو  
 که رستم بکوه هماون رسید  
 برفتند چون باد گردان زجای  
 چو آمد درفش سیهبد پدید  
 سپاه و سیهبد پیاده شدند  
 خروشی برآمد ز لشکر بدرد  
 دل رستم از درد ایشان بخست  
 بنالید از آنیس بدرد سپاه  
 بسی پندها داد و گفت ای سران  
 چنین است آغاز و فرجام جنگ  
 سراپرده زد گرد گیتی فروز  
 بکوه اندرون خیمها ساختند  
 نشست از بر تخت بر پیلتن  
 زیك دست بنشست گودرز و گیو

هشیوار و جنگی و روشن روان  
 سخن هر چه گوئی نباشد دروغ <sup>۱۲۳۰</sup>  
 بهی و ز تخت و ز گنج و گهر  
 بتنگ اندرون سروتن در مغاک  
 همی پرسش گرم و مهر ترا  
 بخت تو جز روی خندان نماید  
 ز گیتی تن مهتر آزاد دار <sup>۱۲۳۵</sup>  
 سر آید همی چون نماید گنج  
 یکی را بنام و یکی را بننگ  
 مرا نیز از مرگ پتیاره نیست  
 همه رفتن ما باورد باد  
 از ایران نبرده سواران نیو <sup>۱۲۴۰</sup>  
 مرورا جهان دیده گودرز دید  
 خروش آمد و ناله کَره نای  
 شب تیره رستم بلشکر رسید  
 میان بسته و دل پر از خون شدند  
 از آن کشتگان زیر خاک نبرد <sup>۱۲۴۵</sup>  
 بنوئی بکینه میانرا ببست  
 چو آگاه شد از کار آوردگاه  
 بپیش آمد امروز رزمی گران  
 یکی تاج یابد یکی گور تنگ  
 پس پشت اولشکر نیم روز <sup>۱۲۵۰</sup>  
 درفش سیهبد برافراختند  
 بزرگان لشکر شدند انجمن  
 بدست دگر طوس و مردان نیو



فروزان یکی شمع بنهاد پیش  
 ز کار بزرگان و جنگ سپاه  
 فراوان از آن لشکر بی شمار  
 ز کاموس و شنکل و خاقان چین  
 ز کاموس خود جای گفتار نیست  
 درختست بارش همه گرز و تیغ  
 زیلان جنگی ندارد گریز  
 ز منشور خود در زمین جای نیست  
 همه دشت خرگاه و پرده سرای  
 ازین کوه تا پیش دریای شهد  
 ز ترک و ز جوشن خود اندازه نیست  
 اگر سوی ما پهلوان سپاه  
 سپاس از خداوند پیروزگار  
 تن ما بتوزنده شد بی گمان  
 از آن کشتگان یکزمان پهلوان  
 وز آنیس چنین گفت کز چرخ ماه  
 نه بینی مگر درد و تیمار و رنج  
 فریبست کردار گردان سپهر  
 اگر کشته از مرده هم بگذریم  
 چنان رفت باید که آید زمان  
 جهاندار پیروزگر یار باد  
 ازین پس همه کینه باز آوریم  
 بزرگان برو خواندند آفرین  
 همیشه بزی نامبردار و شاد

سخن راند هر گونه از کم و بیش  
 ز گردنده خورشید و تابنده ماه ۱۲۵۵  
 بگفتند با رسم نامدار  
 ز منشور جنگی و مردان کین  
 که مارا بدو راه دیدار نیست  
 نترسد اگر سنگ بارد زمیغ  
 سرش پر ز جنگست و دل پر ستیز ۱۲۶۰  
 چو گرگوی يك لشکر آرای نیست  
 ز دیبای چینست کرده بیبای  
 درفش و سپاهست و پیلان مهد  
 بدین دشت يك مرد رخ تازه نیست  
 نکردی گذر کار گشتی تباه ۱۲۶۵  
 که آورد مان رنج و سختی بسر  
 نبود ایچ کسرا امید زمان  
 غمی گشت و گریان و تیره روان  
 ببین تا بر تیره خاک سپاه  
 برینست رسم سرای سپنج ۱۲۷۰  
 بهی جنگ و زهرست و گه نوش و مهر  
 سزد گر بچون و چرا ننگریم  
 مشو تیز با گردش آسمان  
 سر بخت دشمن نگوئسار باد  
 جهانی بایران نیاز آوریم ۱۲۷۵  
 که بی تو مبادا کلاه و نگین  
 در شاه پیروز بی تو مباد



لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان

چو از کوه بفروخت گیتی فروز  
از آن چادر قیر بیرون کشید  
تبیره بر آمد زهر دوسرای  
سپهدار هومان زپیش سپاه  
که ایرانیانرا که یار آمدست  
زیروزه دیبا سرایرده دید  
درفش و سنان سپهد بپیش  
سرایرده دید دیگر سپاه  
فربرز کاوس با پیل و کوس  
بیآمد پراز غم بپیران بگفت  
از ایران ده و دار و بانگ و خروش  
به تنها برفتم زخیمه یگاه  
از ایران فراوان سپاه آمدست  
زدیبا یکی سبز پردد سرای  
سپاهی بگرد اندرش زابلی  
گمانم که رستم ز نزدیک شاه  
بدوگفت پیران که بد روزگار  
نه کاموس ماند نه خاقان چین  
هم آنکه ز لشکرگاه اندر کشید  
وز آنجا دمان سوی کاموس شد  
که شبگیر از ایدر برفتم یگاه  
بیاری فراوان سپاه آمدست  
گمانم که آن رستم پیلتن

دوزلف شب تیره بگرفت روز  
بدندان لب ماه در خون کشید  
برفتند گردان لشکر زجای ۱۲۸۰  
بیآمد همی کرد هر سونگاه  
که خرگاه و خیمه بکار آمدست  
فراوان بگرد اندرش برده دید  
همان گردش اختر آمد بپیش  
درفشی درفشان بکردار ماه ۱۲۸۵  
فراوان زده خیمه نزدیک طوس  
که شد روز با رنج بسیار جفت  
فراوان زهر شب فزون بود دوش  
بلشکر بهر جای کردم نگاه  
بیاری بدین رزمگاه آمدست ۱۲۹۰  
یکی از دهافش درفش بیای  
سپردار و با خنجر کابلی  
بیاری بیآمد بدین رزمگاه  
اگر رستم آمد بدین کارزار  
نه شنکل نه گردان توران زمین ۱۲۹۵  
بیآمد سیه را همی بنگرید  
بنزدیک منشور و فرطوس شد  
بگشتم همی گرد ایران سپاه  
بسی نامور کینه خواه آمدست  
که گفتم همی پیش این انجمن ۱۳۰۰



برفت از در شاه ایران سپاه  
 بدو گفت کاموس کای پر خرد  
 چنان دان که کی خسرو آمد بچنگ  
 ز رستم چه رانی تو چندین سخن  
 درفش مرا گر ببیند بچنگ  
 برو لشکر آرای و برکش سپاه  
 چو من با سپاه اندر آیم بچنگ  
 ببینی تو پیکار مردان کنون  
 دل پهلوان زان سخن شاد گشت  
 بیامد دلی شاد و رای درست  
 سیه را همه ترک و جوشن بداد  
 وز آنجای که سوی خاقان چین  
 بدو گفت شاهانوشه بدی  
 بریدی چنین راه دشوار دور  
 برینسان بازرم افراسیاب  
 سپاه از تو دارد همی پشت راست  
 بیارای پیلان بزنگ و درای  
 من امروز جنگ آورم با سپاه  
 نگه دار پشت سپاه مرا  
 چنین نفت کاموس جنگی بمن  
 بسی سخت سوگندهای گران  
 که امروز من جز بدین گرز جنگ  
 چو بشنید خاقان بزد کره نای  
 زبانک تبیره زمین و سیمهر  
 بفرمود تا مهره بر پشت پیل

بیاری بیامد بدین رزمگاه  
 دلت یکسر اندیشه بد برد  
 مکن خیره دل را بدین کار تنگ  
 ز زابلستان یاد هرگز مکن  
 بدریای چین بر خروشد نهنک ۱۳۰۵  
 درفش اندر آور باوردگاه  
 نباید که باشد شمارا درنگ  
 شود دشت یکسر چو دریای خون  
 از اندیشه رستم آزاد گشت  
 روانرا بآب دلیری بشسنت ۱۳۱۰  
 همی کرد گفتار کاموس یاد  
 بیامد ببوسید روی زمین  
 خرد را بدیدار توشه بدی  
 خریدی چنین رنج مارا بسور  
 گذشتی بکشتی بدریای آب ۱۳۱۵  
 چنان کن که از گوهر تو سزا است  
 جهان کر کن از ناله کره نای  
 تو با کوس و با پیل در قلب گاه  
 بابر اندر آور کلاه مرا  
 که تو پیش رو باش ازین انجمن ۱۳۲۰  
 بخورد و بر آهخت گرز گران  
 نجوید اگر بارد از ابر سنگ  
 تو گفتی که دارد مگر کوه پای  
 بیوشید جنگ و بیفگند مهر  
 زدند و جهان شد بکردار نیل ۱۳۲۵



بچشم اندرون روشنائی مماند  
 بیامد گرازان بقلب سیاه  
 خروشیدن زنگ و هندی درای  
 درخشیدن تخت بر پشت پیل  
 پیر از خاک شد گام و چشم سپهر  
 چو خاقان بیامد بقلب سیاه  
 ز کاموس چون کوه شد میمنه  
 سوی میسره نیز پیران برفت  
 چو رستم بدید آن که خاقان چه کرد  
 بفرمود تا طوس بر بست کوس  
 چنین گفت رستم که گردان سپهر  
 چگونه بود بخشش آسمان  
 درنگی نبودم بر راه اندکی  
 کنون ستم آن بارکش کوفتست  
 نیارم برو کرد نیرو بسی  
 يك امروز در جنگ یاری کنید  
 سپهبد بزد نای و روئینه خمر  
 بیاراست گودرز بر میمنه  
 فریبرز کاوس بر میسره  
 بقلب اندرون طوس نوذر نژاد  
 جهان شد بگرد اندرون نا پدید  
 بشد پیلتن تا سر تیغ کوه  
 سیه دید چندان که دریای روم  
 کشانی و شکنی و سقلاب دهند  
 چغانی و چینی و وهری سیاه

همی با روان آشنائی مماند  
 شد از گرد گردون چو ابر سیاه  
 همی دل بر آورد گفתי ز جای  
 فروزان شده دشت بر چند میل  
 تو گفתי بقیر اندر اندوده چهر ۱۳۳۰  
 بخرخ اندرون ماه گم کرد راه  
 کشیدند بر سوی هامون بنه  
 برادرش هومان و کلباد تفت  
 بیاراست لشکر بدشت فبرد  
 بیاراست لشکر چو چشم خروس ۱۳۳۵  
 ببینیم تا بر که گردد بهر  
 کرا زین دو لشکر سر آید زمان  
 دو منزل یکی کرد رخشم یکی  
 ز راه دراز اندر آشوفتست  
 شدن رزم جستن بپیش کسی ۱۳۴۰  
 برین دشمنان کامگاری کنید  
 خروش آمد و ناله گاودم  
 فرستاد بر کوه خارا بنه  
 جهان چون نیستان شده یکسره  
 زمین پر ز خاک آسمان پر ز باد ۱۳۴۵  
 کسی از یلان خویشتن را ندید  
 بدیدار خاقان و توران گروه  
 از ایشان نمودی چو يك مهره موم  
 گهانی و نهری و رومی و سهند  
 دگر گونه جوشن دگر گون کلاه ۱۳۵۰



زبانى زهرگون بهر کوشه  
زیملان و آرایش و تخت عاج  
جهان بود یکسر چو باغ بهشت  
بدآن کوه سرماند رستم شکفت  
که تا چون نماید بها چرخ چهر  
فرود آمد از کوه و دل بد نکرد  
همی گفت تا من کبر بسته ام  
فراوان سیه دیده ام پیش ازین  
بفرمود تا برکشیدند کوس  
از آن کوه سرسوی هامون کشید  
همی نیمه از روز لشکر گذشت  
زگرد سیه روشنائی نماید  
ریز و زیپیکان هوا تیره گشت  
خروش سواران و اسبان بدشت  
زجوش سواران و زخم تبر  
همی تیغ و ساعد ز خون گشته لعل  
دل مرد بد دل گریزان ز تن  
برفتند هر جای شیران نر  
نماند اچ با روی خورشید رنگ  
بلشکر چنین گفت کاموس گرد  
همه تیغ و گرز و کیند آورید  
جهانجوی را جان بچنگ اندرست

درفشی نو آئین و نو توشه  
همان یاره و افسر و طوق و تاج  
بدیدار ایشان چه خوب و چه زشت  
ببرگشتن اندیشه اندر گرفت  
چه بازی کند برکشیده سپهر <sup>۱۳۵۵</sup>  
گذر بر سپاه و سپهبد بکرد  
بیک سال یکجای ننشسته ام  
ندیدم که لشکر بدی بیش ازین  
بجنگ اندر آمد سپهدار طوس  
همی نیزه از کینه در خون کشید <sup>۱۳۶۰</sup>  
کشیدند صفی برد و فرسنگ دشت  
ز خورشید شبرا جدائی نماید  
همی آفتاب اندر آن خیره گشت  
ز کیوان و بهرام برتر گذشت  
همی سنگ خارا بر آورد پَر <sup>۱۳۶۵</sup>  
خروشان دل خاک در زیر نعل  
دلیران زخفتان بریده کفن  
عقاب دلاور بیفگند پَر  
بجوش آمده کوه خارا و سنگ  
که گر آسمانرا ببايد سپرد <sup>۱۳۷۰</sup>  
بدین رزمگاه بلند آورید  
وگر نه سرش زیر سنگ اندرست



رزم رستم با اشکبوس

دلیری که بد نام او اشکبوس  
 بیامد که جوید از ایران نبرد  
 خروشید کای نامداران مرد  
 که گردد بآورد با من درون  
 چو رهام را گفت آمد بگوش  
 کمانی که بودی زه از چرم شیم  
 کمانرا کین سواران گرفت  
 جهانجوی در زیر پولاد بود  
 بر آهخت رهام گرز گران  
 نشد کارگر گرز بر ترک اوی  
 بگرز گران دست برد اشکبوس  
 چو رهام گشت از کشانی ستوه  
 ز قلب سپاه اندر آشفست طوس  
 تهمتن بر آشفست و با طوس گفت  
 ببزم اندرون تیغ بازی کند  
 کجا شد کنون روی چون سندروس  
 تو قلب سیه را بآئین بدار  
 کمانرا بزه بر بباز و فگند  
 خروشید کای مرد جنگ آزمای  
 کشانی بخندید و خیره بماند  
 بدو گفت خندان که نام تو چیست  
 تهمتن چنین داد پاسخ که نام  
 مرا مادرم نام مرگ تو کرد

همی بر خروشید برسان کوس  
 سر هنبرد اندر آرد بگردد  
 کدام از شما آید اندر نبرد ۱۳۷۵  
 بدان تا برانم از وجوی خون  
 خروشید و آمد چو دریا بجوش  
 بچنگ اندر آورد و آمد دلیر  
 بر آن نامور تیر باران گرفت  
 بختانش بر تیر چون باد بود ۱۳۸۰  
 غمی شد ز پیکار دست سران  
 از آن تیزتر شد سر جنگجوی  
 هوا آهین شد زمین آبنوس  
 بیچید از روی و بر شد بکوه  
 بزد اسپ کاید بر اشکبوس ۱۳۸۵  
 که رهام را جام باده است جفت  
 میان یلان سرفرازی کند  
 سواری بود کتر از اشکبوس  
 که تا من پیاده کم کارزار  
 ببند کهر بر بزد تیر چند ۱۳۹۰  
 هاوردت آمد مشو پا ز جای  
 عنانرا گران کرد و او را بخواند  
 تن بی خرد را که خواهد گریست  
 چه پرسی که هرگز نیابی تو کام  
 زمانه مرا پتنگ ترک تو کرد ۱۳۹۵



کشانی بدو گفت با تو سلج  
 تهمتن بدو گفت تیر و کمان  
 کشانی بدو گفت بی بارگی  
 تهمتن چنین داد پاسخ بدوی  
 پیاده ندیدی که جنگ آورد  
 بشهر تو شیر ویلنگ و نهنگ  
 هم اکنون ترا ای نبرده سوار  
 پیاده مرا زان فرستاد طوس  
 کشانی پیاده شود همچو من  
 پیاده به از چون تو پانصد سوار  
 چو نازش با سپ گرانمایه دید  
 یکی تیر زد از بر اسپ اوی  
 بخندید رسم با آواز گفت  
 سزدگر بداری سرش بر کنار  
 کمانرا بزه کرد پس اشکبوس  
 بپر بیان بر ببارید تیر  
 همی رنجه داری تن خویش را  
 تهمتن ببند کمر برد چنگ  
 خدنگی بر آورد پیکان چو آب  
 بمالید چاچی کمانرا بدست  
 ستون کرد چپرا و خم کرد راست  
 چو آورد سوفار نزدیک گوش  
 چو بوسید پیکان سر انگشت او  
 بزد تیر بر سینه اشکبوس  
 قضا گفت گیر و قدر گفت ده

نبینم همی جز فسوس و مزج  
 نبینی کت اکنون سر آمد زمان  
 بکشتن دهی سر بیکبارگی  
 که ای بیهده مرد پر خاشجوی  
 سر سرکشان زیر سنگ آورد ۱۴۰۰  
 سوار اندر آیند هرگز بچنگ  
 پیاده بیاموزمت کارزار  
 که تا اسپ بستانم از اشکبوس  
 بدوروی خندان شود انجمن  
 بدین دشت و این روز و این کارزار ۱۴۰۵  
 بزد دست و تیر از میان بر کشید  
 که اسپ اندر آمد زبالا بروی  
 که بنشین بنزد گرانمایه جفت  
 زمانی بر آسایم از کارزار  
 تنش لرز لرزان ورخ سندروس ۱۴۱۰  
 تهمتن بدو گفت بر خیره خیر  
 دو باز و وجان بد اندیش را  
 گزین کرد سه چوبه تیر خدنگ  
 نهاده برو چار پیر عقاب  
 بچرم گوزن اندر آورد شست ۱۴۱۵  
 خروش از خم چرخ چاچی بخاست  
 زچرم گوزن بر آمد خروش  
 گذر کرد از مهره یشت او  
 سیمهر آن زمان دست او داد بوس  
 فلك گفت احسنت و مه گفت زه ۱۴۲۰



کشانی هم اندر زمان جان بداد  
نظاره بریشان دورویه سپاه  
نگه کرد کاموس و خاقان چنین  
چو برگشت رستم هم اندر زمان  
کز آن نامور تیر بیرون کشید  
میان سیه تیر بگذاشتند  
چو خاقان بر آن پیر و پیکان تیر  
بمیران چنین گفت کین مرد کیست  
تو گفتی که لختی فرومایه اند  
کنون نیزه با تیر ایشان یکیست  
همی خوار کردی سراسر سخن  
بدو گفت پیران کز ایران سپاه  
کجا تیر او بگذرد بر درخت  
از ایرانیان گیو و طوس اند مرد  
برادرم هومان بسی پیش طوس  
بایران ندانم که این مرد کیست  
شوم تا بپرسم زیرده سرای

تو گفتی که او خود ز مادر نژاد  
که دارند پیکار گردان نگاه  
بدان برز و بالا و آن زور و کین  
سواری فرستاد خاقان دمان  
همه تیر با پیر در خون کشید ۱۴۲۵  
سراسر همه نیزه پنداشتند  
نگه کرد برنا دلش گشت پیر  
ز گردان ایران و را نام چیست  
ز جنگاوران کمترین پایه اند  
دل شیر در جنگشان اندکیست ۱۴۳۰  
جز آن بد که گفتی ز سر تا بین  
کسی را ندانم بدین پایگاه  
ندانم چه دارد بدل شور بخت  
که با فر و برز اند روز نبرد  
جهان کرد بر گونه آنبوس ۱۴۳۵  
بدین لشکر او را هم آورد کیست  
بیارند ناچار نامش بجای

### پرسیدن پیران از آمدن رستم

بیآمد پیر اندیشه با روی زرد  
بمیران چنین گفت هومان گرد  
بزرگان ایران کشاده دلند  
کنون تا بیآمد از ایران سپاه  
بدو گفت پیران که هر چند یار  
چو رستم نیاید مرا باک نیست

بپرسید از آن نامداران مرد  
که دشمن ندارد خردمند خرد  
تو گوئی که آهن همی بگسلند ۱۴۴۰  
همی بر خروشنند از آن رزمگاه  
بیآید بر طوس از ایران سوار  
ز گستم و گرگین دم چاک نیست



زگردان ایران چو کاموس نیست  
 سیه را چو رزم گرانست پیش  
 وز آنجایگه سوی کاموس رفت  
 چنین گفت امروز رزمی بزرگی  
 ببینید تا چاره کار چیست  
 بدو گفت کاموس کامروز جنگ  
 برزم اندرون کشته شد اشکبوس  
 دلم زین پیاده بدو نیم گشت  
 ببالای او بر زمین مرد نیست  
 کمانش تو دیدی و تیر ایدرست  
 همانا که آن سگری جنگجوی  
 پیاده بدین رزمگاه آمدست  
 بدو گفت پیران که او دیگرست  
 بپرسید پس مرد بیدار دل  
 که برگوی مارا که آن شیر مرد  
 زبالا و رویش چه داری نشان  
 چگونه است مردی و دیدار اوی  
 گرایدون که آید بدین رزمگاه  
 بدو گفت پیران که این خود مباد  
 یکی مرد بینی چو سرو سهی  
 بسا رزمگاهها که افراسیاب  
 یکی رزمسازست خسرو پرست  
 بکین سیاوش کند کارزار  
 سلج و را بر نتابد کسی  
 برزم اندرون چون ببندد میان

فریبرز و بیژن چو فرطوس نیست  
 بجویند هرکس بدین نام خویش ۱۴۴۵  
 بنزدیک منشور و فرطوس رفت  
 ببود و پدید آمد از میش گرگی  
 و ایرانیانرا هاورد کیست  
 چنان بد که نام اندر آمد بننگ  
 از آن شادمان شد دل گیو و طوس ۱۴۵۰  
 کز و لشکر ما پیر از بیم گشت  
 و از لشکر او را هاورد نیست  
 بزور او زپیل ژیان برترست  
 که چندی همی بر شمردی ازوی  
 بیاری بایران سیاه آمدست ۱۴۵۵  
 سواری سرافراز و کنداورست  
 کجا بسته بود اندر آن کار دل  
 چگونه خرامد بدشت نبرد  
 چه گوید بآورد با سرکشان  
 چگونه شوم من بپیکار اوی ۱۴۶۰  
 مرا رفت باید بآوردگاه  
 که با او سواری کند رزم یاد  
 بدیدار با زیب و با فرهی  
 ازو گشت پیمان و دیده پر آب  
 نخست او بزد سوی شمشیر دست ۱۴۶۵  
 کجا او بپروردش اند کنار  
 زگردان کنند آزمایش بسی  
 تنش زور دارد چو پیل ژیان



نه برگیرد از جای گرزش نهنگ  
 زهی بر کمانش بر از چرم شیر  
 اگر سنگ خارا بچنگ آیدش  
 برزم اندر آید بیوشد زره  
 یکی جامه دارد زچرم پلنگ  
 همی نام ببر بمان خواندش  
 نه سوزد در آتش نه در آب تر  
 یکی رخس دارد بریر اندرون  
 همی آتش افروزد از خاک و سنگ  
 ابا این شکفتی بروز نبرد  
 بدین یال و بازو و این شاخ و کفت  
 چو بشنید کاموس بسیار هوش  
 همانا خوش آمدش گفتار اوی  
 بپیران چنین گفت کای پهلوان  
 ببین تا چه خواهی ز سوگند سخت  
 خورم زآن فزون من کنون پیش تو  
 که زین را نبرد دارم از پشت بور  
 مگر بخت تو شاد و روشن کنم  
 بسی آفرین کرد پیران بروی  
 بکام تو گردد همه کار ما  
 از آنجای که گرد لشکر بگشت  
 بگفت این سخن پیش خاقان چین

اگر بفگند بر زمین روز جنگ  
 یکی تیر پیکان او ده ستیر<sup>۱۴۷۰</sup>  
 شود موم و از موم ننگ آیدش  
 یکی جوشن از بر ببندد گره  
 بیوشد زیر اندر آید بچنگ  
 زخفتان و جوشن فزون داندش  
 شود چون بیوشد بر آیدش پتر<sup>۱۴۷۵</sup>  
 که گوئی روان شد که بیستون  
 نیار آمد از بانگ هنگام جنگ  
 سزدگر نداری تو او را ببرد  
 هنرمند باشی نباشد شکفت  
 بپیران سپرد آن دل و جان و گوش<sup>۱۴۸۰</sup>  
 بر افروخت از گفت بازار اوی  
 تو بیدار دل باش و روشن روان  
 که خوردند شاهان بیدار بخت  
 که روشن شود زآن دل و کیش تو  
 بنیروی یزدان کیوان و هور<sup>۱۴۸۵</sup>  
 بر ایران جهان چشم سوزن کم  
 که ای شاه بینا دل و راست گوی  
 نماندست بسیار پیکار ما  
 بهر پرده و خیمه برگذشت  
 همی گفت با هر کسی همچنین<sup>۱۴۹۰</sup>



## لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان

ز خورشید چون شد جهان لعل فام  
 دلیران لشکر شدند انجمن  
 بخرگاه خاقان چین آمدند  
 چو کاموس مرد افکن و شیر مرد  
 شمیران شکنی و شنكل زهند  
 همی رای زد رزم را هر کسی  
 وز آنمیس بر آن رایشان شد درست  
 برفتند هر يك بآرام خویش  
 چو باریك و خنیده شد پشت ماه  
 بنزد يك خورشید چون شد درست  
 سپاه دولشکر برآمد بجوش  
 چنین گفت خاقان کامروز جنگ  
 گمان برد باید که پیران نبود  
 همه همکنان رزم ساز آمدیم  
 گرامروز چون دی درنگ آوریم  
 و دیگر که فردا زافراسیاب  
 یکی رزم باید همه هم گروه  
 زده کشور ایدر سرافراز هست  
 بزرگان زهر جای بر خاستند  
 که بر لشکر امروز فرمان تراست  
 يك امروز بنگر بر این رزمگاه  
 وزین روی رستم بایرانیان  
 اگر کشته شد زین سپاه اندکی

شب تیره بر چرخ بگذارد گام  
 که بودند دانا و شمشیر زن  
 همه دل پراز رزم و کین آمدند  
 چو منشور جنگی سپهر نبرد  
 ز سقلاب چون کندر و شاه سند ۱۴۹۵  
 از ایران سخن گفت هر کس بسی  
 که یکسر بخون دست بایست شست  
 بخیمه نخفتند با کام خویش  
 ز تاريك زلفی شبان سیاه  
 برآمد پراز آب رخا بشست ۱۵۰۰  
 بچرخ بلند اندر آمد خروش  
 نباید که چون دی بود با درنگ  
 که بی او نشاید نبرد آزمود  
 بیاری ز راه دراز آمدیم  
 همه نام جستن بنگ آوری ۱۵۰۵  
 سپاس اندر آریم و گیریم خواب  
 شدن پیش لشکر بکردار کوه  
 بخواب و بخوردن نشاید شست  
 بخاقان چین خواهش آراستند  
 همه کشور چین و توران تراست ۱۵۱۰  
 که شمشیر بارد از ابر سیاه  
 چنین گفت کاکنون سرآمد زمان  
 نشد بیش و کم از دوسی صد یکی



چنین یکسره دل مدارید تنگ  
 همه لشکر ترک از آن اشکبوس  
 همه یکسره دل یر از کین کنید  
 که من رخس را بستم امروز نعل  
 بسازید کامروز روز نوست  
 میانرا ببندید کز کارزار  
 زمن بدره وهدیه زابلی  
 بزرگان برو خواندند آفرین  
 بیوشید رستم سلج نبرد  
 زره زیر بد جوشن اندر میان  
 گرانمایه مغر بسر بر نهاد  
 بفرمان یزدان میانرا ببست  
 زبالای او آسمان خیره گشت

نخوام تن زنده بی نام و تنگ  
 برفتند رخساره چون آبوس <sup>۱۵۱۵</sup>  
 سواران بروها یر از چین کنید  
 بخون کرد خوام برو تیغ لعل  
 زمین سر بسر گنج کینسروست  
 همه تاج یابید با گوشوار  
 بیابید و هم تحفه کابلی <sup>۱۵۲۰</sup>  
 که از توفزاید کلاه ونگین  
 باوردگه رفت با دار وبرد  
 زیرتر بیوشید ببر بیان  
 همی کرد بدخواهش از مرگ یاد  
 نشست از بر اسپ چون پید مست <sup>۱۵۲۵</sup>  
 زمین از پی رخس او تیره گشت

### گشته شدن الوا بدست کاموس

برآمد زهر دوسیه بوق وکوس  
 هوا لرز لرزان شد ودشت وکوه  
 وز آن روی کاموس بر میمنه  
 ابر میسره لشکر آرای هند  
 بقلب اندرون جای خاقان چین  
 وزین سوفریبرز بر میسره  
 ابر میمنه پور کشواد بود  
 بقلب اندرون طوس نوذر بیای  
 یکی دود و آتش برآمد ز آب

نماند ایچ راد فسون وفسوس  
 زمین شد ز نعل ستوران ستوه  
 پس پشت او ژنده پیل وبنه  
 زره دار ودر زیر چینی پرند <sup>۱۵۳۰</sup>  
 شده آسمان تار وجنبان زمین  
 چو خورشید تابان زبرج بره  
 نهفته همه زیر پولاد بود  
 بپیش اندرون کوس با کره نای  
 نه بیند چنان رزم جنگی بخواب <sup>۱۵۳۵</sup>



برآمد زهر سوز لشکر خروش  
 نخستین که آمد میان دو صف  
 سیهبد سرافراز کاموس بود  
 همی بر خروشید چون پیل مست  
 که آن جنگجوی پیاده کجاست  
 کنون گر بیاید بتیر و کمان  
 ورا دیده بودند گردان نیرو  
 کسی را نیامد همی رزم رای  
 ابا او کسی را نبند تاب جنگ  
 یکی زابلی بود الوای نام  
 بسی رنج دیده بکار عنان  
 برنج و بختی جگر پخته بود  
 همان نیزه رستم او داشتی  
 چه گفت آن سخنگوی دانای پیر  
 مشو غره ز آب هنرهای خویش  
 چو چشمه بر ژرف دریا بری  
 شد الوای آهنگ کاموس کرد  
 نهادند آوردگاهی بزرگ  
 بزد نیزه و برگرفتش ز زمین  
 عنانرا گران کرد و او را بنعل  
 همه پیل را زان بدرید گوش  
 زخون جگر بر لب آورده کف  
 که با لشکر و پیل و با کوس بود  
 یکی گرزۀ گاو پیکر بدست  
 که از رزم خواهان همی رزم خواست ۱۵۴۰  
 بتیر و کمانش سرآید زمان  
 چو طوس سرافراز ورهام و گیمو  
 زگردان ایران تهی ماند جای  
 که ایشان چو آهو بودند او پلنگ  
 سبک تیغ را برکشید از نیام ۱۵۴۵  
 بیاموخته تیغ و گرز و سنان  
 هنرها زرستم بیاموخته بود  
 پس پشت او هیچ نگذاشتی  
 سخن چون ازو بشنوی یاد گیر  
 نگه دار بر جایگاه پای خویش ۱۵۵۰  
 بدیوانگی ماند این داوری  
 که جوید بناورد با او نبرد  
 کشانی بیامد بکردار گرگ  
 بینداخت آسان بروی زمین  
 همی کوفت تا خاک ازو گشت لعل ۱۵۵۵

### کشته شدن کاموس بدست رستم

تهمتن از الوای شد دردمند  
 چو آهنگ مازندران داشتی  
 بیامد بغرید چون پیل مست  
 زفتراک بکشاد پیمان کنند  
 کمندی و گرز گران داشتی  
 کمندی ببازو و گرز بدست



بدو گفت کاموس چندین مدم  
چنین یاسخ آورد رستم که شیر  
نخستین تو بستی بدین کین کهر  
هی رشته خوانی کندی مرا  
زمانه ترا ای کشانی براند  
بر انگیزت کاموس اسپ نبرد  
در انداخت تیغ برند آورش  
هی تیغ برگردن رخس خورد  
نیامد تن رخسرا زان گزند  
بینداخت وافگندش اندر میان  
بران اندر آورد و کردش دوال  
سوار از دلیری بیفشرد ران  
هی خواست کآن خام خمر کنند  
شد از هوش کاموس و نگست خام  
عنانرا بیچید واورا ز زمین  
بیامد ببستش بجم کنند  
ز تو تنبل و جادوی دور گشت  
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ  
پیاده بیامد بایران سپاه  
بگردان چنین گفت کین رزمجوی  
چنین است رسم سرای فریب  
از و شادمانی و زو مستمند  
کنون این سرافراز مرد دلیر  
بایران هی شد که ویران کند  
بزابلستان و بکابلستان

بنیروی این رشته شصت مهر  
چو نخیر بیند بغرد دلیر ۱۵۶۰  
تو کشتی از ایران یکی نامور  
ببینی کنون تنگ بند مرا  
که ایدر ترا خاک جائی بماند  
هم آورد را دید با دار و برد  
هی خواست از تن رباید سرش ۱۵۶۵  
ببزید برگستان نبرد  
گوپیلتن حلقه آن کنند  
بر انگیزت از جای پیل ژیان  
عقابی شد آن رخس با پر و بال  
سبک شد عنان و رکیش گران ۱۵۷۰  
بدرد میانش نماند ببند  
گوپیلتن رخسرا کرد رام  
نگونسار کرد و بزد بر زمین  
بدو گفت اکنون شدی بی گزند  
روانت بر دیو مزدور گشت ۱۵۷۵  
بجم کنند اندر آورد چنگ  
بزیرکش اندر تن کین خواه  
زبس زور و کبر اندر آمد بروی  
گاهی بر فراز و گاهی بر نشیب  
گاهی بر زمین گه برابر بلند ۱۵۸۰  
نه بودی هاورد او نره شیر  
بر و بوم ما جای شیران کند  
نماید نه ایوان و نه گلستان



نمیدارد از دست گویال را  
 کفن شد کنون جوشن و مغفرش  
 شمارا بکشتن چگونه است رای  
 بیفکنند بر خاک پیش سران  
 تنشرا بشمشیر کردند چاک  
 چنینست رسم سپهر وزمان  
 همی درد ورنجست و تیمار و غم  
 تنت زیر بار گناه اندرست  
 بمردی نباید شدن در گمان  
 همی تا توانی بنیکی گرای  
 بپایان شد آن رزم کاموس گرد  
 کنون رزم خاقان چین آورم

مگر کم کند رسم زال را  
 ز خاک افسر و گرد پیراهنش ۱۵۸۵  
 که شد کار کاموس جنگی ز جای  
 ز لشکر برفتند کنداوران  
 ز خون غرقه شد زیر او سنگ و خاک  
 گهی با غم و درد و گه شادمان  
 بمردی نباشد ترا بیش و کم ۱۵۹۰  
 روانت بتیمار و غم در خورست  
 که بر تو درازست چنگ زمان  
 ستایش کن اورا که او رهنمای  
 همی شد که جان آورد جان سپرد  
 یلانرا بدین دشت کین آورم ۱۵۹۵





## داستان رسم با خاقان چین

### خبر یافتن خاقان از کشته شدن کاموس

زمن بشنوای مرد روشن روان  
که اویست بر نیک وید رهنمای  
کجا آفرید او روان و خرد  
کنون بگذرد بر تو ایام تو  
تو باشی برین گفته همدستان  
از آن پس خبر شد بخاقان چین  
کشانی و شکنی و گردان بلخ  
همه يك بدیگر نهادند روی  
چه مردست و این مرد را نام چیست  
چنین گفت هومان بیبران شیر  
دلبران ما چون فرازند چنگ  
بگیتی چو نامداری نبود  
چو کاموس یل را بختم کنند  
سزدگر سر پیل را روز کین  
مرا و ترا نیست جای سخن  
سپه سربسر پیش خاقان شدند  
برو آفرین کرد پیران بدرد  
تو آغاز و انجام این رزمگاه  
کنون چاره کار ما باز جوی  
زلشکر نگه کن بکار آگاهان  
ببیند که این شیر دل مرد کیست

بجز نام یزدان مگردان زبان  
وزو یست گردون گردان بیای  
ستایش جز او را نه اندر خورد  
سرائی جز این باشد آرام تو  
که دهقان همی گوید از باستان  
که شد کشته کاموس بر دشت کین  
ز کاموس شان تیره شد روز و تلخ  
که این پر هنر مرد پر خاشجوی  
هماورد او در جهان مرد کیست  
که امروز جا نه شد از جنگ سیر  
که شد کشته کاموس جنگی بچنگ  
ازو پیلتن تر سواری نبود  
بآورد که بر توان کرد بند  
بگیرد همی بر زند بر زمین  
سر آب را سوی بالا مکن  
ز کاموس پر درد و گریان شدند  
که ای برتر از گنبد لاجورد  
شنیدی و دیدی بپیش سیاه  
بتنها تن خویش و با کس مگوی  
کسی که سخن باز جوید نهان  
ازین لشکر او را هماورد کیست



بآورد که سر برو بر فهم  
 که خود درد ازینست و تیار ازین  
 کجا شیر گیرد بخت کند  
 ره پرسش و خواهش و یاره نیست ۲۵  
 به بی کام کردن بدو داده اید  
 اگر بر زمین پیل را بشکرد  
 کجا کشته شد زیر خمر کند  
 بخت کند اندر آرم بخاک  
 بکام دل شاه افراسیاب ۳۰  
 ز خنجر گذاران و مردان مرد  
 سوار و کند افکن و گردگیر  
 بگرد چپ لشکر و دست راست  
 کزین پس بسازید فرجام اوی

وز آن پس همه تن بکشتن دهم  
 بمیران چنین گفت خاقان چین  
 که تا کیست این پهلوی پرگزند  
 ابا آن که از مرگ خود چاره نیست  
 ز مادر همه مرگ را زاده اید  
 کس از گردش آسمان نگذرد  
 شما دل مدارید ازو مستمند  
 من اورا که کاموس ازو شد هلاک  
 همه شهر ایران کنم رود آب  
 ز لشکر بسی نامور گرد کرد  
 چنین گفت کین مرد جنگی دلیر  
 نگه کرد باید که جایش کجاست  
 هم از شهر پرسید و هم نام اوی

### رزم چنگش با رستم

بیامد ببر زد برین کار دست ۳۵  
 دلیر و بهر کار پوینده بود  
 جهانی مهر تو دارد نیاز  
 بدانکه که سر سوی میدان کنم  
 همه نام او زیر ننگ آورم  
 پس از مرگ نامش بیارم درست ۴۰  
 بمیشش ببوسید چنگش زمین  
 سوی من سر بی نیاز آوری  
 کز آن پس نباید کشیدنت رنج  
 همی تاخت برسان آذر گشسپ

سوار سرافراز خسرو پرست  
 که چنگش بدین نام جوینده بود  
 بخاقان چنین گفت کای سرفراز  
 گر او شیر شرزه است بیجان کنم  
 بتنهای تن خویش جنگ آورم  
 ازو کین کاموس جوهر نخست  
 برو آفرین کرد خاقان چین  
 بدو گفت اریں کینه باز آوری  
 بخشمت چندان گهرها و گنج  
 همانگاه چنگش برانگیخت اسپ



چو نزد يك ايرانيان شد جنگ  
چنين گفت کن جای جنگ منست  
کند افکن آن گرد کاموس گیر  
کنون گر بیاید باوردگاه  
همی رفت هر سوز چپ و زر است  
جنبید با گرز رستم ز جای  
منم گفت شیر اوژن و تاج بخش  
م اکنون ترا همچو کاموس گرد  
بدوگفت جنگش که نام تو چیست  
بدآن تا بدانم که روز نبرد  
بدوگفت رستم که ای شور بخت  
کجا چون تو در باغ بار آورد  
سر نیزه و نام من مرگ تست  
بیآمد م آنگاه جنگش چو باد  
کبان جفاییشه چون ابر بود  
سیر بر سر آورد رستم چو دید  
بدوگفت باش ای سوار دلیر  
نگه کرد جنگش بر آن پیلتن  
بر آن اسپ چون کوه در زیر کوه  
بدل گفت جنگش که اکنون گریز  
بر انگیزت آن بارکش را ز جای  
بکردار آتش دلاور سوار  
همانکه که رستم رسید اندروی  
دم اسپ نا پاک جنگش گرفت  
زمانی همی داشت تا شد غمی

ز ترکش بر آورد تیری خدنگ ۴۵  
سر نامداران بچنگ منست  
که گاهی کند افکند گاه تیر  
تهی ماند از قد او جایگاه  
همی گفت کآن مرد جنگی کجاست  
همانکه برخش اندر آورد پای ۵۰  
کند و کبان دارم و تیر و رخش  
بدیده همی خاک باید سترد  
نژادت کدامست و کام تو چیست  
کرا ریختم خون چو بر خاست گرد  
که هرگز مبادا گل آن درخت ۵۵  
چنین میوه اندر شمار آورد  
تنه را نباید ز سر دست شست  
دو زاغ کبانرا بزه بر نهاد  
هاورد با جوشن و ببر بود  
که تیرش زره را بخوهد درید ۶۰  
که اکنون سرت گردد از جنگ سیر  
ببالا چو سرو سهی بر چمن  
نیامد همی از کشیدن ستوه  
به از با تن خویش کردن ستیز  
سوی لشکر خویشتن کرد رای ۶۵  
بر انگیزت رخس از پس نامدار  
همه دشت ازیشان پر از گفتگوی  
دو لشکر بدو مانده اندر شکفت  
پس آنکه بر آورد وزد بر زهی



ببفتاد ازو ترك وزنهار خواست  
همانگاه كردش سر از تن جدا  
همه نامداران ايران زمين  
وز آن روى خاقان غمی گشت سخت  
همی گشت رستم میان دو صف  
تهمتن ورا كرد با خاك راست  
همه كام واندیشه شد بی نوا  
گرفتند بر پهلوان آفرین  
بر آشفت با گردش روز بخت  
یکی خشت رخشان گرفته بكف

## فرستادن خاقان هومانرا نزد رستم

بهومان چنین گفت خاقان چین  
مگر نام این نامور پهلوان  
بدوگفت هومان که سندان نیم  
بگیتی چو کاموس جنگی نبود  
بختم کنندش گرفت این سوار  
شوم تا چه خواهد جهان آفرین  
بخیمه در آمد بکردار باد  
درفشی دگر جست واسپی دگر  
بیامد چو نزدیک رستم رسید  
برستم چنین گفت کای نامدار  
بیزدان که بیزارم از تخت وگاه  
که چون تو دگر زین سپاه بزرگ  
دلیری که چندین بجوید نبرد  
تو گوئی همی ننگ داری ز جنگ  
جز از تو کسیرا از ایران سپاه  
ز شهر و زیبوند و آرام خویش  
مرا مهربانیست بر مرد جنگ  
کنون گر بگوئی مرا نام خویش  
که تنگست بر ما زمان و زمین  
شوی باز جوئی چنان چون توان  
برزم اندرون پیل دندان نیم  
چنو رزمخواه و درنگی نبود  
تو این گرد را خوار مایه مدار  
که پیروز گردد برین دشت کین  
یکی ترک دیگر بسر بر نهاد  
دگرگونه جوشن دگرگون سیر  
همی بود تا شاخ و یالش بدید  
کمند افکن و گرد و جنگی سوار  
اگر چون تو دیدم یکی کینه خواه  
نه بیم همی نامداری سترگ  
بر آرد همی از دل شیر گرد  
بدین شیر مردی و چندین درنگ  
ندیدم که دارد دل رزمخواه  
سخن گوی و از تخمه و نام خویش  
بویژه که دارد نهاد پلنگ  
بر و بوم و کشور و آرام خویش



سیماسی بدین کار بر من نهی  
 بدو گفت رستم که چندین سخن  
 چرا تو نگوئی مرا نام خویش  
 چرا آمدستی بنزدیک من  
 اگر آشتی جست خواهی همی  
 نگه کن که خون سیاوش که ریخت  
 گناه گار خون سرب گناه  
 ز مردان واسمان آراسته  
 چو یکسر سوی ما فرستید باز  
 از آن پس همه نیکخواه منید  
 نسازید کین و نجویم نبرد  
 وز آنیس بگوید بکین سرو این  
 فرستم گناه گار را نزد شاه  
 بتو بر شمارم کنون نام شان  
 سرفتنه گرسیموز آمد نخست  
 کسی را که دانی تواز تخم تور  
 گروی زره و آنچه کز وی بزد  
 ستم بر سیاوش از ایشان رسید  
 کسی کو دل و مغز افراسیاب  
 و دیگر کسی را کز ایرانیان  
 بزرگان که از تخمه و پسه اند  
 چو هومان و لتهاک و فرشیدورد  
 گر این گفته من بجای آوری  
 بجوشن میوشید باید برت  
 و گر جز برین گونه گوئی سخن

کز اندیشه گردد دل من نهی  
 که گفتی و افگندی از مهر بن  
 بر و بوم و کشور و آرام خویش<sup>۹۰</sup>  
 بچربی و نری و چندین سخن  
 بکوشی و این کین بکاهی همی  
 چنین آتش کین بما بر که ریخت  
 ببین تا که یابی ز توران سپاه  
 کز ایران بیاورد با خواسته<sup>۱۰۰</sup>  
 من از جنگ ترکان شوم بی نیاز  
 سراسر بر آئین و راه منید  
 نیارید سر سرکشان زیر گرد  
 بشوید دل و مغزش از خشم و کین  
 مگر مهرش آید بجشد گناه<sup>۱۰۵</sup>  
 که نه نامشان باد و نه کامشان  
 که رنج دل و درد ایران بجست  
 که بر خیره کردند این آب شور  
 نژادی که هرگز مباد آن نژاد  
 کز وی آمد این بندها را کلید<sup>۱۱۰</sup>  
 تبه کرد و خون راند برسان آب  
 نبذ کین و بست اندر این کین میان  
 دو رویند و با هر کسی پیسه اند  
 کجا هست گودرز از ایشان بدرد  
 سر کینه جستن بیای آوری<sup>۱۱۵</sup>  
 ببندم در کینه بر کشورت  
 کم تازه پیکار و کین کهن



بسوزم همه مرز و بوم و بورت  
 نه شنكل بماند نه خاقان چین  
 همینست زخم و همینست راه ۱۲۰  
 یکی نامداری از ایران منم  
 که جز خاک تیره نبند شان کفن  
 که جز کین نجستم ز سر تا ببن  
 سخنهای خوب اندر آغوش دار  
 بلرزید برسان برگ درخت ۱۲۵  
 همی کینه از دوده خویش دید  
 که ای شیر دل مرد پر خاشجوی  
 سر تخت ایران سزد جای تو  
 و یا نامداری از ایران سترگ  
 بدل دیگر آمد ترا کام من ۱۳۰  
 پدر بوسپاس است پیری چوشیر  
 سپاهی بدین رزمگاه آمدم  
 ز بس بدره و ساز آوردگاه  
 که پیدا کنم در جهان کام تو  
 شوم شاد دل سوی آرام خویش ۱۳۵  
 بگویم یکایک بپیش سپاه  
 بزرگان و گردان توران زمین  
 ز من هرچه دیدی بایشان بگوی  
 دل از مهر او برفروزد همی  
 بتوران چنوراد و آهسته نیست ۱۴۰  
 ببینم تا برچه گردد زمان  
 بدیدار پیرانت آمد نیاز

بر انگیزم آتش ازین کشورت  
 بماند یکی زنده بر دشت کین  
 مرا آزمودی برین رزمگاه  
 که خو کرده جنگ توران منم  
 بسی سر جدا کرده ام من ز تن  
 ازین گونه هرگز نگفتم سخن  
 کنون هرچه گفتم توان گوش دار  
 چو بشنید هومان بترسید سخت  
 کز آنگونه آواز رستم شنید  
 چنین پاسخ آورد هومان بدوی  
 بدین روی و این برز و بالای تو  
 نباشی جز پهلوان بزرگ  
 بپرسیدی از گوهر و نام من  
 مرا گور کوهست نام ای دلیر  
 من از راه با این سپاه آمدم  
 ز بس خواهش شاه توران سپاه  
 از آن باز جویم همی نام تو  
 کنون گر بگوئی مرا نام خویش  
 همه هرچه گفתי بدین رزمگاه  
 همان پیش منشور و خاقان چین  
 بدو گفتم رستم که نامم مجوی  
 ز پیران مرا جان بسوزد همی  
 ز خون سیاوش جز او خسته نیست  
 سوی من فرستش هم اکنون دمان  
 بدو گفتم هومان که ای سرفراز



چه دانی تو پیران و کلباد را  
بدو گفت چندین چه گوئی سخن  
نه بینی که پیکار چندین سپاه

گروی زره را و پیولاد را  
سر آبر را سوی بالا مکن  
زهر تو است اندرین رزمگاه ۱۴۰

### رای زدن پیران با هومان و خاقان

بشد تیز هومان هم اندر زمان  
بپیران چنین گفت کای نیکبخت  
که این شیر دل رستم زابلیست  
که ابلیس با او فتابد بچنگ  
سخن گفت و بشنید پاسخ بسی  
نخست ای برادر مرا نام برد  
ز کار گذشته بسی کرد یاد  
ز بهرام و از تخم گودرز زیان  
همی گیرد آتش ز تیغش فروغ  
بجز بر تو بر کس ندیدمش مهر  
ازین لشکر اکنون ترا خواستست  
برو تا ببینیش نیزه بدست  
ابا جوشن و ترگ و ببر بیان  
چو ببینیش با وی سخن نرم گوی  
ترا تا نبیند نجنبد ز جای  
چنین گفت پیران کای رزمساز  
گراید و نك آن تیغ زن رستمست  
فتاد آتش اندر بر و بوم ما  
بشد پیش خاقان پراز آب چشم  
بدو گفت کای شاه تیزی مکن

شده گونه از روی و رنگ از رخان  
بد افتاد مارا از آن کار سخت  
بدین لشکر اکنون بباید گریست  
بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ  
همی کرد یاد از بند هر کسی ۱۵۰  
ز کین سیاوش بسی بر شمرد  
ز پیران و آباد و از کام و داد  
ز هر کس که آمد بریشان زیان  
ببینی کزین من نه گفتم دروغ  
سخن گفت بسیار و بنمود چهر ۱۵۵  
نداده که بر دل چه آراستست  
تو گوئی که بر کوه دارد نشست  
بزیر اندرون ژنده پیل زیان  
برهنه مکن تیغ و تندی مجوی  
زهر تو ماندست زان سان بجای ۱۶۰  
بترسم که آمد ز ما فرار  
برین دشت مارا که مادر است  
نداده چه کرد اختر شوم ما  
جگر خسته و دل پراز درد و خشم  
که اکنون دگر گشت مارا سخن ۱۶۵



چو کاموس گورا سر آمد زمان  
 که آن باره آهنین رستمست  
 گرافراسیاب آید اکنون بآب  
 ازودیو سیر آید اندر نبرد  
 بزابلستان چند پرمایه بود  
 پدروار با درد جنگ آورد  
 مرا جست ازین بی کران انجمن  
 شوم بنگرم تا چه خواهد همی  
 بدو گفت خاقان برو پیش اوی  
 اگر آشتی خواهد و دستگاه  
 بسی هدیه بپذیر و پس باز گرد  
 چو تن زیر چرم پلنگ اندرست  
 همه پشت را سوی یزدان کنیم  
 همه یکسره تیز جنگ آوریم  
 هو ز آهن و آتش و روی نیست  
 نه اندر هوا باشد اورا نبرد  
 چنان دان که اوسنگ و آهن خورد  
 بیک مرد ازیشان زما سیصدست  
 همین زابلی نام بردار گرد  
 یکی پیل بازی نماید بدوی  
 همانکه دل من ببرد این گمان  
 که خام کندش ختم اندر خمست  
 نبیند کسی پشت اورا بخواب  
 چه یک مرد پیشش چه یک دشت مرد  
 سیاووخش را آن زمان دایه بود  
 جهان بر جهاندار تنگ آورد  
 ندانم چه خواهد زمن پیلتن  
 که از غم روان بکاهد همی  
 چنان چون ببايد همه خوب گوی  
 چه باید بدین دشت رنج سپاه  
 سزدگر نجوئیم چندین نبرد  
 همانا که رایش جنگ اندرست  
 بنیروی اورزم خندان کنیم  
 برو دشت یکباره تنگ آوریم  
 جز از خون و از گوشت و از موی نیست  
 تو دلرا چه سوزی ز تمار و درد  
 همان تیر و ژوبین برو بگذرد  
 بدین رزمکه غم کشیدن بدست  
 ز پیل فزون نیست روز نبرد  
 کز آنیس نیارد سوی جنگ روی

### آمدن پیران نزد رستم

همی رفت پیران پراز درد و بیم  
 چو آمد بنزدیک ایران سپاه  
 دل از کار رستم شده به دونیم  
 خروشید کای مهتری رزمخواه



شنیدم کزین لشکر بی شمار  
 خرامیدم از پیش این انجمن  
 چو آگاه شد رستم سرفراز  
 بنزدیک او شد ز پیش سیاه  
 بدو گفت کای ترک نام تو چیست  
 گزین سیاه رد افراسیاب  
 چنین داد پاسخ که پیران منم  
 زهومان ویسه مرا خواستی  
 دلم تیز شد بر توای پهلوان  
 بدو گفت من رستم زابلی  
 چو بشنیدم آواز آن سرفراز  
 بدو گفت رستم که ای پهلوان  
 م از مادرش دخت افراسیاب  
 بدو گفت پیران که ای پیلتن  
 زنیکی دهش آفرین تو باد  
 زیزدان سیاس و بدویم پناه  
 زواره فرامرز و زال سوار  
 درستند و شادان دل و سرفراز  
 بگوید ترا گرننداری گران  
 بکشم درختی بباغ اندرون  
 زدیده همی آب دادم برنج  
 مرا زو کنون رنج بهر آمدست  
 سیاوش مرا چون پدر داشتی  
 بدادم بدو کشور و دخترم  
 بزاری بکشتند با دخترم

زترکان مرا کرده خواستار  
 بدان تا چه پرسد سیمبد زمن  
 که آمد زترکان یکی رزمساز  
 بسربرنهاد از آهن کلاه  
 بدین آمدن رای و کام تو چیست  
 سر پهلوانان با جاه و آب  
 سیردار و از گرزگیران منم  
 بخوبی زیانرا بیاراستی  
 کدامی زگردان جنگاوران  
 ابا گرز و با خنجر کابلی  
 فرود آمد از اسپ و بردش نماز  
 درودت زخورشید روشن روان  
 که روی تو بیند همه شب خواب  
 درودت زیزدان و از انجمن  
 فلکرا گذر بر نگین تو باد  
 که دیدم ترا شاد بر جایگاه  
 که مانند از آن خسروان یادکار  
 کزیشان مبادا جهان بی نیاز  
 گله کردن کهتر از مهتران  
 که بارش کبست آمد و برگ خون  
 بدو بد مرا زندگانی و گنج  
 کز و بار تریاک زهر آمدست  
 بپیش بدیها سپرد داشتی  
 که رخشنده گردد از و گوهرم  
 چنین بود گوئی مگر در خورم



کشیدستم از شاه و آن انجمن  
 گوا خواستن دادگرا بدست  
 شنیدم بسی پند آموزگار ۲۱۵  
 همی آتش افروزد از جان من  
 همیشه گرفتارم اندر پزشک  
 نه بر آرزو گشت چرخ بلند  
 که چندین خروشیده ام خون گرم  
 ز نیک وزید دست کوتاه شدم ۲۲۰  
 چنین زار و خوار و چنین مستمند  
 پدر بر سر آورده بودش زمان  
 بر و پشت هرگز نبگذاشتم  
 سربد گمان خواهد از من همی  
 زد و انجمن سر پر از گفتگوی ۲۲۵  
 نه جای دگر روی آرام و خواب  
 نبینم همی روی رفتن ز جای  
 چنین خسته و بسته هر کسی  
 نماند که چشم اندر آید بخواب  
 نشاید ز فرمان او آرمید ۲۳۰  
 نه هنگام پیکار و آرایش است  
 ازین تخمه جز کشتن پیلسم  
 که هرگز نبودند از جنگ سیر  
 سخن چند گوید ز فرزند و چیز  
 که از من نباشی خلیده روان ۲۳۵  
 بر اندیشی از کردگار جهان  
 مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترک

بسا رنج با درد و سختی که من  
 گواه من اندر جهان ایزدست  
 که اکنون برآمد بسی روزگار  
 که شیون نه برخاست از خان من  
 همی خون بیارم بجای سرشک  
 ازین کار بهر من آمد گزند  
 ز تیره شبان دیده ام نیست شرم  
 ز کار سیاوش چو آگه شدم  
 میان دو کشور دو شاه بلند  
 فرنگیس را من خریدم بجان  
 بخانه نهانش همی داشتم  
 بیاداش جان خواهد از من همی  
 پر از دردم ای پهلوان از دوروی  
 نه جای گریزست از افراسیاب  
 غم گنج و بومست و هم چار پای  
 پسر هست و پوشیده رویان بسی  
 اگر جنگ فرماید افراسیاب  
 بنا کام لشکر ببايد کشید  
 بمن بر کنون جای بخشایش است  
 اگر نیستی بر دلم درد و غم  
 جز او نیز چندی جوان و دلیر  
 ازین پس مرا بیم جانست نیز  
 به پیروزگر بر توای پهلوان  
 ز خویشان من بد نداری نهان  
 بروشن روان سیاوش که مرگ



گرایدون که جنگی بود م گروه  
 کشانی و سقلاب و شکنی دهند  
 ز خون سیاوش همه بی گناه  
 مرا آشتی بهتر آید ز جنگ  
 بگو تا چه بینی تو داناتری  
 ز پیران چو بشنید رسم سخن  
 بدو گفت تا من بدین رزمگاه  
 ندیدم از تو مگر راستی  
 پلنگ آن شناسد که پیکار و جنگ  
 چو کین سر شهریاران بود  
 دنون آشتی را دوراه ایدرست  
 یکی آنکه هر کس که از خون شاه  
 ببندی فرستی بر شهریار  
 گنه گار خون سرب بی گناه  
 و دیگر که با من ببندی کهر  
 ز چیزی که ایدر بهانی همی  
 بجای یکی ده بیای ز شاه  
 بدل گفت پیران که ژرفست کار  
 دگر چون گنه گار خواهد همی  
 بزرگان و خویشان افراسیاب  
 چنین خود کجا گفت یارم سخن  
 چو هومان و لَهاک و فرشیدورد  
 همه زین شمارند و زین روی نیست  
 مرا چاره خویش باید گرفت  
 بدو گفت پیران کای پهلوان

تلی کشته بینی ببالای کوه  
 ازین مرز تا پیش دریای سند  
 سپاهی کشیده بدین رزمگاه ۲۴۰  
 نباید گرفتن چنین کار تنگ  
 برزم دلیران تواناتری  
 نه بر آرزوی اسخ افگند بن  
 کهر بسته ام با دلیران شاه  
 ز ترکان همی راستی خواستی ۲۴۵  
 نه خوبست و داند همی کوه و سنگ  
 سروکار با تیر باران بود  
 نگر تا شمارا چه اندر خورست  
 بگسترد بر خیره این رزمگاه  
 سزدگر نفرماید این کارزار ۲۵۰  
 سزدگر نباشد بدین رزمگاه  
 بیائی بر شاه فیروزگر  
 توانرا گرانمایه خوانی همی  
 مکن یاد بنگاه توران سپاه  
 ز توران شدن پیش آن شهریار ۲۵۵  
 ز کین سیاوش بکاهد همی  
 که با گنج و تختند و با جاه و آب  
 نه سر باشد این زار را و نه بن  
 کجا هست گودرز از ایشان بدرد  
 مرا این آبر در جهان جوی نیست ۲۶۰  
 ره جنگ را پیش باید گرفت  
 همیشه بزی شاد و روشن روان



شوم باز گویم بگردان همین  
همیونی فرستم بافراسیاب  
بمنشور وشنکل و خاقان چین  
بگویم سرشرا بر آرم ز خواب

### رای زدن تورانیان از جنگ ایرانیان

راز آنجا بیامد بلشکر چو باد  
یکی انجمن کرد و بکشاد راز  
بدانید کین شیردل رستمست  
بزرگان و شیران زابلستان  
چنو کینه کش باشد ورهمنای  
چو گودرز کشواد و چون گیو و طوس  
ز ترکان گنه گار جوید همی  
که دانید کاید رگنه گار کیست  
نگه کن که این بوم ویران شود  
نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاه  
همی گفتم این شوم بیداد را  
که روزی شوی ناگهان سوخته  
نبرد این جفاییشه فرمان من  
بکند این گرانمایه شاهرا ز جای  
ببینی که نه شاد ماند نه تاج  
بدین شاد دل شاه ایران بود  
دریغ آن دلیران و چندین سپاه  
بتاراج بینی همه زین سپس  
بکوبند مارا بنعل ستور  
زهومان دل من بسوزد همی  
کسی را که بودند ویسه نژاد  
چنین گفت کآمد نشیب و فراز  
برین رزمگاه از در ماتمست  
همه نامداران کابلستان  
سواران گیتی ندارند پای  
بنا کام رزمی بود با فسوس  
دل از بی گناهان بشوید همی  
دل شاه از ویر ز قمار کیست  
بکام دلیران ایران شود  
نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه  
که چندین مدار آتش و باد را  
خرد سوخته چشم دل دوخته  
نه فرمان این نامدار انجمن  
نزد با دلیر و خردمند رای  
نه پیلان جنگی نه این تخت عاج  
غم و درد بهر دلیران بود  
که با فر و برزند و با تاج و گاه  
نه برگردد از رزمگاه شاد کس  
شود آب این بخت بیدار شور  
زروئین دم بر فروزد همی



دل رستم آگنده از کین اوست  
 پیر از غم شوم پیش خاقان چین  
 بیامد بنزدیک خاقان جوگرد  
 سرایرده او پیر از ناله دید  
 زخویشان کاموس چندی سیاه  
 همی گفت هرکس که افراسیاب  
 چرا کینه افگند کش نیست مرد  
 سیاه کشانی سوی چین برید  
 ز چین وزیر بر سیاه آورد  
 بزکوش و سکسار و مازندران  
 که از رزم رستم بر آرند جوش  
 اگر کین همی جوید افراسیاب  
 هم از دوده جنگش واشکبوس  
 همی از پی دوده هریک بدرد  
 همی گفت با دیدگان پیر آب  
 که ما سیستانرا پیر آتش کنیم  
 سر رستم ز ابلی را بدار  
 تنشرا بسوزیم و خاکسترش  
 چوبشند پیران دلش خیره گشت  
 چنین گفت کای زار و بیچارگان  
 ندارید ازین آگهی بی گمان  
 بیامد بخاقان چین گفت باز  
 ز دریا نهنگی بچنگ آمدست  
 از آن نامداران هر کشوری  
 بیاورد و این رنجها شد بباد

بروهای یکسر پیر از چین اوست ۲۸۵  
 بگوید که بر من چه آمد ز کین  
 پیر از خون دل و چشم پیر آب زرد  
 ز خون کشته بر زعفران لاله دید  
 بنزدیک خاقان شده داد خواه  
 ازین پس نبیند بزرگی بخواب ۲۹۰  
 که آورد سازد بر روز نبرد  
 همه دیده پیر آب و با کین برید  
 که کاموس را کینه خواه آورد  
 کس آرید با گرزهای گران  
 نه آواز یارد شنیدن بگوش ۲۹۵  
 نه آرام باید که یابد بخواب  
 خروشدنی بود چون زخم کوس  
 ببارید بر زعفران آب زرد  
 کزین پس نجوئیم آرام و خواب  
 بریشان شب و روز نا خوش کنیم ۳۰۰  
 بر آرید بر سوگ این نامدار  
 همه بر فشانیم پیش درش  
 از آواز ایشان رخس تیره گشت  
 پیر از درد و تیمار غمخوارگان  
 که ایدر شمارا سر آمد زمان ۳۰۵  
 که این رزم کوتاه ما شد دراز  
 که جوشنش چرم پلنگ آمدست  
 زهر سو که بد نامور مهتری  
 بخمزد ازین کار بیداد داد



سر شاه کشور چنین گشته شد  
بفرمان گرسبوز که خرد  
سیاوش خردمند و پرمایه بود  
کنون مرگ او جنگ و کین آورد  
نه چنگ پلنگ و نه خرطوم پیل  
بسندست با او باوردگاه  
یکی رخس دارد بزیر اندرون  
کنون روز خیره نباید شمرد  
یکی آتش آمد ز چرخ کبود  
کنون سر بسر تیزهش موبدان  
ببینید فرجام این کار چیست  
مگر زین بلا سوی کشور شویم  
اگر کار باید که گردد درست  
ز پیران غمی گشت خاقان چین  
بدو گفت ما را کنون چیست روی  
چنین گفت شنکل که ای سرفراز  
بیاری افراسیاب آمدیم  
بسی باره و هدیه‌ها یافتیم  
چو شیر آمدیم و چو روبه شویم  
برفتیم چون شیر جنگی دمان  
بیک مرد سگری که آمد بجنگ  
زیک مرد ننگست گفتن سخن  
چنان دان که گر زنده پیلست مست  
اگر گرد کاموس را زو زمان  
چو پیران ز رستم بترسد همی

سیاوخش بر دست او گشته شد ۳۱۰  
زدستش بر آمد چنان کار بد  
ورا رستم زابلی دایه بود  
همی آسمان بر زمین آورد  
نه کوه بلند و نه دریای نیل  
چو آورد گیرد بپیش سیاه ۳۱۵  
که کشتی نخواهد بدریای خون  
که دیدند هر کس از دستبرد  
دل ما شد از تنی او پر زدود  
بخوانید با بخردان وردان  
بدین رزمگه مرد پیکار کیست ۳۲۰  
اگر چند با بخت لاغر شویم  
از آغاز کینه نبایست جست  
یکی یاد کرد از جهان آفرین  
که آمد سپاهی چنین جنگجوی  
چه باید کشیدن سخنها دراز ۳۲۵  
زدشت و ز دریای آب آمدیم  
زهر کشوری تیز بشتافتیم  
ز پیکار اگر دست کوتاه شویم  
بره بر نجستیم روزی زمان  
چرا شد چنین بر شما کار تنگ ۳۳۰  
دگر گونه تر باید افکند بن  
باوردگه شیر نگیرد بدست  
بیامد نباید شدن بدگمان  
شب تیره از غم نخسید همی



زگردان کسی دارد اورا بکس  
نه پیل زیانست با شیر جفت  
بدین رایها کرد باید درست  
سمیده دمان گرزها بر کشیم  
هوارا چو ایر بهاران کنیم  
زگرد سواران وزخمت بر  
شما یکسره چشم بر من نهید  
همانا ز جنگاوران صد هزار  
زیک تن چنین زار و بیجان شدیم  
چو من پیش سگری شوم همنبرد  
نباید که یابند یکی تن رها  
چو بشنید لشکر ز شنکل سخن  
بدو گفت پیران که نوشه بزی  
همه نامداران و خاقان چین  
چو پیران بیآمد بپرده سرای  
چو هومان ونستمین و بارمان  
بپرسید هومان ز پیران سخن  
همی آشتی را کند پایگاه  
بهومان بگفت آنچه شنکل چه گفت  
غمی گشت هومان از آن کار سخت  
بپیران چنین گفت کز آسمان  
بیآمد بره پیش کلباد گفت  
گر این رستمست آنکه من دیده ام  
نه شنکل بماند برین دشت کین  
بباید شدن یکزمان زین میان

که او دست یازد بفریادرس ۳۳۵  
هنر نیست چندان که پیران بگفت  
نباید رک از بیم او کرد سست  
بریشان یکی تیز لشکر کشیم  
بریشان یکی تیر باران کنیم  
نباید که داند کس از پای سر ۳۴۰  
چو بخروشم اندر نهید و دهید  
فزون باشد از ما دلیر و سوار  
همه یاک چون کشته بجان شدیم  
شما بآسمان اندر آرید گرد  
دل مرد بد دل ندارد بها ۳۴۵  
جوان شد دل مرد گشته کهن  
روانرا زیبیکار توشه بزی  
گرفتند بر شاه هند آفرین  
برفتند پرمایه ترکان ز جای  
اگر غمکنانند اگر شادمان ۳۵۰  
که گفتار تان بر چه آمد ببن  
وگر جنگ جوید سپاه از سپاه  
سپه گشت با او ز گفتار جفت  
بر آشت با شنکل شور بخت  
گذر نیست تا بر چه گردد زمان ۳۵۵  
که شنکل مگر با خرد نیست جفت  
زگردنکشان نیز بشنیده ام  
نه کندر و منشور و خاقان چین  
نگه کرد باید بسود و زیان



ببینی کزین لشکر بی کران  
دو بهره بود زیر خاک اندرون  
بدو گفت کلباد ای تیغ زن  
تن خویش یکباره ننگی مکن  
بنا آمده کار دل را بغم

جهانگیر با گرزهای گران ۳۶۰  
کفن جوشن و ترگ شسته بخون  
چنین تا توان فال بد را مزین  
مگر کز گمان دیگر آید سخن  
سزدگر نداری نباشی دژم

### سخن گفتن رستم با لشکر خویش

وزین روی رستم یلانرا بخواند  
چو طوس و چو رهام و گودرز و گیو  
چو گرگین کار آزموده سوار  
تهمتن چنین گفت کای بخردان  
کسی را که یزدان کند نیکبخت  
جهانگیر و پیروز باشد جنگ  
بیزدان بود روز ما خود که اید  
بباید کشیدن گمان از بدی  
که گیتی نماند همی با کسی  
هنر مردمی باشد و راستی  
چو پیران بیامد بر من دمان  
که از نیکوئی با سیاوش چه کرد  
فرنگیس و شاه از دم ازدها  
ابا آنکه این بر دم شد درست  
برادرش و فرزند در پیمش اوی  
ابر دست کیخسرو افراسیاب  
گنه گار یکتن نماند بجای  
ولیکن نخواهم که بر دست من

سخنهای بایسته چندی براند ۳۶۵  
فریبرز و گسته هم گردان نیو  
چو بیژن فروزنده کارزار  
هشیوار و بیدار دل موبدان  
سزاوار باشد و را گنج و تخت  
نباید کشیدن ببیداد جنگ ۳۷۰  
برین خاک تیره زبهر چه اید  
ره ایزدی بایید و بخردی  
نباید بدوشاد بودن بسی  
زکرتی بود کفی و کاستی  
سخن گفت با داغ دل یک زمان ۳۷۵  
چه آمد برویش ز تیمار و درد  
بگفتار و کردار او شد رها  
که پیران بکین کشته آید نخست  
بسی با گهر نامور خویش اوی  
شود کشته من دیدم اینرا بخواب ۳۸۰  
مگر کشته افکنده در زیر پای  
شود کشته این سرور انجمن



که اورا جز از راستی پیمشه نیست  
 گرایدون که باز آرد اینرا که گفت  
 گنه گار یا خواسته هرچه بود  
 از آن پس مرا جای پیکار نیست  
 گرین نامداران با تخت و پیل  
 فرستند نزدیک ما ساو و باز  
 فرستند نزدیک ما تخت و گنج  
 ندارم گیتی بکشتن نگاه  
 جهان پر ز گنجست و پرتاج و تخت  
 چو بشنید گودرز بر پای خاست  
 ستون سیاهی و زیبای گاه  
 سرمایه بر تست جان و خرد  
 ز جنگ آشتی بی گمان بهترست  
 بگویم یکی پیش تو داستان  
 که از آشتی جان بد گوهران  
 و رایدون که بیچاره پیمان کند  
 چو کز آفریدش جهان آفرین  
 نخستین که ما رزمگه ساختم  
 ز پیران فرستاده آمد برین  
 میان بسته ام بندگی شاه را  
 بسی پند و اندرز بشنید و گفت  
 مرا تخت و گنجست و هم چار پای  
 یکی گوشه گیرم که تا نزد شاه  
 بگفتم از ایدر بیائی رواست  
 بگفتم و پیران برین باز گشت

ز بد بردلش راه اندیشه نیست  
 گناه گذشته ببايد نهفت  
 سیارد بما کین نباید فرود ۳۸۵  
 به از راستی در جهان کار نیست  
 سیاهی برینسان چو دریای نیل  
 ز پیکار ایشان شوم بی نیاز  
 از ایشان نباشید از آن پس برنج  
 جز این نیست رای و همینست راه ۳۹۰  
 که باشد همه بهره نیک بخت  
 بدو گفت کای شیر یا داد و راست  
 فروزان بتو تخت و تاج و کلاه  
 روانست همی از خرد بر خورد  
 نگه کن که گاو بچرم اندرست ۳۹۵  
 کنون بشنواز گفته باستان  
 گریزد چو گردن ز بار گران  
 بکوشد که آن راستی بشکند  
 تو مشنوخن زو و کزای مبین  
 سخن رفت وزین کار پرداختیم ۴۰۰  
 که بیزارم از رزم و از دشت کین  
 نخواهم بر و بوم و خرگاه را  
 بخویشان بگویم که مارا چه رفت  
 بدیشان نماز بیآید بجای  
 ز من آشکارا نگردد گناه ۴۰۵  
 بایران ترا تخت و گنج و نواست  
 شب تیره با دیوان باز گشت



که لشکر بیارای کامد سپاه  
 نه سر بود زآن کار پیدا نه بن  
 جهانی سراسر سپه گسترید ۴۱۰  
 یکی دیگر افگند چاره براه  
 زدانش سخن بر فشاند همی  
 روا بد که از دیده ترسیده شد  
 سپهد چو منشور وفرطوس بود  
 بجم کند اندرون کشته دید ۴۱۵  
 نیارد نشستن بهامون همی  
 بکار آورد رنگ و بند و فریب  
 که گفتست پیش آرم آراسته  
 بجنک اندر آید فریبرز و طوس  
 که جنک آورد هر زمان نو بنو ۴۲۰  
 نشاید بجز اهرمن جفت اوی  
 نگه کن ببهرام فرزند من  
 زگودرزیان گورستانی بساخت  
 یکی تیغ هندی پز شک منست  
 که گفتار تو با خرد باد جفت ۴۲۵  
 که این پیر با ما هم آواز نیست  
 نجوید همی تیز بازار اوی  
 زکار سیاوش چه تیمار خورد  
 چنین نزد ما رزمساز آید اوی  
 کجا زنده پیل اندر آرم ببند ۴۳۰  
 نباید مگر جنک و پیکار جست  
 نبیند زما درد و تیمار خویش

هیونی فرستاد نزدیک شاه  
 توگفتی که با ما نگفتی سخن  
 دم روز لشکر بهامون کشید  
 کنون با توای پهلوان سپاه  
 جز از رنگ و چاره نداند همی  
 کنون از کند تو ترسیده شد  
 همه پشت ایشان بکاموس بود  
 سر بخت کاموس برگشته دید  
 در آشتی کوید اکنون همی  
 چو دانند که تنگ اندر آمد نشیب  
 گنه گار و آن گنج و آن خواسته  
 ببینی که چون بر کشد زخم کوس  
 سپهدار پیران بود پیش رو  
 دروغست یکسر همه گفت اوی  
 اگر نشنوی سر بسر پند من  
 که اورا بدان چاره اندر نواخت  
 که تا زنده ام خون سر شک منست  
 چو بشنید رستم بگودرز گفت  
 چنینست پیران و این راز نیست  
 ولیکن من از خوب کردار اوی  
 نگه کن که با شاه ایران چه کرد  
 گراز گفته خویش باز آید اوی  
 بفتراک بر بسته دارم کند  
 زنیکو گمان اندر آید نخست  
 چنوباز گردد زگفتار خویش



برو آفرین کرد گودرز و طوس  
 بنزدیک تو بند و رنگ و دروغ  
 مبادا جهان بی سر تاج شاه  
 چنین گفت رستم که شب سره گشت  
 بباشیم و تا نیم شب می خوریم  
 بپیمیم تا کردگار جهان  
 بایرانیان گفت کامشب می  
 که فردا من آن گرز سام سوار  
 بگردن بر آرم شوم سوی جنگ  
 سراپرده و افسر و گرز و تاج  
 بیارم سپارم بایرانیان  
 بر آمد خروشی ز جای نشست  
 سوی خیمه خویش رفتند باز

که خورشید بر تو ندارد قسوس  
 بخشهای پیران نگیرد فروغ  
 نوبودی همیشه و را دستگاه ۴۳۰  
 بگفتارها مغز ما تیره گشت  
 دگر نیمه تیمار لشکر بریم  
 بدین آشکارا چه دارد نهان  
 یکی اختری افگم نیک پی  
 که کردم همزندان کارزار ۴۴۰  
 بدانگه کجا پای دارد نهنگ  
 همان زنده پیلان و آن تحت عاج  
 اگر تاختن را بیندم میان  
 از آن نامداران خسرو پرست  
 بخواب و باسایش آمد نیاز ۴۴۵

### لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان

چو خورشید بنمود رخشان کلاه  
 بترسید ماه از پی گفتگوی  
 تبیره بر آمد ز درگاه طوس  
 زمین نیلگون شد هوا پر ز گرد  
 سوی میمنه پور کشواد بود  
 فربرز بر میسره جای ساخت  
 بقلب اندرون طوس نوذر بیای  
 تهمتن بیامد بپیش سپاه  
 و ز آن روی خاقان بقلب اندرون  
 ابر میمنه کندر شیرگیر

چو سیمین سپر گشت رخسار ماه  
 بجم اندر آمد بیوشید روی  
 شد از سم اسپان زمین آبنوس  
 بیوشید رستم سلج نبرد  
 که با جوشن و گرز پولاد بود ۴۵۰  
 همان گرگ پیکر علم بر فراخت  
 نماند آن زمان بر زمین هیچ جای  
 که دارد یلانرا ز دشمن نگاه  
 ز پیلان زمین چون که بیستون  
 دلاور سواری بشمشیر و تیر ۴۵۵



زمین خسته در زیر نعل سوار  
 بیآمد بر شنكل رزم خواه  
 همه زیر فرمان توهند و سهند  
 زهر سو بجنك اندر آرم سپاه  
 سرشرا زابر اندر آرم بگردد ۴۶۰  
 نگردم نه بینی زمن کم و بیش  
 تنشرا بدوزم بیپیکان تیر  
 بر ایرانیان بر کم کار تنگ  
 بزد کوس و برخاست از دشت گرد  
 سپه بود صفی بر کشیده دو میل ۴۶۵  
 همه پاك با افسر و گوشوار  
 میان بند کرده بر زرین کمر  
 نهاده بر پشت تخت زرین  
 برفتند پیلان جنگی ز جای  
 سواران گردنکش و نامدار ۴۷۰  
 کمان برگرفتند و چینی سیر  
 همی بر نوشتند روی زمین

سوی میسره جنگ دیده گهار  
 همی گشت پیران بیش سیاه  
 بدو گفت کای نامبردار هندی  
 مرا گفته بودی که فردا یگاه  
 وز آنیس بجویم زرستم نبرد  
 بدو گفت شنكل من از گفت خویش  
 شوم من کنون بیش آن گرد گیر  
 وزو کین کاموس جویم بجنك  
 هم آنگه سپه را بسه بهره کرد  
 برفتند یکبهره با ژنده پیل  
 سر پیلبانان برنگ و نگار  
 بیاراسته گردن از طوق زر  
 فروهشته از پیل دیبای چین  
 برآمد دم ناله کره نای  
 بیآمد سوی میمنه سی هزار  
 سوی میسره سی هزار دگر  
 بقلب اندرون پیل و خاقان چین

### سرزنش کردن رستم با پیران

یکی تیغ هندی گرفته بکف  
 بسی مردم از دنبر و مرغ و مای  
 همرفت با او بدان سو که خواست ۴۷۵  
 ز رزم تهمتن دل آزاد کرد  
 بکام دل ما بود روزگار  
 سرافراز هر يك بکردار شیر

همی رفت شنكل میان دو صف  
 یکی چتر هندی بسر بر بیای  
 پس پشت و دست چپ و دست راست  
 چو پیران چنان دید دل شاد کرد  
 بهومان چنین گفت کامروز کار  
 بدینسان و چندین سوار دلیر



تو امروز پیش صف اندر میای  
پس پشت خاقان چینی بانیست  
که گر زابلی با درفش و سیاه  
ببینم تا چون بود کار ما  
وز این جایگاه شد بدان انجمن  
فرود آمد و آفرین کرد چند  
مبادا که روز تو گیرد نشیب  
برفتم ز نزد توای پهلوان  
بگفتم هنرهای تو هر چه بود  
م از آشتی راندم و هم ز جنگ  
بفرجام گفتند این چون کنیم  
توان داد گنج و زر و خواسته  
نشاید گنه گار دادن بدوی  
گنه گار جز خویش افراسیاب  
زما هر چه خواهد همه مهترند  
چگونه سیماریم و این کی توان  
سیمای بیامد برینسان زچین  
کجا آشتی خواهد افراسیاب  
بیاخ بسی سرزنش یافتم  
نبرد تو خواهد همی شاه همد  
وز ایشان سیمای چو دریای آب  
سرایای خود را ندانند هیچ  
مرا این درستست کز پیلتن  
چو بشنید رسم بر آشفست سخت  
چورانی چنین رنگ و چندین فریب

یك امروز و فردا مکن رزم رای  
که داند ترا با سواری دویست ۴۸۰  
ببیند ترا کار گردد تباه  
چه یاری کند بخت بیدار ما  
بد آنجا که بد سایه پیلتن  
که نور از تو گیرد سیمه بلند  
مبادا که آید برویت نهیب ۴۸۵  
پیامت بدادم بپیر و جوان  
ز گیتی ترا خود که یارد ستود  
همی گفتم از هر دری بی درنگ  
که از رای تو کینه بیرون کنیم  
زما هر چه او خواهد آراسته ۴۹۰  
بر اندیش و این رازها باز جوی  
که دانی مخنرا مزن در شتاب  
بزرگان با تاج و با افسرند  
از آن آرزو پیر گردد جوان  
ز سقلاب دهند و ز توران زمین ۴۹۵  
که چندین سیاه آرد از خشک و آب  
از ایرا بنزد تو بشتافتم  
بتیر و کمان و به هندی برند  
گرفتند بر جنگ جستن شتاب  
ترا جز بسگری نخوانند هیچ ۵۰۰  
سر انجام گریان شود انجمن  
بپیران چنین گفت کای شور بخت  
کجا پای داری توان در نهیب



مرا از دروغ تو شاه جهان  
 بدیدم کنون دانش و رای تو  
 بغلطی همی خیره در خون خویش  
 اگر دوزخست از بهشتست جای  
 مگر گفتم این خاک بیداد شوم  
 چنین زندگانی نیارد بها  
 نبینی مگر شاه با داد و مهر  
 ترا پوشش از خوک و چرم پلنگ  
 ندارد کسی با تو این داوری  
 بدو گفت پیران که ای نیکبخت  
 سخنها جز از تو که داند چنین  
 مرا جان و دل زیر فرمان تست  
 يك امشب زهر رای با خویشتن  
 وز آنجا بیآمد سوی قلب گاه

بسی یاد کرد آشکار و نهان  
 دروغست یکسر سرا پای تو ۵۰۵  
 بدست این وزین بدتر آیدت پیش  
 زبومی که داری همی زیر پای  
 گذاری بیآئی بآباد بوم  
 که تان شد سر اندر دم ازدها  
 جوان و نوازنده و خوب چهر ۵۱۰  
 همی خوشتر آید ز دیبای رنگ  
 ز تخم پراکنده خود بر خوری  
 برومند و شادان و زیبای تخت  
 که از مهتران بر تو باد آفرین  
 روانه همیشه گروگان تست ۵۱۵  
 بگویم سخن نیز با انجمن  
 لبش پر دروغ و سرش کینه خواه

### آغاز رزم

چو برگشت پیران زهر دو گروه  
 چنین گفت رستم بایرانیان  
 شما يك بيك دل پراز کین کنید  
 که امروز جنگی بزرگست پیش  
 مرا گفته بود این ستاره شناس  
 که رزمی بود در میان دو کوه  
 شوند انجمن کار دیده مهان  
 پی کین نهان گردد از روی بوم  
 هر آنکس که آید بر من بچنگ

زمین شد بکردار جوشنده کوه  
 که من جنگ را بسته دارم میان  
 بزوهای جنگی پراز چین کنید ۵۲۰  
 پدید آید اندازه گرگ و میش  
 ازین روز بودم دل اندر هراس  
 جهانی شوند اندر آن همگروه  
 در آن جنگ بی مرد گردد جهان  
 شود گرز پولاد برسان موم ۵۲۵  
 شما دل مدارید ازین کار تنگ



اگر یار باشد سیمهر بلند  
 مباشید از آن نامداران ستوه  
 همی برزم اندرون بی گمان  
 مرا نام باید که تن مرگراست <sup>۵۳۰</sup>  
 بمانی همی کار چندین مساز  
 که هرچون شوی زو بیایی گزند  
 بنیک و بید روز را نشمرد  
 نبندد دل اندر سرای سیخ  
 که فرمان تو بر تراز چرخ ماه <sup>۵۳۵</sup>  
 که ماند زما نام تا رستخیز  
 تو گفתי که ابری بر آمد سیاه  
 زمین شد بکردار دریای قیر  
 سیه گشت رخشان رخ آفتاب  
 ستاره بیآلود گفתי بخون <sup>۵۴۰</sup>  
 تو گفתי همی سنگ بارد سیمهر  
 شده غرق و ترگ سران چاک چاک  
 شده ابر و باران آن ابر خون  
 که تا من بمردی ببستم کمر  
 نه هرگز شنیدم ز گردنکشان <sup>۵۴۵</sup>  
 یکی خوار و دیگر تن آسان بود

دو دستش ببندم بچم کند  
 شما سر بسریك بیک همگروه  
 مرا گر برزم اندر آید زمان  
 بنام نكوگر همی رواست  
 ترا نام باید که ماند دراز  
 دل اندر سرای سیخی مبنند  
 اگر یار باشد روان را خرد  
 خداوند تاج و خداوند گنج  
 چنین داد پاسخ برستم سیاه  
 چنان رزم سازم با تیغ تیز  
 زدو رویه تنگ اندر آمد سیاه  
 که باران او بود شمشیر و تیر  
 ز پیمکان پولاد ویر عقاب  
 سنانهای نیزه بگرد اندرون  
 چرنگیدن گرز و گاوچهر  
 بخون و بمغز اندرون گرد و خاک  
 درخشیدن تیغ الماس گون  
 چنین گفت گودرز با پیر سر  
 ندیدم که رزمی بود زین نشان  
 که از کشته گیتی برینسان بود

### رزم شنكل با رستم و گریختن شنكل

منم گفت شیراوژن رزمخواه  
 یکی کرد خواهم برو دست راست  
 ز لشکر نگه کرد و او را بدید

بگرید شنكل بپیش سیاه  
 ببینم که این مرد سگزی کجاست  
 چو آواز شنكل برستم رسید



نجستم جز این آشکار و نهان ۵۵  
 دلیری کند رزم جوید زمن  
 نه شمشیر هندی نه چینی برند  
 که ای بد نژاد فرومایه جفت  
 تو سگری چرا خوانی ای بد گهر  
 کفن بی گمان جوشن و ترگ تست ۵۵  
 میان دو صف بر کشیده سپاه  
 نگونسار کرد وزدش بر زمین  
 بشمشیر برد آن زمان شیر دست  
 بزهراب داده بر نند آوران  
 ز ترکان و از چین و از هندوان ۵۶  
 ربودندش از پیش شیر ژیان  
 زره بود جوشن تنش را نخست  
 همی رفت تا پیش خاقان چین  
 بگیتی مرا و را هم آورد نیست  
 مگر رزم سازند همه هم گروه ۵۶  
 نجوید چو جوید نیابد رها  
 دگر بود رای و دگر بود نهاد  
 بدارند یکسر بکردار کوه  
 تنومند را سر زمان آورند  
 چپ لشکر چینیان بر شکست ۵۷  
 همه دشت تن بی سر انداختی  
 نه با خشم او پیل را جای بود  
 که خورشید تاریک شد بر سرش  
 که شد ساخته بریل شیر گیر

چنین گفت کز کردگار جهان  
 که بیگانه زان بزرگ انجمن  
 نه سقلاب مانم از ایشان نه هند  
 بر شنکل آمد با آواز گفت  
 مرا نام رستم کنند زال زر  
 نگه کن که سگری کنون مرگ تست  
 همی گشت با وی باوردگاه  
 یکی نیزه زد بر گرفتش ز زین  
 برو بر گذر کرد و او را نخست  
 برفتند از آن روی کند آوران  
 یکی حمله بردند بر پهلوان  
 گرفتند شنکل هم اندر میان  
 بجان شنکل از دست رستم بجست  
 گریزان و رخسارگان پر ز چین  
 بخاقان چنین گفت کین مرد نیست  
 یکی ژنده پیلست بر پشت کوه  
 بتنهای کسی رزم این ازدها  
 بدو گفت خاقان ترا بامداد  
 سپه را بفرمود تا هم گروه  
 سرافراز را در میان آورند  
 بشمشیر برد آن زمان شیر دست  
 هر آنکه که خنجر بر انداختی  
 نه با جنگ او کوه را پای بود  
 بدینسان گرفتند گرد اندرش  
 چنان نیزه و خنجر و گرز و تیر



زخون روی کشور میستان شدست ۵۷۵  
 خروشان وجوشان ودشمن دژم  
 بکینه دل آگنده وجنگجوی  
 توگفتی همی ژاله بارد زمیغ  
 تن ودست و سر بود وتیغ وکلاه  
 زهر سو بخنجر شده چاک چاک ۵۸۰  
 زسقلاب وهتری واز پهلوی  
 همی آید از جنبش آن ستوده  
 که شیر ژیانست رستم بکین  
 چنودر جهان لشکر آرای نیست  
 نباشد خردمند همداستان ۵۸۵  
 بسنده نبودند با یک سوار  
 زهر کشوری آمده پیش اوی  
 ررستم کجا یابد آرام و خواب  
 چو آرم جوئی پژوهش کنند  
 رهائی نیابد سر از داوری ۵۹۰

گمان برد کاند در نیستان شدست  
 بیک زخم ده نیزه کردش قلم  
 دلیران ایران پس پشت اوی  
 زبس گرز وگویال واز تیر وتیغ  
 زکشته هه دشت آوردگاه  
 بلند آسمان چون زمین شد ز خاک  
 زچینی وشکنی واز هندوی  
 سیه بود چندان که دریا وکوه  
 چنین گفت پیران بخاقان چین  
 که با او جنگ اندرون پای نیست  
 کسی کوکند زین سخن داستان  
 که پر خاشجو نامور صد هزار  
 نه بازگان نیست این جنگجوی  
 ازین کین بد آید با فراسیاب  
 هانا که مارا نگوهش کنند  
 ودیگر گراورا بخشم آوری

### رزم رستم با ساوه

کز این جنگ مارا نیامد زیان  
 همین تخت واین تاج آراسته  
 پی رخس وایزد مرا یار بس  
 نماز که پی بر نهد بر زمین  
 بلند آسمان لشکر افروز ماست ۵۹۵  
 بد آید بپیش بد از کار بد

چنین گفت رستم بایرانیمان  
 هم اکنون زپیلان وآن خواسته  
 نباشد جز ایرانیمان شاد کس  
 یکی را زسقلاب وشکنان وچین  
 که امروز پیروزی وروز ماست  
 بریشان نشان کرد کردار بد



گرایدون که نیرو دهد دادگر  
 بدین دشت من گورستانی کنم  
 یکی از شما سوی لشکر شوید  
 بگوشید چون من بجنبم زجای  
 زمین را سراسر کنید آبنوس  
 بکوبید گویال و گرزگران  
 زانبوه ایشان مدارید باک  
 بدرید صفهای سقلاب و چین  
 همه دیده بر خود من بر نهید  
 وز آنجایکه رفت چون پیل مست  
 خروشان سوی میمنه راه جست  
 همه میمنه پاک بر هم درید  
 یکی خویش کاموس بد ساوه نام  
 بیامد بپیش تهمتن بچنگ  
 بگردید دست چپ و دست راست  
 برستم چنین گفت کای ژنده پیل  
 بخوام ز تو کین کاموس خوار  
 چو گفتار ساوه برستم رسید  
 بزد بر سرش گرز را پیلتن  
 بیفکند و رخس از بر او براند  
 درفش کشانی نگونسار شد  
 نبد پیش رستم کسی پایدار

پدید آورد رخس رخشان هنر  
 برومند را شورستانی کنم  
 بکوشید و با باد همر شوید  
 شما بر فرازید سنج و درای  
 بگرد سواران و آوای کوس  
 چو پولاد را تیگ آهنگران  
 ز دریا بابر اندر آرید خاک  
 نباید که بیند هوارا زمین  
 چو من بر خروشم دمید و دهید  
 یکی گرز گاو پیکر بدست  
 ز لشکر سوی کندر آمد نخست  
 بسی ترگ و سر بود که تنرا ندید  
 سرافراز و هر جای گسترده کام  
 گرفته یکی تیغ هندی بچنگ  
 ز رستم همی کین کاموس خواست  
 ببینی کنون موج دریای نیل  
 نه بینی مگر زین سیس کارزار  
 بزد دست و گرزگران بر کشید  
 که جانش برون شد بزاوی زتن  
 ز ساوه بگیتی نشانی نماند  
 و زو جان لشکر پر آزار شد  
 ز خاک و ز خاور بر آورد بار



## کشتن رستم گهار گهانی را

وز آن میهنه شد سوی میسره  
 گهار گهانی بدان جایگاه  
 بر آشفست چون ترک رستم بدید  
 همی گفت من کین توران وچین  
 نبرد وی از مهتران با من است  
 بر انگیخت اسپ از میان سپاه  
 ز نزدیک چون پیلتن را بدید  
 بدل گفت کای کار دیده گهار  
 گریزی بهنگام با سر بجای  
 گریزان بیآمد سوی قلب گاه  
 درفش تهمتن میان گروه  
 همی تاخت رستم پس او چو گرد  
 یکی نیزه زد بر کمر بند او  
 بینداخت برسان برگ درخت  
 نگونسار گشت آن درفش کبود  
 بدیدند گردان که رستم چه کرد  
 درفش هایون ببردند و کوس  
 خروش آمد از قلب ایران سپاه  
 بفرمود رستم کز ایران سوار  
 هم اکنون من این پند و این تخت عاج  
 ستانم رخاقان بایران دم  
 از ایران بیآمد دلاور هزار  
 چنین گفت رستم بایرانیمان

غمی گشت لشکر همه یکسره  
 گو شیر دل با درفش سپاه ۶۲۰  
 روانش توگفتی بتن بر برید  
 ز سگری بخوام درین دشت کین  
 دل شیر و گرز گران با من است  
 بیآمد بر پیلتن کینه خواه  
 غمی گشت و از جنگ دامن کشید ۶۲۵  
 که کاموس با وی نبذ پایدار  
 به از پهلوانی سر زیر پای  
 برو بر نظاره زهر دوسپاه  
 بسان درخت از بر تیغ کوه  
 زمین لعل گشت و هوا لاجورد ۶۳۰  
 بدزدید خفتان و پیوند او  
 که بر شاخ او برزند باد سخت  
 توگفتی گهار گهانی نبود  
 چپ و راست برخاست گرد نبرد  
 بیآمد سرافراز گودرز و طوس ۶۳۵  
 که پیروز شد گرد لشکر پناه  
 بر من فرستند صد نامدار  
 هم آن یاره و گرز و آن طوق و تاج  
 پیروز شاه دلیران دم  
 زره دار و با گرز گاسار ۶۴۰  
 که یکسر ببندید کین را میان



بجان و سر شاه و خورشید و ماه  
 که گر نامداری از ایران زمین  
 نبیند مگر دار یا بند و چاه  
 بدانست لشکر که او شیرخوست  
 همه سوی خاقان نهادند روی  
 سپهبد بپیش اندرون حمله برد  
 همی خون چکانید بر چرخ ماه  
 زبس گرد کز رزمگه بر دمید  
 زبانگ سواران و زخم سنان  
 توگفتی که خورشید در پرده شد  
 هوا گشت چون روی زنگی سیاه  
 همه دشت تن بود و خفتان و خود  
 زگرد سوار ابر بر باد بود  
 بسی نامدار از پی نام و ننگ  
 بر آورد رستم از آنسان خروش  
 چنین گفت کین پید و این تخت عاج  
 بایران سزاوار کیخسروست  
 شمارا چه کارست با تاج و فر  
 همه دستها سوی بند آورید  
 فرستم بنزدیک شاه زمین  
 شمارا زمن زندگانی بسست  
 وگرنه من این خاک آوردگاه  
 بجاك سیاوش بتوران سیاه  
 هزیمت پذیرد زسالار چین  
 نهاده بسر بر زکاغذ کلاه  
 بچنگش سرون گوزن آرزوست ۶۴۵  
 سیه داغ دل شاه دیهم جوی  
 عنانرا برخش تگاور سیمرد  
 ستاره نظاره بدان رزمگاه  
 چنان بد که کس روی هامون ندید  
 نبود اچ پیدا رکیب از عنان ۶۵۰  
 زمین زیر نعل اندر آزرده شد  
 زکشته ندیدند بر دشت راه  
 زتنها همی داد سرها درود  
 زمین پر ز آواز پیولاد بود  
 بدادند سرها بخیره جنگ ۶۵۵  
 توگفتی زمانه برآمد بجوش  
 همین یاره و افسر و طوق و تاج  
 که اودر جهان شهریار نوست  
 بدین زور و این کوشش و این هنر  
 میانرا بختم کند آورید ۶۶۰  
 نه منشور مانر نه خاقان چین  
 که تاج و نگین بهر دیگر کسست  
 بنعل ستوران بر آرم بمه



## گرفتار شدن خاقان

بدشدم بکشاد خاقان زبان  
 مه ایران مه آن شاه و آن انجمن  
 توسگری و از هر کسی بدتری  
 یکی تیر باران بکردند سخت  
 هوارا بموشید پَر عقاب  
 چو گودرز باران الماس دید  
 برهام گفت ای درنگی مایست  
 کانهای چاچی و تیر خدنگ  
 بگیو آنگهی گفت برکش سپاه  
 نه هنگام آرام و آسایش است  
 بشو با دلیران سوی دست راست  
 بر آن دود هرگز مباد آفرین  
 تهمتن نگر پیش خاقان چین  
 بر آشفته رهام همچو پلنگ  
 چنین گفت رسم برهام شیر  
 چنوسست گردد پیاده شوم  
 یکی لشکرست این چو مور و ملخ  
 همه تازه در پیش خسرو بریم  
 از آنجایکه بر خروشید و گفت  
 ایا کم شده بخت بیچارگان  
 شمارا ز رسم نبود آگهی  
 که او ازدهارا ندارد همرد  
 شمارا سراز رزم من سیر نیست  
 بدو گفت ای بد تن بد روان  
 همی زینهاریت باید زمن ۶۶۵  
 همی شاه چین بایدت لشکری  
 چو باد خزان بر جهد بر درخت  
 نبیند چنان رزم جنگی بخواب  
 ز تمار رسم دلش بر دمید  
 بجنبان عنان با سواری دویست ۶۷۰  
 نگهدار پشت تهمتن جنگ  
 برین دشت ازین پیش دشمن نخواه  
 نه نیز از در رای و آرایش است  
 نگه کن که پیران و هومان کجاست  
 که نفرین سگالد برو روز کین ۶۷۵  
 همی آسمان برزند بر زمین  
 بیآمد بیشت تهمتن جنگ  
 بترسم که رخشم شد از جنگ سیر  
 بخون و خوی آهار داده شوم  
 تو با پیل و با پیلبانان ۶۸۰  
 زشنگان و چین هدیه نوبریم  
 که با ترک و چین اهرمن باد جفت  
 همه زار و نا چیز و غمخوارگان  
 مگر مغزبان از خرد شد تهی  
 همه پیل جوید بدشت نبرد ۶۸۵  
 مرا هدیه جز گرز و شمشیر نیست



زفتراك بكشاد پيچان كنند  
 برانگيخت رخس و برآمد خروش  
 بهر سو كجا چرمه انداختي  
 نبودش جز از رزم چيز آرزو  
 هر آنكه كه او مهتری را ز زين  
 بدین رزمگه بر سپهدار طوس  
 ببستی از ایران یکی دست اوی  
 نگه کرد خاقان از آن پشت پیل  
 یکی پیل بر پشت کوه بلند  
 همی کرگس آورد زابر سیاه  
 یکی نامداری ز لشکر بجست  
 بدو گفت رو پیش این شیر مرد  
 چغانی و شکنی و چینی زوهر  
 یکی شاه ختلان یکی شاه چین  
 یکی شهریارست افراسیاب  
 جهانی برین گونه کرد انجمن  
 کسی نیست بی آب و بی نام و ننگ  
 فرستاده آمد بر پیلتن  
 بدو گفت ای مهتر رزمجوی  
 نداری هانا ز خاقان چین  
 چنوباز گردد تو هم باز گرد  
 چو کاموس بر دست تو کشته شد  
 چنین داد پاسخ که پیلان و تاج  
 بتاراج ایران نهادید روی  
 چو دانند که لشکر بچنگ منست

خر خام در کوهه زین فگند  
 همی ازدهارا بدرید گوش  
 زمین از دلیران پرداختی  
 ببازو خم خام و چین در برو ۶۹۰  
 ربودی بختم کنند و کین  
 بابر اندر انداختی بوق و کوس  
 زهامون نهادی سوی کوه روی  
 زمین دید برسان دریای نیل  
 دلیران گرفتار ختم کنند ۶۹۵  
 ستاره نظاره بر آن جنگ و ماه  
 که گفتار ایران بدانند درست  
 بگویش که تندی مکن در نبرد  
 کزین کینه هر يك ندارند بهر  
 ببیگانه مردم ترا نیست کین ۷۰۰  
 که آتش همی نه شنازد ز آب  
 بد آورد ازین کینه بر خویشتن  
 همان آشتی بهتر آید ز جنگ  
 زبان پر ز گفتار و دل پر شکن  
 چو رزمست سر آمد کنون بزم جوی ۷۰۵  
 ز کار گذشته بدل هیچ کین  
 که اکنون سر آمد سپه را نبرد  
 سر رزم جویان همه گشته شد  
 بنزدیک من باید و تخت عاج  
 چه باید کنون لابه و گفتگوی ۷۱۰  
 شتاب سیاه از درنگ منست



بجشم سرش طوق و تاجش مراست  
 فرستاده گفت ای خداوند رخس  
 همه دشت مردست و پیل و سپاه  
 که داند که خود چون بود روزگار  
 چو بشنید رسم برانگیزت رخس  
 بتن زورمند و ببازو کنند  
 چه خاقان چینی کند مرا  
 ببنداخت آن تاب داده کنند  
 چو آمد بنزدیک پیل سمید  
 گو پیلتن رسم زال سام  
 چو از دست رسم رها شد کنند  
 ز پیل اندر آورد وزد بر زمین  
 پیاده همی راند تا رود شهید  
 سپردش بدان روزبائان طوس  
 چنین است رسم سرای فریب  
 چنین بود تا بود گردان سیمهر  
 یکی را بر آرد بچرخ بلند  
 یکی را ز تخت کی در کشد  
 نه با آنت مهر و نه با اینت کین  
 جهانرا بلند و پستی توئی  
 ز تو شادمانی و از تو غمیست  
 یکی را بر آری و شاهی دهی  
 یکی را بدادی دگر را بده

همان پیل با تخت عاجش مراست  
 بدشت آهوی نا گرفته مجش  
 چو خاقان که با تاج و گنجست و گاه  
 که پیروز گردد بدین کارزار ۷۱۵  
 منم گفت شیر اوژن تاج بخش  
 چه روز فریبست و هنگام پند  
 چه شیر ژبان دست بند مرا  
 میان سوار اندر آمد ببند  
 شهنشاه چین شد زجان نا امید ۷۲۰  
 بر انداخت بر شاه آن خمر خام  
 سر نامدار اندر آمد ببند  
 ببستند بازوی خاقان چین  
 نه پیل و نه تاج و نه تخت و نه مهد  
 سپهبد بگردون برافراخت کوس ۷۲۵  
 گهی بر فراز و گهی بر نشیب  
 گهی نوش و مهر و گهی کین و زهر  
 یکی را کند خوار و زار و نژند  
 یکی را ز خاک سیه بر کشد  
 که به دان توئی ای جهان آفرین ۷۳۰  
 ندانم چه هر چه هستی توئی  
 یکی را فزونی دگر را کمیست  
 یکی را بدریا بماهی دهی  
 میان دو آزاده کینه منه



شکسته شدن سپاه تورانیان

بزرگش همان و همان بود خرد ۷۳۵  
 که شد تنگ بر مور و بر پشه راه  
 یکی بی سر و دیگری سر نگون  
 همانا بشب روز نزدیک شد  
 بشد روشنائی زخورشید و ماه  
 بیابان گرفتند و راه دراز ۷۴۰  
 چنان تیره دید گردش هور و ماه  
 بدان پایداران و گردان کین  
 بخاک اندرون خستگان خوار دید  
 که رویین و خنجر ببايد نهفت  
 برفتند لرزان از آن رزمگاه ۷۴۵  
 درودشت چون پیر دراج کرد  
 بدان تا بداند که پیران کجاست  
 دلیران بر رسم سرفراز  
 همه رنج و خسته کارزار  
 تهمتن بپیش اندرون با گروه ۷۵۰  
 شده غرق و برگستوان چاک چاک  
 جهانرا چنینست رسم و نهاد  
 یکی از دگر باز شناختند  
 زکشته نه پیدا فراز و نشیب  
 که دشمن ببند گران بسته بود ۷۵۵

تهمتن بگرز گران دست برد  
 چنان شد در ودشت آوردگاه  
 زبس کشته و خسته شد جوی خون  
 چو آن بخت تابنده تارک شد  
 برآمد یکی باد وابر سیاه  
 سراز پای دشمن ندانست باز  
 نگه کرد پیران بدان رزمگاه  
 بمنشور و فرطوس و خاقان چین  
 درفش بزرگان نگونسار دید  
 بنستیمهن گرد و کلباد گفت  
 نگونسار گشت این درفش سیاه  
 همه میمنه گیو تاراج کرد  
 بجست از چپ لشکر و دست راست  
 چو اورا ندیدند گشتند باز  
 تبه گشت اسپان جنگی زکار  
 برفتند با کام دل سوی کوه  
 همه ترک و جوشن بخون و بخاک  
 تن از رنج خسته دل از جنگ شاد  
 چنین تا بشستن بپرداختند  
 بر و تیغ پر خون و پای و رکیب  
 سروتن بشستند و دل شسته بود



خواسته بخش کسردن رستم

چنین گفت رستم بایرانمیان  
 بمیش خداوند پیروزگر  
 همه سر بچاک سیه بر نهید  
 کزین نامداران یکی نیست کم  
 چو آگاهی آمد بشاه جهان  
 که طوس سیهد بکوه آمدست  
 من از گفته شاه رفتم زهوش  
 ز بهرام و گودرز و از رستمیز  
 از ایران همی تاختم تیز جنگ  
 چو چشمم بر آمد بخاقان چین  
 بویژه بکاموس و آن فر وبرز  
 بدل گفتم آمد زمانه بسر  
 ازین بیش مردان و این بیش ساز  
 رسیدم بدیوان مازندران  
 زمردی نیچید هرگز دم  
 بدین رزم تاریک شد روز من  
 کنون گر همه پیش یزدان پاک  
 سزاوار باشد که او داد زور  
 مبادا که این کار گیرد نشیب  
 نگه کن که کار آگهان ناگهان  
 بیاراید آن نامور پیشگاه  
 بجشد همی او بدرویش چیز  
 کنون جامه رزم بیرون کنید

که اکنون ببايد كشودن میان  
 نه گویال باید نه تیر و سیر  
 از آن پس همه تاج بر سر نهید  
 که اکنون دل ما شدستی دژم  
 بمن باز گفت آشکار و نهان  
 زیمران و هومان ستوه آمدست  
 بر آمد زبیکار مغرم بجوش  
 دم تیره تر گشت برسان شیز  
 زمانی بره بر نکردم درنگ  
 بر آن نامداران و گردان کین  
 چنان یال و آن شاخ و آن دست و گرز  
 که تا من بیستم بمردی کمر  
 ندیدم بجائی بجمردراز  
 شب تیره و گرزهای گران  
 نگفتم که هرگز زجان بگسلم  
 سیه شد دل گیتی افروز من  
 بگردید با درد هریک بچاک  
 بلند اختر و بخش کیوان و هور  
 مبادا که آید بما بر نهیب  
 برند آگهی نزد شاه جهان  
 بسر بر نهید آن کیانی کلاه  
 که بر جان او آفرین باد نیز  
 باسایش آرایش افزون کنید



غم و کام دل بی گمان بگذرد  
همان به که با جام می بشمریم  
کنون می بسازیم تا نیم شب  
سیاس از جهاندار پیروزگر  
سزدگر دل اندر سرای سیخ  
بزرگان برو خواندند آفرین  
کسی را که چون پیلتن کهترست  
تو دانی که با ما چه کردی بمهر  
همه کشته بودیم و برگشته روز  
پسندیده باد آن نژاد و گهر  
بفرمود تا پیل با تخت عاج  
می خسروانی بیاورد و جام  
بزد کتره نای از پس پشت پیل  
چو خرم شد از می جهان پهلوان  
چو پیراهن شب بدرید ماه  
طلایه پراگند بر پهن دشت  
پدید آمد آن خنجر تابناک  
تبیره بر آمد ز پرده سرای  
چنین گفت رستم بگردنکشان  
بباید شدن سوی آن رزمگاه  
بشد بر زمان بیژن تیز مرد  
جهان دید پر کشته و خواسته  
پراگنده کشور پیر از خسته دید  
کسی را ندیدند زنده بجای  
چو نزدیک رستم رسید آگهی

زمانه دم ما همی بشمرد  
بدین چرخ نا مهربان ننگریم<sup>۷۸۰</sup>  
بیاد بزرگان کشائیم لب  
که زویست مردی و بخت و هنر  
نداریم چندین بدرد و برنج  
که بی تو مبادا کلاه و نگین  
زگردون گردان سرش برترست<sup>۷۸۵</sup>  
که از جان تو شاد بادا سپهر  
بتوزنده گشتم و گیتی فروز  
همان مام کو چون تو آرد پسر  
بیارند با طوق و زرینه تاج  
نخستین ز شاه جهان برد نام<sup>۷۹۰</sup>  
همی رفت آواز بر چند میل  
برفتند شادان و روشن روان  
نهاد از بر چرخ پیروزه گاه  
چو رنگ درنگی شب اندر گذشت  
بکردار یاقوت شد روی خاک<sup>۷۹۵</sup>  
برفتند گردان لشکر زجای  
که جائی نیامد زیبران نشان  
زهر سو فرستاد باید سپاه  
بجائی کجا بود دشت نبرد  
بهر سونشستی بیآراسته<sup>۸۰۰</sup>  
بخاک اندر افکنده و بسته دید  
زمین پر ز خرگاه و پرده سرای  
که شد روی کشور زقرکان تهی



زنامردی و خواب ایرانمیان  
 زبانرا بدشنام بکشاد وگفت  
 برین گونه دشمن میان دوکوه  
 طلایه نگفتم که بیرون کنید  
 شما سر باسایش و خوابگاه  
 تن آسان غم ورنج بار آورد  
 چو گوهر که روزی تن آسان شوهر  
 بر آشفست با طوس همچون پلنگ  
 از آن پس تو پیران و کلبادرا  
 نگه کن بدین دشت با لشکری  
 اگر تاب دارید جنگ آورید  
 چو پیروز برگشتم از کارزار  
 طلایه نگه کن که از خید کیست  
 چو مرد طلایه بیابی بچوب  
 ازو چیز بستان و پایش ببند  
 برینسان فرستش بنزدیک شاه  
 ز دینار و از گوهر و تخت عاج  
 نگر تا که دارند از ایران سیاه  
 بدین دشت بسیار شاهان بدند  
 ز چین و ز سقلاب و از هند و وهر  
 ازین هدیه شاه باید نخست  
 سپهد بیامد همه گرد کرد  
 کمرهای زرین و پیروزه تاج  
 ز تیر و کمان و ز برگستان  
 یکی کوه شد در میان دوکوه

بر آشفست برسان شیرزبان  
 که کسرا خرد نیست با مغز جفت ۸۰  
 سیه چون گریزد ز ما هم گروه  
 در و راغ چون دشت و هامون کنید  
 سپردید و دشمن برنج و برآه  
 چو رنج آوری گنج بار آورد  
 ز تمار ایران هراسان شوهر ۸۱  
 که اینجای خوانست یا دشت جنگ  
 چو هومان و رومین و پولادرا  
 تو از کشوری رستم از کشوری  
 مرا زین سپس کی بچنگ آورید  
 تبه شد همه کرده فرجام کار ۸۱۵  
 سر آهنگ آن دوده را نام چیست  
 هم اندر زمان دست و پایش بکوب  
 بنه بر یکی پشت پیل بلند  
 مگر رام گردد بدان بارگاه  
 ز دیبا و از افسر و گنج و تاج ۸۲۰  
 همه خواسته هرچه بد پیش خواه  
 همه نامداران گیهان بدند  
 همه گنجداران گیرنده شهر  
 پس آنکه مرا و ترا بهره جست  
 برفتند گردان بدشت نبرد ۸۲۵  
 ز دیبا و از یاره و تخت عاج  
 ز گویال و از خنجر هندوان  
 نظاره شده گردش اندر گروه



کبان کش سواری کشاده بری  
 خدنگی بیندختی چار پر  
 چورستم نگه کرد خیره بماند  
 چنین گفت کین روز نا پایدار  
 همی گردد این خواسته زان بدین  
 یکی گنج ازینسان همی پرورد  
 بر آن بود کاموس و خاقان چین  
 بدین ژنده پیلان و آن خواسته  
 بگنج و بانبوه بودند شاد  
 که چرخ وزمین و زمان آفرید  
 وزیزدان شناس وزیزدان سپاس  
 ازو بود مان زور و زو فرهی  
 سیه بود و هم گنج آباد بود  
 کنون این بزرگان هر کشوری  
 برین ژنده پیلان فرستم بشاه  
 همین خواسته بر هیونان مست  
 وز ایدر شوم تازیان تا بگنگ  
 کسی کو گنه کار و خونی بود  
 جهانرا بخنجر بشوید نخست  
 سربت پرستان بر آرم بخاک  
 بدو گفت گودرز کای نیک رای  
 بکام دل شاه بادی و شاد  
 تهنن فرستاده را بجست  
 فریبرز کاوس را برگزید  
 بدو گفت کای مهتر نامدار

بتن زورمندی و کنداوری  
 ازین سو بدان سونگردی گذر <sup>۸۳۰</sup>  
 جهان آفرینرا فراوان بخواند  
 گهی بزم سازد گهی کارزار  
 بنفرین دهد گاه و گاه بآفرین  
 کسی دیگر آید کزو بر خورد  
 که آتش بر آرند از ایران زمین <sup>۸۳۵</sup>  
 بدین لشکر و گنج آراسته  
 زمانی یزیدان نکردند یاد  
 همه آشکار و نهان آفرید  
 بدو بگروید مرد نیکی شناس  
 وزو سودمندی ازو مان بهی <sup>۸۴۰</sup>  
 سگالش همه کار بیداد بود  
 گزیده زهر کشوری مهتری  
 همین تخت زرین و زرین کلاه  
 فرستم سزاوار چیزی که هست  
 درنگی نه والا برد مرد سنگ <sup>۸۴۵</sup>  
 بکشور بماندن زبونی بود  
 بدانرا نمانم که ماند درست  
 پدید آورم راه یزیدان پاک  
 که تا جای ماند بمانی بجای  
 بدین رزم دادی چو بایست داد <sup>۸۵۰</sup>  
 که با شاه گستاخ باشد نخست  
 که با شاه نزدیکی اورا سزید  
 هم از تخم شاهان و هم شهریار



هرمند و با دانش و با نژاد  
یکی رنج برگیر از ایدر برو  
ابا خویشتن بستگانرا ببر  
همان افسر و یاره و گرز و تاج  
فریبرز گفت ای هربرز زیان

توشادانی و کهتران از توشاد  
ببر نامه من بر شاه نو  
هیونان و این خواسته سر بسر  
همان ژنده پیلان و آن تخت عاج  
منم راه را تنگ بسته میان

### نامه نوشتن رسم بکخسرو

دبیر جهان دیده را پیش خواند  
بفرمانش بر نامه خسروان  
سر نامه کرد آفرین خدای  
بر آورنده ماه و کیوان و هور  
سمهر و زمان و زمین آفرید  
از و آفرین باد بر شهریار  
رسیدم بفرمان میان دو کوه  
همانا که شمشیر زن صد هزار  
کشانی و شکنی و چینی و هند  
ز کشمیر تا دامن کوه شهد  
نترسیدم از دولت شهریار  
چهل روز پیوسته مان جنگ بود  
همه شهریاران کشور بدند  
میان دو کوه از بر راغ و دشت  
همانا که فرسنگ باشد چهل  
سرنجام ازین دولت دیرباز  
همه شهریاران که دارند بند

سخن هر چه بایست با او براند  
بعنبر نوشتند ابر پرنیان  
کجا هست و باشد همیشه بجای  
نگارنده فر و دیهم و زور  
روان و خرد را و دین آفرید  
زمانه مبادا از و یادگار  
سیاه سه کشور شده همگروه  
زدشمن فزون بود در کارزار  
سیاهی ز چین تا بدریای سند  
سراپرده بودند و پیلان و مهد  
بر آوردم از زرمگه شان دمار  
تو گفתי بریشان جهان تنگ بود  
که با تاج و تخت و بافسر بدند  
ز خون و زکشته نشاید گذشت  
پراکنده از خون زمین همچو گل  
سخن گویم این نامه گردد دراز  
زیملان گرفتم بخت کند



فرستادم اینک بر شهریار  
 سوی گنگ دارم همی رای و روی  
 زبانها پر از آفرین تو باد  
 چونامه بهر اندر آمد بداد  
 ابا شاه و پیل و هیون سه هزار  
 فریبرز کاؤس شادان برفت  
 همی رفت با او گوپیلتن  
 به پدرود کردن گرفتش کنار  
 وز آنجانگه سوی لشکر کشید  
 نشستند با رامش ورود وی  
 برفتند از آن پس بآرام خویش  
 چو خورشید با رنگ دینار زرد  
 هم آنکه زده لیز پرده سرای  
 تهن میان تاختن را ببست  
 بفرمود تا توشه برداشتند  
 بیابان گرفتند و راه دراز  
 چنین گفت با طوس و گودرز و گیو  
 من این بار جنگ اندر آمم بچنگ  
 که دانست کین چاره گرمرد سند  
 من اورا چنان مست و بیهش کنم  
 که از هند و سقلاب و شنگان و چین  
 بزد کوس و از دشت برخاست گرد  
 از آن نامداران پر خاشجوی  
 دو منزل برفتند از آن رزمگاه  
 یکی همیشه دیدند و آمد فرود

ابا هدیه و گوهر بی شمار  
 مگر پیش گرز من آید گروی  
 سر چرخ گردان زمین تو باد  
 بگرد فریبرز فرخ نژاد  
 از آن رزمگه بر نهادند بار ۸۸۰  
 بنزدیک خسرو خرامید تفت  
 بزرگان و گردان آن انجمن  
 ببارید آب از مژه شهریار  
 چو جعد دوزلفی شب آمد پدید  
 همه نامداران فرخنده پی ۸۸۵  
 گرفته ببر هر یکی کام خویش  
 ستم کرد بر پرده لاجورد  
 بر آمد خروشیدن کره نای  
 بر آن باره کوه پیکر نشست  
 همه راه دشوار بگذاشتند ۸۹۰  
 بیامد چنان لشکر رزمساز  
 که ای نامداران و مردان نیو  
 بد اندیشگانرا شود کار تنگ  
 سیاه آرد از چین و سقلاب و هند  
 تنش خاک گور سیاوش کم ۸۹۵  
 بخوانند دیگر برو آفرین  
 هوا پر زگرد و زمین پر ز مرد  
 بابر اندر آمد همی گفتگوی  
 که از کشته بد روی کشور سیاه  
 سیه شد ز لشکر همه مرز ورود ۹۰۰



بر آسود لشکر از رنج راه  
یکی شاد و خرم دگر خفته مست  
زهر نامداری و هر کشوری  
ببردند بر رسم نامدار

بر آن همیشه بودند یکچند گاه  
همی بود با رامش وی بدست  
فرستاده آمد زهر مهتری  
بسی هدیه و باز و چندی نثار

### پاسخ نامه رسم از کیخسرو

ز گردش نیاسود چرخ بلند ۹۰  
که آمد فریبرز کاوش شاه  
همه نامداران و کننداوران  
زمینرا ببوسید کورا بدید  
ستودش فراوان شه نامدار  
هیونان و پیلان و آن خستگان ۹۱  
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه  
بغلطید و گفت ای جهاندار پاک  
مرا بی پدر کرد و با درد و غم  
همی تاج را پرورانیید ۹۲  
جهانی ز گنج من آگنده شد ۹۳  
یکی جان رسم تو مستان زمن  
ابر پیل و آن بستگان برگذشت  
کز و بود شادان و روشن روان  
بباغ بزرگی درختی بکشت  
کز و دید نیکی و بد روزگار ۹۴  
کز و بست پر خاش و پیوند و مهر  
شب و روز را گیتی آرای کرد

چو بگذشت ازین داستان روز چند  
کس آمد بر شاه ایران سیاه  
پذیره شدش با سیاهی گران  
فریبرز نزدیک خسرو رسید  
بسی آفرین کرد بر شهریار  
نگه کرد خسرو بر آن بستگان  
عنانرا بیچید و آمد ز راه  
فرود آمد و پیش یزدان بخاک  
ستمگاره کرد بر من سم  
تو از رنج و سختی رهانیید  
زمین و زمان پیش من بنده شد  
سیماس از تو دارم بهر انجمن  
پیر از گرد از آنجایگاه باز گشت  
بسی آفرین خواند بر پهلوان  
بایوان شد و نامه پاسخ نوشت  
نخست آفرین کرد بر کردگار  
خداوند کیوان و گردان سیمهر  
سیمهری برین گونه بر پای کرد



یکی را چنین تیره بخت آفرید  
غم و شادمانی یزدان شناس  
رسید آنکه گفتی بدین بارگاه  
زدیبای چینی و از تخت عاج  
هیونان بسیار وافگندنی  
همه آلت ناز و سورت و بزم  
مگر آنکسی کش سرآید ز پیش  
وز آن رنج بردن زچندان سپاه  
زکارت غمی بوده ام روز و شب  
شب و روز بر پیش یزدان بیای  
کسی را که رسم بود پهلوان  
پرستنده چون تو نداند سیمهر  
نویسنده پردخته شد ز آفرین  
بفرمود تا خلعت آراستند  
صد از جعد مویان بسته کمر  
صد اشتر همه بار دیبای چین  
زیاقوت رخشان دوانگشتی  
زیوشیدنی شاه دستی بزر  
سرانرا همه هدیهها ساختند  
فریبرز را تاج و گرز و درفش  
فرستاد و فرمود تا بازگشت  
چنین گفت کز جنگ افراسیاب  
مگر کان سر شهریار بلند  
فریبرز برگشت از آن جایگاه

یکی را سزاوار تخت آفرید  
کزویست هرگونه بر ما سپاس  
اسیران و پیلان و تخت و کلاه ۹۲۵  
از اسیران تازی و از طوق و تاج  
زیوشیدنی هم زگستردنی  
بپیش تو زینسان که آید بزم  
برین گونه سیرآید از جان خویش  
شب و روز بودن باوردگاه ۹۳۰  
کشاده نکردم بمیگانه لب  
نوان بودم از پهلونیک رای  
سزدگر بماند همیشه جوان  
ز توجت هرگز مبراد مهر  
نهاد از بر نامه خسرونگین ۹۳۵  
ستام و کمرها بپیراستند  
صد اسپ گرانمایه با زین زر  
صد اشتر زافگندنی همچین  
زخوشاب و زر افسر برتری  
همان یاره و طوق و زرین کمر ۹۴۰  
یکی گنج زینسان بپرداختند  
یکی تیغ زرین و زرینه کفش  
از ایران بسوی سپهبد گذشت  
نه آرام یار نه خورد و نه خواب  
بخت کند تو آید ببند ۹۴۵  
بکام دل شاه ایران سپاه



## آگاهی یافتن افراسیاب از کار لشکر

پس آگاهی آمد بافراسیاب  
 ز کاموس و منشور و خاقان چین  
 از ایران نهنگی بیامد بچنگ  
 چهل روز یکسان همی جنگ بود  
 زگرد سواران نبود آفتاب  
 سرنجام ازین لشکر نامدار  
 بزرگان و از نامور مهتران  
 بخواری فکندند بر پشت پیل  
 ببردند از ایدر بایران زمین  
 زکشته چنان بد که بر رزمگاه  
 وز آن روی پیران براه ختن  
 کشانی و چینی و وهری نماند  
 پیر از خون و مغرست بیش از سه مید  
 وزین روی تنگ اندر آمد سیاه  
 گر آیند ایدر بچنگ آن گروه  
 چو افراسیاب این سخنها شنود  
 همه موبدان و ردانرا بخواند  
 کریشان یکی لشکر جنگجوی  
 شکسته شدست این سیاه گران  
 زانده کاموس و خاقان چین  
 سپاهی چنان کشته و خسته شد  
 چه سازیم و این را چه درمان کنیم  
 گرایدون که رسم بود پیش رو

که آتش برآمد ز دریای آب  
 شکستی که آمد بتوران زمین  
 که شد چرخ گردنده را راه تنگ  
 شب و روز گیتی بیک رنگ بود ۹۵۰  
 چو بیدار بخت اندر آمد بخواب  
 سواری نماند از در کارزار  
 ببستند یکسر ببند گران  
 سپه بود گرد آمده چند میل  
 بزرگان هزاران و خاقان چین ۹۵۵  
 کسی را نبند جای رفتن براه  
 بشد با یکی نامدار انجمن  
 ز خرگاه و مرز و ز شهری نماند  
 تهی شد زمین از بزرگان و پیل  
 تهمتن ببیش اندرون کینه خواه ۹۶۰  
 شود کوه هامون و هامون چوکوه  
 دلش گشت پر درد و سر پر زدود  
 ز کار گذشته فراوان براند  
 بدان نامداران نهادند روی  
 چنان ساز و آن لشکر بی کران ۹۶۵  
 ببستند گوئی مرا بر زمین  
 دو بهره زگردنکشان بسته شد  
 نشاید که این بر دل آسان کنیم  
 نماند بر آن بوم و بر خار و خو



اگر رستم آنست که من دیده ام  
یکی کودکی بود برسان نی  
بیآمد تن من ز زین برگرفت  
کهر بند بکسست و بند قبای  
که او با بزرگان مازندران  
همان با بزرگان توران زمین  
گرمایگان پاسخ آراستند  
که گر نامداران سقلاب و چین  
مهانرا بیاری چرا خواندی  
نه از لشکر ما کسی کم شدست  
زرستم چرا بیم داری همی  
ز مادر همه مرگرا زاده اهر  
اگر خاک مارا بی بسیرد  
بکین گربندید یکسر میان  
زیرمایگان شاه پاسخ شنید  
دلبران و گردنکشانرا بخواند  
در گنج بکشاد و دینار داد  
چنان شد زگردان لشکر زمین

بسی از نبردش بیچیده ام  
که من لشکری برده بودم بری  
دو لشکر بدو مانده اندر شکفت  
ز چنگش فتادم نگون زیر پای  
چه کرد و چه آمد بر آن مهتران  
چه کردست از بد برین دشت کین  
همه یکسر از جای برخاستند  
بایران همی رزم جستند و کین  
همه گنج بر خیره بفشاندی  
نه این کشور از خون ما نم شدست  
چنین نام دشمن بر آری همی  
میانرا ببستم و نکشاده اهر  
زگرد پی خویش کیفر برد  
نماند کسی زنده زایرانیان  
ز لشکر زبان آوران برگزید  
ز خواب و ز آرام و خوردن همانند  
روانرا بخون دل آهار داد  
که گفתי سپهر اندر آمد بکین

### جنگ رستم با کافور مردم خوار

چو این بند بدرا سر آمد پدید  
بدل شاد با خلعت شهریار  
از و شادمان شد گوییلتن  
گرفتند بر پهلوان آفرین

فریبرز نزدیک رستم رسید  
بدو اندرون تاج با گوشوار  
بزرگان لشکر شدند انجمن  
که آباد بادا ز رستم زمین



بدو چشم شاه جهان شاد باد  
 سران خلعت شاه برداشتند  
 که ما شاه را چاکر و بندده اید  
 از آنجایکه تیز لشکر برانند  
 باخیز گور و بی دست برد  
 از آنجایکه لشکر اندر کشید  
 کجا نام آن شهر بیداد بود  
 همه خوردنی شان ز مردم بدی  
 بخوان چنان شهریار پلیند  
 پرستندگانی که نیکو بدی  
 ازو ساختندی بخوان بر خورش  
 تهمتن بفرمود تا سه هزار  
 بر آن دژ فرستاد با گستم  
 یکی بیژن گیو و دیگر هجیر  
 در آن دژ درون بود یک مرد گرد  
 مر آن گرد را نام کافور بود  
 چو بشنید کآمد ز ایران سپاه  
 بیوشید کافور خفتان جنگ  
 کند افکن و زورمندان بدند  
 بر آویخت کافور با گستم  
 یکی رزم کردند برسان شیر  
 ز گردان ایران بسی کشته شد  
 چو گستم لشکر بر آن گونه دید  
 بفرمود تا تیر باران کنند  
 چنین گفت کافور با سرکشان

بر و بوم آن کشور آباد باد  
 همه نعره از ابر بگذاشتند  
 بفرمان ورایش سر افکنده اید  
 بیآمد بسغد و دوهفته بماند ۹۹۵  
 از آن گونه یکچند خورد و شمرد  
 بیک منزلی بر یکی شهر دید  
 دژی دید کز مردم آباد بود  
 پری چهره هر زمان کم بدی  
 نبودی مگر کودکی نا رسید ۱۰۰۰  
 بدیدار و بالا بی آه و بدی  
 بدین گونه بد شاه را پرورش  
 زره دار و برگستوانور سوار  
 دوگرد هنرمند با او بزم  
 که در جنگ بودند با دار و گیر ۱۰۰۵  
 که سالار شان بود با دستبرد  
 که اورا بدان شهر منشور بود  
 سپهبد یکی نامور کینه خواه  
 همه شهر با او بسان پلنگ  
 بجنگ اندرون سنگ و سندان بدند ۱۰۱۰  
 در آمیختند آن دو لشکر بهم  
 که پیش گوزن اندر آمد دلیر  
 سر رزم جویان زغم گشته شد  
 جهان در کفی دیو و اژده دید  
 بریشان کیمین سواران کنند ۱۰۱۵  
 که آهن زیپکان نبیند نشان



همه تیغ و گرز و کند آورید  
 زمانی بریشان بر آویختند  
 فراوان از ایرانیان کشته شد  
 ببیژن چنین گفت گستم زود  
 برستم بگوئی که چندین مایست  
 بشد بیژن گیو برسان باد  
 گران کرد رستم زمانی رکیب  
 از انسان برآمد بر آن رزمگاه  
 بکافور گفت ای سگ بی هنر  
 یکی حمله آورد کافور سخت  
 بینداخت تیغی بکردار تیر  
 پیشش اندر آورد رستم سپر  
 کندی بینداخت بر سوی طوس  
 عمودی بزد بر سرش پور زال  
 ببینی فرود آمدش مغز سر  
 چنین تا در دژ یکی حمله برد  
 در دژ ببستند و از باره تیر  
 بگفتند کای مرد با زور وهوش  
 پدر نام تو چون بزادی چه کرد  
 دریغست رنج اندرین شارسان  
 چو تور فریدون از ایران براند  
 یکی باره افگند زین گونه پی  
 بر آورد ازینسان بافسون و رنج  
 بسی رنج بردند مردان مرد  
 نبد کس برین باره بر پادشا

سر سرکشانرا ببند آورید  
 که آتش زد ریا بر انگیختند  
 بسر بر سیمهر بلا گشته شد  
 که لختی عنانت ببايد بسود ۱۰۲۰  
 بجنبان عنان با سوار دویست  
 سخن بر تهمتین همه کرد یاد  
 ندانست لشکر فراز و نشیب  
 که باد اندر آید ز کوه سیاه  
 کنون رزم تو بر تو آرم بسر ۱۰۲۵  
 بر آن بارور خسروانی درخت  
 که آید مگر بر یل شیرگیر  
 فروماند کافور پر خاشخیر  
 برو کرد رستم فراوان فسوس  
 که بر هم شکستش سر و ترک و یال ۱۰۳۰  
 بیفتاد کافور پر خاشخیر  
 بزرگان نبودند پیدا ز خرد  
 فروریختند از پی دار و گیر  
 برین گونه پیل پلنگینه پوش  
 کهند افگنی یا سیمهر نبرد ۱۰۳۵  
 که داننده خواندش پیکارسان  
 زهر گونه داندگانرا بخواند  
 ز سنگ و ز چوب و زنج و زنی  
 بیالود خوی و تهی کرد گنج  
 کزین باره برد دژ بر آرند گرد ۱۰۴۰  
 بدین رنج بردن ندارد بها



سلج اندروست و بس خوردنی  
 اگر سالیان رزم ورنج آوری  
 نیاید برین باره بر مخنیق  
 چو بشنید رستم سرش خیره شد  
 یکی رزم بود آن نه بر آرزو  
 بیک روی بر لشکر زابلی  
 بیک روی گودرز و یک روی طوس  
 جهان دیده رستم کمان برگرفت  
 هر آنکس که از باره سر بر زدی  
 ابا مغز پیکان همی راز گفت  
 پی باره زان پس بکنند گرفت  
 ستونها نهادند زیر اندرش  
 چونیمی ز دیوار دژ کنده شد  
 فرود آمد آن باره تور کرد  
 بفرمود رستم که جنگ آورند  
 گوان از پی گنج و فرزند خویش  
 همه سر بدادند یکسر بباد  
 دلیران پیاده شدند آن زمان  
 برفتند با نیزه داران بهم  
 دم آتش تیز و باران تیر  
 چو از باره شهر بیرون شدند  
 در دژ بست آن زمان جنگجوی  
 چه مایه بکشتند و چندان اسیر  
 بسی زر و سیم و گرانمایه چیز  
 تهمتن برآمد سر و تن بشست

بر زیر اندرون راه آوردنی  
 نماند بدست تو جز داوری  
 از افسون تور و دم جاثلیق  
 دل رزم جویان همه تیره شد <sup>۱۰۴۵</sup>  
 سپاه اندر آورد بر چار سو  
 زره دار و با خنجر کابلی  
 پس پشت او گیو با پیل و کوس  
 همه دژ بدو مانده اندر شکفت  
 زمانه سرش را همی بر زدی <sup>۱۰۵۰</sup>  
 ببد سازگاری بگشتند جفت  
 ز دیوار مردم فگندن گرفت  
 بپالود نبط سیاه از برش  
 بچوب اندر آتش پراگنده شد  
 بهر سو سپاه اندر آورد گرد <sup>۱۰۵۵</sup>  
 کمانها و تیر خدنگ آورند  
 همان از پی بوم و پیوند خویش  
 گرامیتر آنکو ز مادر نژاد  
 سیرها گرفتند و تیر و کمان  
 ببیش اندرون بیژن و گستم <sup>۱۰۶۰</sup>  
 هزیمت بود زان سپس ناگزیر  
 گریزان و گریان بهامون شدند  
 بتاراج و کشتن نهادند روی  
 ببردند از شهر برنا و پیر  
 ستور و غلام و پیرستار نیز <sup>۱۰۶۵</sup>  
 ببیش جهان آفرین شد نخست



بایرانیان گفت با کردگار  
 زیمر روز گشتن نیایش کنید  
 بزرگان بمیش جهان آفرین  
 چو از پاك یزدان بپرداختند  
 که هر کس که چون تو نباشد بچنگ  
 تن پیل با زهره و چنگ شیر  
 تهمتن چنین گفت کین زور و فر  
 شما سر بسر بهره دارید ازین  
 بفرمود تا گیو با دو هزار  
 رود تازیان تا بمرز ختن  
 چو بنمود شب جعد زلف سیاه  
 بشد گیو با آن سواران جنگ  
 بدانگه که خورشید بنمود تاج  
 ز توران بیامد سرافراز گیو  
 بسی خوب چهره بتان طراز  
 فرستاد يك بهره نزدیک شاه  
 از آنیس چو گودرز و چون طوس و گیو  
 ابا بیزن گیو برخاستند  
 چنین گفت گودرز کای سرفراز  
 نشاید که بی آفرین توب  
 همیشه بزی شاد و روشن روان  
 ترا داد یزدان بپاکی نژاد  
 پدر بر پدر تا پسر بر پسر  
 همی بی نیازی و نیک اختری  
 تو گوئی که یزدان شمارا سپرد

نیاید نهان بهتر از آشکار  
 بر آن نیکوئیها ستایش کنید  
 همه بر نهادند سر بر زمین  
 بر آن نامدار آفرین ساختند  
 نشستند به آیدش از نام و ننگ  
 زمانی نباشی ز پیکار سیر  
 یکی خلعتی باشد از دادگر  
 نه جای گله است از جهان آفرین  
 سپردار و برگسنو نور سوار  
 نماند که ترکان شوند انجمن  
 ز اندیشه در خم شده پشت ماه  
 سه روز اندر آن تاختن شد درنگ  
 برآمد نشست از بر تخت عاج  
 گرفته بسی نامداران نیو  
 گرانمایه اسبان و هر گونه ساز  
 بخشید دیگر همه بر سپاه  
 چو گستم و شنیدوش و رهام نیو  
 یکی آفرینی نو آراستند  
 جهان را بمر تو آمد نیاز  
 کشایم زین پس بروز و شب  
 همیشه خرد پیر و دولت جوان  
 کسی چون تو از پاك مادر نژاد  
 مبادا که این گوهر آید بسر  
 ابر مهران جهان سروری  
 هم از دیگران نام مردی ببرد



خداوید گیتی پناه تو باد  
 ز نام تو تا جاودان یاد باد  
 کسی کو بمیمود روی زمین  
 بیک جای زین بیش لشکر ندید  
 ز شاهان و پیلان و از تحت عاج  
 ستاره بدان دشت نظاره بود  
 بگشتم گرد دژ ایدر بسی  
 خروشان بدید از دم ازدها  
 توئی تاج ایران و پشت سران  
 مکافات این کار یزدان کند  
 بماداش تو نیست مان دسترس  
 بزرگیت هر روز افزون ترست  
 چو بشنید رسم دلش شاد گشت  
 بدیشان چنین گفت کای مهتران  
 مرا پشت از آزادگانست راست  
 از آنیس چنین گفت کاید رسه روز  
 چهارم سوی جنگ افراسیاب  
 همه نامداران بگفتار اوی

زمان و زمین نیکخواه تو باد  
 زمانه بخت تو آباد باد  
 جهان دید و پرخاش و آرام و کین  
 نه از موبدی سال خورده شنید<sup>۱۰۴۵</sup>  
 زمردان و اسبان و هر گونه تاج  
 که این لشکر از جنگ بیچاره بود  
 ندیدید درمان این از کسی  
 کند تو آورد مارا رها  
 سرافراز و ما یمیش تو که تران<sup>۱۰۴۶</sup>  
 که چهر تو همواره خندان کند  
 زبان مان پر از آفرینست و بس  
 هنرمند جنگ تو یک لشکرست  
 روانش از اندیشه آزاد گشت  
 سرافراز و بیدار و کنداوران<sup>۱۰۴۷</sup>  
 دل روشم با زیاده گواست  
 بباشیم شادان و گیتی فروز  
 برانیم و آتش بر آریه از آب  
 ببزم و بخوردن نهادند روی

### آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن رسم

پس آگاهی آمد بافراسیاب  
 دلش زین سخن پر ز تمار شد  
 همی گفت پیکار او کار کیست  
 که یارد شدن نزد آن رزمخواه

که بوم و بر زادش شد خراب<sup>۱۰۴۸</sup>  
 همه پرنیان بر تنش خار شد  
 سپاهست بسیار و سالار کیست  
 که از تنق تیغش زمین شد سیاه



چنین گفت لشکر بافراسیاب  
 توانی که از خاک آوردگاه  
 سلیخت و مردان جنگی و گنج  
 ز جنگ سواری تو غمگین مشو  
 گرفتم که آن یکسر از آهنست  
 سخنهای کوتاه ازو شد دراز  
 سر او زابر اندر آور بخاک  
 نه کیخسرو آباد ماند نه تخت  
 نگه کن بدین لشکر رزمدار  
 زهر بر و بوم و فرزند خویش  
 همه سر بر تن بکشتن نهم  
 چو بشنید افراسیاب این سخن  
 ز بوم نیاگان و از بهر خویش  
 چنین داد پاسخ که من ساز جنگ  
 نماف که کیخسرو بر بخت خویش  
 سر زابلی را بروز نبرد  
 نبیره نماف نه پر خاشجوی  
 بفرمود تا لشکر آراستند  
 برو سرکشان آفرین خواندند  
 یکی شیر دل بود فرغار نام  
 سیهبد ازو جنگها دیده بود  
 ز بیگانگان خانه پردخته کرد  
 هم اکنون برو سوی ایران سپاه  
 سپاهش نگه کن که چندست و چون  
 دگر نامداران پر خاشجوی

که چندین سراز جنگ رستم متاب  
 همی جوش خون اندر آری بماه ۱۱۱۵  
 دل از کار رستم چه داری برنج  
 نگه کن بدین نامداران نو  
 اگر چه دلیرست هم یکتاست  
 تو با لشکری چاره اوبساز  
 وز آنپس ز شاه وزیزدان چه باک ۱۱۲۰  
 نه آن بوم ایران نه شاخ درخت  
 جوانان و شایسته کارزار  
 زن و کودک خرد و پیوند خویش  
 از آن به که کشور بدشمن دهم  
 فراموش کرد این نبرد کهن ۱۱۲۵  
 یکی تازه اندیشه افکند پیش  
 بمیش آورم چون بود کار تنگ  
 بود شاد و پیدرام از بخت خویش  
 بجنگ دراز اندر آرم بگرد  
 بشمشیر بنشانه این گفتگوی ۱۱۳۰  
 بکین نواز جای برخاستند  
 سرافراز را سوی کین خواندند  
 قفس دیده چندی و جسته زدام  
 بهر جای او را پسندیده بود  
 بفرغار گفت ای خردمند مرد ۱۱۳۵  
 نگه کن بدین رستم کینه خواه  
 که دارد ازین بوم ویر رهنمون  
 نگه کن که چندست و چیست آرزوی



کیاندار و نیمزه و ران و سوار  
 زیملان جنگی و شیران کین  
 چو فرغار برگشت و آمد براه  
 غمی شد دل مرد دیهم جوی  
 فرستاد فرزندان پیش خواند  
 بشیده چنین گفت کای پر خرد  
 چنان دان که این لشکر بی شمار  
 سیه دار شان رسم شیر دل  
 چو کاموس و گرگوی و خاقان چین  
 دگر کنند و شنکله شاه هند  
 بیروزی رسم شیر گیر  
 چهل روز با لشکر آویز بود  
 سرنجام رسم بخت کنند  
 سواران و گردان هر کشوری  
 سلج و هیونان و یملان و تاج  
 بدین کشور آمد کنون زو نشان  
 من ایدر نمافه کسی گنج و تخت  
 کنون هر چه گنجست و تاج و کمر  
 فرستم همه سوی الماس رود  
 هراسافه از رسم تیز چنگ  
 بمردم نمافد بروز نبرد  
 ز نیمزه نترسد نه از گرز و تیغ  
 تو گوئی که از سنگ و از آهنست  
 سلجست چندان برو روز کین  
 زره دار و جوشن و خود و ببر

ز نام آوران کیست اندر شمار  
 بد و نیک پیکار ایران بزمین ۱۱۴۰  
 بکار آگهی شد بایران سپاه  
 بیملکانه هیچ نمود روی  
 بسی راز شایسته با وی براند  
 سپاه تو تیمار تو کی خورد  
 که آمد برین مرز و چندین سوار ۱۱۴۵  
 که او خاک سازد بشمشیر گل  
 گهار و چو منشور با آفرین  
 سپاهی ز کشمیر تا مرز سند  
 بکشتند و بردند چندی اسیر  
 گهی رزم و گه روز پرهیز بود ۱۱۵۰  
 زیمل اندر آورد خاقان ببند  
 زهر سو که بود از بزرگان سری  
 بایران فرستاد با تخت عاج  
 وز آن نامداران و گردنکشان  
 که گردان شدست اندر این کار بخت ۱۱۵۵  
 همان طوق زرین و زرین سیر  
 نه هنگام نازست و رود و سرود  
 تن آسان که باشد بگام نهنگ  
 نیچید ز زخم و نبالد ز درد  
 و گرتیر بارد برو بر زمیغ ۱۱۶۰  
 نه مردم نژادست آهرمنست  
 که زیر آید از بار پشت زمین  
 بغرد بکردار غرنده ابر



نه بر تابد آهنگ اوژنده پیل  
 یکی کوه زیرش بکردار باد  
 تگ آهوان دارد وزور شیر  
 سخن گوید از زوکنی خواستار  
 مرا با سوارش بسی بوده جنگ  
 سلیم نیامد برو کارگر  
 کنون آمدست او بدین کارزار  
 گرایدون که یزدان بود یارمند  
 نه ایران بود نیز و نه شهریار  
 وگردست رستم بود روز جنگ  
 شوم تا بدین روی دریای چین  
 بدوشیده گفت ای خردمند شاه  
 ترا فر وبرزست و فرزاندگی  
 نباید ترا پند آموزگار  
 چوپیران وهومان وفرشیدورد  
 کسسته سلج و شکسته دلند  
 بخوان شان ودلرا بنوتیز کن  
 ز شاهان گیتی خنیده توئی  
 بجان و سر شاه توران سپاه  
 که از کار کاموس و خاقان چین  
 سوی گنگ باید کشیدن سپاه  
 زچین وزماچین سیه خواستن  
 چو این گفته شد رفت بر جای خواب  
 شب تیره بکشاد چشم دژم  
 جهان گشت برسان مشک سپاه

نه کشتی سلجش بدریای نیل  
 توگوئی مگر زابر دارد نژاد <sup>۱۱۶۵</sup>  
 بدریای رود و بخشکی دلیر  
 بدریا چوکشتی بود برگذار  
 یکی جوشنستش زچرم پلنگ  
 بسی آزمودم بگزر و تبر  
 بسازید تا چون بود روزگار <sup>۱۱۷۰</sup>  
 بگردد ببایسته چرخ بلند  
 سرآید مگر بر من این کارزار  
 نسازم من ایدر فراوان درنگ  
 بدو ماه این بوم توران زمین  
 افوشه بزی تا بود تاج و گاه <sup>۱۱۷۵</sup>  
 نژاد و بزرگی و مردانگی  
 نگه کن بدین گردش روزگار  
 چو کلباد ونستیمهن شیر مرد  
 زبیم وزغم يك زمان بگسلند  
 بر دشمنان لشکر انگیز کن <sup>۱۱۸۰</sup>  
 جهان دیده و کار دیده توئی  
 بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه  
 دلم گشت پر درد و سر پر زکین  
 نباید سوی مرز کردن نگاه  
 وز آنپس سوی کینه آراستن <sup>۱۱۸۵</sup>  
 دلی پر زکین و سری پر شتاب  
 زغم پشت ماه اندر آمد بجم  
 چو فرغار برگشت از ایران سپاه



بیآمد بنزدیک افراسیاب  
 چنین گفت کز بارگاه بلند  
 سراپرده سبز دیم بزرگ  
 یکی از دهافش درفش سیاه  
 زده خیمه بر پیش پرده سرای  
 خیمه درون ژنده پیل زبان  
 یکی بورا برش بمیشش بیای  
 فروهشته از کوهه زین لگام  
 سیمهدار چون طوس و گودرز و گیو  
 طلایه گرازه است ابا گسته هم  
 غمی شد ز گفتار فرغار شاه  
 بیآمد سیمهدار پیران چو گرد  
 ز گفتار فرغار چندی بگفت  
 بدو گفت پیران که مارا ز جنگ  
 زهر بر و بوم و فرزند و خویش  
 چو یاسخ چنین یافت افراسیاب  
 بمیران بفرمود تا با سیاه  
 ز پیش سیمهدار بیرون شدند  
 خروج آمد از دشت و آوای کوس  
 سیه بود چندان که گفتی جهان  
 تبیره زنان نعره برداشتند

شب تیره هنگام آرام و خواب  
 برستم بر رستم دیوبند ۱۱۹۰  
 سواری بکردار غرنده گرگ  
 تو گوئی همی سر بر آرد بهاه  
 فراوان درفش بزرگان بیای  
 میان بند گشته ببر بیان  
 نه آرام گفתי که دارد بجای ۱۱۹۵  
 بفتراک بر حلقه کردست خام  
 فریبرز و گرگین و فرهاد نیو  
 که با بیژن گیو باشد بهم  
 کس آمد بر پهلوان سیاه  
 بزرگان و مردان روز نبرد ۱۲۰۰  
 که تا کیست با او بیمکار جفت  
 چه کارست و از جستن نام و ننگ  
 بکوشیم و از بهر پیوند خویش  
 گرفت اندر آن جنگ جستن شتاب  
 بیاید بر رستم کینه خواه ۱۲۰۵  
 همه جنگ را سوی هامون شدند  
 جهان شد ز گرد سیاه آبنوس  
 همی گردد از ستم اسپان نهان  
 همی پیل بر پیل بگذاشتند

#### نامه افراسیاب بیولادوند

از ایوان بدشت آمد افراسیاب  
 بمیران بگفت آنچه بایست گفت

همی کرد بر جنگ ایران شتاب ۱۲۱۰  
 زدشت اندر آمد بسوی نهفت



زبمگانه همه بپرداختند  
 بشیده بگفتش که چندین مایست  
 دبیر جهان دیده را خواند و گفت  
 یکی نامه نزدیک پولادوند  
 نخست آفرین کن بدادار پاک  
 خداوند کیوان و گردان سپهر  
 دگر آفرین کن بدان میومند  
 بگویش که مارا چه آمد بمیش  
 وز آن دیگران پر هنر مهتران  
 زکار نبیره بگویش همه  
 بیوردم اورا چنان ارچند  
 اگر یارمندست چرخ بلند  
 بسی لشکر از ترک و سقلاب و چین  
 بسی بوم و برها که ویران شدست  
 سیاهی سراسر بکردند اسیر  
 سیاهست برسان کوه روان  
 سیه کش چو گودرز سپهد چو طوس  
 چو رستم بدست تو گردد تباه  
 همان رنج این مرز از ویست و بس  
 گر اورا بدست تو آید زمان  
 من از یادشاهی آباد خویش  
 دگر تخت و دیهم و گنج آن تست  
 نهاد از بر نامه بر مهر شاه  
 کبر بست شیده بمیش پدر  
 بکردار آتش زبم گزند

نویسنده را پیش بنشاختند  
 برو در زمان با سواری دویست  
 که راز از بزرگان نباید نهفت  
 ۱۲۱۵ بیارای و بکشای دلرا زبند  
 کز ویست نیرو و هم زو هلاک  
 خداوند ناهید و رخشنده مهر  
 سپهدار فرخنده پولادوند  
 ازین نامور رستم تیره کیش  
 ۱۲۲۰ چو طوس و چو گودرز و کنداوران  
 خداوند پیروز و شاه رمه  
 که از باد نآمد مر اورا گزند  
 بیاید بدین مرز پولادوند  
 نگون سار و بیجان شدند اندرین  
 ۱۲۲۵ همه از دلیران ایران شدست  
 بکردند توران چو دریای قمر  
 سپهدار شان رستم پهلوان  
 بابر اندر آورده آوای کوس  
 نیابد سیاه اندر این مرز راه  
 تو باش اندر این کار فریادرس  
 ۱۲۳۰ شود رام گیتی مرا بی گمان  
 نه بر گیرم از گنج یک نیمه بیش  
 که امروز پیکار و رنج آن تست  
 چو برزد سراز برج خرچنگ ماه  
 فرستاده او بود و تیمار بر  
 ۱۲۳۵ بیآمد بنزدیک پولادوند



در آن کوه چین اندرون جای او  
یکی پادشاه بود پولادوند  
بروآفرین کرد و نامه بداد  
که رسم بیامد از ایران بچنگ  
بر آورد از آن مرز با ارز دود  
ببند اندر آورد کاموس را  
ببازو کند و بتن چرم شیر  
ز توران بایران برد خاکرا  
بنه گشت مارا همه کار ازوی  
کنارنگ با موبدانش بخواند  
بدیشان بگفت آنچه در نامه بود  
بفرمود تا کوس بیرون برند  
سیمه انجمن شد بکردار دیو  
درفش از پس و پیش پولادوند  
فرود آمد از کوه و بگذاشت آب  
تبیره برآمد ز درگاه شاه  
ببر در گرفتش جهان دیده مرد  
بگفتش که تیمار ترکان زکیست  
خرامان بایوان خسرو شدند  
مخن راند هر گونه افراسیاب  
ز خون سیاوش که بر دست اوی  
ز خاقان و منشور و کاموس گرد  
هی گفت رنج من از یکتیست  
نیاید سلاحی کارگر  
بمیان سمردی و راه دراز

نبود اندر آن بوم همتای او  
رسیده سرش تا بچرخ بلند  
ز کردار رسم برو کرد یاد  
سمهبد هزبر و سیاهش پلنگ  
که هرگز مبادا برو بر درود  
چو خاقان و منشور و فرطوس را  
زیبیکار هرگز نگشتست سیر  
چه گوئیم آن گرد ناپاک را  
نماند بتوران ازو رنگ و بوی  
زهر گونه داستانرا براند  
جهانگیر ویرنا و خود کامه بود  
سرایرده را سوی هامون برند  
بر آمد ز گردان لشکر غریو  
سیردار با ترکش و با کند  
بیامد بنزدیک افراسیاب  
پذیره شدندش یکایک سیمه  
ز کار گذشته بسی یاد کرد  
سرنجام و درمان این کار چیست  
برای و باندیشه نوشدند  
ز کار درنگ و ز کار شتاب  
چه آمد ز پر خاش و از گفتگوی  
گذشته سخنها همه بر شمرد  
که اورا پلنگینه پیراهنست  
بر آن ببر و آن خود و چینی سیر  
کنون چاره کار اورا بساز



پیراندیشه شد جان پولادوند  
چنین داد پاسخ بافراسیاب  
گرانست رسم که مازندران  
بدرید پهلوی دیوسپید  
مرا نیست پایاب در جنگ اوی  
تن و جان من پیش رای تو باد  
من اورا یکی چاره سازم بچنگ  
تولشکر بر آغال با لشکرش  
مگر چارد سازید و گر نه بدست  
ازوشاد شد جان افراسیاب  
بدانکه که شد مست پولادوند  
که من بر فریدون و ختاک و جهر  
برهن بترسید ز آواز من  
من این زابلی را بشمشیر تیز

که آن بند را چون شود کار بند  
که در جنگ جستن نباید شتاب  
تبه کرد و بستند بگرزگران  
جگرگاه پولاد غندی و بید ۱۲۶۵  
نیام بید کردن آهنگ اوی  
همیشه خرد رهنمای تو باد  
بگردش بگردم بسان پلنگ  
از انبوه ما خیره گردد سرش  
برویال اورا نشاید شکست ۱۲۷۰  
می روشن آورد و چنگ و رباب  
چنین گفت با او ببانگ بلند  
خور و خواب و آرام کردم دژم  
وزین لشکرگردن افراز من  
بر آوردگه برکم ریز ریز ۱۲۷۵

### رزم پولادوند با گیو و طوس

چو بنمود خورشید تابان درفش  
تبیره برآمد ز درگاه شاه  
بپیش سپه بود پولادوند  
چو صفی برکشیدند هر دو سپاه  
تهدتن بیوشید ببر بیان  
بر آشفست و بر میمنه حمله برد  
از آنیس غی گشت پولادوند  
بر آویخت با طوس چون پیل مست

معصفر شد آن پرنیانی بنفش  
بابر اندر آمد خروش سپاه  
تنی زورمند و ببازو کند  
هوا شد بنفش و زمین شد سیاه  
نشست از بر زنده پیل زیان ۱۲۸۰  
ز ترکان بیفگند بسیار گرد  
ز فتراک بکشاد پیمان کنند  
کنندی ببازو و گری بدست



کربند بگرفت واورا ز زمین  
 بیکار او گیمو چون بنگرید  
 برانگخت از جای شبدیزرا  
 بر آویخت با دیو چون نره شیر  
 کندی بیانداخت پولادوند  
 نگه کرد رهام و بیژن ز راه  
 برفتند تا دست پولادوند  
 بزد دست پولاد بسیار هوش  
 دو گرد و دو پیروز پرمایه را  
 بخاک اندر افکند و بسیرد خوار  
 بیامد بر اختر کاویان  
 خروشی بر آمد از ایران سپاه  
 فریبرز و گودرز و گردنکشان  
 بگفتند با رستم کینه خواه  
 بزین بر یکی نامداری نماید  
 که نفکند بر خاک پولادوند  
 همه رزمگه سر بسر ماته است  
 ازین پس خروشدن و ناله خاست  
 گمانی چنان برد گودرز پیر  
 که گم شد زیولاد هر سه پسر  
 که چندان نبیر و پسر داشتم  
 برزم اندرون پیش من کشته شد  
 جوانان و من مانده با پیر سر  
 دریغا از آن نو جوانان من  
 کرب بر کشاد و کله برگرفت

بر آورد آسان وزد بر زمین  
 سر طوس نوذر نگونسار دید ۱۲۸۵  
 تن و جان بیاراست آویزرا  
 زره دار با گرز مرد دلیر  
 سر گیمو گرد اندر آمد ببند  
 بر آن زور و آن برز و آن دستگاه  
 ببندند هر دو ببند کنند ۱۲۹۰  
 برانگخت اسپ و بر آمد بجوش  
 سرافراز مرد گرانمایه را  
 نظاره بر آن دشت چندین سوار  
 بخبر بدو نیم کردش میان  
 نماید اچ گرد اندر آوردگاه ۱۲۹۵  
 چو دیدند از آن دیو جنگی نشان  
 که پولادوند اندر این رزمگاه  
 زگردان لشکر سواری نماید  
 بگرز و بخبر بتیر و کیند  
 برین کار فریاد رس رستمست ۱۳۰۰  
 ز قلب و چپ لشکر و دست راست  
 ز رهام و بیژن و گیمو دلیر  
 بنالید بر داور دادگر  
 همی سر ز خورشید بگذاشتم  
 چنین اختر و روز من گشته شد ۱۳۰۵  
 مرا شرم باد از کلاه و کمر  
 چنین خیره شد بخت خندان من  
 خروشدن و ناله اندر گرفت



## رزم رستم با پولادوند

چو بشنید رستم دژم گشت سخت  
 بیآمد بنزدیک پولادوند  
 غمی گشت از آن چار کرد دلیر  
 سپه را همی بیشتر کشته دید  
 بدل گفت کین روز ماتیره گشت  
 هانا که برگشت پرکار ما  
 بیفشرد ران اسپ را تیز کرد  
 بدو گفت ای دیو ناسازگار  
 چو آواز رستم بگردان رسید  
 چنین گفت با کردگار جهان  
 مرا چشم اگر تیره گشتی بچنگ  
 کزینسان برآمد زگردان غریو  
 پیاده شده گیو ورهام و طوس  
 تبه گشت اسپ بزرگان بتیر  
 بر آویخت با دیو پولادوند  
 بدزدید یال آن فبرده سوار  
 بدو گفت پولادوند ای دلیر  
 که بگریزد از پیش تو زننده پیل  
 نگه کن کنون آتش جنگ من  
 ازین پس نیابی زشاهت نشان  
 نه بینی ازین پس بزرگی بخواب  
 چنین گفت رستم بیولادوند  
 ز جنگ آوران تیزگویا مباد

بلرزید برسان برگ درخت  
 ورا دید برسان کوهی بلند ۱۳۱۰  
 چو گوران و دشمن بکردار شیر  
 وز آن روی پیکار پیوسته دید  
 سر نامداران همه خیره گشت  
 غنوده شد آن بخت بیدار ما  
 برآشفست و آهننگ آویز کرد ۱۳۱۵  
 ببینی کنون گردش روزگار  
 تهن یلانرا پیاده بدید  
 که ای برتر از آشکار و نهان  
 بهستی زدیدار این روز تنگ  
 ز پیران و هومان واز دیونیسو ۱۳۲۰  
 چو بیژن که بر شیر کردی فسوس  
 پیاده بر آویخته خیره خیر  
 بینداخت آن تاب داده کنند  
 بترسید و سیر آمد از کارزار  
 جهان ندیده و نامبردار شیر ۱۳۲۵  
 ببینی کنون موج دریای نیل  
 کند و دل و زور آهننگ من  
 نه از نامداران و گردنکشان  
 سپارم سیاهت با فراسیاب  
 که چندست ازین هم و تهدید چند ۱۳۳۰  
 چو باشد دهد بی گمان سر بباد



تو گرچه دلیری و گر سرکشی  
 چو بشنید پولادوند این سخن  
 که هر کو بیداد جوید نبرد  
 گراز دشمن بد رسد گرز دوست  
 همان رستمست این که مازندران  
 بدو گفت یا مرد جنگ آزمای  
 بگشتند و از دشت برخاست گرد  
 عودی بزد بر سرش پیلتن  
 چنان خیره شد چشم پولادوند  
 بیچید از آن درد بردست راست  
 تهن بدآن بد که مغز سرش  
 چو پولادوند از بر زین بماند  
 که ای برتر از گردش روزگار  
 گرین گردش جنگ من داد نیست  
 روا دارم از دست پولادوند  
 گرافراسیاب است بیدادگر  
 که گرم من شوم کشته بردست او  
 نه مرد کشاورز و نه پیمشه ور  
 چنین گفت از آنپس بیولادوند  
 دو دست نتابد عنان سیاه  
 چنین پاسخ آورد پولادوند  
 بگفتند و با یکدگر جنگجوی  
 یکی خنجر آورد پولادوند  
 به ببر بیان بر نبد کارگر  
 چو تیغش برسم نیامد بکار

نه سامی نه ز آهن نه از آتشی  
 بیاد آمدش گفتههای کهن  
 جگر خسته باز آید و روی زرد  
 بد و نیک را داد دادن نکوست <sup>۱۳۳۵</sup>  
 شب تیره بستد بگرز گران  
 چه باشیم بر خیره چندی بیای  
 چوپیل ژبان این دو مرد نبرد  
 که بشنید آوازش آن انجمن  
 که دستش عنانرا نبد کار بند <sup>۱۳۴۰</sup>  
 چنین گفت کامروز روز بلاست  
 زدو گوش بریزد همی بر برش  
 تهن جهان آفرین را بخواند  
 جهاندار و بینا و پروردگار  
 روان بدان گیتی آباد نیست <sup>۱۳۴۵</sup>  
 روان مرا بگسلاند زبند  
 تو مستان زمن جان و زور و هنر  
 بایران نماند کسی جنگجو  
 نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر  
 که از گرزگردان چه دیدی گزند <sup>۱۳۵۰</sup>  
 پیاده شوای دیو و زنهار خواه  
 کزین گرز نامد بمن برگزند  
 زکینه بروی اندر آورده روی  
 زالماس با چاره ورنک و بند  
 پراز خون شده دیورا زو جگر <sup>۱۳۵۵</sup>  
 بر آشفست دژخیم با روزگار



غمی گشت پولاد از آن یال وسفت  
 که این مردی ببر و خفتان جنگ  
 سلج دگر پوش تا من همان  
 چنین گفت رستم که این روی نیست  
 نگر دانه این آلت کارزار  
 بگشتند با یکدگر هر دو آن  
 نیامد سلج گوان کارگر  
 بدو گفت پولاد جنگی نبرد  
 گرت رای باشد چو شیر ژیان  
 بکشتی بگردید یک با دگر  
 بدان تا کرا بر دهد روزگار  
 بدو گفت کای دیونا سازگار  
 همی همچو روباه بنند آوری  
 بکشتی همی بند و افسون کنی  
 برین بر نهادند یکسر سخن  
 که ناید ز لشکر یکی یار کس  
 بگفتند وز اسپان فرود آمدند

دگر باره با رستم زال گفت  
 بینداز و این مغفر تیره رنگ  
 دگر پوشم و پیشت آید دمان  
 ره آب گردان درین جوی نیست ۱۳۶۰  
 تو نیز آنکه داری هیدون بدار  
 گرانمایه پولاد با پهلوان  
 بر آن ببر و خفتان پولاد بر  
 بکشتی پدید آید از مرد مرد  
 ببندید هر دو بکشتی میان ۱۳۶۵  
 بگیری هر دو دوال کمر  
 که پیروز گردد از آن کارزار  
 بزخم دلیران نه پایدار  
 چه سودست هم سر ببند آوری  
 که تا چنبر از یال بیرون کنی ۱۳۷۰  
 یکی سخت پیمان فگندند بن  
 نخواهند یاری و فریاد رس  
 زمانی پیاده همی دم زدند

### کشتی گرفتن رستم و پولادوند

بکشتی گرفتن نهادند روی  
 بپیمان که از هر دو رویه سپاه  
 میان سیه نیم فرسنگ بود  
 که پولادوند و تهمتن بهم  
 همی دست سودند با یکدگر

دو گرد سرافراز دو کینه جوی  
 بیماری نیاید کسی کینه خواه ۱۳۷۵  
 ستاره نظاره بر آن جنگ بود  
 بر آویختند آن دوشیر دژم  
 گرفته دو جنگی دوال کمر



چو شیده بر ویال رستم بدید  
 پدر را چنین گفت کین زورمند  
 هم اکنون بدان زور و آن دستبرد  
 نبینی ز مردان ما جز گریز  
 چنین گفت با شیده افراسیاب  
 برو تا ببینی که پولادوند  
 بترکی بیاموزش وره نمای  
 بگویش که چون او بریز آوری  
 چنین گفت شیده که پیمان شاه  
 چو پیمان شکن باشی و تیز مغز  
 تو این آب روشن مگردان سیاه  
 بدشنام بکشاد خسرو زبان  
 بدو گفت اگر دیو پولادوند  
 نماید برین رزمگه زنده کس  
 عنان بر گرائید و آمد چو شیر  
 نگه کرد پیکار دو مرد شیر  
 بیولاد گفت ای سوار دلیر  
 بخنجر جگرگاه او بر شکاف  
 نگه کرد گیواندر افراسیاب  
 بر انگخت اسپ و بیامد دمان  
 بر رستم چنین گفت کای جنگجوی  
 نگه کن پیمان که افراسیاب  
 بیامد همی دل تا افروزدش  
 بدو گفت رستم که جنگی منم  
 شمارا چرا بیم باید همی

یکی باد سرد از جگر بر کشید  
 که خوانی همی رستم دیوبند ۱۳۸۰  
 بخاک اندر آرد سر دیوگرد  
 مکن خیره با چرخ گردان ستیز  
 که شد مغز من زین سخن پر شتاب  
 بکشتی همی چون کند دست بند  
 مگر پیلتن را در آرد زیای ۱۳۸۵  
 بشمشیر کن زان سپس داوری  
 نه این بود با او بپیش سپاه  
 نیاید زدست تو یک کار مغز  
 که عیب آورد بر تو بر عیب خواه  
 بر آشفت و شد با پسر بدگمان ۱۳۹۰  
 ازین مرد بدخواه یابد گزند  
 ترا از هنرها زبانست و بس  
 باوردگه زود مرد دلیر  
 خروشان چو رعد آن دو گرد دلیر  
 بکشتی گر آری تو او را بریز ۱۳۹۵  
 هنر باید و کار کردن نه لاف  
 بر آن خیره گفتار و چندان شتاب  
 چو بشکست پیمان همی بدگمان  
 چه فرمان دهی که ترانرا بگوی  
 چو جای بلا دید و جای شتاب ۱۴۰۰  
 بکشتی همی خنجر آموزدش  
 بکشتی گرفتن درنگی منم  
 چنین دل بدو نیم باید همی



م اكنون سر دیو پولادوند  
 اگر نیست این جنگرا زور دست  
 گرایدونکه این جادوی بی خرد  
 شمارا زیمان شکستن چه باک  
 وز آنیس بیازید چون شیر چنگ  
 یکی زور بنمود پولادوند  
 بگردن بر آورد وزد بر زمین  
 خروشی بر آمد زایران سیاه  
 بابر اندر آمد دم کره نای  
 که پولادوندست بی جان شده  
 گمان برد رستم که پولادوند  
 همه استخوان تنش بگسلید  
 زتن دور ماندش روان و توان  
 همی کرد رستم بهر سونگاه  
 برخش دلیر اندر آورد پای  
 چوپیش صفی آمد یل شیرگیر  
 ز خاک اندر آمد ابر پشت زین  
 گریزان بشد پیش افراسیاب  
 زمانی بشد هوش از آن رزمساز  
 تهنن چوپولادرا زنده دید  
 دلش تنگتر گشت لشکر براند  
 بفرمود تا تیر باران کنند  
 زیك دست بیژن زیك دست گیو  
 توگفتی که آتش بر افروختند  
 بلشکر چنین گفت پولادوند

بخاك اندر آرم زچرخ بلند  
 دل من بخیره چه باید شکست ۱۴۰۵  
 زیمان یزدان همی بگذرد  
 که اور بخت بر تارك خویش خاك  
 گرفت آن بر ویال جنگی نهنگ  
 بسان چناری زجا در بکند  
 همی کرد بر کردگار آفرین ۱۴۱۰  
 تبیره زنان بر گرفتند راه  
 خروشدن صخ و هندی درای  
 بر آن خاك چون مار پیچان شده  
 ندارد بتن بر درست ایچ بند  
 رخ او شده راست چون شنبلیله ۱۴۱۵  
 برو چیره شد پهلوان جهان  
 همیدون بتوران وایران سیاه  
 بماند آن تن اژدهارا بجای  
 نگه کرد پولاد برسان تیر  
 توگفتی همی در نوردد زمین ۱۴۲۰  
 دلش پر زخون ورخش پر ز آب  
 بخت از بر خاك تیره دراز  
 همه دشت لشکر پراکنده دید  
 جهان دیده گودرز را پیش خواند  
 هوارا چو ابر بهاران کنند ۱۴۲۵  
 جهانجوی گرگین ورهام نیو  
 جهانرا بخنجر همی سوختند  
 که مه بخت و مه گنج و نام بلند



چرا سر همی داد باید بباد      چرا کرد باید همی رزم یاد  
سپه را بپیش اندر افکند و رفت      ز رستم همی بند جانش بگفت ۱۴۳۰

### گریختن افراسیاب از رستم

چنین گفت پیران بافراسیاب      که شد روی کشور چو دریای آب  
نگفتم که با رستم شور دست      نشاید برین بوم ایمن نشست  
ز خون جوانی که بد ناگزیر      بخستی دل ما بمیکان تیر  
چه باشی که با تو کس ایدر نماند      بشد دیوینولاد و لشکر براند  
همانا کز ایرانیان صد هزار      فرو بست برگستوانور سوار ۱۴۳۵  
بپیش اندرون رستم شیر گیر      زمین پر ز دشمن هوا پر ز تیر  
زد ریا و از دشت و هامون و کوه      سیاه اندر آمد همه هم گروه  
چو مردم نماند آزمودید دیو      چنین جنگ و پیکار و چندین غریو  
چو رستم بیامد ترا پای نیست      بجز رفتن از پیش او رای نیست  
ببایدت رفتن بدریای چین      گراید و نکه گنجی خود اندر زمین ۱۴۴۰  
سپه را همه صف کشیده بمان      تو با ویزگان سوی دریا بران  
سپهد چنان کرد کوراه دید      همه دست از آن رزم کوتاه دید  
درفش بجا ماند و او خود برفت      سوی چین و ماچین خرامید تفت  
سیاه اندر آمد بپیش سیاه      زمین گشت برسان ابر سیاه  
تهمتین با آواز گفت آن زمان      که نیزه مدارید و تیر و کمان ۱۴۴۵  
بکوشید و شمشیر و گرز آوری      هنرها ز بالای برز آوری  
پلنگ آن زمان گنج از کین خویش      که نخیر بیند ببالین خویش  
سپه سر بسر نعره برداشتند      همی نیزه بر کوه بگذاشتند  
چنان شد در و دشت آوردگاه      که از کشته جانی ندیدند راه  
برفتند يك بهره ز نهار خواه      گریزان برفتند بهری براه ۱۴۵۰



<p>همه دشت تن بود بی دست و یال  زمان هر زمان بهر دیگر کسست  زمانی زترباک بهر آورد  همه خوب کاری بافزون کنید  که دانا نداند سرش را زیای <sup>۱۳۵۵</sup>  زمانی عروسی پر از بوی و رنگ  که گوید که نفرین به از آفرین  زدینار و از جامه نا بسود  غلامان و اسپان و پیل سپاه  همه افسر و مشک و عنبر گرفت <sup>۱۳۶۰</sup>  ز چیزی که بود اندر آن رزمگاه  بهر سو بچستند بی راه و راه  نه بر کوه و هامون نه بر دشت و آب  بویرانی آن نهادند روی  جهانی ز آتش همه بر فروخت <sup>۱۳۶۵</sup></p>	<p>رمه بی شبانی همه تال و مال  چنین گفت رستم که کشتی بسست  زمانی همی بار زهر آورد  همه جامه رزم بیرون کنید  چه بندی دل اندر سپنجی سرای  زمانی چو آهرمن آید بچنگ  بی آزاری و خامشی برگزین  بخشید از آن دشت چیزی که بود  فرستاد بهری بنزدیک شاه  از آن بهره خویشتن برگرفت  بخشید دیگر همه بر سپاه  نشان خواست از شاه توران سپاه  نشانی ندادند از افراسیاب  همه جشنگاه و هم ایوان اوی  همه شهر آباد اورا بسوخت</p>
---	---

### باز گشتن رستم بدرگاه شاه

<p>سلج گرانمایه و گنج و تخت  خود و لشکرش سوی ایران شتافت  که از بارگی شد سپه بی گله  جرس بر کشیدند و هندی درای  سپاهی بر آن گونه با رنگ و بوی <sup>۱۳۷۰</sup>  خروش آمد از شهر و از بارگاه  که آمد خداوند گویال و ببر</p>	<p>ز توران زمین بر نهادند رخت  بسی گنجهارا بچست و بیافت  شتر یافت چندان و چندان گله  خروش آمد و ناله کز نه نای  سوی شهر ایران نهادند روی  چو آگاهی آمد ز رستم بشاه  از ایران تبیره بر آمد بابر</p>
---	--



یکی شادمانی بد اندر جهان  
 دل شاه شد چون بهشت برین  
 بفرمود تا پیل بردند پیش  
 جهانی باذین بیماراستند  
 تبیره برآمد زهر جای ونای  
 همه روی پیل از کران تا کران  
 از افسر سر پیلان پرنگار  
 می وزعفران و درم ریختند  
 همه شهر آوای رامشگران  
 تهن چوتاج سرافراز دید  
 فرود آمد و برد پیشش نماز  
 گرفتش باغوش بر شاه تنگ  
 همی آفرین خواند شاه جهان  
 بفرمود تا پیلتن بر نشست  
 چنین گفت چندین چرا مانده  
 بشه گفت رسم که ما یکزمان  
 چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو  
 پس شاه ایران همی راندند  
 زره سوی ایوان شه آمدند  
 نشست از بر تخت بر شهریار  
 فریبرز و گودرز و رهام و گیو  
 بپرسید کی خسرو از رزمگاه  
 بدو گفت گودرز کای شهریار  
 همی جام و آرام باید نخست  
 نهادند خوان و بخندید شاه

میان مهران و میان کهان  
 همی کرد بر کردگار آفرین  
 بجنبید کی خسرو از جای خویش ۱۴۷۵  
 می ورود و رامشگران خواستند  
 چو شاه جهان اندر آمد ز جای  
 پیراز مشک می بود و از زعفران  
 زگوش اندر آویخته گوشوار  
 زبر مشک عنبر همی ریختند ۱۴۸۰  
 نشسته زهر سوکران تا کران  
 جهانرا سراسر پیر آواز دید  
 بپرسید خسرو ز راه دراز  
 چنین تا برآمد زمانی درنگ  
 بر آن نامور شیر دل پهلوان ۱۴۸۵  
 گرفته همه راه دستش بدست  
 که بر ما همی آتش افشانده  
 نبودید بی توبدل شادمان  
 چو رهام و شیدوش و گرگین نیو  
 زبر شان همی گوهر افشاندند ۱۴۹۰  
 بدان نامور بارگاه آمدند  
 بنزدیک او رسم نامدار  
 نشستند با نامداران نیو  
 و ز آن رنج پیکار توران سیاه  
 سخنها درازست ازین کارزار ۱۴۹۵  
 پس آنگاه ازین کار پرسی درست  
 که ناهار بودی هانا بر راه



<p>بپرسش گرفت از کران تا کران          زکشتی واز تاب داده کنند          وز آن لشکر کشن با پیل وکوس ۱۵۰۰          زمادر نزیاید چو رستم سوار          زچنگ درازش نیابد رها          بویژه برین پهلوانمدار          توگفتی بکیوان بر آورد سر          توئی شیر بیدار روشن روان ۱۵۰۵          نگه دارد این گردش روزگار          همه زندگانش در سور باد          ازوشادمان تخت و جای نشست          بگفتند بر پهلوانی سرود</p>	<p>بخوان بر می آورد ورامشگران          از افراسیاب وزیولادوند          زخاقان وکاموس واز اشکبوس          بدوگفت گودرز کای شهریار          اگر دیو و شیر آید از اژدها          هزار آفرین باد بر شهریار          چنان شاد شد زین سخن تاجور          چنین داد پاسخ که ای پهلوان          کسی کش خرد باشد آموزگار          ازین پهلوان چشم بد دور باد          همی بود يك ماه با می بدست          سخنهای رستم بنای و برود</p>
--	--

### بازگشتن رستم بسیستان

<p>همی بود با جام در پیشگاه ۱۵۱۰          که ای پرهنر نامور تاجدار          ولیکن مرا چهر زال آرزوست          زیرمایه چیزی که بودش نهان          زدیبا واز جامه ششتری          صد اسپ و صد اشتر بزین و ببار ۱۵۱۵          دونهلین زرین وجفتی عمود          چنان چون بود در خور نامدار          دو منزل همی رفت با او بر راه          فرود آمد وبرد رستم نهماز</p>	<p>تهمن یکی ماه بنزدیک شاه          وز آنپس چنین گفت با شهریار          جهاندار با دانش و نیک خوست          در گنج بکشاد شاه جهان          زیاقوت واز تاج وانگشتی          پرستار با افسر و گوشوار          طبقهای زرین پراز مشک وعود          بدوبافته گوهر شاهوار          بنزد تهمن فرستاد شاه          چو خسرو غمی شد ز راه دراز</p>
---	--



سوی زابلستان خرامید تفت هی راند گیتی بر آنسان که خواست درازست و نفتاد زویک پیشیز روان مرا جای ماقم بدی که نفزود بر بند پیولاد بند که چون بود با رستم نامدار	ورا کرد پدروود وز ایران برفت سراسر جهان گشت بر شاه راست سر آوردم این رزم کاموس نیز گراز داستان یک سخن کم بدی دم شادمان هم زیولادوند کنون رزم اکوان زمن گوش دار
--	---





## داستان جنگ رستم با کوان دیو

### آغاز داستان

تو بر کردگار روان و خرد  
ببین ای خردمند روشن روان  
همه دانش ما بیچارگیست  
ایا فلسفه دان بسیارگوی  
سخن هیچ بهتر ز توحید نیست  
ترا هرچه بر چشم بر بگذرد  
تو گر سخته راه سنجیده پوی  
بیک دم زدن رستی از جان و تن  
همی بگذرد بر تو ایام تو  
نخست از جهان آفرین یاد کن  
کزو یست گردون گردان بی پای  
جهان پر شکفتست چون بنگری  
روان پر شکفتست و تن هم شکفت  
و دیگر که بر سرت گردان سپهر  
نباشی برین گفته همداستان  
خردمند کین داستان بشتنود  
ولیکن چو معنیش یاد آوری  
تو بشنوز گفتار دهقان پیر

ستایش گزین تا که اندر خورد  
که چون باید اورا ستودن توان  
بیچارگان بر بیاید گریست  
نیویز براهی که گوی بیوی  
بنا گفتن و گفتن ایزد یکیست  
بگنجد همی در دلت با خرد  
و گر نه بیرهیز ازین گفت و گوی  
همی بس بزرگ آیدت خویشتن  
سرای جز این باشد آرام تو  
پرستش بدین یاد بنیاد کن  
همو یست بر نیک و بد رهنمای  
ندارد کسی آلت داوری  
نخست از خود اندازه باید گرفت  
همی نو نمایدت هر روز چهر  
که دهقان همی گوید از باستان  
بدانش گراید بدین نگرود  
شود رام و کوتاه کند داوری  
اگرچه نباشد سخن دلپذیر

خواستن خسرو رستم را برای جنگ اکوان دیو

سخن گوی دهقان چنین کرد یاد      که یکرورز کی خسرو از بامداد



بیاراست گلشن چو باغ بهار  
 چو گودرز و چو زنگه و گستم  
 چو گیو و چو رهام کار آزمای  
 بیاد شهنشاه خوردند جام  
 چو از روز نه ساعت اندر گذشت  
 بشد پیش خسرو زمین بوسه داد  
 که گوری پدید آمد اندر گله  
 یکی نره شیرست گوئی بدم  
 همان رنگ خورشید دارد درست  
 یکی بر کشیده خط از یال اوی  
 سمندی بلندست گوئی بجای  
 بدانست خسرو که آن نیست گور  
 و دیگر که خسرو جهان دیده بود  
 که آن چشمه بد که اکوان دیو  
 که چوبان همی دارد آنجا گله  
 بچوبان چنین گفت که آن گور نیست  
 وز آنپس بگردان چنین گفت شاه  
 گوی باید اکنون چو شیر زیان  
 نگه کرد خسرو بهر کس بسی  
 نشایست جز رسم زال کس  
 یکی نامه بنوشت پر مهر و داد  
 بدو گفت خسرو بفرخنده فال  
 شب و روز باید برفتن چو دود  
 درودش ده از ما فراوان مهر  
 چو برخواند این نامه ما بگوی

بزرگان نشستند با شهریار  
 چو برزین گرشاسپ از تخم جر  
 چو گرگین و خرداد نیکی نمای  
 همی خوردن اندر همه شاد کام  
 بیامد بدرگاه چوبان زدشت  
 چنین گفت با شاه فخر نژاد  
 چو دیوی که از بند گردد یله  
 همی بگسلد یال اسپان زهم  
 سپهرش بز آب گوئی بشست  
 زمشک سیه تا بدنبال اوی  
 بگرد سرین و بدست و بیای  
 که بر نگذرد گور از اسپ بزور  
 زکار آگهان نیز بشنیده بود  
 جهان گشت ازو پر فغان و غریو  
 بر آرامگه کرده بودش یله  
 بدانستم اکنون تو ایدر مایست  
 که ای نامداران با فر و جاه  
 زگردان که بندد کمر بر میان  
 زگردان نیامد پسندش کسی  
 که بود او بهر کار فریادرس  
 زگردان بگرگین میلاد داد  
 ببر نامه من بر پرور زال  
 بزابلستان بر نباید غنود  
 بگویش که بی تو مبادا سپهر  
 که فر من از تست با رنگ و بوی



یکی روی بنمای خیز اندر آی  
 برون رفت گرگین چو باد دمان  
 چونزدیکی زابلستان رسید  
 بنزدیک او رفت و بردش نماز  
 تهن تن چو بشنید فرمان شاه  
 بموسید خاک پی تخت اوی  
 بدو گفت شاه مرا خواستی  
 کمر بسته ام تا چه فرمان دهی  
 چو خسرو را دید بنواختش  
 برستم چنین گفت کای پهلوان  
 مرا روز فرخ بدیدار تست  
 یکی کار پیش آمد ای پیلتن  
 بفرمان من گر نداری تورنج  
 چنین گفت چوبان که گوری یله  
 چنان چون شنید او ز چوبان سخن  
 برستم چنین گفت کین رنج نیز  
 برو خویشتن را نگهدار ازوی  
 چنین گفت رستم که با بخت تو  
 نه شیرو نه دیو نه نر ازدها

چونامه بخوانی بزاوَل میای<sup>۴۵</sup>  
 ویا چو گوزنی که ترسد زجان  
 سپهر یلانرا پیاده بدید  
 بمیرسید رستم ز راه دراز  
 گرازان بیامد بدان بارگاه  
 همی آفرین خواند بر بخت اوی<sup>۵۰</sup>  
 کنون آمدم تا چه آراستی  
 که جفت تو بادا بهی و مهی  
 بر خویش بر تخت بنشاختش  
 همیشه بزی شاد و روشن روان  
 همه بختم از جان بیدار تست<sup>۵۵</sup>  
 ترا خواستم زین بزرگ انجمن  
 ببندی میان از پی تاج و گنج  
 پدید آمد اندر میان گله  
 بگفت او برستم ز سر تا ببن  
 بیکبار بر خویشتن سنج نیز<sup>۶۰</sup>  
 مگر باشد اهریمن کینه جوی  
 نترسد پرستنده تخت تو  
 نیابد ز شمشیر تیزم رها

### جستن رستم دیورا

برون شد بانجیر چون نره شیر  
 بدشتی کجا داشت چوبان گله  
 سه روزی همی جست در مرغزار

کندی بدست ازدهای بر زیر  
 کزان سوگذر داشت دیویله<sup>۶۵</sup>  
 همی کرد بر گرد اسپان شکار



چهارم بدیدش گرازان بدشت  
 درخشنده زرین یکی باره بود  
 برانگیخت رخس دلور زجای  
 چنین گفت کینرا نباید فگند  
 نبایدش کردن بخنجر تباه  
 بینداخت رستم کیانی کند  
 چز گور دلور کندش بدید  
 بدانست رستم که آن نیست گور  
 جز اکوان دیواین نشاید بدن  
 زدانا شنیدم که این جای اوست  
 بشمشیر باید کنون چاره کرد  
 همانکه پدید آمد از دشت باز  
 کمانرا بزه کرد واز باد اسپ  
 همان چون کمان کئی درکشید  
 همی تاخت اسپ اندران پهن دشت  
 شدش تشنه و آرزومند نان  
 چو بگرفتش از آب روشن شتاب  
 فرود آمد و رخس را آب داد  
 کمندش ببازو و ببر بیان  
 زرین از بر رخس بکشاد تنگ  
 چراگاه رخس آمد و جای خواب

چو باد شمالی برو برگذشت  
 یچرم اندرون زشت پتیاره بود  
 چو تنگ اندر آمد دگر شد برای  
 ۷۰ بباید گرفتش بخت کمند  
 برینسان برم من بمزدیک شاه  
 همی خواست کارد سرش را ببند  
 شد از چشم او ناگهان نا پدید  
 ابا او کنون چاره جوید نه زور  
 ۷۵ ببایستش از باد تیغی زدن  
 بگفتند بستاند از گور پوست  
 دوانیدن خون بر آن زر زرد  
 سپهد برانگیخت آن تند تاز  
 بینداخت تیری چو آذر گشسپ  
 دگر باره زو گور شد نا پدید  
 ۸۰ چو سه روز و سه شب همان برگذشت  
 سراز خواب بر کوهه زین زنان  
 بپیش آمدش چشمه چون گلاب  
 هم از ماندگی چشم را خواب داد  
 تنش اندر آن تنگ بسته میان  
 ۸۵ ببالین نهاد آن جناغ پلنگ  
 نمدزین بیفگند در پیش آب

### افگندن اکوان دیورسترا بدریا

چو اکوانش از دور خفته بدید  
 زمین گرد ببرید و برداشتش  
 بتگ باد شد تا بر او را رسید  
 ز هامون بگردون بر افراختش



غی گشت رستم چو بیدار شد  
 چنین گفت رستم که دیو پلید  
 دریغا دل وزور و این یال من  
 جهانی ازین کار گردد خراب  
 نه گودرز ماند نه خسرو نه طوس  
 بد آمد جهانرا ازین کار من  
 که خواهد ازین دیو واژونه کین  
 چو رستم بجنبید بر خویشتن  
 یکی آرزو کن که تا از هوا  
 سوی آبت اندازم ارسوی کوه  
 چو رستم بگفتار او بنگرید  
 گر اندازدم گفت بر کوهسار  
 کنون هرچه گویمش جز آن کند  
 اگر گوید او را در آبم فگن  
 کنون با من این دیو واژونه تیز  
 یکی چاره باید کنون ساختن  
 چنین داد پاسخ که دانای چین  
 که در آب هر کو بر آیدش هوش  
 بزاری بماند هم ایدر بجای  
 بکوه اندر انداز تا ببر و شیر  
 ز رستم چو بشنید اکوان دیو  
 بجائی بخوام فگندنت گفت  
 بزاری بمانی هم ایدر بیای  
 بدریای ژرف اندر انداختش  
 همان کز هوا سوی دریا رسید

بجنبید و سر پر ز تمار شد  
 یکی دام خونین مرا گسترید  
 چنین زخم شمشیر و گویال من  
 بر آید همه کام افراسیاب  
 نه تخت و کلاه و نه پیل و نه کوس  
 چنین تیره گون گشت بازار من  
 کس او را نیاید هال چنین  
 چنین گفت اکوان که ای پیلتن  
 کجا باید اکنون فگندن ترا  
 کجا خواهی افتاد دور از گروه  
 جهان در کف دیو واژونه دید  
 تن واستخوانم نیاید بکار  
 نه سوگند داند نه پیمان کند  
 ز گام نهنگان بسازم کفن  
 بکوه افگند تا شوم ریز ریز  
 که رایش بآب آید انداختن  
 یکی داستانی زدست اندرین  
 بمینو نبیند روانش سر و ش  
 خرامش نیابد بدیگر سرای  
 ببینند چنگال مرد دلیر  
 بر آورد برسان دریا غریو  
 که اندر دو گیتی بمانی نهفت  
 خرامش نیابی بدیگر سرای  
 کفن سینه ماهیان ساختش  
 سبک تیغ کین از میان بر کشید



نهنگان چو دیدند آهنگ اوی  
 بدست چپ ویای کرد آشنای  
 زکارش نیامد زمانی درنگ  
 اگر ماندی کس بمردی بیای  
 ولیکن چنین است گردنده دهر  
 زدریا بمردی بیکسو کشید  
 ستایش گرفت آفریننده را  
 برآسود و بکشاد بند از میان  
 کند و سلجش بیفگند نه  
 بدان چشمه آمد کجا خفته بود  
 نبد رخس رخشان بدان مرغزار  
 برآشفست و برداشت زین و لگام  
 چنین است رسم سرای درشت  
 پیاده همی رفت و جویان شکار  
 بدواندرون آبهای روان  
 گله داراسپان افراسیاب  
 دمان رخس بر مادیانان چو دیو  
 چو رستم بدیدش کیانی کمند  
 بمالیدش از گرد وزین بر نهاد  
 لگامش سر در رد و برنشست  
 گله آن کجا بود دیگر براند  
 گله دار چون بانگ اسپان شنید  
 سواران که بودند با او بخواند  
 گرفتند هرکس کند و گمان  
 که یارد بدین مرغزار آمدن

ببودند سرگشته از جنگ اوی ۱۱۵  
 بدیگر زدشمن همی جست راه  
 چنین باشد آن کو بود مرد جنگ  
 زمانه پی او بمردی زجای  
 گهی نوش بار آورد گاه زهر  
 برآمد بخشکی و هامون بدید ۱۲۰  
 رها نموده از بد تن بنده را  
 بر چشمه بنهاد بر بیان  
 زره را بپوشید شیر دژم  
 بدو دیو بد گوهر آشفته بود  
 چنانجوی شد تند با روزگار ۱۲۵  
 بشد بر پی رخس تا گاه بام  
 گهی پشت زین و گهی زین پیش  
 بمیش اندر آمد یکی مرغزار  
 بهر جای دراج و قمری توان  
 بمیشه درون سر نهاد و خواب ۱۳۰  
 میان گله بر کشیده غریو  
 بیفگند و سرش اندر آمد ببند  
 زیزدان نیکی دهش کرد یاد  
 بر آن تیز شمشیر بنهاد دست  
 بشمشیر بر نام یزدان بخواند ۱۳۵  
 شد آسمه از خواب و سر بر کشید  
 با سپ سرافراز شان بر نشاند  
 بد آن تا که باشد چنین بدگمان  
 بنزدیک چندین سوار آمدن



پس اندر سواران گرفتند گرم  
چو رستم شتابندگانرا بدید  
بفرید چون شیر و بر گفت نام  
بشم شیر ازیشان دو بهره بکشت  
گریزان و رستم پس اندر دمان  
که بر پشت آن شیر بدزدند چرم ۱۴۰  
سبک تیغ تیز از میان برکشید  
که من رستم پور دستان سام  
چو چوبان چنان دید بنمود پشت  
ببازو بزه بر فگنده کمان

### آمدن افراسیاب بدیدار اسپان خویش و کشتن رستم اکوان دیورا

چو باد از شکفتی هم اندر شتاب  
ابا باده ورود و گردان بهم  
بجائی که هر سال چوبان گله  
چونزدیک آن مرغزاران رسید  
یکایک خروشیدن آمد زدشت  
ز خاک پی رخس بر سرکشان  
چو چوبان بر شاه توران رسید  
که تنها گله برد رستم زدشت  
ز ترکان بر آمد یکی گفتگوی  
بیوشید باید یکایک سلج  
چنین خوار گشتیم وزار و زبون  
همی ننگ این بگذرد بر گله  
سپهدار با چار پیل و سیمه  
چو گشتند نزدیک رستم کمان  
بریشان ببارید چون زال میخ  
چو افگنده شد شصت مرد دلیر  
بدیدار اسپ آمد افراسیاب ۱۴۵  
بدان تا کند بر دل اندیشه کم  
بر آن دشت و آن آب کردی یله  
ز اسپان و چوبان نشانی ندید  
همی اسپ بر یکدگر برگذشت  
پدید آمد از دور پیدا نشان ۱۵۰  
بگفت این شکفتی بدو هر چه دید  
زما کشت بسیار و پس برگذشت  
که تنها بچنگ آمد آن جنگجوی  
که این کار بر ما گذشت از مزج  
که یک تن گراید بر ما بخون ۱۵۵  
نشاید چنین کار کردن یله  
پس رستم اندر گرفتند راه  
ز بازو برون کرد و آمد دمان  
چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ  
بگریزاندر آمد بکردار شیر ۱۶۰



چهل دیگر از نامداران بکشت  
ازوبستند آن چار پیل سپید  
پس پشت او رسم نامدار  
همی گرز بارید همچون تگرگ  
چو برگشت و برداشت پیل وینه  
چو آمد گرازان بدان چشمه باز  
دگر باره اکوان بدو باز خورد  
برستی زد ریا و جنگ نهنگ  
ببینی تو اکنون همان روزگار  
تہمتن چو بشنید گفتار دیو  
زفتراک بکشاد پیمان کنند  
بیچید بر زین و گرزگران  
بزد بر سر دیو چون پیل مست  
فرود آمد و آبگون خنجرش  
همی خواند بر کردگار آفرین  
تو مر دیورا مردم بد شناس  
هر آنکو گذشت از رهی مردمی  
خرد گر بدین گفتهها نگرود  
گوان پهلوانی بود زورمند  
گوان خوان و اکوان دیوش مخوان  
چه گوئی توای خواجہ سالخورد  
که داند که چندین نشیب و فراز  
تک روزگار از درازی که هست  
که داند کز این گنبد تیز گرد

غی شد جهاندار و بنمود پشت  
شدند آن سپاہ از جهان نا امید  
دو فرسنگ برسان ابر بهار  
همی چاک چاک آمد از خود وترگ  
رہ ہرچہ آمد بچنگش ۱۶۵  
دل جنگ جویان او جنگ ساز  
نگشتی بدو گفت سیر از نبرد  
بدشت آمدی همچو غران پلنگ  
کہ دیگر نجوئی همی کارزار  
بر آورد چون شیر غران غریو ۱۷۰  
در افکند و آمد میانش ببند  
بر آورد چون پتک آہنگران  
بیک زخم مغز سرش کرد یست  
بر آہیخت و ببرید جنگی سرش  
کز یافت پیروزی روز کیمین ۱۷۵  
کسی کوندارد زیزدان سپاس  
زدیوان شمر مشمر از آدمی  
مگر نیک معنیش می نشنود  
بباز و سطر و ببالا بلند  
ابر پهلوانی بگردان زبان ۱۸۰  
چشیدہ زگیتی بسی گرم و سرد  
بمیش آرد این روزگار دراز  
همی بشکند گردن پیل مست  
درو سور چندست و چندی نبرد



## بازگشتن رستم بایران زمین

چو ببرد رستم سر دیو بیست  
 بپیش اندر آورد یکسر گله  
 همی رفت با پیل وبا خواسته  
 زره چون بشاد آمد این آگهی  
 از ایدر میانرا بدان کرد بند  
 کنون دیو و پیل آمدستش بچنگ  
 نیامد گذر شیر بر تیغ اوی  
 پذیره شدندرا بیمار است شاه  
 درفش شهنشاه با کتره نای  
 پذیره شدندش دما دم سیاه  
 چو رستم درفش سرافراز شاه  
 فرود آمد و خاک را داد بسوس  
 نهادش سر نامور را بخاک  
 بپیش یکی بنده کهنری  
 بویژه یکی بنده کهنتران  
 برو آفرین کرد خسرو بمهر  
 ندارد زمانه چو تو نیز یاد  
 پیاده شدندش ز لشکر سران  
 سر سرکشان مهتر تاج بخش  
 وز آنجا بایوان شاه آمدند  
 بر ایرانمیان برگله بخش کرد  
 فرستاد پیلان بر پیل شاه  
 یکی هفته ایوان بیمار استند

در آن باره کوه پیکر نشست ۱۸۵  
 بنه هرچه کردند یکسر یله  
 وزو شد جهان یکسر آراسته  
 که برگشت رستم بدین فرهی  
 که تا گور گیرد بخت کمند  
 بخشگی پلنگ و بدریا نهنگ ۱۹۰  
 همان دیووم مردم جنگجوی  
 بسر بر نهادند گردان کلاه  
 بسر دهند با ژنده پیل و درای  
 بدان شادمانی جهاندار شاه  
 نگه کرد کامد پذیره براه ۱۹۵  
 خروش سیاه آمد و پیل و کوس  
 همی گفت ای خسرو تابناک  
 پذیره نیامد چو تو مهتری  
 منم شاه را از نژاد کیان  
 که با تیغ تو یار بادا سیمهر ۲۰۰  
 همیشه بدی جان ما از تو شاد  
 شهنشاه بر زمین بمفشرد زان  
 بفرمود تا بر نشیند بر رخش  
 کشاده دل و نیکخواه آمدند  
 نشستنگه خویشتن رخس کرد ۲۰۵  
 خداوند تاج و خداوند گاه  
 می ورود و رامشگران خواستند

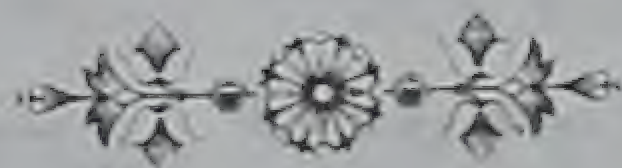


همی رستم این داستان برکشاد  
 که گوری ندیدم بخوبی چنوی  
 چو شمشیر بر تنش بدرید پوست  
 سرش چون سر پیل و مویش دراز  
 دو چشمش سپید و لبانش سیاه  
 بدان زورمندی نباشد هیون  
 سرش کردم از تن بخنجر جدا  
 از آن ماند کیخسرو اندر شکفت  
 بر آن که چنان پهلوان آفرید  
 که مردم بود خود بکردار اوی  
 همی گفت اگر کردگار سیمهر  
 نبودی بگیتی چنین چاکرم  
 دو هفته بدان گونه خوردند شاد  
 سه دیگر تهنیت چنان کرد رای  
 مرا بویه زال سامست گفت  
 شوم زود و آید بدرگاه باز  
 که کین سیاوش با سپ و گله  
 در گنج بکشاد شاه جهان  
 بیاورد جای پراز در ز گنج  
 غلامان روی بزرین کمر  
 زگستردها و از تخت عاج  
 بنزدیک رستم فرستاد شاه  
 يك امروز با ما ببايد بدن  
 ببود و بيمود چندی نبید  
 دو فرسنگ با او بشد شهریار

زا کوان همی کرد بر شاه یاد  
 بدان سرفرازی و آن رنگ و بوی  
 برو بر نچشود دشمن نه دوست ۲۱۰  
 دهان پر ز دندانها چون گراز  
 تنشرا نشایست کردن نگاه  
 همه دشت ازو شد چو دریای خون  
 چو باران ازو خون شد اندر هوا  
 چو بهمهاد جام آفرین برگرفت ۲۱۵  
 کسی این شکفتی ندید و شنید  
 بمردی و بالا و دیدار اوی  
 ندادی مرا بهره از داد و مهر  
 که هزمان بدو دیو و پیل اشکرم  
 زبگماز و از رزم کردند یاد ۲۲۰  
 که شادان و خرم شود باز جای  
 چنین آرزو را شاید نهفت  
 ببايد همی کینه را کرد ساز  
 نشاید چنین خوار کردن یله  
 گرانمایه گوهر که بودش نهان ۲۲۵  
 بزر بافته جامه شاه پنج  
 پرستندگان همز با طوق زر  
 ز دیما و دینار و از طوق و تاج  
 که این هدیه با خویشتن بر براه  
 وز آنیس همی رای رفتن زدن ۲۳۰  
 بشبگیر همز رای رفتن ندید  
 بمدرود کردن گرفتش کنار



<p>سپهدار از آنجایگه باز گشت  همی گشت گیتی بر آنسان که خواست  گهی چون کیانست و گاهی چوتیر ۲۳۵  ابا رستم پهلوی پر هنر  کز آن رزم یکسر ببايست گريست</p>	<p>چو با راه رستم هم آواز گشت  جهان پاک بردست او گشت راست  برین گونه گردد همی چرخ پیر  ازین کار اکوان سخن شد بسر  کنون رزم بیژن بگویم که چیست</p>
---	---





## داستان بیژن با منیژه

### آغاز داستان

شبى چون شبه روى شسته بقير  
دگر گونه آرايشى کرده ماه  
ز تاجش دو بهره شده لاجورد  
شده تيره اندر سراى درنگ  
سياه شب تيره بر دشت وراغ  
چو پولاد زنگار خورده سيمهر  
نمودم بهر سو بچشم اهرمن  
هر آنکه که بر زد يکى باد سرد  
چنان گشت باغ و لب جويبار  
فرومانده گردون گردان بجای  
زمين زير آن چادر قيرگون  
جهانرا دل از خويشتن پر هراس  
نه آواى مرغ و نه هراى دد  
نبد هيچ پيدا نشيب از فراز  
بدآن تنگى اندر بجستم زجای  
خروشيدم و خواستم زو چراغ  
مرا گفت شمعت چه بايد هي  
بدو گفتم اى بت نيم مرد خواب  
بنه پيمش و بزم را ساز کن  
برفت آن بت مهربان زباغ  
مى آورد و نار و ترنج و بهی

نه بهرام پيدا نه کيوان نه تير  
بسج گذر کرده بر پيشگاه  
سپرده هوارا ز زنگار و گرد  
ميان کرده باريك و دل کرده تنگ  
يکى خلعت افکنده از پير زاغ  
تو گفتى بقير اندر اندوده چهر  
چو مار سيمه باز کرده دهن  
چو زنگى کز انکشت بر کرد گرد  
کجا موج خيزد ز دريای قار  
شده سست خورشيد را دست و پای  
تو گفتى شدستی بخواب اندرون  
جرس بر کشيده نگهبان پاس  
زمانه زبان بسته از نيك و بد  
دلم تنگ شد زآن درنگ دراز  
يکى مهربان بودم اندر سراى  
بيآمد بت مهربان بباغ  
شب تيره خوابت نياید هي  
بياور يکى شمع چون آفتاب  
چنگ آر چنگ وى آغاز کن  
بياورد رخشنده شمع و چراغ  
زدوده يکى جام شاهنشهی



<p>تو گفתי که هاروت نیرنگ ساخت شب تیره همچون گه روز کرد از آنیس که گشتم با جام جفت که از جان تو شاد بادا سپهر ۲۵ فروخوانم از دفتر باستان شکفت اندرومانی از کار چرخ همه از در مرد فرهنگ و سنگ مرا امشب این داستان باز گوی که آرد بمردم زهر گونه کار ۳۰ نه پیدا بود درد و درمان اوی بشعر آرا زین دفتر پهلوی بخوان داستان و بیفزای مهر ز تو گشت طبع من آراسته مرا طبع نا ساز گردد بساز ۳۵ بشعر آورم داستان سربسر ایا مهربان یار نیکی شناس زد دفتر نبشته گه باستان خرد یاد دار و بدل هوش دار</p>	<p>گهی می گسارید و گه چنگ ساخت دم بر همه کام پیروز کرد مرا مهربان یار بشنوخه گفت مرا گفت آن ماه خورشید چهر بیمای می تا یکی داستان که چون گوشت از گفتم من یافت برخ پیر از چاره و مهر و نیرنگ و رنگ بد آن سرو بن گفتم ای ماه روی زنیک و بد چرخ نا ساز کار نداند کسی راد و سامان اوی مرا گفت از من سخن بشنوی بگفتم بی آرای بست مهر چهر ایا مهربان سرو پیراسته چو گوئی بمن باز پوشیده راز چنان چون ز تو بشنوم در بدر بشعر آرم و هم پذیرم میاس بخواند آن بت مهربان داستان باغاز شعرم کنون گوش دار</p>
--	--

### داد خواهی ارمانیان از خسرو

<p>خداوند تیر و خداوند مهر ۴۰ جهان ساز نو ساخت آراستن بیامد بخورشید بر تخت شاه بر آزادگان بر بر افکند مهر</p>	<p>بنام خداوند گردان سپهر چو کج خسرو آمد بکین خواستن ز توران زمین گم شد آن آب و جاده بپیوست با شاه ایران سپهر</p>
---	---



زمانه چنان شد که بود از نخست  
 بجوی که بگذشت يك روز آب  
 زگیتی دو بهره بر و گشت راست  
 به بگماز بنشست یکروز شاد  
 بدیبا بیآراسته گاه شاه  
 یکی جام یاقوت پر می بچنگ  
 برامش نشسته بزرگان بهم  
 چو گودرز کشواد و فرهاد و گیمو  
 شه نوذران طوس لشکر شکن  
 همه باده خسروانی بدست  
 می اندر قدح چون عقیق می  
 پری چهرگان پیمش خسرو بمای  
 همه بزمگه بوی و رنگ و نگار  
 ز پرده در آمد یکی پرده دار  
 که بر در بپای اند ارمانیان  
 همه راه خواهند نزدیک شاه  
 چو سالار هشمار بشنید رفت  
 بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید  
 برفتند یکسر بفرمان شاه  
 بکش کرده دست و زمین را بروی  
 که ای شاه پیروز جاوید زی  
 ز شهری بداد آمدستم دور  
 کجا خوان ارمانش خوانند نام  
 انوشه بزی شاه تا جاودان  
 بهر هفت کشور تویی شهریار

ناب وفا روی خود را بشست  
 نسازد خردمند ازو جای خواب ۴۰  
 که کین سیاوش همی باز خواست  
 زگردان لشکر همی کرد ییاد  
 نهاده بسر بر زگوهی کلاه  
 دل و گوش داده بر آوای چنگ  
 فریبرز کاوس با گستم ۵۰  
 چو گرگین میلاد و شاپور نیمو  
 چو رستم و چون بیژن رزم زن  
 همه پهلوانان خسرو پرست  
 پیمش اندرون لاله و نسترن  
 سر زلفشان بر زمین مشک سای ۵۵  
 کمر بسته در پیمش سالار بار  
 بنزدیک سالار شد هوشیار  
 سر مرز توران و ایرانیان  
 در راه دراز آمده داد خواست  
 بدرگاه خسرو حرامید وقت ۶۰  
 پیمش اندر آورد شان چون سرید  
 غریبان و گریان و فریاد خواه  
 سپردند زاری کنان پیمش اوی  
 که خود جاودان زندگی را سری  
 که ایران ازین سو و ز آنسوی تور ۶۵  
 زارمانیان نزد خسرو پیام  
 بهر کشور دسترس بر بدان  
 ره بر بد تو باشی بهر شهر یار



سر مرز توران در شهر ماست  
 سوی شهر ایران یکی بیشه بود  
 چه مایه بدو اندرون کشت و کار  
 چراگاه ما بود و بنیاد ما  
 گراز آمد اکنون فزون از شمار  
 بدندان چوپیلان بتن همچو کوه  
 همان چارپای و همان کشتند  
 درختان که کشته ندارید یاد  
 نیاید بدندان شان سنگ سخت  
 چوبشید گفتار فریاد خواه  
 بریشان بخشود خسرو بدرد  
 که ای نامداران و مردان من  
 شود سوی آن بیشه خوک خورد  
 ببرد سر آن گرازان بتیغ  
 یکی خوان زرین بفرمود شاه  
 زهر گونه گوهر برور بختند  
 ده اسپ آوریدند زرین لگام  
 بدیبای رومی بیاراستند  
 چنین گفت پس شهریار زمین  
 که جوید بارزوی من رنج خویش  
 کس از انجمن هیچ پاسخ نداد  
 نهاد از میان گوان پیش پای  
 که خرم بود گاه و ایوان تو  
 منم گوش داده بفرمان تو  
 من آید بفرمان برین کار پیش

بیک روی ازیشان بها بر بلاست  
 که مارا از آن بیشه اندیشه بود<sup>۷۰</sup>  
 درخت برآور همه میوه دار  
 ایا شاه ایران بده داد ما  
 گرفت آن همه بیشه وجویمبار  
 شده شهرارمان ازیشان ستوه  
 چه مایه ازیشان بها برگزند<sup>۷۵</sup>  
 بدندان بدو نیمه کردند شاد  
 مگر مان بیکبار برگشت بخت  
 بدرد دل اندر بیچید شاه  
 بگردان گردنکش آواز کرد  
 که جوید هی نام بر انجمن<sup>۸۰</sup>  
 بنام بزرگ و بننگ نبرد  
 ندارم ازو گنج و گوهر دریغ  
 که بنهاد گنجور در پیشگاه  
 همه یک بدیگر بر آمیختند  
 نهاده بروداغ کاوس نام<sup>۸۵</sup>  
 پس از انجمن نامور خواستند  
 که ای پهلوانان با آفرین  
 وز آنپس کند گنج من گنج خویش  
 مگر بیژن گیو فرخ نژاد  
 ابر شاه کرد آفرین خدای<sup>۹۰</sup>  
 بگیتی روا باد فرمان تو  
 بگیتی پراگنده پیمان تو  
 زبهر تو دارم تن و جان خویش



<p>نگه کرد و آن کارش آمد گران  ببیزن نمود آنگهی راه را ۹۰  بنیروی خود این گمانی چراست  ای آزمایش نگیرد هنر  زهر شور و تلخی ببايد چشید  بر شاه خیره مبر آبروی  جوانمرد هشیار بیدار بخت ۱۰۰  تو بر من بسستی گمانی مبر  جوانم ولیکن باندیشه پیر  منم بیژن گیولشکر شکن  برو آفرین کرد فرمانش داد  همیشه بپیش بديها سیر ۱۰۵  زدشمن بترسد سبکسر بود  که بیژن جوان و نداند رهی  همش راهبر باش و هم یارمند</p>	<p>چوبیژن چنین گفت گیوازان  نخست آفرین کرد مر شاه را  بفرزند گفت این جوانی چراست  جوان ار چه دانا بود با گهر  بد و نیک هرگونه باید کشید  براهی که هرگز نرفتی میوی  زگفت پدر پس بر آشفت سخت  چنین گفت کای شاه پیروزگر  تو این گفتهها از من اندر پذیر  سرخو کرا بگسلانم زتن  چوبیژن چنین گفت شد شاه شاد  بدو گفت خسرو که ای پرهنر  کسیرا کجا چون تو که تر بود  بگرگین میلاد گفت آنگهی  توبا او برو تا سر آب بند</p>
--	---

### رفتن بیژن بچنگ گرازان

<p>کمر بست و بنهاد بر سر کلاه  هماورد و همزور فریاد را ۱۱۰  بنخیر کردن بر راه دراز  سرگور و آهوزتن برکنان  دریده برودل پراز داغ گرم  چه بیژن چه طهورت دیوبند  چگان از هوا بر سمن برگ خون ۱۱۵</p>	<p>بسپید بیژن برفتن براه  بیآورد گرگین میلاد را  برفت از در شاه با یوز و باز  همرفت چون پیل کفک افکنان  زچنگال یوزان همه دشت غرم  همه گردن گور خر کند  تدروان بچنگال باز اندرون</p>
--	---



برینسان همه راه بگذاشتند  
 چو بیژن ببیشه بر افکند چشم  
 گرازان گرازان نه آگاه ازین  
 رسیدند آنجا که آن بیشه بود  
 یکی هولناک آتش افروختند  
 یکی خیک می داشتند آن زمان  
 بکردند یکسر بر آتش کباب  
 کشادند بر باده دست آن زمان  
 چو شد چهره بر هر دو تن پر شراب  
 بدو گفت بیژن مرا خواب نیست  
 که تا بیشتر کار محکم کنیم  
 چو من با گراز اندر آیم بتیر  
 بدانکه که از بیشه خیزد خروش  
 هر آن کو ز چنگم بیابد رها  
 بیژن چنین گفت گر گین گو  
 تو برداشتی گوهر و سم و زر  
 کنون از من این یارمندی خواه  
 چو بیژن شنید این سخن خیره شد  
 ببیشه درون شد بکردار شیر  
 چو رعد بهاران بغرید سخت  
 برفت از پی خوک چون پیل مست  
 همه جنگرا سوی او تاختند  
 زدندان همی آتش افروختند  
 گرازی بر آمد چو اهریمن  
 چو سوهان پولاد بر سنگ سخت

همه دشت را باغ پنداشتند  
 بجوشید خورش بر ویر زخم  
 که بیژن نهادست بر سر زمین  
 فرود آمدند بر لب بیشه زود  
 نشستند و هیزم همی سوختند ۱۲۰  
 گرفتند يك ماده گورگران  
 بخوردند و کردند رای شراب  
 ببودند يك با دگر شادمان  
 طلب کرد گر گین یکی جای خواب  
 محسبی ای برادر زمانی به ایست ۱۲۵  
 دل شاه ازین رنج بی غم کنیم  
 تو رو تا بنزدیک آن آبگیر  
 تو بر دار گرز و بجای آر هوش  
 بيك زخم از تن سرش کن جدا  
 که پیمان نه این بود با شاه نو ۱۳۰  
 تو بستی مرا این رزمگه را کبر  
 جز آن که بنمایمت جایگاه  
 تو گفتی که گیتی برو تیره شد  
 که انرا بزه کرد مرد دلیر  
 چو باران فروریخت برگ درخت ۱۳۵  
 یکی خنجر آبداده بدست  
 زمینرا بدنندان بر انداختند  
 تو گفتی که گیتی همی سوختند  
 زره را بدرید بر بیژن  
 همی سود دندان سرا بر درخت ۱۴۰



برآمد همی دود از آن مرغزار  
بدونیم شد پیلتن پیکرش  
تن از تیغ خسته دل از جنگ سیر  
بفتراک شبرنگ سرکش بپست  
سربی تنانشان برآورد ۱۴۵  
زخوکان جنگی جدا کرده سر  
شده گاومیش از کشیدن ستوه

برانگیختند آتش کارزار  
بزد خنجری بر میان سرش  
چو روبه شدند آن ددان دلیر  
سرانشان بخنجر ببرد پست  
که دندانیشان نزد شاه آورد  
بگردان ایران نماید هنر  
بگردون برافکند هر یک چوکوه

### فریب دادن گرگین بیژن را

بیکسوی بیشه برآمد بهش  
برو آفرین کرد و شادی نمود  
ز بدنامی خویش ترسید مرد ۱۵۰  
بد انداختن ساخت بر بیژن  
نکرد هیچ یاد از جهان آفرین  
سزد گر کند خوشتن را نگاه  
براه جوانی بگسترد دام  
همی راست پنداشت گفتار اوی ۱۵۵  
بگرگین نگه کرد بیژن یکی  
تواند بسی جستن آهنگ من  
بگیتی ندیدم چو تو جنگجوی  
ندانست کش دل چو پولاد گشت  
بکردند بازی و شادی بسی ۱۶۰  
که از شیر مردیت ماندم شکفت  
بنیروی یزدان وخت بلند

بد اندیش گرگین شوریده کش  
همه بیشه آمد بچشمش کبود  
بدلش اندر آمد بدان کار درد  
دلشرا بیچید اهریمن  
سگالش چنین بد نبشته جزاین  
کسی کو بره بر کند ژرف چاه  
ز بهر فروزی و از بهر نام  
نبد بیژن آگه ز کردار اوی  
چو خوردند از آن سرخ می اندکی  
بگفتش که چون دیدی این جنگ  
بدو گفت گرگین که ای خوبروی  
دل بیژن از گفت او شاد گشت  
بخوردند باده دوسه هر کسی  
پس آنگاه گرگین بیژن بگفت  
برآید ترا ای چنین کار چند



کنون گفتنیها بگوید ترا  
 ابا رستم و گیو و باگز دهم  
 چه مایه هنرها بدین پهن دشت  
 کجا نام ما زان برآمد بلند  
 یکی جشنگاهست از ایدر نه دور  
 یکی دشت بینی همه سبز و زرد  
 همه بیشه و باغ و آب روان  
 زمین پر نیان و هوا مشکبوی  
 خر آورده از بار شاخ سمن  
 خرامان بگرد گل اندر تذرو  
 ازین پس کنون تانه بس روزگار  
 پری چهره بینی همه دشت و کوه  
 منیزه کجا دخت افراسیاب  
 زند خیمه آنگه در آن مرغزار  
 همه دخت ترکان پوشیده روی  
 همه رخ پراز گل همه چشم خواب  
 همه دشت بینی بیاراسته  
 اگر ما بنزدیک آن جشنگاه  
 بگیریم ازیشان پری چهره چند  
 چنین گفت گرگین و بیژن جوان  
 بگفتا هلا همین برو تا رویم  
 بر آنسان نشستند آنگاه زود  
 گهی نام جست اندر آن گاه کام

که من چند گه بوده ام ایدرا  
 چه با طوس نودر چه با گستم  
 که کردیم و چندی بر آن برگذشت ۱۶۵  
 بنزدیک خسرو شدیم ارجمند  
 بدو روزه راهست از اینجا بتور  
 کزوشاد گردد دل راد مزد  
 یکی جایگاه از در پهلوان  
 گلابست گوئی مگر آجوی ۱۷۰  
 صنم شد گل و گشته بلبل شمن  
 خروشیدن بلبل از شاخ سرو  
 شود چون بهشت آن همه جویبار  
 بهر سوبشادی نشسته گروه  
 درخشان کند باغ چون آفتاب ۱۷۵  
 ابا صد کنیزك همه چون نگار  
 همه سرو قد و همه مشک موی  
 همه لب پراز می ببوی گلاب  
 چوبخانه چین پراز خواسته  
 شویم و بتازیم یکروزه راه ۱۸۰  
 بنزدیک خسرو بریم ارجمند  
 بجنبیدش آن گوهر پهلوان  
 بدیدار آن جشن خرم شویم  
 برفتند از آن سو که آن جشن بود  
 جوان بود جوانوار برداشت گام ۱۸۵



رفتن بیژن بدیدن منیژه دختر افراسیاب

برفتند هر دو براه دراز  
 میان دو بیشه بیک روزه راه  
 در آن مرغزاران ارمان دوروز  
 چو دانست گرگین که آمد عروس  
 بیژن پس آن داستان برکشاد  
 بگرگین چنین گفت پس بیژن  
 شوم بزمگه را ببینم زدور  
 نخستین یکی رویشان بنگرم  
 وز آنجا بتابم هم آنگاه عنان  
 زنم آنگهی رای هشیارتر  
 بدو گفت گرگین برو شاد باش  
 چو برخاست بیژن دورخ همچو ورد  
 بگنجور گفت آن کلاه پدر  
 که رخشان شدی زو همه بزمگاه  
 همان طوق کیخسرو و گوشوار  
 بپوشید رخشنده رومی قبا  
 نهادند بر پشت شبرنگ زین  
 باسپ اندر آورد پای و برفت  
 چو نزدیکتر رفت و در بیشه شد  
 بزیر یکی سرو بن شد بلند  
 بداشت اسپ را هم بدان جایگاه  
 بتان دید چون لعبت قندهار  
 همه دشت آوای رود و سرود  
 یکی راست پیشه یکی کینه ساز  
 فرود آمد آن گرد لشکر پناه  
 همی شاد بودند با باز و یوز  
 همه دشت ازو شد چو چشم خروس  
 وز آن جشن و رامش همی کرد یاد ۱۹۰  
 که من پیشتر سازم این رفتنا  
 که تورانیان چون بسیچند سور  
 ببینم که آید بدل خوشترم  
 بگردن بر آرم زدوده سنان  
 شود دل ز دیدار بیدارتر ۱۹۵  
 همیشه از اندوه آزاد باش  
 ز بهر شدن کار خود راست کرد  
 که در بزمگه بر نهادی بسر  
 بیآور که مارا ببزم است راه  
 همان یاره گیو گوهر نگار ۲۰۰  
 بتاج اندر آویخت پرهای  
 کمر خواست با پهلوانی نگین  
 خرامان بنزدیک آن بیشه تفت  
 دل از کام خویشش پراندیشه شد  
 که تا ز آفتابش نیابد گزند ۲۰۵  
 همی کرد پنهان بدیشان نگاه  
 بیاراسته همچو خرم بهار  
 روانرا همی داد گیتی درود



چو آن خوب چهره زخمه برآه  
 بر رخسارگان چون سهیل من  
 کلاه جهان پهلوان بر سرش  
 بپرده درون دخت پوشیده روی  
 فرستاد مر دایه را چون نوند  
 نگه کن که آن ماه دیدار کیست  
 بپرسش که چون آمدی ایدرا  
 پریزاده یا سیمارخشیما  
 و یا حاست اندر جهان رستخیز  
 که تا سالیان من بدین مرغزار  
 ندیدم بدین چمنگه هیچ کس  
 بگویم که تو مردی یا پری  
 ندیدم یای چون نوای ماهروی  
 چو بشنید دایه ز دختر پیام  
 وز آجا بر بیزن آمد فرار  
 پیام منمیزد بیزن بگفت  
 چنین گفت خود کامه بدین روی  
 سیموش نیم نریزی زادگان  
 منم بیزن گیسواز ایران بخت  
 سرانشان بریدم شکمدم سراه  
 چو زین سزمکه آگهی یافتم  
 سبک راه این بیشه برداشتم  
 مگر چهره دخت افراسیاب  
 گرم تو بین کار یاور بوی  
 ز من یابی این جام گوهر نگار

بدید آن سہی قد لشکر پناه  
 بدفشه گرفته دوبرگ سمن ۲۱۰  
 فرورزان ز دببای روی برش  
 بخوشید مهرش بخورتید روی  
 که وزیر آن شاخ سر و بلند  
 سیموش مگر زنده شد یا پریست  
 که آوردت ایدر بدین جادرا ۲۱۵  
 که دلها بہرت ہی بخشیا  
 کہ بفروختی آتش مهر تیز  
 ہی جشن سازم بدین نوبہار  
 ترا دیدم ای ماه دیدار و بس  
 برین چشمگه بر ہی بگداری ۲۲۰  
 تو اکنون چه دای کدای بگوی  
 سبک رفت ہی زد برہ تیز کام  
 برو آفرین کرد و بردش نماز  
 در رخسار بیزن جو گل بر شکفت  
 کہ من ای فرستاده خوب گوی ۲۲۵  
 از ايسراف از سہسر آزادگان  
 برزم گراز آمدم تیز چنگ  
 کہ دندانها شان برم نزد شاه  
 سوی گیسو گودرز نشستم  
 پیر اندیشه این راه بگذاشتم ۲۳۰  
 نماید مرا بخت فرخ خواب  
 بنو بچشم این جامہ خسروی  
 ز گوهر بدو اندرون گوشوار



همی بیم این دشت آراسته  
اگر نیک رائی کنی تاج زر  
مرا سوی آن خوب چهره بری  
چو بیژن چنین گفت شد دایه باز  
که رویش چنینست وبالا چنین  
فرستاد پاسبانم اندر زمان  
گرائی خرامان بنزدیک من  
بدیدار تو چشم روشن کنم  
فرستاده آمد همان رهنمای

چو بتخانه چین پراز خواسته  
ترا بخشم وگوشوار وکیر<sup>۲۳۵</sup>  
دلش با من ایدون بمهرآوری  
بگوش منیژه سرائید راز  
چنین آفریدش جهان آفرین  
کت آمد بدست آنچه بردی گمان  
برافروزی این جان تاریک من<sup>۲۴۰</sup>  
بدین دشت خرگاه گلشن کنم  
دل وگوش بیژن بپاسخ سرای

### آمدن بیژن بخیمه منیژه

نماند آن زمان هیچ جای سخن  
سوی خیمه دخت آزاده خوی  
بمرد در آمد چو سرو بلند  
منیژه بیامد گرفتش ببر  
بپرسیدش از راه واز کاروان  
چرا اینچنین روی وآن فر وبرز  
بشستند پایش بمشک وگلاب  
نهادند خوان وخورش گونه گون  
نشستنگی رود می ساختند  
پرستندگان ایستاده بیای  
بدیبا زمین کرده طاوس رنگ  
چه از مشک وعنبر چه یاقوت و زر  
می سال خورده بجام بلور  
سه روز و سه شب شاد بودند بهم

خرامید از آن سایه سروبن  
پیاده همی گام زد بآرزوی  
میانش بزرین کمر کرده بند<sup>۲۴۵</sup>  
کشاد از میانش کیانی کمر  
که با تو که آمد بجنک از گوان  
برنجانی ای خوبچهره بگزر  
گرفتند از آنپس بخوردن شتاب  
همی ساختند از گمانی فزون<sup>۲۵۰</sup>  
زیبگانه خیمه بپرداختند  
ابا بربط وچنگ ورامش سرای  
بدینار خرگاه چوپشت پلنگ  
سراپرده آراسته سر بسر  
بر آورد با بیژن گیمو زور<sup>۲۵۵</sup>  
گرفته برو خواب و مستی ستم



## بردن منیزه بیژن بکاخ خود

چو هنگام رفتن فراز آمدش  
 منیزه چو بیژن دژم روی ماند  
 بفرمود تا داروی هوش بر  
 بدادند چون خورد می مرد مست  
 عماری بسیجید و آمد براه  
 زیك سونشستن گه کام را  
 بگسترد کافور بر جای خواب  
 چو آمد بنزدیک شهر اندرا  
 نهفته بکاخ اندر آمد بشب  
 بیاراستندش یکی جای خواب  
 بیاورد روغن مراورا بداد  
 چو بیدار شد بیژن وهوش یافت  
 بایوان افراسیاب اندرا  
 بیچید بر خویشتن بیژنا  
 چنین گفت کای کردگار ار مرا  
 زگرگین بخواهی همی کین من  
 که او بد بدین بد مرا رهنمون  
 منیزه بدو گفت دل شاد دار  
 بمردان زهرگونه کار آیدا  
 نهادند از آنیس بخوردن سرا  
 زهر خرگهی گلرخی خواستند  
 پری چهرگان رود برداشتند  
 چو یکچند بگذشت شان اینچنین  
 بیدار بیژن نیاز آمدش  
 پرستندگانرا بر خویش خواند  
 پرستنده آمیخت با نوش بر  
 ابی خویشتن سرش بنهاد پست ۲۶۰  
 مر آن خفته را اندر آن جایگاه  
 دگر ساخته جای آرام را  
 همی ریخت بر چوب صندل گلاب  
 بیوشید بر خفته بر چادرا  
 ببیگانگان هیچ نکشاد لب ۲۶۵  
 ببیداری بیژن آمد شتاب  
 که تا گشت بیدار و چشمش کشاد  
 نگار سمنبر در آغوش یافت  
 ابا ماه روی ببالین سرا  
 بیزدان پناهید از اهریما ۲۷۰  
 رهائی نخواهد بدن زایدرا  
 برو بشنوی درد و نفرین من  
 همی خواند بر من هزاران فسون  
 همه کار نا بوده را باد دار  
 گهی بزم و گه کارزار آیدا ۲۷۵  
 که هم دار بد پیش و هم منبرا  
 بدیبای چینی بیاراستند  
 بشادی همه روز بگذاشتند  
 پس آگاهی آمد بدربان ازین



کسی کز گزافه سخن راندا  
نهفته همه رازها باز جست  
نگه کرد کوکیست شهرش کجاست  
بدانست و ترسان شد از جان خویش  
جز آگاه کردن ندیدد ایچ رای  
بیامد بر شاه ترکان بگفت  
جهانجوی کرد از جهاندار یاد  
زدیده برخ خون مرگان برفت  
کرا از پس پرده دختر بود  
ز کار منیژه بخیره بماند  
بدوگفت ازین کار ناپاک زن  
چنین داد پاسخ قراخان بشاه  
اگر هست خود جای گفتار نیست  
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب  
بگرسیموز اندر یکی بنگرید  
بگیتی کرا بد چنین روز بد  
برو با سواران هشیار سر  
نگر تا ببینی بکاخ اندرا

درخت بلا را بجنباندا ۲۸۰  
بژرفی نگه کرد کار از نخست  
بدین آمدن سوی توران چراست  
شتابید نزدیک دربان خویش  
دوان از پس پرده برداشت پای  
که دختر از ایران گزیدست جفت ۲۸۵  
توگفتی که بیدست هنگام باد  
بر آشفت و این داستان باز گفت  
اگر تاج دارد بد اختر بود  
قراخان سالار در پیش خواند  
هشیوار با من یکی رای زن ۲۹۰  
که درگاه هشیار تر کن نگاه  
ولیکن شنیدن چو دیدار نیست  
زگفت قراخان آمد شتاب  
کز ایران چه دیدید و خواهیم دید  
غم شهر ایران و فرزند خود ۲۹۵  
نگه دار مرکاخ را بام و در  
ببند و کشانش بیار اندرا

### بردن گرسیموز بیژنرا پیش افراسیاب

چو گرسیموز آمد بنزدیک در  
غریبیدن چنگ و بانگ رباب  
در و بام اورا سواران شاه  
چو گرسیموز آن کاخ در بسته دید

از ایوان خروش آمد و نوش و خور  
بر آمد از ایوان افراسیاب  
گرفتند و هر سوی بستند راه ۳۰۰  
می و غلغل و نوش پیوسته دید



بزد دست و بر کند بندش ز جای  
 بیامد بنزدیک آن خانه زود  
 ز در چون ببیژن در افگند چشم  
 در آن خانه سیصد پرستنده بود  
 چو بیژن نشست میان زنان  
 بدو بانگ گرسیموز از دور کرد  
 فتادی بچنگال شیر ژیان  
 بیچید بر خویشتن بیژنا  
 نه شبرنگ با من نه رهوار بور  
 کجا گیو و گودرز کشوادگان  
 ز گیتی نبینم همی یار کس  
 همیشه بیک ساق موزه درون  
 بزد دست و خنجر کشید از نیام  
 که من بیژنم پور کشوادگان  
 ندرد کسی پوست بر من مگر  
 و گر خیزد اندر جهان رستخیز  
 بگرسیموز آنگاه آواز کرد  
 تو دانی نیاگان و شاه مرا  
 اگر جنگ جوئید من جنگ را  
 ز تورانیان من بدین خنجر  
 گرم نزد سالار توران بری  
 تو خواهشگری کن مرا زو بخون  
 نکرد ایچ گرسیموز آهنگ اوی  
 بدانست کوراست گوید همی  
 وفا کرد با او بسوگندها

بچست از در اندر میان سرای  
 کجا پیشگاه مرد بیگانه بود  
 بجوشید خونش بر و بر زخشم  
 همه با رباب و نبید و سرود ۳۰۵  
 بکف بر می سرخ شادی کنان  
 که ای خویشتن شناس نازاده مرد  
 کجا برد خواهی توجان از میان  
 که چون رزم سازم برهنه تن  
 همانا که برگشتم امروز هور ۳۱۰  
 که سر داد باید همی رایگان  
 جز ایزد مرا نیست فریاد رس  
 یکی خنجر داشتی آبگون  
 در خانه بگرفت و برگفت نام  
 سر پهلوانان و آزادگان ۳۱۵  
 همی سیری آید تنش را ز سر  
 نه بیند کسی پشت من در گریز  
 که بر من چنین بخت بد ساز کرد  
 میان یلان پایگاه مرا  
 همیشه بشوید بخون چنگرا ۳۲۰  
 فراوان ببرم سرانرا سرا  
 بخواند برود استان یکسری  
 سزدگر بنیکی بوی رهنمون  
 چو دید آنچنان تیزی جنگ اوی  
 بخون ریختن دست شوید همی ۳۲۵  
 بخوبی بدادش بسی پندها



بیمان جدا کرد ازو خجرا  
 سراپای بستش بکردار یوز  
 چنین است گردنده کوز پشت  
 بر آنسان بنزدیک افراسیاب  
 چو آمد بنزدیک شاه اندرا  
 بدو گفت شاه ای بد خیره سر  
 برو آفرین کرد کای شهریار  
 نه من بآرزو جسم این پیشگاه  
 از ایران بچنگ گراز آمدم  
 زهر یکی باز گم بوده را  
 بزیر یکی سرورفتم بخواب  
 بیامد پری وبگسترد پیر  
 از اسیم جدا کرد وشد تا براه  
 سواران پراکنده برگرد دشت  
 یکی چتر هندی برآمد زدور  
 عماری یکی عود اندر میان  
 بدو اندرون خفته بت بنگری  
 پری يك بیک زاهر من کرد یاد  
 مرا ناگهان در عماری نشاند  
 زمانی بایوان هماندم بخواب  
 گناهی مرا اندرین بوده نیست  
 پری بی گمان بخت برگشته بود  
 چنین داد پاسخ پس افراسیاب  
 توانی کز ایران بتمر وکنند  
 کنون چون زبان پیش من بسته دست

بجری گشیدش ببند اندرا  
 چه سود از هنرها چو برگشت روز  
 چو نرمش بسازی بیابی درشت  
 ببردند رخ زرد و دیده پر آب ۳۳۰  
 ببسته دو دستش برهنه سرا  
 چرا آمدستی بدین بوم و بر  
 گراز من کنی راستی خواستار  
 نبود اندرین کار کسرا گناه  
 بدان جشن توران فراز آمدم ۳۳۵  
 بر انداختم میهن و دوده را  
 که تا سایه دارد مرا ز آفتاب  
 مرا اندر آورد خفته ببر  
 که آمد همی لشکر دخت شاه  
 زهر سو عماری بمن برگذشت ۳۴۰  
 گرفتند هر سو سواران تور  
 کشیده درو چادری پرنیان  
 نهاده ببالینش بر افسری  
 میان سواران در آمد چو باد  
 در آن خوب چهره فسونی بخواند ۳۴۵  
 بجنبیدم و چشم کردم پر آب  
 منیژه بدین کار آلوده نیست  
 که بر من همی جادوی آزمود  
 که روز بدت کرد بر تو شتاب  
 همی رزم جستی و نام بلند ۳۵۰  
 همی خواب گوئی بکردار مست



بکار دروغ آزمودن همی  
 بدو گفت بیژن که ای شهریار  
 گرازان بدنجان و شیران بچنگ  
 یلان هم بشمشیر و تیر و کمان  
 یکی دست بسته برهنه تن  
 چگونه درد شیر بی چنگ تیز  
 اگر شاه خواهد که بیند زمن  
 یکی اسپ فرمای و گرز گران  
 بآورد که گریکی زان هزار  
 چو از بیژن این گفته بشنید چشم  
 بگرسیموز اندر یکی بنگرید  
 نه بینی که این بد کنش ریمنا  
 پسندیده نبودش همین بد که کرد  
 ببر همچنین بند بر دست و پای  
 بفرمای داری زدن پیش در  
 نگون بخت را زنده بر دار کن  
 بدان تا زایرانیان زین سپس  
 کشیدندش از پیش افراسیاب  
 چو آمد بدر بیژن خسته دل  
 همی گفت اگر بر سرم کردگار  
 زدار و زکشتن نترسم همی  
 که نامرد خواند مرا دشمنم  
 بیش نیاگان خسرو منش  
 دریغا که شادان شود دشمنم  
 دریغا شهنشاه و دیدار گیو

نخواهی سراز من ربودن همی  
 سخن بشنواز من یکی گوش دار  
 توانند کردن بهر جای جنگ  
 توانند کوشید با بد گمان ۳۵۵  
 یکی را زیولاد پیراهنا  
 و گر چند باشد دلش پر ستیز  
 دلیری نمودن بدین انجمن  
 ز توران گزین کن هزاران سران  
 اگر زنده ماند بمردم مدار ۳۶۰  
 برو بر فگند و بر آورد خشم  
 توگفتی میانش نشاید درید  
 فزونی سگالد همی بر منا  
 همی رزم جوید بنگ و نبرد  
 هم اندر زمان زو بمرداز جای ۳۶۵  
 که باشد زهر سو برور هگذر  
 وزو نیز با من مگردان سخن  
 نیارد بتوران نگه کرد کس  
 دل از درد خسته دو دیده پر آب  
 زخون مژه پای مانده بگل ۳۷۰  
 نبشتست مردن ببدر روزگار  
 زگردان ایران بیچم همی  
 زنا خسته بر دار کرده تنم  
 پس از مرگ بر من بود سرزنش  
 بر آید همه کام دل بر تنم ۳۷۵  
 دریغا که دورم ز گردان نیو



<p>ایا باد بگذر بایران زمین          بگویش که بیژن بختی درست          بگودرز کشواد از من بگوی          بگرگین بگوکای سگ سست رای          مرا در بلای فگندی که کس</p>	<p>پیامی بر از من بشاه گزین          تنس زیر چنگال شیر اندرست          که از کار گرگین شدم آبروی          چه دوی تو با من بدیگر سرای ۳۸۰          نبینم هی هیچ فریادرس</p>
--	--

جان بیژن خواستن پیران از افراسیاب

<p>بخشود یزدان جوانیش را          کننده هی کند جای درخت          چو پیران ویسه بدآنجا رسید          یکی دار بر پای کرده بلند          بتورانیان گفت کین دار چیست          بدو گفت گرسیوز این بیژن است          براند اسپ و آمد بر بیژن را          دودست از پس پشت بسته چو سنک          بپرسید و گفتا که چون آمدی          همه داستان بیژن اورا بگفت          بخشود پیران ویسه بدوی          بفرمود تا یکزمانش بدار          بدان تا ببینم یکی روی شاه          بزد اسپ پیران ویسه برفت          بکاخ اندر آمد پرستارفش          پیاده دوان تا بنزدیک تخت          هی بود بر پیش خسرو بهای</p>	<p>هی بر شکست بد گمانیش را          پدید آمد از دور پیران زبخت          همه راه ترک کربسته دید          فروهشته از دار پیچان کند ۳۸۵          در شاه را از در دار کیست          کجا شاه را بدترین دشمنست          جگر خسته دیدش برهنه تن          دهن خشک و رفته ز روی آب و رنگ          از ایران همانا بخون آمدی ۳۹۰          چنان چون رسیدش زهد خواه جفت          فرو ریخت آب از دو دیده بروی          نکردند و گفتش م ایدر بدار          نمایر بدو اختر نیک راه          بر شاه توران خرامید تفت ۳۹۵          بر شاه با دست کرده بکش          بر افراسیاب آفرین کرد سخت          چو دستور پا کمره رهنمای</p>
--	---



جهاندار دانست کز آرزوی  
 بختید و گفتا چه خواهی بگوی  
 اگر زر تو خواهی و گر گوهرا  
 ندارم دریغ از تو من گنج خویش  
 چو بشنید پیران خسرو پرست  
 که جاوید بادا ترا تخت جای  
 ز شاهان گیتی ستایش تراست  
 مرا هر چه خواهم بخت تو هست  
 مرا این نیاز از پی خویش نیست  
 من از پادشاهیت آبادما  
 همی غم خورم ای سزاوار گاه  
 پس آنکه بگفت ای شه شیرگیر  
 تو این بیژن نامور را مکش  
 که کین سیاوخش تازه کنی  
 که من شاه را پیش ازین چند بار  
 بفرمان من هیچ نآمد فراز  
 مکش گفتمت پور کاوش را  
 سیاوش که بود از نژاد کیان  
 از ایران بپیلان بکوبند مان  
 بسا کس که در کینه بچان کنند  
 بسا زن که بی شوی گردد دژم  
 بکشتی بخیره سیاوخش را  
 فراموش کردی مگر گیمورا  
 ندیدی بدیهای ایرانیان  
 ز توران دو بهره بیای ستور

بیایست پیران آزاده خوی  
 ترا بیشتر نزد من آبروی  
 اگر پادشاهی و گر لشکرا  
 چرا برگزینی همی رنج خویش  
 زمین را ببوسید و بر پای جست  
 نیابد بجز تخت تو بخت جای  
 ز خورشید تابان نیایش تراست  
 زمردان و گنج وز نیروی دست  
 کس از کهتران تو درویش نیست  
 بزرگان فرخته بنیادما  
 نه از بهر گنج و سپاه و کلاه  
 یکی پند نیک از من اندر پذیر  
 که هستش یکی شاه با رای و هش  
 بتوران دگر جنگ و کین افگنی  
 همی داده ام پند در چند کار  
 از آن کارها داشتم دست باز  
 که دشمن کنی رسم و طویر را  
 زهر تو بسته کمر بر میان  
 زهم بگسلانند پیوند مان  
 بسا کس که در خاک پنهان کنند  
 بسا شیر مردان که کردند گم  
 بزهر اندر آمیختی نوش را  
 سر پهلوان رسم نیورا  
 که کردند با شهر تورانیان  
 سپردند و شد بخت را آب شور



هنوز آن سر تیغ دستان سام  
 ده رستم همی سرفشانند ازوی  
 بر آرام بر کین چه جوئی همی  
 اگر خون بیژن بریزی برین  
 خردمند شاهی وما کهترا  
 نگه کن از آن کین که گستردیا  
 هانا دگر خواستار آوری  
 چو کینه دو گردد ندارید پای  
 به از تونداند کسی گیمورا  
 چو گودرز کشواد پولاد چنگ  
 چو برزد بر آن آتش تیز آب  
 که بیژن ندانی که با ما چه کرد  
 نبینی کز این بی هنر دخترم  
 همه نام پوشیده رویان من  
 کزین ننگ تا جاودان بر درم  
 چو او یابد از من رهائی بجان  
 بر سوای اندر همه بدرد  
 بسی آفرین کرد پیران بروی  
 چنین است چون شاه گوید همی  
 ولیمکن بدین رای هشیار من  
 ببندد مراورا ببند گران  
 ازو پند گیرند ایرانیان  
 هر آنکو بزنند تو بسته ماند  
 چنان کرد سالار کورای دید  
 ز دستور پاکمزه راهبر

هانا نیاسود اندر نیام  
 بخورشید بر خون چکاند ازوی ۴۲۵  
 گل زهر خیره چه بوئی همی  
 یکی گرد خیزد ز توران زمین  
 دو چشم خرد باز کن بنگرا  
 ابا شاه ایران چه بر خوردیا  
 درخت بلارا ببار آوری ۴۳۰  
 ایا پهلوان جهان کدخدای  
 نهنگ دژم رستم نیورا  
 بیاید زبهر نبیره بچنگ  
 چنین داد پاسخ پس افراسیاب  
 بایران و توران شدم روی زرد ۴۳۵  
 چه رسوای آمد بپیران سرم  
 زبهرده بگسترد بر انجمن  
 بخندد همی لشکر و کشورم  
 کشایند بر من زهر سو زبان  
 بیالایه از دیدگان آب زرد ۴۴۰  
 که ای شاه نیک اختر راست گوی  
 جز از نیک نامی نجوید همی  
 یکی بنگرد ژرف سالار من  
 کجا دار و کشتن گزیند بر آن  
 نبندند ازین پس بدی را میان ۴۴۵  
 زدیوان همی نام او کس بخواند  
 دلش با زبان شاه یکتای دید  
 درفشان شود شاه را گاه وفر



## بزدان افگندن افراسیاب بیژنرا

بگرسیوز آنگه بفرمود شاه  
 دودستش بزنجیر برکش بغل  
 پیوند مسمارهای گران  
 پس آنگه نگونش در افگن بچاه  
 ببر پیل و آن سنگ اکوان دیو  
 فگندست بر بیشه چینستان  
 بپیلان گردن کش آن سنگ را  
 بیاور سر چاه اورا بپوش  
 وز آنجا بایوان آن بد هنر  
 برو با سواران و تاراج کن  
 بگو ای بنفرین شوریده بخت  
 بننگ از کیان پست کردی سرم  
 برهنه کشانش ببر تا بچاه  
 بهارش توئی غمگسارش تو باش  
 خرامید گرسیوز از پیش اوی  
 کشان بیژن گیورا زیر دار  
 زسر تا بیایش بآهن ببست  
 بپولاد خایسک آهنگران  
 نگونش بچاه اندر انداختند  
 وز آنجا بایوان آن دخترش  
 همه گوهر و گنج تاراج داد  
 منیزه بماندش ابی چادرا  
 کشانش بردند تا چاه سار

که بند گران ساز و تاریک چاه  
 یکی بند رومی بکردار پل ۴۵۰  
 زسر تا بیایش ببند اندر آن  
 که بی بهره گردد زخورشید و ماه  
 که از ژرف دریای کیهان خدیو  
 بیاور زبیژن بر آن کین ستان  
 که پوشد سر چاه ارژنگ را ۴۵۵  
 همان تا بزاری بر آیدش هوش  
 منیزه کز و ننگ ببند گهر  
 نگون بخت را بی سر و تاج کن  
 که بر تو نزیبد همی تاج و تخت  
 بخاک اندر انداختی گوهرم ۴۶۰  
 که در چاه بین آن که دیدی بگاه  
 بدین تنگ زندان زوارش تو باش  
 بکردند کام بد اندیش اوی  
 بردند بسته بدان چاه سار  
 برومی میان و بزنجیر دست ۴۶۵  
 فرو برده مسمارهای گران  
 سر چاه را سنگ بر ساختند  
 بیاورد گرسیوز آن لشکرش  
 ازین بدره بستد بدان تاج داد  
 برهنه دویای و کشاده سرا ۴۷۰  
 دل از درد پر خون ورخ جویبار



بدو گفت اينك ترا خان ومان  
 بدرد دل اندر منيژه همانند  
 غريوان همی گشت برگرد دشت  
 بيامد خروشان بنزديك چاه  
 چواز كوه خورشيد سر بر زدی  
 همی گرد كردی بر روز دراز  
 ببیژن سپردی و بگریستی  
 شب و روز با ناله و آه بود

زواری برین بسته تا جاودان  
 زدل بر دورخ قطره خون فشاند  
 چو يك روز و يك شب برین برگذشت  
 یکی دست را اندرون کرد راه ۴۷۵  
 منيژه زهر در همی نان چدی  
 بسوراخ چاه آوریدی فراز  
 بدین شور بختی همی زیستی  
 همیشه نگهبان آن چاه بود

### باز رفتن گرگین بایران زمین و دروغ گفتن در کار بیژن

چو یکم هفته گرگین براه بر بیای  
 زهر سوش پیویان بجستن گرفت  
 پشیمانی آمدش از کار خویش  
 بشد تازیان تا بدان مرغزار  
 همه بیشه برگشت و کسرا ندید  
 یگایك زدور اسپ بیژن بدید  
 گسسته لگام و نگونسار زین  
 بدانست کورا تباهست کار  
 اگر دار دارد و گر چاه و بند  
 کند اندر افکند و برگاشت روی  
 از آن مرغزار اسپ بیژن براند  
 بایران زمین اندر آورد روی  
 چو بر بودنی راه بودن نیافت  
 همی گفت چون بسپرم راه را

ببود و نیامدش بیژن بجای ۴۸۰  
 رخا نرا بخوناب شستن گرفت  
 که چون بد سگالید بر یار خویش  
 همی یار کرد اندرو خواستار  
 نه نیز اندر آن بانگ مرغ شنید  
 که آمد از آن جویباری پدید ۴۸۵  
 فرو برده لعل و بر آورده کین  
 به ایران نیاید بدین روزگار  
 به افراسیاب آمدستش گزند  
 ز کرده پشیمان و دل جفت جوی  
 بخیمه در آورد و روزی همانند ۴۹۰  
 همی کرد با خویشتن گفتگوی  
 شب و روز آرام و خوردن نیافت  
 چه گوید چو بیم رخ شاه را



چو آگاهی آمد زگرگین بشاه  
 نگفت این سخن گیورا شهریار  
 پس آگاهی آمد هم آنکه بگیو  
 زخانه بیامد دوان تا بکوی  
 همی گفت بیژن نیاید همی  
 بفرمود تا بورکشواد را  
 برو بر نهادند زین پلنگ  
 هم آنکه بدواندر آورد پای  
 پذیره شدش تا کند خواستار  
 بدل گفت گرگین مگر ناگهان  
 شوم گر ببینم ابی بیژن  
 بیامد چو گرگین مراورا بدید  
 همی گشت غلطان بخاک اندرا  
 بیرسید وگفت ای گزین سپاه  
 پذیره بدین راه چون آمدی  
 مرا جان شیرین بنالد همی  
 دو چشمم بروی تو آمد زشرم  
 کنون هیچ مندییش کورا بجان  
 چو اسپ پسردید گرگین بدست  
 چو گفتار گرگینش آمد بگوش  
 بخاک اندرون شد سرش ناپدید  
 همی کند موی از سر وروی پاک  
 همی گفت ای کردگار سپهر  
 چو از من جدا ماند فرزند من  
 روانه برین جای نیکان بری

که با وی نبودست بیژن براه  
 بدان تا زگرگین کند خواستار ۴۹۵  
 زگم بودن بیژن آن پور نیو  
 دل از درد خسته پراز آب روی  
 بارمان ندانم چه پاید همی  
 کجا داشتی روز فریاد را  
 گرفته بدل گیو کین نهنگ ۵۰۰  
 بکردار باد اندر آمد زجای  
 که بیژن کجا ماند و چون بود کار  
 همانا بدی ساخت اندر نهان  
 هم آنکه سرش را زتن برکم  
 پیاده شد و پیش او در دوید ۵۰۵  
 شخوده رخان و برهنه سرا  
 سپهدار ایران نگهبان گاه  
 که با دیدگان پر زخون آمدی  
 کنون خوارتر بر گراید همی  
 همی روی شوهر بخوناب گرم ۵۱۰  
 نیامد گزند و بگوهر نشان  
 پراز خاک و آسمه برسان مست  
 از اسپ اندر افتاد و زورفت هوش  
 همی جامه پهلوی بردرید  
 خروشان بسر بر هم ریخت خاک ۵۱۵  
 تو گستردی اندر دم هوش و مهر  
 روا دارم از بگسلی بند من  
 زرنج دل من تو آگاه تری



هم پور و هم پاك دستور بود  
 چنین ماندم اندر دم ازدها<sup>۵۲۰</sup>  
 که چون بود خود روزگار از نخست  
 وگر خود ز چشم تو شد نا پدید  
 که افگند بند سپهری بروی  
 که اورا تبه کرد و برگشت کار  
 زبیزن کجا روی بر تافتی<sup>۵۲۵</sup>  
 سخن بشنو و پهن بکشای گوش  
 در آن بیشه با خوک پیکار چون  
 همیشه فروزنده گاه باش  
 رسیدم نزدیک ارمان فراز  
 درختان بریده چراگاه گشت<sup>۵۳۰</sup>  
 همه شهر گشته از آن در گداز  
 ببیشه درون نعره برداشتم  
 نه يك يك که هر جای گشته گروه  
 بشد روز و نامد دل از جنگ سیر  
 بمسمار دندان بکنندم شان<sup>۵۳۵</sup>  
 همه راه شادان و بخیر جوی  
 کز آن خوبتر کس نبیند نگار  
 چو خنک شباهنگ فرهاد روی  
 چو شبرنگ بیژن سر ویای و دم  
 تو گفתי که از رخس دارد نژاد<sup>۵۴۰</sup>  
 بسرش اندر افگند پیمان کند  
 دوان گور و بیژن پس اندر دمان  
 برآمد همی دود از آن مرغزار

بگیتی مرا خود یکی پور بود  
 کنون بخت بد کردش از من جدا  
 زگرگین همانکه سخن باز جست  
 زمانه بجایش یکی برگزید  
 زبدها بروبر چه آمد بگوی  
 چه دیو آمدش پیش در مرغزار  
 توای مرد این اسپ چون یافتی  
 بدو گفت گرگین که باز آرهوش  
 که این کار چون بود و کردار چون  
 بدان پهلوانا و آگاه باش  
 برفتم از ایدر بچنگ گراز  
 یکی بیشه دیدم کرده چودشت  
 همه جای گشته کنام گراز  
 چو در جنگ نیزه بر افراشتم  
 گراز اندر آمد بکردار کوه  
 بکردم جنگی بکردار شیر  
 چو پیلان بهم بر فگندم شان  
 وز آنجا بایران نهادم روی  
 برآمد یکی گور از آن مرغزار  
 بکردار گلگون گودرز موی  
 چو سیمرخ بال و چو پولاد سم  
 بگردن چو شیر و برفتن چو باد  
 بر بیژن آمد چو پیل بلند  
 فگندن همان بود و رفتن همان  
 زتازیدن گور و گرد سوار



بکردار دریا زمین بر دمید  
 پی اندر گرفتم همه دشت و کوه  
 زبیزن ندیدم بگیتی نشان  
 دم شد پر آتش ز تیمار اوی  
 بماندم فراوان بر آن مرغزار  
 از آن باز گشتم چنین نا امید  
 چو بشنید گیواین سخن هوشیار  
 ز گرگین سخن سر بسر خیره دید  
 رخس زرد گشته هم از بیم شاه  
 چو فرزند را گیوگم بوده دید  
 ببرد اهرمن گیو را دل ز جای  
 بخواهد ازو کین پور گزین  
 پس اندیشه کرد اندر آن بنگرید  
 چه آید مرا گفت ازین کشتنا  
 ببیزن چه سود آید از جان اوی  
 ازو کین کشیدن بسی کار نیست  
 بباشم تا زین سخن نزد شاه  
 بگرگین یکی بانگ بر زد بلند  
 تو بردی زره مهر و ماه مرا  
 فگندی مرا در تگ و پیویه پوی  
 پس اکنون بدستان و بند و فریب  
 نباشد ترا پیش ازین دستگاه  
 پس آنگه بخواهم ز تو کین خویش

کند افکن و گور شد نا پدید  
 که از تاختن شد سمندم ستود ۵۴۵  
 جز این اسپ وزین از پس او کشان  
 کجا بود با گور پیکار او  
 همی کردمش هر سوی خواستار  
 که گور زیان بود دیو سپید  
 بدانست کورا تباهست کار ۵۵۰  
 همه چشمش از روی او تیره دید  
 تنش لرز لرزان و دل پر گناه  
 سخنرا بر آن گونه آلوده دید  
 که گرداند آن تیغ زن زیر پای  
 و گر چند ننگ آید او را ازین ۵۵۵  
 نیامد همی روشنائی پدید  
 مگر کام بد گوهر آهرمنا  
 دگر گونه سازم درمان اوی  
 سنان مرا پیش دیوار نیست  
 شود آشکارا ز گرگین گناه ۵۶۰  
 که ای بد کنش ریمن پرگزند  
 گزین سواران و شاه مرا  
 بگرد جهان اندرون چاره جوی  
 کجا یابم آرام و خواب و شکیب  
 که تا من ببینم یکی روی شاه ۵۶۵  
 بخواهم ز بهر جهان بین خویش



## آوردن گیوگرگین را بنزد خسرو

از آنجا بیامد بنزدیک شاه  
 بروآفرین کرد کای شهریار  
 انوشه جهاندار نیک اخترا  
 زگیتی یکی پور بودم جوان  
 بجاننش بر از بیم بریان بدم  
 کنون آمد ای شاه گرگین ز راه  
 بد آگاهی آورد از پور من  
 یکی اسپ دارد نگونسار زین  
 اگر داد بیند بدین کار ما  
 زگرگین دهد داد من شهریار  
 غمی شد زدرد دل گیوشاه  
 رخ شاه برگاه بی رنگ شد  
 بگیوانگهی گفت گرگین چه گفت  
 زگفتار گرگین پس آنگاه گیو  
 چو از گیو بشنید خسرو سخن  
 که بیژن بجایست خرسند باش  
 که اکنون شنیدستم از موبدان  
 که من با سواران ایران بچنگ  
 بکین سیاوش کشم لشکرا  
 بر آن کینه گه بر بود بیژن  
 تو شود دل بدین کار غمگین مدار  
 بشد گیو با دل پر اندوه و درد  
 چو گرگین بنزدیک خسرو رسید  
 دو دیده پر از خون و دل کینه خواه  
 همیشه جهانرا بشادی گذار  
 نه بینی زگرگین چه آمد مرا  
 شب و روز بودم برو بر نوان<sup>۵۷۰</sup>  
 زدرد جدائیش گریان بدم  
 زبان پر زیاده دلی پر گناه  
 از آن نامور شاه و دستور من  
 ز بیژن ندارد نشانی جز این  
 یکی بنگرد ژرف سالار ما<sup>۵۷۵</sup>  
 کزو گشته ام در جهان سوگوار  
 بر آشفت و بنهاد فرخ کلاه  
 ز تمار بیژن دلش تنگ شد  
 چه گوید کجا ماند آن نیک جفت  
 سخن راند با خسرو از پور نیو<sup>۵۸۰</sup>  
 بدو گفت مندیش وزاری مکن  
 پرا امید گم بوده فرزند باش  
 زبیدار دل نامور بخردان  
 سوی شهر توران شوم بی درنگ  
 به پیلان سرآرم از آن کشورا<sup>۵۸۵</sup>  
 همی رزم جوید چو اهریمن  
 همانا من اورا بسم خواستار  
 دو دیده پر از خون و رخساره زرد  
 زگردان در شاه پردخته دید



ز تمار بیژن همه پهلوان  
 برفت از در کاخ تا پیش اوی  
 چو در پیش کیخسرو آمد زمین  
 چو الماس دندانهای گراز  
 که خسرو بهر کار پیروز باد  
 توای شاه تا جاودان شاد باش  
 سر دشمنان تو بادا بکاز  
 بدندانها چون نگه کرد شاه  
 کجا ماند از تو جدا بیژن  
 چه افتاد کز تو بماند او جدا  
 چو خسرو چنان گفت گر گین بجای  
 زبان برگرفته دلی پر گناه  
 سخن چند برگفت ناسازگار  
 چو گفتارهای بد دیگر بماند  
 همش خیره سر دید و هم بدگمان  
 بدو گفت نشنیدی آن داستان  
 که گر شیر با کین گودر زیان  
 اگر نیستی از پی نام بد  
 بفرمودی تا سرت را ز تن  
 بفرمود خسرو به پولادگر  
 هم اندر زمان پای کردش به بند  
 بگیوانگهی گفت باز آرهوش  
 من اکنون فراوان زهر سوسوار  
 ز بیژن مگر آگهی یاها  
 اگر دیر یار ازو آگهی

ز درگاه با گیمورفته نوان<sup>۵۹۰</sup>  
 پراز شرم جان بداندیش اوی  
 ببوسید و بر شاه کرد آفرین  
 بر تخت بنهاد و بردش نماز  
 همه روزگارش چو نوروز باد  
 ز تمار و اندوه آزاد باش<sup>۵۹۵</sup>  
 بریده چنان چون سران گراز  
 بپرسید و گفتش که چون بود راه  
 بدو بر چه بد ساخت آهرمنا  
 بها باز گوی از نخواهی بلا  
 فروماند خیره همیدون بیای<sup>۶۰۰</sup>  
 دورخ زرد و لرزان تن از بیم شاه  
 از آن بیشه و گور و آن مرغزار  
 بر آشفت و از پیش تختش براند  
 بدشنام بکشاد خسرو زبان  
 که داستان زدست از گه باستان<sup>۶۰۵</sup>  
 بکوشد تنش را سر آید زمان  
 و یا پیش یزدان سر انجام بد  
 بکندی بکردار مرغ اهرمن  
 که بند گران ساز و مسمار سر  
 که از بند گیرد بداندیش پند<sup>۶۱۰</sup>  
 بچویش بهر سو و هر سو بکوش  
 فرستم همه در خور کارزار  
 برین کار هشمار بشتاها  
 توجان و خرد را مگردان تهی



که بفزاید اندر جهان هور دین ۶۱۵  
ابر سر همی گل فشاندت باد  
هوا برگلان زار بخروشدا  
نیایش بر افروزد این جان ما  
شوم پیش یزدان باشم بیای  
ببینم بر و بوم هر کشنوزا ۶۲۰  
گزیده بزرگان و پاکان خویش  
بجام اندرون این مرا روشنست  
ز تمار فرزندان آزاد شد  
که باد آفرینت بجان آفرین  
ز چشم بدانت مبادا گزند ۶۲۵  
زهر سو سواران فرستاد تفت  
که یابد بجائی زیژن نشان  
سپردند و نآمد نشانی بجای

بمان تا بیاید مه فرودین  
بدانگه که پر گل شود باغ شاد  
زمین چادر سبز در پوشدا  
بهرمز شود پاک فرمان ما  
بخوام من این جام گیتی نمای  
کجا هفت کشور بدواندرا  
کم آفرین بر نیاگان خویش  
بگوهر ترا هر کجا بیژن است  
چو بشنید گیو این سخن شاد شد  
بخندید و بر شاه کرد آفرین  
بکام تو بادا سپهر بلند  
چو گیواز برگاه خسرو برفت  
بجستن گرفتش بگرد جهان  
همه بوم ایران و توران بیای

### دیدن کج خسرو بیژن را در جام گیتی نمای

بدان جام فترخ نیاز آمدش  
ز بهر پسر کوژ گشته نوان ۶۳۰  
دلشرا بدرد اندر آزرده دید  
بدان تا بود پیش یزدان بیای  
بر خشنده بر کرد چند آفرین  
ز اهریمن بدکنش داد خواست  
بسر بر نهاده خجسته کلاه ۶۳۵  
بدو هفت کشور همی بنگرید

چو نوروز خرم فراز آمدش  
بیامد پرامید دل پهلوان  
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید  
بیامد بموشید رومی قبا  
خروشید پیش جهان آفرین  
ز فریادگر چند فریاد خواست  
خرامان بیامد بدان جایگاه  
پس آن جام بر کفی نهاد و بدید



زکار و نشان سپهر بلند  
 ز ماهی بجام اندرون تا بره  
 چو کیوان و بهرام و هرمز چو شیر  
 همه بودند نیها بدواندرا  
 بهر هفت کشور همه بنگرید  
 سوی کشور کرگساران رسید  
 بدان چاه بسته ببند گران  
 یکی دختری از نژاد کیان  
 سوی گیو کرد آنگهی روی شاه  
 که زنده است بیژن تو دل شاد دار  
 نگر غم مداری بزندان و بند  
 که بیژن بتوران ببند اندرست  
 ز بس رنج و سختی و تیمار اوی  
 بدینسان گذارد همی روزگار  
 زیبوند و خویشان شده نا امید  
 دو چشمش پراز خون و دل پر ز درد  
 چو ابر بهاران ببارندگی  
 بدین چاره اکنون که جنبد ز جای  
 که دارد بدین زار مارا وفا  
 نشاید جز از رسم تیز چنگ  
 کمر بند و برکش سوی نیمروز  
 ببر نامه من بر رستم  
 بخوانم وزین کارش آگه کنم

همه کرده پیدا چه و چون و چند  
 نگاریده پیکر همه یکسره  
 چو ناهید و تیر از برو ماه زیر  
 بدیدی جهاندار افسونگرا ۴۴۰  
 نیامد ز بیژن نشانی پدید  
 بفرمان یزدان مراورا بدید  
 ز سختی همی مرگ جست اندر آن  
 ز بهر زواریش بسته میان  
 بخندید و رخشنده شد پیشگاه ۴۴۵  
 ز هر بد تن مهتر آزاد دار  
 از آنپس که بر جانش نآمد گزند  
 زوارش یکی نامور دخترست  
 پراز درد گشتم من از کار اوی  
 که هزمان بگرید برو بر بزار ۴۵۰  
 گدازان و لرزان چو یک شاخ بید  
 زبانش ز خسرو پیر از یاد کرده  
 همی مرگ جوید بدان زندگی  
 که خیزد میان بسته اینرا بیای  
 که آرد ز سختی مراورا رها ۴۵۵  
 که از ژرف دریا بر آرد نهنگ  
 شب از رفتن ره میآسای و روز  
 مزین داستانرا بره بر دما  
 غمان بر توای گیو کوته کنم



نامه نوشتن خسرو برستم

نویسنده نامه را پیش خواند  
 برستم یکی نامه فرمود شاه  
 که ای پهلوان زاده پره‌نر  
 توئی از نیاگان مرا یادگار  
 دل شاه ایران و پشت کیان  
 ترا داد گردن بمردی پلنگ  
 جهانرا ز دیوان مازندران  
 چه مایه سرتاجداران زگاه  
 بسا دشمناکز توبیجان شدست  
 سر پهلوانان و لشکر پناه  
 همه جادوانرا ببستی بگزر  
 چه افراسیاب و چه خاقان چین  
 هر آن بند کزدست توبسته شد  
 کشاینده بند بسته توئی  
 ترا ایزد این زور پیلان که داد  
 بدان داد تا دست فریاد خواه  
 کنون این یکی کار شایسته پیش  
 چنین کار نامد بگورد رزبان  
 بتو دارد امید گودرز و گیو  
 شناسی بنزدیک من جاه شان  
 سزدگر تو اینرا نداری برنج  
 که هرگز بدین دودمان غم نبود  
 نبد گیورا خود جز این پور کس

وزین داستان چند با او براند  
 نوشتن زمه‌تر سوی نیکخواه  
 زگردان کیوان برآورده سر  
 همیشه کربسته کارزار  
 بفریاد هرکس کربرمیان  
 بدریا زبیمت خروشان نهنگ  
 بشستی و کندی بدانرا سران  
 ربودی و بر کندی از پیشگاه  
 بسا بوم و برکز توویران شدست  
 بنزدیک شاهان ترا دستگاه  
 بی فروختی تاج شاهان برز  
 نوشته همه نام تو بر نگین  
 کشاینده گانرا جگر خسته شد  
 کیانرا سپهر خجسته توئی  
 دل شیر و فرهنگ و فرخ نژاد  
 بگیری بر آری زتاریک چاه  
 فراز آمد وهست از اندیشه بیش  
 از آن گرگ چهران تورانیان  
 که هستی بهر کشور امروز نیو  
 زبان و دل و رای یکتاه شان  
 بخواد آنچه خواهی زمردان و گنج  
 فروزنده تر زین جهان کم شنود  
 چه فرزند بود و چه فریادرس



<p>مرا و نیای مرا نیکخواه          بهر نیک و بد پیش من بر بیای          باسانی ورنج و سود و زیان ۶۸۵          سبک خیز و با گیونزد من آی          زنی رای فرخ بهر بیش و کم          بیآرم بی بیش تو آراسته          ز توران برآید همه کام تو          مگر بیژن از بند گردد رها ۶۹۰</p>	<p>فراوان بنزد منش دستگاه          بهر سو که جویش یابم بجای          شناسی تو کردار گودرزیان          چو این نامه من بخوانی میای          بیا تا بدین کار با ما بهم          ز مردان و از گنج و از خواسته          بفرخ پی و بر شده نام تو          چنان چون بیاید بسازی نوا</p>
---	--

### بردن گیو نامه کی خسرو بنزد رستم

<p>ستد گیو و بر شاه کرد آفرین          ره سیستانرا بسیچید و تفت          بیزدان پناهید و نامش بخواند          همی رفت پویان بسان نوند          دو روزه بیک روز بگذاشتی ۶۹۵          بگورابه اندر نهادند روی          سوی زاولستان فغان بر کشید          سواران بگردش همان نیز چند          یکی پهلوی تیغ در مشت اوی          بفرمود بر جرعه کردن لگام ۷۰۰          بدان تا نباشد یکی کینه خواه          همی آمد آسمه و پوی پوی          که گیوست از ایران فرسته براه          نیایش کنان برگرفتند راه</p>	<p>چو بر نامه بنهاد خسرو نگین          از آنجا بیآمد سوی خانه رفت          سواران دوده همه بر نشانند          بیابان گرفت و ره هیرمند          چو بخییر از آن جایگه داشتی          همی شد خلیده دل و راه جوی          چو از دیده گه دید بانش بدید          که آمد سواری سوی هیرمند          درفش درفشان پس پشت اوی          غو دیده بشنید دستان سام          بزد اسپ و آمد پذیره براه          بره گیورا دید پژمرده روی          بدل گفت کاری نو آمد بشاه          چو نزدیک شد پهلوان و سپاه</p>
---	--



بپرسید دستان از ایرانیان  
 درود بزرگان بدستان بداد  
 همه درد دل پیش دستان بخواند  
 همی گفت روی نبینی برنگ  
 از آن پس نشان تهنن بخواست  
 بدو گفت رستم بنخیر گور  
 شوم گفت گیو تا ببینمش روی  
 بدو گفت دستان کز ایدر مرو  
 تو تا رستم آید هم ایدر بیای  
 برفتند هر دو بایوان زال  
 چو گیواندر آمد بایوان زراه  
 پذیره شدش کز ره آمد فراز  
 پراز آرزو دل پراز رنگ روی  
 چو رستم دل گیو را خسته دید  
 بدل گفت باری تبا هست کار  
 از اسپ اندر آمد گرفتش ببر  
 زگودرز واز طوس واز گستم  
 زشاپور و فرهاد واز بیمرنا  
 چو آن نام بیژن رسیدش بگوش  
 برستم چنین گفت کای بافرین  
 کنون شاد گشتم بدیدار تو  
 درستند ازین هر که بردی تو نام  
 نبینی که بر من بیمیر آن سرا  
 چه چشم بد آمد بگودرزیان  
 زگیتی مرا خود یکی پور بود

ز شاه وزیمکار تورانیان  
 ز شاه وزگردان فرخ نژاد  
 غم پور گم بوده با او براند  
 زخون مژه پشت پای پلنگ  
 بپرسید وگفتا که رستم کجاست  
 هانا بیاید بشبگیر هور  
 ز خسروی کی نامه دارم بدوی  
 که آید هم از دشت بنخیر گو  
 يك امروز با من بشادی گرای  
 نشستند هر دو سخن را سگال  
 تهنن بیامد ز بنخیر گاه  
 فرود آمد وبرد پیشش نماز  
 نهاده زدیده برخ بر دو جوی  
 بآب مژه روی او شسته دید  
 بایران و بر شاه و بر روزگار  
 بپرسیدش از خسرو تاجور  
 زگردان لشکر همه بيش و کم  
 زرقام و گرگمین واز هر تننا  
 برآمد بنا کام ازو يك خروش  
 گزین همه خسروان زمین  
 بدین پرسش و خوب گفتار تو  
 وز ایشان بر تو درود و پیام  
 چه آمد بجنت بد اندر خورا  
 کز آن سود بر ما چه آمد زیان  
 هم پور و هم پاک دستور بود



شد از چشم من در جهان ناپدید  
 چنینم که بینی بپشت ستور  
 زبیزن شب و روز چون بیمشان  
 کنون شاه با جام گیتی نمای  
 چه مایه خروشید و کرد آفرین  
 پس آمد زآتشگده باز بگاه  
 همان جام رخشنده بنهاد پیش  
 بتوران نشان داد ازو شهریار  
 چو در جام کیخسرو ایدون نمود  
 کنون آمدم با دلی پر امید  
 ترا دیدم اندر جهان چاره گر  
 همی گفت و مزگان پر از آب زرد  
 وز آفیس چونامه برستم بداد  
 ازونامه بستند دو دیده پر آب  
 پس از بهر بیزن خروشید زار  
 که خویشی ایشان بد از دیر باز  
 همان پیلتن خواهر گیو داشت  
 همان بیزن از دختر پیلتن  
 بگیوانگهی گفت مندیش ازین  
 مگر دست بیزن گرفته بدست  
 بنمروی یزدان وفرمان شاه

بدین دودمان کس چنین غم ندید  
 شب و روز تازان و تاریک هور  
 زگیتی بجستم بهر سونشان  
 بپیش جهان آفرین شد بیای  
 بچشن کیان هر مز فرودین  
 کمر بست و بنشست بر پیشگاه  
 بهر سونگه کرد از اندازه بیش  
 ببند گران و به بد روزگار  
 سوی پهلوانم دوانید زود  
 دور خساره زرد و دودیده سپید  
 بفریاد هر کس تو بندی کمر  
 همی بر کشید از جگر باد سرد  
 همه کار گر گمین بدو کرد یاد  
 همه دل پر از کین افراسیاب  
 فروریخت از دیده خون بر کنار  
 زن گیو بد دختر سرفراز  
 فرامرزیل زان زن نمود داشت  
 گوی بد سرافراز در انجمن  
 که رستم نگرداند از رخس زین  
 همه بند و زندان او کرده پست  
 ز توران بکردانه آن تاج و گاه



## بزم ساختن رستم از بهر گیو

وز آنجا بایوان رستم شدند  
 چو آن نامه شاه رستم بخواند  
 ز پس آفرین بر جهاندار شاه  
 بگیوانگهی گفت بشناختم  
 بدانستم آن رنج و کردار تو  
 چه مایه ترا نزد من دستگاه  
 چه کین سیاوش چه مازندران  
 بدین آمدن رنج برداشتی  
 بدیدار تو سخت شادان شدم  
 نبایستی کین چنین سوگوار  
 من از بهر این نامه شاه را  
 ز بهر تو من خود جگر خسته ام  
 بکوشم بدین کار اگر جان من  
 من از بهر بیژن ندارم برنج  
 بنمروی یزدان ببندم کمر  
 بر آرمش از آن بند و تار یک چاه  
 سه روز اندرین خان ما شاد باش  
 که این خانه زان خانه بخشوده نیست  
 سه روز اندرین خانه باشیم شاد  
 چهارم سوی شهر ایران شوهر  
 چو رستم چنین گفت برجست گیو  
 برو آفرین کرد کای سرفراز  
 همیشه ترا ای گونامور  
 همه ره هی رای رفتن زدند  
 ز گفتار خسرو بخیره بماند  
 بر آن نامور پهلوان سیاه  
 بفرمان او راه را ساختم  
 کشیدن بهر کار تیمار تو <sup>۷۵۵</sup>  
 بهر کینه گاه اندرون کینه خواه  
 کمر بسته در پیش جنگاوران  
 چنین راه دشوار بگذاشتی  
 ولیکن ز بیژن پریشان شدم  
 ترا دیدم خسته روزگار <sup>۷۶۰</sup>  
 بفرمان او بسپرم راه را  
 بدین کار بیژن کمر بسته ام  
 ز تن نگسلد پاک یزدان من  
 فدا کردن جان و مردان و گنج  
 بخت شهنشاه پیروزگر <sup>۷۶۵</sup>  
 نشانمش با شاه در پیشگاه  
 می نوش خور و ز غم آزاد باش  
 مرا با تو گنج و تن و جان یکیست  
 ز گردان ایران بگیری یاد  
 بنزدیک شاه دلیران شوهر <sup>۷۷۰</sup>  
 ببوسید دست و سرو پای نیو  
 بنمروی یزدان همیشه بنواز  
 بزرگی و رادی و بخت و هنر



بمآناد بر تو چنین جاودان  
 زهر نیکوئی بهره ور بادیا  
 چو رستم دل گیو پیدرام دید  
 بسالار خوان گفت پیش آر خوان  
 زواره فرامرز و دستان و گیو  
 بخوردند نان و بپرداختند  
 نوازنده رود با می گسار  
 همه دست لعل از می لعل فام  
 برین گونه رستم بسازند بزم  
 سه روز اندر ایوان رستم شراب  
 پس آنگاه برخاست و بگرفت جام  
 بگفتا که بر دولت شهریار  
 بکوشم که بر کینه بیژنا  
 دل و زور پیل و هوش موبدان  
 چنان کز دم زنگ برزدودیا<sup>۷۷۵</sup>  
 وز آنیس بنیکی سرنجام دید  
 بزرگان و فرزندگانرا بخوان  
 نشستند بر خوان سالار نیو  
 نشستنگه خرمی ساختند  
 بیآمد بایوان گوهرنگار<sup>۷۸۰</sup>  
 غریبونده چنگ و درخشنده جام  
 که سازنده بزم بد و آن رزم  
 بخورد و نکرد اوز رفتن شتاب  
 پراز سرخ می رستم زال سام  
 کم دشمنانرا همه سوگوار<sup>۷۸۵</sup>  
 بتوران در افتد یکی شیونا

### آمدن رستم نزد خسرو

بروز چهارم گرفتند ساز  
 بفرمود رستم که بندند بار  
 سواران گردنکش از کشورش  
 بیآمد برخش اندر آورد پای  
 بزین اندر افکند گرز نیا  
 بگردون بر افراخته گوش رخش  
 کجا بردنی بود برداشتند  
 خود و گیو و با زاول صد سوار  
 سوی شهر ایران نهادند روی  
 چو آمدش هنگام رفتن فراز  
 سوی شهر ایران بسیچند کار  
 همه راه را ساخته بر درش  
 کمر بست و پوشید روی قبای<sup>۷۹۰</sup>  
 پراز جنگ دل سر پراز کیمیا  
 زخورشید برتر سرتاج بخش  
 بزاو فرامرز بگذاشتند  
 کمر بسته بر جنگ و بر کارزار  
 همه راه پویان و دل کینه جوی<sup>۷۹۵</sup>



چو رستم بنزدیک ایران رسید  
یکی باد نوشین درود سپهر  
بر رستم آمد هم آنگاه گویو  
شوم گفت آگه کنم شاه را  
بدو گفت رستم برو شاد باش  
همزده بشد گویو نزدیک شاه  
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز  
پس از گویو گودرز پرسید شاه  
بدو گفت گویوای شه نامدار  
نتابید رستم ز فرمان تو  
چو آن نامه شاه دادم بدوی  
عنان با عنان من اندر ببست  
برفتم من از پیش تا نزد شاه  
بگپو آنکهی گفت رستم کجاست  
گرامیش کردن سزاوار هست  
چنین گفت گپو آنکهی شاه را  
که من آمدم از دو منزل بیمش  
بفرمود خسرو بفرزانیگان  
پذیره شدن پیش او با سپاه  
بگفتند گودرز کشواد را  
دو بهره زگردان گردن کشان  
بر آئین کاوس برخاستند  
جهان شد زگرد سواران بنفش  
چو نزدیک رستم فراز آمدند  
از اسپ اندر آمد جهان پهلوان

سر تخت کیخسرو آمد پدید  
بر رستم رسانید شادان بمهر  
که من راه از پیش سالار نیو  
که پیمود رخش تهم راه را  
بگوشاه را وز غم آزاد باش  
که پاکیزه دل بود و پاکیزه راه  
ستودش فراوان و بردش نماز  
که رستم کجا ماند و چون بود راه  
بر آید بخت تو هر گونه کار  
دلش بسته دیدم بیمان تو  
بمالید بر نامه بر چشم و روی  
چنان چون بود مرد خسرو پرست  
بگوید که آمد تهمتن ز راه  
که پشت بزرگی و تخم وفاست  
که نیکی نمایست و خسرو پرست  
سزاوار دارند گاه را  
به آگاه کردن سوی شاه خویش  
بخسرو نژادان و آزادگان  
که رستم بفرماند آمد ز راه  
شه نوذران طوس و فرهاد را  
از آن سرفرازان و دشمن کشان  
پذیره شدند بیاراستند  
خروشان ستور و درفشان درفش  
پیاده بر رستم نماز آمدند  
همان پهلوانان بمیشش دوان



بمیرسید مهر هر یکی را ز شاه  
 نشستند گردان و رسم بر اسپ  
 وز آنجا برفتند زی شهریار  
 چو آمد بر شاه که تر نواز  
 ستایش کنان پیش خسرو رسید  
 بر آورد سر آفرین کرد و گفت  
 زهرمزد باد بدین پایگاه  
 همه ساله اردیبهشتت هر زیر  
 ز شهریر بادی تو پیروزگر  
 سپندارمذ پاسبان تو باد  
 دی و فرودینت خجسته بواد  
 ز آذرت رخشنده تر شب و روز  
 از آبانت هر کار فرخنده باد  
 تن چار پایانت مرداد باد  
 بخرداد بادا بر و بوم شاد  
 چو این آفرین کرد خسرو ستای  
 بدو گفت خسرو درست آمدی  
 توئی پهلوان کیان جهان  
 گزین گیانی و پشت سپاه  
 مرا شاد کردی بدیدار خویش  
 زواریه فرامرز و دستان سام  
 فرورفت رسم ببوسید تخت  
 بفر تو هر سه درستند و شاد

ز گردنده خورشید و از بخش ماه  
 بکردار رخشنده آذر گشسپ  
 بپیش اندرون رسم نامدار  
 فوان پیش او رفت و بردش نماز  
 که مهر و ستایش مراورا سزید <sup>۸۳۵</sup>  
 که بادت همه ساله با بخت جفت  
 چو بهمن نگهبان تخت و کلاه  
 نگهدار تو باد بهرام و تیر  
 بنام بزرگی و فر و هنر  
 خرد جای روشن روان تو باد <sup>۸۳۰</sup>  
 در هر بدی بر تو بسته بواد  
 تو شادان و تاج تو گیتی فروز  
 سیمهر روان پیش تو بنده باد  
 همیشه تن و تخمت شاد باد  
 همه ساله بخت تو آباد باد <sup>۸۳۵</sup>  
 شهنشه بدادش بر خویش جای  
 که از جان تو دور بادا بدی  
 نهان آشکار آشکارت نهان  
 نگهدار ایران و لشکر پناه  
 بدین پر هنر جان بیدار خویش <sup>۸۴۰</sup>  
 درستند ازیشان چه داری پیام  
 که ای نامور شاه پیروز بخت  
 انوشه کسی کش کند شاه یاد



بزم کردن کیخسرو با پهلوانان

در باغ بکشاد سالار بار  
 بفرمود تا تاج زرین و تخت  
 همه دیبه خسروانی بباغ  
 درختی زدند از برگاه شاه  
 تنش سیم و شاخش زیاقوت و زر  
 عقیق و زبرجد همه برگ و بار  
 همه بار زرین ترنج و بهی  
 بدواندرون مشک سوده می  
 کرا شاه برگاه بنشاندی  
 بیآمد نشست او بزیننه تخت  
 همی می گساران بپیش اندرا  
 زدیبا چینی و روی قبا  
 همه طوق بر بسته و گوشوار  
 همه رخ چو دیبا روی برنگ  
 بسالار نوبه بفرمود شاه  
 بفرمود تا رسم آمد بخت  
 همه دل پراز شادی و می بدست  
 برسم چنین گفت پس شهریار  
 زهر بد تو بر پیش ایران سیر  
 چه بر رزم ایران چه پشت کیان  
 شناسی تو کردار گودرزیان  
 میان بسته دارند پیشم بمای  
 به تنها تن گیوکز انجمن  
 نشستنگهی ساخت سالار وار  
 نهادند زیر گل افشان درخت ۸۴۵  
 بگسترد و شد گلستان چون چراغ  
 کجا سایه گسترد بر تاج و گاه  
 برو گونه گونه نشانده گهر  
 فرو هشته از شاخ چون گوشوار  
 میان ترنج و بهی بد تهی ۸۵۰  
 همه پیکرش سفته برسان نی  
 برو باد از آن مشک بفشاندی  
 بسر برش ریزنده مشک از درخت  
 همه بر سران افسر از گوهرا  
 همه پیش گاه سپهد بیای ۸۵۵  
 همه جامه پر گوهر شاهوار  
 فروزنده عود و خروشنده چنگ  
 که گودرز و طوس و گوانرا بخواه  
 نشست از برگاه زیر درخت  
 رخان ارغوانی و نا بوده مست ۸۶۰  
 که ای نیک پیوند به روزگار  
 همیشه چو سیمرغ گسترده پر  
 همه بر درنج بندی میان  
 تن آسانی ورنج و سود و زیان  
 همیشه بدیکی مرا رهنمای ۸۶۵  
 زهر بد سیر بود در پیش من



چنین غم برین دوده نآمد پدید  
 برین کار گرتو نبندی کمر  
 کنون چاره کار بیژن بجوی  
 زاسپ و سلج و زمردان و گنج  
 چو رستم ز کیخسرو ایدون شنود  
 برو آفرین کرد کای نیکنام  
 ز تو دور باد آ ز وخشم و نیاز  
 توئی بر کیان شاه و سالار و کی  
 که چون تو ندیدست یک شاه گاه  
 بدانرا ز نیکان تو کردی جدا  
 مرا مادر از بهر رنج تو زاد  
 منم گوش داده بفرمان شاه  
 بکندم دل دیو مازندران  
 دگر از پی گیمو اگر بر سرم  
 گر آید همزگانه اندر سنان  
 بر آرم بفر تو این کار کرد  
 چو رستم چنین گفت گودرز و گیمو  
 بزرگان لشکر برو آفرین  
 بمی دست بردند با شهریار

غم از درد فرزند برتر که دید  
 نبینم بگیتی دگر چاره گر  
 که اورا ز ترکان بد آمد بروی  
 ببر هر چه باید مدار ایچ رنج ۸۷۰  
 زمین را ببوسید و بر جست زود  
 چو خورشید هر جای گسترده کام  
 دل بد سگالت بگرم و گداز  
 کیان جهان مرترا خاک پی  
 نه تابنده خورشید و گردنده ماه ۸۷۵  
 تو بستی با فسون و بند ازدها  
 تو باید که باشی بآرام و شاد  
 بدان سو روم کو نمایدم راه  
 بفر کیان و بگرزگران  
 هوا بارد آتش بد و ننگم ۸۸۰  
 نتاب ز فرمان خسرو عنان  
 سپهبد نخواهم نه مردان مرد  
 فریبرز و شاپور و فرهاد نیو  
 همی خواندند از جهان آفرین  
 کشاده بشادی دل و نوبهار ۸۸۵

### خواست کردن رستم گرگین را ز شاه

چو گرگین نشان تهمتن شنید  
 فرستاد نزدیک رستم پیام  
 درخت بزرگی و گنج وفا

بدانست کآمد غمش را کلید  
 که ای نیک پی فرخ و نیک نام  
 در راد مردی و بند بلا



گرت رنج ناید زگفتار من  
نگه کن تو در کار این کوژ پشت  
بتاریکی اندر مرا ره نمود  
بر آتش نهم خویشتن پیش شاه  
مگر باز گردد زید نام من  
مرا گر بخواهی ز شاه جهان  
شوم پیش بیژن بغلطم بخاک  
چو پیغام گرگین برستم رسید  
بیچمید از آن درد و پیغام اوی  
فرستاده را گفت رو باز گرد  
تونشنیدی آن داستان یلنگ  
که گر بر خرد چیره گردد هوا  
خردمند کارد هوارا بزیر  
نبایدش بردن بنخیر بوی  
تو دستان نمودی چو روباه پیر  
نشاید برین بیهده کام تو  
ولیکن کنونت به بیچارگی  
ز خسرو بخواهم گناه ترا  
اگر بیژن از بند یابد رهای  
رها گشتی از بند ورستی بجان  
وگر جز برین گونه گردد سپهر  
نخستین من آید برین کینه خواه  
وگر من نیامد چو گودرز و گیو  
بر آمد برین کار دو روز و شب  
سیم روز چون شید بنمود تاج

سخن گسترانی ز کردار من  
بخیره چراغ دلم را بکشت<sup>۸۹۰</sup>  
نبشته چنین بود و بود آنچه بود  
گر آمرزش آمد مرا زین گناه  
به پیران سر این بد سرانجام من  
چو غرم ژیان با تو آید دمان  
مگر باز یاهد من آن کیش پاک<sup>۸۹۵</sup>  
یکی باد سرد از جگر بر کشید  
غم آمدش زان بیهده کام اوی  
بگویش که ای خیره ناپاک مرد  
بدان ژرف دریا که زد با نهنک  
نیابد ز چنگ هوا کس رها<sup>۹۰۰</sup>  
بود داستانش چو شیر دلیر  
نه نیز از ددان رنجش آید بروی  
ندیدی همان دام نخیر گیر  
که نزدیک خسرو برم نام تو  
فرمانده بیم بیکیبارگی<sup>۹۰۵</sup>  
بی فروزم این تیره ماه ترا  
بفرمان دادار گیهان خدای  
زتو دور شد کینه پهلوان  
ز جان و تن خویش بردار مهر  
بنیروی یزدان و فرمان شاه<sup>۹۱۰</sup>  
بخواهند ز تو کینه پور نیو  
وز این گونه بر شاه نکشاد لب  
نشست از بر سیمگون تخت عاج



بیامد تهمتن بگسترد پر  
 زگرگین سخن گفت با شهریار  
 بدو گفت شاه ای سپهدار من  
 که سوگند خوردم بخت و کلاه  
 که گرگین نبیند زمن جز بلا  
 جز این آرزو هرچه خواهی بخواه  
 پس آنکه چنین گفت رستم بشاه  
 اگر بد سگالید بیچید همی  
 گر آمرزش شاه نآیدش پیش  
 هر آنکس که گردد ز راه خرد  
 سزدگر کنی یاد کردار او  
 بپیش نیاگانت بسته کمر  
 اگر شاه بیند بمن بخشدش  
 برستم بخشید فیروز شاه

بخواهدش بر شاه فیروزگر  
 از آن گم شده بخت و بد روزگار<sup>۹۱۵</sup>  
 همی بگسلی بند و زنهار من  
 ببهرام و ناهید و خورشید و ماه  
 مگر بیژن از بند گردد رها  
 زخت و زتیغ و زمهر و کلاه  
 که ای با گهر نامور پیشگاه<sup>۹۲۰</sup>  
 فدا کردن جان بسیچد همی  
 ببردش جان و بیچدش کیش  
 سرانجام پیچد ز کردار بد  
 همیشه بهر کینه پیکار او  
 بهر کینه گه با یکی نامور<sup>۹۲۵</sup>  
 مگر بخت یکباره بدرخشده  
 رهانیدش از بند و تاریک چاه

### آراستن رستم لشکر خویش

زرستم بیرسید پس شهریار  
 چه خواهی ز گنج و زلشکر بخواه  
 بترسم ز بدگوهر افراسیاب  
 یکی باد سارست و دیونژند  
 بجنباندش اهرمن دل ز جای  
 چنین گفت رستم بشاه جهان  
 کلید چنین بند باشد فریب  
 نه هنگام گرزست و تیغ و سنان

که چون راند خواهی بدین کینه کار  
 که خواهی که با تو بیاید براه  
 که بر جان بیژنش گیرد شتاب<sup>۹۳۰</sup>  
 بدو داده اکوانش افسون و بند  
 بگرداند آن تیغ ز نرا زیای  
 که این کار سیچم من اندر نهان  
 نباید درین کار کردن نهیب  
 بدین کار باید کشیدن عنان<sup>۹۳۵</sup>



فراوان گهر باید وزر و سم  
بکردار بازارگانان شدن  
زگستردنی هم زیوشیدنی  
چو بشنید خسرو زرستم سخن  
همه برکشایند و هرگونه چیز  
سر بدره بکشاد گنجور شاه  
تهمن بیامد از آن برگزید  
وز آن ده شتر بار دینار کرد  
بفرمود رستم بسلار بار  
زگردان گردنکش نامور  
چه گرگین و چه زنگه شاوران  
چهارم گرازه که راند سپاه  
چورهام و فرهاد گرد دلیر  
چنین هفت یل باید آراسته  
همه کار نیکو برداختند  
چو آگاهی آمد بگردان شاه  
چنین گفت زنگه که خسرو بجاست

برفتن به امید بودن بیم  
فراوان بتوران باید بدن  
بباید بهائی و بخشیدنی  
بفرمود تا گنجهای گهین  
بیارند از آنجا بی اندازه نیز  
بدینار و گوهر بیاراست گاه  
گرفت آنچه آن کارهارا سزید  
صد اشتر ز رخت و درم بار کرد  
که بگزین زگردان لشکر هزار  
بباید تنی چند بسته کپر  
دگر گستم شاه جنگاوران  
نگهبان گردان و تخت و کلاه  
واشکش که او هست چون نره شیر  
نگهبان این لشکر و خواسته  
چنان چون ببایست بر ساختند  
خرامان برفتند تا بارگاه  
چه آمد برویش که مارا بخواست

### رفتن رستم بشهر ختن بنزد پیران

چو سالار نوبت بیامد بدر  
سپاه از پس پشت و گردان بییش  
همه با سلج تمام اندرون  
سفیده دمان گاه بانگ خروس  
تهمن بیامد چو سرو بلند

بشبیگیر بستند گردان کپر  
بکفی بر نهاده همه جان خویش  
همه جنگرا دست شسته بخون  
ز درگاه برخاست آواز کوس  
بچنگ اندرون گرز و بر زین کهد



برفت از در شاه بال لشکرش  
 چونزدیکی مرز توران رسید  
 بلشکر چنین گفت پس پهلوان  
 مجنبید از ایدر مگر جان من  
 بسیچیده باشید مر جنگ را  
 سپه را بدان مرز از آنسان بماند  
 همه جامه برسان بازارگان  
 کشادند گردان کمرهای سیم  
 سوی شهر توران نهادند روی  
 گرانمایه هشت اسپ در کاروان  
 ده اشتر همه بار او گوهرا  
 زبس های وهوی و جرنگ درای  
 همه دشت از آواز او میخنید  
 چو آمد بنزدیک شهر ختن  
 نبد راد پیران ویسه بجای  
 چوپیران ویسه زنجیرگاه  
 یکی جام زرین پراز گوهرا  
 دو اسپ گرانمایه با زین زر  
 بفرمانبران داد و خود پیش رفت  
 بدو آفرین کرد کای نامور  
 چو تو کس نباشد بفر و کلاه  
 چنان کرد روشن جهاندار ساز  
 بپرسید و گفت از کجائی بگوی  
 بدو گفت رسم ترا که ترم  
 ببازارگانی زایران بتور

همی آفرین خواند بر کشورش  
 سرانرا ز لشکر همه برگزید  
 که ایدر بباشید روشن روان  
 زتن بگسلد پاک یزدان من  
 همه تیز کرده بخون جنگ را  
 خود و ویژه گان سوی توران براند  
 بیوشید و بکشاد بند از میان  
 بیوشید شان جامهای گلیم  
 یکی کاروان پر زرنک و زبوی  
 یکی رخس دیگر نشست گوان  
 صد اشتر همه جامه لشکرا  
 بکردار طهوری کتره نای  
 همرفت تا شهر توران رسید  
 نظاره بیآمد برش مرد وزن  
 نه کس پیش درگاه او در بیای  
 بیآمد تهنن بدیدش براه  
 بدیبا بیوشیده اندر خورا  
 بگوهر بیآراسته سربسر  
 بدرگاه پیران خرامید تفت  
 بایران و توران بخت و هنر  
 که دستور شاهی و زیبای گاه  
 که پیران مرورا ندانست باز  
 چه مردی و چون آمدی پوی پوی  
 بشهر تو کرد ایزد آبشخورم  
 بیموده ام راه دشوار و دور



فروشنده ام هم خریدار نیز  
 بفر تو دادم روانرا نوید  
 اگر پهلوان گیرم زیر پر  
 هم از داد تو کس نیاز دارم  
 پس آن جام پر گوهر شاهوار  
 گرانمایه اسپان تازی نژاد  
 بسی آفرین کرد و آن خواسته  
 چوپیران بدان گوهران بنگرید  
 بدو آفرین کرد و بنواختش  
 که روشاد وایمن بشهر اندر آی  
 از آن خواسته بر تو تیار نیست  
 برو هر چه داری بهائی بیار  
 فرود آی در خان فرزند من  
 چنین گفت رستم که ای پهلوان  
 همه خواسته سر بسر مر تراست  
 ببیرون فرود آیم ای پهلوان  
 که با من زهر گونه مردم بود  
 بدو گفت رو بآرزو گیر جای  
 یکی خانه بگرفت و بر ساخت کار  
 خبر شد کز ایران یکی کاروان  
 زهر سو خریدار بکشاد گوش  
 خریدار دیبا و فرش و گهر  
 بدان کلبه بازار برخاستی

چه دارم چه خرم زهر گونه چیز  
 کنون چیره شد بر دلم این امید  
 خرم چارپا و فروشم گهر<sup>۹۸۵</sup>  
 هم از ابر مهتر گهر باردم  
 نیایش کنان برد پیشش نثار  
 که بر مویشان گرد ننشاند باد  
 بدو داد و شد کار آراسته  
 کز آن جام رخشنده آمد پدید<sup>۹۹۰</sup>  
 بر آن تخت فیروزه بنشاختش  
 که مانزد خویشت بساز هر جای  
 کسی را بدین با تو پیکار نیست  
 خریدار کن هر سوی خواستار  
 چنان باش با من چوپایوند من<sup>۹۹۵</sup>  
 من ایدر بباشیم روشن روان  
 هم آنجا که باشیم ازین پس رواست  
 هم آنجا که باشیم با کاروان  
 نباید کز آن گوهری کم بود  
 کم پاسبانان ببیشت بیای<sup>۱۰۰۰</sup>  
 بکلبه درون رخت بنهاد و بار  
 بیامد بر نامور پهلوان  
 چو آگاهی آمد ز گوهر فروش  
 بدرگاه پیران نهادند سر  
 چو خورشید گیتی بیاراستی<sup>۱۰۰۵</sup>



## آمدن منیژه بپیش رستم

- منیژه خبر یافت از کاروان  
 برهنه سر آن دخت افراسیاب  
 همی باستین خون مزگان برفت  
 که بر خوردی از جان و از گنج خویش  
 بکام تو بادا سپهر بلند  
 بر امید دلرا که بستی میان  
 همیشه خرد بادت آموزگار  
 چه آگاهي ست ز گردان شاه  
 ز بیژن بایران نیامد خبر  
 که چونین جوانی زگودر زیان  
 بسودست پایش ببند گران  
 نشیده بزنجیر و بسته ببند  
 نیام ز تهمار او هیچ خواب  
 تو با فرهی گر بایران شوی  
 بدرگاه خسرو مگر گیورا  
 بگوئی که بیژن ببند اندرست  
 بترسید رستم ز گفتار اوی  
 بدو گفت کز پیش من دور شو  
 ندارم زگودرز و گیو آگهی  
 برستم نگه کرد و بگریست زار  
 چنین گفت کای مهتر پر خرد  
 سخن گر نگوئی مرا نه زییش  
 چنین باشد آئین ایران مگر
- یکایک بشهر اندر آمد دوان  
 بر رستم آمد دو دیده پر آب  
 بدو آفرین کرد و پرسید و گفت  
 مبادت پشیمانی از رنج خویش  
 ز چشم بدانت مبادا گزند  
 زرنجی که بردی مبادت زیان  
 خنک باد ایران و خوش روزگار  
 ز گیو و زگودرز و ایران سپاه  
 نیایش نخواهد بدن چاره گر  
 همی بگسلانند بسختی میان  
 دو دستش هممار آهنگران  
 همه جامه پر خون از آن مستمند  
 ز فالیدن او دو چشم پر آب  
 بدان کشور نامداران شوی  
 ببینی و یا رستم نیورا  
 و گردیر مانی شود کار پست  
 یکی بانگ برزد بلندش بروی  
 نه خسرو شناسم نه سالار نو  
 که مغرم ز گفتار کردی تهی  
 ز زاری بباید خون در کنار  
 ز تو سرد گفتار کی در خورد  
 که من خود دلی دارم از درد ریش  
 که درویش را کس نگوید خبر



بدو گفت رستم که ای زن چه بود  
 همی بر شکستی تو بازار من  
 بدین تندی از من میآزار بیش  
 و دیگر بشهری که کیخسروست  
 نداده زین گیو و گودرز را  
 بفرمود تا خوردنی هر چه بود  
 یکایک سخن کرد از خواستار  
 چه پرسی ز گردان و از تخت شاه  
 منیژه بدو گفت کز کار من  
 کز آن چاه سر با دلی پر ز درد  
 که از تویکی باز پرسم خبر  
 زدی بانگ بر من چو جنگاوران  
 منیژه منم دخت افراسیاب  
 کنون دیده پر خون و دل پر ز درد  
 همی نان کشکین فراز آورم  
 ازین زارتر چون بود روزگار  
 که بیچاره بیژن بدان ژرف چاه  
 بغل و بسمار و بند گران  
 مرا درد بر درد بفرزد ازین  
 کنون گرت باشد بایران گذر  
 بدرگاه خسرو مگر گیورا  
 بگوئی که بیژن بسختی درست  
 اگر دید خواهی میآسای دیر  
 فرو ریخت از دیدگان آب مهر  
 چرا نزد بابش تو خواهشگران

مگر اهرمن رستخیزت نمود  
 از آن روی بد با تو پیکار من  
 که دل بسته بودم ببازار خویش ۱۰۳۰  
 بد آنجای من خود ندارم نشست  
 نه پیموده ام هرگز آن مرز را  
 نهادند در پیمش درویش زود  
 که با تو چرا شد دژم روزگار  
 چه داری همی راه ایران نگاه ۱۰۳۵  
 چه پرسی ز بد بخت و قمار من  
 دویدم بنزد توای راد مرد  
 ز گیو و ز گودرز فرخاشخو  
 نترسی تو از داور داوران  
 برهنه ندیده مرا آفتاب ۱۰۴۰  
 ازین در بدان در دور خساره زرد  
 چنین راند یزدان قضا بر سرم  
 سزدگر بخشایدم کردگار  
 نبیند شب و روز و خورشید و ماه  
 همی مرگ جوید ز یزدان بر آن ۱۰۴۵  
 نه از دیدگاه بمالود ازین  
 ز گودرز کشواد یابی خبر  
 ببینی و یا رستم نیورا  
 و گر دیر مانی شود کار پست  
 که بر سرش سنگست و آهن بزیر ۱۰۵۰  
 بدو گفت رستم که ای خوب چهر  
 نینگیزی از هر سوی مهتران



مگر بر تو بخشایش آید پدر  
گر آزار بابت نبودی بمیش  
بخوالیگران گفت کز هر خورش  
یکی مرغ بریان بفرمود گرم  
سبك دست رستم بسان پری  
بدوداد وگفتش بدان چاه بر

بجوشدش مهر و بسوزد جگر  
ترا دادی چیز از اندازه بمیش  
که اورا ببايد بیاور برش ۱۰۵۵  
نوشته بگرد اندر آن نان نرم  
نهفت اندر آن مرغ انگشتی  
که بیچارگانرا تویی راه بر

### آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم

منیژه بیآمد بدان چاه سر  
نوشته بدستار چیزی که برد  
نگه کرد بیژن بخیره بماند  
که ای مهربان از کجا یافتی  
بسا رنج و سختیست کآمد بروی  
منیژه بدو گفت کز کاروان  
از ایران بتوران زهر دردم  
یکی مرد پاکیزه با هوش وفر  
یکی دستگاہی و کاخی فراخ  
مرا داد ازین گونه دستار خوان  
بدان چاه نزدیک آن بسته شو  
بگسترد بیژن پس آن نان پاک  
چو دست خورش برد ازین داوری  
نگینش نگه کرد و نامش بخواند  
یکی مهر فیروزه رستم بروی  
چو بار درخت وفارا بدید

دوان و خورشها گرفته ببر  
چنان م چوبستد به بیژن سپرد ۱۰۶۰  
از آن چاه خورشید رخرا بخواند  
خورشها کز اینگونه بشتافتی  
زهر منی روز و شب پوی پوی  
یکی نامور مرد بازارگان  
کشیده زهر گونه بسیار غم ۱۰۶۵  
زهر گونه با او فراوان گهر  
یکی کلبه آراسته پیش کاخ  
که بر من جهان آفرین را بخوان  
دگر گر بخواهد ببر فوبنو  
پیر امید دل گاه با ترس و باك ۱۰۷۰  
بدید آن نهان کرده انگشتی  
زشادی بخندید و خیره بماند  
نوشته بآهن بکردار موی  
بدانست کآمد غمرا کلید



بخندید خندیدنی شاهوار  
 منیژه چو بشنید خندیدنش  
 شکفت آمدش داستانی بزد  
 منیژه عجب ماند زان کار سخت  
 چگونه کشائی بخنده دولب  
 چه رازست پیش آروبا من بگوی  
 بدو گفت بیژن که این کار سخت  
 کنون گر وفای مرا نشکنی  
 بگویم ترا سر بسر داستان  
 که لبر بدوزی زهر گزند  
 منیژه خروشید و نالید سخت  
 دریغ آن شده روزگاران من  
 بدادم بیژن تن و جان و مان  
 در گنج و دینار و تاج و گهر  
 پدر گشته بیزار و خویشان زمن  
 و ز امید بیژن شدم نا امید  
 بیوشد همی راز بر من چنین  
 بدو گفت بیژن همه راستست  
 چنین گفت اکنون نبایست گفت  
 سزدگر بدین کار پندم دهی  
 چنان دان که آن مرد گوهر فروش  
 زهر من آمد بتوران فراز  
 بخشود بر من جهان آفرین  
 رهاند مرا زین غمان دراز  
 بنزدیک او رو بگویش نهان

که آواز او آمد از چاه سار ۱۰۷۵  
 از آن چاه تاریک بسته تنش  
 که دیوانه خندد ز کردار خود  
 بگفت این چه خنده است ای نیکبخت  
 که شب روز بینی همی روز شب  
 مگر بخت نیکت نمودست روی ۱۰۸۰  
 بامید آمد که بکشاد بخت  
 بسوگند با من تو پیمان کنی  
 چو گشتی بسوگند هداستان  
 زنار زبان هم نماند ببند  
 که بر من چه آمد ز بدخواه بخت ۱۰۸۵  
 دل خسته و چشم باران من  
 کنون گشت بر من چنین بدگمان  
 بتاراج دادم همه سر بسر  
 برهنه دوان بر سر انجمن  
 جهان سیاه و دودیده سفید ۱۰۹۰  
 تو آگه تری ای جهان آفرین  
 زمن کارهای تو برکاستست  
 ایا مهربان یار هشیار جفت  
 که مغزم برنج اندرون شد تهی  
 که آن مرغ بریان ترا داد دوش ۱۰۹۵  
 و گر نه نبودش بگوهر نیاز  
 ببینم مگر پهن روی زمین  
 ترا زین تکاپوی گرم و گداز  
 که ای پهلوان کیان جهان



بدل مهربان و بتن چاره جوی  
 بیامد منیزه بکردار باد  
 چو بشنید گفتار آن خوبروی  
 بدانست رستم که بیژن سخن  
 بخشود و گفتش که ای خوب چهر  
 بسا غم که خوردی بدین روز چند  
 بگویش که آری خداوند رخس  
 ز زابل بایران زایران بتور  
 چو این گفته باشی سخن راز دار  
 زبیشه فراز آر همزم بر روز  
 بدان تا ببیم سر چاه را  
 منیزه ز گفتار او شاد شد  
 بیامد دوان تا بدان چاه سار  
 بدو گفت دادم سراسر پیام  
 چنین داد پاسخ که آه درست  
 تو با داغ دل چند پوی همی  
 بگویش که مارا بسان پلنگ  
 کنون چون درست آمد از تو نشان  
 زمین را بلرزاند اکنون بچنگ  
 مرا گفت چون تیره گردد هوا  
 بکردار کوه آتشی بر فروز  
 بدان تا ببیم سر چاه را  
 چو بشنید بیژن بر آنسان پیام  
 سوی کردگار جهان کرد سر  
 زهر غم تو باشی مرا دستگیر

اگر تو خداوند رخشی بگوی  
 چو بایست پیغام بیژن بداد  
 از آن راه دور آمده پوی پوی  
 کشادست یکسر بر آن سرو بن  
 که یزدان ترا زو مبراد مهر  
 بتمار او گشته خوار و نژند  
 ترا داد یزدان فریاد بخش  
 ز بهر تو پیموده ام راه دور  
 شب تیره گویی با آواز دار  
 شب آید بلند آتشی بر فروز  
 بدان روشنی بسپرم راه را  
 دلش زاندهان یکسر آزاد شد  
 که بودش بچاه اندرون غمگسار  
 بدان پیر فرخ پی نیک نام  
 که بیژن بنام و نشانه بجست  
 دور خرا بخوناب شوی همی  
 بسود از پی تو کمرگاه و چنگ  
 ببینی سر تیغ مردمکشان  
 بیروین بر اندازم آسوده سنگ  
 شب از چنگ خورشید یابد رها  
 که دشت و سر چاه گردد چوروز  
 بدان روشنی بسپرم راه را  
 بچاه اندرون گشت از آن شاد کام  
 که ای پاک بخشنده دادگر  
 تو زن بر دل و چشم بدخواه تیر



تودانی غمان من ورنج و درد ۱۱۳۵  
 بماند بجاك اختر شوم را  
 فدا کرده جان و دل و چیز و تن  
 زیان مرا سود پنداشتی  
 و یاران و خویشان و مام و پدر  
 بدین روزگار جوانی رها ۱۱۳۰  
 بیوید بها و بیمارم بدست  
 بیمار داش رنجت بیندم میان  
 کزین رنج یابی بسی گنج و چیز  
 چو مرغمان برآمد بشاخ درخت  
 که تا کی برآرد شب از کوه سر ۱۱۳۵  
 شب تیره بر دشت دامن کشید  
 شود آشکارای گیتی نهان  
 بگردد سر هور گیتی فروز  
 که چشم شب قیره گونرا بسوخت  
 که آید زره رخس فوлад سم ۱۱۴۰

بده داد من زآن که بیداد کرد  
 مگر باز بیمم بر و بوم را  
 توای دخت رنج آزموده زمن  
 بدین رنج کز من تو برداشتی  
 بدادی بمن گنج و تاج و گهر  
 اگر یار از چنگ این ازدها  
 بکردار نیکان یزدان پرست  
 بسان پرستار پیش کیان  
 کنون این یکی رنج بردار نیز  
 منیژه بهیزم شتابید سخت  
 بخورشید بر چشم و هیزم ببر  
 چو از چشم خورشید شد نا پدید  
 بدانگه که آرام گیرد جهان  
 که لشکر کشد تیره شب پیش روز  
 منیژه بلند آتشی بر فروخت  
 بدش اندرون بانگ روئیده خمر

### بر آوردن رسم بیمزن را از چاه

بر افکند بند زره را گره  
 نیایش بدو کرد و پشت و پناه  
 بدین کار بیمزن مرا زور باد  
 ببستند بر گردگه بند کین  
 همه جنگ را تیز کردند چنگ ۱۱۴۵  
 همی رفت پیش اندرون راه جوی  
 بدان چاه اندوه و گرم و گداز

تھمتن بیوشید روی زره  
 بشد پیش دادار خورشید و ماه  
 همی گفت چشم بدان کور باد  
 بگردان بفرمود تا همچنمین  
 بر آسمان نهادند زین پلنگ  
 تھمتن برخشند بنهاد روی  
 چو آمد بر آن سنگ اکوان فراز



چنین گفت رستم بدین هفت گرد  
 ببايد کنون چاره تان ساختن  
 پیاده شدند آن سران سپاه  
 بسودند بسیار بر سنگ چنگ  
 چو از نامداران بیآلود خوی  
 زاسپ اندر آمد گوشیر نر  
 زیزدان زور آفرین زور خواست  
 بیندخت در بیشه شهر چین  
 ببیژن بیرسید و نالید زار  
 زگیتی همه نوش بودیت بهر  
 بدو گفت بیژن زتاریک چاه  
 مرا چون خروش تو آمد بگوش  
 بدینسان که بینی مرا خان و مان  
 بکندم دلم زین سرای سپنج  
 بدو گفت رستم که بر جان تو  
 کنون ای خردمند آزاده خوی  
 بمن بخش گرگین میلاد را  
 بدو گفت بیژن که ای یار من  
 ندانی توای مهتر شیر مرد  
 گر آید برو بر جهانبین من  
 بدو گفت رستم که گر بدخوی  
 بمان ترا بسته در چاه پای  
 چو گفتار رستم رسیدش بگوش  
 چنین داد پاسخ که بد بخت من  
 زگرگین چنین بد که بر من رسید

که روی زمینرا ببايد سیرد  
 سر چاه ازین سنگ پرداختن  
 که پردخته مانند از سنگ چاه ۱۱۵۰  
 شده مانده گردان و آسوده سنگ  
 که سنگ از سر چاه نهاد پی  
 زره دامنشرا بزد بر کمر  
 بزد دست و آن سنگ برداشت راست  
 که لرزید از آن سنگ روی زمین ۱۱۵۵  
 که چون بود کارت ببد روزگار  
 زدستش چرا بستدی جام زهر  
 که چون بود بر پهلوان رنج راه  
 همه زهر گیتی شدم پاک نوش  
 ز آهن زمین و ز سنگ آسمان ۱۱۶۰  
 زبس درد و اندوه و سختی و رنج  
 بخشید روشن جهانبان تو  
 مرا مانده از تویکی آرزوی  
 زدل دور کن کین و بیداد را  
 ندانی که چون بود پیکار من ۱۱۶۵  
 که گرگین میلاد با من چه کرد  
 بدو رستخیز آید از کین من  
 بیماری و گفتار من نشنوئی  
 برخش اندر آید شور باز جای  
 از آن تنگ زندان بر آمد خروش ۱۱۷۰  
 زگردان و از دوده و انجم  
 بدین روز نیزم ببايد کشید



کشیدید و گشتیم خشنود ازو  
 فروهشت رستم بزنندان کند  
 برهنه سر و موی و ناخن دراز  
 همه تن پر از خون و رخساره زرد  
 خروشید رستم چو اورا بدید  
 بزد دست و بگست زنجیر و بند  
 سوی خانه رفتند از آن چاه سار  
 پر از غم دل و جان هر دو جوان  
 تهمتن بفرمود شستن سرش  
 و ز آنپس چو گرگین بنزدیک اوی  
 ز کردار بد پوزش آورد پیش  
 دل بیژن از کینش آمد براه  
 شتر بار کردند و اسبان بزی  
 نشست از بر رخس و ناماوران  
 برفتند از آن چاه برگشته کار  
 بشد با بنه اشکش تیز هوش  
 چنین گفت رستم ببیژن که شو  
 که امشب من از کین افراسیاب  
 یکی کار سازم کنون بر درش  
 کم روز روشن برو بر سیاه  
 تو شو با منیژه که من رستخیز  
 بسی رنج دیدی تواز بند و چاه  
 چو بیژن ز رستم شنید این سخن  
 بدو گفت بیژن منم پیمشرو  
 تودانی تهمتن که من بیژنم

ز کینه دل من بیاسود ازو  
 بر آوردش از چاه با پای بند  
 گدازنده از درد ورنج و نیاز ۱۱۷۵  
 از آن بند و زنجیر زنگار خورد  
 همه تن در آهن شده نا پدید  
 جدا کرد ازو حلقه پای بند  
 بیکدست پیژن بدیگر زوار  
 سخن یاد کردند بر پهلوان ۱۱۸۰  
 یکی جامه پوشید نو در برش  
 بیامد بمالید بر خاک روی  
 بیچید از آن خام گفتار خویش  
 مکافات ناورد پیشش گناه  
 بیوشید رستم سلج گزین ۱۱۸۵  
 کشیدند شمشیر و گرز گران  
 چنانچون بود در خور کارزار  
 که دارد سپهر را بهر جای گوش  
 تو با اشکش و با منیژه برو  
 نه آرام گیرم نه خورد و نه خواب ۱۱۹۰  
 که فردا بخندد برو لشکرش  
 سرش را ببرم برم نزد شاه  
 ز توران بر آرم بشمشیر تیز  
 نبایدت بودن بدین رزمگاه  
 که رو با منیژه سوی انجمن ۱۱۹۵  
 گراز من همی کینه سازید نو  
 یلانرا همه سرزن بر زنم



شب‌بخون کردن رستم بایوان افراسیاب

شدند تا بدرگاه افراسیاب  
 عنانرا فگندند در پیش زین  
 بزد دست رستم و بگسست بند  
 برآمد زهر سوده و دار و گیر  
 سرانرا همه سر جدا شد ز تن  
 بدهلیز او رستم آواز داد  
 بختی تو بر گاه و بیژن بچاه  
 مسم رستم ز ابلی پور زال  
 شکستم در و بند زندان تو  
 رها شد سراپای بیژن ز بند  
 ترا رزم کین سیاوخش بس  
 تو بر جان بیژن بکردی شتاب  
 از آنیس بر آورد بیژن خروش  
 بر اندیش از آن تخت و فرخنده جای  
 همی رزم جستم بسان پلنگ  
 کنون کشاده بهامون ببین  
 چو بشنید افراسیاب این سخن  
 بزد بانگ در خانه افراسیاب  
 بر ایشان زهر سو بگیرد راه  
 زهر سو خروش و تکاپوی خاست  
 هر آنکس که آمد ز در گاه  
 گرفتند بر کینه جستن شتاب  
 بکاخ اندر آمد خداوند رخس  
 بهنگام آسایش و گاه خواب  
 کشیدند گردان همه تیغ کین  
 چو شیر ژیان خویشتن در فگند  
 درخشیدن تیغ و باران تیر  
 پیراز خاک جنگ و پیراز خون دهن  
 که خواب تو خوش باد و سر پر ز باد  
 مگر باره دیدی ز آهن براه  
 نه هنگام خوابست نه گاه نهال  
 که سنگ گران بد نگهبان تو  
 بداماد بر کس نسازد گزند  
 ترا از من ای بی هنر هوش بس  
 دلت خیره بینم همی سر بخواب  
 که ای ترک بد گوهر خیره هوش  
 مرا بسته در پیش کردی بیای  
 مرا دست بستی بکردار سنگ  
 که با من نجوید ژیان شیر کین  
 بدو تازه شد اندهای کهن  
 که رزم آورانرا ببست است خواب  
 که جوید ز گردان نگین و کلاه  
 ز خون ریختن بر درش خوی خاست  
 زمانه تهی ماند ازو جایگاه  
 از آن خانه بگریخت افراسیاب  
 همه فرش و آلات او کرد پخش



پری چهرگان سیمهد پرست  
 گرانمایه اسبان بزین خدنگ  
 از آنجا برفتند وبستند بار  
 زبهر بنه تاخت اسبان بزور  
 چنان رنجه شد رستم از رنج راه  
 سواران زبس جنگ واسبان زتگ  
 بلشکر فرستاد رستم پیام  
 که من بی گمانم که افراسیاب  
 برفتند یکسر سواران جنگ  
 نگهبان دیده برآمد زدور  
 همه نیزه داران زدوده سنان  
 منیزه بخیمه نشسته درون  
 یکی داستان زد تهمتن بدوی  
 چنینست رسم سرای سیج

گرفته هی دست گردان بدست  
 نشانده گهر در جناح پلنگ  
 بتوران نکردند بسی روزگار  
 بدان تا نخیزد از آن کار شور  
 که بر سرش بر رنج بود از کلاه ۱۲۲۵  
 یکی را بتن بر نجنبید رگ  
 که شمشیر کین بر کشید از نیام  
 سپه بگذراند برین روی آب  
 همه جنگرا تیز کردند جنگ  
 هی دید راه سواران تور ۱۲۳۰  
 همه جنگ را گرد کرده عیان  
 پرستنده در پیش با رهمنون  
 که گرمی بریزد نریزدش بوی  
 گهی نوش وباز وگهی درد ورنج

### آمدن افراسیاب بجنگ رستم

چو خورشید سر بر زد از کوهسار  
 بدرگاه افراسیاب آمدند  
 بجوشید شهر و بر آمد خروش  
 بزرگان توران کشاده کمر  
 کز اندیشه بگذشت مارا سخن  
 کزین ننگ بر شاه تا جاودان  
 بایران مردان ندانند مان  
 بر آشفست مهتر بسان پلنگ

سواران ترکان ببستند بار ۱۲۳۵  
 پرستندگان بر درش صف زدند  
 توگفتی بر آمد زمانه بجوش  
 بپیش جهاندار بر خاک سر  
 چه افکند باید بدین کار بن  
 بماند زکردار بیژن نشان ۱۲۴۰  
 زنان کمر بسته خوانند مان  
 بدیشان بفرمود که سازند جنگ



بپیران بفرمود تا بست کوس  
 بزد نای روئین بدرگاه شاه  
 یلان صف کشیدند چون دید رای  
 سیاهی ز توران بدان مرز راند  
 چو از دیدگاه دیدبان بنگرید  
 بر رستم آمد که بیسج کار  
 بدو گفت رستم ندارم باک  
 بنه با منیزه گسی کرد و بار  
 ببالا بر آمد سپهر را بدید  
 یکی داستان زد سوار دلیر  
 بگردان گردنکش آواز کرد  
 کجا تیغ و زوپیمن آهن گذار  
 هنرها کنون کرد باید پدید  
 بر آمد خروشدن کره نای  
 از آن کوه سر سوی هامون کشید  
 کشیدند لشکر بدان پهن جای  
 بیاراست رستم یکی رزمگاه  
 ابر میمنه اشکش و گستم  
 چو رهام و چون زنگه بر میسره  
 خود و بیژن گیو در قلبگاه  
 پس پشت لشکر که بیستون  
 چو افراسیاب آن سیه را بدید  
 غمی شد بیوشید خفتان جنگ  
 برابر بآئین صفی برکشید  
 چپ لشکرش را بپیران سپرد

کز آن کارش آمد شکفت و فسوس  
 بجوشید در شهر توران سیاه  
 خروش آمد و ناله کره نای ۱۲۳۵  
 که روی زمین جز بدریا نماند  
 زمین همچو دریای جوشیده دید  
 که گیتی سیه شد زگرد سوار  
 همه جنگ را برفشانیم خاک  
 بیوشید خود جامه کارزار ۱۲۵۰  
 خروشی چو شیر زیان برکشید  
 که روبه چه سجد بچنگال شیر  
 که پیش آمد این روزگار نبرد  
 کجا نیزه و گرز و گاسار  
 مر این جنگ را پیش باید دوید ۱۲۵۵  
 تهن برخش اندر آورد پای  
 چو لشکر بتنگ اندر آمد پدید  
 زهر سو ببستند از آهن سرای  
 که از گرد اسپان جهان شد سیاه  
 سواران بسیار با او بم ۱۲۶۰  
 بیاراسته جنگرا یکسره  
 نگهبان گردان و پشت سیاه  
 حصاری ز شمشیر پیش اندرون  
 که سالارشان رستم آمد پدید  
 سیه را بفرمود کردن درنگ ۱۲۶۵  
 هوا نیلگون شد زمین نا پدید  
 سوی راستش رفت هومان گرد



سپرد و همی کرد هر سونگاه  
از آهن بکردار کوه سیاه  
که ننگی تو بر کشور و تاج و تخت ۱۲۷۰  
ز گردان لشکر ترا ننگ نیست  
بمردان واسیان بیوشی زمین  
همه پشت بیم ترا سوی جنگ  
که آرد بیاد از گه باستان  
ستاره نتابد هزاران چو هور ۱۲۷۵  
اگر بشنود نام چنگال گرگ  
نه گوران بسایند ز چنگال شیر  
چو باشد دهد پادشاهی بباد  
رهائی نیابی بجان و بتن

بگرسیموز و شیده قلب سیاه  
تهمن همی گشت گرد سیاه  
فغان کرد کای ترک شوریده بخت  
ترا چون سواران دل جنگ نیست  
که چندین بپیش من آئی بکین  
چو در جنگ لشکر شود تیز جنگ  
زدستان تو نشنیدی این داستان  
که شیری نترسد ز یکدشت گور  
بدرد دل و گوش غم سترگ  
نه روبه شود ز آزمودن دلیر  
چو تو کس سبکسار خسرو مباد  
بدین دشت و هامون تواز جنگ من

### شکفت یافتن افراسیاب از ایرانیان

بلرزید و برزد یکی تیز دم ۱۲۸۰  
درودشت جنگست یا جای سور  
که بخشم شمارا بسی کام و گنج  
ز گردان توران برآمد خروش  
که گفتی جهان ماند غرقه در آب  
دمیدند شیور با گاودم ۱۲۸۵  
کشیدند گردان بروی زمین  
زبانگ سواران هر دو گروه  
چو خورشید رخشنده در زیر میغ  
بجوشن ببارید همچون تکرک

چو این گفته بشنود ترک دژم  
بر آشفت کای نامداران تور  
بباید کشیدن درین جنگ رنج  
چو گفتار سالار شان شد بگوش  
چنان تیره گون شد ز گرد آفتاب  
ببستند بر پیل روئنه خم  
ز جوشن یکی باره آهنین  
بجنبید دشت و بنوفید کوه  
درفشان بگرد اندرون تیر و تیغ  
همی گرز بارید بر خود و ترک



از آن رستمی ازدهافش درفش  
 بموشید روی هوا گرد پیل  
 بهر سو که رستم بر افکند رخس  
 بچنگ اندرون گرزه گاسار  
 بقلب اندر آمد بکردار گرگ  
 بر آمد چو باد اشکش از دست راست  
 چو گرگین ورهام و فرهاد گرد  
 بقلب اندرون بیژن تیز چنگ  
 سر سروران همچو برگ درخت  
 همه رزمگه سر بسر جوی خون  
 سپهدار چون بخت برگشته دید  
 بیفکند شمشیر هندی زدست  
 خود و سرکشان سوی توران شتافت  
 برفت از پیش رستم شیرگیر  
 دو فرسنگ چون ازدهای دژم  
 ز جنگی سواران توران هزار  
 بلشکرگه آمد از آن رزمگاه  
 بخشید و بر پیل بنهاد بار

۱۲۹۰ شده روی خورشید تابان بنفش  
 بخورشید گفتی بر اندود نیل  
 سرانرا سراز تن همی کرد پخش  
 بسان هیونی گسسته مهار  
 پراگنده کرد آن سپاه بزرگ  
 ۱۲۹۵ زگرسپوز تیغ زن کینه خواست  
 چپ لشکر شاه ترکان ببرد  
 همی آرزو آمدش جای جنگ  
 فروریخت از باد و برگشت بخت  
 درفش سپهدار توران نگون  
 دلیران توران همه کشته دید ۱۳۰۰  
 یکی اسپ آسوده تر بر نشست  
 کز ایرانیان کام و کینه نیافت  
 ببارید بر لشکرش گرز و تیر  
 جهانی همی سوخت گفتی بدم  
 گرفتار اسیر از پی کارزار ۱۳۰۵  
 که بخشش کند خواسته بر سپاه  
 بفیروزی آمد سوی شهریار

### باز آمدن رستم پیش کیخسرو

چو آگاهی آمد بشاه دلیر  
 شده بیژن از بند و زندان رها  
 سباهی ز ترکان بزم بر شکست  
 زشادی بمیش جهان آفرین

که از بیمه فیروز برگشت شیر  
 زدست بد اندیش نر ازدها  
 ۱۳۱۰ همه کامه دشمنان کرد پست  
 بمالید چندی رخ اندر زمین



چو گودرز و گيو آگهی یافتند  
 برآمد خروش و بیامد سیاه  
 دمنده دمان گاودم بردرش  
 سیه کرده میدان زاسپان بسم  
 همه نامداران دمان و دنان  
 بپیش اندرون بود بر پیل کوس  
 بیکدست بر بسته شیر و یلنگ  
 پذیره سوی پهلوان سیاه  
 برفتند لشکر گروه ها گروه  
 چو آمد بدیدار انبوه نیر  
 سراسر بزرگان ایران زمین  
 از اسپ اندر آمد جهان پهلوان  
 بدو آفرین کرد گودرز گیمو  
 ترا جاودان باد یزدان پناه  
 دلیر از تو گردد بهر جای شیر  
 همه بنده کردی تو این دوده را  
 ز درد و غم رستگان تو ابر  
 بر اسپان نشستند یکسر مهان  
 چو نزدیک شهر جهاندار شاه  
 پذیره شدش شهریار جهان  
 چو رستم درفش جهاندار شاه  
 پیاده شد و برد پیشش نماز  
 جهاندار خسرو گرفتش ببر  
 بخورشید ماند همی کار تو  
 تهن سبک دست بیژن گرفت

سوی شاه فیروز بشتافتند  
 تبیره زنان برگرفتند راه  
 برآمد خروشدن از لشکرش  
 همه شهر آواز روئینده خر ۱۳۱۵  
 بدنجان زمین زنده پیلان کنان  
 درفش از پس پشت سالار طوس  
 بزنجیر و دیگر سواران جنگ  
 بر آن گونه فرمود بیدار شاه  
 زمین شد ز لشکر بکردار کوه ۱۳۲۰  
 پیاده شد از اسپ گودرز و گیمو  
 پیاده برفتند با آفرین  
 بپرسید از آن رنج دیده گوان  
 که ای نامبردار سالار نیر  
 بکام تو گردنده خورشید و ماه ۱۳۲۵  
 سیر از تو هرگز مگرداد سیر  
 ز تو یافتم یورگم بوده را  
 بایران کمر بستگان تو ابر  
 گرازان بر شهریار جهان  
 فراز آمد آن گرد لشکر پناه ۱۳۳۰  
 نگهدار گردان و پشت گوان  
 نگه کرد کامد پذیره براه  
 غمی گشته زان رنج و راه دراز  
 که ای پشت مردی و جان هر  
 بهر جای مردی و کردار تو ۱۳۳۵  
 چنان که ز شاه و پدر بد شکفت



بیآورد و بسپرد و بر پای خاست  
 از آنیس اسیران توران هزار  
 برو آفرین کرد خسرو بهر  
 تویی پهلوان مهتری پر هنر  
 سرت سبز بادا دلت شادمان  
 خنک زال کش بگذرد روزگار  
 نجسته برو بوم زابل که شیر  
 خوشا شهر ایران و فرخ گوان  
 ازین هر سه برتر سر بخت من  
 بگیوانگهی گفت شاه جهان  
 که بر دست رستم جهان آفرین  
 گرفت آفرین گیو بر شهریار  
 برستم سرت جاودان سبز باد

چنان پشت خم دیده را کرد راست  
 بیآورد بسته بر شهریار  
 که جاوید بادا بکامت سپهر  
 همیشه بپیش بدیها سپر ۱۳۳۰  
 که بی تو نخوام زمین و زمان  
 بماند بگیتی چو تو یادگار  
 همی پروراند گوان دلیر  
 که دارند چون توییکی پهلوان  
 که چون تو پرستد همی تخت من ۱۳۴۰  
 که نیکست با کردگارت نهان  
 بتوباز دادست پرور گزین  
 که شادان بوی تا بود روزگار  
 دل زال فرخ بدو باد شاد

### جشن آراستن خسرو

بفرمود خسرو که بنهند خوان  
 چو از خوان سالار برخاستند  
 فروزنده مجلس و میگسار  
 بسر بر همه افسران کران  
 رخان همچو دیبای رومی برنگ  
 طبقهای زرین پراز مشک ناب  
 همی تافت از فر شاهنشهی  
 همه پهلوانان خسرو پرست  
 بشبگیر رستم بیامد بدر

بزرگان برتر منش را بخوان ۱۴۰۰  
 نشستنگه می بیآراستند  
 نوازنده چنگ با گوشوار  
 بزر اندرون پیکر از گوهران  
 خروشان زچنگ پریراده چنگ  
 بپیش اندرون آبگیر گلاب ۱۳۵۰  
 چو ماه دو هفته زسروشهی  
 برفتند زایوان سالار مست  
 کشاده دل و تنگ بسته کمر



بدستوری بازگشتن بجای  
 یکی دست جامه بفرمود شاه  
 یکی جام پرگوهر شاهوار  
 دوپنجه پیروی بسته کمر  
 همه پیش شاه جهان کدخدای  
 همه رسم شیردل را سپرد  
 بسر بر نهادهش کلاه کیان  
 ابرشاه کرد آفرین و برفت  
 بزرگان که بودند با او بهم  
 باندازه يك بیک هدیه داد  
 چو از کارگردان بپرداخت شاه  
 بفرمود تا بیژن آمد بمیش  
 از آن بند وزندان و آن کارزار  
 چه از گردش روزگاران بد  
 بمیچید و بخشایش آورد تخت  
 بفرمود صد جامه دیبای روم  
 یکی تاج و ده بدره دینار نیز  
 بمیژن چنین گفت کین خواسته  
 برنجش مفرسای و سردش مگوی  
 تو با او جهانرا بشادی گذار  
 یگی را بر آرد بچرخ بلند  
 و ز آنجاش گردون برد زیر خاک  
 م آرا که پرورد در بر بنار  
 یکی را ز چاه آورد سوی گاه  
 جهانرا ز کردار بد شرم نیست

همی زد هشیوار با شاه رای  
 گهر بافته با قبا و کلاه ۱۳۶۰  
 صد اسپ و صد اشتر بزین و ببار  
 دوپنجه پرستار با تاج زر  
 نهادند و کردند پیشش بیای  
 زمینرا ببوسید و بر جست گرد  
 ببست آن کیانی کمر بر میان ۱۳۶۵  
 ره سیستانرا بسیچید و تفت  
 برزم و برنج و بشادی و غم  
 زایوان خسرو برفتند شاد  
 بآرام بنشست در پیشگاه  
 سخن گفت از آن رنج و تیمار خویش ۱۳۷۰  
 فراوان سخن راند با شهریار  
 همه داستان پیش خسرو بزد  
 زرنج و غم دخت گم بوده بخت  
 همه پیکرش گوهر ورز بوم  
 پرستنده و اسپ و هر گونه چیز ۱۳۷۵  
 ببر نزد دخت روان کاسته  
 نگر تا چه آوردی اورا بروی  
 نگه کن بدین گردش روزگار  
 زانده و رنجش کند بی گزند  
 همه جای ترسست و تیمار و پاک ۱۳۸۰  
 در افکند خیره بچاه نیاز  
 نه بر سرش پرزگوهر کلاه  
 کسی را بنزدیکش آرم نیست



همیشه بهر نیک و بد دسترس  
چنینست رسم سیخی سرای  
ز بهر درم تا نباشی بدرد  
تمامی بگفتم من این داستان  
چو از کار بیژن بپردازم  
ز گودرز و پیران سخن ساختم

و لیکن نجوید خود آرم کس  
بد و نیک را او بود رهنمای  
بی آزار باشد دل آزاد مرد  
بدینسان که بشنیدم از باستان  
ز گودرز و پیران سخن ساختم  
و لیکن نجوید خود آرم کس  
بد و نیک را او بود رهنمای  
بی آزار باشد دل آزاد مرد  
بدینسان که بشنیدم از باستان  
ز گودرز و پیران سخن ساختم



و لیکن نجوید خود آرم کس  
بد و نیک را او بود رهنمای  
بی آزار باشد دل آزاد مرد  
بدینسان که بشنیدم از باستان  
ز گودرز و پیران سخن ساختم  
و لیکن نجوید خود آرم کس  
بد و نیک را او بود رهنمای  
بی آزار باشد دل آزاد مرد  
بدینسان که بشنیدم از باستان  
ز گودرز و پیران سخن ساختم



داستان دوازده رخ

داستان دوازده رخ

آغاز داستان

جهان چون بر آری بر آید همی  
بد و نیک روزی سر آید همی  
چوبستی که بر در راه از  
شود کار گیتی بتو بر دراز  
ره دانشی گیر و پس راستی  
کزین دو نگیرد کسی کاستی  
بیک روی جستن بلندی سزاست  
وگردد در میان دم از دهاست  
پرستنده از وجوای کین  
بگیتی ز کس نشنود آفرین  
و دیگر که گیتی ندارد درنگ  
سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ  
چو سروسهی کوز گردد بباغ  
برو بر شود تیره روشن چراغ  
شود برگ پژمرده و بیخ سست  
بر آید ز خاک و شود باز خاک  
سرمایه مرد سنگ و خرد  
اگر خود بمانی بکیتی دراز  
یکی پهن دریاست بن نا پدید  
اگر چند یابی فزون بایست  
سه چیزت ببايد کزین چاره نیست  
خوری یا بیوشی و یا گستری  
کزین سه گذشتی همه رنج و آزار  
خود آنی که با تو نماند جهان  
بخور هر چه داری و بیشی مجوی

در خواندن افراسیاب سیاه را

دل شاه ترکان چنان کم شود  
همیشه بدرد از پی آرز بود  
از آن پس که برگشت از آن رزمگاه  
که رستم بدو کرد گیتی سیاه



بشد تازیان تا بخلج رسید  
 بکاخ اندر آمد پر آزار دل  
 به پیران و گرسبوز رهنمون  
 بدیشان همه راز دل برکشاد  
 که تا بر نهادم بشاهی کلاه  
 مرا بود بر مهتران دسترس  
 بهنگام شاه منوچهر باز  
 شبخون کنون تا در خوان من  
 دلاور شد آن مردم نا دلیر  
 بدین کینه گر ما بسازیم زود  
 سزدگر کنون گرد این کشورم  
 زترکان و از چین هزاران هزار  
 بر آریم برگرد ایران سیاه  
 همه موبدان رای هشیار خویش  
 که مارا ز جیون ببايد گذشت  
 بآموی لشکرگهی ساختن  
 که آن جای جنگست و خون ریختن  
 سرافراز گردان گیرنده شهر  
 چو افراسیاب آن سخنها شنود  
 ابر پهلوانان و بر موبدان  
 نویسنده نامه را پیش خواند  
 فرستادگان خواست از انجمن  
 فرستاده نامه بهر کشوری  
 سیه خواست کاندیشه جنگ داشت  
 دو هفته بر آمد ز چین و ختن

بننگ از کیان سر شده نا پدید  
 ابا کاردانان هشیار دل  
 قراخان و با شیده و کرسیون  
 گذشته سخنها همه کرد یاد  
 مرا گشت خورشید تابان و ماه ۲۵  
 عنان مرا بر نتابید کس  
 نبند دست ایران بتوران دراز  
 از ایران بیآرند بر جان من  
 گوزن اندر آمد ببالین شیر  
 و گرنه بر آرند ازین مرز دود ۳۰  
 سراسر فرستادگان گسترم  
 کمر بستگان از در کارزار  
 بسازیم بر هر سوی رزمگاه  
 نهادند بر گفت سالار خویش  
 زدن کوس شاهان بر آن پهن دشت ۳۵  
 شب و روز نآسودن از تاختن  
 ابا گیوورستم بر آویختن  
 بییگان جنگ آبداده بزهر  
 بر فروخت از تخت و شادی نمود  
 بکرد آفرینی برسم کیان ۴۰  
 سخن هر چه بایست با او براند  
 بنزدیک فغفور و شاه ختن  
 بهر نامداری و هر مهتری  
 زرستم بدانگونه دل تنگ داشت  
 ز اطراف ترکان شدند انجمن ۴۵



چنان شد که کس روی هامون ندید  
 بشهر اندر آورد یکسر گله  
 پدر بر پسر بر همی داشت راز  
 شب و روز دینار دادن گرفت  
 بدان بی نیازی شد از خواسته ۵۰  
 همه رزم جویان سازنده کار  
 ز شیران جنگی بر آورده سر  
 سپردم ترا رزم خوارزم ساز  
 همیشه کمر بسته رزم باش  
 بفرمود تا کرد پیران گزین ۵۵  
 نگه کن توان تخت سالار نو  
 سخن جز بکینه ابا او مگوی  
 ابر هر دو بر کرده باشد سم  
 یکی هوشور پیر و دیگر جوان  
 بآرام پیر و جوان با شتاب ۶۰  
 خروشان بکردار غرنده میخ

چو دریای جوشان زمین بر دمید  
 گله هر چه بودش زاسیان یله  
 همان گنجها کز کی تور باز  
 سر بدرهارا کشادن گرفت  
 چو لشکر سراسر شد آراسته  
 زگردان گزین کرد پنجه هزار  
 بشیده که بودش نبرده پسر  
 چنین گفت کین لشکر رزمساز  
 نگهدار آن مرز خوارزم باش  
 دگر پنجه از نامداران چین  
 بدو گفت تا شهر ایران برو  
 در آستی هیچ گونه مجوی  
 کسی کوزند آب و آتش بم  
 دو پرمایه بیدار دل پهلوان  
 برفتند با پند افراسیاب  
 ابا کوس زرین و گویال و تیغ

### فرستادن کیخسرو گودرز را بچنگ تورانیان

که آمد ز توران بایران سیاه  
 زکینه نیابد شب آرام و خواب  
 فراز آمد از هر سوی ساز جنگ  
 که تابد مگر سوی ایران عنان ۶۵  
 همی کرد خواهد ز جیون گذار  
 ز جیون بگردون بر آرد گرد

پس آگاهی آمد بمیروز شاه  
 جفایمیشه بدگوهر افراسیاب  
 بر آورد خواهد همی سر زنگ  
 همی زهر ساید بنوک سنان  
 سواران توران چو سیمصد هزار  
 سیاهی که هنگام ننگ و نبرد



دلیران بدرگاه افراسیاب / زبانگ نمیره نیابند خواب  
 زآواز شیمور و بانگ درای / تو گوئی که آید هی دل زجای  
 گر آید بایران بچنگ آن سیاه / هرزیر دلاور نیابند راه  
 سر مرز توران بدبیران سیرد / سپاهی فرستاد با او نه خورد  
 سوی مرز خوارزم پخته هزار / کمر بسته سخت از درکارزار  
 سپهدار شان شیده شیر دل / کز آتش ستانند بشمشیر دل  
 سپاهی بکردار پیلان مست / که از تاب ایشان شود کوه پست  
 چو بشنید گفتار کار آگاهان / پیر اندیشه بنشست شاه جهان  
 پس آنگاه چنین گفت کای بخردان / من ایدون شنیدستم از موبدان  
 که چون ماه ترکان بر آید بلند / زخورشید ایرانیش آید گزند  
 سیه مار چون سر بر آرد بکوب / زسوراخ پیچان شود سوی چوب  
 چو خسرو ببیداد کارد درخت / بگرد آورد پادشاهی و تخت  
 همه موبدانرا بر خویش خواند / شنیده سخن پیش ایشان براند  
 نشستند با شاه ایران برار / بزرگان و فرزانه رزمساز  
 چو داستان ورستم چو گودرز و گیو / چو شیدوش و رهام و فرهاد نیو  
 دگر بیژن گیو با گستم / چو گرگین و چون زنگه و گزدم  
 چو طوس سرافراز نوذر نژاد / فریبرز کاوس فرخ نهاد  
 چو این نامداران لشکر همه / که بودند شاه جهانرا رمه  
 ابا پهلوانان چنین گفت شاه / که ترکان هی تاج جویند و گاه  
 چو دشمن سیه کرد شد تیز چنگ / نباید بسیچید مارا درنگ  
 بفرمود تا بر درش گاو دم / دمیدند و بستند روئینه خر  
 از ایوان بمیدان خرامید شاه / بیاراستند از بر پیل گاه  
 بزد مهر در جام بر پشت پیل / زمین را تو گفتی بر اندود نیل  
 هوا نیلگون شد زمین رنگ رنگ / دلیران لشکر بسان پلنگ  
 بچنگ اندرون گرز و سر پر زکین / زگردان چو دریای جوشان زمین



خروشی در آمد ز درگاه شاه  
 کسی کو بتابد عنان ورکب  
 بفرمود کز روم و از هندوان  
 دلبران گردنکش از تازیان  
 کمر بسته خواهند سیصد هزار  
 هر آن کز چهل روز در پیش شاه  
 پراگنده کردند هر سو سوار  
 دو هفته بر آمد بفرمان شاه  
 ز لشکر همه کشور آمد بجوش  
 بشبگیر گاه خروش خروس  
 بزرگان هر کشوری با سپاه  
 در گنجهای کهن باز کرد  
 همه لشکر از گنج و دینار شاه  
 ببرگستوان و بجوشن چوکوه  
 چو شد کار لشکر همه ساخته  
 نخستین ازین لشکر نامدار  
 گزین کرد خسرو برستم سپرد  
 ره سیستان گیر و برکش سپاه  
 ز غزنین برو تا براه برین  
 فرامرزا ده کلاه و نگین  
 جوان پادشاهی شود یکسره  
 بزن کوس روئین و شمیر و نای  
 که مارا سراز کین افراسیاب  
 الانان و غرچه بلهراسی داد  
 برو با سپاهی بکردار کوه  
 که ای پهلوانان ایران سپاه  
 نباید که دارد بخانه شکب  
 سواران منگی یلان و گوان<sup>۹۰</sup>  
 بسیچیده جنگ شیر ژیان  
 زدشت سواران نیزه گذار  
 نیاید نیابد بسر بر کلاه  
 بدست اندرون نامه شهریار  
 بجوشید در پادشاهی سپاه<sup>۱۰۰</sup>  
 ز گیتی بر آمد سراسر خروش  
 زهر سو همی آمد آواز کوس  
 کشیدند صفی پیش درگاه شاه  
 سیه را درم دادن آغاز کرد  
 بر سر نهادند زرین کلاه<sup>۱۰۵</sup>  
 شدند آهنی تن همه همگروه  
 ازیشان دل شاه پرداخته  
 سواران شمشیر زن سی هزار  
 بدو گفت کای نامبردار گرد  
 بهندوستان اندرون کینه خواه<sup>۱۱۰</sup>  
 که گردد ترا تاج و تخت و نگین  
 کسی کو بخواهد ز لشکر گزین  
 بآبخور آید پلنگ و بره  
 بکشمیر و کابل فزون مینای  
 نیابد همی خورد و آرام و خواب<sup>۱۱۵</sup>  
 بدو گفت کای گرد خسرو نژاد  
 گزین کن ز گردان لشکر گروه



سواران شایسته کارزار  
 باشکش بفرمود تا سی هزار  
 برد سوی خوارزم کوس بزرگ  
 که از شیده کینه جو کینه خواه  
 سپاه چهارم بگودرز داد  
 که رو با بزرگان ایران بزم  
 فریبرز کاوس و فرهاد و گیو  
 بفرمود بستن کمرشان بچنگ  
 سپهدار گودرز کشوادگان  
 نشستند بر زین بفرمان شاه  
 بگودرز فرمود پس شهریار  
 نگر تا نیازی ببیداد دست  
 بکردار بد هیچ مکشای چنگ  
 کسی کو بچنگت نبندد میان  
 که نپسندد از ما بدی دادگر  
 چو لشکر سوی مرز توران بری  
 نگر تا نجوشی بکردار طوس  
 بهر کار با هر کسی داد کن  
 جهان دیده پیش پیران فرست  
 بپند و بدانش تو بکشای گوش  
 چنین گفت سالار لشکر بشاه  
 بر آنسان روم کم تو فرمان دهی  
 بپیش سپاه اندرون پیل شصت  
 وز آن زنده پیلان جنگی چهار  
 نهادند بر پشت شان تخت زر

ببر تا بر آری زدشمن دمار  
 دمنده هزبران نیزه گذار  
 سپاهی بکردار ارغنده گرگ  
 که زد بر در شهر خوارزم گاه  
 چه مایه ورا پند و اندرز داد  
 چو گرگین و چون زنگه و گستم  
 گرازه سپهدار و شاپور نیو  
 سوی شهر توران شدن بی درنگ  
 همان پهلوانان و آزادگان  
 سپهدار گودرز پیش سپاه  
 که رفتی کمر بسته کارزار  
 مگردان ویران آباد که هست  
 بر اندیش از دوده و نام و ننگ  
 چنان ساز کز تو نیابد زیان  
 سپنجست گیتی و ما در گذر  
 مکن گرم دل را و آتش سری  
 نه بندی بهر جای بر پیل کوس  
 زیزدان نیکی دهش یاد کن  
 هشیوار از یاد گیران فرست  
 برو چادر مهربانی بیوش  
 که فرمان تو برتر از چرخ ماه  
 تو شاه جهان بانی و من رهی  
 جهان پست گشته ز پیلان مست  
 بیاراستند از در شهریار  
 نشستنگه شاه با تاج و فر



بگودرز فرمود تا بر نشست  
بر انگشت پیلان برخاست گرد  
که از خان پیران بر آریم دود  
بی آزار لشکر بفرمان شاه  
بدآن تخت زراز بر پیل مست  
وز آن گرد نیک اختری یاد کرد  
بدینسان که گرد پی پیل بود ۱۴۵  
هی رفت منزل بمنزل سپاه

### پیام بردن گیمو از گودرز نزد پیران

چو گودرز نزدیک رسید  
از ایرانیان آزموده سوار  
هزار از دلیران خنجرگذار  
سپه در پس و گیمورا پیش خواند  
بدو گفت کای پور بیدار سر  
گزین کردممت اندرین لشکری  
بدآن تا بنزدیک پیران شوی  
بگوئی پیران که من با سپاه  
شناسی تو کردار و گفتار خویش  
همه شهر توران بدی را میان  
فریدون فرخ که با داغ و درد  
پراز درد ایران پراز درد شاه  
بترکان بتنهار تو از انجمن  
دروغست بر توهمی نام مهر  
همانست کآن شاه از رمجوی  
بدان کآن بگاه سیاوخش رد  
بنزد منش دستگاهست نیز  
گناهی که تا این زمان گرده  
سرانرا ز لشکر همه برگزید  
تخن گوی و اندر خورکارزار  
زگردان لشکر همه نامدار  
همه گفته شاه با او براند ۱۵۰  
برافراخته سر زبسیار سر  
که شایند سالار هر کشوری  
بگوئی و گفتار هم بشنوی  
بتوران رسیدم بفرمان شاه  
بی آزاری ورنج و تیمار خویش ۱۵۵  
ببستند با نامدار و کیان  
زگیتی بشد مژه پر آب زرد  
که با سوگ ایرج نتابید ماه  
ستائی بهر وفا خویشتن  
نبینم دلت اندر آرام و مهر ۱۶۰  
مرا گفت با او همه نرم گوی  
نیفگند یکروز بنیاد بد  
زخون پدر بیمگاهست نیز  
ز شاهان گیمتی که آزرده



همی شاه بگدارد از تو همه  
 نباید که بر دست من تو تباه  
 دگر کزی جنگ افراسیاب  
 بزرگان ایران و فرزند من  
 سخن هر چه دانی بدیشان بگوی  
 اگر راست باشد دلت یا زبان  
 بر و بوم و خویشان آباد گشت  
 گراز تو بیدار آید گناه  
 نجوهر بدین کینه آرام و خواب  
 کز شاه مارا بکین خواستن  
 و گر پند من سر بسر بشنوی  
 نخستین کسی کو بیفکند کین  
 بجان سیاووخش یازید دست  
 بسان سگانش از آن انجمن  
 بدان تا فرستم بنزدیک شاه  
 همه نام ایشان بدیوان من  
 تونشنیدی این داستان بزرگ  
 هر آنکس بخون کیمان دست آخت  
 دگر هر چه از گنج نزدیک تست  
 زاسپان پرمایه و گوهران  
 ز شمشیر و از ترک و برگستان  
 همه آلت لشکری سیم و زر  
 ببیداد کز مردمان بستندی  
 بدان باز خری مگر جان خویش  
 چه اندر خور شهریارست از آن  
 بدی نیکی انگارد از تو همه  
 شوی بر گذشته فراوان گناه  
 زمانه همی بر تو گیرد شتاب  
 بخوانند بر تو همی پند من  
 و زایشان همیدون سخن باز جوی  
 گذشتی ز تمار و رستی بجان  
 ز تیغ منت گردن آزاد گشت  
 نماند بتو تاج و تخت و کلاه  
 من و گرز و میدان و افراسیاب  
 نباید بسی لشکر آراستن  
 بگفتار هشیار من بگروی  
 بخون ریختن بر نوشت آستین  
 جهانی ببیداد بر کرد پست  
 ببندی فرستی بنزدیک من  
 چه جانش ستاند چه بخشد گناه  
 نبشتست شاه جهانان من  
 که شیر زیان آورد پیمش گرگ  
 زمانه بجز خاک جایش نساخت  
 همه دشمن جان تاریک تست  
 ز دیبا و دینار و از افسران  
 ز خفتان و از خنجر هندوان  
 فرستی بنزدیک ما سر بسر  
 فراز آوریدی ز راه بندی  
 ازین در کنی زود درمان خویش  
 فرستم بنزدیک شاه جهان



بخشیم دیگر همه بر سیاه  
 و دیگر که پور گزین ترا  
 برادرت هر دو سران سیاه  
 چو هر سه از این نامدار انجمن  
 بدان تا شوم ایمن از کار تو  
 بر اندیش اکنون ازین هر دو راه  
 ببری دل از مهر افراسیاب  
 خود و دودمان سوی خسرو شوی  
 کنم با تو پیمان که خسرو ترا  
 ز مهر دل او تو آگاه تری  
 و راز شاه توران بترسی زبند  
 بپرداز توران و بنشین بچاج  
 گرت سوی افراسیابست رای  
 که با من نباید بسیچید جنگ  
 بترکان غافل من از بخت بهر  
 و گر بگذری زین و جنگت هواست  
 بسیچیده جنگ خیز ایدر آی  
 چو صفی بر کشد از دورویه سیاه  
 گرین گفتاهای مرا نشنوی  
 پشیمانی آنکه ندادت سود  
 بگفت این سخن پهلوان با پسر  
 ۱۹۰ بجای مکافات کرده گناه  
 نگهدار گاه و نگین ترا  
 که هزمان بر آرند گردن به  
 گروگان فرستی بنزدیک من  
 بر آرد درخت وفا بار تو  
 یکی راه داری بنزدیک شاه ۱۹۵  
 نه بینی شب تیره او را بخواب  
 در آن سایه مهر او بغنوی  
 بخورشید تابان بر آرد سرا  
 کز و هیچ نآید جز مهتری  
 نخواهی که آئی بایران سزد ۲۰۰  
 ببر تخت و آنجا بر افروز تاج  
 برو سوی او جنگ مارا میای  
 مرا زور شیرست و چنگ پلنگ  
 کمان من ابرست و بارانش زهر  
 سوی شهر ایران بیائی رواست ۲۰۵  
 گرت هست با شیر درنده پای  
 گنه گار پیداست از بیگناه  
 بفرجام کارت پشیمان شوی  
 که تیغ زمانه سرت را درود  
 که برخوان بییران همه سربسر ۲۱۰

رفتن گمو بویسه گرد بنزدیک پیران

زیش پدر گمو شد تا ببلخ گرفته بیاد آن سخنها تلخ



فرود آمد و کس فرستاد زود  
 در آن شب سپاه اندر آورد گرد  
 که پیران بدان شهر بد پادشاه  
 فرستاده چون پیش پیران رسید  
 بگفتش که آمد سوی بلخ گیمو  
 چو بشنید پیران برافراخت گوش  
 بزد نای روئین و بر بست کوس  
 صد و ده هزارش ز لشکر سوار  
 ازیشان دو بهره همانجا بماند  
 بیامد چون نزدیک جیچون رسید  
 بجیچون بر از نیزه دیوار دید  
 دو هفته شد اندر سخن شان درنگ  
 زهرگونه گفتند و پیران شنید  
 بزرگان ایران زبان یافتند  
 بر افکند پیران هم اندر شتاب  
 که گودرز کشوادگان با سپاه  
 فرستاد و آمد بنزدیک من  
 مرا گوش یکسر بفرمان تست  
 سخن چون بسالار توران رسید  
 فرستاد نزدیک پیران سوار  
 بدو گفت بردار شمشیر کین  
 نه گودرز باید که ماند نه گیمو  
 که بر ما سوار آمد از چار سوی  
 بیمار سواران ترکان کنون  
 برای هشیوار و مردان مرد

بدینسان که گودرز فرموده بود  
 برفت از در بلخ تا ویسه گرد  
 که دیهم ایران همی جست و گاه  
 سیمهدار ترکان سیمهرا بدید ۲۱۵  
 ابا او بزرگان و گردان نیو  
 بر آمد ز گردان لشکر خروش  
 شد از سم اسپان زمین آبنوس  
 فراز آمدند از خور کارزار  
 برفت و جهاندیدگانرا بخواند ۲۲۰  
 بگرد لب آب لشکر کشید  
 که با گیمو گودرز پیکار دید  
 بدان تا نباشد به بیموده جنگ  
 گنه گاری آمد ز ترکان پدید  
 بریشان بگفتار بشتافتند ۲۲۵  
 سواری بنزدیک افراسیاب  
 نهاد از بر تخت ایران کلاه  
 گزین یور او مهتر انجمن  
 بیمان روانه گروگان تست  
 سپاهی ز جنگاوران برگزید ۲۳۰  
 ز گردان شمشیر زن سی هزار  
 وز ایشان بپرداز روی زمین  
 نه رهام و گرگین نه فرهاد نیو  
 همه تخت ایران کنند آرزوی  
 همه شهر ایران کم جوی خون ۲۳۵  
 بر آرم ز کین سرو این بار گرد



چوپیران بدید این سپاه بزرگ  
بر آشت از آنیس که نیرو گرفت  
جفاییشه گشت آن دل نیگخوی  
بگیوانگهی گفت برخیز ورو  
بگویش که از من تو چیزی مجوی  
یکی آن که از نامدار و گوان  
ودیکر که کوئی سلاح و سپاه  
برادر که روشن روان منست  
همی کوئی از خویشان دور کن  
مرا مرگ بهتر از آن زندگی  
یکی داستان زد برین بر پلنگ  
که در جنگ ریزد مرا گفت خون  
ودیکر که پیغام شاه آمدست  
چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو  
سپهدار چو گیو برگشت ازوی  
بیآمد چو پیش کنا بد رسید

بخون تشنه هریک بکردار گرگ  
هنرها بشست از دل آهو گرفت  
خروشید و بر رزم کرد آرزوی  
سوی پهلوان سیه باز شو ۲۳۰  
که فرزندگان آن نبینند روی  
سپردن بدست تو این کی توان  
گراغایه اسپان و تخت و کلاه  
گزیده پسر پهلوان منست  
ز خسرو چنین خام باشد سخن ۲۴۰  
که سالار باشم کم بندگی  
چو با شیر زور آورش خاست جنگ  
به از زندگانی بننگ اندرون  
بفرمان جنگش سپاه آمدست  
ابا لشکر و نامداران نیو ۲۵۰  
خروشان سوی جنگ بنهاد روی  
بدان دامن کود لشکر کشید

### صفی کشیدن هر دو لشکر

چو گیواندر آمد پیش پدر  
بگودرز گفت اندر آور سپاه  
که اورا سوی آشتی روی نیست  
زهر گونه با او سخن راند  
بیآمد بدیدار از ایشان گناه  
که گودرز و گیواندر آمد بچنگ

همی گفت پاسخ همه در بدر  
بجائی که سازیم ما رزمگاه  
بدلش اندرون داد را جای نیست ۲۵۰  
همه هر چه گفتی بدو خواند  
همونی بر افکند نزدیک شاه  
سیه باید اکنون مرا بی درنگ



سپاه آمد از نزد افراسیاب  
 کنون کینه را کوس بر پیل بست  
 چنین گفت با گیو پس پهلوان  
 همی داشتم چشم از آن بد نهان  
 ببايست رفتن که چاره نبود  
 یکی داستان گفته بودم بشاه  
 که دل را ز مهر کسی برگسل  
 همه مهر پیران بترکان بر است  
 دمان از پس گیو پیران دلیر  
 چو دانست گودرز کامد سپاه  
 ز کوه اندر آمد بهامون گذشت  
 چو پیران سیه از کنا بد براند  
 بدشت اندر آورد لشکر چو کوه  
 سواران جوشنوران صد هزار  
 برفتند بسته کمرهای جنگ  
 بکردار کوه از دورویه سپاه  
 بر آمد خورشیدن کره نای  
 زربد زمین تا کنا بد سپاه  
 ستاره سنان بود خورشید تیغ  
 بنوفید از آواز گردان زمین  
 چو گودرز توران سیه را بدید  
 درفش از درفش و گروه از گروه  
 چو شب تیره شد پیل پیش سپاه  
 برافروختند آتش از هر دوروی  
 جهان سر بسر گشتی آهرمنست  
 چو ما باز گشتیم بگذاشت آب  
 همی جنگ ما را کند پیش دست ۲۶۰  
 که پیران بسیری رسید از روان  
 ولیکن بفرمان شاه جهان  
 دلشرا کنون شهریار آزمود  
 چو فرمود لشکر کشیدن براه  
 کجا نیستش با زبان راست دل ۲۶۵  
 بشوید همی شاه از ویاك دست  
 سیه را همی راند برسان شیر  
 بزد کوس و آمد زربد براه  
 کشیدند لشکر بر آن پهن دشت  
 بروز اندرون روشنائی نماید ۲۷۰  
 بهامون سپاهی گروهها گروه  
 ز ترکان میان بسته کارزار  
 همه نیزه و تیغ هندی بچنگ  
 بسر بر نهاده ز آهن کلاه  
 بجنبید همی کوه گشتی ز جای ۲۷۵  
 درودشت ازیشان کبود و سیه  
 ز آهن زمین بود و از گرز میغ  
 ز نوک سنان آسمان آهنین  
 که برسان دریا زمین بر دمید  
 گسسته نشد شب بر آمد ز کوه ۲۸۰  
 فراز آوریدند بستند راه  
 ز آواز گردان پر خاشجوی  
 بدامن بر از آستین دشمنست



بدزید دل در شب قیرگون  
 سپهدار ایران به پیش سیاه<sup>۲۸۵</sup>  
 یلانرا بهر سو هی ساخت جای  
 ز جنگ دلیران بی اندوه بود  
 سپردار با بادپایان دمان  
 ابا ترکش و تیر جوشن گذار  
 هی از جگرشان ببارید خون<sup>۲۹۰</sup>  
 کز آتش بخبر ببردند رنگ  
 زمین از پی پیل گشته ستوه  
 ز گوهر درخشان بکردار ماه  
 از آن سایه کایانی درفش  
 ستاره هی برفشاند سپهر<sup>۲۹۵</sup>  
 بباغ وفا سرو کینه بکشت  
 فریبرز را داد پس مینه  
 زواره نگهبان تخت کیان  
 بیکروی لشکر نیازاستند  
 که ای تاج و تخت و خرد را روان<sup>۳۰۰</sup>  
 بکردار نوروز هور از بره  
 سپه را هی دار در پیر خویش  
 چو شیر زیان با یلان رزم توز  
 ز گردان لشکر یکی گستم  
 فروهل که بگذارد از چرخ تیر<sup>۳۰۵</sup>  
 برفتند برگستانور سوار  
 که بد جای گردان پرخا هجوی  
 چو گرگین و چون زنگه شاوران

زبانگ تبیره بسنگ اندرون  
 سیمیده بر آمد زکوه سیاه  
 باسوده اسپ اندر آورد پای  
 سپهرا سوی مینه کوه بود  
 سوی میسره رود آب روان  
 همدون پیاده پس نیزه دار  
 کانه ها فگنده ببازو درون  
 پس پشت ایشان سواران جنگ  
 پس پشت لشکر زیملان گروه  
 درفش مخسته میان سیاه  
 درخشیدن تیغهای بنفش  
 توگفتی که اندر شب تیره چهر  
 بیاراست لشکر بسان بهشت  
 پس پشت لشکر سیاه و بینه  
 گرازه سر تخمه گیوگان  
 بیاری فریبرز برخاستند  
 برهام فرمود پس پهلوان  
 برو با سواران سوی میسره  
 برافروز لشکر تو از فر خویش  
 بدان آبگون خنجر نیوسوز  
 برفتند یارانش با او بم  
 دگر گزدم رزم را ناگزیر  
 بفرمود تا گیو با ده هزار  
 سپرد آن زمان پشت لشکر بدوی  
 برفتند با گیو جنگاوران



درفش فرستاد با سه هزار  
 همی‌دون فرستاد بر سوی کوه  
 یکی دیدبان بر سر کوه بر  
 شب و روز گردن بر افراخته  
 بجستی همی راه توران سپاه  
 ز دیده خورشیدن آراستی  
 بدانسان بی‌آراست آن رزمگاه  
 چو سالار شایسته باشد بچنگ  
 وز آنیس بی‌آمد بسالارگاه  
 درفش دل افروز بر پای کرد  
 سرانرا همخواند نزدیک خویش  
 بدست چپش رزم دیده هجیر  
 ببستند ز آهن بگردش سرای  
 سپهدار گودرز شان در میان  
 همی بستند از ماه و خورشید نور  
 بدان ساز و آن لشکر آراسته  
 در ودشت و کوه و بیابان سنان  
 از آن پس نگه کرد جای سپاه  
 سپهدار ترکان غمین گشت سخت  
 نه آورد که دید و نه جای صفی  
 بر آنسان که بایست آمد بساخت  
 پس از نامداران گردان خویش  
 وز آن جنگداران افراسیاب  
 گزین کرد شمشیر زن سی هزار  
 بهومان سپرد آنزمان قلب گاه

نگهبان لشکر سوی رود بار  
 درفش و سیصد زگردان گروه ۳۱۰  
 بر آورد از آنجا بر انبوه سر  
 از آن دید که دیده بر تاخته  
 پی مور دیدی پیاده بر راه  
 بگفتی و گودرز برخاستی  
 که رزم آرزو کرد خورشید و ماه ۳۱۵  
 فترسد سپاه از دلاور نهنگ  
 که دارد سپه را زدشمن نگاه  
 یلانرا بقلب اندرون جای کرد  
 پس پشت شیدوش و فرهاد پیش  
 سوی راست کتاره شیرگیر ۳۲۰  
 پس پشت یلان جنگی بی‌ای  
 درفش از برش سایه کاویان  
 نگه کرد پیران بلشکر ز دور  
 دل از زنگ تیمار پرداخته  
 عنان بافته سر بسر در عنان ۳۲۵  
 فی‌آمد بکامش همی رزمگاه  
 بر آشفت با تیره خورشید بخت  
 همی بر زد از خشم کفی را بکفی  
 چو سوی یلان جنگ بایست آخت  
 کسی کو کند جنگ را دست پیش ۳۳۰  
 کسی کش بر آن کینه گیرد شتاب  
 که بودند شایسته کارزار  
 سپاهی بدانسان همی رزمخواه



نهاد چپ لشکر و راست را  
چپ رزمگاهش بدیشان سپرد  
چو لټاك جنگی و فرشیدورد  
گرفتند بر میمنه جایگاه  
چو زنگوله گرد و کلباد را  
فرستاد با نامور ده هزار  
برون رفت روئین روئنه تن  
بدآن تا بدان بیشه بر همچو شیر  
طلایه فرستد بر رود و کوه  
گراز رزمگه پی نهد پیشتر  
سپهدار روئین بکردار شیر  
همان دیدبان بر سر کوه سار  
از ایرانیان گر سواری زدور  
نگهبان دیده گرفتی خروش

بخواند اندر یمن و او خواست را  
ابا سی هزار از دلیران گرد ۳۳۵  
ابا سی هزار از دلیران مرد  
جهان سر بسر شد ز آهن سیاه  
سپهرم که بد روز فریاد را  
بیشت سواران خنجر گذار  
ابا ده هزار از یلان ختن ۳۴۰  
کینگه کند با یلان دلیر  
سپهدار ایران شود زین ستوه  
بجنبد ابر خویشتن بیشتر  
پس پشت او اندر آید دلیر  
نگهبان روز و ستاره شمار ۳۴۵  
عنان تافتی سوی سالار تور  
همه رزمگه آمدی زو بجوش

### رفتن بیژن بنزد گیو و رزم خواستن

دو لشکر بروی اندر آورد روی  
چنین استاده سه روز و سه شب  
همی گفت گودرز کز جای خویش  
سپاه اندر آید پس پشت من  
شب و روز بر پای پیش سپاه  
که تا روزگاری که نیک اخترست  
کجا بر دمد باد روز نبرد  
بریشان بیمار مگر دستگاه

همان نامداران پر خاشجوی  
تو گفתי یکی را نجنبید لب  
سپارم بدیشان نهم پای پیش ۳۵۰  
نماند بجز باد در مشیت من  
همچست نیک اختری هور و ماه  
کدامست و جنبش کرا در خورست  
که چشم سواران بموشد بگرد  
بکردار باد اندر آرم سپاه ۳۵۵



و پیران نهاده هیدون دو چشم  
 کند پشت پردخته راند سپاه  
 بروز چهارم زیشت سپاه  
 بمیش پدر شد همه جامه چاک  
 هی گفت کای باب کار آزمای  
 بیخجم فراز آمد این روزگار  
 که خورشید شمشیرگردان ندید  
 سواران بختان خود اندرون  
 بایران پس از رستم نامدار  
 کنون تا بیامد ز جنگ پشن  
 بلاون که چندان پسر گشته دید  
 جگر خسته گشتست و گم کرده راه  
 بمیریش بر چشم باید فگند  
 سپهدار کوناشمرده سپاه  
 تو بشناس کاندر تنش نیست خون  
 شکفت از جهان خورده گودرز نیست  
 شکفت از تو آید مرا ای پدر  
 دولشکر هی بر تو دارند چشم  
 کنون چون زمین گرم و روشن هوا  
 چو این روزگار خوشی بگذرد  
 چو بر نیزها گردد افسرد چنگ  
 که آید ز گردان بمیش سپاه  
 و رایدون که ترسی همین از کین  
 بمن داده باید سواری هزار  
 بر آرید گرد از کینگاه شان

که گودرز را دل بجوشد زخشم ۳۵۵  
 کین اندر آید بمیشش ز راه  
 بشد بمژن گیوتا قلب گاه  
 هی با آسمان بر پراگنده خاک  
 چه دانی چنین خیره بودن بیای  
 شب و روز آسایش آمد زکار ۳۶۰  
 نه گردی بروی هوا بر دمید  
 یکی را برگ بر نبینم خون  
 نبودی چو گودرز دیگر سوار  
 از آن کشتن و رزمگاه کشن  
 سر بخت ایرانیان گشته دید ۳۶۵  
 نخواهد که بیند هی رزمگاه  
 نهادست سر سوی چرخ بلند  
 ستاره شمارد هی گرد ماه  
 شد از جنگ جنگاوران اوزبون  
 که او را روان خود بدین مرز نیست ۳۷۰  
 که شیر ژیان از تو گیرد هنر  
 یکی تیز کن مغز و بفروز خشم  
 نگیرد هی رزم لشکر نوا  
 چو پولاد روی زمین بفسرد  
 پس پشت برف آید از پیش جنگ ۳۷۵  
 که آورد گیرد بدین رزمگاه  
 ز جنگی سواران مردان کین  
 گزین من اندر خورکارزار  
 سرافشان کنیم از بر ماه شان



بسی آفرین خواند بر پور نیو ۳۸۰  
 تودادی مرا پور نیکی شناس  
 شناسای هر کار جویای کین  
 چنان چون بود بچه پهلوان  
 که فرزند ماگر نباشد دلیر  
 پدرش آب دریا بود مام خاک ۳۸۵  
 زبان بر نیا بر کشاده مکن  
 بدین لشکر نامور مهترست  
 نباید بهر کارش آموزگار  
 نه ترکان برنگ و نگار اندرند  
 همه دیده پر آب پر خون جگر ۳۹۰  
 که ترکان بچنگ اندر آرند پای  
 برد لشکر کینه ور همگروه  
 که چون بر نوردد همی مرز را  
 همی گردش چرخ را بشمرد  
 کند روی گیتی ز دشمن تهی ۳۹۵  
 که ای پهلوان جهان سربسر  
 سزدگر ندارید روی قبای  
 همی روی پژمرده گلگون کنم  
 بیا هر کس بسته بر کارزار

ز گفتار بیژن بچندید گیو  
 بدادار گفت از تودارم سپاس  
 همش زور دادی و هم فرودین  
 بمن باز گشت این دلاور جوان  
 چنین گفت مر جفت را نره شیر  
 ببرزه از مهر و پیوند پاک  
 ولیکن توای پور خیره سخن  
 که او کار دیده است داناترست  
 کسی کو بود سوده روزگار  
 سواران ماگر ببار اندرند  
 همه شور بخت اند برگشته سر  
 همچو اهد این پیر کار آزمای  
 پس پشت شان دور گردد ز کوه  
 به بینی تو گوپال گودرز را  
 و دیگر که از اختر نیک و بد  
 چو پیش آید آن روزگار بهی  
 چنین گفت بیژن به فرخ پدر  
 خجسته نیارا اگر نیست رای  
 شوم جوشن و خود بیرون کنم  
 چو آید جهان پهلوان را بکار

### دستوری نبرد خواستن هومان از پیران

بیش برادر بیامد چو شیر ۴۰۰  
 گرفت اندرین دشت مارا شتاب

وز آن لشکر ترک هومان دلیر  
 که ای پهلوان رد افراسیاب



بهفتم فراز آمد این روزگار  
 از آهن میان سوده و دل زکین  
 چه داری بروی اندر آورده روی  
 گرت رای جنگست جنگ آزمای  
 که ننگست ازین بر تو ای پهلوان  
 همی لشکرست این که از ما بچنگ  
 ازیشان همی رزمگه کشته بود  
 نه زین نامداران سواری گمست  
 گرت آرزو نیست خون ریختن  
 ز جنگاوران بهره برگزین  
 چو بشنید پیران ز هومان سخن  
 بدان ای برادر که این رزمخواه  
 گزین بزرگان کیخسروست  
 یکی آن که کیخسرو از شاه من  
 و دیگر که از پهلوانان شاه  
 بگردنفرازی و مردانگی  
 سه دیگر که پر داغ دارد جگر  
 که از من سرانشان جدا مانده ام  
 کنون تا بتنش اندرون جان بود  
 چهارم که لشکر میان دو کوه  
 زهر سو که پوئی بدوراه نیست  
 بکوشید باید بدان تا مگر  
 مگر مانده گردند و سستی کنند  
 چو از کوه بیرون کشد لشکرش  
 چو دیوار گرد اندر آرید شان

میان بسته بر جنگ چندین سوار  
 نهاده دو دیده بایران زمین  
 چه اندیشه داری بدل در بگوی  
 ورت رای برگشتن ایدر میای ۴۰۵  
 برین کار خندند پیر و جوان  
 برفتند رفته زرخ آب و رنگ  
 زمین سر بسر چون گد آغشته بود  
 نه آن دوده را پهلوان رستمست  
 نخواهی همی لشکر انگختن ۴۱۰  
 بمن ده تو بنگر بدین دشت کین  
 بدو گفت مشتاب تندی مکن  
 که آمد چنین نزد ما با سپاه  
 سر نامداران و هم پهلوست  
 همی سر فرازد بهر انجمن ۴۱۵  
 ندانم چو گودرز کسرا بجاه  
 برای هشیوار و فرزانیگی  
 پراز کین دل از مرگ چندان پسر  
 زمینرا بخون گرد بنشانده ام  
 برین کینه چون مار پیمان بود ۴۲۰  
 فرود آوریدند یکسر گروه  
 بر اندیش کین جنگرا گاه نیست  
 از آن کوه پایه بر آرند سر  
 بچنگ اندرون پیش دستی کنند  
 یکی تیره باران کم بر سرش ۴۲۵  
 چو شیر ژیان جان بر آرید شان



<p>برآید بخورشید بر نام ما          برآورده از چرخ کیوان کلاه          نباشد چه گردد همی گرد از          نیاید همی پیش غران پلنگ          بجنگ سواران بی آرام تر          اگر بر نوردی برو بر زمین          بر ایرانیان نیز ناید گزند          شوند این دلیران ترکان زبون          همی خیره دانست کردار اوی          نباشد که بر من کند کارزار          مرا کارزار آمدست آرزوی          بدلت اندرون آتش جنگ نیست          سپیده دمان جستن کین کم</p>	<p>بریشان بگردد همه کام ما          تو پشت سیاهی و سالار شاه          کسی کوبنام بلندش نیاز          و دیگر کز آن نامداران بجنگ          زگردان کسی را که بی نام تر          ز لشکر بیشت فرستد بکین          ترا نام از آن بر نباشد بلند          وگر بر تو بر دست یابد بخون          نگه کرد هومان بگفتار اوی          چنین داد پاسخ کز ایران سوار          ترا خود همین مهربانست خوی          ترا گریبکین جستن آهنگ نیست          شوم جرعه گام زن زین کم</p>
--	--

### رزم خواستن هومان از رهام

<p>همی سود دندان بسان گراز          چو شیر زیان با یکی ترجمان          پراز جنگ سر دل پراز کین شاه          برو بر جهان گشت زانده تنگی          یکی داستان یاد کرد از پدر          سراندر نیارد بهیکار تنگی          بفرجام کارانده آرد درست          اگر در ببارد همی نغز نیست          ندانم چه آرد بفرجام سود</p>	<p>چو آمد بلشکر که خویش باز          نشست از بر زین سپیده دمان          بیامد بنزدیک ایران سپاه          چو پیران بدانست کوشد بجنگ          بجوشیدش از درد هومان جگر          که دانا بهر کار سازد درنگ          سبکسار تندی نماید نخست          زبانی که اندر سرش مغز نیست          چو هومان بدین جنگ تندی نمود</p>
--	--



جهان داورش باد فریادرس  
 چو هومان ویسه برین رزمگاه  
 بیامد زگردان بخواهد نبرد  
 طلایه بیامد سوی ترجمان  
 بپرسید کین مرد پرخاشجوی  
 کجا رفت خواهد همی چون نوند  
 بایرانیان گفت پس ترجمان  
 که این شیر دل نامبردار مرد  
 سر ویسگانست هومان بنام  
 چو دیدند ایرانیان گرز اوی  
 همه دست نیزه گذاران زکار  
 همه یکسره باز شتند ازوی  
 که رو پیش هومان بترکی زبان  
 که مارا جنگ تو آهنگ نیست  
 اگر جنگ جوئی کشادست راه  
 زسالار گردان گردنکشان  
 که کمتر کجاست مهتر کجاست  
 از آنیس هیون تگاور دوان  
 که هومان از آن رزمگاه چون پلنگ  
 چو هومان زپیش طلایه برفت  
 وز آنجا خروشی بر آورد سخت  
 چپ لشکر جنگ شیران توئی  
 بجنبان عنان اندرین رزمگاه  
 بیاورد با من ببایدت گشت  
 وگر تونیائی مگر گسته هم

جزاویش نبینم همی یار کس  
 که گودرز کشواد بد با سپاه ۴۵۰  
 نگهبان لشکر بدو باز خورد  
 سواران ایران همه بدگمان  
 بخیره بدشت اندر آورده روی  
 بچنگ اندرون گرز و بر زین کهند  
 که آمد گه تیغ و گرز گران ۴۵۵  
 همی با شما کرد خواهد نبرد  
 که تیغش دل شیر دارد پیام  
 کمر بستن و خسروی برز اوی  
 فرو مانده از فرآن نامدار  
 سوی ترجمانش نهادند روی ۴۶۰  
 همه گفته ما برو بر بخوان  
 زگودرز دستوری جنگ نیست  
 سوی نامور پهلوان سپاه  
 بهومان بدادند یکیک نشان  
 که دارد چپ لشکر و دست راست ۴۶۵  
 طلایه بر افکند زی پهلوان  
 سوی پهلوان آمد ایدر جنگ  
 بیامد بنزدیک رهام تفت  
 که ای پور سالار بیدار بخت  
 نگهبان سالار ایران توئی ۴۷۰  
 میان دو صفی بر کشیده سپاه  
 سوی رود خواهی اگر سوی دشت  
 بیاید دمان با فروهل بهم



که جوید نبرد ز جنگاوران  
هر آنکس که پیش من آید بکین  
اگر تیغ ما را ببیند جنگ  
چنین داد رهام پاسخ بدوی  
ز ترکان ترا بخرد انگاشتم  
که تنها بدین رزمگاه آمدی  
بر آنی که اندر جهان تیغ دار  
یکی داستان از کیان یاد کن  
که هر کو جنگ اندر آید نخست  
ازین هر که تو نام بردی جنگ  
ولیکن چو فرمان سالار شاه  
اگر جنگ کردن بخواهی  
ز گودرز دستوری جنگ خواه  
بدو گفت هومان بخیره مگوی  
تو این رزم را راه میدان گزین

بتیغ و سنان و بگزر گران  
زمانه برو بر نوردد زمین ۴۷۵  
بدر دل شیر و چرم پلنگ  
که ای نامور گرد پر خاشجوی  
جز اینرا که هستی تو پنداشتم  
دلاور بپیش سپاه آمدی  
نه بندد کمر نیز چون تو سوار ۴۸۰  
ز وام خرد کردن آزاد کن  
ره باز گشتن. نبایدش جست  
همه جنگ را تیز دارند جنگ  
نباشد نسازد کسی رزمگاه  
سوی پهلوان چون نیوی هی ۴۸۵  
پس از ما جنگ اندر آهنگ خواه  
بدین روی با من بهانه مخوی  
نه مرد سواری و نه دشت کین

### رزم خواستن هومان از فریبرز

وز آنجا بقلب سیه برگذشت  
بنزد فریبرز با ترجمان  
یکی بر خروشید کای بد نشان  
سواران و پیلان و زرینه کفش  
بخسرو سمردی بروز نبرد  
چو سالار باهی شوی زیر دست  
سیاوخش راد را برادر توئی

دمان تا بدان سوی لشکر گذشت  
بیم آمد بکردار پیل دمان ۴۹۰  
فروبرده گردن ز گردنکشان  
ترا بود با کاویانی درفش  
یلانت بایران بخوانند مرد  
میان بندگی را ببایدت بست  
بگوه ز سالار برتر توئی ۴۹۵



من از تخمه تور توران شهم  
یکی با من اکنون باوردگاه  
تو باشی سزاوار کین خواستن  
بخورشید تابان برآیدت نام  
وگر تو نیائی بچنگم رواست  
کسیرا زگردان پیش من آر  
چنین داد پاسخ فریبرز باز  
چنینست فرجام روز نبرد  
چو پیروز باشی بترس از گزند  
ستیزه بجائی رساند سخن  
درفش من ارشاه بستد رواست  
بکین کیان از پس کیقباد  
کهر بست یا گیتی آباد کرد  
همیشه به پیش کیان کینه خواه  
ودیگر که از گرز او بیگمان  
سپه را بدویست فرمان جنگ  
اگر با توام جنگ فرمان دهد  
ببینی که من سر چگونه زننگ  
چنین پاسخ داد هومان که بس  
بدین تیغ اندر کهر بسته  
بدین گرز نا خوب کن کارزار

بگوهر مگر با تو خود مهترم  
ببایدت گشتن پیش سپاه  
بکینه ترا باید آراستن  
چو پیش من ایدر گذاری تو گام  
زواره گرازه نگر تا کجاست  
که باشد زایرانان نامدار  
که ای شیر درنده کینه ساز  
یکی شاد و پیروز دیگر بدرد  
که یکسان نگردد سپهر بلند  
که ویران کند خاندان کهن  
بدوداد پیلان و لشکر که خواست  
کسی کوکلاه مهی بر نهاد  
سپهدار گودرز کشواد کرد  
پدر بر پدر فیو و سالار شاه  
سرآرد بسالارتان بر زمان  
بدوباز گردد همه نام و ننگ  
دل را ازین داغ درمان دهد  
بشوی چو یا اندر آرم بچنگ  
بگفتار بینم ترا دسترس  
ز جنگ سواران چرا رسته  
که بر ترگی و جوشن نیاید بکار

### رزم خواستن هومان از گودرز

که گفתי مگر دیو بد ساز گشت  
بنزدیک گودرز کشوادگان

از آنجا بدان چیرگی باز گشت  
کهر بسته کین آزادگان



بیامد یکی بانگ بر زد بلند  
 شنیدم همه هرچه گفتی بشاه  
 همه هدیه شاه فرمان تو  
 فرستاده آمد بتوران سپاه  
 از آن پس که سوگند خوردی بشاه  
 که گر چشم من در گه کارزار  
 چو شیر زیان لشکر آراستی  
 کنون از پس کوه چون مستمند  
 چنان همچو نجیر کز نره شیر  
 گزیند ببیشه درون جای تنگ  
 یکی لشکر ترا بهامون گذار  
 چنین بود پیمانت با شهریار  
 بدو گفت گودرز کاندیشه کن  
 چو پاسخ نیابی کنون زانجمن  
 تو بشناس کز شاه فرمان من  
 دنون آمدم با سپاهی گران  
 شما هم بکردار روپاه پیر  
 همی چاره سازید دستان و بند  
 دلیری مکن جنگ مارا مخواه  
 چو هومان زگودرز پاسخ شنید  
 بگودرز گفت ار نیائی بجنگ  
 در آن پس که جنگ پشن دیده  
 بلاون بجنگ آزمودی مرا  
 ورایدون که هست این که گوئی  
 یکی برگزین از میان سپاه

که ای پر منش مهتر دیوبند  
 از آن پس سیه بر کشیدن براه ۵۲۰  
 بیمبران سالار و پیمان تو  
 گزین پور تو گیلو لشکر پناه  
 بخورشید و ماه و بخت و کلاه  
 بیمبران برفتد بر آرم دمار  
 همی جنگ ما بآرزو خواستی ۵۲۵  
 نشستی بکردار غم نژند  
 گریزان و شیراز پس او دلیر  
 نجوید بتیمار جان نام و ننگ  
 چه داری سپاه از پس کوهسار  
 که بر کینه گه کوه گیری حصار ۵۳۰  
 که باشد سزا با تو گفتن سخن  
 ببیدانشی بر نهی این بمن  
 همین بود و سوگند و پیمان من  
 زایران گزیده دلاور سران  
 ببیشه در از بیم نجیر گیر ۵۳۵  
 گریزان زگرز و سنان و کند  
 که روپاه با شیر ناید براه  
 چو شیر اندر آن رزمگه بر دمید  
 تو با من نه زانست که آیدت ننگ  
 سراز رزم ترکان بیچیده ۵۴۰  
 به آوردگه بر ستودی مرا  
 وزین گفته کردار جوئی همی  
 که با من بگردد باوردگاه



که من با فریبرز ورهام جنگ  
 بگشتم سراسر همه انجمن  
 بگودرز بد بند پیکار شان  
 توانی که گوئی بروز نبرد  
 یکی با من ایدون بدین کینه گاه  
 فراوان پسر داری و نامور  
 یکی را بپیش من آور بجنگ  
 بس اندیشه کرد اندران پهلوان  
 گراز نامداران هزبری زیان  
 شود کشته هومان بدین رزمگاه  
 دل پهلوانش بیچید ز درد  
 سیاهش بکوه کنابد شود  
 وراز نامداران این انجمن  
 شکسته شود دل گوانرا جنگ  
 همان به که با اونسازیم کین  
 مگر خیره گردند سازند جنگ  
 چنین داد پاسخ بهومان که رو  
 چو در پیش من در کشادی زبان  
 کسیرا نباشد زترکان خرد  
 ندانی که شیر زیان روز جنگ  
 و دیگر دولشکر چنین ساخته  
 بکینه دوتن پیش سازند جنگ  
 سپه را همه پیمس باید شدن  
 تو اکنون سوی لشکرت باز شو  
 کز ایرانیان چند جسم نبرد

بجسم بسان دلاور نهنگ  
 نیامد زگردان کسی پیش من ۵۴۵  
 شنیدن نه ارزید گفتار شان  
 بخنجر کم لاله بر کوه زرد  
 بگرد و بگزر گران کینه خواه  
 همه بسته بر جنگ ما بر کبر  
 اگر جنگجویی چه خواهی درنگ ۵۵۰  
 که پیشش که آید بجنگ از گوان  
 فرستم بنزدیک این بد گمان  
 زترکان نیاید کسی کینه خواه  
 وز آنیس بتندی نجوید نبرد  
 بجنگ اندرون دست ما بد شود ۵۵۵  
 کسی کم شود گم شود نام من  
 نیازند زان پس به پیکار جنگ  
 برو بر نبندید راه کین  
 سپاه اندر آرند ازینجای تنگ  
 بگفتار تندی و در کار نو ۵۶۰  
 بدانستمت آشکار و نهان  
 کز اندیشه خویش رامش برد  
 نیالاید از خون روباه جنگ  
 همان باد پایان سرافراخته  
 همه نامداران بخایند جنگ ۵۶۵  
 بانبوه زخمی بباید زدن  
 برافراز گردن بسالار تو  
 نزد پیش من کس جز از باد سرد



بدآن رزمگه بر شود نام تو  
 بدو گفت هومان ببانگ بلند  
 یکی داستان زد جهاندار شاه  
 که تخت کیان جست خواهی بجوی  
 ترا آرزو جنگ و پیکار نیست  
 نداری زایران یکی شیر مرد  
 بچاره همی باز گردانیم  
 همه نامداران پر خاشجوی  
 که از مایکی را باوردگاه  
 چنین گفت گودرز کامروز روی  
 چو هومان زگفتار برگشت سیر  
 بخندید روی از سپهد بتافت  
 کمانرا بزه کرد زیشان چهار  
 چو آن روزبانان لشکر زدور  
 رهش پیش دادند بگریختند  
 ببالا برآمد بکردار مست  
 همی نیزه برگاشت برگرد سر  
 خروشمیدن نای روئین زدشت  
 زشادی دلیران توران سپاه  
 چو هومان بیامد بدان چیرگی  
 سپهدار زان شرم گشته دژم  
 زنگ از دلیران بمالود خوی  
 کزیشان بدی پیش دستی بخون  
 وز آنهمس بگردنکشان بنگرید

ز پیران برآید همه کام تو  
 که گردان کدام اند و سالار چند ۵۷۰  
 بیاد آورم من بدین رزمگاه  
 چو جوئی ز آتش مبرتاب روی  
 اگر گل چنی راه بی خار نیست  
 که با من کند پیش لشکر نبرد  
 نگیرم فریبت اگر دانیم ۵۷۵  
 بگودرز گفتند کین نیست روی  
 فرستی بر ترک آورد خواه  
 ندارد شدن رزم را پیش اوی  
 بر آشت برسان شیر دلیر  
 سوی روزبانان لشکر شتافت ۵۸۰  
 بیفکند زاسپ اندر آن مرغزار  
 بدیدند زخم سرافراز تور  
 باورد با او نیل و بختند  
 خروشش همی کوه را کرد پست  
 که هومان گردست پیروزگر ۵۸۵  
 برآمد ز زیر و بالا گذشت  
 سرترگ سودند بر چرخ ماه  
 بیچید گودرز از آن خیرگی  
 گرفته برو خشم و تندی ستم  
 سپهد یکی اختر افکند پی ۵۹۰  
 بدآید همی بر بدی رهنمون  
 که تا جنگ او را که آید پدید



## آگاه شدن بیزن از کردار هومان

خبر شد بیزن که هومان چو شیر  
 زهر سوچپ لشکر و دست راست  
 فرقت از دلیران کسی پیش اوی  
 بکشت از سواران لشکر چهار  
 برآشت بر خویشتن چون پلنگ  
 بفرمود تا بر نهادند زین  
 بموشید روی زره جنگرا  
 بپیش پدر شد پیر از کیمیا  
 چنین گفت مرگبورا کای پدر  
 که گودرز را هوش کمتر شد دست  
 دلش پرنهیبست پیر خون جگر  
 که از تن سرانشان جدا گشته شد  
 نشان آن که ترکی بیآمد دلیر  
 بپیش نیا رفت نیزه بدست  
 چنان بد کزین لشکر نامدار  
 که اورا بنیزه بر افراختی  
 توای مهربان باب بسیار هوش  
 نشاید که با او جز از من نبرد  
 بدو گفت گیوای پسر هوشدار  
 ترا گفته بودم که تیزی مکن  
 که او کار دیده است داناترست  
 سواران جنگیش بپیش اندرند  
 دل و جان من میکنی پیر زرد

بپیش نیای تو آمد دلیر  
 برآمد زگردنکشان کینه خواست  
 بتندی و بیغار برگاشت روی ۹۰۵  
 بخاک اندر افکند شان خوار و زار  
 نبرد و را تیز کرده دو چنگ  
 برآن باره پیلتن روز کیم  
 سبک تنگ بر بست شبرنگ را  
 سخن گفت با او زبهر نیا ۹۱۰  
 نگفتم ترا من همه در بدر  
 باین نبینی که دیگر شد دست  
 ز تمار و از درد چندان پسر  
 همه رزمگه سر بسر کشته شد  
 میان دلیران بکردار شیر ۹۱۵  
 همی بر خروشید چون پیل مست  
 سواری نبود از در کارزار  
 چو بر بابزن مرغ بر ساختی  
 دو کتفم بدرع سیاوش بموش  
 کند تا بر آرم ز مردیش گرد ۹۲۰  
 بگفتار من سر بسر گوش دار  
 ز گودرز بر بد مگردان سخن  
 برین لشکر نامور مهترست  
 که در کینه گه پیلرا در خورند  
 جوانی مگر مر ترا خمره کرد ۹۲۵



که گردن بدینسان بر افراختی  
 نیم من بدین کار هداستان  
 بدو گفت بیژن که گر کام من  
 شوم پیش سالار بسته کمر  
 وز آنجا بزد اسپ برگاشت روی  
 ستایش کنان پیش او شد بدرد  
 که ای پهلوان جهاندار شاه  
 سراسیمه بیم من از تویکی  
 که این رزمگه بوستان سناختی  
 بمن گوی کز چه درین کارزار  
 که خورشید شمشیر گردان ندید  
 بمن گوی تا من شوم سوی جنگ  
 شکفتی تر آن کز میان سپاه  
 بیآمد که یزدان نیکی دهش  
 بیاوردش از پیش توران سپاه  
 بدام آمده گرگ بگذاشتی  
 برآنی که گر خون او بید رنگ  
 میندیش کوکینه بیش آورد  
 من اینک بخون چنگرا شسته ام  
 چو دستور باشد مرا پهلوان  
 بفرماید اکنون سپهبد بگیو  
 دهد مرا ترک وروی زره  
 چو بشنید گودرز گفتار اوی  
 زشادی برو آفرین کرد بخت  
 تو تا بر نشستی بزین پلنگ

بدین آرزو پیش من تاختی  
 مزن نیز پیشم چنین داستان  
 نجوئی نخواهی مگر نام من  
 زخم دست در جنگ هومان ببر  
 بنزدیک گودرز شد پویه پوی ۴۲۰  
 همین داستان یک بیک یاد کرد  
 شناسای هر کار زیبای گاه  
 وگر چند هستم بهوش اندکی  
 دل از کین ترکان بپرداختی  
 شب وروز آسایش آمد بکار ۴۲۵  
 نه گردی بروی هوا بر دمید  
 کمر را ببندم درین جنگ تنگ  
 یکی ترک بدبخت گم کرده راه  
 همی بد سگالید بر بدکنش  
 بدان تا بدست تو گردد تباه ۴۳۰  
 ندانم درین چه بینداشتی  
 بریزند پیران نیاید بچنگ  
 سپه را بدین دشت پیش آورد  
 همان رزم او را کمر بسته ام  
 شوم پیش او چون هزبر زیان ۴۳۵  
 مگر کان سلج سیاوخش نیو  
 زبند زره بر کشاید گره  
 بدید آن دل و رای هشمار اوی  
 که از تو مگرداد جاوید بخت  
 نهنگ از دم آسوده شیران زچنگ ۴۴۰



بهر کارزار اندر آئی دلیر  
نگه کن که با او باوردگاه  
که هومان یکی بدکنش ریمست  
جوانی و ناگشته بر سر سیهر  
همان تا یکی رزم دیده هزبر  
برو تیر باران کند چون تگرگ  
بدو گفت بیژن که ای پهلوان  
مرا گر ندیدی بر رزم فرود  
بجنگ پشن بر نوشتم زمین  
مرا زندگانی نه اندر خورست  
وگر باز داری مرا زین سخن  
بنام من از پهلوان پیش شاه  
بخندید گودرز ازو شاد شد  
بدو گفت نیک اختر بخت گویو  
وز آن روز فرخ مرا یاد باد  
تو تا جنگرا باز کردی دوچنگ  
ترا دادم این رزم هومان کنون  
بنام جهاندار یزدان ما  
که این اهرمن را بدست توهوش  
بگویم کنون گیمورا کآن زره  
گرایدون که پیروز باشی بروی  
ز فرهاد و گیموت بر آرم بجاه  
بگفت این سخن با نبیره نیا  
پیماده شد از اسپ روی زمین  
بخواند آن زمان گیمورا پهلوان

بهر جنگ پیروز باشی چو شیر  
توانی شد آنگه تو آورد خواه  
باوردگاه همچو اهریمست  
نداری همی بر تن خویش مهر  
فرستم بر زمش بکردار ابر ۶۴۵  
بسر بر بدوزدش پولاد ترگ  
هنرمند باید دلاور جوان  
ز سر باید اکنون مرا آزمود  
نه دیده کسی پشت من روز کین  
گراز دیگرانم هنر کترست ۶۵۰  
بدان روی کاهنگ هومان مکن  
نخوام کهر زین سپس یا کلاه  
بسان یکی سرو آزاد شد  
که فرزند دارد همی چون تونیو  
گز آن مادر پاک بیژن برزاد ۶۵۵  
فرماند از جنگ چنگ پلنگ  
مگر بخت نیکت بود رهنمون  
بپیروزی شاه گردان ما  
بر آید بفرمان یزدان بکوش  
که بیژن کنون خواهد اورا بده ۶۶۰  
ترا نزد من بیشتر آبروی  
بگنج و سپاه و بخت و کلاه  
نبیره پراز بند ویرکیمیا  
ببوسید بر باب کرد آفرین  
سخن گفت با او ز بهر جوان ۶۶۵



وز آن خسروانی زره یاد کرد  
چنین داد پاسخ پدر را پسر  
مرا هوش جان و جهان این یکیست  
نخوانمش کردن ز چشم جدا  
بدو گفت گودرز کای مهربان  
که هر چند بیژن جوانست نو  
و دیگر که این جای کین جستنست  
بکین سیاوخش و فرمان شاه  
اگر بارد از ابر گویال و تیغ  
نشاید شکستن دلش را بچنگ  
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان  
چو پاسخ چنین یافت چاره نبود  
مگر باز گرداندش سر ز جنگ  
بگودرز گفت ای جهان پهلوان  
نه فرزند باید نه گنج و سپاه  
مرا روزگار درشتست پیش  
اگر جنگ جوید سلجش کجاست  
چنین گفت پیش پدر جنگ ساز  
برآنی که اندر جهان سربسر  
چو درع سیاوش نباشد بچنگ  
بر انگشت اسپ از میان سپاه

کجا خواست بیژن ز بهر نبرد  
که ای پهلوان جهان سربسر  
بچشم چنین خوار او جان نیست  
فرستادن اندر دم ازدها  
۶۷۰ مکن تو بدین کار رنجه روان  
بهر کار دارد خرد پیشرو  
بخون روی گیتی گهی شستنست  
نشاید بمیوند کردن نگاه  
نباید که داره ازین جان دریغ  
۶۷۵ نپوشید باید بدو نام و ننگ  
بماند منش پست تیره روان  
یکی با پسر نیز پند آزمود  
پسر گفت نام در آری بچنگ  
بجائی که پیکار خیزد بجان  
نه آرم سالار و فرمان شاه  
۶۸۰ چرا داد باید همی جان خویش  
زره دارد از من چه بایدش خواست  
که مارا بدرعت نباشد نیاز  
بدرع تو جویند مردان هنر  
۶۸۵ بجویند گردنکشان نام و ننگ  
که آید ز لشکر باوردگاه

### دادن گيو درع سیاوش ببيژن

دل گيوزانده بس بر دميد  
نگر تا غم درد فرزند چيست

چو از پيش لشکر شد او نايديد  
پشيمان شد از درد دل خون گريست



یکی بآسمان بر فرازید سر  
 بدادار گفتا جهان داوری  
 نسوزی تواز جان بیژن دم  
 بمن باز بخشش توای کردگار  
 بیآمد پیر اندیشه جان پهلوان  
 بدل گفت خیره بیآزردمش  
 گراورا زهومان بدآید بسر  
 هماغه پیر از درد واندوه وخشم  
 وز آنجا دمان هم بکردار گرد  
 بدوگفت مارا چه داری بتنگ  
 سیه مارچندان دمد روز جنگ  
 درخشیدن ماه چندان بود  
 کنون سوی هومان شتابی همی  
 چنین برگزینی چنین رای خویش  
 بدوگفت بیژن که ای نیوباب  
 نه هومان زروییست نه از آهندست  
 یکی مرد جنگیست من جنگجوی  
 نوشته مگر بر سرم دیگرست  
 اگر بودنی بود دل را بغم  
 چوبشنید گفتار پور دلیر  
 فرود آمد از باره راه جوی  
 بدوگفت اگر کارزارت هواسست  
 بر این باره گام زن بر نشین  
 سلاحر همیدون بکار آیدت  
 چواسپ پدر دید بر پای پیش

پیر از خون دل از درد خسته جگر  
 ببايد بدین خسته دل بنگری ۶۹۰  
 کز آب مژه پای اندر گم  
 بگردان زجانش بد روزگار  
 پیر از خون دل از بهر رفته جوان  
 چرا خواسته پیش ناوردمش  
 چه باید مرا درع و تیغ و کمر ۶۹۵  
 پیر آزار دل و پیر از آب چشم  
 بپیش پسر شد دلی پر ز درد  
 همه تیزی آری بجای درنگ  
 که از ژرف دریا در آرد نهنگ  
 که خورشید تابنده پنهان بود ۷۰۰  
 ز فرمان من سر بتابی همی  
 ندانی که چون آیدت کار پیش  
 دلرا زکین سیاوش متاب  
 نه پیل زیان و نه آهرمندست  
 ازو بر نتاها بخت توری ۷۰۵  
 زمانه بدست جهانداورست  
 سزدگر نداری نباشی دژم  
 میان بسته جنگ برسان شیر  
 سپرد اسپ و درع سیاوش بدوی  
 چنین بر خرد کام تو پادشاست ۷۱۰  
 که زیر توان در نوردد زمین  
 چو با اهرمن کارزار آیدت  
 چو باد اندر آمد ز رهوار خویش



بر آن باره خسروی بر نشست  
 یکی ترجمانش ز لشکر بجست  
 بیامد بسان هزبر دمان  
 چو بیژن بنزدیک هومان رسید  
 ز جوشن همه دشت روشن شده  
 وز آنیس بفرمود با ترجمان  
 که گر جنگ جوئی همین باز گرد  
 همی گوید ای رزم دیده سوار  
 گر افراسیاب اندر آید بید  
 پی کینه افگندی از بد خوئی  
 بیزدان سیاس وزیران پناه  
 عنان باز کش زین تگاور هیون  
 یکی برگزین جایگاه نبرد  
 و گرد در میان دورویه سپاه  
 کجا دشمن و دوست بیند ترا  
 چو بشنید هومان بچندید سخت  
 بس ایمن شدی بر تن خویشتن  
 بلشکر بدآنسان فرستمت باز  
 سرت را ز تن دور ماف نه دیر  
 بچنگ من آئی بسان تذرو  
 خروشان و خون ازدودیده چکان  
 چه سودست کامد بنزدیک شب  
 من اکنون یکی باز لشکر شوم  
 وز آنجای گردن بر افراخته  
 چنین داد پاسخش بیژن که شو

کمر بست بگرفت گرزش بدست  
 که گفتار ترکان بدانند درست <sup>۷۱۵</sup>  
 بکین سیاوخش بسته میان  
 یکی آهنی کوه جوشنده دید  
 یکی پیل در زیر جوشن شده  
 یکی بانگ بر زد بر آن بدگمان  
 که بیژن همی با تو جوید نبرد <sup>۷۲۰</sup>  
 چه تازی تو اسپ اندر آن مرغزار  
 بتوران زمین بر تو نفرین سزد  
 ز توران گنه گارت ترکس توئی  
 کت آورد پیشم بدین رزمگاه  
 کت آنکه ز کینه بجوشید خون <sup>۷۲۵</sup>  
 بدشت و در و کوه با من بگرد  
 بگردی بلاف آوری نام و جاه  
 دل اکنون کجا برگزیند ترا  
 چنین داد پاسخ که ای شور بخت  
 مگر شد دلت سیر ز جان و زتن <sup>۷۳۰</sup>  
 که گیواز تو ماند بدرد و گداز  
 چنان کز تبارت فراوان دلیر  
 که بازش برد بر سر شاخ سرو  
 کنان گوشت بازو و خورش مکان  
 رو اکنون بزنها تاریک شب <sup>۷۳۵</sup>  
 بشبگیر نزدیک مهتر شوم  
 بیآید نبرد ترا ساخته  
 پست چاه باد اهرمن پیشرو



<p>ور آواره از جنگ برگشته باد نه بیند ترا باز شاه و سپاه <sup>۷۴۰</sup> کزین پس ز لشکر نیایدت رای بشب دشت آورد بگذاشتند بر پهلوانان فراز آمدند زیبیکار شان دل شده نا شکیب</p>	<p>همه دشمن سر بسر گشته باد چو فردا بیائی باوردگاه سرترا چنان دور ماند ز جای وز آنجایکه روی برگاشتند بلشکر که خویش باز آمدند همه شب بخواب اندر آسیب و شیب</p>
---	---

### آمدن هومان بجنگ بیژن

<p>شب دامن تیرگون بر کشید <sup>۷۴۵</sup> بشد پیش پیران همه یاد کرد همه شب هی جنگ را ساختم بگلگون باد آورش بر نشاند بیائی دمان تا من آیم چو دود که با جان پاکت خرد باد جفت <sup>۷۵۰</sup> بدان تا زگردان که جوید نبرد بسپید رزم با ترجمان چو جنگی یلنگی گرازان بچنگ درفشان سر از مغفر خسروی ببردی زمن دوش سر یاد دار <sup>۷۵۵</sup> سرترا چنان بگسلاند زتن یکی داستان اندر آری بدل که گردشت گردد همه یرنیان نیویر بدانسو مرا یاد گشت هماند جگر خسته بی پور نیو <sup>۷۶۰</sup></p>	<p>سپیده چو از کوه سر بر کشید بیوشید هومان سلاح نبرد که من بیژن گیمورا خواستم یکی ترجمانرا ز لشکر بخواند برو پیش بیژن بگویش که زود فرستاده برگشت وبا او بگفت سپهدار هومان بیامد چو گرد هم اندر زمان بیژن آمد دمان بیمشت شباهنگ بر بسته تنگ زره نیز کرده ببر پهلوی بهومان چنین گفت کای باد سار امیدستم امروز کین تیغ من که بر خاک خیزد ز خون تو گل که با آهوی گفت غرم زیان زدای که پای من آزاد گشت چنین گفت هومان که امروز گیمو</p>
--	--



بکوه کنابد کنی کارزار  
 که فریادرس مان نباشد زدور  
 بدو گفت بیژن که تا کی سخن  
 برانگیختند اسپ برخاست گرد  
 دوخونی برافراخته سر به ماه  
 زکوه کنابد برون تاختند  
 بدشتی رسیدند کاند رزمی  
 نه بر آسمان کرگسانرا گذر  
 زدو لشکر از یار و فریادرس  
 نهادند پیمان که با تر جهان  
 زما هر که یابد رهائی بجان  
 بدان تا بد و نیک با شهریار  
 که کردار چون بود و پیکار چون  
 بگفتند زاسپان فرود آمدند  
 بر اسپان جنگی سواران جنگ  
 چو بر باد پایان ببستند زین  
 کپانها چو بایست بر ساختند  
 زیمگان پولاد و تیر خدنگ  
 چو تیر آنچه بود اندر انداختند  
 چپ و راست گردان پیمان عنان  
 زره شان در آمد همه لخت لخت  
 دهان شان شد از تشنگی مانده باز  
 پس آسوده گشتند دم بر زدند  
 سیر برگرفتند و شمشیر تیز  
 چو برق درخشان که از تیره میخ

وگر سوی ریبد بر آرای کار  
 نه زایران کس آید بیاری نه تور  
 کجا خواهی آهنک آورد کن  
 بزه بر نهاده کپان نبرد  
 چنان کینه ور گشته از کین شاه ۷۶۵  
 سران سوی هامون بر افراختند  
 ندیدند جائی پی آدمی  
 نه خاکش سپردی پی شیر نر  
 بیپرامن اندر ندیدند کس  
 نباشند بر خیرگی بدگمان ۷۷۰  
 نگیرد بدل کینه تر جهان  
 بگویند از گردش روزگار  
 چه زاری رسید اندر آن دشت خون  
 ببند زره برگره بر زدند  
 بر آنسان کشیدند که چون سنک تنک ۷۷۵  
 پیر از خشم گردان دلی پر زکین  
 بمیدان جنگ اندرون تاختند  
 کپانرا همه کوشه بر کوشه تنگ  
 همیدون سوی نیزه پرداختند  
 ابا نیزه آب داده سنان ۷۸۰  
 نگر تا کرا زور برگشت و بخت  
 بآب و باسایش آمد نیاز  
 بدان آتش تیز فر بر زدند  
 توگفتی که آن روز بد رستخیز  
 همی آتش افروخت از ترک و تیغ ۷۸۵



از آهن بر آن آهن آبدار  
بکردار آتش پرند آوران  
نبد دسترس شان بخون ریختن  
عمود از پس تیغ برداشتنند  
وز آنپس بر آن بر نهادند کار  
بد آن گونه جستند ننگ و نبرد  
کهربند گیرد کرا زور بیش  
ز نیروی گردان دوال رکیب  
همیدون نگشتند زاسپان جدا  
پس از اسپ هر دو فرود آمدند  
گرفته بدست اسپ شان ترهان  
بد آن ماندگی باز برخاستند  
ز شبگیر تا سایه گسترده شید  
همی رزم جستند با یکدگر  
دهن خشک غرقه شده تن در آب  
وز آنجا بدستوری یکدگر  
بخورد آب و برخاست بیژن بدرد  
تن از درد لرزان چو از باد بید  
بیزدان چنین گفت کای کردگار  
اگر داد بینی همه جنگ ما  
زمن مگسل امروز توش مرا

نیامد بزخم اندرون پایدار  
فروریخت از جنگ کنداوران  
نشد سیر دل شان از آویختن  
زاندازه پیکار بگذاشتند  
که زور آزمایند در کارزار<sup>۷۹۰</sup>  
که از پشت اسپ اندر آرند مرد  
رباید ز جای افگند خوار پیش  
گسست اندر آوردگاه از نهیب  
نبودند بر یکدگر پادشا  
ز پیکار یکباره دم بر زدند<sup>۷۹۵</sup>  
دو جنگی بکردار شیر ژیان  
بکشتی گرفتن بیاراستند  
دو خونی بدینسان بیم و امید  
یکی را ز کینه نه برگشت سر  
زرنج و زتابیدن آفتاب<sup>۸۰۰</sup>  
برفتند پویان سوی آبخور  
زدادار نیکی دهش یاد کرد  
دل از جان شیرین شده نا امید  
تو دانی نهانی من و آشکار  
وزین جستن کین و آهنگ ما<sup>۸۰۵</sup>  
نگهدار بیدار هوش مرا

### کشته شدن هومان بدست بیژن

جگر خسته هومان بیامد چو زاغ  
بد آن خستگی باز جنگ آمدند

سیه گشته رویش چو دود چراغ  
گرازان بسان پلنگ آمدند



همی زور کرد این بر آن آن بر این  
 زهر گونه زور آزمودند و بند  
 زمیژن فزون بود هومان بزور  
 بزد دست میژن بسان پلنگ  
 گرفتش بچپ گردن و راست ران  
 بر آوردش از جای و بنهاد پست  
 فرو برد سر کردش از تن جدا  
 بغلطید هومان بجاك اندرون  
 نگه کرد میژن بدان پیلتن  
 شکفت آمدش سخت برگشت ازو  
 که ای برتر از جایگاه وزمان  
 توئی تو که جز توجهماندار نیست  
 مرا زین هنر سر بسر بهره نیست  
 بکین سیاوش بریدمش سر  
 روانش روان مرا بنده باد  
 سرش را بفتراک شبرنگ بست  
 کشاده سلج و گسسته کمر  
 زمانه سراسر فریبست و بس  
 جهانرا نمایش چو کردار نیست  
 چو شد کار هومان و یسه تباه  
 ستایش کنان پیش میژن شدند  
 چو میژن نگه کرد زان رزمگاه  
 بترسید زانبوه مردم کشان  
 بچنگ اندر آید برسان کوه  
 بر آهچت درع سیاوخش ز سر

که آنرا بسودی گه اینرا زمین  
 فراز آمد آن رای چرخ بلند ۸۱۰  
 هنر عیب گردد چو برگشت هور  
 ز سر تا میانش بیازید چنگ  
 خم آورد پشت هیون گران  
 سر خنجر آورد چون باد دست  
 فگندش بسان یکی ازدها ۸۱۵  
 همه دشت شد سر بسر جوی خون  
 فگنده چو سروسهی در چمن  
 سوی کردگار جهان کرد رو  
 توئی برتر از گردش آسمان  
 خرد را بدین کار پیکار نیست ۸۲۰  
 که از پیل کین جستم زهره نیست  
 بهفتاد خون برادر پدر  
 بچنگال شیران تنش کنده باد  
 تنش را بجاك اندر افگند پست  
 تنش جای دیگر دگر جای سر ۸۲۵  
 نباشد بهختیش فریاد رس  
 بدو دل سپردن سزاوار نیست  
 دوان تر جهانان هر دو سیاه  
 چو پیش بت چین برهن شدند  
 نبودش گذر جز بتوران سیاه ۸۳۰  
 که یابند ز پیکار ایشان نشان  
 بسنده نباشد مگر با گروه  
 بهوشید خفتان هومان ببر



بر آن چرمه پیل پیکر نشست  
 برفت و بر آن دشت کرد آفرین  
 بترسید از ویار هومان چو دید  
 بدو گفت بیژن مترس از گزند  
 تو اکنون سوی لشکر خویش پوی  
 بشد ترجمان بیژن آمد دمان  
 چو آن دیدبانان ترکان زدور  
 بدیدند از دیده برخاستند  
 طلایه هیونی برافگند زود  
 که هومان به پیروزی شهریار  
 درفش سرافراز ایران نگون  
 همه لشکرش برگرفته خروش  
 چه شادی که نومیدی آرد بمرگ  
 چو بیژن میان دو رویه سپاه  
 بتوران رسید آنگهی ترجمان  
 هم آنگه بیبران رسید آنگهی  
 غریبیدن آمد ز توران سپاه  
 جهان تیره شد روشنائی کبود  
 سبک بیژن اندر میان سپاه  
 چو آن دیدبانان ایران سپاه  
 سوی پهلوان روی برگاشتند  
 وز آنجا هیونی بسان نوند  
 که بیژن بپیروزی آمد چو شیر  
 چو دیوانگان گیموگشته نوان  
 همی آگهی جست از آن نیوپور

درفش سرفامداران بدست  
 بر آن بخت بیدار و فرخ زمین ۸۳۵  
 که بر مهتر او چنان بد رسید  
 که پیمان همانست همانست بند  
 زمن هرچه دیدی بدیشان بگوی  
 بکوه کنابد بزه بررکان  
 درفش و نشان سپهدار تور ۸۴۰  
 بشادی خروشدن آراستند  
 بنزدیک پیران بکردار دود  
 دوان آمد از مرکز کارزار  
 تنش خوار در خاک غرقه بخون  
 بهومان نهاده سرافراز گوش ۸۴۵  
 از آتش ببارد بسر بر تگرگ  
 بیآمد بپیروزی بخت شاه  
 بگفت آنچه دید از بد بدگمان  
 که تیره شد آن فر شاهنشهی  
 ز سر برگرفتند گردان کلاه ۸۵۰  
 نیآمد بدان خیره دیدار سود  
 نگونسار کرد آن درفش سپاه  
 نگون یافتند آن درفش سپاه  
 وز آن دیده گه نعره برداشتند  
 طلایه سوی پهلوان بر فگند ۸۵۵  
 درفش سیه را سر آورده زیر  
 بهر کس خروشان بهر سودوان  
 همی ماهر آورد هفنگام سور



پس آگاهی آمد زبمژن بدوی  
 چو چشمش بروی گرامی رسید  
 بغلطید بر خاک بنهاد سر  
 گرفتش ببر باز فرزند را  
 وز آنجا دمان سوی سالار شاه  
 چو دیدند مر پهلوانرا زدور  
 پراز خون سلج و پراز خاک سر  
 سلاح و سر واسپ هومان گرد  
 زبمژن چنان شاد شد پهلوان  
 گرفت آفرین بس بدادار بر  
 بگنجور فرمود پس پلھوان  
 گهر بافته پیکر و بوم زر  
 ده اسپ آوریدند زرین لکام  
 بدوداد و گفت از گه سام شیر  
 کشادی سپه را بدین تیغ و دست  
 همه لشکر ما بکردار شیر

دمان سوی فرزند بنهاد روی  
 از اسپ اندر آمد چنان چون سزید<sup>۸۶۰</sup>  
 همی آفرین خواند بر دادگر  
 جوان دلیر و خردمند را  
 ستایش کنان بر گرفتند راه  
 نبیره فرود آمد از پشت بور  
 سرگرد هومان بفتراک بر<sup>۸۶۵</sup>  
 بپیش سپهدار گودرز برد  
 که گفتی بر افشاند خواهد روان  
 بر آن اختر و بخت بیدار بر  
 که تاج آربا جامه خسروان  
 درفشان چو خورشید تاج و کمر<sup>۸۷۰</sup>  
 پیروی زرین کرده غلام  
 نیآورد کس ازدهارا بزیر  
 دل شاه ترکان بهم بر شکست  
 دوان و دمان بادپایان بزیر

### شبچون کردن نستیهن و کشته شدن او

وز آن روی پیران بر آورد خشم  
 بنستیهن آنکه فرستاد کس  
 سزدگر کنی جنگ را پیش جنگ  
 بر ایرانیان بر شبچون کنی  
 ببر ده هزار آزموده سوار

دل از درد خسته پراز آب چشم<sup>۸۷۵</sup>  
 که ای نامور گرد فریادرس  
 بکین برادر نسازی درنگ  
 زمین را همی رود همچون کنی  
 میان بسته بر کینه کارزار



مگر کین هومان تو باز آوری  
 بدو گفت نستیهن ایدون کم  
 دو بهره چواز تیره شب برگذشت  
 گرفتند ترکان همه تاختن  
 چونستیهن آن لشکر کینه خواه  
 سپیده دمان را بجائی رسید  
 چو کار آگاهان آگهی یافتند  
 که آمد سپاهی چو آب روان  
 بدانسان که رسم شبخون بود  
 بلشکر بفرمود پس پهلوان  
 همه گوش دارید آواز شان  
 بخواند آنزمان بیژن گیورا  
 بدو گفت نیک اختر و کام تو  
 ببر هر که باید زگردان من  
 پذیره شواین تاختن را چوشیر  
 گزین کرد بیژن ز لشکر هزار  
 رسیدند پس یک بدیگر فراز  
 همه گرزها برکشیدند پاک  
 فرود آمد از ابر گرد سیاه  
 سپهد چو آن گرد تیره بدید  
 کمانرا بفرمود کردن بزه  
 هوا سر بسر گشته زنگار گون  
 ز ترکان فتاده دو بهره نگون  
 چو بیژن بنستیهن اندر رسید  
 یکی تیر بر اسپ نستیهننا

سر دشمنانرا بکاز آوری  
 که از خون زمین رود جیخون کم  
 ز جوش سواران بجوشید دشت  
 بدان تاختن گردن افراختن  
 بیاورد نزدیک ایران سپاه  
 که از دیدگاه دیدبانش بدید  
 سبک سوی گودرز بشتافتند  
 تو گوئی ندارند گویا زبان  
 سپهدار داند که آن چون بود  
 نه بیدار باشید و روشن روان  
 که تا کی بیآید ز لشکر نشان  
 همان تیغ زن پهلونیرا  
 شکسته دل دشمن از نام تو  
 ازین نامداران مردان من  
 سپه اندر آور بمردی بزیر  
 دلیران پر خاشجویان سوار  
 دو لشکر پراز کینه ورزم ساز  
 یکی ابر بست از بر تیره خاک  
 بیوشید دیدار توران سپاه  
 کزولشکر ترک شد نا پدید  
 بر آمد خروش از کهان وزمه  
 زمین شد بکردار دریای خون  
 بزیر پی اسپ غرقه بخون  
 درفش سرویسگانرا بدید  
 رسید از کشاد بر بیژننا



ز درد اندر آمد تگاور بروی  
عمودی بزد بر سر ترگدار  
چنین گفت بیژن بایرانیان  
بجز گرز و شمشیر گیرد بدست  
که ترکان بدیدن پرچهره اند  
دلیری گرفتند ایرانیان  
چو پیلان همه دشت بر یکدگر  
ازین رزمگه تا بتوران سپاه  
چو پیران ندید آنزمان با سپاه  
بکار آگهان گفت ازین رزمگاه  
نشانی بیآرد زنستیم  
همونی برون تاختند آنزمان  
که نستیم اینک بدین رزمگاه  
بریده سر افکنده بر سان پیل  
چو بشنید پیران بر آورد جوش  
همی کند موی و همی ریخت آب  
بزد دست بدرید روی قبای  
همی گفت کای کردگار جهان  
که بگسستی از بازوان زور من  
دریغ آن هزبر افگم گرد گیر  
گرامی برادر جهانبان من  
چونستمین آن شیر شرزه بچنگ  
کرا یار اکنون بدین رزمگاه  
بزد نای روئین بر بست کوس  
زکوه کنابد برون شد سپاه

رسید اندرو بیژن ناجوی ۹۰۵  
تهی ماند ازو مغز و برگشت کار  
که هر کو ببندد کبر بر میان  
کمان بشکم بر سرش پاک پست  
ولیک از هنر پاک بی بهره اند  
کشیدند یکسر پرند آوران ۹۱۰  
فگندند تنها جدا کرده سر  
دمان از پس اندر گرفتند راه  
برادر برو کرد گیتی سپاه  
هیونی که تازد بایران سپاه  
وگرنه دودیده زتن برکم ۹۱۵  
برفت و بدید و بیآمد دمان  
ابا نامداران توران سپاه  
تن از گرز خسته بکردار نیل  
نماند آنزمان با سپهدار هوش  
ازو دور شد خورد و آرام و خواب ۹۲۰  
بر آمد خروشیدن های های  
همانا که با تو بدستم نهان  
چنین تیره شد اختر و هور من  
دلیر و جوانمرد و گرد و هزیر  
سر ویسگان گرد هومان من ۹۲۵  
که روباه بودی بچنگش پلنگ  
بچنگ اندر آورد باید سپاه  
هوا نیلگون شد زمین آبنوس  
بشد روشنائی ز خورشید و ماه



سپهدار ایران بزد کره نای  
 میان سینه کاویانی درفش  
 همه نامداران پرخاشختر  
 سپیده دمان اندر آمد سپاه  
 شبانگه سوی خیمه رفتند باز  
 سپهدار ایران بریبد رسید  
 همی گفت کامروز رزم گران  
 گمانی برم من که پیران کنون  
 وزویار خواهد بچنگ سپاه

سپاه اندر آورد بگرفت جای ۹۳۰  
 بپیش اندرون تیغهای بنفش  
 ابا نیمزه و گرزه گاو سر  
 بپیکار تا گشت گیتی سپاه  
 دولشکر پیر از کینه و جنگ ساز  
 از اندیشه کردن دلش نارمید ۹۳۵  
 بکردیم کشتیم زیشان سران  
 دواند سوی شاه توران هیون  
 رساند کنون آگهی من بشاه

### یاری خواستن گودرز از خسرو

نویسنده نامه را خواند گفت  
 اگر در کشائی دولب را زبند  
 یکی نامه فرمود نزدیک شاه  
 بخسرو نمود آن کجا رفته بود  
 فرستادن گیلو بپیوند و مهر  
 زیاسخ کزوداده بد گیلورا  
 از آن لشکری کز پیشش چون پلنگ  
 وز آنیس کجا رزمگه ساختند  
 زهومان ونستیهن جنگ جوی  
 ز کردار بیمزن بروز نبرد  
 سخن سربسر چون همه رفته بود  
 بپرداخت از آنیس بافراسیاب  
 گرو از لب آب جیحون سپاه

بر آورد خواهم سخن از نهفت  
 زبان آورد بر سرت برگزند ۹۴۰  
 با آگاه کردن زکار سپاه  
 سخن هرچه پیران بدو گفته بود  
 نمودن بدو کار گردان سپهر  
 بزرگان فرزانه نیورا  
 بیامد بسوی کنابد بچنگ ۹۴۵  
 از آن رزم دلها بپرداختند  
 سراسر همه یاد کرد اندروی  
 که با گرزداران توران چه کرد  
 بنامه درون یکسر اورا نمود  
 که با لشکر آمد بنزدیک آب ۹۵۰  
 بایران گذارد بدین رزمگاه



تو دانی که با او نداری پای  
مگر خسرو آید بیشت سپاه  
ورایدون که پیران کند دست پیش  
بخسرو رسد زآن سخن آگهی  
ورایدون که از رستم دیوبند  
زکردار ایشان بکهر خبر  
چونامه بمهر اندر آورد و بند  
نشستنگه خسروی ساختند  
بفرمود تا رفت پیشش هجیر  
بگفت این سخن سر بسر پهلوان  
چنین گفت کای پور هشیار دل  
اگر هرگزت نزد من دستگاه  
چو بستانی این نامه اندر نهان  
شب روز مآسای و سر بر مخار  
بیدرود کردن گرفتش ببر  
زلشکر زخویشان دو تنرا بخواند  
برون شد زپرده سرای پدر  
خور و خواب و آرام شان بر ستور  
برین گونه پویان براه آمدند  
چو از راه ایران برآمد سوار  
پذیره فرستاد شمشاخ را  
بپرسید چون دید روی هجیر  
چه بودست باری که بس ناگهان  
بفرمود تا پرده برداشتند  
هجیر اندر آمد چو خسرو بدوی

ایا شاه ایران جهان کدخدای  
بسر بر نهاده گوانرا کلاه  
نخواهد سیه یاور از شاه خویش  
که با او چه سازد بختش رهی ۹۵۵  
زلهراسپ و از اشکش هوشمند  
رساند مگر شاه فیروزگر  
بفرمود تا بر ستور نوند  
فراوان تگاور برون تاختند  
جوانی بکردار هشیار شیر ۹۶۰  
بمیش هشیوار پور جوان  
یکی تیزگردان برین کار دل  
همچست باید کنونست گاه  
برویم بکردار باد دمان  
ببر نامه من بر شهریار ۹۶۵  
برون آمد از پیش فرخ پدر  
سبك شان بر اسپ تگاور نشاند  
بهر منزلی بر هیونی دگر  
چه تاریك شب را چه تابنده هور  
بيك هفته نزدیک شاه آمدند ۹۷۰  
کس آمد بر خسروی نامدار  
چه مایه دلیران گستاخ را  
که ای پهلوان زاده شیرگیر  
رسیدی بدرگاه شاه جهان  
بر اسپش زدرگاه بگذاشتند ۹۷۵  
نگه کرد مالید بر خاک روی



فراوان بپرسید بنشاختش  
 زگودرز واز مهتران سپاه  
 درود بزرگان بخسرو بخواند  
 بدوداد پس نامه پهلوان  
 نویسندۀ نامه را پیش خواند  
 چو برخواند نامه بخسرو دبیر  
 بیاگند از آن پس بگنجور گفت  
 بیاورد بدره چو فرمان شنید  
 یکی دست زر جامۀ شهریار  
 همیدون ببردند پیش هجیر  
 بیمارانش بر خلعت افکند نیز  
 وز آنجای با شاه برخاستند  
 هجیر و بزرگان خسرو پرست  
 نشستند یکروز یکشب بزم  
 بشبگیر خسرو همه تن بشست  
 بپوشید نو جامۀ بندگی  
 دوتا کرد پشت و فرو برد سر  
 از خواست فیروزی و فرهی  
 بیزدان بنالید از افراسیاب  
 وز آنجا بیامد چو سرو سهی

سوی خویشتن جایگه ساختش  
 زهریک زهرکس بپرسید شاه  
 همه کار لشکر برو بر بخواند  
 جوان خردمند روشن روان<sup>۹۸۰</sup>  
 بفرمود تا نامه بر وی بخواند  
 زیاقوت رخشان دهان هجیر  
 که دینار و دیبا بیار از نهفت  
 همی ریخت تا شد سرش نا پدید  
 بیاورد با تاج گوهر نگار<sup>۹۸۵</sup>  
 ابا زین زرین ده اسپ هژیر  
 درم داد و دینار و بسیار چیز  
 نشستنگه می بیاراستند  
 گرفتند هریک همی می بدست  
 همی رای زد خسرو از بیش و کم<sup>۹۹۰</sup>  
 بپیش جهانداور آمد نخست  
 دو دیده چو ابری ببارندگی  
 همی آفرین خواند بر دادگر  
 از وجست دیهم و تخت مهی  
 بدرد از دو دیده فرو ریخت آب<sup>۹۹۵</sup>  
 نشست از برگاه با فرهی

### پاسخ نامه گودرز از خسرو

دبیر خردمند را پیش خواند  
 چو آن نامه را شاه پاسخ نوشت  
 سخنهاى شایسته با او براند  
 پدید آورد اندرو خوب وزشت



نخست آفرین کرد بر پهلوان  
 خجسته سپهدار بسیار هوش  
 خداوند گویال وتیغ بنفش  
 سپاس از جهاندار یزدان ما  
 چواختر ترا روشنائی نمود  
 نخست آن که گفتی که مرگیورا  
 بنزدیک پیران فرستاده اید  
 نپذیرفت بر گوهرش پند من  
 سپهد یکی داستان زد برین  
 که هر کو بهرش روان کاستست  
 مرا زین سخن بود پیش آگهی  
 ولیکن من از خوب کردار اوی  
 کنون آشکارا نمود آن سپهر  
 نه بیند جهان جز بافراسیاب  
 گراو بر خرد برگزیند هوا  
 تو با دشمن از خوب گفتی رواست  
 و دیگر زیمیکار جنگاوران  
 ز نیک اختر و گردش هور و ماه  
 مرا این درستست کز کارکرد  
 تو زور و دلیری ز یزدان شناس  
 سدیگر که گفتی از افراسیاب  
 ز پیران فرستاده شد نزد اوی  
 چنین است یکسر که گفتی سخن  
 بدان ای پر اندیشه هشیار من  
 که او بر لب رود همچون درنگ

که جاوید باشی تو روشن روان  
 همش رای دانش همش جنگ جوش ۱۰۰۰  
 فروزنده کایانی درفش  
 که پیروز بودند گردان ما  
 ز دشمن بر آورد ناگاه دود  
 بزرگان فرزانه نیورا  
 چه مایه ورا پندها داده اید ۱۰۰۵  
 نجست اندر آن کار پیوند من  
 که دستور پیشش بر آورد کین  
 ز نیکی ببد اختری آختست  
 که پیران ندارد دل از کین تهی  
 نجستم هی ژرف پیکار اوی ۱۰۱۰  
 که پیران بتوران گراید مهر  
 دلش را تواز مهر او بر متاب  
 بکوشش نروید زخارا گیا  
 از آزادگان خوب گفتن سزاست  
 کجا یاد کردی بگزر گران ۱۰۱۵  
 ز کوشش نمودن بدان رزمگاه  
 تو پیروزمانی به روز نبرد  
 چنین دان و زودار یکسر سپاس  
 سپه را هی بگذراند ز آب  
 سپهد بی پیران نهادست روی ۱۰۲۰  
 کنون باز پاسخ فگندید بن  
 بهر کار شایسته سالار من  
 نه زان کرد کاید سوی ما جنگ



کجا لشکر آورد از سوی چین  
 و دیگر کز آن لشکران گران  
 چو رستم سپهد دمنده نهنگ  
 برودشمن از هر سو آمد پدید  
 گراز جایگاه او نهد پای پیش  
 به پنجم سخن کاگهی خواستی  
 بدان ای سپهدار و آگاه باش  
 براهی که شد رستم شیر مرد  
 وز آنسو که رفت اشکش تیرهوش  
 برزم اندرون شیده برگشت ازو  
 وز آنسو که لهراسپ شد با سپاه  
 الانان و غزگشت پرداخته  
 گرافراسیاب ایدر آرد سپاه  
 بگیرند گردنکشان پشت اوی  
 تو بشناس کو شهر آباد خویش  
 بگفتار پیران نماند بجای  
 نجنباند او داستانرا دولاب  
 بدان روز هرگز مبادا درود  
 بما بر کند پیش دستی جنگ  
 بفرمای اکنون که بر پیل کوس  
 دهستان و گرگان و آن بوم و بر  
 من اندر پی طوس با پیل و گاه  
 تواز جنگ ترکان مبرتاب روی  
 چو هومان ونستیهن از پشت او  
 گراز نامداران ایران نبرد

فراز آیدش از دورویه کمین  
 پراکنده برگرد توران سران ۱۰۲۵  
 چو لهراسپ چون اشکش تیز جنگ  
 از آن بر لب رود لشکر کشید  
 بدشمن سیارد همه جای خویش  
 بمهر گوان دل بیاراستی  
 بهر کار با بخت همراه باش ۱۰۳۰  
 بر آمد زهند و زکشمیر گرد  
 بر آمد زخوارزم یکسر خروش  
 سوی شهر گرگنج بنهاد رو  
 همه مهتران بر کشادند راه  
 شد آن پادشاهی همه ساخته ۱۰۳۵  
 ز جیون بدین سو گذارد سپاه  
 نماند بجز باد در مشیت اوی  
 برو بوم فرخنده بنیاد خویش  
 بدشمن سیارد نهد پیش پای  
 که ناید خبر زو بمن روز و شب ۱۰۴۰  
 که او بگذراند سپه را ز رود  
 نبیند کسی روز تاریک و تنگ  
 ببندد دمنده سپهدار طوس  
 بگیرد بر آرد بخورشید سر  
 بیآید بیماری بیشت سپاه ۱۰۴۵  
 سپه را بیارای و پس جنگ جوی  
 جدا ماند بادست در مشیت او  
 بخواهد بفرمای وزو بر مگرد



مکن بد دل پنیس اوشو چوشیر  
 بجای آر دل روی ازو بر متاب ۱۰۵۰  
 اگر دل نداری بر آن کار تنگ  
 دهد شادکامی مرا روزگار  
 بیشت سپاه اندر آرم سپاه  
 بخورشید رخشان بر آورده نام  
 بود کارها سر بسر ساخته ۱۰۵۵  
 درود فراوان فرستاد شاه  
 فرستاده را داد و کرد آفرین

چو پیران نبرد تو جوید دلیر  
 بییکار مندیش از افراسیاب  
 بریشان تو پیروز باشی جنگ  
 چنینست امیدم از کردگار  
 همدون گمانم که چون من ز راه  
 بریشان شما رانده باشید کام  
 سیه باشد از جنگ پرداخته  
 ز کاوس و از طوس نزد سپاه  
 بر آن نامه بنهاد خسرو نگین

### لشکر آراستن خسرو

سپهبد هی رای زد با دبیر  
 سراسر همه رزم بد رای شاه  
 بجنباند از جای بگذارد آب ۱۰۶۰  
 مرا رفت باید همین است رای  
 بفرمود تا تیز لشکر براند  
 همه دشت خوارزم لشکر کشد  
 بجنگ اندر آید بسان پلنگ  
 خروشیدن نای و روئینه کوس ۱۰۶۵  
 زمین ستم اسبان نهفتن گرفت  
 بماند از نهیب سواران بجای  
 که شد روشنائی ز خورشید و ماه  
 ز جنبیدن شاه فیروزگر  
 سبک شاه رفتن بسپهبد تفت ۱۰۷۰

چو از پیش خسرو برون شد هجیر  
 ز بس مهربانی که بد با سپاه  
 همگفت اگر لشکر افراسیاب  
 سپاهی مرا بگسلاند ز جای  
 م آنکه شه نوذرانرا بخواند  
 بسوی دهستان سیه بر کشد  
 نگهبان لشکر بود روز جنگ  
 تبیره برآمد ز درگاه طوس  
 سپاه و سپهبد برفتن گرفت  
 توگفتی که گردون گردان بیای  
 دو هفته همیراند ز ایران سپاه  
 پراگنده برگرد گیتی خبر  
 چو طوس از بر شاه ایران برفت



ابا صد هزار از گزیده سران  
 بنزدیک گودرز بنهاد روی  
 ابا پیل وبا کوس وبا فره  
 هجیر آمد از پیش خسرو دمان  
 ابا خلعت و خوبی و خرمی  
 چو آمد بنزدیک پرده سرای  
 چو خیزد بچرخ اندرون داوری  
 پذیره شدندش جهان سر بسر  
 بیاراست لشکر چو چشم خروس  
 چو آمد بر نامور پهلوان  
 نوازدن شاه و پیوند اوی  
 که چون بر سپه گستریدست مهر  
 پس آن نامه شهریار جهان  
 نوازدن شاه چو بشنید ازوی  
 چو بکشاد مهرش بخواننده داد  
 سپهدار بر شاه کرد آفرین  
 ببود آن شب ورای زد با پسر  
 همه نامداران لشکر پگاه  
 پس آن نامه شاه فرخ هجیر  
 دبیر آنزمان پند و فرمان شاه  
 سپهدار روزی دهانرا بخواند  
 زاسپان یله هرچه بودش بکوه  
 در گنج دینار و تیغ و کمر  
 بروزی دهان داد یکسر کلید  
 برافشاند بر لشکر آن خواسته

همه پهلوانان کنداوران  
 ابا نامداران پر خاشجوی  
 ابا تاج وبا تخت شاهنشهی  
 گرازان و تازان و دل شادمان  
 تو گوئی همی بر نورزد زهی <sup>۱۰۷۵</sup>  
 بر آمد خروشیدن کره نای  
 زماه و زناهید و از مشتری  
 زمین پر زلاله هوا پر زرز  
 ابا زنگ زرین و پیلان و کوس  
 بگفت آنچه دید از شه خسروان <sup>۱۰۸۰</sup>  
 همگفت آزادی و پند اوی  
 چگونه زیغام بکشاد چهر  
 بگودرز داد و درود از مهران  
 بمالید نامه بر چشم و روی  
 سخنها برو کرد خواننده یاد <sup>۱۰۸۵</sup>  
 بفرمان ببوسید روی زمین  
 بشبگیر نبشت بکشاد در  
 برفتند بر سر نهاده کلاه  
 بیاورد بنهاد پیش دبیر  
 یکایک همخواند پیش سپاه <sup>۱۰۹۰</sup>  
 بدیوان دینار دادن نشاند  
 بلشکر گه آورد یکسر گروه  
 همان مایه و رجوشن و خود زر  
 چو آمد گه کینه جستن پدید  
 سوار و پیاده شد آراسته <sup>۱۰۹۵</sup>



<p>زمین از پی بادپایان ستوه  همه غرقه در آهن وزر و سم  دل و گوش و دیده بکین تاختند  بر انبوه لشکر بکردار کوه  زمین تیره دید آسمان لاچورد ۱۱۰۰  نیاراست کس رزمگاهی چنین  بپیلان جنگی و شیران نر  به پیچم عنانرا از ایدر بچمین  ابا نامداران برامش نشاند  همی با ییلان رزم را کرد رای ۱۱۰۵</p>	<p>یکی لشکری گشت برسان کوه  دل نره شیران ازیشان ببیم  بفرمود تا جنگ را ساختند  برفتند پیش سپهبد گروه  بریشان نگه کرد سالار مرد  چنین گفت کز گاه تخر برین  باسپ و سلاح و بسیم و بزر  اگر یار باشد جهان آفرین  چو بنشست فرزندگانرا بخواند  همچورد شادی کنان دل بجای</p>
--	---

### نامه نوشتن پیران بگودرز و آشتی خواستن

<p>که سالار ایران چه افکند بن  سوی چاره برگشت بند و فریب  بجست اندرین کینه جستن رهی  نویسد سوی پهلوان ناگزیر  بیزدان پناهِش زد یو سترگ ۱۱۱۰  بخوام همی آشکار و نهان  جهاندار بر دارد این کینه گاه  که گیتی بکینه بیاراستی  ببین تا چه باشد سرنجام تو  زخویشان نزدیک و شیران من ۱۱۱۵  زیزدان نداری همین ترس و باک  کنون هرچه جستی همه یافتی</p>	<p>بمیران رسید آگهی زین سخن  از آن آگهی شد دلش پر نهیب  زدستور فرخنده رای آنگهی  یکی نامه فرمود پس تا دبیر  سر نامه کرد آفرین بزرگ  دگر گفت کز کردگار جهان  مگر کز میان دو رویه سپاه  اگر تو که گودرزی این خواستی  برآمد ز کینه همه کام تو  نگه کن که چند از دلیران من  بریدی سران شان فگندی بخاک  ز مهر و خرد روی برتافتی</p>
--	--



گه آمد که گردی ازین کینه سیر  
 نگه کن کز ایران وتوران سیاه  
 گه آمد که بخشایش آید ترا  
 بکین جستن مرده ناپدید  
 اگر باز نآید شده روزگار  
 روانت مرنجان مگداز تن  
 پس از مرگ نفرین بود هر کسی  
 بدانکه که موی سیه شد سفید  
 بترسم که گر بار دیگر سنیاه  
 نبینی زهر دو سیه کس بیای  
 وز آنیس که داند که فیروز کیست  
 ورایدون که پیکار و خون ریختن  
 همی از پی شهر ایران کنی  
 بگو تا من اکنون هم اندر شتاب  
 بدان تا بفرمایدم تا زمین  
 چنان چون بگاه منوچهر شاه  
 هر آن مرز کز شهر ایران نهی  
 از آباد ویران همه بوم و بر  
 از ایران بکوه اندر آهر نخست  
 دگر طالقان شهر تا فاریاب  
 دگر پنج شهرست تا بامیان  
 دگر گورکانان فرخنده جای  
 دگر از در بلخ تا بدخشان  
 فروتر که از دشت آموی وزم  
 چوشنگان و چون ترمذ و ویه گرد

به خون ریختن بر نباشی دلیر  
 چه مایه تبه شد درین رزمگاه  
 زکین جستن آسایش آید ترا ۱۱۲۰  
 سر زنده چندین چه باید برید  
 بگیتی درون تخم کینه مکار  
 ز خون ریختن باز کش خویشتن  
 کز و نام زشتی بماند بسی  
 ببودن بماند فراوان امید ۱۱۲۵  
 بکنگ اندر آید درین کینه گاه  
 ببرد روان کینه ماند بجای  
 نگون بخت ارگیتی افروز کیست  
 بدین رزمگاه با من آویختن  
 بدینسان همی جنگ شیران کنی ۱۱۳۰  
 نوفدی فرستم بر افراسیاب  
 بخشیم پس بر نوردید کین  
 بخشش میداشت گیتی نگاه  
 بگو تا کنیمش ز ترکان تهی  
 که فرمود کجسروی دادگر ۱۱۳۵  
 در غرچگان تا بر و بوم بست  
 میدون در بلخ تا اندراب  
 در مرز ایران جای کیان  
 نهادست نامش جهان کدخدای  
 همینست ازین پادشاهی نشان ۱۱۴۰  
 میدون بختلان در آید بهم  
 بخارا و شهری که هستش بگرد



همیدون برو تا بر سغد نیز  
وز آنسو که شد رسم نیوسوز  
زنزدیک او باز خوافه سپاه  
بپردازم این تا در هندوان  
ز کشمیر و از کابل و قندهار  
وز آنسو که لهراسپ شد جنگجوی  
وزین مرز پیوسته تا مرز قاف  
وز آنسو که اشکش بشد همچنین  
وز آنیس که این کرده باشم همه  
بسو گند پیمان کنم پیش تو  
بدانی که ما راستی خواستیم  
سوی شاه توران فرستم خبر  
همیدون تو نزدیک خسرو بمهر  
گزین از ره مهر گفتار من  
چو پیمان همه کرده باشم راست  
فرستم همه سر بسر نزد شاه  
وز آنیس که آن کرده باشم نیز  
به پیوندم از مهر و آئین و دین  
که بگسست هنگام شاه بزرگ  
فریدون که از درد سر گشته شد  
زمن هر چه باید بنیکی بخواه  
نباید گزین خوب گفتار من  
که من جز بمهر این نگوه می  
مرا گنج و مردان از آن تو بپیش  
ولیکن بدین کمنه انگیزتن

نجوید کس این پادشاهی یحیمز  
سپارم برو کشور نمرور  
سوی باختر بر کشائیم راه ۱۱۴۵  
نداریم تاریک ازین پس روان  
روارو سوی سند هم زین شمار  
الان و آن در سپارم بدوی  
بخسرو سپارم ابی جنگ و لاف  
بپردازم اکنون سراسر زمین ۱۱۵۰  
زهر سو بر خویش خواند رمه  
کز آنیس نباشم بدانندیش تو  
بمهر و وفادل بیاراستیم  
که مارا ز کینه بیچید سر  
یکی نامه بنویس و بکشای چهر ۱۱۵۵  
نه از ریختن خون و پیکار من  
زمن خواسته هر چه خسرو خواست  
در کین ببندد مگر بر سپاه  
گروگان فرستم و بسپار چیز  
بدوزم بدست وفا چشم کین ۱۱۶۰  
زبد گوهری تور و سلم سترگ  
کجا ایرج نامور کشته شد  
وز آنیس زمن نامه کن نزد شاه  
گمانی بسستی برند انجمن  
سرانجام نیکی بخوهر می ۱۱۶۵  
مردانگی نام زان تو بپیش  
بمهداد هر جای خون ریختن



بسوزد همی بر سیه بر دم  
 و دیگر که از کردگار جهان  
 که نپسندد از ما بدی کردگار  
 اگر سر بیچی ز گفتار من  
 گنه گار داری مرا بی گناه  
 کجا داد و بیداد پيشت یکیست  
 گزین کن ز گردان ایران سران  
 همیدون من از لشکر خویش مرد  
 همه يك بدیگر فراز آورید  
 و دیگر من و تو باوردگاه  
 مگر بیگناهان ز خون ریختن  
 کسی کش گنه گار داری همی  
 بپیش تو آری روز نبرد  
 که بر ما تو گرد دست یابی بخون  
 نیازاری از پس سپاه مرا  
 گذر شان دهی تا بتوران شوند  
 و گر من بوم بر تو پیروزگر  
 نسازم بر ایرانیان بر کین  
 سوی شهر ایران همراه شان  
 ازیشان نگردد کسی کاسته  
 و رایدون که زینسان نجوئی نبرد  
 بر انبوه جوئی همی کارزار  
 هر آن خون که آید بکین ریخته  
 ببست از بر نامه چون بند را  
 پس بر بد مرا و را سرانجمن

بگویم که کین از میان بگسم  
 بترسم همی آشکار و نهان  
 گزافه بپردازد این روزگار ۱۱۷۰  
 بجوئی همی ژرف پیکار من  
 نخواهی بگفتار کردن نگاه  
 جز از کینه گستردنت رای نیست  
 کسی کو گراید بگرز گران  
 گزینم چو باید ز بهر نبرد ۱۱۷۵  
 سرانرا سوی جنگ باز آورید  
 بگردید يك با دگر کینه خواه  
 با سایش آیند و آویختن  
 و زو بر دل آزار داری همی  
 ببایدت پیمان یکی نیز کرد ۱۱۸۰  
 شود بخت گردان توران نگون  
 نسوزی بر و بوم و گاه مرا  
 کین را نسازی بریشان گزند  
 دهد مرا اختر نيك بر  
 نگیرم خشم و نجویم کین ۱۱۸۵  
 یکایك گذارم سوی شاه شان  
 شوند ایمن از جان و از خواسته  
 دگر گونه خواهی همی کار کرد  
 سپه را سراسر جنگ اندر آر  
 تو باشی بدان گیتی آویخته ۱۱۹۰  
 بخواند آن گرانمایه فرزندان  
 یکی نام روئین روئنه تن



بخواندش که نزدیک گودرز شو  
چو روئین برفت از بر نامور  
بیآمد خردمند و روشن روان  
چو روئین پیران بدرگه رسید  
فرستاده را خواند پس پهلوان  
بیآمد چو گودرز را دید دست  
سپهدار بر جست او را چو دود  
ز پیران بپرسید و از لشکرش  
بزد دست روئین و آن نامه پیش  
دبیر آمد و نامه بر خواند زود  
چون نامه بگودرز بر خواندند  
زبس چرب گفتار و از پند خوب  
خردمند پیران که در نامه یاد  
بروئین چنین گفت پس پهلوان  
تو مهمان من بوده باید نخست  
سراپرده نوبپرداختند  
بدیبای رومی بیماراستند  
پراندیش گشته دل آن جوان  
یکی هفته گودرز با رود می  
زبالا چو خورشید گیتی فروز  
می ورود و مجلس بیماراستی

سخن گوی هشیار پاسخ شنو  
فرستاده باده سوار دگر  
دوان تا سراپرده پهلوان<sup>۱۱۹۵</sup>  
سوی پهلوان سپه کس دوید  
همان چون بیرده در آمد جوان  
بکش کرد و سرپیش بنهاد پست  
باغوش تنگ اندر آورد زود  
زگردان و از شاه و از کشورش<sup>۱۲۰۰</sup>  
بیاورد و بگذاشت پیغام خویش  
بگودرز گفت آنچه در نامه بود  
همه نامداران فروماندند  
نمودن بدوراه پیوند خوب  
چه آورد و از پند نیکوچه داد<sup>۱۲۰۵</sup>  
که ای پور سالار فرخ جوان  
پس آن پاسخ نامه بایدت جست  
نشستنگه خسروی ساختند  
خورشها و رامشگران خواستند  
که تا چون کند پاسخ پهلوان<sup>۱۲۱۰</sup>  
همین نامه را پاسخ افکند پی  
بگشتی سپهبد که نیروز  
فرستاده را پیش خود خواستی

### پاسخ نامه پیران از گودرز

چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه  
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت

نویسنده را خواست سالار شاه  
درختی بکینه بنوی بکشت<sup>۱۲۱۵</sup>



سر نامه کرد آفرین از نخست  
 که بر خواندم آن نامه را سر بسر  
 رسانید روئین بر ما پیام  
 ولیکن شکفت آمد از کار تو  
 دلت با زبان هیچ همسایه نیست  
 بهر جای چربی بکار آوری  
 کسی را که از بن نباشد خرد  
 چو شوره زمینی که از دور آب  
 ولیکن نه کار فریبست و بند  
 مرا با تو جز کین و پیکار نیست  
 نگر تا چه سان گردد اکنون سپهر  
 کرا داد خواهد جهاندار زور  
 ولیکن ازین گفته پاسخ شنو  
 نخست آن که گفتی من از مهر نیز  
 نخواهم که آید مرا پیش جنگ  
 دلت با زبان آشنائی نداشت  
 که گرد داد بودی بدلت اندرون  
 نخستین که آمد بپیش تو گویو  
 سخن گفت خود با تو از هر دری  
 ابا پند و اندرز و گفتار نغز  
 تو سازیدی مر جنگ را لشکری  
 تو کردی مرا این جنگ را دست پیش  
 خرد کز پس آمد زپیش آمدی  
 ولیکن سرشت تو بد خوی بد  
 بدی خود بدین تخمه برگوهرست

دگر پاسخ آورد یکیک درست  
 شنیدم ز گفتار تو در بدر  
 یکایک همه هر چه بردی تو نام  
 ازین نامه خوب گفتار تو  
 روان ترا از خرد مایه نیست ۱۲۲۰  
 سخنها چنین پرنگار آوری  
 گمان بر تو بر مهر بانی برد  
 نماید چو تابد برو آفتاب  
 بهنگام گرز و سنان و کینند  
 که پاسخ و روز گفتار نیست ۱۲۲۵  
 نه جای فریبست و پیوند و مهر  
 کرا بر دهد بخت پیروز و هور  
 خرد یاد کن بخت را پیشرو  
 ریزدان و از گردش رستخیز  
 دم گشت ازین کار تاریک و تنگ ۱۲۳۰  
 بدانکه که این گفته بر لب گماشت  
 ترا پیشدستی نبودی بخون  
 وز ایران هشیوار گردان نیو  
 زهر نامداری و هر کشوری  
 ابا آن بزرگان پاکیزه مغز ۱۲۳۵  
 ز کشور دمان تا دگر کشوری  
 سپه را تو بر کندی از جای خویش  
 سرانجامت آرام پیش آمدی  
 ترا کی گذارد بر راه خرد  
 بهر بد این گوهر اندر خورست ۱۲۴۰



شنیدی که بر ایرج نیک بخت  
 بد از تور و سلم آمد اندر زمین  
 فریدون که از درد دل روز و شب  
 بیاری دادار نیکی دهش  
 بافراسیاب آمد آن خوی بد  
 ز سر با منوچهر نوکین نهاد  
 بکاوس کی کرد خود آنچه کرد  
 وز آنیس بخون سیاوخش باز  
 نیامد بدان گه ترا داد یاد  
 چه مایه بزرگان با تاج و گاه  
 و دیگر که گفתי تو با پیر سر  
 بدان ای جهان دیده پر فریب  
 که یزدان مرا زندگانی دراز  
 که از شهر توران بروز نبرد  
 بترسم می آن که یزدان من  
 من این کینه را ناوریده بجای  
 سه دیگر که گفתי یزدان پاک  
 ندانی کزین خیره خون ریختن  
 من اکنون بدین چرب گفتار تو  
 بهنگام پرسش زمن کردگار  
 که سالاری وزور و فرزاندگی  
 بکین سیاوش کیر بر میان  
 بهفتاد خون گرامی پسر  
 بیاسخ بمیش جهان آفرین  
 زکین سیاوش چهارم سخن

چه آمد ز تور از پی تاج و تخت  
 سراسر بگسترده بیداد و کین  
 بنفرین کشادی بریشان دولاب  
 همش مهر دل بود و هم پرورش  
 از آن نامداران اندک خرد ۱۲۴۵  
 همدون ابا نوذر و کیقباد  
 بر آورد از آبا دایران گرد  
 فگند اینچنین کینه نو فراز  
 که او بیگانه جان شیرین بداد  
 از ایران شدند اندر این کین تباه ۱۲۵۰  
 بخون ریختن چند بندی کیر  
 بهر کار دیده فراز و نشیب  
 از آن داد با بخت گردن فراز  
 زکینه بر آرم بخورشید گرد  
 زتن بگسلاند مگر جان من ۱۲۵۵  
 بر و بوم تان نا سپرده بیای  
 نه بینم بجانست می ترس و پاک  
 گرفتار گردد بفرجام تن  
 اگر باز کردم زییمکار تو  
 بپرسد ازین گردش روزگار ۱۲۶۰  
 ترا دادم و گنج و مردانگی  
 نه بستی چرا پیش ایرانیان  
 بپرسد زمن داور دادگر  
 چگویم چرا باز گشتم زکین  
 که افگندی ای پیر سالار بن ۱۲۶۵



تو گوئی ز بهر تنی گشته خاک  
 تو بشناس کآن زشت کردارها  
 که با شهر ایران شما کرده اید  
 چه پیمان شکستن چه کین آختن  
 چو یاد آید آن چون کنم آشتی  
 بیخجم که گفתי که پیمان کنم  
 بنزدیک خسرو فرستم گنج  
 بدان ای نگهبان توران سیاه  
 مرا جنگ فرمود آویختن  
 چو فرمان خسرو نیارم بجای  
 و ر امید داری که خسرو بمهر  
 گروگان و آن خواسته هر چه هست  
 کسی کن بزودی بنزدیک شاه  
 ششم شهر ایران که کردی تو یاد  
 سپارم گفתי بخسرو همه  
 مرا کرد یزدان ازین بی نیاز  
 سوی باختار تا بمرز خزر  
 همان نمروز اندرون تا بسند  
 همان رستم نیوبا تیغ تیز  
 سر هندوان با درفش سیاه  
 دهستان و خوارزم و آن بوم و بر  
 بیابان از ایشان بپرداختند  
 ببارید بر شیده اشکش تگرگ  
 اسیران و از خواسته چند چیز  
 و ز این سومن و تو جنگ اندرید

نشاید ستد زنده را جان پاک  
 بدل بر زهر گونه آزارها  
 چه مایه کیانرا بیآزده اید  
 همیشه بسوی بدی تاختن  
 که یکسر بدی نیکی انگاشتی ۱۲۷۰  
 ز توران سرانرا گروگان کنم  
 ببندید بر خویشتن راه رنج  
 که فرمان چنینست مارا ز شاه  
 بخون سیاوخش خون ریختن  
 روان شرم دارد ز گیمهان خدای ۱۲۷۵  
 کشاید بدین گفتاهای تو چهر  
 چو لقاك و رویین خسرو پرست  
 سوی شهر ایران کشادست راه  
 بر و بوم آباد و فرخ نهاد  
 بر خویش خواند یکایک رمه ۱۲۸۰  
 گر آگه نه من کشایمت راز  
 همه گشت لهراسپ را سر بسر  
 جهان شد بکردار روی پرند  
 بر آورد از ایشان دم رستخیز  
 فرستاد رستم بنزدیک شاه ۱۲۸۵  
 که ترکان بر آورده بودند سر  
 که از هر سوی تاختن ساختند  
 فرود آوریدش بنزدیک مرگ  
 فرستاد نزدیک خسرو بنیز  
 بدین مرکز نام و ننگ اندرید ۱۲۹۰



بیکنند دیدی زمن دستبرد  
ورایدون که روی اندر آری بروی  
بنیروی یزدان وفرمان شاه  
توای نامور پهلوان سپاه  
که بند سیمهری فراز آمدست  
نگر تا ز کردار بد گوهرت  
زمانه زبند دامن اندر کشید  
بیندیش بسیار و بکشای گوش  
بدان کین چنین لشکر بی شمار  
همه نامجوی و همه کینه خواه  
زمانه بر آمد بهفتم سخن  
بپیمان مرا با تو گفتار نیست  
از ایراکه با هر که پیمان کنی  
بسوگند تو شد سیاوش بباد  
نبودیش فریاد رس روز بد  
بهشتم که گفתי مرا تاج و تخت  
همیدون فروز و مردان و گنج  
من ایدون گماند که تا این زمان  
گرم بی هنر یافتی روز کین  
بگنج و بتخت و بتاج و هنر  
بفرجام گفתי ز مردان مرد  
من از لشکر ترک هم زین نشان  
زبس مهربانی که بر لشکر  
تو با مهربانی نهی پای پیش  
بیآزاد از من جهاندار شاه

وز این نامداران و شیران گرد  
رهانه ترا زین همه گفتگوی  
بخون غرقه گرداند این رزمگاه  
نگه کن بدین گردش هور و ماه  
سر بخت ترکان بکاز آمدست ۱۲۹۵  
چه آرد جهان آفرین بر سرت  
مکافات بدرا بد آمد پدید  
حدیث خردمند مردم نیوش  
سواران شمشیر زن صد هزار  
بافسون نگردند زین رزمگاه ۱۳۰۰  
وفارا فگندی بسوگند بن  
خردرا روانت خریدار نیست  
وفارا بفرجام ویران کنی  
بگفتار تو هر کس ایمن مباد  
چه مایه بسختی ترا یاد کرد ۱۳۰۵  
از آن تو بیش است و مردی و بخت  
ولیکن دلمرا ز مهرست رنج  
بجنگ آزمودی مرا بی گمان  
تو دانی کنون بازم از سر ببین  
بر آید ابا تو مگر سر بسر ۱۳۱۰  
تنی چند بگزین زبهر نبرد  
بیآرم سواران گردن گشان  
نخواهم که بیداد و کین گسترم  
نمای نهان دل و رای خویشت  
گراز هدگر بگسلاند سپاه ۱۳۱۵



و دیگر که گفתי مبارز گزین  
یکی لشکری پرگنه پیش من  
نباشد ز من شاه همدستان  
نخستین بانبوه زخمی چو کوه  
میان دو لشکر دو صف برکشید  
و گر نه همه نامداران مرد  
ازین گفته گر بگسلی باز دل  
ورایدون که با من باوردگاه  
سپه خواهی یاور زسالار خویش  
پراکنده از لشکرت خستگان  
همان تا شوند از پزشگان درست  
اگر خواهی از من زمان و درنگ  
بدان گفتم این تا بروز نبرد  
که ناگاه بر ما بچنگ آمدی  
من این کین اگر تا بصد سالیان  
ازین کینه برگشتن امید نیست  
چو این پاسخ نامه گشت اسیری  
که بر میان بر ستور نوند  
فرود آمد از اسپ روئین گرد  
سپهدار فرمود تا موبدان  
بزودی سوی پهلوان آمدند  
پس آن پاسخ نامه پیش گوان  
بزرگان که آن نامه دلپذیر  
هش و رای پیران تنگ داشتند  
بگودرز بر آفرین خواندند

که با من بگردد بدین دست کین  
پراز درد ایشان دل انجمن  
کزینسان بگردم بدین داستان  
بباید زدن سر بسر هم گروه  
گرایدون که پیروزی آید پدید ۱۳۲۰  
بیآری سازیم جای نبرد  
من از گفته خود نیم دل گسل  
پسندیده نخواهی بدن با سپاه  
بژرفی نگه کن بپیکار خویش  
زخویش وزپیوند و پیوستگان ۱۳۲۵  
زمان جستن اکنون بدین کار بست  
بدادم و گر نه بیآرای جنگ  
بما بر بهانه نیاری تو کرد  
کین کردی و بی درنگ آمدی  
بجوهر همانست و اکنون همان ۱۳۳۰  
شب و روز و ماه و بیگاه یکپست  
فرستاده آمد بسان پری  
سواران بگرد اندرون نیز چند  
گوانرا همه پیش سالار برد  
زلشکر همه نامور بخردان ۱۳۳۵  
خردمند و روشن روان آمدند  
بفرمود بر خواندن پهلوان  
شنیدند از گفت فرخ دبیر  
همه پند اورا سبک داشتند  
ورا پهلوان زمین خواندند ۱۳۴۰



پس آن نامه را مهر کرد و بداد  
چو از پیش گودرز برخاستند  
چه اسپان تازی بزرین ستام  
بخشید یارانش را سیم و زر  
برفت از در پهلوان با سپاه  
چو روئین بنزدیک پیران رسید  
بنزدیک تختش فرو برد سر  
چو بگزارد پیغام سالار شاه  
پس آن نامه را خواند پیشش دبیر  
دلش گشت پر درد جان پر نهیب  
شکبای و خامشی برگزید  
وز آنپس چنین گفت پیش سپاه  
از آن خون هفتاد پورگزین  
گرایدون که او برگزیده سخن  
چرا من بکین برادر کبر  
بر آن خون نهصد سر نامدار  
که اندر بر و بوم ترکان دگر  
چونستمین سرو سایه فگن  
بباید کنون بست مارا کبر  
بنمروی یزدان و شمشیر تیز  
ز اسپان گله هرچه شایسته بود  
پیاده همه کرد یکسر سوار  
در گنجهای کهن برکشاد

بروئین پیران ویسه نژاد  
بفرمود تا خلعت آراستند  
چه افسر چه شمشیر بزرین نیام  
کرا در خور آمد کلاه و کمر  
سوی لشکرش برگرفتند راه ۱۳۴۵  
بپیش پدر شد چنان چون سرید  
جهان دیده پیران گرفتش ببر  
بگفت آنچه دید اندر آن رزمگاه  
یکایک دل پهلوان شد چو قیر  
بدانست کآمد بتنگی نشیب ۱۳۵۰  
نکرد آن سخن بر سیه بر پدید  
که گودرز را دل نیامد براه  
نیارامدش دل زمانی زکین  
بنوی همی کینه سازد زین  
نه بندم نخارم بدین کینه سر ۱۳۵۵  
که از تن جدا شد گه کارزار  
سواری نبندد چو هومان کبر  
که شد ناگهان نا پدید از چن  
نماندن بر ایرانیان بوم و بر  
برآرم از آن انجمن رستخیز ۱۳۶۰  
زهر سو بلشکر گه آورد زود  
دواسپه سوار از در کارزار  
بدینار دادن در اندر کشاد



یاری خواستن پیران از افراسیاب

چو این کرده شد نزد افراسیاب  
فرستاده با هش ورای پیر  
که روشاه توران زمینرا بگوی  
کز آنکه که چرخ سپهر بلند  
چو توشاه برگاه نشست نیز  
نه زیبا بود جز تو مر تخت را  
از آن سر بر آرد جهاندار گرد  
یکی بنده ام من گنهگار تو  
بکی خسرو از من بیآورد شاه  
که آن ایزدی بود بود آنچه بود  
اگر شاه بیند مرا بیگناه  
رساله من اکنون بشاه آگهی  
کشیدم بکوه کنابد سپاه  
وز آنسو بیآمد سیاهی گران  
کز ایران زگاه منوچهر شاه  
بریدد یکی جایگه ساختند  
سپه را سه روز و سه شب چون پلنگ  
نجستم رزم اندر این کینه گاه  
گر آید سیاهش از آن که برون  
سپهدار ایران نیآمد ستوه  
برادر جهانگیر هومان من  
بایران سیه شد که جوید نبرد  
بیآمد بکین جستنش پورگیو

نوفدی بر افگند هنگام خواب  
سخن گوی گرد و سوار دلیر <sup>۱۳۶۵</sup>  
که ای دادگر خسروی نامجوی  
بگشت از بر تیره خاک نژند  
بکس نام شاهی نییوست نیز  
کلاه و کمر بستن و بخت را  
که پیش تو آید بروز نبرد <sup>۱۳۷۰</sup>  
کشیده سراز رای بیدار تو  
وز آن خویشتن را ندانم گناه  
ندارد بگفتار بسیار سود  
کند گردن آزاد و آرد پناه  
که گردون چه آورد پیش رهی <sup>۱۳۷۵</sup>  
بر ایرانیان بر ببستم راه  
سپهدار گودرز با اوسران  
نیآمد بتوران فزون زان سپاه  
سپه را بر آن کوه بنشاختند  
بروی اندر آورده بد روی تنگی <sup>۱۳۸۰</sup>  
که آید مگر سوی هامون سپاه  
سر پهلوانان باشد نگون  
بهامون نیآورد لشکر برو  
زکینه بجوشید زین انجمن  
ندانم چه آمد بر آن شیر مرد <sup>۱۳۸۵</sup>  
بگردید با گرد هومان نیرو



ابر دست چون بیژنی کشته شد  
 که دانست هرگز که سرو بلند  
 دل نامداران هم بر شکست  
 و دیگر که نستیه نامدار  
 برفت از بر من سمیده دمان  
 من از درد دل بر کشیدم سپاه  
 یکی رزم تا شب بر آمد زکوه  
 چون هصد تن از نامداران شاه  
 دو بهره زگردان این انجمن  
 بما بر شده چیره ایرانیان  
 بترسم همی زان که گردان سپهر  
 وز آنیس شنیدم یکی بد خبر  
 که کجسرو آید همی با سپاه  
 گرایدون که گردد درست این خبر  
 شهنشاه داند که من با سپاه  
 که گر شاه با لشکر کینه جوی  
 بگرداند این بد ز تورانیان  
 مگر جان مارا از ایران سپاه  
 فرستاده چون گفت پیران شنید  
 نشست از بر باد پای نوند  
 بشد تا بنزدیک افراسیاب  
 بنزدیک شاه اندر آمد چو باد  
 چو بشنید گفتار پیران بدرد  
 پیر از درد بنشست آن سنگ دل  
 وز آن نیز کز هر سوی لشکری

سر من بتمار او گشته شد  
 بباغ از گیا یافت خواهد گزند  
 همه شادمانی شد از درد پست  
 اباد ده هزار آزموده سوار ۱۳۹۰  
 بدو آمد از گرد بیژن زیان  
 غریوان برفتم باوردگاه  
 بکردید با یکدگر هم گروه  
 سراز تن بریده بر آن رزمگاه  
 دل از درد خسته بشمشیر تن ۱۳۹۵  
 بکینه همه پاک بسته میان  
 بخواهد گسستن زما پاک مهر  
 از آن نیز برگشتم آسمه سر  
 بیشت سپهبد بدین رزمگاه  
 که خسرو کند سوی ما برگذر ۱۴۰۰  
 نیارم شدن سوی او کینه خواه  
 نهد سوی ایران برین جنگ روی  
 ببندد بکینه کمر بر میان  
 بد آید نباشد مگر کینه خواه  
 بکردار باد دمان بر دمید ۱۴۰۵  
 بکردار آتش هیونی بلند  
 نه دم زد بره بر نه آرام و خواب  
 ببوسید تخت و پیامش بداد  
 دلش گشت پر خون و رخساره زرد  
 شد از کار آن کشتگان تنگ دل ۱۴۱۰  
 از آن گونه ویران کند کشوری



<p>برو بر جهان گشت از اندوه تنگ سپه را همه جای بر پای دید بدلش اندرون روشنائی فزود بسازید و آنشب همی کرد رای ۱۴۱۵ هم آنکه فرستاده را در کشاد</p>	<p>زهر سو سپاه اندر آمد بچنگ چو گفتار پیران بر آنسان شنید برو آفرین کرد شادی نمود فرستاده را در بر خویش جای بشبگیر چون تاج بر سر نهاد</p>
--	---

پاسخ پیغام پیران از افراسیاب

<p>سوی نامور نیکی کدخدای که ای مهربان نیکدل راستگوی سرافراز بودی بهر انجمن تویی برتر از پهلوانان بجاه ۱۴۲۰ فدا کرده جان و سپر کرده تن گزیده زهر مرا رنج خویش تو کردی دل و بخت دشمن سپاه که بادا بجانست هزار آفرین چو تو پهلوان بر نیارد سپهر ۱۴۲۵ نبیند دگر چون تو هشیار نیز گنه گار دانه تن خویشتن ز توران و با ما بر افگند کین بدل هرگز این یاد نآورده ام ز تمار گردد پراز زنگ دل ۱۴۳۰ نیامد درین بد کس آموزگار نبیره مخوانش که باشد دروغ نجوهر همین زین سخن کمیها</p>	<p>بفرمود تا باز گردد بجای چنین داد پاسخ که اورا بگوی تو تا زادی از مادر پاکتن ترا بیشتر نزد من دستگاه همیشه بکین هستن پیش من همیدون بهر کار با گنج خویش تو بردی زچین تا بایران سپاه تویی مهتر و پهلوان زمین ز تور و پشنگ اندر آئی بمهر نبیند سپه چون تو سالار نیز نخست آن که گفتی من از انجمن چو کین خسرو آمد بایران زمین بدین هم که شاه نیآورده ام نباید که باشی بدین تنگدل که آن بودنی بود از کردگار چو کین خسرو از من نگیرد فروغ نباشم من اورا بگیتی نیا</p>
--	--



بدین داوری کس گنه کار نیست  
 چنین خواست و این بودنی کار بود  
 دگر آن که گفתי ز کار سپاه  
 نوشته چنینست کار نبرد  
 همی بر کشد تا بخورشید بر  
 بیکسان نگرده سپهر بلند  
 گهی بامی ورود رامشگران  
 تو دلرا بدین درد خسته مدار  
 سخن گفتن از کشتگان گشت خواب  
 دلی کو ز درد برادرش خود  
 سه دیگر که گفתי که خسرو زگاه  
 جز آنست کامد ترا آگهی  
 که طوس سیهبد همی با سپاه  
 مبیناد هرگز کس آن روزگار  
 که من خود بر آفر کز ایدر یگاه  
 نه گودرز مانده نه خسرو نه طوس  
 بایران بدانگونه رانده سپاه  
 بکین خسرو از من نماند جهان  
 بخبر بدانسان بستم سرش  
 مگر کآسمانی دگر گونه کار  
 ترا ای جهان دیده سرفراز  
 ز مردان و از گنج و نیروی دست  
 یکی لشکری ناموری هزار  
 فرستادم اینک بنزدیک تو  
 کز ایرانیان ده وز ایشان یکی

مرا با جهاندار پیکار نیست  
 مرا از تو بر دل چه آزار بود ۱۴۳۵  
 ز گردیدن تیره خورشید و ماه  
 زهر سو همی گردد این تیره گرد  
 همی اندر آرد ز خورشید سر  
 گهی شاد دارد گهی مستمند  
 گهی با غم گرم ورنج گران ۱۴۴۰  
 روانرا بدین بند بسته مدار  
 ز کین برادر تو سر بر متاب  
 علاج پزشکان همین نیست سود  
 بچنگ اندر آید ز بهر سپاه  
 که کین خسرو آید زگاه شهی ۱۴۴۵  
 بسوی دهستان برآمد ز راه  
 که او پیشدستی نماید بکار  
 بر آن سوی جیچون گذارم سپاه  
 نه گاه و نه تاج و نه بوق و نه کوس  
 کز این پس نمیند کسی تخت شاه ۱۴۵۰  
 بسر بر فرود آیمش ناگهان  
 که گرید بر روزار جان پرورش  
 فراز آید از گردش روزگار  
 نکردست یزدان بچیزی نیاز  
 همه هر چه خواهی ترا نیز هست ۱۴۵۵  
 دلیر و خردمند و گرد و سوار  
 که روشن کند جان تاریک تو  
 بچشم یکی ده بود اندکی



چو لشکر بنزد تو آید میای  
همان کوه کوگرد دارد حصار  
مکش دست ازیشان بخون ریختن  
فرستاده بشنید پیغام شاه  
چو بشنید پیران سیه را بخواند  
سیه را همه سربسر داد دل  
نهانی روانش پراز درد بود  
که از هر سوی لشکر شهریار  
م از شاه ایران دلش بود تنگی  
بیزدان چنین گفت کای کردگار  
کرا بر کشیدی توافکنده نیست  
ز خسرو نگر تا درین روزگار  
نگه کن بدین کارگردنده دهر  
بر آرد گل تازه از خار خشک  
شکفتی تراز کار آزاد مرد  
میان نیا و نبیره دوشاه  
دوشاه دو کشور چنین کینه جوی  
چه گوید سرانجام این کارزار  
گر افراسیاب اندر این کینه گاه  
بدین رزمگه کشته خواهد شدن  
پس آنکه بیزدان بنالید زار  
چو کجسرو آید از ایران بکین  
روا باشد از خسته در جوشم  
مبیناد هرگز جهانبین من  
کرا گردش روز با کام نیست

سر و تاج گودرز بگسل ز جای  
باسیان جنگی زیای اندر آر <sup>۱۴۶۰</sup>  
چو پیروز باشی باو یختن  
بیآمد بر پهلوان سپاه  
فرستاده از بن سخن باز راند  
شدند آن زمان یکسر آزاده دل  
پراز خون دل ورخ پراز گرد بود <sup>۱۴۶۵</sup>  
همه کاسته دید بر کارزار  
بترسید کآید یکایک بچنگ  
چه مایه شکفت اندر این روزگار  
جز از توجهماندار ناینده نیست  
که دانست کآید یکی شهریار <sup>۱۴۷۰</sup>  
مر آنرا که از خویشتن یافت بهر  
شود خاکش از بخت بیدار مشک  
همیشه دل خویش دارد بدرد  
ندانه چرا باید این کینه گاه  
دولشکر بروی اندر آورده روی <sup>۱۴۷۵</sup>  
کرا بر کشد گردش روزگار  
ابا نامداران توران سپاه  
سر بخت ما گشته خواهد شدن  
که ای روشن دادگر کردگار  
بدو باز گردد سراسر زمین <sup>۱۴۸۰</sup>  
بر آرد روان کردگار از تنم  
گرفته کسی راه و آئین من  
ورا مرگ با زندگانی یکیست



رزم ایرانیان و تورانیان بانبوه

<p>             بجوشید دریای دشت نبرد              زمین آمد از نعل اسپان بجوش ۱۴۸۵              بموشید جوشن همه دشت و کوه              فراز آوریدند لشکر بچنگ              ببارید تیر اندران رزمگاه              چه ابری که بارانش زوین و تیغ              برودست گردان زخون گشته لعل ۱۴۹۰              سرانشان بریده فگنده براه              پی اسپ را برگزشتن نماند              برآمد هی موج دریای خون              بمانند گردان بدین دشت کین              جز از چرخ گردان و گیهان خدای ۱۴۹۵              بلمّاک فرمود و فرشیدورد              کسی کودرین رزمگاه در خورست              شوند اندران رزمگاه چاره جوی              سپه را زدشمن نگهدار تر              شما بر دو رویه بگیریید راه ۱۵۰۰              برد لشکر خویش را همگروه              رود تا برآرد ز خورشید گرد              کشیدند آن لشکر کینه خواه              از آن دیدگاه تا بر پهلوان              همداشت هر سو زدشمن نگاه ۱۵۰۵              ز راه کین بر کشادند گرد         </p>	<p>             چو گسترد خورشید دیبای زرد              دو رویه ز لشکر برآمد خروش              سپاه اندر آمد زهر سو گروه              دو سالار هر دو بسان پلنگ              بکردار باران زابر سپاه              جهان چون شب قیر از تیره میغ              زمین آهنین کرده اسپان بنعل              زبس کشتگان کاندران رزمگاه              بر آوردگه جای گشتن نماند              زمین لاله گون شد هوا نیلگون              دو سالار گفتند اگر همچنین              شب تیره را کس نماند بجای              چوپیران چنان دید جای نبرد              که چندان کجا با شما لشکرست              سواران بجخشید تا بر سه روی              وز ایشان گروهی که بیدار تر              بدیشان سپارید پشت سپاه              بلمّاک فرمود تا سوی کوه              همیدون سوی رود فرشیدورد              چو آن نامداران توران سپاه              نوندی بر افگند پس دیدبان              نگهبان گودرز خود با سپاه              دو رویه چو لّمّاک و فرشیدورد         </p>
---	--



سواران ایران برآویختند  
نوندی برآمد زهر سودوان  
نگه کرد گودرز تا پشت اوی  
گرامی پسر شیر شرز هجیر  
بفرمود تا شد پشت سپاه  
بگوید که لشکر سوی رود وکوه  
ودیگر بفرمود گفتن بگیو  
گزیند سیار بدو جای خویش  
هجیر خردمند بسته کهر  
بنزد برادر بیامد دوان  
چو بشنید گیو این سخن بردمید  
گزین کرد آنگاه فرهاد گرد  
دو صد کار دیده دلاور سران  
برد تاختن سوی فرشیدورد  
زگردان دو صد با درفش چو باد  
بدو گفت از ایدر بگردان عنان  
کنون کرد باید بدیشان نگاه  
بروسوی لَهاک ای نامجوی  
وز آنجا بیامد بنزد پدر  
بدو گفت کای شیر دل پور من  
که پشت سیه شان شکست آورد  
کنون شیر مردی بکار آیدت  
بتو دارد امید ایران سپاه  
از ایشان میرهیز و دل شاد دار  
از ایدر برو تا بقلب سپاه

هی خاک با خون برآمیختند  
به آگاه کردن بر پهلوان  
که دارد زگردان پر خاشجوی ۱۵۱۰  
پشت پدر بود با تیغ و تیر  
بر گیو گودرز لشکر پناه  
بیاری فرستد گروهها گروه  
که پشت سیه را یکی گرد نیو  
وز آنجا نهد پیشتر پای خویش ۱۵۱۵  
چو بشنید گفتار فرخ پدر  
بگفت آن کجا گفته بد پهلوان  
زلشکر یکی نامور برگزید  
بخواندش سیه یکسر اورا سپرد  
بفرمود تا زنگه شاوران ۱۵۲۰  
بر انکیزد از کوه و از آب گرد  
همیدون بگرگین میلاد داد  
ابا گرز و با آبداده سنان  
هی رفت باید بدان کینه گاه  
از آن دشمنان خون برانی بجوی ۱۵۲۵  
سوار سرافراز خورشید فر  
سپهدار ایران و دستور من  
دل پهلوانان بدست آورد  
که با دشمنان کارزار آیدت  
هنر کن پدید اندر این رزمگاه ۱۵۳۰  
که آمد گه کینه و کارزار  
ز پیران بدانجای گه کینه خواه



که پشت همه شهر توران بدوست  
اگر دست یابی بدو کار بود  
بر آساید از رنج و سختی سپاه  
بیابی بسی گنج با خواسته  
شکسته شود پشت افراسیاب  
بگفت آن سخن پهلوان با پسر  
چو بشنید جنگی برانگیخت اسپ  
سواران پس از میمنه میسر  
گرازه برون آمد و گستم  
وز آنجا سوی قلب توران سپاه  
بکردار شیران بروز شکار  
میان سپاه اندرون تاختند  
همه دشت برگستوانور سوار  
چه مایه فتاده بیای ستور

چو روی تو بیند بدزدش پوست  
جهاندار و نیک اخترت یار بود  
شود شادمانه جهاندار شاه ۱۵۳۵  
شود کارهای تو آراسته  
پراز خون شود دل دودیده پر آب  
پسر جنگرا تنگ بسته کر  
برون شد بکردار آذرگشسپ  
بفرمود خواندن همه یکسره ۱۵۴۰  
هجر سپهدار و بیژن بم  
گرامایگان برگرفتند راه  
بدآن بادپایان آخته هار  
زکینه هی دل بیرداختند  
پراگنده گشته که کارزار ۱۵۴۵  
کفن جوشن و سینه شیرگور

### رزم گیو و پیران و فروماندن اسپ گیو

چو روئین پیران زیشت سپاه  
بیآمد زیشت سپاه بزرگ  
بر آویخت برسان شرزه پلنگ  
بیفکند شمیر هندی زمشت  
سپهدار پیران و کسهای خویش  
چو گیو آنکهی روی پیران بدید  
از آن مهتران پیش پیران چهار  
بزه کرد پیران و یسه کبان

بدید آن تگاپوی گرد سوار  
ابا نامداران بکردار گرگ  
بکوشید و هم بر نیامد بچنگ  
بنومیدی از جنگ بنمود پشت ۱۵۵۰  
هماند آنزمان خیره بر جای خویش  
تگاور سوی جنگ اورا کشید  
بنیزه زاسپ اندر افکند خوار  
هی تیره بارید بر بدگمان



سیر بر سر آورد گیو سترگ  
 چو آهنگ پیران سالار کرد  
 فروماند اسپش همدون بجای  
 یکی تازیانه بدان تیزرو  
 بجوشید و بکشاد لبر زبند  
 بیفگند نیزه کائرا گرفت  
 کائرا بزه کرد بکشاد بر  
 بزد بر سرش چار چوبه خدنگ  
 همدون سه چوبه بر اسپ سوار  
 نشد اسپ کشته نه پیران نیو  
 چو پیران چنان دید کینه فزود  
 بدان تا کند خسته مرگمورا  
 همدون بشد گیو برسان دود  
 ولیکن نیامد بیمیران گزند  
 بنزدیک گیو اندر آمد پسر  
 من ایدون شنیدستم از شهریار  
 ز جنگ بسی تیز جنگ ازدها  
 سرانجام بر دست گودرز هوش  
 که اورا زمانه نیامد فراز  
 یس آنکه رسیدند یاران گیو  
 چو پیران چنان دید برگاشت زوی  
 خروشان پراز درد رخساره زرد  
 چنین گفت کای نامداران من  
 شمارا ز بهر چنین روزگار  
 کنون چون جنگ اندر آمد سپاه

بنیزه در آمد بکردار گرگ<sup>۱۵۵۵</sup>  
 که با وی بنیزه بجوید نبرد  
 وز آنجا که بد پیش نهاد پای  
 بزد خشم را نامبردار گو  
 بنفرین دژخیم دیونژند  
 یکی درقه گرگ بر سر گرفت<sup>۱۵۶۰</sup>  
 که با دست پیران بدوزد سپر  
 نه بد کارگر تیر بر مرد جنگ  
 بزد گیو پیگان جوشن گذار  
 بدانجا رسیدند یاران گیو  
 در آمد برگموتازان چو دود<sup>۱۵۶۵</sup>  
 شکسته کند لشکر نیورا  
 بنیزه ز سر خود پیران ربود  
 دل گیو از آن کار شد دردمند  
 که ای نامبردار فرخ پدر  
 که پیران فراوان کند کارزار<sup>۱۵۷۰</sup>  
 مراورا بود روز سختی رها  
 بر آید توای باب چندین مکوش  
 چه پیچی توورا بسختی وآز  
 پراز خشم دل نامداران نیو  
 سوی لشکر خویش بنهاد روی<sup>۱۵۷۵</sup>  
 بنزدیک لهتاک وفرشیدورد  
 دلیران خنجر گذاران من  
 هی پرورانیدم اندر کنار  
 جهان شد ز دشمن بما بر سیاه



نبینم کسی کز پی نام و ننگ  
 چو آواز پیران بدیشان رسید  
 برفتند و گفتند اگر جان پاک  
 ببندد دامن یک اندر دگر  
 سوی گیولهاک و فرشیدورد  
 بیامد بر گیولهاک نیو  
 همخواست کورا رباید ز زین  
 بنمیزه زره بر درید از نهیب  
 بزد نیزه پس گیو بر اسپ اوی  
 پیاده شد از اسپ لهاک مرد  
 بر آن نیزه گیو تیغی چو باد  
 چو گیواندر آن زخم او بنگرید  
 بزد بر سر کتف آن ازدها  
 سبک دیگری زد بگردنش بر  
 بجوشیدش از درد خون از جگر  
 چو گیواندر این بود لهاک زود  
 ابا گرز و نیزه ابر سان شیر  
 چه مایه ز چنگ دلاور سران  
 بزین خدنگ اندرون بد سوار  
 چو دیدند لهاک و فرشیدورد  
 زبس خشم گفتند با یکدگر  
 برین زین هانا که پیلست و بس  
 زیارانش گیوانگهی نیزه خواست  
 بریشان نهاد از دورویه نهیب  
 بدل گفت کاری نو آمد بروی

بیش سیاه اندر آید بچنگ<sup>۱۵۸۰</sup>  
 دل نامداران ز کین بر دمید  
 نباشد بتن نیست مان ترس و پاک  
 نشاید بدین کین کشادن کمر  
 برفتند و جستند با او نبرد  
 یکی نیزه زد بر کربند گیو<sup>۱۵۸۵</sup>  
 نگونسار ز اسپ افگند بر زمین  
 نیامد برون پای گیو از رکیب  
 تگاور ز درد آمد اندر بروی  
 فراز آمد از دور فرشیدورد  
 بزد کرد نیزه بدو نیمه شاد<sup>۱۵۹۰</sup>  
 عود گران از میان بر کشید  
 که از دست او خنجر آمد رها  
 که آتش ببارید بر تنش بر  
 تنش سست گشت و شد آسمه سر  
 نشست از بر باد پای چو دود<sup>۱۵۹۵</sup>  
 بر گیو رفتند هر دو دلیر  
 برو بر ببارید گرز گران  
 ببازی همی آمدش کارزار  
 چنان پایداری از آن شیر مرد  
 که مارا بد آمد از ایران بسر<sup>۱۶۰۰</sup>  
 ندرد بدو پوست جز شیر کس  
 همی گشت سوی چپ و دست راست  
 یکی را نیامد سر اندر نهیب  
 مرا زین دلیران پرخاشجوی



نه از شهر توران سران آمدند  
سوی راست گمواندر آمد چو گرد  
زیولاد در دست رومی ستون  
گرازه چو از باد بکشاد دست  
بزد نیزه بر کربند اوی  
یکی تیغ در دست بیژن چو شیر  
بزد بر سر ترک فرسیدورد  
همکرد بر تارکش دست راست  
پس بیژن آمد دوان گستم  
بنزدیک توران سپاه آمدند  
ز توران سپاه اندر یمان چو گرد  
عمودی فرو هشت برگ گستم  
به تیغش در آمد بدونیم گشت  
بیش یلان اندر آمد هجیر  
خدنگی بر زین و برگستان  
بخاک اندر افتاد مرد سوار  
ز ترکان بر آمد سراسر غریو  
مراورا بچاره ز آوردگاه  
ز شبگیر تا شب بر آمد زکوه  
هی گرد کینه بر انگختند  
زاسپان و مردان همه رفته هوش

که دیوان مازندران آمدند ۱۴۵  
گرازه بپرخاش فرسیدورد  
بزیران درون باره چون هیون  
بزیب بر شد آن ترک بیدار پست  
زره بود و نگست پیوند اوی  
بیآمد بیش گرازه دلیر ۱۴۱۰  
زمین را بدرید ترک از نبرد  
زاسپ اندر آمد نبود آنچه خواست  
ابا نامداران ایران بستم  
خلیده روان کینه خواه آمدند  
بیآمد دمان تا بجای نبرد ۱۴۱۵  
که تا بگسلاند میانش بستم  
دل گستم زو پیر از بیم گشت  
ابر اندر یمان ببارید تیر  
بزد ماند بیگانه اسپ از روان  
سپر بر سر آورد برخاست خوار ۱۴۲۰  
سواران برفتند برسان دیو  
کشیدند از پیش روی سپاه  
سواران ایران و توران گروه  
همی خاک با خون بر آمیختند  
دهن باز مانده زبانه و خروش ۱۴۲۵

پیمان کردن گودرز و پیران بچنگ یازده رخ

چو روی زمین شد برنگ آبنوس  
ابر پشت پیلان تبیره زنان  
بر آمد زهر دوسیه بوق و کوس  
از آن رزمگه باز گشته دمان



بر آن بر نهادند هر دو سیاه  
 گزینیم شبگیر مردان مرد  
 همه نامداران پرخاشجوی  
 زیبکار یابد رهائی سیاه  
 بکردند پیمان وگشتند باز  
 دو سالار هر دو زکینه بندرد  
 یکی سوی کوه کنابد برفت  
 هم آنکه طلایه زلشکر براه  
 سرانرا سر از ترک فرسوده بود  
 همه جوشن و خود و ترک وزره  
 چو از بار آهن تن آسوده گشت  
 بتدبیر کردن سوی پهلوان  
 بگودرز پس گفت گیوای پدر  
 چو من حمله کردم بتوران سیاه  
 بیبران رسیده نوندم بجای  
 چنانکه شتاب آمد از کار خویش  
 پس آن گفته شاه بیژن بیاد  
 که پیران بدست تو گردد تباه  
 بدو گفت گودرز اورا زمان  
 ازو کین هفتاد پور گزین  
 وز آنپس بروی سیه بنگرید  
 زرنج نبرد وز خون ریختن  
 دل پهلوان گشت زان پر زرد  
 بفرمود شان باز گشتن بجای  
 بدان تا تن رنج بردار شان

که شب باز گردید زین رزمگاه  
 که از ژرف دریا بر آرند گرد  
 یکایک بروی اندر آرند روی ۱۴۳۰  
 فریزند خون سر بیگناه  
 گرفتند کوتاه راه دراز  
 همه روی برگاشتند از نبرد  
 یکی سوی ریبد خرامید تفت  
 فرستاد گودرز سالار شاه ۱۴۳۵  
 بخون تیغ با دست آلوده بود  
 کشادند مر بندهارا گره  
 چو روشن می چند پیموده گشت  
 برفتند بیدار پیر و جوان  
 چه آمد مرا از شکفتی بسر ۱۴۳۰  
 دریدم صفی و بر کشادند راه  
 فروماند ننهاده در پیمش پای  
 که گفتی بپرستم مگر جان خویش  
 همیداشت آن راز بر من کشاد  
 زاختر چنین بود گفتار شاه ۱۴۴۵  
 بدست من است ای پسر بیگمان  
 بخوام بزور جهان آفرین  
 سران را همه گونه پژمرده دید  
 بهر جای با دشمن آویختن  
 که رخسار آزادگان دید زرد ۱۴۵۰  
 سپهدار نیک اختری رهنمای  
 بر آساید از جنگ و پیمکار شان



برفتند و شبگیر باز آمدند  
 بسالار بر خواندند آفرین  
 بشب خواب چون بود چون خاستی  
 بدیشان چنین گفت پس پهلوان  
 سزدگر شما با جهان آفرین  
 که تا این زمان هر چه رفت از نبرد  
 فراوان شکفتی رسیدم بسر  
 چو ما چرخ گردان فراوان سرشت  
 نخستین که خٹاک بیدادگر  
 جهانرا بختی چه مایه بداشت  
 برآمد بر آن کار او چند سال  
 چو بیداد او دادگر بر نداشت  
 بداد آن که آورد پیداستم  
 فریدون فرخ شه دادگر  
 همه بند آهرمنی بر کشاد  
 ز خٹاک بدگوهر بدکنش  
 با فراسیاب آمد آن بدخوئی  
 چو در شهر ایران بگسترد کین  
 سیاووش ردا بفرجام کار  
 وز آنپس کجا گیوز ایران براند  
 نهالش ز خاشاک بالینش سنگ  
 همرفت گم بوده چون بیهشان  
 یکایک چو نزدیک خسرو رسید  
 وز آنپس بایران نهادند روی  
 سبک با سپاه اندر آمد ز راه

پراز کینه ورزم ساز آمدند  
 که ای نامور پهلوان زمین ۱۴۵۵  
 زیبکار ترکان چه آراستی  
 که ای نامداران فرخ گوان  
 بخوانید روز و شبان آفرین  
 بکام دل ما همه گشت گرد  
 ندیدم جهانرا مگر ره گذر ۱۴۶۰  
 درود آن کجا بارز و خود بکشت  
 ز گیتی بشاهی بر آورد سر  
 جهان آفرین زو همه در گذاشت  
 بد انداخت یزدان بر آن بدسگال  
 یکی دادگر را بر ویر گماشت ۱۴۶۵  
 ز باد آمد و باد شد هم بدم  
 ببست اندر آن پادشاهی کمر  
 بیاراست گیتی سراسر بداد  
 که کردند شاهان بد و سرزنش  
 همی غارت و کشتن و جادویی ۱۴۷۰  
 بگشت از ره داد و آئین دین  
 بکشت و بر آورد ز ایران دمار  
 چه مایه بختی بتوران بماند  
 خورش گور و پوشش زچرم پلنگ  
 که یابد ز کیخسرو شه نشان ۱۴۷۵  
 بدو آفرین کرد کورا بدید  
 خبر شد بمیران پر خاشجوی  
 بره بر کند شان مگر خود تباه



بکرد ان چه بودش ببد دسترس  
وز آنیس بکین سیاوش سپاه  
بلاون که آمد سپاه گشن  
که چندین پسریش من کشته شد  
کنون با سپاهی چنین جنگجوی  
چو با ما بسنده نخواهد بدن  
هی چاره سازد بر آن تا سپاه  
سرانرا همچواند اکنون بچنگ  
که گر ما بدین کار سستی کنیم  
بهانه کند باز گردد ز جنگ  
از آن نامداران بر آرد گرد  
ورایدون که پیران از آن گفت خویش  
پذیرفتم اندر شما سر بسر  
ابا پیر سر تن بدان رزمگاه  
من و گرد پیران و روئین و گیو  
که کس در جهان جاودانه نماند  
همان نام بهتر که ماند بلند  
زمانه بمرگ و بکشتن یکیست  
شما نیز باید که هم زین نشان  
بکینه ببندید یکسر کمر  
که دولت گرفتست زیشان نشیب  
بتوران سواری چو هومان نبود  
چو سرگشته بد بخت او شد نگون  
باید شکوهید زایشان بچنگ  
ورایدون که پیران نخواهد نبرد

جهاندار شان بد نگهدار و بس  
سوی کاسه رود اندر آمد ز راه  
شبیخون بایران بچنگ پشن ۱۴۸۰  
دل نامداران همه گشته شد  
بیآمد بروی اندر آورد روی  
بسی داستانها بخواهد زدن  
زتوران بیاید بدین رزمگاه  
یکایک ببايد بدن تیز چنگ ۱۴۸۵  
بدین جنگ نه پیشدستی کنیم  
بیچد سراز کینه و نام و ننگ  
بدانگه که سازند با ما نبرد  
نگردد کند جنگرا پای پیش  
که من پیش بندم بدین کین کمر ۱۴۹۰  
بکشتن دم پیش ایران سپاه  
یکایک بسازیم مردان نیو  
بگیتی ز ما جز فسانه نماند  
که مرگ افگند سوی ما هم کنند  
وفا با سپهر روان اندکیست ۱۴۹۵  
ابا نیزه و تیغ مردم کشان  
هر آنکس که هست از شما کینه ور  
کنون کرد باید بدین کین نهیب  
که با بیژن گیو رزم آزمود  
بریده سرش زار غلطان خون ۱۵۰۰  
نشاید کشیدن زیمکار چنگ  
بانبوه لشکر بیارد چو گردد



همیدون بانبوه مارا چوکوه  
 که هستند ایشان همه خسته دل  
 بر آفر که مارا بود دستگاه  
 بگفت این سخن سربسر پهلوان  
 برو سربسر خواندند آفرین  
 کز آنکه که یزدان جهان آفرید  
 پرستنده چون توفریدون نداشت  
 ستون سیاهی و سالار شاه  
 فدا کرده جان و فرزند و چیز  
 همه هرچه شاه از فریبرز جست  
 همه سربسر ما ترا بنده اید  
 گرایدون که پیران ز توران سپاه  
 ز ما ده مبارز و ز ایشان هزار  
 و رایدون که لشکر همه هم گروه  
 ز کینه همه پاک دل خسته اید  
 فدای تو بادا همه جان ما  
 چو گودرز پاسخ بدینسان شنید  
 بر آن نامداران گرفت آفرین  
 چنینست آئین جنگاوران  
 سپه را بفرمود تا بر نشست  
 چپ لشکرش بود رهام گرد  
 سوی راست جای فریبرز بود  
 بشیدوش فرمود که ای پور من  
 تو با کاویانی درفش سیاه  
 بفرمود پس گستم را که شو

بباید شدن پیش او همگروه  
 بتیمار پیوسته بر بسته دل  
 و ز ایشان بر آرد گرد سیاه ۱۷۱۵  
 بمیش جهان دیده فترخ گوان  
 که ای نیکدل مهتر پاکدین  
 چو تو پهلوان بر زمین کس ندید  
 که گیتی سراسر بشاهی گذاشت  
 بر آورنده تاج و گاه و کلاه ۱۷۱۰  
 ز سالار شاهان چه خواهند نیز  
 ز طوس آن کنون از تو آمد درست  
 همه دل بهر تو آگنده اید  
 سران آورد پیش ما کینه خواه  
 نگر تا که پیچد سراز کارزار ۱۷۱۵  
 بکنگ اندر آرد بدشت و بکوه  
 کمر بر میان جنکرا بسته اید  
 سراسر بر آنست پیمان ما  
 شد اندر دلش روشنائی پدید  
 که ای پهلوانان شاه زمین ۱۷۲۰  
 سرافراز شیران نبرده سران  
 بکینه کمر بر میان بر بسته  
 بفرهاد خورشید پیکر سمرد  
 بکماره قارنجان داد زود  
 بهر کار شایسته دستور من ۱۷۲۵  
 برو پشت لشکر تو باش و پناه  
 سپه را تو باش این زمان پیش رو



ترا بوده باید بسالار گاه  
 سپه را بفرمود کز جای خویش  
 همه گستم را کنید آفرین  
 برآمد خروش از میان سپاه  
 همه سر بسر پیش او تاختند  
 که ای پیر سر پهلوان سپاه  
 چگونه پسندد زما دادگر  
 سپهدار چون گستم را بخواند  
 بدو گفت زنه‌ار بیدار باش  
 شب و روز در جوشن و کینه جوی  
 چو آغازی از جنگ پرداختن  
 همان چون سر آری بسوی نشیب  
 یکی دیدبان بر سر کوه دار  
 ورایدون که آید ز توران زمین  
 تو باید که پیکار مردان کنی  
 ورایدون که از ما بدین رزمگاه  
 که مارا باوردگه برکشند  
 سپه را نگر تا نیاری بچنگ  
 چهارم خود آید بیشت سپاه  
 چو گفتار گودرز زینسان شنید  
 پذیرفت سر تا بسر پند او  
 بسالار گفت آنچه فرمان دهی

نگهدار و هشیار و پشت سپاه  
 دگر ناورید اندکی پای پیش  
 شب و روز باشید بر پشت زین ۱۷۳۰  
 گرفتند زاری بدان رزمگاه  
 همه خاک بر سر برانداختند  
 که پیروز بادی بدین رزمگاه  
 که تورزم جوئی ابا پیر سر  
 بسی پند و اندرز با او براند ۱۷۳۵  
 سپه را ز دشمن نگهدار باش  
 نگر تا کشاده نداری توروی  
 بود خوابرا بر تو بر تاختن  
 زنا خفتگان بر تو آید نهیب  
 سپه را ز دشمن بی اندوه دار ۱۷۴۰  
 شبی ناگهان تاختن از کیمین  
 بچنگ اندر آهنگ گردان کنی  
 بد آگاهی آید ز توران سپاه  
 سر بی تنانرا بره برکشند  
 سه روز اندرین کار باید درنگ ۱۷۴۵  
 شه نام بردار با فر و گاه  
 سرشکش زمرگان برخ برکشید  
 هیچست زان کار پیوندد او  
 میان بسته دارم بسان رهی



تخن کردن پیران با نامداران خویش

پس از جنگ پیشین که آمد شکست  
خروشان پدر بر پسر روی زرد  
همه سر بسر سوگوار و نژند  
چو پیران چنان دید لشکر همه  
سراسر سرانرا ز لشکر بخواند  
چنین گفت کای کار دیده گوان  
شمارا بنزدیک افراسیاب  
بپیروزی و فرهی نام تان  
بیک رزم آمد شمارا شکست  
بدانید یکسر کز این رزمگاه  
پس اندر زایران دلاور سران  
یکی را زما زنده اندر جهان  
برون کرد باید ز دلها نهیب  
چنین داستان آمد از موبدان  
جهان سر بسر با فراز و نشیب  
همان لشکرست آن که در جنگ ما  
کنون از بر و بوم و فرزند خویش  
بدین رزمگاه بست باید میان  
چنین کرد گودرز پیمان بمن  
یکایک بروی اندر آرید روی  
گرایدون که پیمان بجای آورد  
وگر همگروه اندر آید بچنگ  
اگر سر همه سوی خنجر برید

ز توران پیر از درد بودند ویست ۱۷۵۰  
برادر بخون برادر بدرد  
دژم گشته گردان بچرخ بلند  
چو از گرگ درنده خسته رمه  
فراوان تخن پیش ایشان براند  
همه سوده رزم پیر و جوان ۱۷۵۵  
چه مایه بزرگی و جاهست و آب  
بگیتی پراگنده بد کام تان  
کشیدید یکباره از جنگ دست  
بسستی اگر باز گردد سپاه  
بیایند با گرزهای گران ۱۷۶۰  
نبیند کسی آشکار و نهان  
گزیدن مر این غمکنانرا شکیب  
که پیروز یزدان بود جاودان  
چنینست مان رفتن اندر نهیب  
بپیچید و پس کرد آهنگ ما ۱۷۶۵  
که اندیشد از خان و پیوند خویش  
بکینه شدن پیش ایرانیمان  
سران برگزینم از انجمن  
دو لشکر بر آساید از گفتگوی  
سرانرا ز لشکر بیای آورد ۱۷۷۰  
نباید کشیدن ز پیکار چنگ  
که روزی بزادید و روزی مرید



وگر نه سران شان بر آریم بدار  
اگر سر بیچید کس از گفت من  
گرفتند گردان بیاسخ شتاب  
تواز دیرگاهست با گنج خویش  
میان بسته پیش ما چون رهی  
چرا سر بیچیم ما خود که اهر  
بگفتند واز پیش برخاستند  
همه شب همی ساختند این سخن  
ز شبگیر آواز شیپور ونای  
نشستند بر زین سپیده دمان  
توگفتی زسم ستوران زمین  
سپهبد بلهتاك وفرشیدورد  
شمارا نگهبان توران سپاه  
یکی دیدبان بر سر کوه دار  
ورایدون که مارا زگردان سپهر  
شما سوی توران شتابید سخت  
که از تخمه ویسگان کس نماند  
چه دانیم کردن ابا روزگار  
گرفتند مر یکدگرا کنار  
وز آنپس زهم روی برگاشتند  
پراز کینه سالار توران سپاه

دورویه بود گردش روزگار  
بفرمایمش سر بریدن زتن  
که ای پهلوان رد افراسیاب ۱۷۷۵  
گزیدستی از بهر ما رنج خویش  
پسر با برادر بکشتن دهی  
چنین بنده تو ز بهر چه اهر  
بپیکار یکسر بیاراستند  
که افگند سالار بیدار بن ۱۷۸۰  
بر آمد زدهلیز پرده سرای  
همه نامداران ببازوکان  
بپوشید همی چادر آهنین  
چنین گفت کای نامداران مرد  
همین بود باید بدین رزمگاه ۱۷۸۵  
نگهبان روز و ستاره شمار  
بد آید ببرد زما پاک مهر  
که از ما بیکباره برگشت بخت  
زمانه همی گرد شان بر فشاند  
کز اول همو باشد آموزگار ۱۷۹۰  
زدرد جگر برگرستند زار  
غریبیدن و بانگ برداشتند  
خروشان بیامد بر آوردگاه

### نامزد کردن گودرز و پیران گوانرا برای جنگ

چو گودرز کشوادگانرا بدید  
بدوگفت کای با خرد پهلوان

سخن گفت چندی و پاسخ شنید  
برنج اندرون چند پچی روان ۱۷۹۵



روان سیاوخش را زان چه سود  
بدآن گیتی او جای نیکان گزید  
دولشکر چنین پاك با یکدگر  
سیاه دوکشور همه شد تباه  
جهان سربسر پاك بی مرد گشت  
چرا گشت باید همی بیگناه  
ورایدون که هستی چنین کینه دار  
تواز لشکر خویش بیرون خرام  
بتنها من و تو بدین دشت کین  
زما هر که او هست پیروز بخت  
اگر من زدست تو گردم تباه  
بپیش تو آیند فرمان کنند  
وگر تو شوی کشته بر دست من  
مرا با سیاه تو پیکار نیست  
چو گودرز گفتار پیران شنید  
نخست آفرین کرد بر کردگار  
بپیران چنین گفت کای نامور  
زخون سیاوش بافراسیاب  
که چون گوسفندش بریدند سر  
وز آنیس بر آورد زایران خروش  
سیاوش بسوگند تو سر بداد  
وز آنیش چونزد تو فرزند من  
شتابیدی و جنگ را ساختی  
مرا حاجت از کردگار جهان  
که روزی تو پیش من آئی بچنگ

که از شهر توران بر آری تو دود  
نگیری تو آرام کو آرمید  
بکینه چوپیلان جدا کرده سر  
که آمد که پردازی این کینه گاه  
برین کینه پیکارها سرد گشت ۱۸۰۰  
کنون بر نهاده سخن بر دوراه  
از آن پایه که سپه ایدر آر  
مگر کت بر آید ازین کینه کام  
بگردید جنگاوران همچنین  
رسد خود بکام و نشیند بخت ۱۸۰۵  
نجوئی تو کینه ز توران سیاه  
بپیمان سرانشان گروگان کنند  
ابا نامداران این انجمن  
بر ایشان زمن ترس و تیمار نیست  
زاختر همه کار او تیره دید ۱۸۱۰  
دگر یاد کرد از شه نامدار  
شنیدید گفتار تو سر بسر  
چه سودست برگوی و سر بر متاب  
پراز خون دل از درد خسته جگر  
زبس کشتن و غارت و جنگ و جوش ۱۸۱۵  
تو دادی مرا اورا بخیره بباد  
بیآمد کشیدی سراز پند من  
بکردار آتش همی تاختی  
بدین گونه بود آشکار و نهان  
کنون آمدی نیست جای درنگ ۱۸۲۰



بیمران سراکنون باوردگاه  
کنون نامزد کن زتوران سپاه  
بیایند رزم آزموده سران  
بکوشند با هم نبرد آورند  
کنون هرچه گفتی بجا آوری  
سپهدار ترکان بر آراست کار  
ابا اسپ و ساز و سلج تمام  
برون تاختند از میان سپاه  
که دیدار دیده بدیشان نبود  
ابا هر سواری زتوران سپاه  
نهادند پس گیورا با گروی  
گروی زره کز میان سپاه  
که بگرفت ریش سیاوش بدست  
دگر با فریبز کاوش تفت  
چو رهام گودرز با بارمان  
گرازه بشد با سیامک بچنگ  
چو گرگین کار آزموده دلیر  
ابا بیژن گیو روئین گرد  
چواو خاست با زنگه شاوران  
ودیگر فروهل ابا زنگله  
همیر و سیمهرم بکردار دیو  
چو گودرز کشواد و پیران بهم  
بخون تشنه هر دو سیمهد بکین  
بخوردند سوگند با یکدگر  
بدان تا گرا گردد آموزگار

بگردید يك با دگر بی سپاه  
بیش دلیران من کینه خواه  
بتیغ و سنان و بگزر گران  
سریکدگرا بگرد آورند  
از این گفت و پیمان خود نگذری ۱۸۲۵  
زلشکر گزید آنزمان ده سوار  
همه شیر مردی همه نیکنام  
برفتند تا جای آوردگاه  
دو سالار زین گونه رزم آزمود  
از ایران یکی شد باوردگاه ۱۸۳۰  
که همزور بودند و پرخاشجوی  
سراسر بدو بود نفرین شاه  
سرش را برید از تن يك پست  
چو کلباد ویسه باورد رفت  
برفتند با یکدگر بد گمان ۱۸۳۵  
چو شیر زیان با دمنده نهنگ  
ابا اندر پیمان برون شد چو شیر  
بچنگ از جهان روشنائی ببرد  
دگر برته با کهرم از یاوران  
برون تاختند از میان گله ۱۸۴۰  
از آن رزمگه بر کشیده غریو  
همه ساخته روی کرده دژم  
چه از پادشاهی چه از بهر دین  
که کس بر نگرداند از کینه سر  
که پیروز گرداندش روزگار ۱۸۴۵



دو بالا بد اندر میان سپاه  
یکی سوی ایران یکی سوی تور  
بزیز اندرون بود هامون ودشت  
چنین گفت گودرز با سرکشان  
بزیز آورید دشمنی را ز تور  
سپهدار پیران نشانی نهاد  
وز آنیس بهامون نهادند سر  
بتیغ و بتیر و بگرز و کیند  
دلیران توران و کینداوران  
اگر کوه پیش آمدی شان بچنگ  
همه دستها شان فرومانده پست  
بدام بلا اندر آویختند  
فرومانده اسپان جنگی بجای  
بدیشان همه راستی شد نگون  
چنان بود رای جهان آفرین  
زمردی که بودند با بخت خویش  
سران از پی پادشاهی بچنگ  
دوان آمدند تا باوردگاه  
سپهدار پیران بدانست راز  
چنین است کار سپهر بلند  
بجز جنگرا هیچ چاره ندید

که شایست کردن بهر سونگاه  
که دیدار بودی بریشان زدور  
که بد بخت و بخت آور آنجا بگشت  
که هر کو زگردان گردانکشان  
درفشی ببالا بر آرند زدور<sup>۱۸۵۰</sup>  
ببالای دیگر همین کرد یاد  
بخون ریختن سخت بسته کمر  
همی آزمودند هر گونه بند  
چه با گرز و تیر و پرنده اوران  
نبودی در آن پست کردن درنگ<sup>۱۸۵۵</sup>  
در زور یزدان بریشان ببست  
که بسیار بیداد خون ریختند  
توگفتی که با دست بستست پای  
که برگشت روز و جوشید خون  
که گفتی گرفت آن گوانرا زمین<sup>۱۸۶۰</sup>  
بر آویختند از پی تخت خویش  
بدادند جان از پی نام و ننگ  
ابر یکدگر تاخته کینه خواه  
که روز بد آمد بتنگی فراز  
ازو شادمانی وزو مستمند<sup>۱۸۶۵</sup>  
سم بر ستمگاره آمد پدید

### رزم فریبرز با کلباد

برون شد فریبرز کاوس شاه  
بیآمد بزه بر نهاده گمان

نخست از دلیران ایران سپاه  
بنزدیک کلباد و یسه دمان



<p>کشید آن پرنده اورا از دست راست بدونیمه شد تا کمرگه تنش ۱۸۷۰ زفتراک خویش آن کیانی کهند کشاد از برش بند پولاد را خروشی بر آورد و بگذارد کام همه دشمن شاه خسته جگر</p>	<p>همیگشت و تیرش بیآمد چو خواست بر آورد وزد تیغ بر گردنش فرود آمد از اسپ بکشد بند ببست از بر زین کلبه را ببالا بر آمد بیروز نام که سالار ما باد پیروزگر</p>
--	---

### رزم گیو با گروی زره

<p>برون رفت با پورگودرز گیو ۱۸۷۵ همی خاک با خون بر آمیختند فروریخت از هول آن کارزار یک اندر دگر تاختند چون نهنگ کز اسپ اندر آرد مر آن فیورا زترکان یکی هدیه نوبرد ۱۸۸۰ کمان شد زدستش بسوی نشیب دمان گیو نمواند آمد بپیش خروشان بکردار شرزه پلنگ که خون اندر آمد زتارک بروی گرفتش ببر سخت بفشاردش ۱۸۸۵ از اسپ اندر افتاد بی هوش گشت دو دست از پس پشت بستش چو سنک دوانیده شد تا بر یار خویش بنعره همی کوه را کرد پست همی خواند بر پهلوان آفرین ۱۸۹۰</p>	<p>ودیگر گروی زره گرد نیو بنیزه فراوان بر آویختند سنایهای نیزه بچنگ سوار کمانرا گرفتند و تیر خدنگ همی زنده بایست مر گیورا چنان زنده در پیش خسرو برد چو گیو اندر آمد گروی از نهیب سوی تیغ برد آنزمان دست خویش یکی گرز گاوینیکر بچنگ عمودی بزد بر سر ترگ اوی همیدون ز زین دست بگزاردش چو بر پشت زین مرد بیتوش گشت فرود آمد از اسپ چنگی پلنگ نشست از بر زین مر اورا بپیش ببالا بیآمد درفش بدست بمیزوی شهریار زمین</p>
---	--



## رزم گرازه با سیامک

<p>             بشد با گرازه با آوردگاه              خروشان بکردار پیلان مست              گرفتند از آنپس عمودی گران              همی بر سر یکدگر کوفتند              بتنگی فراز آمد آن کار سخت <sup>۱۸۹۵</sup>              همی گرد کینه بر انگیختند              مراورا چو باد اندر آورد زیر              بریزند هم در زمان داد جان              نشست از بر زین چو اذر گشسپ              ببالا بر آمد بکردار مست <sup>۱۹۰۰</sup>              گرازان و شادان و دشمن نگون              زدادر بر بخت شاه زمین           </p>	<p>             سه دیگر سیامک ز توران سپاه              چنین هر دو نیزه گرفته بدست              پیر از خشم ویر جنگ و کینه سران              چو شیران جنگی بر آشوفتند              زبان شان شد از تشنگی لخت لخت              پیاده شدند و بر آویختند              گرازه بزد دست بر سان شیر              چنان سخت زد بر زمین کاستخوان              گرازه هم آنگه ببستش بر اسب              گرفت آنگه اسب سیامک بدست              درفش خجسته بدست اندرون              فرود آمد از اسب و کرد آفرین           </p>
---	---

## رزم فروهل با زنگله

<p>             دو جنگی بکردار شیر یله              نبد چون فروهل سواری دمان              کمانرا بزه کرد اندر کشید <sup>۱۹۰۵</sup>              بهر سو کین سواران گرفت              که بگذشت بر اسب و بر مرد شاد              جدا گشت زو زنگله روی زرد              همانا که جز روز بد را نرزد              برون کرد خفتان روی زبر <sup>۱۹۱۰</sup> </p>	<p>             چهارم فروهل ابا زنگله              بایران نبرده بتیر و کمان              چو از دور ترك دژم را بدید              ابر زنگله تیر باران گرفت              خدنگی بر اسمش در آمد چو باد              بروی اندر آمد تگاور ز درد              نگون شد سر زنگله جان بداد              فروهل فرو جست ببرید سر           </p>
---	--



سرش را بفتراک زین بر ببست	بیآمد گرفت اسپ او را بدست
ببالا برآمد بسان پلنگ	بخون غرقه گشته بر وتیغ و چنگ
درفش خجسته بر آورد راست	شده شاد دل یافته آنچه خواست

### رزم رهام با بارمان

بیخیم چور رهام گودرز بود	که با بارمان او نبرد آزمود
کیان برگرفتند و تیر خدنگ	بر آمد خروش سواران جنگ <sup>۱۹۱۵</sup>
کپانها همه پاک برهم شکست	سوی نیزه بردند و شمشیر دست
دو جنگی و هر دو دلیر و سوار	هشیموار و دیده بسی کارزار
بگشتند بسیار با یکدگر	بیچید رهام پر خاشخار
یکی نیزه انداخت بر ران او	کز اسپ اندر آمد بفرمان اوی
جدا گشت ازو بارمان همچو گرد	سوار اندر آمد زباد نبرد <sup>۱۹۲۰</sup>
بیشتر اندرش نیزه زد دگر	سنانش در آمد میان جگر
بکین سیاوش کشیدش نگون	ز کینه بمالید بر روی خون
بزین اندر آورد بستش چو سنگ	بر آویخته پایهای پلنگ
نشست از بر زین اسپ کشان	بر آمد دمان تا بجای نشان
ببالا برآمد شده شادمان	دل آزاد گشته زدرد و غمان <sup>۱۹۲۵</sup>
بمیروزی شاه و بخت بلند	بکام آمده زیر تخت بلند
بکرد آفرین بر جهاندار شاه	بر آن تخمه خسرو نینخواه

### رزم بیژن با روئین

ششم بیژن گیو و روئین دمان	بزه بر نهادند هر دو کیان
چپ و راست گشتند با یکدگر	نشد تیرشان از کیان کارگر



همیگشت باگرد روئین نیمو ۱۹۳۰  
 زمینرا بدترید واند رشتافت  
 فروریخت از تارکش مغز و خون  
 زیمران ویسه همیکرد یاد  
 بشد بسترش خاک بالینش خون  
 نبود از جوانیش یکروز شاد ۱۹۳۵  
 زپس هر فرازی نهاده نشیب  
 مر اورا بکردار اهریمن  
 نیابد همی کشته گور و کفن  
 نبد کس که تیمار روئین کشید  
 گرفت آن زمان پالهنکش بدست ۱۹۴۰  
 وز آنجایکه سوی بالا شتافت  
 بر آن غیمه زنگورده بنفش  
 همیشه سر پهلوان با کلاه

بروئین عمود آنکهی پورگیو  
 باوردگه بر برو دست یافت  
 زد از باد بر سرش رومی ستون  
 بزین اندرون جان شیرین بداد  
 پس آنکه زاسپ اندر آمد نگون  
 برفت از پی سود مایه بداد  
 چنینست گیتی پر آشوب و شیب  
 از اسپ اندر آمد سبک بیژنا  
 بشمشیر کردش جدا سر زن  
 کهند اندر افکند و بر زین کشید  
 بر اسپش بکردار پیلان ببست  
 عنان هیون تگاور بتاخت  
 بچنگ اندرون شیر پیکر درفش  
 همی گفت پیروزگر باد شاه

### رزم هجیر با سیهرم

گونامدار و سواری هریر  
 گونامور بود با جاه و آب ۱۹۴۵  
 که چون او بلشکر سواری نبود  
 برآمد زآوردگه تیهره گرد  
 همی ز آهن آتش فرو ریختند  
 بروی سیهرم در آمد دلیر  
 بجخت جهاندار نوشهریار ۱۹۵۰  
 که آمد هم اندر زمان مرگ او

برون تافت زگردان هفتم هجیر  
 سیهرم زخویشان افراسیاب  
 ابا پورگودرز رزم آزمود  
 برفتند هر دو بجای نبرد  
 بشمشیر هر دو بر آویختند  
 هجیر دلاور بکردار شیر  
 بنام جهان آفرین کردگار  
 یکی تیغ زد بر سر ترگ او



از اسپ اندر افتاد آنکه نگون  
 فرود آمد از اسپ فرخ هجیر  
 نشست از بر زین و آن اسپ اوی  
 ببالا برآمد بکرد آفرین  
 همی زور و بخت از جهاندار دید

بخواری وزاری و شرقه بخون  
 مراورا ببست از بر زین هژیر  
 گرفته عنان اندر آورد روی  
 بدان اختر نیک فرخ زمین ۱۹۵۵  
 و پیروزی از بخت بیدار دیند

### رزم زنگه شاوران با اوخاست

بهشتم زگردان جنگ آوران  
 همورد اورا چواوخاست بود  
 گرفتند هر دو عود گران  
 بگشتند زاندازه بیرون بچنگ  
 فروماند اسپان جنگی زنگ  
 چو خورشید تابان بگنبد بگشت  
 چنان خسته گشتند کر جای خویش  
 زبان برکشادند با یکدگر  
 بباید بر آسودن و دم زدن  
 برفتند و اسپان جنگی بجای  
 باسودگی باز برخاستند  
 بکردار آتش بنیمزه سوار  
 بدانکه که زنگه برودست یافت  
 یکی نیمزه زد بر کمرگاه اوی  
 چو رعد خروشان یکی ویله کرد  
 فرود آمد از اسپ شد نزد اوی  
 مراورا بچاره زروی زمین

بشد تاخسته زنگه شاوران  
 که از جنگ او شیر برگاشت بود  
 چواوخاست با زنگه شاوران  
 زبس کوفتن گشت پیکار تنگ ۱۹۶۰  
 توگفتی بتن جان نجبید رگ  
 بکردار آهن بتفسید دشت  
 توگفتی یکی پای ننهاده پیش  
 که اکنون زگر می بسوزد جگر  
 پس آنکه سوی جنگ باز آمدن ۱۹۶۵  
 فرود آوریدند و بستند پای  
 بیپیکار و کینه بیاراستند  
 همی گشت بر مرکز کارزار  
 سنان سوی او کرد و اندر شتافت  
 کز اسپش نگون کرد بر زد بروی ۱۹۷۰  
 که گفتی بدرید دشت نبرد  
 بر آن خاک تیره کشیدش بروی  
 نگویش بر افگند بر پشت زین



<p>بترکان چه آمد زبخت ای شکفت یکی گرگ پیکر درفش بدست <sup>۱۹۷۵</sup> ابر شاه و بر پهلوان زمین</p>	<p>نشست از بر اسپ بالا گرفت بر آن کوه فرخ برآمد زیست بزد پیش یاران و کرد آفرین</p>
---	--

### رزم گرگین با اندریمان

<p>ابا اندریمان ز توران سپاه برفتند وجستند جای نبرد کمانها گرفتند هر دو بدست بروی اندر آورده گرگ اسیران <sup>۱۹۸۰</sup> بر آن اسیر گرگ و بر روی وترگ که بردوخت با ترگ روی سرش یکی تیر دیگر بزد نامدار ز چشمش برون آمد از درد خون سر اندریمان زن باز کرد <sup>۱۹۸۵</sup> عنان سوار نبرده بدست همیدون بزه بر بمبازو کمان بمیروز بخت جهاندار شاه درفش دل افروز بر پای کرد</p>	<p>برون رفت گرگین نه کینه خواه جهان دیده و کار دیده دومرد بنیزه بگشتند و بشکست پست ببارید تیر از کمان سران هی تیر بارید همچو تگرگ یکی تیر گرگین بزد بر برش بلرزید بر زین زبختی سوار بمهلوش و ترک اندر آمد نگون فرود آمد از اسپ گرگین چو گرد بفتراک بر بست و خود بر نشست بر آن تند بالا برآمد دمان بنیروی یزدان که او بد پناه چو پیروز برگشت مرد از نبرد</p>
--	---

### رزم برته با کهرم

<p>دو جنگی و هر دو سرانجمن <sup>۱۹۹۰</sup> بر آویخته از پی کین شاه گرفتند پس تیغ هندی بچنگ</p>	<p>دم برته با کهرم تیغ زن برون تاختند تا باوردگاه هی آزمودند هرگونه جنگ</p>
--	---



یکایک بیچید از برته روی  
که تاسینه کهرم بدونیم گشت  
فرود آمد از اسپ واورا ببست  
ببالا برآمد چو شرزه پلنگ  
درفش هایون بدست اندرون  
همگفت شاهست پیروزگر

یکی تیغ زد بر سر ترگی اوی  
زدشمن دل برته پر بیم گشت  
بر آن زین تیزی و خود بر نشست ۱۹۹۵  
خروشان یکی تیغ هندی بچنگ  
فگنده بر آن اسپ کهرم نگون  
همیشه کلاش بخورشید بر

### رزم گودرز با پیران

چو از روز نه ساعت اندر گذشت  
روانها گذشته زتنها بتیغ  
کسمیرا کجا پروراند بنواز  
شب بخون کند کار سازد بدوی  
زباد اندر آرد دهد مان بدم  
بتورانیان بر بد آن جنگ شوم  
چنان شد که پیران ز توران سیاه  
سپهدار ایران و توران بهم  
همی بر نوشتند روی زمین  
بآوردگاه سواران زگرد  
بتیغ و بخنجر بگزر و کنند  
فراز آمد آن گردش ایزدی  
ابا خواست یزدانش چاره نماید  
نگه کرد پیران که هنگام چیست  
ولیکن زمردی همی کرد کار  
از آن پس کمان برگرفتند و تیر

ز ترکان نبد کس بر آن پهن دست  
جهانرا توگفتی نیامد دریغ ۲۰۰۰  
بر آرد برو روزگار دراز  
همه خواری و سختی آرد بروی  
همی داد خواهیم پیمدا ستم  
بر آوردگه کردن آهنگ شوم  
سواری ندید اندر آوردگاه ۲۰۰۵  
فراز آمدند اندرین کین دژم  
همه دل پراز درد و سر پر ز کین  
فرماند خورشید روز نبرد  
ز هر گونه بر نهادند بند  
رسانید از ایران بتوران بدی ۲۰۱۰  
که در زیر او زور باره نماید  
بدانست کآن گردش ایزدست  
بکوشید با گردش روزگار  
دو سالار لشکر دو هشیار پیر



نگه کرد گودرز تیر خدنگ  
 ببرگستوان برزد و بر درید  
 بیفتاد و پیرانش آمد بزیر  
 ز نیمرو بدو نیمه شد دست راست  
 بدانست کآمد زمانه فراز  
 زگودرز بگریخت و شد سوی کوه  
 همی شد بر آن کوه سر بردوان  
 نگه کرد گودرز و بگریست زار  
 بدانست کش نیست با کس وفا  
 فغان کرد کای نامور پهلوان  
 بکردار نخبیر در پیش من  
 کجات آن همه زور و مردانگی  
 ستون گوان پشت افراسیاب  
 زمانه ز تو پاک برگاشت روی  
 چو کارت چنین گشت زنهار خواه  
 بخشایدت شاه پیروزگر  
 بدو گفت پیران که این خود مباد  
 کزین پس مرا زندگانی بود  
 من اندر جهان مرگرا زاده ام  
 شنیدستم این داستان از مهان  
 سرانجام مرگست ازو چاره نیست  
 همی گشت گودرز بر گرد کوه  
 پیاده ببود و سیر برگرفت  
 گرفته سیر پیش و ژوپین بدست  
 همی دید پیران مرا و را زدور

که آهن ندارد مر آنرا نه سنگ ۲۰۱۵  
 تگاور بلرزید و دم بر کشید  
 بغلطید زیرش سوار دلیر  
 بیچید و آنگاه بر پای خاست  
 وز آن روز تیره نیابد جواز  
 غمی شد ز درد از دویدن ستوه ۲۰۲۰  
 کزوباز گردد مگر پهلوان  
 بترسید از آن گردش روزگار  
 میان بسته دارد زبهر جفا  
 چه بودت که ایدون پیاده دوان  
 کجات آن سیمه ای سرانجام ۲۰۲۵  
 سلج و دل و گنج و فرزاندگی  
 کنون شاه را تیره گشت آفتاب  
 نه هنگام بند است چاره مجوی  
 بجان تات زنده برم پیش شاه  
 که چون برف بیند ترا ریش و سر ۲۰۳۰  
 بفرجام بر من چنین بد مباد  
 بزنهار رفتن گمانی بود  
 بدین کار گردن ترا داده ام  
 که هر چند باشی بخرم جهان  
 بمن بر بدین جای بیغاره نیست ۲۰۳۵  
 نبودش بر و راه و آمد ستوه  
 چو نخبیر بان که اندر گرفت  
 ببالا نهاده سر از جای پست  
 فرو جست از سنگ سالار تور



در آمد ببازوی سالار پیر ۲۰۴۰  
 ز کینه بخشم اندر آورد روی  
 زره بر برش يك بیک بر درید  
 بغرید و آسیمه بر گشت سرش  
 چنینست آئین و رسم جهان  
 بژوین یولاد خسته جگر ۲۰۴۵  
 پس از کین و آوردگه آرمید  
 نگیرد هی پند آموزگار  
 بدر دل شیر و چرم پلنگ  
 بدیدش بدان گونه افکنده خوار  
 دریده سلج و گسسته کمر ۲۰۵۰  
 سر پهلوانان سوار دلیر  
 نخواهد هی با کسی آرمید  
 بخورد و بیالود روی ای شگفت  
 نیایش هی کرد بر کردگار  
 بنالید بر داور دادگر ۲۰۵۵  
 چنان بدکنش خویشان را ندید  
 سرش را بر آن سایه بر جای کرد  
 چکان خون زبازوش چون آب جوی

بمنداخت خنجر بکردار تیر  
 چو گودرز شد خسته بر دست اوی  
 بمنداخت ژوپین بمیران رسید  
 زیوست اندر آمد براه جگرش  
 بر آمدش خون جگر از دهان  
 چو شیر زیان اندر آمد بسر  
 بر آن کوه خارا زمانی طمید  
 چنینست خود گردش روزگار  
 زمانه بزهراب دادست چنگ  
 چو گودرز بر شد بر آن کوهسار  
 شکسته دل و دست و بر خاک سر  
 چنین گفت گودرز کای نره شیر  
 جهان چون من و چون تو بسیار دید  
 فرو برد چنگال و خون بر گرفت  
 ز خون سیاوش خروشید زار  
 ز هفتاد خون گرامی پسر  
 سرش را هی خواست از تن برید  
 درفشش ببالین بر پای کرد  
 سوی لشکر خویش بنهاد روی

### باز آمدن گودرز بنزد گوان ایران

ز بالا بلشکر نهادند روی  
 بر ایشان بر آورده آئین کین ۲۰۶۰  
 خروشی بر آمد زیر و جوان

سران کینه جویان پر خاشجوی  
 ابا کشتگان بسته بر پشت زین  
 چو با کینه جویان نبند پهلوان



که گودرز بر دست پیران مگر  
 همی زار بگریست لشکر همه  
 درفش پدید آمد از تیره گرد  
 برآمد ز لشکر که آوای کوس  
 بزرگان بر پهلوان آمدند  
 چنین گفت لشکر مگر پهلوان  
 که پیران یکی شیر دل مرد بود  
 سخن یاد کرد آن زمان پهلوان  
 بانگشت بنمود جای نبرد  
 بر هام فرمود تا بر نشست  
 بدو گفت کورا بزین بر ببنند  
 درفش و سلجش همان هم که هست  
 برین گونه چون پهلوان کرد یاد  
 کشید از بر زین بخواری تنش  
 چنان هم ببستش بخت کند  
 درفشش چو از جایگاه نشان  
 همی خواندند آفرین سر بسر  
 که ای نامور پشت ایران سپاه  
 فدای سیه کرده جان و تن  
 چنان گفت گودرز با مهتران  
 مرا در دل آمد که افراسیاب  
 سپاه وی آسوده از رنج و تاب  
 بدین هوشمندی فرستاده ام  
 که گر شاه ترکان بیارد سپاه  
 من ایدون گماهر که شاه جهان

ز پیری نگون اندر آمد بسر  
 زنا دیدن پهلوان رومه  
 گرازان و شادان زدشت نبرد  
 همی گرد بر آسمان داد بوس ۲۰۶۵  
 پر از خنده و شادمان آمدند  
 از و باز گردید تیره روان  
 همه ساله جویان آورد بود  
 سیرده بدو گوش پیر و جوان  
 بگفت آن که با او زمانه چه کرد ۲۰۷۰  
 باوردن او میانرا بست  
 بیآور چنان تازیان با کند  
 بروی و میانش مبر هیچ دست  
 برون تاخت رهام برسان باد  
 بخون اندرون غرقه بد جوشنش ۲۰۷۵  
 فرود آوریدش ز کوه بلند  
 بدیدند گردان گردنکشان  
 ابر پهلوان زمین در بدر  
 پرستنده بخت تو باد ماه  
 بیروزی و روزگار شکن ۲۰۸۰  
 که چون رزم ما گشت زینسان گران  
 سیه را گذارد ازین کین بر آب  
 بمانده سپاه چنین از شتاب  
 بسی شاه را پندها داده ام  
 ندارم پای اندرین رزمگاه ۲۰۸۵  
 بیاید مرا این رزم ما ناگهان



بمفرزد این رزمگه را بفر  
 مرا این کشتگانرا برین دشت کین  
 کزین کشتگان جان ما بی غمست  
 اگر همچنین نزد شاه آوریم  
 که آشوب ترکان وایرانیان  
 چو خسرو بیاید نداریم باک  
 همه یکسره خواندند آفرین  
 همه سودمندی زگفتار تست  
 برفتند با کشتگان همچنان  
 ببند کنندش ببسته دوچنگ  
 چو نزدیک بنگاد لشکر رسید  
 بپیش سیه بود گستم شیر  
 زمینرا ببوسید و کرد آفرین  
 چنان چون سیردی سیردیم  
 اندر زمان از لب دیدبان  
 که از گرد شد دشت چون تیره شب  
 خروشیدن کوس با کره نای  
 همان تخت فیروزه بر پشت پیل  
 هوا شد چنان چون پرند بنفش  
 درفش ببالای سروسهی  
 زگرد سواران جوشنوران  
 پس هر درفش درفش بیای  
 اگر همچنین تیز رانی کنند

بیارد سیاهی همه کینه ور  
 چنین هم نداریم بر پشت زین  
 روان سیاهش ازین خرمست  
 شود شاد وزین پایگاه آوریم  
 ازین بد کجا گم شد اندر میان  
 زترکان بنیروی یزدان پاک  
 که بی تو مبادا زمان وزمین  
 خور و ماه روشن زدیدار تست  
 گروی زره را پیاده دوان  
 فگنده بگردنش بر پالهنک  
 پیاده سیاه و سپهبد بدید  
 بیآمد بر پهلوان دلیر  
 سیاهت بی آزار یکسر ببین  
 درین بود گستم وگودرز بهم  
 بگوش آمد از کوه ریبد فغان  
 شکفتی برآمد زهر سو جالب  
 بجنبد همی دشت گفتی زجای  
 درفشان بکردار دریای نیل  
 زتابیدن گونه گونه درفش  
 پدید آمد از دور با فره  
 زمین شد بنفش از کران تا کران  
 چه از ازدها وچه پیکرهای  
 بیک روز دیگر بدینجا رسند



زاری کردن لَهاک و فرشیدورد بر پیران

<p>بدید آن شکفتی و آمد دمان          ۲۱۱۰ پیر از غم دل و لب پیر از باد سرد          از اندوه دیدار من تیره نیست          همه رنجها سر بسر گشت خاک          خروشان و هر يك در فشی بدست          همی بیم و تنش غرقه بخون          ۲۱۱۵ ابا گرد پیران باورد تفت          فگنده زاسپان همی پر زخون          رسیدند آنکه برگستم          پدید آمد و دشت شد لاجورد          بمیش اندرون سرخ و زرد و بنفش          ۲۱۲۰ پدید آمد و شد زمین آبنوس          بدان دیدگه بر زجای نبرد          سپهبد برادر جهاندار خویش          زترکان دلیران جنگاوران          زخون برادر غریبان شدند          ۲۱۲۵ سپهبدار پیران سوار دلیر          ببند بر تو گیتی سر آمد همه          که گیرد کنون راه و آئین تو          گه آمد که گردد سراسر خراب          بخون غرقه کردن تن و تیغ و دست          ۲۱۳۰ نرفتند بر خیره گفتار خویش          چنین گفت با گرد فرشیدورد</p>	<p>زکوه کنابد همان دیده بان          بنزدیک لَهاک و فرشیدورد          چنین گفت گر چشم من خیره نیست          زترکان بر آورد یزدان هلاک          سپاه اندر آمد زبالا بهست          درفش سپهبدار پیران نگون          همان ده دلاور کز ایدر برفت          همی بیم از دور شان سرنگون          دلیران گرازان از ایران بزم          وز آن سوی ریبد یکی تیره گرد          میان سپه کاویانی درفش          درفش شهنشاه با بوق و کوس          برفتند لَهاک و فرشیدورد          بدیدند کشته بدیدار خویش          ابا ده سوار گزیده سران          بدان دیده بر زار و گریان شدند          همین زار گفتند کای نره شیر          کنون کام دشمن بر آمد همه          که جوید همی زین جهان کین تو          ازین شهر ترکان و افراسیاب          ببايد بریدن سر خویش پست          چو اندرز پیران نهادند پیش          زگودرز چون خواست پیران نبرد</p>
--	---



که گرم من شوم کشته در کینه گاه  
 که چون من نباشم بدین دشت کین  
 نه از تخمه ویسه ماند کسی  
 ابر کینه گاه بر چو مارا کشند  
 زگودرز خواهد سپه زینهار  
 شما راه سوی بیابان برید  
 بلشکر که خویش رفتند باز  
 بدانست لشکر سراسر همه  
 همه سر بسر زار و گریان شدند  
 بنزدیک لَهّاك و فرشیدورد  
 که اکنون چه سازید ازین رزمگاه  
 کرا دل دهد نیز بستن کمر  
 چنین گفت لَهّاك و فرشیدورد  
 نبشته چنین بر سرش روزگار  
 بشمشیر کرده جدا جان زتن  
 بهر جای کشته کشان دشمنش  
 کنون بودنی بود و پیران گذشت  
 ستون سیه بود تا زنده بود  
 سیه را زدشمن نگهدار بود  
 بدان گیتی افتاد نیک و بدش  
 پس از رفتن خویش تیمار خورد  
 که گرم من شوم کشته در کینه گاه  
 گذر شان دهی تا بتوران شوند  
 زیمان نگردند ایرانیان  
 سه کارست پیش آمده ناگزیر

شما کس ممانید پیش سپاه  
 شود تنگ بر نامداران زمین  
 که اندر سرش مغز باشد بسی  
 چو سرهای ما سوی ایران کشند ۲۱۳۵  
 شما خویشتن را مدارید خوار  
 مگر کز بد دشمنان جان برید  
 همه دیده پر خون و دل برگداز  
 که شد بی شبان آن گرامی رمه  
 چو بر آتش تیز بریان شدند ۲۱۴۰  
 برفتند بنا دل پر آزار و درد  
 که از ما بشد پشت توران سپاه  
 وز آهن کله بر نهادن بسر  
 که از خواست یزدان کرانه که کرد  
 که بر کینه گاه کشته آید بزار ۲۱۴۵  
 نیابد همی کشته گور و کفن  
 پراز خون بر و درع و خسته تنش  
 همه رنج و کردار او باد گشت  
 بهر سیه دل پراکنده بود  
 سر نامدارش برو خوار بود ۲۱۵۰  
 هانا نکوکار کرد ایزدش  
 زگودرز پیمان ستد در نبرد  
 نجوی تو کین زان سپس با سپاه  
 کینرا نسازی بدیشان گزند  
 ازین در کنون نیست بیم زیان ۲۱۵۵  
 همه گوش دارید برنا و پیر



اگر تان بزهار باید شدن  
وگر بازگشتن ببنگاه خویش  
وگر جنگ را گرد کردن عنان  
زهر گونه رانیم یکسر سخن  
گرایدون که دلتان گراید بجنگ  
که پیران زمهر سیه خواستست  
زمان تا زمان لشکر آید پدید  
ورایدون که تان رای شهرست وگاه  
وگر تان بزهار شاهست رای  
اگر تان همی سوی ایران هواست  
زما دوبرادر مدارید چشم  
کز این تخمه و بسگان کس نبود  
باندروز سالار پیران شوهر  
ورایدون که بر ما بگیرند راه  
چو ترکان شنیدند ازیشان سخن  
که سالار مان با سر نامدار  
وز آن روی کیخسرو آمد پدید  
نه اسپ و سلج و نه پای و نه پیر  
نه نیروی جنگ و نه راه گریز  
وگر بازگردید گودرز و شاه  
رهائی نیابیم یکتی بجان  
ز زهار بر ما کنون عار نیست  
از آنیس خود از شاه ترکان چه باک  
چرا همچنین شاه ایران نبود

کنون تان همی رای باید زدن  
سپردن بنیک و ببد راه خویش  
یکایک بخواب دادن سنان  
جز از خواست یزدان بیاید ببن ۲۰۶۰  
بدین رزمگه کرد باید درنگ  
سپهد یکی لشکر آراستست  
همان کینه زیشان بباید کشید  
همانا که بر ما بگیرند راه  
بباید بسیجید و رفتن ز جای ۲۰۶۵  
دل هر کسی بر تنش پادشاست  
که هرگز نشویم دلها زخشم  
که بند کمر بر میانش نسود  
ز راه بیابان بتوران شوهر  
بکوشیم تا هست مان دستگاه ۲۰۷۰  
نگر تا چه پاسخ فگندند بن  
فگندند و کشتند و کردند خوار  
که یارد بدین رزمگاه آرمید  
نه گنج و نه سالار و نه نامور  
چه با خویشتن کرد باید ستیز ۲۰۷۵  
پس ما برانند پیل و سیاه  
نه خرگاه بینیم و نه دودمان  
سیاهست بسیار و سالار نیست  
چه افراسیاب و چه یکمشت خاک  
که بر لشکرش مهربانی نمود ۲۰۸۰



راه توران گرفتن لتهاك وفرشیدورد

چو لشکر چنین پاسخ آراستند  
بدانست لتهاك وفرشیدورد  
همی راست گویند لشکر همه  
بیدرود کردن گرفتند ساز  
درفشی گرفته بدست اندرون  
برفتند با نامور ده سوار  
بره بر سواران ایران بدند  
بر انگیزتند اسپ ترکان زجای  
یکی ناسگالیده شان جنگ خاست  
از ایرانیان کشته شد هفت مرد  
ز ترکان جز این دوسرافراز گرد  
وز آنجا برفتند هر دو دلیر  
پس از دیده گه دیدبان بانگ کرد  
ازین لشکر ترك دونامدار  
چنان با طلایه برآویختند  
تنی هفت کشتند از ایرانیان  
چو بشنید گودرز گفت آن دو مرد  
برفتند با گردن افراخته  
گرایشان از اینجا بتوران شوند  
که جوید کنون نام نزدیک شاه  
شود نزد لتهاك وفرشیدورد  
همه مانده بودند ایرانیان  
ندادند پاسخ جز از گستم

دوپرمایه از جای برخاستند  
که شان نیست هنگام ننگ و نبرد  
تبه گردد از بی شبانی رمه  
بیابان گرفتند و راه دراز  
پراز درد دل دیدگان پیر زخون ۲۰۸۵  
دلیران و شایسته کارزار  
نگهبان راه دلیران بدند  
طلایه بد آنجا بیفشرد پای  
که از خون زمین گشت چون لاله راست  
دلیران و شیران روز نبرد ۲۰۹۰  
زدست طلایه یکی جان نبرد  
براه بیابان بکردار شیر  
که ای نامداران و مردان مرد  
برون رفت با نامور ده سوار  
که با خاک خونرا برآمیختند ۲۰۹۵  
همیدون برفتند بسته میان  
نبد جز که لتهاك وفرشیدورد  
نشد شان بسیری دل از تاخته  
بدین لشکر آید همانا گزند  
که پوشد سرشرا برومی کلاه ۲۱۰۰  
برآرد زهر دو بشمشیر گرد  
شده پست و سوده ز آهن میان  
که بود اندر آورد شمر دژم



<p>چورفتی باورد توران سپاه          بپیش سیه نیز بودن بیای ۲۱۰۵          مرا بهره نامد بهنگام جنگ          شوم شان یکایک بدام آورم          رخس تازه پشت از غم آزاد گشت          تو شیری و بد خواه تو همچو گور          چو لَهاک سه صد شکار تو باد ۲۱۱۰</p>	<p>بسالار گفست ای سزاوار گاه          سیردی مرا کوس ویرده سرای          دلیران همه نام جستند و ننگ          کنون من بدین کار نام آورم          بچندید گودرز ازو شاد گشت          بدو گفست نیک اختر ی همچو هور          برو کافریننده یار تو باد</p>
---	---

### رفتن گستم از پس لَهاک و فرشیدورد

<p>زگردان کرا دید پدرود کرد          بچنگ دو ترک سرافراز رفت          که گستم با دو نتابد مگر          همی رفت برسان کشتی در آب          چو نزدیک دشت دغوی آمدند ۲۱۱۵          نبرد دلیران بر آنگونه گشت          خروشان برفتند نزدیک شاه          ز لشکر باورد لَهاک تفت          چو تنگ اندر آید بدشت دغوی          بر آرند ازو گرد روز نبرد ۲۱۲۰          بنزدیک گودرز بنهاد روی          خروشید و چندی سخن کرد یاد          که هر نامداری که فرمان برد          بهانه بچرخ فلک بر نهی          برفتند ازینسان دلاور براه ۲۱۲۵</p>	<p>بیوشید گستم درع نبرد          برون تاخت از لشکر خویش تفت          همی گفست لشکر همه سربسر          یکی لشکر از نزد افراسیاب          بیاری همی جنگجوی آمدند          خبر شد بدیشان که پیران گذشت          همه باز گشتند یکسر ز راه          خبر شد ببیژن که گستم رفت          گمانی چنان برد بیژن که اوی          نباید که لَهاک و فرشیدورد          نشست از بر باره راه جوی          چو چشمش بروی نیا در فتاد          نه خوب آید ای پهلوان از خرد          مراورا بخیره بکشتن دهی          دو تن نامداران توران سپاه</p>
---	---



زهومان و پیران دلاورتر اند  
کنون گستم شد جنگی دوتن  
همه کام ما باز گردد بدرد  
چو بشنید گودرز گفتار اوی  
پس اندیشه کرد اندر آن يك زمان  
بگردان چنین گفت سالار شاه  
پس گستم رفت باید دمان  
ندادند پاسخ کس از انجمن  
بگودرز پس گفت بیژن که کس  
که آید ز گردان بدین کار پیش  
مرا رفت باید که از کار اوی  
بدو گفت گودرز کای شیر مرد  
نه بینی که مائیم پیروزگر  
بدیشان بود گستم چیره بخت  
همان تا کنون از پس گستم  
که با او بود یار گاه نبرد  
چنین پاسخ آورد بیژن دگر  
کنون یار باید که زنده ست مرد  
چو شد گستم کشته در کارزار  
بفرمای تا من ز تمار اوی  
ورایدون که گوئی مرو من سرم  
که من زندگانی پس از مرگ اوی  
بدو گفت گودرز بشتاب پیش  
نیایی همی سیری از کارزار  
نسوزد همانا دلت بر پدر

بگوهر بزرگان آن لشکر اند  
نباید که آید برو بر شکن  
چو گم گردد از لشکر آن راد مرد  
پسند آمدش ز آن یل نامجوی  
همان بد کجا برد بیژن گمان  
۲۱۳۰ که هر کس که جوید همی نام و گاه  
مراورا بود یار با بد گمان  
نه غمخواره بد کس نه آسوده تن  
جز از من نباشدش فریادرس  
بسیری نیاید کس از جای خویش  
۲۱۳۵ دلم پر ز دردست پیر از آب روی  
نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد  
بدین کار مشتتاب تند ای پسر  
وز ایشان ستاند سرو تاج و تخت  
سواری فرستم چو شیر دژم  
۲۱۴۰ سر دشمنان اندر آرد بگرد  
که ای پهلوان جهان سر بسر  
نه آنکه کش از جان بر آرند گرد  
سر آمد بر روز و برگشت کار  
ببندم کبر تخت در کار اوی  
۲۱۴۵ بترم بدین آبگون خنجرم  
نخوام که باشد بهانه مجوی  
اگر نیست مهر تو بر جان خویش  
کبر بند و بسپ و سر بر مخار  
که هزمان بسوزی مراورا جگر  
۲۱۵۰



بر آری هی از سر کوه خاک بدین جنگ جستن مرا زین چه باک  
چو بشدید بیژن فرو برد سر زمینرا ببوسید و آمد بدر

### رفتن بیژن از پس گستم

کهر بست و بر ساخت مر جنگرا بگیو آگهی شد که بیژن چه کرد  
هم اندر زمان گیو برجست زود بیآمد بره بر چو اورا بدید  
بدو گفت چندین زدم داستان که باشم ز تو یکزمان شادمان  
بهر کار درد دل مرا مجوی بجز تو بگیتیم فرزندی نیست  
بدی ده شبانروز در پشت زین بسودی بختان و تواندرون  
چو نیکی دهش بخت پیروز داد بپیش زمانه چه بازی سرت  
کسی که نجوید سرانجام خویش تو چندی بگرد زمانه میوی  
ز بهر پدر زین سخن باز گرد بدو گفت بیژن که ای پر خرد  
که کار گذشته نیاری بیاد بدان ای پدر کین سخن داد نیست  
که با من چه کرد اندر آن گستم و رایدون کجا گردش ایزدی  
بزیین اندر آورد شبرنگرا کهر بست بر جنگ فرشید و رد  
نشست از بر تازی اسپ چو دود<sup>۲۱۵۵</sup> بتندی عنافش بیکسو کشید  
نخواهی هی بود همداستان کجا رفت خواهی بدین سان دمان  
بپیران سراز من چه خواهی بگوی روانه بدرد تو خورسند نیست<sup>۲۱۶۰</sup>  
کشیده به بدخواه بر تیغ کین نخواهی هی سیر گشتن ز خون  
بباید نشستن بآرام شاد بس ایمن شدستی بدین خجرت  
نیابد ز گیتی بسی کام خویش<sup>۲۱۶۵</sup> که او خود سوی ما نهادست روی  
نشاید که داری دل من بدرد جزین بر تو مردم گمانی برد  
بیچی بخیره هی سر زداد مگر جنگ لاون ترا یاد نیست<sup>۲۱۷۰</sup>  
غم و شادیش بود با من بغم فراز آرد از من نگردد بدی



نشته نگردد بیرهمز باز  
 زییکار سر من مگردان که من  
 بدو گفت گیوار نگردی تو باز  
 تو بی من نیوی بروز نبرد  
 بدو گفت بیژن که این خود مباد  
 سه گرد از پی بیم خورده دوتور  
 بجان و سر شاه روشن روان  
 بکین سیاوش ازین رزمگاه  
 نخواهم بدین کار فرمانت کرد  
 چو بشنید گیو این سخن باز گشت  
 که پیروز رفتی و شاد آمدی  
 همی تاخت بیژن پس گستم  
 پس گستم تازیان شد براه  
 چو از رود لُهاک و فرشیدورد  
 بیکساعت از هفت فرسنگ راه  
 یکی همیشه دیدند و آب روان  
 ببیشه درون مرغ و تخمیر و شیر  
 بانجمیر کردن فرود آمدند  
 چو آب اندر آمد ببایست نان  
 بگشتند برگرد آن مرغزار  
 بر افروختند آتش و زان کباب  
 بود روزگار دلیران دژم  
 فرو خفت لُهاک و فرشیدورد

نباید کشیدن سخنها دراز  
 فدا کرده دارم بدین کار تن  
 همان خوبتر کین نشیب و فراز ۲۱۷۵  
 منت یار باشم بهر کار کرد  
 که از نامداران خسرو نژاد  
 بیایند پویان بدین راه دور  
 بجان نیا نامور پهلوان  
 تو برگردی و من بمیرم براه ۲۱۸۰  
 که گوئی مرا باز گرد از نبرد  
 برو آفرین کرد و اندر گذشت  
 کشاده دل و بسته دست بدی  
 غم و شادمانیش با او بستم  
 بکنگ سواران توران سپاه ۲۱۸۵  
 گذشتند پویان بدشت نبرد  
 برفتند ایمن از ایران سپاه  
 بدو اندرون سایه کاروان  
 درخت از بر و سبزه و آب زیر  
 وز آنپس همه سوی رود آمدند ۲۱۹۰  
 باندوه و شادی نبندد دهان  
 فگندند بسیار مایه شکار  
 بخوردند و دادند سر سوی خواب  
 کجا چیره باشد بریشان سم  
 بسر بر همی پاسبانیش کرد ۲۱۹۵



## کشته شدن لَهاک و فرشیدورد بدست گستم

بر آمد چو شب تیره شد ماهتاب  
 رسید اندر آن جایگه گستم  
 نوند اسپ از بوی اسپان شنید  
 سبک اسپ لَهاک هم زین نشان  
 دوان پیش لَهاک فرشیدورد  
 بدو گفت برخیز ازین خواب خوش  
 که دانا زد این داستان بزرگ  
 نباید که گرگ از پیشش بر کشد  
 هلا خیز و بشتاب کآمد سپاه  
 چه مایه بیوئید و اندر شتافت  
 نشستند بر اسپ هر دو سوار  
 بهامون نهادند هر دو سوار  
 پدید آمد از دور پس گستم  
 دلیران چو سرها بر افراختند  
 گرفتند يك با دگر گفتگوی  
 جز از گستم نیست کآمد بچنگ  
 گریزان نباید شد از پیش اوی  
 نیابد رهائی ز ما گستم  
 وز آنجا بهامون نهادند روی  
 بیامد چو نزدیک ایشان رسید  
 بر ایشان بیارید تیر خدنگ  
 یکی تیغ زد بر سرش گستم  
 نگون شد هم اندر زمان جان بداد  
 دو غمگین سر اندر نهاده بخواب  
 که بودند یاران توران بهم  
 خروشی بر آورد و اندر دمید  
 خروشی بر آورد چون بیمهشان  
 بیامد از آن خواب بیدار کرد ۲۲۰۰  
 بمردی سر بخت بد را بکش  
 که شیری که بگریزد از چنگ گرگ  
 که او را همان بخت خود بر کشد  
 از ایران و بر ما گرفتند راه  
 کس از روز بد را رهائی نیافت ۲۲۰۵  
 کشیدند پویان از آن مرغزار  
 دو دیده که تا چون بسیچند کار  
 ندیدند با او سواری بهم  
 مر او را چو دیدند بشناختند  
 که یکتن سوی ما نهادست روی ۲۲۱۰  
 درفش دلیران گرفته بچنگ  
 مگر کاندرا آرد بدین دشت روی  
 مگر بخت بد کرد بر وی ستم  
 پس اندر دمان گستم کینه جوی  
 چو شیر ژبان نعره بر کشید ۲۲۱۵  
 چو فرشیدورد اندر آمد بچنگ  
 که با خون بر آمیخت مغزش بهم  
 شد آن نامور گرد ویسه نژاد



چو لټهك روی برادر بدید  
 بلرزید و از درد او خیره شد  
 ز دردش روانش بسیری رسید  
 بینداخت تیری سوی گستم  
 در انداخت آن و بینداخت این  
 شدند آنزمان خسته هر دو سوار  
 یکایک برو گستم دست یافت  
 بگردنش بر زد یکی تیغ تیز  
 سرش زیر پای اندر آمد چو گوی  
 چنینست کردار گردان سپهر  
 چو سر جوئیش پای یابی نخست  
 بزین بر چنان خسته شد گستم  
 بیآمد خمیده بزین اندرون  
 وز آنجا سوی جویباری رسید  
 فرود آمد و اسیرا بر درخت  
 بخورد آب بسیار و گرد آفرین  
 بیچید و غلطید بر تیره خاك  
 همی گفت کای روشن کردگار  
 بدلسوزگی بیژن گیسورا  
 که گر مرده یا زنده زین جایگاه  
 بدان تا بدانند که من جز بنام  
 همه شب بنالید تا روز پاك

بدانست کز کارزار آرمید  
 جهان پیش چثم اندرش تیره شد ۲۲۲۰  
 کمانرا بزه کرد و اندر کشید  
 همی از دو دیده ببارید  
 نیفتاد تیری یکی بر زمین  
 بشمشیر کردند پس کارزار  
 عنانرا بیچید و اندر شتافت ۲۲۲۵  
 بر آورد ناگاه از ورستخیز  
 که آید همی زخم چوگان بدوی  
 ببرد زیورده خویش مهر  
 اگر پای جوئی سرش پیش تست  
 که بگسست خواهد تو گفتی زهم ۲۲۳۰  
 همی راند اسپ و همی ریخت خون  
 هم آب روان دید و هم سایه دید  
 ببست و بآب اندر آمد ز بخت  
 ببستش تو گفتی سراسر زمین  
 سراسر همه تن بشمشیر چاك ۲۲۳۵  
 بر انگیز از آن لشکر نامدار  
 و گرنه دلاور یکی نیورا  
 کشد مر مرا سوی ایران سیاه  
 مردم ز گیتی جزین نیست کام  
 بر آن درد چون مار پچان بخاك ۲۲۴۰



دیدن بیژن گستم را مرغزار

چو گیتی زخورشید شد روشنا  
 همی گشت برگرد آن مرغزار  
 پدید آمد از دور اسپ سمنند  
 جهان و چران چون پلنگان بگام  
 همه آلت زین بروبر نگون  
 چو بیژن چنان دید زورفت هوش  
 چنان گفت کای مهربان نیک یار  
 که پشتم شکستی و خستی دلم  
 چه گویم کجا جویم اکنون ترا  
 بشد بر پی اسپ تا چشمه سار  
 همه جوشن و ترگ پر خاک و خون  
 فرو جست بیژن ز شبرنگ زود  
 برون کرد روی قبا از برش  
 تنشرا نگه کرد از آن خستگی  
 ز بس خون دویدن تنش بود زرد  
 بدان خستگیهاش بنهاد روی  
 همی گفت کای نیک دل یار من  
 پژو هوش مرا پیش بایست کرد  
 مگر بودی گاه سختیت یار  
 کنون کام دشمن همه راست کرد  
 بگفت این سخن بیژن و گستم  
 بیژن چنین گفت کای نیکخواه  
 مرا درد تو برتر از مرگ خویش

بیآمد بدان جایگاه بیژنا  
 که یابد نشانی زگم بوده یار  
 بدان مرغزار اندرون چون نوند  
 نگون گشته زین و گسسته لگام  
 رکیب و کند و عنان پر زخون ۲۲۴۵  
 بر آورد چون شیر شرزه خروش  
 بجائی فگنده درین مرغزار  
 کنون جان شیرین زتن بگسلم  
 چه بازی نمودست گردون ترا  
 مراورا بدید اندر آن مرغزار ۲۲۵۰  
 فتاده بدان خستگی سر نگون  
 گرفتش در آغوش بر تنگ زود  
 برهنه شد از ترگ خسته سرش  
 تبه دید خسته زنا بستگی  
 دلش پر ز تمار و تن پر ز درد ۲۲۵۵  
 همی بود زاری کنان پیش اوی  
 نبذ در جهان جز تو غمخوار من  
 رسیدن بجای که بودت نبرد  
 چو با اهرمن ساختی کارزار  
 بر آورد سر هر چه میخواست کرد ۲۲۶۰  
 بجنبید و بر زد یکی تیز دم  
 مکن خویشتن پیش من در تباه  
 بنه بر سر خسته بر ترگ خویش



یکی چاره کن تا ازین جایگاه  
مرا کام آنست از روزگار  
از آن پس چو مرگ آیدم باک نیست  
نه مردست هر کس که با کام خویش  
و دیگر دو بدخواه با ترس و باک  
مگر شان بزین بر توانی کشید  
سلج و سر نامبردار شان  
کنی نزد شاه جهاندار یاد  
بسودم بهر جای با بخت چنگ  
ببیزن نمود آنگه که آن دو تور  
بگفت این وسستی گرفتش روان  
وز آنجایگاه اسپ او بی درنگ  
نمدزین بزیر تن خسته مرد  
همه دامن کرته بدرید چاک  
وز آنجایگاه سوی بالا دوان  
سواران ترکان پراگنده دید  
زبالا نوان اندر آمد بشیب  
وز آن بیم دیده سواران دو تن  
زفتراک بکشاد پیچان کنند  
زاسپ اندر افتاد و زنهار داد  
وز آنجا بیامد بکردار گرد  
بدید آن سران سیمه را نگون  
بسرشان براسیمان جنگی بیای  
چو ببیزن چنان دید کرد آفرین  
بفرمود تا ترک زنهار خواه

توانی رسانیدند نزد شاه  
که بیم یکی چهره شهریار ۲۲۷۵  
مرا خود نهالی جز از خاک نیست  
بمیرد بیابد سرانجام خویش  
که بردست من کرد یزدان هلاک  
وگرنه سران شان زتنها برید  
ببرتا بدانند پیکار شان ۲۲۷۰  
که من سر ندادم بخیره بباد  
که من نام جستن نکردم درنگ  
کجا اند کشته فگنده زدور  
همی بود ببیزن بسر بر نوان  
بیآورد و بکشاد ازو بند تنگ ۲۲۷۵  
ببفگند و نالید چندی بدرد  
همه خستگیهاش در بست پاک  
بیامد زغم تیره گشته روان  
که آمد ز راه بیابان پدید  
دل از مردن گستم بر نهیب ۲۲۸۰  
بشمشیر گم کرد از آن انجمن  
ز ترکان یکی را بگردن فگند  
بدان کار با خویشتن یار داد  
دمان سوی لتهاک و فرشیدورد  
فگنده بر آن خاک غرقه بخون ۲۲۸۵  
چراگاه سازیده جای چرای  
ابر گستم کو سر آورد کین  
بزین بر کشد آن سرانرا ز راه



<p>کشیدند بر پشت زین کیان          بیآمد بسان پلنگ زیان <sup>۲۲۹۰</sup>          بی آزار و نرم از بر زین نهاد          باغوش او اندر آورد دست          بروبر همی آفرین خواند گرم          روانش پراز انده گستم          تواند رسانید از کارزار <sup>۲۲۹۵</sup></p>	<p>ببستند شان دست با پا چنان          وز آنجا سوی گستم تازیان          فرود آمد از اسپ و اورا چو باد          بدان ترك فرمود تا بر نشست          سمند نونش همی راند نرم          همی راند بیژن پراز درد و غم          مگر زنده اورا بر شهریار</p>
--	---

دخمه کردن کجسرو بر پیران و سران توران و کشتن گروی زره را

<p>خور از گنبد چرخ گردان بگشت          بیآمد بدان دشت با فروگاه          همه نامداران و جنگاوران          که ای شهریار و سر موبدان          بکفی ابر بهمن بدل رود نیل <sup>۲۳۰۰</sup>          بدان تا ببینند رویش سپاه          که آباد بادا بگردان زمین          چنین رفت گودرز خود با گروه          بیاورده بودند گرد از سپاه          ابر شهریار آفرین خواندند <sup>۲۳۰۵</sup>          سلج و تن و جامها پر ز خون          پیاده شد از دور کورا بدید          بیآمد بغلطید در پیش شاه          بگفت آنکه هرزم هر کس که بود          دمان بر سیمهدار ایران نیو <sup>۲۳۱۰</sup></p>	<p>چو از روز ده ساعت اندر گذشت          جهاندار خسرو بنزد سپاه          پذیره شدندش پیاده سران          برو خواندند آفرین بخردان          بتن زنده پیل و بجان جبرئیل          چنان همی بود بر اسپ شاه          بریشان همی کرد شاه آفرین          بآئین پس پشت لشکر چو کوه          همان ده مبارز که در رزمگاه          پس لشکر اندر همی راندند          سرکشتگانرا فگنده نگون          چو بودرز نزدیک خسرو رسید          ستایش کنان پهلوان سپاه          همه کشتگانرا بخسرو نمود          گروی زره را بیاورد گیو</p>
---	--



چو خسرو گروی زره را بدید  
 زاسپ اندر آمد سبک شهریار  
 زیزدان سیاس و بدوید پناه  
 نیایش همی کرد بر پای شاه  
 زدادار بر پهلوان آفرین  
 که ای نامداران فرخنده پی  
 سپهدار گودرز با دودمان  
 کنون گنج و شاهی مرا با شماست  
 همه جان و تنها فدا کرده اید  
 وز آنیس بدان کشتگان بنگرید  
 فروریخت آب از دودیده بدرد  
 بپیران دل شاه زانسان بسوخت  
 یکی داستان زد پس از مرگ اوی  
 که بخت بدست ازدهای دژم  
 بمردی نیابد کسی زورها  
 کشیدی همه ساله تیمار من  
 زخون سیاوش پراز درد بود  
 چنان مهربان بود دژخیم گشت  
 مراورا ببرد اهرمن دل زجای  
 فراوان همی خیره دادمش پند  
 رافراسیابش نه برگشت سر  
 مکافات او ما جزین خواستیم  
 از اندیشه ما سخن درگذشت  
 بدل بر جفا کرد بر جای مهر  
 بیامد بچنگ شما با سپاه

یکی باد سرد از جگر برکشید  
 همی آفرین خواند بر کردگار  
 که او داد پیروزی و دستگاه  
 زسر برگرفت آن کیانی کلاه  
 همی خواند و بر لشکرش همچنین <sup>۲۳۱۵</sup>  
 شما آتش و دشمنان همچونی  
 بمناد خرم دل و شادمان  
 ندارم دریغ از شما دست راست  
 دم از شهر توران بر آورده اید  
 چو روی سپهدار پیران بدید <sup>۲۳۲۰</sup>  
 که کردار نیکی همه یاد کرد  
 که گفתי بدلتش آتشی بر فروخت  
 بخون دودیده بیالود روی  
 بدام آورد شیر شرزه بدم  
 چنین آمد این تیز چنگ ازدها <sup>۲۳۲۵</sup>  
 میان بسته بودی بهر کار من  
 بدان کار کس زو نیازد بود  
 وزو شهر ایران پراز بیم گشت  
 دگر گونه پیش اندر آورد پای  
 نیامدش گفتار من سودمند <sup>۲۳۳۰</sup>  
 کنون شهریارش چنین داد بر  
 همی گاه و دیهیمش آراستیم  
 فلک بر سرش بر دگر گونه گشت  
 بدان سر دگر گونه بنمود چهر  
 که چندان از ایرانیان شد تباه <sup>۲۳۳۵</sup>



همی پند گودرز وفرمان من  
تبه کرد مهر دل پاکرا  
ز توران بسیجیده آمد دمان  
پسر با برادر کلاه و کمر  
بداد از پی مهر افراسیاب  
بفرمود پس مشک و کافور ناب  
تنشرا بیآلود از آن سر بسر  
بدیبای روی تن پاک اوی  
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر  
نهاد اندر آن تختهای گران  
نهادند پس پهلوانرا بگاه  
چنین است کردار این پیر فریب  
خردمند را دل ز گفتار اوی  
وز آنیس گروی زره را بدید  
نگه کرد خسرو بدان زشت خوی  
همی گفت کای کردگار جهان  
همانا که کاوین بد کرده بود  
که دیوی چنین بر سیاوش گماشت  
ولیکن بمیزوزی يك خدای  
که خون سیاوش بافراسیاب  
گروی زره را گره تا گره  
چوبندش جدا شد سراسر زبند  
بفرمود تا افگندش بآب

بیفگند و گفتار گردان من  
بزهر اندر آمیخت تریاک را  
بکین پیش گودرز روشن روان  
سلج و سپاه و همه بوم و بر  
زمانه برو کرد چون این شتاب ۲۳۴۰  
بقیر اندر آمیخته با گلاب  
بکافور و مشکش بپاگند سر  
بپوشید با رای ناپاک اوی  
بر آورد سر تا بکیوان سیمهر  
چنان چون بود در خور مهتران ۲۳۴۵  
کمر بر میان و بسر بر کلاه  
زمانی فرازست و گاهی نشیب  
هماند چنین خیره در کار اوی  
یکی باد سرد از جگر بر کشید  
چو دیوان بسر بر فروهشته موی ۲۳۵۰  
تودانی همی آشکار و نهان  
جهان آفرینرا بیآزرده بود  
ندانه چه زان بیگینه کینه داشت  
جهاندار نیکی ده ورهمنای  
بخوام بدین کینه اندر شتاب ۲۳۵۵  
بفرمود تا بر کشیدند زه  
سرش را بریدند چون گوسفند  
بگفتا چنین بیم افراسیاب



زنهار خواستن تورانیان از کیخسرو

ببد شاه چندی بدان رزمگاه  
 دهد پادشاهی کرا در خورست  
 بگودرز داد آن زمان اصفهان  
 باندازه اندر خورکارشان  
 فرستاده آمد ز توران سپاه  
 از آنها که بودند مانده بجای  
 که ما شاه را بنده و چاگیر  
 کس از خواست یزدان نیابد رها  
 جهاندار داند که ما خود که اهر  
 نبدمان زکار سیاوش گناه  
 یکی باد سارست ناپاک رای  
 از آن روز تا این زمان خسته اهر  
 به توران زایران همه پر غمست  
 نه بر آرزو کینه خواه آمدیم  
 ازین جنگ مارا بد آمد بسر  
 بجان گر دهد شاه مان زینهار  
 همه خود بگام نهنگ اندریم  
 بدین لشکر اندر بسی مهترند  
 گنه کار مائیم و او پادشاست  
 سران سر بسر پیش شاه آوریم  
 گراز ما بدلت اندرون کین بود  
 ورایدون که بخشایش آید رواست  
 چو بشنید گفتار ایشان بدرد

بدان تا کند ساز کار سپاه  
 کسی کز در خلعت و افسرست <sup>۲۳۶۰</sup>  
 نهاد بزرگی و جای مهان  
 بیاراست خلعت سزاوارشان  
 خردمند مردی بنزدیک شاه  
 که پیران شان بد سروکدخدای  
 زمین جز بفرمان تونسپهر <sup>۲۳۶۵</sup>  
 اگرچه بود در دم ازدها  
 میان تنگ بسته زبهر چه اهر  
 ببرد اهرمن شاه را دل ز راه  
 نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای  
 زدرد دل از دیده رخ شسته اهر <sup>۲۳۷۰</sup>  
 زن و کودک خرد پر ماتمست  
 زبهر بر و بوم و گاه آمدیم  
 پدر بی پسر شد پسر بی پدر  
 ببندیم پیشش میان بنده وار  
 که با لشکر تو بچنگ اندریم <sup>۲۳۷۵</sup>  
 کجا بندگی شاه را در خورند  
 از هر چه آید بما بر رواست  
 همه یوزش اندر گناه آوریم  
 بریدن سر دشمن آئین بود  
 همان کرد باید که شهر سزاست <sup>۲۳۸۰</sup>  
 بخشود شان شاه آزاده مرد



بفرمود تا پیش او آمدند  
همه بر نهادند سر بر زمین  
همی گفت خسرو کای دادگر  
همان لشکرست این که سر پرزکین  
که زهر گزاینده بپراکنند  
چنین کرد شان ایزدی دادگر  
بدو دست یازم که او یار و بس  
برین داستان زد یکی نیک رای  
که این باره رخشنده تخت منست  
برین کینه گر تخت و تاج آورم  
وگر نه بچنگ پلنگ اندرم  
کنون بر شما گشت کردار بد  
نیم من بخون شما شسته چنگ  
همه لشکر اندر پناه منند  
هر آنکس که خواهد که باشد رواست  
هر آنکس که خواهد که زی شاه خویش  
زبیشی و کتی و از رنج و آزار  
چو ترکان شنیدند گفتار شاه  
بی پروزی شاه خست و شدند  
ز برگستان و زرومی کلاه  
بفرمود شاه جهان تا سلج  
بگرد اندرش زرد و سرخ و بنفش  
بخوردند سوگندهای گران  
همه شاه را چاکر و بنده اید  
چو این کرده بودند بیدار شاه

بدان آرزو چاره جو آمدند  
دو دیده پیر از خون و دل پرزکین  
ز تو بیم آورنگ و فر و هنر  
همی خاک جستند از ایران زمین ۲۳۸۵  
سر سرکشان اندرون افکنند  
نه رای و نه دانش نه پای و نه پر  
ز گیتی نخواهم بفریاد کس  
که از کین بزین اندر آورد پای  
کنون کار بیدار بخت منست ۲۳۹۰  
وگر رسم تابوت ساج آورم  
خور کرگسانست مغز سرم  
شناسد هر آنکس که دارد خرد  
نگیرم چنین کار دشوار تنگ  
اگر چند بدخواه گاه منند ۲۳۹۵  
درین کار نه افزایش آید نه کاست  
گذارد نگیرم بد و راه پیش  
بنیروی یزدان شدم بی نیاز  
ز سر برگرفتند یکسر کلاه  
پلنگان جنگی چو آهوشدند ۲۴۰۰  
یکی توده کردند نزدیک شاه  
ببازند تیغ و سنان و رمج  
زدند آن سرافراز ترکان درفش  
که تا زنده اند از کران تا کران  
همه دل به روی آگنده اید ۲۴۰۵  
بخشود یکسر گناه سپاه



زم شان هم آنیس پراگنده کرد همه بوم از آن مردم آگنده کرد

### باز آمدن بیژن با گستم

وز آنیس خروش آمد از دیده گاه  
سه اسپ و سه کشته بروبسته زار  
همه نامداران ایران سپاه  
که تا کیست از مرز توران زمین  
هم اندر زمان بیژن آمد دمان  
بر اسپان چو لتهاک و فرشیدورد  
بر اسپای دگر ترک پر درد و غم  
چو بیژن بنزدیک خسرو رسید  
ببوسید و بر خاک بنهاد روی  
بپرسید و گفتش که ای شیر مرد  
ز گستم بیژن سخن یاد کرد  
وز آن زاری و سختی گستم  
کنون آرزو گستم را یکمیست  
بدیدار شاه آمدستش هوا  
بفرمود پس شاه آزر مجوی  
چنان تنگ دل شد از شهریار  
چنان بد زبس خستکی گستم  
یکی بوی مهر شهنشاه یافت  
ببارید از دیدگان آب مهر  
بزرگان همه زار و گریان شدند  
دریغ آمد اورا سیمهبد هرگ  
که کرد سواران بر آمد ز راه  
همی بینم از دور با یک سوار  
نهادند چشم از شکفتی براه  
که یار گذشتن ازین سوبکین  
ببازو بزه بر فگنده کمان  
فگنده نگونسار پر خون و گرد  
باغوش ترک اندرون گستم  
سر و تاج و تخت بلندش بدید  
شده شاد خسرو بدیدار اوی  
کجا رفته بودی بدشت فبرد  
زلتهاک و از گرد فرشیدورد  
ز جنگ سواران و از بیش و کم  
که آن کار بر شاه دشوار نیست  
وز آنیس بمردنش دارد روا  
که بردند گستم را پیش اوی  
که از گریه مژگانش آمد ببار  
که گفتی همی بر نیامدش دم  
بپیچید و دیده سوی او شتافت  
سیمهبد پراز آب و خون کرده چهر  
چو از آتش تیز بریان شدند  
که سندان کین بد سرش زیر ترک



زهوشنگ و طهورت و جمشید  
 رسیده همیزات نزدیک شاه  
 چو مهر دلش گستم را بخواست  
 ابر بازوی گستم آن ببست  
 پزشکان چه از روم و از هند و چین  
 هم ایشان بگرد جهان بر بگاشت  
 ببالین گستم شان بر نشانند  
 وز آنجا بیامد بجای نماز  
 دو هفته برآمد برین خسته مرد  
 بر اسبش ببردند نزدیک شاه  
 بایرانیان گفت کز کردگار  
 ولیکن شکفتیست این کام من  
 بیمروزی اندر غم گستم  
 همه مهر پروردگارست و بس  
 بخواند این زمان بیژن کیورا  
 که تونیکختی ویزدان شناس  
 که اویست جاوید فریادرس  
 اگر زنده گردد همی مرده مرد  
 پس آنکه بدو گفت تیمار دار  
 گرو رنج بر مهر نگریندی  
 بریبد ببد شاه یک هفته نیز  
 فرستاد هر سو فرستادگان  
 که آیند هر سو بنزدیک شاه  
 که زی درگاه آیند با ساز جنگ  
 چو از جنگ پیران شدی بی نیاز

یکی مهره بد خستگانرا امید  
 ببازوش برداشتی سال و ماه ۲۴۳۰  
 کشاد آن گرانمایه از دست راست  
 بمالید بر خستگیهای دست  
 چه از شهر توران و ایران زمین  
 ز بهر چنین روزگاری بداشت  
 زهر گونه افسون برو بر بخواند ۲۴۳۵  
 بسی با جهان آفرین کرد راز  
 بپیوست و برخاست از رنج و درد  
 چو شاه جهان کرد دروی نگاه  
 بود هر کسی شاد و به روزگار  
 بدین راستی راند پرگار من ۲۴۴۰  
 بکرد این دل شادمانرا دژم  
 نه دانش پژو هست و نه مهر کس  
 بدو داد دست گونیورا  
 مدار از تن خویش هرگز هراس  
 به سختی نگیرد جزو دست کس ۲۴۴۵  
 جهاندار گستم را زنده کرد  
 چو بیژن نبیند کس از روزگار  
 ستایش بدین گونه کی بیندی  
 درم داد و دینار و هر گونه چیز  
 بنزد بزرگان و آزادگان ۲۴۵۰  
 بدین پشت او اندر آن رزمگاه  
 که دارند آهنگ رزم پلنگ  
 یکی رزم کیخسرو اکنون بساز



پس از کینه اندر سخنهاى نغز      بياراى اكنون بپاكيزه مغز  
كه چون خواست كينه زافراسياب      برنج فراوان شه زور ياب ۲۴۵۵





**THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY.**

**DATE LOANED**

**Class No.**            **Book No.**           

**Vol.**            **Copy**           

**Accession No**           

--	--	--	--



جلد چہارم



**THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY.**

**DATE LOANED**

**Class No.**                      **Book No.**                     

**Vol.**                      **Copy**                     

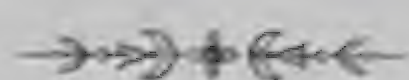
**Accession No.**                     

--	--	--	--





## یادشاهی کیخسرو



جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب

اندر ستایش سلطان محمود

که نازد بدو تخت و تاج و نگین	زیزدان بر آن شاه باد آفرین
خداوند شمشیر و خفتان و رنج	خداوند نام و خداوند گنج
بزرگی و بختش ببالد همی	که گنجش ز بخشش بنالد همی
جهان زیر پر کلاه وی است	زد ریا بد ریا سپاه وی است
که منشور بخشیدنش بر خواند	بگیتی بکان اندرون زر نماند
خداوند پیروز گریار اوست	زدشمن ستاند رساند بدوست
چو رزم آیدش رنج پیدا کند	ببزم اندرون گنج بپراگند
گمانش بدانش خرد بر درد	ببار آورد شاخ دین و خرد



باندیشه از بی گزندان بود  
 چو آورد گیرد بشمشیر تیز  
 از آن تیغ زن دست گوهر فشان  
 که در بزم دریاش خواند سپهر  
 گواهی دهد بر زمین خاک و آب  
 که چون او نبودست شاهی بچنگ  
 اگر مهر با کین نیامیزی  
 تنش زورمندست و چندان سپاه  
 پس لشکرش هفتصد ژنده پیل  
 همی باز خواهد زهر مهتری  
 اگر باز ندهند کشور دهند  
 که یارد گذشتن زیمان اوی  
 سر تخت گیتی از روشنست  
 ابو القاسم آن شاه گرد دلیر  
 جهاندار محمود کاندربرد  
 جهان تا جهان باشد او شاه باد  
 که آرایش چرخ گردنده اوست  
 خرد هستش و نیک نامی و داد  
 سیاه و دل و گنج و دستور هست  
 یکی فرش گسترده شد در جهان  
 کجا فرش را مسند و مرقدست  
 که آرام این پادشاهی بدوست  
 نبند خسروانرا چنو کدخدای  
 کشاده زبان و دل و پاک دست  
 ز دستور فرزانه دادگر

همیشه پناهش بیزدان بود  
 بر انگیزد اندر جهان رستخیز.<sup>۱۱</sup>  
 ز گیتی نجوید همی جز نشان  
 برزم اندرون شیر خورشید چهر  
 همان بر فلک چشمه آفتاب  
 نه در بخشش و کوشش و نام و ننگ  
 ستاره بچشمش بیرهیزی.<sup>۱۵</sup>  
 که اندر میان بادرا نیست راه  
 خدای جهان یاور و جبرئیل  
 زهر نامداری و کنداوری  
 همان گنج و هم تخت و افسر دهند  
 و گر سر کشیدن ز فرمان اوی.<sup>۲۰</sup>  
 برزم اندرون کوه در جوشنست  
 کجا گور بستاند از چنگ شیر  
 سر سرکشان اندر آرد بگرد  
 بلند اخترش افسر ماه باد  
 بزم اندرون ابر بارنده اوست.<sup>۲۵</sup>  
 جهان بی سر و افسر او مباد  
 همان رزم و بزم و همان سور هست  
 که هرگز نشانش نگردد نهان  
 نشستنکه فضل بن احمدست  
 خرد در سر نامداران ازوست.<sup>۳۰</sup>  
 بیرهیز و رادی و دین و برای  
 پرستنده شاه یزدان پرست  
 پراکنده رنج من آمد بسر



بیموسم این نامه داستان  
 که تا روز بیماری مرا بر دهد  
 ندیدم جهاندار بخشنده  
 همی داشتم تا کی آید پدید  
 نگهبان دین و نکهدار تاج  
 برزم دلبران توانا بود  
 چنین سال بگذاشتم شصت و پنج  
 چو پنج از هر سال شصتم نشست  
 رخ لاله گون گشت برسان گاه  
 ز بیماری خم آورد بالای راست  
 بدانگه که شد سال پنجاه و هشت  
 خروشی شنیدم ز گیتی بلند  
 فریدون بیدار دل زنده شد  
 بداد و بخشش گرفت این جهان  
 فروزان شد آثار تاراج اوی  
 از آنیس که گوشت شنید این خروش  
 بیموسم این نامه بر نام اوی  
 که باشد بیماری مرا دستگیر  
 همی خواهم از کردگار بلند  
 که این نامه بر نام شاه جهان  
 وز آنیس تن بی هنر خاک راست  
 جهاندار بخشنده دادگر  
 خداوند هند و خداوند چین  
 خداوند زیبا و برتر منش  
 بدزد از آواز او کوه و سنگ

پسندیده از دفتر باستان  
 بزرگی و دیدار و افسر دهد ۳۵  
 بگاه کیان بر درخشنده  
 جوادی که جودش نخواهد کلید  
 فروزنده افسر و تخت عاج  
 بچون و چرا نیز دانا بود  
 بدرویشی و زندگانی و رنج ۴۰  
 من از شصت و شش سست گشتم چو مست  
 چو کافور شد رنگ مشک سپاه  
 هم از نرگسان روشنائی یکاست  
 توانتر بدم چون جوانی گذشت  
 کز اندیشه شد سر و تن بی گزند ۴۵  
 زمان و زمین پیش او بنده شد  
 سرش برتر آمد ز شاهنشهان  
 که جاوید بادا پی و بیخ اوی  
 نخواهم نهادن با آواز گوش  
 همه مهتری باد فرجام اوی ۵۰  
 خداوند شمشیر و تاج و سریر  
 که چندان بماند تنم بی گزند  
 بگویم بماند سخن در نهان  
 روان روان معدن پاک راست  
 کز ویست پیدا بگیتی هنر ۵۵  
 خداوند ایران و توران زمین  
 و زودور پیغاره و سرزنش  
 بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ



جهاندار محمود خورشیدفش  
 مرا از جهان بی نیازی دهد  
 که جاوید بادا سر و تخت اوی  
 چه دینار در بزم پیشش چه خاک  
 دلیر آنکه اورا تواند ستود  
 که شاه از گمان و توان برترست  
 یکی بندگی کردم ای شهریار  
 بناهای آباد گردد خراب  
 پی افکندم از نظم کاخی بلند  
 برین نامه بر سالها بگذرد  
 کند آفرین بر جهاندار شاه  
 مرا اورا ستاینده کردار اوست  
 چه مایه ندارم ثنای و را  
 زمانه سراسر بدو زنده باد  
 دلش شادمانه چو خرم بهار  
 ازو شادمانه دل انجمن  
 همی تا بگردد فلک چرخ وار  
 شهنشه بماناد در عز و ناز  
 کنون زین سپس نامه باستان  
 چو پیش آورم گردش روزگار  
 چو پینکار کی خسرو آمد پدید  
 بدین داستان در ببارم همی  
 کنون دیبه بافتم زین نشان  
 ایا آزمونرا نهاده دو چشم  
 شکفت اندرین گنبد تیز رو

برزم اندرون شیر شمشیرکش  
 میان یلان سرفرازی دهد ۶۰  
 بکام دل دوستان بخت اوی  
 ز بخشش ندارد دلش هیچ باک  
 و گر من ستایم که یارد شنود  
 چو بر تارک مشتری افسرست  
 که ماند زمن در جهان یادگار ۷۰  
 ز باران و از تابش آفتاب  
 که از باد و باران نیابد گزند  
 همی خواند آنکس که دارد خرد  
 که بی او مبیناد کس پیشگاه  
 جهان سر بسر پر ز آثار اوست ۸۰  
 ستایش کنم خاک پای و را  
 خرد بخت اورا فروزنده باد  
 همیشه برین گردش روزگار  
 بهر کار پیروز و چیره سخن  
 بود اندرو اخترانرا گذار ۹۰  
 از دور چشم بد و بی نیاز  
 بیبوندم از گفته راستان  
 نباید مرا پند آموزگار  
 زمن جادویها نباید شنید  
 بسنگ اندرون لاله کارم همی ۱۰۰  
 که جان سخن یافتم پیش از آن  
 گهی شادمانی گهی پر زختم  
 بماند همی دل پراز رنج نو



یکی را همه بهره نوشست و قند  
 یکی را همه ساله با درد ورنج  
 یکی را همه رفتن اندر فریب  
 چنین پروراند همی روزگار  
 هر آنکه که سال اندر آید بشست  
 ز هفتاد بر نگذرد بس کسی  
 و گر بگذرد این همه بترست  
 اگر دام ماهی بدی دام شست  
 نیابیم بر چرخ گردنده راه  
 جهاندار گر چند کوشد برنج  
 همش رفتن آید بدیگر سرای  
 تواز کار کیخسرو اندازه گیر  
 که کین پدر باز جست از نیا  
 نیارا بکشت و خود ایدر نماند  
 چنین است رسم سرای سیج

تن آسانی و ناز و بخت بلند  
 شده تنگدل در سرای سیج<sup>۸۵</sup>  
 گهی بر فراز و گهی در نشیب  
 فزون آید از رنگ گل رنج خار  
 ببايد کشیدن ز بیشیش دست  
 زدوران چرخ آزمودم بسی  
 بر آن زندگانی ببايد گریست<sup>۹۰</sup>  
 خردمند از ویافتی راه جست  
 نه بر کار دادار خورشید و ماه  
 بیازد بکین و بنازد بگنج  
 بماند همه کوشش او بجای  
 کهن گشته کار جهان تازه گیر<sup>۹۵</sup>  
 بشمشیر و با چاره و کیمیا  
 جهان نیز منشور او را بخواند  
 بر آن کوش تا دور مای زرنج

### آغاز داستان

#### لشکر آراستن کیخسرو با افراسیاب

چو شد کار گودرز و پیران بسر  
 بیاراست و از هر سوی مهتران  
 بر آمد خروشدن کز نای  
 یکی تخت پیروزه بر پشت پیل  
 نشست از بر تخت با تاج شاه  
 بشهر اندرون جای خفتن نماند

بجنگ دگر شاه پیروزگر  
 برفتند با لشکر بیکران<sup>۱۰۰</sup>  
 بهامون کشیدند پرده سرای  
 نهادند و شد روی گیتی چونیل  
 خروش آمد از دشت و از بارگاه  
 بدشت اندرون راه رفتن نماند



چو بر پشت پیل آن شه نامور  
 نبودی بهر پادشاهی روا  
 از آن نامور خسرو سرکشان  
 بمرزی که لشکر فرستاده بود  
 چو لهراسپ و چون اشکش تیز چنگ  
 دگر نامور رستم پهلوان  
 بفرمود شان باز گشتن بدر  
 در گنج بکشاد و روزی بداد  
 سه تن را کسی کرد از آن انجمن  
 چو رستم که بد پهلوان بزرگ  
 دگر پهلوان طوس زرینه کفش  
 بدیشان چنین گفت شاه جهان  
 شمارا بنزدیک من جاه و آب  
 شما بر سه رویه بگیریید راه  
 نپردازم از کین افراسیاب  
 بخواندم زهر کشوری لشکری  
 فرستادگان خواست از انجمن  
 بهر نامداری و خود کامه  
 که پیروز کج خسرو از پشت پیل  
 مه آرام بادا شمارا مه خواب  
 چو آن نامه برخواند هر مهتری  
 زگردان گیتی برآمد خروش  
 بزرگان هر کشوری با سپاه  
 چو شد ساخته جنگ را لشکری  
 از آن پس بگردید گرد سپاه

زدی بهره در جام و بستی کمر ۱۰۵  
 نشستن مگر بر در پادشا  
 چنین بود در پادشاهی نشان  
 بسی پند و اندرزها داده بود  
 که از ژرف دریا بر آرد نهنگ  
 پسندیده و راد و روشن روان ۱۱۰  
 هر آنکس که بد گرد و پیر خاشخ  
 بسی از روان پدر کرد یاد  
 سخن دان و روشن دل و تیغ زن  
 چو گودرز بینا دل آن پیر گرگ  
 که او بود با کاویانه درفش ۱۱۵  
 که ای نامداران و فرخ مهان  
 فزون از چه هر کس ببیند بخواب  
 بدارید لشکر ز دشمن نگاه  
 برخشنده روز و بهنگام خواب  
 من این جنگ و کین را کنم اسپری ۱۲۰  
 زبان آور و بخرد و رای زن  
 نوشتند بر پهلوی نامه  
 بزد مهره و گشت گیتی چو نیل  
 مگر ساختن رزم افراسیاب  
 کجا بود در پادشاهی سری ۱۲۵  
 زمین همچو دریا در آمد بجوش  
 نهادند سر سوی درگاه شاه  
 زهر نامداری بهر کشوری  
 بیاراست بر هر سوی رزمگاه



گزین کرد از آن لشکر نامدار  
 که باشند با او بقلب اندرون  
 بیک دست مرطوس را کرد جای  
 که بر کشور پارس بودند شاه  
 یکی آن که بر خوزیان شاه بود  
 دگر شاه کرمان که هنگام جنگ  
 وزودورت — رآش رزم زن  
 چو صبح فرزانه شاه یمن  
 که بر شهر کابل بد او پادشا  
 چو شمشاخ سوری شه سوریان  
 فروت — رازو گیوه رزم زن  
 که بر شهر خاور بد او پادشا  
 هر آنکس که از تخمه کیقباد  
 بدست چپ خویش بر پای کرد  
 بزرگان زخم زیر آن که تیغ  
 دگر بیزن گیو ورهام گرد  
 چو گرگین میلاد و گردان ری  
 دگر آن که او بد زخم زرسپ  
 پس پشت او را نگه داشتند  
 برسم سپرد آن زمان میمنه  
 هر آنکس که از زایلستان بدند  
 بدیشان سپرد آن زمان دست راست  
 سپاهی گزین کرد بر میسره  
 سپهدار گودرز کشواد بود  
 بزرگان که از بردع وارد بیل

سواران شمشیر زن سی هزار <sup>۱۳۰</sup>  
 همه جنگ را دست شسته بخون  
 منوشان و خوزان فرخنده رای  
 ابا نامداران زرین کلاه  
 که رزم با بخت همراه بود  
 نکردی بدل یاد رای و درنگ <sup>۱۳۵</sup>  
 چو گوران شه آن گرد لشکر شکن  
 دگر شیر دل ایرج پیل تن  
 جهاندار و فیروز و فرمان روا  
 کجا رزم را بود بسته میان  
 بهر کار فیروز و لشکر شکن <sup>۱۴۰</sup>  
 جهاندار فرزانه و پارسا  
 بزرگان با دانش و با نژاد  
 دلافرز را لشکر آرای کرد  
 زدندی شب تیره با تاره میغ  
 کجا شاه شان از بزرگان شمرد <sup>۱۴۵</sup>  
 برفتند یکسر بفرمان کی  
 پرستنده فرخ آذر گشسپ  
 همه نیزه از میغ بگذاشتند  
 که یکدل سپاهی بد و یکتنه  
 و گر مهتر و خویش دستان بدند <sup>۱۵۰</sup>  
 همه نام و آرایش جنگ خواست  
 چو خورشید تابان ز برج بره  
 هجیر سپهدار و فرهاد بود  
 پیش جهاندار بودند خیل



سپهدار گودرز را خواستند  
 بفرمود تا پیش قلب سپاه  
 نهادند صندوق بر پشت پیل  
 هزاران دلیران بروز نبرد  
 نگهبان هر پیل سیصد سوار  
 ز بغداد گردان جنگ آوران  
 گزیده سپاهی ز گردان کرخ  
 پیاده بودند در پیش پیل  
 دل سنگ بگذاشتندی بتیر  
 پیاده پس پیل کرده بیای  
 سپرهای گیلی به پیش اندرون  
 پیاده صفی از پس نیزه دار  
 پس پشت ایشان سواران جنگ  
 ز خاور سپاهی گزین کرد شاه  
 ز گردان گردنکشان سی هزار  
 ابا شاه شهر دهستان تخور  
 که از تخمه نامدار دشمه بود  
 بدست فریبرز نستوه بود  
 بزرگان ورزم آزموده سران  
 سرمایه و پیشروشان هجیر  
 بفرمود تا نزد نستوه شد  
 سپاهی بد از روم و بربرستان  
 سوار و پیاده بدی سی هزار  
 دگر لشکری کز خراسان بدند  
 منوچهر آرش نگهدارشان

چپ لشکرش را بیماراستند ۱۵۵  
 بییلان جنگی ببستند راه  
 زمین شد بکردار دریای نیل  
 بصندوق در ناوک انداز کرد  
 همه جنگ جوی و همه نامدار  
 که بودند با زنگه شاوران ۱۶۰  
 بفرمود تا با کانهای چرخ  
 اگر کوه پیش آمدی برد و میل  
 نبودی کس آن زخم را دستگیر  
 ابا نه رشی نیزه سرگزای  
 همی از جگرشان بجوشید خون ۱۶۵  
 سپردار با تیر جوشن گذار  
 بیاکنده ترکش بتیر خدنگ  
 سپردار و با درع و رومی گلاه  
 فریبرز را داد جنگی سوار  
 که در چشم او بد بداندیش خوار ۱۷۰  
 بزرگی بدانگه بدان تخمه بود  
 که نزدیک او لشکر انبوه بود  
 زدشت سواران نیزه و ران  
 که آهوبدی پیش او نره شیر  
 چپ لشکر شاه چون کوه شد ۱۷۵  
 یکی پیش رو نام لشکرستان  
 برفتند هم بر چپ شهریار  
 جهانجوی و مردم شناسان بدند  
 که نام جستن سپهدارشان



دگر نامداری کروخان نژاد  
 کجا نام آن شاه فیروز بود  
 شه غرچگان بود برسان شیر  
 بدست منوچهر شان جای کرد  
 بزرگان که از کوه قاف آمدند  
 سیاهی ز تخم فریدون و هم  
 گزین کرد ز شمشیر زن سی هزار  
 سپرد این سیه گیو گودرز را  
 پس گیو شد یاور سمکنان  
 بیاری بیشت سپهدار گیو  
 فرستاد بر مینه ده هزار  
 دگر ده هزار از دلیران گرد  
 دما دم بشد بر تیه تیغ زن  
 که باشد بچنگ اندرون یار گیو  
 فرستاد بر میسره سی هزار  
 زواره بد این جنگرا پیشرو  
 زگردان گزین کرد شاه ده هزار  
 بپیش اندرون قارن رزم زن  
 بدان تا میان دو رویه سپاه  
 وز آنیس بگستم گزدم گفت  
 بفرمود تا در میان پور طوس  
 بدانرا ببندد زبیداد دست  
 نباشد کس از خوردنی بی نوا  
 بخواهد همی هرچه باید ز شاه  
 جهان پر ز گردون بد و گاو میش

جهاندار و از تخمه کیقباد<sup>۱۸۰</sup>  
 سپهدار دل و لشکر افروز بود  
 کجا زنده پیل آوریدی بزیر  
 سر تخمه را لشکر آرای کرد  
 ابا نیزه و تیغ و لاف آمدند  
 پراز خون دل از تخمه زاد شم<sup>۱۸۵</sup>  
 جهاندار و از تخمه شهریار  
 بدان تازه شد دل همه مرز را  
 برفتند شهزادگان و گوان  
 برفتند و گردان بیدار نیو  
 دلاور سواران خنجر گزار<sup>۱۹۰</sup>  
 پس پشت گودرز کشواد برد  
 ابا کوهیان اندر آن انجمن  
 سپاه سرافراز و گردان نیو  
 گزیده سوار از در کارزار  
 سیاهی همه جنگسازان نو<sup>۱۹۵</sup>  
 همه نامدار و همه نیزه دار  
 سر نامداران آن انجمن  
 بود گرد اسپ افکن رزم خواه  
 که با قارن رزم زن باش جفت  
 بگردد بهر جای با بوق و کوس<sup>۲۰۰</sup>  
 کسیرا کجا نیست یزدان پرست  
 ستم نیز بر کس ندارد روا  
 بهر کار باشد زبان سپاه  
 زهر خورش او همی راند پیش



<p>سر خفته از خواب بیدار کرد ۲۰۵  همی جست بیدار کار جهان  سپه را پراگنده نگذاشتی  بهر سوهمی گرد لشکر بگشت  همه جنگ را گردن افراخته  همی راند با خویشان شاه گنج ۲۱۰  بگردون کلاه کئی بر فراخت  جز از جنگ جستن نکرد آرزوی</p>	<p>زهر سو طلایه بیدار کرد  بهر سو برفتند کار آگاهان  کجا کوه بد دیدبان داشتی  همه غار و کوه و بیابان و دشت  عنانه‌ها یک اندر دگر ساخته  ازیشان کسی را نبند بیم و رنج  بدین گونه چون شاه لشکر بساخت  دل مرد بدساز با نیک خوی</p>
---	---

آگاهی شدن افراسیاب از کشته شدن پیران  
ولشکر آراستن کیخسرو

<p>نشسته بآرام بر تخت عاج  همه سرفرازان و مردم کشان  سپه بود با آلت کارزار ۲۱۵  ز برگ درخت و ز کشت و درود  جهانرا همه آرزو کرد مرگ  بسی گرد او خویش و پیوند بود  نشسته بمرز کشانی زمین  زخمه نبند بر زمین نیز جای ۲۲۰  نشسته بکنندز بخورد و بخواب  که کندز فریدون بر آورده بود  همه زند و استا بزر آورده  اگر پهلوانی سخن بشنوی  زمانه پیر از بند و تر قند گشت ۲۲۵</p>	<p>سپهدار توران از آن روی چاج  نشسته بگلزریون با کسان  دوباره ز لشکر هزاران هزار  بمرز کروشان زمین هر چه بود  بخوردند یکسر همه بار و برگ  سپهدار ترکان ببیکند بود  همه نامداران ماچین و چین  جهان پر ز خرگاه و پرده سرای  جهانجوی پر دانش افراسیاب  نشست اندر آن مرز از آن کرده بود  بر آورده در کندز آتشگذه  ورا نام کندز بدی پهلوی  کنون نام کندز ببیکند گشت</p>
--	--



نبیره فریدون شه افراسیاب  
 خود وویزگانش نشسته بدشت  
 زدیباى چینی سراپرده بود  
 بپرده درون خیمهای پلنگ  
 نهاده بخیمه درون تخت زر  
 نشسته برو شاه توران سپاه  
 زبیرون دهلیز پرده سرای  
 زده بر درش خیمه هرکسی  
 برادر بد وچند جنگی پسر  
 همی خواست کآید بیشت سپاه  
 سحرگه سواری که آمد چوگرد  
 همه خستگان از پس یکدگر  
 همه هرکسی یاد کرد آنچه دید  
 زپیران ولهاك وفرشیدورد  
 چه روی سپاه وچه پشت سپاه  
 هم آن روز که کیخسرو آنجا رسید  
 بزهار شد لشکر ما همه  
 چوبشنید شاه این سخن خیره گشت  
 خروشان فرود آمد از تخت عاج  
 خروشی ز لشکر برآمد بدرد  
 زبیمگانه خیمه پرداختند  
 از آن درد بگریست افراسیاب  
 همی گفت زارای جهانبین من  
 جهانجوی لهاك وفرشیدورد  
 ازین جنگ پور و برادر نماند

زکندز برفتن نه کردی شتاب  
 سپاه از سپهبد همی برگذشت  
 فراوان بپرده درون برده بود  
 بر آئین سالار ترکان پشنگ  
 ۲۳۰ همه پیکر تخت زر و گهر  
 بچنگ اندرون گرز و بر سر کلاه  
 فراوان درفش دلیران بیای  
 که نزدیک او جای بودش بسی  
 زبیمگانگان آن که بد با هنر  
 ۲۳۵ بنزدیک پیران بدان رزمگاه  
 سخنهای پیران همه یاد کرد  
 رسیدند گریان و پیر خاك سر  
 وز آن بد کز ایران بدیشان رسید  
 وز آن نامداران روز نبرد  
 ۲۴۰ چه زاری رسید اندر آن رزمگاه  
 زمین کوه تا کوه لشکر کشید  
 هراسان شد از بی شبانی رمه  
 سیه گشت چشم و دلش تیره گشت  
 بپیش بزرگان بینداخت تاج  
 ۲۴۵ رخ نامداران شد از درد زرد  
 زخویشان یکی انجمن ساختند  
 همی کند موی و همی ریخت آب  
 سوار سرافراز روئین من  
 سواران و شیران روز نبرد  
 ۲۵۰ بزرگان و سالار لشکر نماند



بنالید و بر دیگر اندازه گشت  
 پس آنکه یکی سخت سوگند خورد  
 بیزدان که بی زارم از تخت و گاه  
 قبا جوشن واسپ تخت منست  
 ازین پس نخواهم چمید و چرید  
 مگر کین آن نامداران من  
 نخواهم ز کیخسرو شوم زاد  
 خروشان همی بود ازین گفتگوی  
 که لشکر بنزدیک جیچون رسید  
 بدان درد وزاری سپهر را بخواند  
 زخون برادرش فرشیدورد  
 کنون گاه کینست و خون ریختن  
 هم رنج مهرست و هم رنج کین  
 بزرگان توران بافراسیاب  
 که ما سر بسر شاه را بنده اید  
 چوپیران و روئین ز مادر نژاد  
 کنون ما همه پیش شاه اندرید  
 زخون گرد و کوه دریا شود  
 یکی بر نگرید ازین رزمگاه  
 دل شاه ترکان از آن تازه گشت  
 در گنج بکشاد و روزی بداد  
 گله هرچه بودش بدشت و بکوه  
 زگردان شمشیر زن صد هزار  
 سوی بلخ بامی فرستاد شان  
 که گستم نوذر بد آنجا بیای

غم و درد لشکر برو تازه گشت  
 همی گفت با رنج و تیمار و درد  
 اگر نیز بیند سر من کلاه  
 کله خود و نیزه درخت منست  
 و گر خویشتن تاج را پرورید ۲۵۵  
 سواران و خنجر گزاران من  
 که تخم سیاوش بگیتی مباد  
 ز کیخسرو آگاهی آمد بدوی  
 همه روی کشور سپه گسترید  
 زییران فراوان سخنها براند ۲۶۰  
 زروئین و شیران روز نبرد  
 چو با گیو و با رستم آویختن  
 از ایران و از شاه ایران زمین  
 بگفتند و کردند مژگان پر آب  
 بفرمان و رایت سر افکنده اید ۲۶۵  
 چو فرشیدورد آن گرامی نژاد  
 اگر سرفرازید اگر که تریه  
 درازی ما همچو پهن شود  
 اگر یار باشد خداوند ماه  
 بخندید و بر دیگر اندازه گشت ۲۷۰  
 دلش پر ز کین بود و سر پر ز باد  
 بجنشید بر لشکرش همگروه  
 گزین کرد شان از در کارزار  
 بسی پند و اندرزها داد شان  
 سواران روشن دل و رهنمای ۲۷۵



گزین کرد شمشیر زن سی هزار  
 بجیون بفرمود تا بگذرند  
 بدان تا شب تیره بی ساختن  
 فرستاد بر هر سوی لشکری  
 چنین بود فرمان یزدان پاک  
 شب تیره بنشست با بخردان  
 زهر گونه با او سخن ساختند  
 بر آن بر نهادند یکسر که شاه  
 همی چاره جست از بد بدگمان  
 قراخان که او بود مهتر پسر  
 پدر بود گفتی هانا بجای  
 زچندان سپه نیمه اورا سپرد  
 بفرمود تا در بخارا بود  
 دمام فرستد سلج و سپاه  
 سپه را زیکند بیرون کشید  
 سپه بود سر تا سر رودبار  
 بیک هفته در آب کشتی گذشت  
 زانبوه پیلان و شیران زم  
 زکشتی همی آب شد ناپدید  
 بیامد پس لشکر افراسیاب  
 پراگنده هر سو هیونی دوان  
 ببینید گفت از چپ و دست راست  
 چو بار آمد از هر سوی رزمساز  
 که چندین سپه را بدین دشت جنگ  
 زیکسوی دریای گیلان رهست

سواران گرد از در کارزار  
 بکشتی سر آبرا بسپارند  
 بکشتی نیارد کسی تاختی  
 بسی چاره بر ساخت از هر دری  
 که بیدادگر شاه گردد هلاک<sup>۲۸۰</sup>  
 جهان دیده و رای زن موبدان  
 جهانرا چپ و راست انداختند  
 زجیون بدان سو گذارد سپاه  
 سپه را بدو نیم کرد آن زمان  
 بفرمود تا رفت پیش پدر<sup>۲۸۵</sup>  
 ببالا و دیدار و فرهنگ و رای  
 جهان دیده و نامبردار و گرد  
 بیشت پدر کوه خارا بود  
 خورشرا بر اشتر برانده براه  
 دمان بر لب رود جیون کشید<sup>۲۹۰</sup>  
 بیاورد کشتی و زورق هزار  
 سپه بود یکسر همه کوه و دشت  
 گذرهای جیون پراز باد و دم  
 بیابان آموی لشکر کشید  
 بر اندیشه رزم بگذاشت آب<sup>۲۹۵</sup>  
 یکی مرد هشیار و روشن روان  
 که بالا و پهنای لشکر کجاست  
 چنین گفت با شاه گردنفر از  
 علف باید و ساز و جای درنگ  
 چراگاه اسپان و جای نشست<sup>۳۰۰</sup>



وزین روی جیچون بر آب روان  
 میان اندرون ریگ و دشت فراخ  
 دلش تازه تر گشت ازین آگهی  
 سپید بسی دیده بد روزگار  
 بیاراست قلب و جناح سپاه  
 همان ساقه و جایگاه بنه  
 بیاراست لشکرگهی شاهوار  
 نگه کرد در قلبگه جای خویش  
 گزین کرد دست چپش را پشنگ  
 بلشکر چنان نامداری نبود  
 برانگیزی اسپ و دم پلنگ  
 همان نیزه آهنین داشتی  
 پشنگست نامش پدر شیده خواند  
 زگردان گردنکشان صد هزار  
 زشیده یکی بود که تر بسال  
 دلیری کجا جهن بد نام او  
 که بودی بمیش پدر رای زن  
 بدو داد از چینیان سی هزار  
 همان میسره جهن را داد و گفت  
 بد افراسیابش چهارم پسر  
 بدو داد ترک چگل صد هزار  
 که باشد نگهبان پشت پشنگ  
 سپاهی جنگی که هلا سیرد  
 نبیره جهاندار افراسیاب  
 دو جنگی که توران سواران بدند

خورش آورد مرد روشن روان  
 سراپرده و خیمه بر جای کاخ  
 ببالید برگاه شاهنشهی  
 نرفتی بگفتار آموزگار  
 طلایه که دارد زدشمن نگاه ۳۰۵  
 همان میسره نیز با میمنه  
 بقلب اندرون تیغ زن صد هزار  
 سپید بد و لشکر آرای خویش  
 که او داشتی زور جنگی پلنگ  
 بهر جای چون او سبازی نبود ۳۱۰  
 گرفتی بکندی بنیر و چنگ  
 باورد بر کوه بگذاشتی  
 که شیده بخورشید تابنده ماند  
 بدو داد شاه از در کارزار  
 برادر بد او را و فرخ هال ۳۱۵  
 پراکنده گرد جهان گام او  
 بدانش سرش برتر از انجمن  
 سواران شایسته کارزار  
 که نیک اخترت باد هر جای جفت  
 کمر بسته آمد بمیش پدر ۳۲۰  
 سواران گردنکش و نیزه دار  
 نیچد سرار بارد از ابر سنگ  
 یکی نیز بر پور ایلا سیرد  
 که از پشت شیران ربودی کباب  
 بدل یک بیک کوه خارا بدند ۳۲۵



سوی میمنه لشکری برگزید  
طرازی و غری و خلیج سوار  
که سالار شان بود پنجم پسر  
ورا خواندندی گوگردگیر  
دمور خرنجاس با او برفت  
زگردان و جنگاوران سی هزار  
جهان دیده نستوه سالار شان  
همان سی هزار از یلان ترکبان  
سپهد چواغریرت جنگجوی  
پس از نامور تیغ زن چل هزار  
سپهدار گرسیوز پیل تن  
بدوداد پیلان سرافراز شاه  
وز آنپس گزید از یلان ده هزار  
بفرمود تا در میان دو صفی  
پراکنده بر لشکر اسپ افکنند  
سوی باختر بود پشت سپاه  
چنین گفت سالار گیتی فروز

که خورشید گشت از جهان ناپدید  
همان سی هزار از درکارزار  
یکی نامور گرد پرخاشختر  
که بر کوه بگذاشتی تیغ و تیر  
بیاری جهن سرافراز تفت ۳۳۰  
برفتند با خنجر آبدار  
پشنگ دلاور نگهدار شان  
برفتند با گرز و تیغ و کمان  
که بر کوه زین بدی کوه روی  
گزین کرد شاه از درکارزار ۳۳۵  
جهانجوی سالار آن انجمن  
سر نامداران و پشت سپاه  
که سیری نداند کس از کارزار  
بآورد که بر لب آرند کفی  
دل و پشت ایرانیان بشکنند ۳۴۰  
شب آمد ببستند پیلان براه  
که دارد سپه چشم بر نیمروز

آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن افراسیاب بچنگ او

چو آگاه شد شهریار جهان  
زترکان و از شاه افراسیاب  
سپاهی برین سوی جیون کشید  
چو بشنید خسرو یلانرا بخواند  
سپاهی ر جنگاوران برگزید

زگفتار بیدار کار آگاهان  
که آورد لشکر از آن روی آب  
که شد سنگ و ریگ از جهان ناپدید ۳۴۵  
شنیده همه پیش ایشان براند  
بزرگان ایران چنان چون سزید



چشیده بسی از جهان شور و تلخ  
 باشکش بفرمود تا سوی زم  
 بدان تا پس اندر نیاید سپاه  
 وز آنپس یلانرا همه بر نشاند  
 همی رفت با رای وهوش و درنگ  
 سپهدار چون در بیابان رسید  
 سپه را سوی راست خوارزم بود  
 بچپ بر دهستان و بسیار آب  
 خود ورستم و طوس و گودرز و گیو  
 همی گشت برگرد آن رزمگاه  
 چو آگاه شد زان سپاه نیا  
 که لشکر فزون بود از آن کوشمرد  
 بگرد سپه بر یکی کنده کرد  
 شب آمد بکنده در افگند آب  
 چو خورشید تابان ز برج بره  
 سپهدار ترکان سپه را بدید  
 جهان شد پر آواز بوق و سپاه  
 توگفتی که روی زمین زاهنست  
 دولشکر چنان هم دوروز و دوشب  
 از آن روی وزین روی بر پشت زین  
 توگفتی جهان کوه آهن شدست  
 ستاره شمر پیش دوشهریار  
 همی باز جستند راز سپهر  
 سپهر اندر آن جنگ نظاره بود

بیاری گستم نوذر ببلخ  
 برد لشکر و پیل و گنج و درم  
 کند رای شیران ایران تباه ۳۵۰  
 بزد کوس روئین و لشکر براند  
 که تیزی پشیمانی آرد بچنگ  
 گرازیدن و ساز لشکر بدید  
 همی ریگ دشت از در رزم بود  
 میان ریگ و پیش اندر افراسیاب ۳۵۵  
 بسی لشکر از نامداران نیرو  
 بیابان نگه کرد بیراه و راه  
 دل پادشاه شد پراز کمیها  
 همان ژنده پیلان و مردان گرد  
 طلایه بهر سو پراگنده کرد ۳۶۰  
 بدان سو که بد روی افراسیاب  
 بیاراست روی زمین یکسره  
 بزد نای روئین وصفی بر کشید  
 همه بر نهادند از آهن کلاه  
 زنیزه هوا نیز در جوشنست ۳۶۵  
 ازیشان یکی را نجنبید لب  
 پیاده پیش اندرون همچنین  
 همان پوشش چرخ جوشن شدست  
 پر اندیشه و زیجها بر کنار  
 بصلاب تا بر که گردد بمهر ۳۷۰  
 ستاره شمر سخت بیچاره بود



آمدن پشنک نزدیک پدر افراسیاب

بروز چهارم چو شد کار تنگ  
بدو گفت کای کدخدای جهان  
بفر تو زیر فلک شاه نیست  
شود کوه آهن چو دریای آب  
زمین بر نتابد سپاه ترا  
نیاید ز شاهان کسی پیش تو  
سیاوخش را چون پسر داشتی  
یکی باد ناخوش ز روی هوا  
ازو سیرگشتی چو گشتی درست  
گراورا نکشتی جهاندار شاه  
کنون اینک آمد بپیشت بچنگ  
هر آنکس که نیکی فرامش کند  
بپروردی این شوم نا پاک را  
همی داشتی تا بر آورد سر  
چو مرغی ز توران به ایران پرید  
ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد  
همه مهر پیران فراموش کرد  
همی بود خامش چو آمد بمشت  
از ایران کنون با سپاهی بچنگ  
نه دینار خواهد همی نه کلاه  
زخویشان جز از خون نجوید همی  
پدر شاه و فرزانه و یار ساست  
از ایرانیان نیست چندین سخن

بپیش پدر شد دلاور پشنک  
سرافراز بر مهتران و کهان  
ترا ماه و خورشید بدخواه نیست  
اگر بشنود نام افراسیاب ۳۷۵  
نه خورشید تابان کلاه ترا  
جز این بدگهر بپدر خویش تو  
بدوزنج و مهر پدر داشتی  
برو بر گذشتی نبودی روا  
که اوتاج و تخت و سپاه تو جست ۳۸۰  
بدوباز گشتی نگین و کلاه  
بگیتی نیابد فراوان درنگ  
همی رای جان سیاوش کند  
پدروار نسیردیش خاک را  
شد از مهر شاه از در تاج زر ۳۸۵  
تو گفتی که هرگز نیارا ندید  
بدان بی وفا ناسزاوار مرد  
پراز کین دل و سر پراز جوش کرد  
چنان مهربان پهلوانرا بکشت  
بیامد بپیش نیا تیز چنگ ۳۹۰  
نه اسپ و نه شمشیر نه گنج و نه گاه  
سخن جز برین سان نگوید همی  
بدین راست گفتار من برگواست  
سپه را چنین دل شکسته مکن



سپه را چه باید ستاره مهر  
سواران که در میمنه با منند  
چو دستور باشد مرا پادشا  
بدوزم سر و ترک ایشان بتیر  
چو بشنید افراسیاب این سخن  
سخن هرچه گفתי مرا راست بود  
ولیکن تودانی که پیران گرد  
نبد در دلش کژی و کاستی  
همان پیل بد روز جنگ او بزور  
برادرش هومان پلنگ نبرد  
زترکان سواران کین صد هزار  
برفتند از ایدر پراز جنگ وجوش  
از آن گونه بردشت کین کشته شد  
همه مرز توران شکسته دلند  
نبینند جز مرگ پیران بخواب  
بباشیم تا نامداران ما  
ببینند ایرانیانرا بچشم  
هم ایرانیان نیز چندین سپاه  
بانبوه جستن نه نیکست جنگ  
مبارز پراگنده بیرون کنیم  
چنین داد پاسخ که ای شهریار  
مبارز ز لشکر نخستین منم  
کسیرا ندانم که روز نبرد  
مرا آرزو جنگ کیخسروست  
اگر جوید او بیگمان جنگ من

بشمشیر جویند مردان هنر ۳۹۵  
همه جنگ را یکدل و یکتنند  
ازیشان نمافد یکی را بجا  
نه اندیشم از کنده و آبگیر  
بدو گفتم مشتاق و تندی مکن  
جز از راستی را نشاید ستود ۴۰۰  
بگیتی همه راه نیکی سپرد  
نجستی بجز خوبی و راستی  
چو دریا دل و رخ چو تابنده هور  
چو لتهاک جنگی و فرشیدورد  
همه نامجوی از در کارزار ۴۰۵  
من اندر نهان پر زغم و خروش  
زمین زیر او چون گل آغشته شد  
ز تمار ذلرا همه بگسلند  
نخواهد کسی نام افراسیاب  
مهان و ز لشکر سواران ما ۴۱۰  
زدل کم شود سوگ با درد و خشم  
به بینند با گنج و تخت و کلاه  
شکستی بود باد ماند به جنگ  
وز ایشان بیابان پراز خون کنیم  
چو زین گونه جوئی همی کارزار ۴۱۵  
که اسپ افکن و پیل روئین تم  
فشاند بر اسپ من از باد گرد  
که او در جهان شهریار نوست  
رهائی نیابد هم از جنگ من



دل و پشت ایشان شکسته شود  
وگر دیگری پشت آید بچنگ  
بدو گفت کای کار نادیده مرد  
اگر جویدی همنبردش منم  
گراو با من آید باوردگاه  
بدوشیده گفت ای جهان دیده مرد  
پسر پنج زنده است پشت بیای  
نه لشکر پسندد نه ایزد پرست

بر آن انجمن کار بسته شود ۴۲۰  
بجاک اندر آرم سرش بی درنگ  
شهنشاه کی جوید از من نبرد  
تن و نام اوزیری افگم  
بر آساید از جنگ مرد و سپاه  
گرایدون که اواز تو جوید نبرد ۴۲۵  
نیائیم اگر تو کنی رزم رای  
که تو جنگ او را کنی پیش دست

پیغام فرستادن افراسیاب بنزدیک کجسرو

بدو گفت شاه ای سرافراز پور  
تو با خسرو آهنگ داری بچنگ  
از ایدر برو تا میان سپاه  
برو کافریننده ات یار باد  
بکجسرو از من پیامی رسان  
نبیره که رزم آورد با نیا  
چنین بود رای جهان آفرین  
سیاوش نه بر بیگنه کشته شد  
گنه گر مرا بود پیران چه کرد  
که بر پشت زین تان ببایست بست  
گرایدون که گوئی که تو بد تنی  
بگوهر نگر گر زخم منی  
تو این کین بگودرز و کاوس مان  
نه زان گفتم این من که ترسان شدم  
همه ریگ دریا مرا لشکرند

که بادا بد روزگار از تو دور  
مگردان دل خود بدین کار تنگ  
وز ایشان یکی مرد دانا بخواه ۴۳۰  
سر بدسگالت نگوئسار باد  
که گیتی جز این دارد آئین و سان  
سرش پر بدی باشد و کیمیا  
که گردد زمین پر ز پر خاش و کین  
از آموزگاران سرش گشته شد ۴۳۵  
چو روئین و لتهاک و فرشیدورد  
پیر از خون بکردار پیلان مست  
بد اندیش و از تخم اهریمنی  
نکوهش همی خویشتن را کنی  
که پیش من آرند لشکر دمان ۴۴۰  
وگر پیر گشته هراسان شدم  
همه نره شیران و کنداورند



هر آنکه که فرمان دهم کوه گنگ  
ولیکن همی ترسم از کردگار  
که چندین سر نامور بیگناه  
گراز پیش من بر نگردي ز جنگ  
چو با من بسوگند پیمان کنی  
بدین کار باشم ترا رهنمای  
چو کار سیاوش فرامش کنی  
برادر ترا جهنم و جنگی پشنگ  
هر آن بوم و برکان زایران نهی  
ز گنج نیاگان مرا هر چه هست  
ز اسب و سلج و زبیش و ز کم  
ز گنج بزرگان و تخت و کلاه  
فرستم همه همچین پیش تو  
دو لشکر بر آساید از رنج و رزم  
ورایدون که جان ترا اهرمن  
جز از رزم و خون ریختن رای نیست  
تو از لشکر خویش بیرون خرام  
بگردید هر دو باوردگاه  
چو کشته شوم من جهان پیش تست  
وگر تو شوی کشته بر دست من  
سیاه تو در زینهار منند  
وگر با من ایدر نیائی بجنگ  
کهر بسته پیش تو آمد پشنگ  
پدر پیر شد پامردش پسر  
باوردگه با تو جنگ آورد

چو دریا کنند ای پسر روز جنگ  
ز خون ریختن و زبید روزگار  
جدا گردد از تن بدین رزمگاه ۴۴۵  
نترسی هانا که آیدت ننگ  
بکوشی که پیمان من نشکنی  
که گنج و سپاهت بماند بجای  
نیارا بتوران سیاوش کنی  
که در جنگ دریا کند کوه گنگ ۴۵۰  
بفرمان کنمش ز ترکان تهی  
زدینار و از تاج و تخت نشست  
که میراث ماند از نیا زادش  
ز چیزی که خواهی زهر سپاه  
پسر پهلوان و پدر خویش تو ۴۵۵  
همه رنج ما باز گردد ببرز  
بیچید همی تا بیوشی کفن  
بمغز تو پند مرا جای نیست  
مگر خود بر آیدت از کینه کام  
بر آساید از جنگ چندین سپاه ۴۶۰  
سپه بندگان و پسر خویش تست  
کسی را نیازم از انجمن  
همه مهترانند و یار منند  
نتابی تو با کار دیده نهنگ  
چو جنگ آورد دور باش از درنگ ۴۶۵  
جوانی خردمند با زور و فر  
دل شیر و چنگ پلنگ آورد



ببینیم تا بر که گردد سپهر  
 گرایدون که با او نجوئی نبرد  
 بمان تا بیاساید امشب سپاه  
 شب تیره زو دامن اندر کشد  
 ز لشکر گزینیم جنگاوران  
 زمینرا بخون رنگ دیبا کنیم  
 دوم روز هنگام بانگ خروس  
 سرانرا بنیاری برون آوریم  
 سوم روز لشکر بکردار کوه  
 ببینیم تا این سپهر بلند  
 چو بدخواه پیغام تو نشنود  
 بتنهای تن خویش از ورزم خواه  
 گزین کرد از آن بخردان چار مرد  
 بسی آفرین کرد و آمد برون  
 گزین کرد از آن نامداران هزار  
 زره چون طلایه بدیدش زدور  
 ز ترکان هر آنکس که بد پیش رو  
 بره با طلایه بر آویختند  
 تنی چند از ایرانیان خسته شد  
 هم اندر زمان شیده آنجا رسید  
 دل شیده گشت اندر آن کار تنگ  
 بایرانیان گفت نزدیک شاه  
 بگوئید که آمد گوی شیده نام  
 از افراسیاب آن سپهدار چمن  
 سواری دمان از طلایه برفت

کرا بر نهد بر سر آن تاج مهر  
 دگر گونه خواهی هی کار کرد  
 چو بر سر نهد کوه زرین کلاه ۴۷۰  
 یکی برده از شعر در سر کشد  
 سرافراز با گرزهای گران  
 ز بالای بدخواه پهن کنیم  
 ببندیم بر کوه پیل کوس  
 بجوی اندرون آب خون آوریم ۴۷۵  
 در آریم در رزم و کین همگروه  
 کرا خوار دارد کرا ارچمند  
 بیچند بدین گفتهها نگرود  
 بدیدار دور از میان سپاه  
 چشیده زگیتی بسی گرم و سرد ۴۸۰  
 پدر دیده پر آب و دل پر زخون  
 خردمند و شایسته کارزار  
 درفشان درفش سپهدار تور  
 زنا کار دیده جوانان نو  
 بناگاه بی شیده خون ریختند ۴۸۵  
 وز آن روی پیکار پیوسته شد  
 نگهبان ایرانیانرا بدید  
 همی باز خواند آن یلانرا ز جنگ  
 سواری فرستید با رسم و راه  
 بشاه آوردست چندین پیام ۴۹۰  
 پدر مادر شاه ایران زمین  
 بر شاه ایران خرامید تفت



که پیغمبر شاه توران سیاه  
 همی شیده گوید که هستم بنام  
 دل شاه شد زان سخن پر زشرم  
 چنین گفت کین شیده خال منست  
 نگه کرد گردنکشی زان میان  
 بدو گفت رو پیش او شاد کام  
 چو قارن بیامد زپیش سیاه  
 برآمد بر شیده دادش درود  
 جوان نیز بکشاد شیرین زبان  
 بگفت آنچه بشنید از افراسیاب  
 چو بشنید قارن سخنهاى نغز  
 بیامد بر شاه ایران بگفت

گوی پر منش با درفش سیاه  
 گسی بایدم تا گزارم پیام  
 فرو ریخت از دیدگان آب گرم ۴۹۵  
 ببالا و مردی هال منست  
 نبه پیش جز قارن کاویان  
 درودش ده از ما و بشنو پیام  
 بدید آن درفشان درفش سیاه  
 ز شاه و زایرانیان بر فرود ۵۰۰  
 که بیدار دل بود و روشن روان  
 از آرام و بزم و زرم و شتاب  
 از آن نامور بچه پاک مغز  
 که پیغامها با خرد بود جفت

### پاسخ فرستادن کج خسرو بافراسیاب

چو بشنید خسرو ز قارن سخن  
 بخندید خسرو ز کار نیا  
 از آن پس چنین گفت کافر اسیاب  
 و را چشم پر آب و لب پر سخن  
 بکوشد مگر دل بیچاندم  
 نداند که گردنده چرخ بلند  
 کنون کار ما را جزین نیست روی  
 بگردم با آورد با او جنگ  
 همه بخردان وردان سپاه  
 جهان دیده پر دانش افراسیاب

بیاد آمدش گفتهای کهن ۵۰۵  
 از آن جستن چاره و کیمیا  
 پشیمان شدست از گذشتن بر آب  
 مرا دل پر از دردهای کهن  
 ببیشی لشکر بترساندم  
 نگردد ببایست روز گزند ۵۱۰  
 که من دل پر از کین شوم پیش اوی  
 بهنگام کوشش نسازم درنگ  
 باواز گفتند کین نیست راه  
 جز از چاره چیزی نبیند بخواب



نداند جز از تنبل و جادوی  
 ز لشکر کنون شیده را برگزید  
 همی خواهد از شاه ایران نبرد  
 تو بر پیری او دلیری مکن  
 و گر شیده از شاه جوید نبرد  
 بدست تو گر شیده گردد تباه  
 و گر دور از ایدر تو گردی هلاک  
 یکی زنده از ما نماند بجای  
 کسی نیست مارا ز تخم کیان  
 نیای تو پیری جهان دیده  
 همی پوزش آرد بدین بد که کرد  
 همی گوید اسپان و گنج و درم  
 همان تخت زرین و تاج سران  
 سیارد بگنج تواز گنج خویش  
 هر آن شهرکز بوم ایران نهی  
 بایران خرامیم پیروز و شاد  
 برین گفته بودند پیر و جوان  
 که رستم همی زآشتی سربکاشت  
 همی لب بدنجان بخائید شاه  
 وز آنپس چنین گفت کین نیست راه  
 کجا آن همه رزم و سوگند ما  
 بکاوش یکسر چه پوزش برید  
 چو بر تخت بر زنده افراسیاب  
 شنیدی که بر ایرج نیکبخت  
 بنودر چه آمد از افراسیاب

فریب و بداندیشی و بدخوی<sup>۵۱۵</sup>  
 که این دید بند بدی را کلید  
 بدان تا کند روز مارا ببرد  
 از ایران و از تاج سیری مکن  
 کند روی مارا ز تمار زرد  
 یکی نامور کم شود زان سپاه<sup>۵۲۰</sup>  
 از ایران برآید یکی تیره خاک  
 نه شهر و بر و بوم ایران بیای  
 که کین را ببندد کبر بر میان  
 بتوران و چین در پسندیده  
 ز بیچارگی جست خواهد نبرد<sup>۵۲۵</sup>  
 که بنهاد تور از پی زادشم  
 کمرهای زرین و گرز گران  
 همین باز خرد بدین رنج خویش  
 همی کرد خواهد ز ترکان تهی  
 ز کار گذشته نگیرید یاد<sup>۵۳۰</sup>  
 جز از رستم نامور پهلوان  
 ز درد سیاوش بدل کینه داشت  
 همی کرد خیره بدیشان نگاه  
 بایران خرامیم ازین رزمگاه  
 همان بدره و برده و بند ما<sup>۵۳۵</sup>  
 بدین کارها چون بدو بنگرید  
 بماند جهاندار و ایران خراب  
 چه آمد ز تور از پی تاج و تخت  
 که هرگز مبیناد شادی بخواب



سیاوخش را نیز بر بی گناه  
 فریبنده ترکی از آن انجمن  
 که از من همی جست خواهد نبرد  
 همی از شما این شکفت آیدم  
 گمانی نبردم که ایرانیان  
 کسی را ندیدم از ایران سپاه  
 که از جنگ ایشان گرفتگی شتاب  
 چو ایرانیان آن سخنها ز شاه  
 گرفتند پوزش که ما بنده اید  
 نخواهد شهنشاه جز نام نیک  
 ستوده جهاندار برتر منش  
 که گویند از ایران سواری نبود  
 سواری نیامد بدشت نبرد  
 نخواهد مگر خسرو موبدان  
 بدیشان چنین پاسخ آورد شاه  
 بدانید کین شیده روز نبرد  
 سلجش پدر کرده از جادویی  
 نباشد سلج شما کارگر  
 همان اسپش از دیو دارد نژاد  
 کسیرا که یزدان ندادست فر  
 همان با شما او نیاید بچنگ  
 نبیر فریدون و پور قباد  
 بسوزم بدو تیره جان پدرش  
 دلیران و شیران ایران زمین

بکشت از پی گنج و تخت و کلاه ۵۴۰  
 بیامد خرامان بنزدیک من  
 شمارا چنین شد چرا روی زرد  
 همه کین پیشین بیفزایدم  
 کشایند جاوید ازین کین میان  
 بجز راست دل رسم نیکخواه ۵۴۵  
 بگفت فریبنده افراسیاب  
 شنیدند پیچان شدند از گناه  
 هم از مهربانی سراینده اید  
 هم آن کارهارا سر انجام نیک  
 نخواهد که بر ما بود سرزنش ۵۵۰  
 که یارست یا شیده رزم آزمود  
 جز از شاه شان این دلیری نکرد  
 که بر ما بود ننگ تا جاودان  
 که ای موبدان نماینده راه  
 پدر را ندارد بهامون ببرد ۵۵۵  
 زکرتی و بیراهی و بدخوئی  
 بدان جوشن و خود پولاد بر  
 بدل همچو شیر و برفتن چو باد  
 نباشدش با جنگ او پای و پر  
 زفر و نژاد خود آیدش ننگ ۵۶۰  
 دو جنگی بود یکدل و یک نهاد  
 چو کاوس را سوخت دل بر پسرش  
 همان شاه را خواندند آفرین



یاسخ فرستادن کیخسرو افراسیابرا

بفرمود تا قارن نیکخواه  
 که این کار ما دیر و دشوار گشت  
 هنر یافته مرد سنگی بجنگ  
 کنون تا خداوند خورشید و ماه  
 نخواهم ز تو بوم توران و گنج  
 بزور جهان آفرین کردگار  
 که چندان غمناک شمارا زمان  
 دگر آن که گفتی تو از خواسته  
 بدان خواسته نیست مارا نیاز  
 کرا پشت گزنی زیزدان بود  
 بر و بوم و گنج و سپاهت مراست  
 پیشنگ آمد و خواست از من نبرد  
 سپیده دمان هست مهمان من  
 کسی را نخواهم از ایران سپاه  
 من و شیده و دشت و شمشیر تیز  
 گرایدون که پیروز باشم بجنگ  
 مبارز خروشان کنیم از دو روی  
 و ز آنپس یلانرا همه همگرود  
 چو این گفته باشی بشیده بگوی  
 بتنهارا ز توران بدام آمدی  
 نه از بهر پیغام افراسیاب  
 جهاندارت انگیزت زان انجمن  
 گزند آیدت زان سر بیگزند

شود باز ویاسخ گزراد ز شاه  
 سخنها ز اندازه اندر گذشت ۵۶۵  
 نجوید که رزم چندین درنگ  
 کرا شاد دارد بدین رزمگاه  
 که بر کس نماند سرای سپنج  
 بدیهم کاوس پروردگار  
 که بر گل جهد تند باد خزان ۵۷۰  
 زاسپان واز گنج آراسته  
 که از جور و بیدادی آمد فراز  
 همیشه دل و بخت خندان بود  
 همان تخت و زرین کلاهت مراست  
 زره دار با لشکر و دار و برد ۵۷۵  
 بخنجر ببینند سرافشان من  
 که با وی بگردد باوردگاه  
 بر آرم بفرجام از و رستخیز  
 نسازم برین سان که گفتی درنگ  
 ز خون دشت گردد پراز رنگ و بوی ۵۸۰  
 بجنگ اندر آرید برسان کوه  
 که ای کخرد مهتر نامجوی  
 نه بر جستن ننگ و نام آمدی  
 که کردار بد کرد بر تو شتاب  
 ستودانت ایدر بود هم کفن ۵۸۵  
 که از تن بریدند چون گوسفند



<p>که کاؤس گرید همی بر پسر بنزدیکئ آن درفش سیاه نماند اچ نیک و بد اندر نهفت دلش چون بر آتش نهاده کباب ۵۹۰ غمی گشت و بر زد یکی تیز دم بدید وزهرکس همی داشت راز بدانست کآمد بتنگی نشیب زافکنده موران نیابند راه مکن تا ذوروزای پسر جنگ یاد ۵۹۵ بر آرم که دلرا زبن بگسلم دل خویش را بد مکن روز کین درخشان کند روی چرخ بنفش برانگیزم از شاه گرد سیاه</p>	<p>بگرید چنان زار بر تو پدر بیامد دمان قارن از نزد شاه سخن هرچه بشنید با او بگفت بشد شیده نزدیک افراسیاب ببد شاه ترکان زیاسخ دژم از آن خواب کز روزگار دراز سرش گشت گردان و دل پرنهیب همی گفت فردا بدین رزمگاه بشیده چنین گفت کز بامداد بدین رزم بشکست گوئی دم پسر گفت کای شاه ترکان وچین چو خورشید تابان بر آرد درفش من و خسرو دشت آوردگاه</p>
--	--

رزم کج خسرو با شیده پسر افراسیاب

<p>جهان شد بکردار یاقوت زرد ۶۰۰ زباد جوانی سرش پرز جنگ از آهن کلاه کیان بر سرش خرامان بیامد بدان دشت جنگ یکی نامداری بشد نزد شاه سرافراز و جوشان و تیغی بکفی ۶۰۵ که با شاه گوئید که آمد پیشنگ درفش بزرگی بر آورد راست درفشش برهقام گودرز داد</p>	<p>چو روشن شد آن چادر لاجورد نشست از بر اسپ جنگی پیشنگ بجوشن بیوشید روشن برش درفشش یکی ترک جنگی بچنگ چو آمد بنزدیک ایران سپاه که آمد سواری میان دو صف همی گوید آن نامور تیز چنگ بچندید ازو شاه و خفتان بخواست یکی ترک زرین بسر بر نهاد</p>
--	--



همه لشکرش زار و گریان شدند  
 خروشی برآمد که ای شهریار  
 شهانرا همه تخت باشد نشست  
 که جز خاک تیره نشستش مباد  
 سپهدار با جوشن و گرز و خود  
 که یکتا مجنبد ازین بارگاه  
 نباید که جوید کسی جنگ و جوش  
 چو خورشید بر چرخ گردد بلند  
 اگر زان که پیروز گردد پشنگ  
 همه پیش او بنده فرمان شوید  
 سپه را که چون او نگهبان بود  
 شما هیچ دل را مدارید تنگ  
 گهی در فراز و گهی در نشیب  
 برانگیخت شبرنگ بهزاد را  
 میان بسته با نیزه و خود و کبر  
 میان دو صفی شیده اورا بدید  
 بدو گفت پور سیاوخش رد  
 نبیر سپهدار توران سپاه  
 جز آنی که بر تو گمانی برد  
 اگر مغز بودیت با خال خویش  
 و گر جنگ جوئی ز پیش سپاه  
 کز ایران و توران نبینند کس  
 چنین داد پاسخ بدو شهریار  
 منم داغ دل پور آن بیگناه  
 بدین دشت ازینسان بکین آمدم

چو بر آتش تیز بریان شدند  
 بآهن تن خویش رنجه مدار ۶۱۰  
 که بر کین کمر بر میان تو بست  
 بهیچ آرزو کام و دستش مباد  
 بدیشان فرستاد چندین درود  
 چپ و راست و قلب و جناح سپاه  
 برهقام گودرز دارید گوش ۶۱۵  
 ببینید تا بر که آید گزند  
 ز رستم بجوئید سامان جنگ  
 و ز آن درد نزدیک درمان شوید  
 همه چاره و جنگ آسان بود  
 چنین است آغاز و فرجام جنگ ۶۲۰  
 گهی شاد کام و گهی در نهیب  
 که اندر نوشتی بتک باد را  
 همی گرد اسپش بر آمد بابر  
 یکی باده سرد از جگر بر کشید  
 توئی ای پسندیده پر خرد ۶۲۵  
 که ساید همی ترک بر چرخ ماه  
 جهان دیده کو خرد پرورد  
 نکردی چنین جنگرا دست پیش  
 برو دور بگزین یکی جایگاه  
 نخواهم یاران فریادرس ۶۳۰  
 که ای شیر درنده کارزار  
 سیاوش که شد کشته بر دست شاه  
 نه از بهرگاه و نگین آمدم



بپیش پدز چون بیاراستی  
 مرا خواستی کس نبودی روا  
 کنون آرزو کن یکی رزمگاه  
 نهادند پیمان که از هر دوری  
 هم اینان که دارند با ما درفش  
 برفتند هر دو ز لشکر بدور  
 بیابان که آن در خور رزم بود  
 گزیدند جائی که شیر و پلنگ  
 نپزند بر آسمانش عقاب  
 نهادند آوردگاهی بزرگ  
 سواران چو شیران گشته نهار  
 بگشتند با نیزه‌های دراز  
 مانند اچ بر نیزه‌ها شان سنان  
 برومی نمود و بتیر و بتیغ  
 زمین شد ز خون سواران سیاه  
 چو شیده دل و زور خسرو بدید  
 بدانست که آن فره ایزدیست  
 همان اسپش از تشنگی شد غمی  
 چو درمانده شد با خود اندیشه کرد  
 بیا تا بکشتی پیاده شویم  
 پیاده نگردد که عار آیدش  
 بدین چاره گرز و نیاه رها  
 بدو گفت شاه با بتیغ و سنان  
 پیاده به آید که جوئیم جنگ  
 جهاندار خسرو هم اندر زمان

ز لشکر نبرد مرا خواستی  
 که پیشت فرستادمی ناسزا ۶۳۵  
 که باشد بدور از میان سپاه  
 بیاری نیاید کسی کینه جوی  
 ز بد روز ایشان نگردد بنفش  
 چنان چون بود مرد شادان بسور  
 بدانجایگه دشت خوارزم بود ۶۴۰  
 بدان شخ بی آب نهاد چنگ  
 از و بهره شخ و بهری سراب  
 دو اسپ و دو جنگی بکردار گرگ  
 که باشند پر خشم روز شکار  
 چو خورشید تابنده گشت از فراز ۶۴۵  
 پراز آب برگستوان و عنان  
 بگشتند با یکدگر بی دریغ  
 نگشتند سیر اندر آوردگاه  
 زمزگان سرشکش برخ بر چکید  
 از و بر تن خودش باید گریست ۶۵۰  
 بنیروی مرد اندر آمد کی  
 که گر شاه را گویم اندر نبرد  
 زخوی هر دو آهار داده شویم  
 ز شاهی تن خویش خوار آیدش  
 شوم بیگمان در دم ازدها ۶۵۵  
 کند هر کسی جنگ و پیچد عنان  
 بکردار شیران بیازیم چنگ  
 بدانست اندیشه بدگمان



بدل گفت کین شیر با زور و چنگ  
گر آسوده گردد سرافشان کند  
وگر من پیاده بگردم بچنگ  
بدو گفت رهام کای تاجور  
چو خسرو پیاده کند کارزار  
اگر پای بر خاک باید نهاد  
بمان من شوم پیش او جنگساز  
برهام گفت آن زمان شهریار  
چو شیده دلاور ز تخم پشنگ  
ترا نیز با رزم او پای نیست  
یکی مرد جنگی فریدون نژاد  
نباشد مرا ننگ رفتن بچنگ  
وز آنسو بر شیده شد ترجمان  
جز از باز جستن ترا رای نیست  
بهنگام کردن زدشمن گریز  
بدان نامور ترجمان شیده گفت  
چنان دان که تا من ببستم کمر  
بدین زور و این فر و این دستبرد  
ولیکن ستودان مرا از گریز  
م از گردش چرخ بر نگذریم  
گرایدر مرا هوش بر دست اوست  
بدانستم این زور و مردی ز چیست  
پیاده مگر دست یابم بروی  
بشیده چنین گفت شاه جهان  
ز تخم کیان بی گمان کس نبود

نبیر فریدون و یور پشنگ  
بسی شیردل را هراسان کند ۶۶۰  
بر ایرانیان بر کم کار تنگ  
بدین کار ننگی مگردان گهر  
چه باید برین دشت چندین سوار  
من از تخم کشواد دارم نژاد  
تو شاهی جهاندار گردنفرار ۶۶۵  
که ای مهربان پهلوان سوار  
چنان دان که با تو نیاید بچنگ  
ز ترکان چو لشکر آرای نیست  
که چون او دلاور ز مادر نژاد  
پیاده بسازیم جنگ پلنگ ۶۷۰  
که دوری گزین از بد بدگمان  
که با جنگ خسرو ترا جای نیست  
به از کشتن و شورش و رستخیز  
که آورد مردان نشاید نهفت  
همی بر فرازم بخورشید سر ۶۷۵  
ندیدم باوردگه هیچ گرد  
به آید چو گیرم بکاری ستیز  
اگر دیده اژدها بسپیریم  
نه دشمن ز من باز دارد نه دوست  
برین نامور فرّه ایزد نیست ۶۸۰  
بپیکار خون اندر آرم بجوی  
که ای نامور از نژاد مهان  
که هرگز پیاده نبرد آزمود



ولیکن ترا گر چنینست کام      نه پیچم زرای تو اکنون لگام

کشته شدن شیده بر دست خسرو

فرود آمد از اسپ شیرنگ شاه  
بره‌ام داد آن گرانمایه اسپ  
پیاده چو از دور دیدش پشنگ  
بهامون چو پیلان برآویختند  
چو شیده بدید آن بر وبرز شاه  
همی خواست که آید مگر زورها  
چو آگاه شد خسرو از راز اوی  
بزور جهان آفرین کردگار  
بکردار شیری که برگور نر  
گرفتش بچپ گردن وراست پشت  
همه مهره پشت او همچو نی  
یکی تیغ تیز از میان برکشید  
برو کرد جوشن همه چاک چاک  
بره‌ام گفت این بد نا همال  
پس از کشتنش مهربانی کنید  
سرش را بمشک و عبیر و گلاب  
بگردنش بر طوق زرین نهید  
نگه کرد پس ترجمانش ز راه  
که تا چون از آن ریگ برداشتند  
بیامد خروشان بنزدیک شاه  
یکی بنده بودم من اورا توان

ز سر برگرفت آن کیانی کلاه ۶۸۵  
بیامد بکردار آذرگشسپ  
فرود آمد از اسپ جنگی نهنگ  
همه خاک با خون برآمیختند  
هم آن ایزدی فر و آن دستگاه  
که چون سر بشد تن ندارد بها ۶۹۰  
وز آن نا برآورده بالای اوی  
بزد دست کیخسرو نامدار  
زند دست و گور اندر آرد بسر  
بر آورد وزد بر زمینش درشت  
شد از درد ریزان و بگسسته پی ۶۹۵  
سراسر بر نامور بردرید  
همی ریخت بر تارک از درد خاک  
پشنگ دلاور مرا بود خال  
یکی دجه خسروانی کنید  
بشوئید و تنرا بکافور ناب ۷۰۰  
گله بر سرش عنبر آگین نهید  
بدید آن تن نامبردار شاه  
سوی لشکر شاه بگذاشتند  
که ای نامور دادگر پیشگاه  
نه جنگی سواری و نه پهلوان ۷۰۵



بمن بر بخشای شاهها بمهر  
 بدو گفت شاه آنچه دیدی زمن  
 دل و دیده نامداران برآه  
 سواری همی شد بر آن ریگ نرم  
 برآورد پوشیده راز از نهفت  
 جهاندار گشت از جهان نا امید  
 بسر بر پراگند ریگ روان  
 رخ شاه ترکان هر آنکس که دید  
 حروشی برآمد میان سپاه  
 چنین گفت با مویه افراسیاب  
 مرا اندرین سوگ یاری کنید  
 نه بیند سرتیغ مارا نیام  
 ببندید دامن يك اندر دگر  
 نه مردم شمرگر زدام و دده  
 مبادا در آن دیده پر آب شرم  
 از آن ماه دیدار جنگی سوار  
 همی ریخت از دیده خونین سرشك  
 همه نامداران پاسخ گزار  
 که این دادگر بر تو آسان کناد  
 زما نیز یکتا نسازد درنگ  
 سپه را همه دل خروشان کنیم  
 زیمران و هومان نبدا مانده چیز  
 سپه دلشکسته پر از درد شاه

که از جان توشاد بادا سپهر  
 نیارا بگوی اندر آن انجمن  
 که شیده کی آید از آوردگاه  
 برهنه سر و دیده پر خون گرم  
 همه پیش سالار توران بگفت ۷۱۰  
 بکند آن چوکافور موی سفید  
 ز لشکر برفت آنکه بد پهلوان  
 ز بر جامه و دل همه بر درید  
 که بخشایش آورد خورشید و ماه  
 کزین پس نه آرام جوید نه خواب ۷۱۵  
 همه تن بتن سوگواری کنید  
 نه هرگز شوم زین سپس شاد کام  
 نمائیم از ایران زمین بوم و بر  
 کسی کون باشد بدرد آزده  
 که از درد ما نیست پر خون گرم ۷۲۰  
 از آن سرو بن در لب جویبار  
 زردی که درمان نداند پزشك  
 زبان برکشادند بر شهریار  
 بدانندیش را دل هراسان کناد  
 شب و روز بر درد و کین پشنگ ۷۲۵  
 بر آوردگاه بر سرفشان کنیم  
 کنون کینه بر کینه بفزود نیز  
 خروشان و جوشان همه رزم گاه



## رزم دولشکر بانبوه

چو خورشید برزد سراز پشت گاو  
 تبیره برآمد زهر دوسرای  
 زگردان شمشیر زن سی هزار  
 چو خسرو بر آن گونه بر دید ساز  
 ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه  
 سوی راست گسته هم نوذر چو گرد  
 جهان شد زگرد سواران بنفش  
 نجنبید خسرو ز قلب سپاه  
 بیبوست جنگی کز آنسان نشان  
 بکشتند چندان ز توران سپاه  
 چنین بود تا آسمان تیره گشت  
 چو پیروز شد قارن رزمزن  
 چو بر تخت خورشید بنشست ماه  
 از ایرانیان شاد شد شهریار  
 همه شب هی جنگرا ساختند  
 چو بر زد سراز برج خرچنگ هور  
 سپاه دو کشور کشیدند صف  
 سپهدار ایران ز پشت سپاه  
 چو لختی بیامد پیاده ببود  
 بمالید رخرا بر آن تیره خاک  
 تودانی که گرم ستم دیده ام  
 مکافات کن بدکنشرا بخون  
 زهامون بر آمد خروش چگاو  
 همان ناله کوس با کره نای ۷۳۰  
 بیاورد جهن از در کارزار  
 بفرمود تا قارن رزمساز  
 ازو گشت جهن دلاور ستوه  
 بر آمد دمان با درفش نبرد  
 زمین پر سپاه وهوا پر درفش ۷۳۵  
 نه افراسیاب اندر آن رزمگاه  
 ندیدند گردان و گردنکشان  
 که دریای خون گشت آوردگاه  
 همه چشم جنگاوران خیره گشت  
 جهن دلیر اندر آمد شکن ۷۴۰  
 یلان باز گشتند از آوردگاه  
 که چیره بدند اندر آن کارزار  
 بخواب و بخوردن نپرداختند  
 جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور  
 همه جنگرا بر لب آورده کف ۷۴۵  
 بشد دور با کهتری نیکخواه  
 جهان آفرینرا فراوان ستود  
 چنین گفت کای داور داد پاک  
 بسی روز بدرا پسندیده ام  
 تو باشی ستمدیده را رهنمون ۷۵۰



وز آنجایگه با دلی پر زغم  
 بیامد خروشان بقلب سپاه  
 خروش آمد و ناله گاو دم  
 وز آن روی لشکر بکردار کوه  
 سپاهی بکردار دریای آب  
 چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای  
 سیه شد زگرد سیه آفتاب  
 زبس ناله بوق و گرد سپاه  
 همی آب گشت آهن و کوه و سنگ  
 زمین پر خروش و هوا پر زجوش  
 جهان سر بسر گشتی آهرمنست  
 بهر جای بر توده چون کوه کوه  
 همه ریگ خون و سر و دست و پای  
 همه بوم شد زیر نعل اندرون  
 وز آنپس دلبران افراسیاب  
 بصندوق پیلان نهادند روی  
 حصاری بد از پیش قلب سپاه  
 ز صندوق پیلان ببارید تیر  
 برفتند پیلان و نیزه و ران  
 نگه کرد افراسیاب از دو میل  
 همه زنده پیلان و لشکر برانند  
 خروشید کای نامداران جنگ  
 همه مانده بر پیش صندوق پیل  
 ز قلب و ز صندوق برتر کشید  
 بفرمود تا جهان رزم آزمای

پیر از خون دل از تخمه زاد شم  
 بسر بر نهاد آن خجسته کلاه  
 دم نای روئین و روئینه خم  
 برفتند جوشان گروهها گروه  
 بقلب اندرون جهان و افراسیاب ۷۵۵  
 تو گشتی که دارد در و دشت پای  
 ز پیکان الماس و پیر عقاب  
 زبانگ سواران در آن رزمگاه  
 بدریا نهنگ و بهامون پلنگ  
 هر بر ژیانرا بدرید گوش ۷۶۰  
 و گر آسمان بر زمین دشمنست  
 زگردان ایران و توران گروه  
 زمین را همه دل بر آمد ز جای  
 چو کرباس آهار داده بخون  
 برفتند برسان گشتی بر آب ۷۶۵  
 کجا ناوک انداز بود اندروی  
 بر آورده از پیل و بر بسته راه  
 بر آمد خروشیدن دار و گیر  
 هم از قلب لشکر سپاهی گران  
 بدان لشکر و جنگ و صندوق و پیل ۷۷۰  
 جهان تیره شد روشنائی نماند  
 چه دارید بر خویشتن کار تنگ  
 سپاهست بسیار و بر چند میل  
 سوی میمنه میسر بر کشید  
 رود با بزرگان لشکر ز جای ۷۷۵



برد ده هزار آزموده سوار  
 سوی میسره پیل جنگی طورگ  
 چو کچسرو آن رزم ترکان بدید  
 بسوی سمنگانیان کرد روی  
 بفرمود تا بر سوی میسره  
 برفتند با نامور ده هزار  
 بشمابخ سوری بفرمود شاه  
 گزین کن ز جنگاوران ده هزار  
 میان دو صفی تیغها بر کشید  
 دولشکر برینسان بر آویختند  
 چکاچاک برخاست از هر دوروی  
 چو برخاست گرد از چپ و دست راست  
 بیکسو کشیدند صندوق و پیل  
 بجنبید با رستم از قلبگاه  
 برآمد خروشیدن بوق و کوس  
 برفتند با کاویانی درفش  
 بدرد دل از جای برخاستند  
 سوی راستش رستم جنگجوی  
 جهاندیده گودرز کشوادگان  
 بمودند بر دست رستم بیای  
 برآمد ز آوردگه گیر و دار  
 همه ریگ پر خسته و کشته بود  
 زبس کشته بر دشت آوردگاه  
 بیابان بکردار جیحون زخون  
 خروش سواران واسپان زدشت

همه نیزه دار از درکارزار  
 بشد تیز با نامداران چو گرگ  
 که خورشید گشت از جهان ناپدید  
 که بودند شیران پر خاشجوی  
 بتابند چون آفتاب از بره ۷۸۰  
 همه رزم جویان نیزه گزار  
 که از نامداران ایران سپاه  
 زره دار و با گرز و گاسار  
 مبینید کسرا سر اندر کشید  
 چنان شد که گفتی بر آمیختند ۷۸۵  
 زیر خاش خون اندر آمد بجوی  
 جهاندار خفتان جنگی بخواست  
 جهان شد بکردار دریای نیل  
 منوشان و خوزان لشکر پناه  
 بیک دست خسرو سپهدار طوس ۷۹۰  
 همه پهلوانان زرینه کفش  
 چپ شاه ایران بیاراستند  
 زواره برادرش بنهاد روی  
 بزرگان بسیار و آزادگان  
 زراسپ و منوشان فرخنده رای ۷۹۵  
 نبیند از آن گونه کس کارزار  
 کسیرا کجا روز برگشته بود  
 پی را ندیدند بر خاک راه  
 یکی بی سر و دیگری سر نگون  
 زبانگ تبیره همی برگذشت ۸۰۰



دل کوه گفתי بدرَد هَمی  
 سَر بی تَنان و تَن بی سَران  
 درخشیدن خنجر و تیغ تیز  
 تو گفתי که ابری بر آمد سیاه  
 خرنجاس بر میسره شد تباه  
 بدست مَنوچهر بر میمنه  
 یکی باد و ابری گه نِمروز  
 بیوشید و روی زمین تیره گشت  
 بدانگه که شد چشمه سوی نشیب  
 ز جوش سواران هر کشوری  
 دگر گونه جوشن دگرگون درفش  
 نگه کرد گرسیوز از پشت شاه  
 سپاهی فرستاد بر میمنه  
 سوی میسره لشکری همچنین  
 سواران جنگ آوران چل هزار  
 چو گرسیوز از پشت لشکر برفت  
 برادر چو روی برادر بدید  
 بر آمد ز لشکر ده و دار و گیر  
 چو خورشید را پشت تاریک شد  
 فریبنده گرسیوز پهلوان  
 که اکنون که جوید ز گردان نبرد  
 سپه باز کش چون شب آمد مکوش  
 تو در جنگ باشی سپه در گریز  
 دل شاه ترکان پر از خشم و جوش  
 برانگیخت اسپ از میان سپاه

زمین با سواران بپزد هَمی  
 چرنگیدن گرزهای گران  
 هَمی جست خورشید راه گریز  
 ببارید خون اندر آوردگاه  
 بدست فریبرز کاوس شاه ۸۰۵  
 کهیلا که صد پیل بد یکتنه  
 بر آمد رخ هورگیتی فروز  
 همان دیده از تیرگی خیره گشت  
 دل شاه ترکان بجست از نهیب  
 زهر مرز وهر بوم هر مهتری ۸۱۰  
 جهانی شده سرخ و زرد و بنفش  
 بجنگ اندر آورد یکسر سپاه  
 گرانمایگان یکدل و یک تنه  
 پراگند بر هر سوی بهر کین  
 گزیده همه از در کارزار ۸۱۵  
 پیش برادر خرامید تفت  
 بنیرو شد و لشکر اندر کشید  
 بیوشید روی هوارا بتیر  
 بدیدار شب روز تاریک شد  
 بیامد پیش برادر نوان ۸۲۰  
 زمین پر ز خون آسمان پر ز گرد  
 که اکنون بر آید ز ترکان خروش  
 مکن با تن خویش چندین ستیز  
 ز تندی نبودش بگفتار گوش  
 بیامد دمان با درفش سپاه ۸۲۵



وز ایرانیان چند نامی بکشت  
دوشاه دوکشور چنان کینه دار  
ندیدند گرسیوز و جهن روی  
عنانش گرفتند و برتافتند  
چنو باز گشت استقیلا چو گرد  
همان شاه ایلا چو جنگی نهنگ  
کجا هر سه توران سواران بدند  
چو آن دید شاه از میان گروه  
بزد نیزه بر استقیلای گرد  
دمان شاه ایلا بپیش سپاه  
نبد کارگر نیزه بر جوشنش  
چو خسرو دل وزور اورا بدید  
بزد بر میانش بدو نیمه کرد  
سبک برزوایلا چو آن زخم شاه  
بتاریکی اندر گریزان برفت  
سپه چون بدیدند زود دستبرد  
برافراسیاب آن سخن مرگ بود  
ز توران سواران چو آگاه شد  
چو آوردگه خوار بگذاشتند  
که این شیرمردی زرنک شبست  
گرایدون که امروز یکبارم باد  
چو روشن شود روز مارا ببین  
همه روی ایران چو دریا کنیم  
دوشاه دوکشور چنان رزمساز

چو خسرو بدید اندر آمد بیشت  
برفتند با خوارمایه سوار  
که او پیش خسرو شود رزم جوی  
سوی ریگ آموی بشتافتند  
بیامد که با شاه جوید نبرد ۸۳۰  
دگر برزوایلا سرافراز جنگ  
جفاییشه و نامداران بدند  
برانگیخت اسپ اندر آمد چو کوه  
ز زمین برگرفتش زمینرا سپرد  
یکی نیزه زد بر کمر بند شاه ۸۳۵  
نه ترس آمد اندر دل روشنش  
سبک تیغ تیز از میان بر کشید  
دل نامداران پراز بیم کرد  
بدید آن دل وزور و آن دستگاه  
همه پوست بر تنش گفتی بگفت ۸۴۰  
بر آوردگه بر نماند ایچ گرد  
که بایست پشتش بخسرو نمود  
تو گفتی بر روز کوتاه شد  
بفرمود تا بانگ برداشتند  
مرا باز گشتن ز جنگ شبست ۸۴۵  
ترا جست و شادی ترا بر کشاد  
درفش دل افروز مارا ببین  
ز خورشید تابان ثریا کنیم  
بلشکرگه خویش گشتند باز



هزیمت شدن افراسیاب

چو یکنیمه از تیره شب برگذشت  
 سپهدار توران بنه بر نهاد  
 طلایه بفرمود تا ده هزار  
 چنین گفت با لشکر افراسیاب  
 دما دم شما از پس یکدگر  
 شب تیره با لشکر افراسیاب  
 همه روی کشور به بی راه و راه  
 سپیده چو از باختر بر دمید  
 بیامد بمژده بر شهریار  
 همه دشت خیمه است و پرده سرای  
 چو بشنید خسرو دوان شد بخاک  
 همی گفت کای روشن کردگار  
 تو دادی مرا فر و دیهم و زور  
 زگیتی ستم کرده را دور دار  
 چو خورشید زرین سپر برگرفت  
 جهاندار بنشست بر تخت عاج  
 نیایش کنان پیش او شد سپاه  
 شد این لشکر از خواسته بی نیاز  
 همی گفت هر کس که اینت فسوس  
 شب تیره از دست ازادگان  
 بدیشان چنین گفت بیدار شاه  
 چو دشمن بود شاه را کشته به

سپهر از بر کوه نمی بگشت ۸۵۰  
 سپه را همه ترک و جوشن بداد  
 بود ترک برگستوانور سوار  
 که من چون گذر یابم از رود آب  
 ز جیون همی کرد باید گذر  
 گذر کرد از آموی و بگذاشت آب ۸۵۵  
 سراپرده و خیمه بد بی سپاه  
 طلایه سپه را بهامون ندید  
 که پردخته شد شاه ازین کارزار  
 ز دشمن سواری نبینی بجای  
 نیایش کنان پیش دادار پاک ۸۶۰  
 جهاندار و بیدار و پروردگار  
 تو کردی دل و چشم بدخواه کور  
 زبیمش همه ساله رنجور دار  
 شب آن شعر پیروزه بر سر گرفت  
 بسر بر نهاد آن دل افروز تاج ۸۶۵  
 که جاوید باد این سزاوار گاه  
 که از لشکر شاه چین ماند باز  
 که او رفت با لشکر و بوق و کوس  
 بشد نامداری چنین رایگان  
 که ای نامداران ایران سپاه ۸۷۰  
 گر آواره از جنگ برگشته به



<p>بزرگی و دیهم و شاهنشهی شب آید نیایش مرا ورا کنید یکی بی هنر بر نشاند بخت که با داد او بنده را پای نیست ۸۷۵</p> <p>ششم روز هر مزد گیتی فروز که او کینفزایست و ما کینه خواه همه کشته جستند از ایران سپاه سزاوار آن کشتگان دخمه کرد</p>	<p>چو پیروز گرداد مان فرهی زگیتی ستایش مرا ورا کنید که آنرا که خواهد کند شور بخت ازین کوشت و پیرسشت رای نیست</p> <p>بباشم بدین رزمگه پنج روز بهفتم برانیم از ایدر سپاه بدین پنج روز اندر آوردگاه بشستند ایرانیان را زگرد</p>
---	--

### فتح نامه نوشتن کیخسرو بکاوس

<p>بیاورد قرطاس و مشک و عبیر ۸۸۰ چنان چون بود رسم و آئین و راه که اویست بر نیک و بد رهنمای پدروار لرزنده بر جان من</p> <p>دل بدسگالان او خسته باد سه جنگ گران کرده شد در سه شب ۸۸۵ نه بیند خردمند هرگز بخواب فرستادم اینک بر شهریار</p> <p>گرامی بزرگان و پیوند او که صد شیر با جنگ هریک یکست ز چرخ آفرین بر چنین رزم بود ۸۹۰ گذشتیم تا بر چه گردد زمان</p> <p>از آنپس گذر کرد بر ریگ خشک همه ساله با اختر نیک جفت</p>	<p>بفرمود تا پیش او شد دبیر نوشتند نامه بکاوس شاه سر نامه کرد آفرین خدای دگر گفت شاه آن جهانبان من</p> <p>بزرگیش با کوه پیوسته باد رسیدم از ایران بریگ فرب شمار سواران افراسیاب بریده چو سیصد سر نامدار</p> <p>برادر بد و خویش و فرزند او وزین نامداران بسته دویست همه رزم بردشت خوارزم بود برفت او و ما از پس اندر دمان</p> <p>نهادند بر نامه مهری ز مشک بدین رزمگاه آفرین باد گفت</p>
--	---



رسیدن افراسیاب بگنگ دژ

چوزان روی جیچون شد افراسیاب  
 سپه در سپاه قراخان رسید  
 سپهدار ترکان چه مایه گریست  
 زبهرگرمایه فرزند اوی  
 خروشی برآمد توگفتی که ابر  
 همی بودش اندر بخارا درنگ  
 وز آنیس از آن انجمن آنچه مانند  
 چوگشتند پرمایگان انجمن  
 زبان بر کشادند بر شهریار  
 که از لشکر ما بزرگ آنچه بود  
 همانا که از صد نمادست بیست  
 کنون ما دل از گنج و فرزند خویش  
 بدان روی جیچون یکی رزمگاه  
 زبی دانشی آنچه آمد بروی  
 گرایدون که روشن بود رای شاه  
 چو کجسرو آید بکین خواستن  
 چو شاه اندرین کار فرمان برد  
 بباشد بآرام ببهشت گنگ  
 برین بر نهادند یکسر سخن  
 برفتند هرکس بگلزریون  
 بگلزریون شاه ترکان سه روز  
 برفتند از آنجایکه سوی گنگ  
 یکی شهر بودش بسان بهشب

چو باد دمان تیز بگذاشت آب  
 همی گفت هرکس زجنگ آنچه دید ۸۹۵  
 هر آنکس که از تخمه او بزیست  
 بزرگان و خویشان و پیوند اوی  
 همی خون چکاند ز چشم هزبر  
 همی خواست کاینده شیران بجنگ  
 بزرگان برتر منشرا بخواند ۹۰۰  
 ز لشکر هر آنکس که بد رای زن  
 که بیچاره گشتند از کارزار  
 گذشتند وزیشان دل ما شخود  
 بر آن رفتگان بر بایست گریست  
 گسستیم وچندی زیبوند خویش ۹۰۵  
 بکردیر از آنسان که فرمود شاه  
 تودانی که شاهی وما چاره جوی  
 از ایدر بچاچ اندر آرد سپاه  
 ببايد ترا لشکر آراستن  
 زگلزریون نیز هم بگذرد ۹۱۰  
 که هم جای گنجست و هم جای جنگ  
 کسی رای دیگر نیفکند بن  
 همه دیده پر آب و رخ پر زخون  
 ببود و بر آسود با باز و یوز  
 بجائی نبودش فراوان درنگ ۹۱۵  
 گلش مشکسارا بد و زر خشت



بدان جایگه شاد و خندان بخت  
سپه خواند از هر سوی بی کران  
می و گلشن و بانگ چنگ و رباب  
همی خورد تا بر چه گردد جهان  
زهر سوی کار آگهی از نهفت  
که خسرو سپه را بجیون کشید  
نکر تا چه باید سبک آن بساز

تو گفתי که با ایمنی بود جفت  
بزرگان گردنکش و مهتران  
گل و سنبل و رطل و افراسیاب  
بدین آشکارا چه دارد نهان  
که آینده آمد یکایک بگفت  
بر آمد زجیون بهامون رسید  
که ناگاه لشکر برآید فراز

### گذشتن خسرو بجیون

چو کیخسرو آمد بر آن روی آب  
سپه چون گذر کرد ازین سوی رود  
کزین آمدن کس مدارید باک  
گرانمایه گنجی بدرویش داد  
وز آنجا بیامد سوی مرز سفد  
بخشید گنجی بدان شهر نیز  
بهر منزلی زینهارى سوار  
وز آنیس چو آگاهی آمد بشاه  
که آمد بنزدیک او کاکله  
که از تخم تورست پر کین و درد  
فرستاد بهری زگردان بچاج  
سیاهی بسوی بیابان بزرگ  
پذیرفت از آن هر یکی جنگ شاه  
جهاندار کیخسرو آن خوار داشت  
سیاهی که از بردع وارد بیل  
بیایند و در پیش او بگذرند

از دور شد خورد و آرام و خواب  
فرستاد هر سو بهر کس درود  
بخواهید مارا زیزدان پاک  
کسیرا کزوشاد بد بیش داد  
یکی نوجهان دید آرام چغد  
همی خواست که آباد گردد بچیز  
همی آمدندی سوی شهریار  
زگنگ و زافراسیاب و سپاه  
ابا لشکری چون هزبر یله  
بجوید همی روزگار نبرد  
بجوید همی تخت ترکان و تاج  
فرستاد و سالار ایشان طورگ  
که بر نامداران ببندند راه  
خرد را بر اندیشه سالار داشت  
بیامد بفرمود تا خیل خیل  
رد و موبد و مرزبان بشمرند



برفتند و سالار شان گستم  
همان گفت تا لشکر نيمروز  
بفرمود تا بر هيونان مست  
بدان تا بدينگونه لشکر دمان  
برفتند اين هر دوزيبای تاج  
بسغد اندرون بود يکماه شاه  
سپه را درم داد وآسوده کرد  
هر آنکس که بد از درکارزار  
بياورد و با خويشتن يار کرد  
وز آنجا يکه گردن افراخته  
زسغد و کشانی سپه برگرفت  
خبر شد بترکان که آمد سپاه  
همه سوی دژها نهادند روی  
بلشکر چنين گفت پس شهریار  
زترکان هر آنکس که فرمان کنند  
مسازيد جنگ و ميريزيد خون  
وگر جنگ جويد کسی با سپاه  
شمارا حلالست خون ريختن  
خروشی برآمد زپيش سپاه  
بر و بر خورشها مداريد تنگ  
بتوران زمين بر نهادند روی  
هر آنکس که فرمان بجای آوريد  
زترکان کس از بیم افراسياب  
وگر باز ماندی کسی زين سپاه  
دلبران بدژها نهادند روی

که در جنگ شيران نبودی دژم<sup>۴۴۰</sup>  
برفتند با رستم نيسوز  
نشينند و گيرند اسبان بدست  
شبيخون بيارند از ناگهان  
یکی در بيابان یکی سوی چاج  
همه سغد شد شاه را نيکخواه<sup>۴۴۵</sup>  
همی جست هنگام روز نبرد  
بدانست نيرنگ و بند حصار  
سر بدکنش پر ز تيمار کرد  
کمر بسته و جنگرا ساخته  
جهانی بدو مانده اندر شکفت<sup>۴۵۰</sup>  
جهانجوی کي خسرو کينه خواه  
جهان شد پراز جنبش و گفتگوی  
که اکنون دگر گونه شد کارزار  
دل از جنگ جستن پشيمان کنند  
مباشيد کسرا بيد رهنمون<sup>۴۵۵</sup>  
دل کينه دارش نيايد براه  
بهر جای تاراج وآويختن  
که هر کوندارد بدن کين شاه  
مداريد کين و مسازيد جنگ  
جهان شد پراز غلغل و گفتگوی<sup>۴۶۰</sup>  
سپاه شهنشه بدو ننگريد  
لب تشنه نکداشتندی بر آب  
تن بی سرش يافتندی براه  
بهر دژ که بودی یکی جنگجوی



شده باره دژم آنکه تباه  
 غلام ویرستنده وچار پای  
 بدین گونه فرسنگ صد برگذشت  
 چو آورد لشکر بگلزریون  
 جهان دید برسان باغ بهار  
 همه کوه نخیر و هامون درخت  
 طلایه فرستاد و کار آگهان  
 سراپرده شهریار جوان  
 جهاندار بر تخت زرین نشست  
 شبی کرد جشنی که تا روز پاک  
 وز آنسو بگنگ اندر افراسیاب  
 همی گفت با هر که بد کاردان  
 که اکنون که دشمن ببالین رسید  
 همه برکشادند گویا زبان  
 جز از جنگ چیزی نبینیم ما  
 بگفتند واز پیش برخاستند

نه دژ ماندندی و نه بارگاه ۹۶۵  
 نماندی بد و نیک چیزی بجای  
 نه دژ ماند آباد و نه جای دشت  
 بهر سو بگردید با رهنمون  
 در ودشت و کوه و زمین پر نگار  
 جهان از در مردم نیکبخت ۹۷۰  
 بدان تا نماند بدی در نهان  
 کشیدند بر پیش آب روان  
 خود و نامداران خسرو پرست  
 همی مرده برخاست از تیره خاک  
 برخشنده روز و بهنگام خواب ۹۷۵  
 بزرگان بیدار بسیار دان  
 بگنگ اندرون چون توان آرمید  
 که اکنون که نزدیک شد بدکمان  
 زبونی چرا برگزینیم ما  
 همه شب همی لشکر آراستند ۹۸۰

### رزم کردن کجسرو بار دیگر با افراسیاب

سپیده دمان گاه بانگ خروس  
 سپاهی بیامد بهامون زگنگ  
 چو آمد بنزدیک گلزریون  
 همی لشکر آمد سه روز و سه شب  
 کشیدند بر هفت فرسنگ نخ  
 چهارم سپه برکشیدند صفی

زدرگاه برخاست آوای کوس  
 که بر مور و بر پشه شد راه تنگ  
 زمین شد بسان که بیستون  
 جهان شد پر آشوب و شور و سلب  
 فزون گشت لشکر زمور و ملخ ۹۸۵  
 زدریا برآمد بخورشید توفی



بقلب اندر افراسیاب وردان  
 سوی میمنه جهن افراسیاب  
 سوی میسره شیر جنگی طورگ  
 پس پشت گرسیوز کینه خواه  
 وزین روی کیخسرو از قلبگاه  
 چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد  
 چو گرگین میلاد ورهام شیر  
 فریبرز کاوس بر میمنه  
 منوچهر بر میسره جای داشت  
 بیشت سپه گیوگودرز بود  
 زمین کوه آهن شد از میخ نعل  
 بسر بر زگرد سپاه ابر بست  
 هوا گشت چون چادر آبنوس  
 زمین گشت جنبان چو ابر سپاه  
 همه دشت مغز سر و دست و پای  
 همه نعل اسپان سرکشته خست  
 خردمند مردم بیکسو شدند  
 که گر یکرمان نیز لشکر چنین  
 نماید یکی زین سواران بجای  
 زبس چاک چاک تبر زین و خود  
 چو کیخسرو آن پیش جنگ دید  
 بیامد بیکسو زیشت سپاه  
 که ای برتر از دانش پارسا  
 اگر نیستم من ستم یافته  
 نخواهم که پیروز باشم جنگ

سواران گردنکش و بخردان  
 همی نیزه بگذاشت از آفتاب  
 ابا کار دیده سواران چو گرگ  
 که دارد سپه را زدشمن نگاه ۹۹۰  
 همین داشت چون کوه پشت سپاه  
 منوشان و خوزان پیروز شاد  
 هجیر و چو شیدوش گرد و دلیر  
 سپاهی همه یکدل و یکتنه  
 که در جنگ جنگی همی پای داشت ۹۹۵  
 که پشت و نگهبان هر مرز بود  
 همه آب دریا شد از خون چو لعل  
 تبیره دل سنگ خارا بخست  
 ستاره غمی گشت از آوای کوس  
 توگفتی همی بر نتابد سپاه ۱۰۰۰  
 همانا نبد بر زمین نیز جای  
 ز نعل آتش اندر هوا بر بخست  
 دولشکر بدین کینه خستوشدند  
 بماند برین دشت با درد و بین  
 همانا سپهر اندر آید زیای ۱۰۰۵  
 روانها همی داد تنرا درود  
 جهان بر دل خویشتن تنگ دید  
 پیش جهاندار شد داد خواه  
 جهاندار و بر پادشاه پادشا  
 چو آهن بکوره درون تافته ۱۰۱۰  
 نه بر دادگر بر کم جای تنگ



بگفت این و بر خاک مالید روی  
 هم آنکه برآمد یکی باد سخت  
 همی خاک برداشت از رزمگاه  
 بگردان توران برآمد شکست  
 کسی کوسراز جنگ برتافتی  
 بخنجر بریدی سرشرا زن  
 چنین تا سپهر وزمین تار شد  
 برآمد شب و چادر مشک رنگ  
 سپه باز خواندند شاهان زدشت  
 همه دامن کوه تا پیش رود  
 بر افروختند آتش از هر سوی  
 همی جنگ را ساخت افراسیاب  
 برآید رخ کوه رخشان کند  
 جهان آفرین را دگر بود رای

جهان پر شد از ناله زار اوی  
 که بشکست شاداب شاخ درخت  
 بزد بر رخ شاه و توران سپاه  
 یکی خسته کشته یکی بسته دست ۱۰۱۵  
 چو افراسیاب آگهی یافتی  
 جز از خاک وریگش نبودی کفن  
 فراوان زترکان گرفتار شد  
 بیوشید تا کس نیاید بچنگ  
 چو روی زمین زاسمان تیره گشت ۱۰۲۰  
 سپه بود با جوشن و درع و خود  
 طلایه بیامد بهر پهلوی  
 همی بود تا چشمه آفتاب  
 زمین چون نگین بدخشان کند  
 بهر کار با رای او نیست پای ۱۰۲۵

### پناه گرفتن افراسیاب در گنگ بهشت

شب تیره چون روی زنگی سیاه  
 که شاه جهان جاودان زنده باد  
 بدان نامداران افراسیاب  
 ازیشان سواری طلایه نبود  
 چو بیدار گشتند از ایشان سران  
 چو شب روز شد جز قراخان نماند  
 همه دشت ازیشان سرین و سرست

کس آمد زگستم نوذر بشاه  
 که ما باز گشتیم پیروز و شاد  
 رسیدیم ناگه بهنگام خواب  
 کسیرا زاندیشه مایه نبود  
 کشیدیم شمشیر و گرز گران ۱۰۳۰  
 زمردان ایشان فراوان نماند  
 زمین بستر و خاک شان چادرست



بمژده ز رستم هم اندر زمان  
 که ما در بیابان خبر یافتیم  
 شب و روز رستم یکی داشتی  
 بدیشان رسیدیم هنگام روز  
 تهمتن کمانرا بزه بر نهاد  
 نخستین که از کلك بکشاد دست  
 بتوران زمین شد کنون کینه خواه  
 بشادی بر آمد بلشکر خروش  
 هر آنکس که بودند خسرو پرست  
 سواری بیامد هم اندر شتاب  
 که از لشکر ما قراخان برست  
 سپاهی بتوران نهادند روی  
 چنین گفت با رای زن شهریار  
 چو رستم بگیرد سرگاه ما  
 کنون او گماند که ما نشنویم  
 چو آتش بریشان شبخون کنیم  
 چو کجسرو آید ز لشکر دوبر  
 سراسر همه لشکر این دید رای  
 بنه هرچه بودش همانجا بماند  
 هم آنکه طلایه بیامد زدشت  
 ز ترکان جهان پاک دیدش همه  
 همه دشت خرگاه و خیمه است بس  
 بدانست خسرو که سالار چین  
 زگسترم و رستم خبر یافتست  
 نوندی بر افگند هم در زمان

هیونی بیامد سپیده دمان  
 بدان آگهی تیز بشتافتیم  
 چو تنها بدی راه نگذاشتی <sup>۱۰۳۵</sup>  
 چو برزد سراز کوه گیتی فروز  
 چو نزدیک شد ترک بر سر نهاد  
 بیابان زیبکار ترکان برست  
 هانا که آگاهی آید بشاه  
 سپهدار ترکان همی داشت گوش <sup>۱۰۴۰</sup>  
 ز ترکان بفرمود تا بر نشست  
 خروشان بنزدیک افراسیاب  
 رسیدست نزدیک با مرد شست  
 کز ایشان شود نا پدید آب جوی  
 که این بار بخت بد آمد بکار <sup>۱۰۴۵</sup>  
 بیکبارگی گم شود راه ما  
 چنین کز در جنگ کجسرویم  
 ز خون روی گیتی چو جیخون کنیم  
 نبیند مگر بام و دیوار شهر  
 همان مرد فرزانه ورهنمای <sup>۱۰۵۰</sup>  
 چو آتش بر آن دشت لشکر براند  
 که از گرد لشکر هوا تیره گشت  
 خبر شد بنزدیک شاه رمه  
 وز ایشان بخیمه درون نیست کس  
 چرا رفت بیگاه از آن دشت کین <sup>۱۰۵۵</sup>  
 بدان آگهی تیز بشتافتست  
 فرستاد نزدیک رستم دمان



که برگشت ازین کینه افراسیاب  
 سپه را بیارای و آذیر باش  
 نوندی جهان دیده شایسته بود  
 همی رفت چون پیش رستم رسید  
 سپه گرزها بر نهاده بدوش  
 برستم بگفت آنچه پیغام بود  
 وزین روی کنج سرو کینه جوی  
 همی بخش کرد آنچه بد بر سپاه  
 از ایرانیان کشتگانرا بجست  
 برسم مهان کشته را دخمه کرد  
 بنه بر نهاد و سپه بر نشانند  
 چون نزدیک شهر آمد افراسیاب  
 بگفتا شب بخون کنیم بر سرش  
 بتاریکی اندر طلایه بدید  
 فروماند از کار رستم شکفت  
 همه کوفته لشکر و بیخته  
 بپیش اندرش رستم تیز چنگ  
 کسیرا که نزدیک بد پیش خواند  
 بیرسید کینرا چه بینید روی  
 چه یایست اکنون همه رنج راه  
 زمین هشت فرسنگ بالای اوی  
 زن و کودک و مرد و چندان سپاه  
 بر آن باره دژ نیرد عقاب  
 خورش هست و ایوان کلاه و سپاه  
 همان بوم کورا بهشتست نام

همانا بچنگ تو دارد شتاب  
 شب و روز با ترکش و تیر باش  
 بدان راه و بیراه دانسته بود<sup>۱۰۶۰</sup>  
 گوشیر دلرا میان بسته دید  
 یکایک نهاده به آواز گوش  
 که فرجام پیغامش آرام بود  
 نشسته به آرام بی گفت و گوی  
 سراپرده و خیمه و تخت و گاه<sup>۱۰۶۵</sup>  
 کفن کرد وز خون و گد شان بهشت  
 چو برداشت از خاک و خون نبرد  
 دمان از پس شاه ترکان براند  
 بدان بد که رستم بشد سیر خواب  
 بر آریه ازو گرد واز لشکرش<sup>۱۰۷۰</sup>  
 بدشت اندر آواز اسپان شنید  
 همی ماند و اندیشه اندر گرفت  
 بشیرین روان اندر آویخته  
 پس یشت شاه و سواران جنگ  
 وز اندیشه دل فراوان براند<sup>۱۰۷۵</sup>  
 چنین گفت با نامور چاره جوی  
 که در گنگدژ آن همه گنج شاه  
 همانا که چارست پهنای اوی  
 بزرگی و فرمان و تخت و کلاه  
 نه بیند کسی آن بلندی بخواب<sup>۱۰۸۰</sup>  
 ترا گنج و بدخواه را رنج راه  
 همه جای شادی و آرام و کام



<p>ببالا و پنهای پرتاب تیر          بهشتی بر آوردی آباد بوم          ببینند آسان که بردشت کیست ۱۰۸۵          بفرجام گیتی نماید بکس          خوش آمدش و امن شد از ورزگار          ابا لشکر و آلت و ساز جنگ          بدستی ندید اندر آن خارسان          بر آورده بد شاه فرمان روا ۱۰۹۰          سیه را درم داد و دینار داد          نگهبان هر لشکری مهتری          نگهبان روز و شب پاسبان          نویسنده نامه را پیش خواست</p>	<p>بهر کوشه چشمه آبگیر          همان موبد آوردی از هند و روم          همان نیز از آن باره فرسنگ بیست          ترازین جهان بهره جنگست و بس          چو بشنید گفتارها شهریار          بیامد بدل شاد ببهشت گنگ          همی گشت برگرد آن شارسان          یکی کاخ بودش سر اندر هوا          بایوان فرود آمد و بار داد          فراستاد بر هر سوی لشکری          پیاده بر آن باره بر دیده بان          رد و موبدش بود بر دست راست</p>
--	--

نامه افراسیاب نزدیک فغفور چین

<p>نبشتند با صد هزار آفرین ۱۰۹۵          نیامد مرا بهره جز کارزار          کنون شد از و روزگارم درشت          که بر مهر او بر روانه گواست          کزین سو خرامد همی کینه خواه          بچین اندر آمد بهنگام خواب ۱۱۰۰          یکی خرم ایوان بپرداختش          نه آرام بودش نه خورد و نه خواب          ببرج اندرون رزم را جای کرد          کشیدند بر باره افسونگران</p>	<p>یکی نامه نزدیک فغفور چین          چنین گفت کز گردش روزگار          بپروردم آنرا که بایست کشت          چو فغفور چین گر بیاید رواست          و گر خود نیاید فرستد سپاه          فرستاده از پیش افراسیاب          سرافراز فغفور بدو باختش          وزین سوی گنگ اندر افراسیاب          بدیوار عتراده بر پای گرد          بفرمود تا سنگهای گران</p>
--	--



سپاهی بدیوار دژ بر نشاند ۱۱۰۵  
 بر آن باره عزاده و مخنیق  
 همه برجها پر زخفتان و ترک  
 زیولاد بر هر سوی یخه کرد  
 که هرکس که رفتی بر دژ فراز  
 و گرنه زدژ زود بگریختی ۱۱۱۰  
 بهر کار با هر کسی داد کرد  
 سپرهای چینی و تیر و کمان  
 بویژه بدان کوکند کارزار  
 خود و جنگسازان خسرو پرست  
 شدند بدرگاه شاه انجمن ۱۱۱۵  
 سرود از لب ترک و می خواستی  
 از امروز و فردا نیامدش یاد  
 سزدگر نداری نباشی دژم  
 که داند که فردا دلا فروز کیست

بسی کاردانان رومی بخواند  
 بر آورد بیدار دل جاثلیق  
 کمانهای چرخ و سپرهای کرگ  
 گروهی از آهنکران رنجه کرد  
 بستند بر نیزه‌های دراز  
 بدان چنگ تیز اندر آویختی  
 سپه را درم داد و آباد کرد  
 هم از خود و شمشیر و برگستان  
 بخشید بر لشکرش بی شمار  
 چو آسوده شد زین بشادی نشست  
 پری چهره هر روز صد چنگ زن  
 شب و روز چون مجلس آراستی  
 همی داد هر روز گنجی بباد  
 اگر بودنی بود دلرا بغم  
 دو هفته درینگونه شادان بریست

### آمدن کیخسرو به پیش گنگ دژ

شنید آن غو نای و آوای چنگ ۱۱۲۰  
 همانند اندران گردش روزگار  
 نه از بهر پیکار و پتیاره کرد  
 زما در چنین باره اندر گریخت  
 سپهر دلارام بر پای دید  
 سزدگر ببینی بروشن روان ۱۱۲۵  
 ز خوبی و پیروزی اندر نبرد

سوم هفته کیخسرو آمد بگنگ  
 بخندید و برگشت گرد حصار  
 چنین گفت کان کو چنین باره کرد  
 چو خون سر شاه ایران بریخت  
 شکفت آمدش کانچنان جای دید  
 برستم چنین گفت کای پهلوان  
 که با ما جهاندار یزدان چه کرد



بدی را کجا نام بد بر بدی  
 گریزان شد از دست ما در حصار  
 بدی کوبدان جهان را سرست  
 بدین گریزدان ندارم سیاس  
 کز ویست پیروزی و دستگاه  
 زیکسوی آن شارسان کوه بود  
 بروی دگر رود و آب روان  
 کشیدند بر دشت پرده سرای  
 زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت  
 سراپرده زد رسم از دست راست  
 بچپ بر فریبرز کاوس بود  
 برفتند و بستند پرده سرای  
 شب آمد بر آمد زهر سو خروش  
 زمین را همی دل بر آمد ز جای  
 چو خورشید برداشت از چرخ زنگ  
 نشست از بر اسپ شیرنگ شاه  
 چنین گفت با رسم پیلتن  
 چنین دارم اتمید کافراسیاب  
 اگر کشته گر زنده آید بدست  
 بر آهر که او را زهر سو سیاه  
 بترسند و ز ترس یاری دهند  
 بکوشیم تا پیش از آن کوس سیاه  
 همه باره دژ فرود آوریم  
 سیه را کنون روز سختی گذشت  
 چو دشمن بدیوار گیرد پناه

بتندی و کژی و ناخردی  
 برینسان بر آسوده از کارزار  
 بپیری رسیده کنون بدترست  
 نباید که شب خفته باشم سه پاس ۱۱۳۰  
 همو آفریننده هور و ماه  
 ز پیکار لشکر بی اندوه بود  
 که روشن شدی مرد را ز روان  
 بهر سودرفش کیانی بیای  
 ز لشکر زمین دست بر سر گرفت ۱۱۳۵  
 ز شاه جهاندار لشکر بخواست  
 دل افروز با بوق و با کوس بود  
 سوم پور گودرز بگزید جای  
 جهان گشت یکسر پر از جنگ و جوش  
 ز بس ناله بوق و شیبور و نای ۱۱۴۰  
 بدزدید پیراهن مشک رنگ  
 بیامد بگردید گرد سیاه  
 که ای مهربان مهتر انجمن  
 نبیند جهان نیز هرگز بخواب  
 ببیند سر تیغ یزدان پرست ۱۱۴۵  
 بیاید که هستش چنین دستگاه  
 نه از کین و از کامگاری دهند  
 بخواند برو بر بگیری راه  
 همه سنگ و خاکش برود آوریم  
 همان روز رنج اندر آرام گشت ۱۱۵۰  
 ز پیکار و کینش نترسد سیاه



شکسته دلست او بدین شارسان  
چو گفتار کاوس یاد آوریم  
که او گفت کین کین باشاخ و نرد  
پسر بر پسر بگذراند بدست  
بسان درختی بود تازه برگ  
پدر بگذرد کین همانند بجای  
بزرگان برو آفرین خواندند  
که کین پدر بر تو آید بسر

کزین پس شود بی گمان خارسان  
روانرا همه سوی داد آوریم  
نبو شد زمانه بزرنگار و گرد  
چنین تا بود سال صد بار شست ۱۱۵۵  
دل از کین شاهان نترسد زمرگ  
پسر باشد آن درد را رهنمای  
ورا خسرو پاکدین خواندند  
مبادی بجز شاد و پیروزگر

### آمدن جهن بییغام افراسیاب

دگر روز چون خور بر آمد زراغ  
خروشی بر آمد بلند از حصار  
هم آنکه در دژ کشادند باز  
بیامد ز دژ جهن با ده سوار  
بشد پیش دهلیز پرده سرای  
بیامد بر شاه سالار بار  
شهنشاه بنشست بر تخت عاج  
از آن پس پیامد منوشان گرد  
خردمند چون پیش خسرو رسید  
هماند اندرو جهن جنگی شکفت  
چو آمد بنزدیک تختش فراز  
چنین گفت کای نامور شهریار  
بر و بوم ما بر تو فرخنده باد  
همیشه بزی شاد و یزدان پرست

نهاد از بر چرخ زرین چراع ۱۱۶۰  
پیر اندیشه شد زان سخن شهریار  
کشاده شد این روی پوشیده راز  
خردمند و با دانش و مایه دار  
همی بود با نامداران بزمای  
بگفتا که جهنست با ده سوار ۱۱۶۵  
بسر بر نهاد آن دلا فروز تاج  
خرد یافته جهن را پیش برد  
شد از آب دیده رخس نا پدیدند  
کلاه بزرگی ز سر برگرفت  
برو آفرین کرد و بردش نماز ۱۱۷۰  
همیشه جهانرا بشادی گذار  
دل و چشم بدخواه تو کننده باد  
برین بوم ما نیز گسترده دست



خجسته شدن باد و باز آمدن  
پیامی گزارم از افراسیاب  
چو از جهن بشنید گفتار شاه  
نهادند زیر خردمند مرد  
چنین گفت با شاه کافر اسیاب  
نخستین درودی رسانم بشاه  
بیزدان سپاس و بدویم پناه  
که لشکر کشد شهریاری کند  
ز راه پدر شاه تا کیقباد  
ز شاهان گیتی سرش برترست  
بابر اندرون نیز پیران عقاب  
همه پاسبانان تخت تواند  
بزرگان که با تاج و با زیورند  
شکفتی تراز کار دیونرند  
بدان مهربانی و آن راستی  
که بر دست من پور کاوش شاه  
جگر خسته ام زان سخن پر زرد  
نه من کشم او را که نا پاک دیو  
زمانه و را بد بهانه مرا  
تو اکنون خردمندی و پادشا  
نگه کن که تا چند شهر فراخ  
شدست اندرین کینه جستن خراب  
همان کارزار سواران جنگ  
که جز گام شیران کفن شان نبود  
یکی منزل اندر بیابان نماند

بنیکی همه داستانها زدن  
اگر شاه را دل نگیرد شتاب ۱۱۷۵  
بفرمود زرین یکی پیشگاه  
نشست و پیام پدر یاد کرد  
نشستست با درد و مزگان پر آب  
از آن داغ دل شاه توران سپاه  
که فرزند ما شد بدین پایگاه ۱۱۸۰  
برین چرخ گردان سواری کند  
زمادر سوی تور دارد نژاد  
چنین نام او تخت را افسرست  
نهنگ دلاور بدریای آب  
دد و دام شادان بخت تواند ۱۱۸۵  
بروی زمین مرترا که ترند  
که هرگز نخواهد بما جز گزند  
چرا شد دل من سوی کاستی  
سیاوخش رد کشته شد بیگناه  
نشسته بیکسوی از خواب و خورد ۱۱۹۰  
ببرد از دم ترس گیهان خدیو  
بجنگ اندرون بد فسانه مرا  
پذیرنده مردم یار سا  
پراز باغ و ایوان و میدان و کاخ  
بهانه سیاوخش و افراسیاب ۱۱۹۵  
بتن همچو پیل و بزور نهنگ  
سری نیز نزدیک تنشان نبود  
بکشور جز از دشت ویران نماند



جز از کینه وزخ شمشیر تیز  
 نیاید جهان آفرینرا پسند  
 وگر جنگ جوئی همی بی گمان  
 نگه کن بدین گردش روزگار  
 که ما در حصاریم و هامون تراست  
 همی گنگ خوانم بهشت منست  
 هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه  
 هم اینجام کشت و هم اینجام خورد  
 ترا گاه گرمی و خوشی گذشت  
 زمستان و سرما بپیش اندرست  
 بدامن چو ابر اندر افکند چین  
 زهر سو که خوانم بیاید سپاه  
 ورایدون گمانی که در کارزار  
 از اندیشه گردون همی بگذرد  
 گرایدون که گوئی که ترکان و چین  
 بشمشیر بگذارم آن انجمن  
 میندار کین نیز با بودنیست  
 نبیره سر خسروان زادشم  
 مرا دانش ایزدی هست و فر  
 چو تنگ اندر آید بد روزگار  
 بفرمان یزدان بهنگام خواب  
 بدریای کیماک بر بگذرم  
 ترا گنگدژ باشد آرامگاه  
 چو آید مرا روز کین خواستن  
 بیایم بخوام ز تو کین خویش

نماید زما نام تا رستخیز  
 بفرجام پیچان شوازم گزند ۱۲۰۰  
 نیاساید از کین دلت یکزمان  
 جز او را مکن بر دل آموزگار  
 سری پر ز کین و پیر از خون تراست  
 بر آورده بوم و کشت منست  
 هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه ۱۲۰۵  
 هم اینجام شیران روز نبرد  
 گل ولاله رنگ وشی گذشت  
 که بر نیزها گردد افسرده دست  
 بر و بوم ما سنگ گردد زمین  
 نتابی تو با گردش هور و ماه ۱۲۱۰  
 ترا بر دهد گردش روزگار  
 زرنج تو دیگر کسی بر خورد  
 بگیرم زلف آسمان بر زمین  
 بدستم تو آئی گرفتار من  
 نساید کسی کو نفر سودنیست ۱۲۱۵  
 ز تخم فریدون و از تخم جمر  
 هم چون سروش است آئین و پر  
 نخواهد دم پند آموزگار  
 شوم چون ستاره بر آفتاب  
 سپارم ترا لشکر و کشورم ۱۲۲۰  
 نبیند مرا نیز شهر و سپاه  
 ببین آن زمان لشکر آراستن  
 بهر جای پیدا کنم دین خویش



<p>بمهر اندرون کشور افسون کنی همان گنج دینار وز زر و گهر <sup>۱۲۲۵</sup> تو بردار وز کین مکن هیچ یاد بر آن رفت باید که دل را هواست مرا شادکامی بکم بیش تست فرستمت چندان که خواهی سپاه ترا تخت زرین و افسر کم <sup>۱۲۳۰</sup> بر انجمن خوانمت شهریار بین از پس و پیش فرجام خویش همان با نیا کین بسیجی همی منم ساخته رزم را چون پلنگ</p>	<p>و گر کینه از مغز بیرون کنی کشاید در گنج تاج و کمر که هرگز فریدون بایرج نداد و گر چین و ماچین بگیری رواست خراسان و مکران زمین پیش تست براهی که بگذشت کاوس شاه همه لشکر ترا توانگر کم ترا پشت باشم بهر کارزار بگو آنچه خواهی همه کام خویش گراز پند من سر بسیجی همی چو او باز گردد بیماری جنگ</p>
--	---

### پاسخ دادن کیخسرو جهن را

<p>همی کرد خندان بدو در نگاه <sup>۱۲۳۵</sup> شنیدم ز سر تا سر این گفتگوی همان باد بر تخت و تاج و نگین بگفتی که او کرد مرگان پر آب مبادا مگر شاد و پیروز بخت که بینم همی پور یزدان شناس <sup>۱۲۴۰</sup> پسندیده تر شاه و پیروز تر که با این هنرها خرد باد جفت بدل نیستی پاک و یزدان پرست ز گفتار کردار بهتر بود نه از خاک تیره تنی بر گذشت <sup>۱۲۴۵</sup></p>	<p>چو از جهن پیغام بشنید شاه بپاسخ چنین گفت کای رزمجوی نخست آن که کردی مرا آفرین درودی که دادی از افراسیاب شنیدم همان باد بر تاج و تخت و دیگر که گفتی ز یزدان سپاس ز شاهان گیتی دل افروز تر مرا داد یزدان همه هر چه گفت ترا چند خواهی سخن چرب هست کسی کو بدانش توانگر بود فریدون فرخ ستاره نه گشت</p>
---	---



تو گفتی که من بر شوم بر سپهر  
 دلت جادویی را سرماییه گشت  
 زبان پر ز گفتار و دل پر دروغ  
 پدر کشته را شاه گیتی مخوان  
 همان مادرم را زیرده براه  
 مرا نوز نازاده از مادرم  
 هر آنکس که بد پیش درگاه تو  
 که هرگز بگیتی کسی آن نکرد  
 که بر انجمن مرزنی را کشان  
 زننده هی تازیانه زند  
 خردمند پیران بدانجا رسید  
 چنین بود فرمان یزدان که من  
 که ایزد بلای تواز من بکاشت  
 وز آنپس که گشتم ز مادر جدا  
 بپیش شبانان فرستادید  
 بزان دایه و میشگاهو شبان  
 چنین بود تا روز بر من گذشت  
 بپیش تو آورد و کردی نگاه  
 بسان سیاوش سرم را ز تن  
 زبان مرا پاک یزدان، ببست  
 مرا بی دل و بی خرد یافتی  
 سیاوش نگه کن که از راستی  
 ز گیتی پناه ترا برگزید  
 ز بهرت بینداخت تخت و کلاه  
 وفا جست و بگذاشت آن انجمن

بشستی برین گونه از شرم چهر  
 سخن بر زبانت چو پیرایه گشت  
 بر مرد دانا نگیرد فروغ  
 کنون کز سیاوش نماند استخوان  
 کشیدی و گشتی چنین کینه خواه ۱۲۵۰  
 همی آتش افروختی بر سرم  
 بنفرید بر جان بدخواه تو  
 ز شاهان و گردان و مردان مرد  
 سپارد بزرگی مردم کشان  
 که تا دخترش بچه را بفکند ۱۲۵۵  
 بدید آن که هرگز ندید و شنید  
 سرفراز باشم بهر انجمن  
 که با من زمانه یکی راز داشت  
 چنان چون بود بچه بی بها  
 بیروار شیران نر دادید ۱۲۶۰  
 نه آرام روز و نه خواب شبان  
 مرا اندر آورد پیران زدشت  
 که هستم سزاوار تخت و کلاه  
 ببری و هم تن نیابد کفن  
 همان خیره ماندم بجای نشست ۱۲۶۵  
 بکردار بد تیز نشتافتی  
 چه کرد وجه دید از بد و کاستی  
 چنان کز ره نامداران سزید  
 بیامد ز گیتی ترا خواند شاه  
 بدان تا نخوانیش پیمان شکن ۱۲۷۰



چو دیدی بروگردگاه ورا  
 بجنبیدت آن گوهر بد زجای  
 سر تاجداری چنان ارجمند  
 زگاه منوچهر تا این زمان  
 ز تور اندر آمد زیان از نخست  
 پسر بر پسر بگذرد همچنمین  
 زدی کردن نودر نامدار  
 برادرت اغریرت نیکخوی  
 بکشتی و تا بوده بد تنی  
 کسی کز بدیهات گیرد شمار  
 نهالی زدوزخ فرستاده  
 دگر آن که گفتی که دیو پلید  
 همین گفت ضحاک و هم جهشید  
 که مارا دل ابلیس بیراه کرد  
 نه برگشت ازیشان بد روزگار  
 کسی کو بتابد سر از راستی  
 بچنگ پشن نیز چندان سوار  
 زمین گل شد از خون گودرزیان  
 کنون آمدی با هزاران هزار  
 باموی لشکر کشیدی بچنگ  
 فرستادیش تا ببرد سرم  
 جهاندار یزدان مرا یار گشت  
 مرا گوی اکنون گراز بخت تو  
 نگه کن که تا چون بود باورم  
 ازین پس مرا جز بشمشیر تیز

بزرگی و گردی و راه ورا  
 بیفگندی آن پاک دلرا زیای  
 بریدی تو همچون سرگوسفند  
 نبودی مگر بدتن و بدگمان  
 کجا با پدر دست بدرا بشست ۱۲۷۵  
 نه راه بزرگی نه آئین ودین  
 پدر شاه و از تخمه شهریار  
 کجا نیک نامی بدش آرزوی  
 ببید گوهر از راه آهرمنی  
 فرزون آید از گردش روزگار ۱۲۸۰  
 نگوئی که از مردمان زاده  
 دل و رای من سوی زشتی کشید  
 چو شد شان دل از نیکوئی نا امید  
 زهر نیکوئی دست کوتاه کرد  
 زبید گوهر و گفت آموزگار ۱۲۸۵  
 ببینند همی کژی و کاستی  
 که پیران بکشت اندر آن کارزار  
 نجوئی جز از رنج و راه زیان  
 ز ترکان سوار از در کارزار  
 وز ایشان بپیش من آمد پشنگ ۱۲۹۰  
 بیائی و ویران کنی کشورم  
 سر بخت دشمن نگوئسار گشت  
 دل افروز و شادان از تخت تو  
 چو کردارهای تو یاد آورم  
 نباشد سخن نیز تا رستخیز ۱۲۹۵



بکوشم بنیروی گنج و سپاه  
همان پیش یزدان بباشم بیای  
مگر کز بدان باغ بی خوکم  
بد اندیش را از میان برکم  
سخن هرچه گفتم نیارا بگوی  
یکی تاج دادش زبرجد نکار  
همانکه بشد جهن پیش پدر  
بپاسخ برآشفست افراسیاب  
بخشید گنج و درم بر سپاه

بنیک اختر و گردش هور و ماه  
نخواهم بگیتی جز اورهمنای  
جهانرا بداد و دهش نوکم  
سر بدنشانرا بی افسرکم  
که در جنگ چندین بهانه مجوی<sup>۱۳۰۰</sup>  
یکی طوق زرین و دو گوشوار  
بگفت آن سخنها همه در بدر  
دلش گشت پر درد و سر پر شتاب  
همان گرز و شمشیر و خود و کلاه

### رزم کیخسرو با فراسیاب و گرفته شدن گنگدز

شب تیره تا بر شد از چرخ شید  
همان لشکر آراست افراسیاب  
چو از گنگ برخاست آوای کوس  
سر موبدان شاه نیکوگمان  
بیامد بگردید گرد حصار  
برستم بفرمود تا همچو کوه  
دگر سوی گستم نوذر بیای  
بسوی چهارم شه کامگار  
سپه را همه هرچه بایست ساز  
بلشکر بفرمود پس شهریار  
بدان کار هرگز که دانا بدند  
چه از چین و از روم و از موبدان  
همه گرد آن شارسان چون نوند

ببد کوه چون پشت پیل سپید<sup>۱۳۰۵</sup>  
سواری زترکان کجا یافت خواب  
زمین آهنین شد هوا آبنوس  
نشست از بر زین سپیده دمان  
نگه کرد تا چون کند کارزار  
بیامد زیکسوی دژ هم گروه<sup>۱۳۱۰</sup>  
سدیگر چو گودرز فرخنده رای  
ابا کوس و پیلان و جنگی سوار  
بکرد و بیامد بر دژ فراز  
یکی کنده کردن بگرد حصار  
بجنگ دژ اندر توانا بدند<sup>۱۳۱۵</sup>  
چه رزم آزموده زهر سو گوان  
بگشتند و جستند هر گونه بند



دو نیزه ببالا یکی کنده کرد  
 بدان تا شب تیره بی ساختن  
 دو صد ساخت عزاده بر هر دری  
 دو صد چرخ بر هر دری با کبان  
 پدید آمدی مخنیق از برش  
 پس مخنیق اندرون رومیان  
 دو صد پیل فرمود پس شهریار  
 یکی کنده زیر باره درون  
 بدان چاره آن باره مانده بجای  
 پس آلوده بر چوب نفت سیاه  
 بیک سو بر از مخنیق وز تیر  
 بزیر اندرون آتش و نفت و چوب  
 بهر چار سو ساخت این کارزار  
 وز آنجای که شهریار زمین  
 ز لشکر بشد تا بجای نماز  
 ابر خاک چون مار پیمان ز کین  
 همی گفت کام و بلندی ز تست  
 اگر داد بینی همی رای من  
 نگون کن سر جادوانرا ز تخت  
 چو برداشت از پیش یزدان سرش  
 کمر بر میان بست برجست زود  
 بفرمود تا سخت بر هر دری  
 بدان چوب و نفت آتش اندر زدند  
 زبانگ گمانهای چرخ و زدود  
 ز عزاده و مخنیق وز گرد

سپه را بگردش پراکنده کرد  
 نیاید ز ترکان یکی تاختن  
 دو صد مخنیق از پی لشکری ۱۳۲۰  
 ز دیوار دژ چون سر بدگمان  
 چو ژاله همی کوفتی بر سرش  
 ابا چرخها تنگ بسته میان  
 کشیدند هر سو بگرد حصار  
 بکنده نهادند زیرش ستون ۱۳۲۵  
 بدان چوبها برگرفته بیای  
 بدین گونه نیرنگ فرمود شاه  
 رخ سرکشان گشت همچو زریز  
 ز بر سر بگزر گران دار و کوب  
 چنان چون بود ساز جنگ حصار ۱۳۳۰  
 بیامد پیش جهان آفرین  
 ابا کردگار جهان گفت راز  
 همی خواند بر کردگار آفرین  
 بهر سختی یارمندی ز تست  
 مگردان ازین جایگاه پای من ۱۳۳۵  
 مرا دار شادان دل و نیکبخت  
 بجوشن بپوشید روشن برش  
 بجنگ اندر آمد بکردار دود  
 بجنگ اندر آید یکی لشکری  
 ز بر شان همی سنگ بر سر زدند ۱۳۴۰  
 شده روی خورشید تابان کبود  
 زمین نیلگون شد هوا لاژورد



خروشیدن پیل و بانگ سران  
 تو گفتی براوخت با شید ماه  
 زلف سیه چوبها برفروخت  
 همی باره گفتی که برداشت پای  
 وز آن باره چندی زترکان دلیر  
 که آمد بدام اندرون ناگهان  
 بیروزی لشکر شهریار  
 سوی رخنه دژ نهادند روی  
 خبر شد همانکه بافراسیاب  
 پس افراسیاب اندر آمد چو گرد  
 که با باره دژ شمارا چه کار  
 زهر بر و بوم و فرزند خویش  
 ببندید با یکدیگر دامنا  
 سیاهی زترکان گروهها گروه  
 بکردار شیران براوختند  
 سواران ترکان بکردار بید  
 برستم بفرمود پس شهریار  
 که پیش اندر آرد بران رخنه گاه  
 ابا ترکش و تیغ و تیر و تبر  
 سپهدار جنگی نگهدار شان  
 سوار و پیاده زهر دو گروه  
 بر رخنه در آورد یکسر سپاه  
 پیاده بیامد بکردار گرد  
 نشان سپهدار ایران بنفش  
 بیروزی شاه ایران سپاه

درخشیدن تیغ و گرز گران  
 زباریدن تیغ و گرد سیاه  
 بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت ۱۳۴۵  
 بکردار کوه اندر آمد زجای  
 نگون اندر آمد بکردار شیر  
 سرآمد بدان شور بختان جهان  
 برآمد خروشیدن کارزار  
 بیامد دمان رستم جنگجوی ۱۳۵۰  
 کجا باره شارسان شد خراب  
 بجهن و بگسیوز آواز کرد  
 سیه را زشمشیر باید حصار  
 همان از پی گنج و پیوند خویش  
 ممانید بدخواه پیرامنا ۱۳۵۵  
 بر آن رخنه رفتند برسان کوه  
 خروش از دورویه برانگیختند  
 نوان گشته از بوم و برنا امید  
 پیاده هرآنکس که بد نیزه دار  
 میدون بسی نامور کینه خواه ۱۳۶۰  
 سوار ایستاده پس نامور  
 بدانکه که شد سخت پیکار شان  
 بکنگ اندر آمد بکردار کوه  
 چو شیر زیان رستم کینه خواه  
 درفش سیه را نگونسار کرد ۱۳۶۵  
 بدان باره زد شیر پیکر درفش  
 برآمد خروشیدن از رزمگاه



<p>سرخ ت تورانیان شسته شد دو تن رستم افگند زیشان بمشت که بد تخت توران ازیشان بیای ۱۳۷۰ چنین آمد از شور بختی بسر چنان داغ دل لشکر کینه خواه بر آمد خروشیدن وهای وهوی بایرانیان جای بگذاشتند که زیر پی پیل شد نا پدید ۱۳۷۵ نیامد کسی را بر و بوم یاد شده بخت گردان توران نگون زگردون روان خسته وتن بتیر</p>	<p>فراوان ز توران سیه کشته شد بدانگه کجا رزم شان شد درشت چو گرسیوز و جهن رزم آزمای برادر یکی بود و فرخ پسر بدان شارسان اندر آمد سپاه بتاراج و کشتن نهادند روی زن و کودکان بانگ بر داشتند چه مایه زن و کودک نا رسید همه شهر توران گریزان چو باد بزاری همه دیدگان پر زخون زن و گنج و فرزند کشته اسیر</p>
---	--

### گریختن افراسیاب از گنگ

<p>پیر از خون دل و هر دو دیده پر آب بیامد سوی شارسان کرد روی ۱۳۸۰ دگر یکسر از جنگ برگشته دید هم از پشت پیلان تبیره زبان همی پشتشان بر زمین ماندند همان آتش و غارت و باد دید چنان چون بود در سرای سیخ ۱۳۸۵ چنان مرگ و برگشتن روزگار نه تاج و نه شاهی نه تخت و کمر که چرخ فلک خیره با من چه کرد که آمد مرا کشتن و مرگ خوار</p>	<p>بابوان بر آمد پس افراسیاب بدان باره بر شد که بد کاخ اوی دو بهره ز جنگاوران کشته دید خروش سواران و بانگ زنان همی پیل بر زندگان راندند همه شارسان دود و فریاد دید یکی شاد و دیگر پیر از درد ورنج چو افراسیاب آنچنان دید کار نه جهن و برادر نه بوم و نه بر همی گفت با دل پیر از داغ و درد بدیده بدیدم همان روزگار</p>
--	---



پراز درد از آن باره آمد فرود  
 همی گفت کی بیمت نیز باز  
 وز آنجایکه خیره شد نا پدید  
 در ایوان که در دژ بر آورده بود  
 که از لشکرش کس نه آگاه بود  
 از آن نامداران دو صد برگزید  
 از آنجا بیامد بیابان گرفت  
 نشانی ندادش کس اندر جهان  
 چو گنجسرو آمد بایوان اوی  
 ابر تخت زرینش بنشست شاه  
 فراوان بجستند جای نشان  
 ز گرسیوز و جهن پرسید شاه  
 که چون رفت و آرامگاهش کجاست  
 ز هر گونه گفتند و خسرو شنید  
 بایرانیان گفت پیروز شاه  
 ز گیتی برو نام و کام اندکیست

همی داد تخت شهی را درود ۱۳۹۱  
 ابا روز شادی و آرام و نیاز  
 هش و رای او همچو مرغان پرید  
 یکی راه زیر زمین کرده بود  
 که زیر دژ اندر چنان راه بود  
 وز آن راه بیراه شد نا پدید ۱۳۹۵  
 همه کشورش مانده اندر شکفت  
 بدان گونه آواره شد ناگهان  
 بیای اندر آورد کیوان اوی  
 بجستنش بر کرد هر سوسپاه  
 نیامد ز سالار گردنکشان ۱۴۰۰  
 ز کار سپهدار توران سپاه  
 نهان گشت از ایدر پناهش کجاست  
 نیامد همی زو نشانی پدید  
 که دشمن چو آواره گردد زگاه  
 و را مرگ یا زندگانی یکیست ۱۴۰۵

### زنهار دادن خسرو خویشان افراسیاب

زلشکر گزین کرد پس بخردان  
 بدیشان چنین گفت کاباد باد  
 در کاخ این ترک شوریده بخت  
 نباید که بر کاخ افراسیاب  
 هم آواز پوشیده رویان اوی  
 نگهبان فرستاد سوی گله

جهان دیده و کار کرده ردان  
 شمارا تن و دل پر از داد باد  
 شمارا سپردم بکوشید سخت  
 بتابد ز چرخ بلند آفتاب  
 نخواهم که آید ز پرده بکوی ۱۴۱۰  
 که بودند گرد دژ اندر یله



زخویشان او کس نیازد شاه  
چو زان گونه دیدند کردار اوی  
که کیخسرو ایدر بد انسان شدست  
هی یاد نایدش خون پدر  
همان مادرش را که از تحت وگاه  
شبان پروریدست وز گوسفند  
چرا چون پلنگان بچنگال تیز  
فرود آورد کاخ وایوان اوی  
زگفتار ایرانیان پس خبر  
فرستاد کس بخردانرا بخواند  
که هرجای تندی نباید نمود  
همان به که با کینه داد آوریم  
که نیکیست اندر جهان یادگار  
همین چرخ گردنده با هر کسی  
وز آنیس بفرمود شاه جهان  
همه دخت شاهان پوشیده روی  
چو ایرانیان آگهی یافتند  
بر آن گونه بردند گردان گمان  
بخواری همی برد شان خواستند  
از ایوان بزاری برآمد خروش  
تودانی که ما سخت بیچاره ایم  
بر شاه شد مهتری بانوان  
پرستنده بد پیش هر دختری  
چو خورشید تابان ازیشان گهر  
همه دل زهول شهنشاه مست

چنان چون بود در خور پیشگاه  
سپه شد سراسر پراز گفتگوی  
که گوئی بر باب مهمان شدست  
بخیره بریده ببیداد سر ۱۴۱۵  
زپرده کشیدند یکسر براه  
مزیدست شیر این شه بی گزند  
نه انگیزد از خان اورستخیز  
برانگیزد آتش زمیدان اوی  
بکیخسرو آمد سخن در بدر ۱۴۲۰  
بسی داستان پیش ایشان براند  
سرب بی خرد را نشاید ستود  
بکام اندرون نام یاد آوریم  
نماند بکس جاودان روزگار  
تواند جفا گستریدن بسی ۱۴۲۵  
که آرند پوشیدگانرا نهان  
کسی کو نیامد زپرده بکوی  
پراز کین سوی کاخ بشتافتند  
که خسرو سرآرد بریشان زمان  
بتاراج وکشتن بیاراستند ۱۴۳۰  
که ای دادگر شاه بسیار هوش  
نه بر جای خواری و پیغاره ایم  
ابا دختران اندر آمد نوان  
زیاقوت بر هر سری افسری  
بر آن بافته جامهای بزر ۱۴۳۵  
همه جام زرین گرفته بدست



پراز در و یاقوت و مشک و گهر  
 بیکدست مجمر بیکدست جام  
 تو گفתי که کیوان ز چرخ برین  
 مه بانوان شد بنزدیک تخت  
 همان پروریده بتان بنار  
 همه یکسره زار بگریستند  
 کسی کونبیند جز از کام و ناز  
 همی خواندند آفرینی بدرد  
 چه نیکو بدی گر ز توران زمین  
 تو ایدر جشن و خرام آمدی  
 برین بوم ما شاه و هم کدخدای  
 سیاوش نگشتی بخیره تباه  
 چنین کرد بدگهر افراسیاب  
 همی دادمش پند و سودی نداشت  
 گواه منست آفریننده ام  
 دگر پور من جهن پیوند تو  
 ز بهر سیاوخش که در خان من  
 که افراسیاب آن بد اندیش مرد  
 بدان تا چنین روزش آمد بسر  
 بتاراج داد کلاه و کمر  
 چنان زندگی بتر از مرگ اوست  
 کنون از ره بی گناهان بما  
 همه پاک پیوسته خسرویم  
 ببید کردن جاد و افراسیاب  
 بزاری و زخم و بخون ریختن

بیش اندر افکنده از شرم سر  
 بر افروخته عنبر و عود خام  
 ستاره فشاند همی بر زمین  
 ابر شهریار آفرین کرد تخت <sup>۱۴۴۰</sup>  
 بر آنگونه بردند پیشش نماز  
 بدان شور بختی همی زیستند  
 تو بروی بخشای روز نیاز  
 که ای نیکی خسرو را د مرد  
 نبودی بدلت اندرون درد و کین <sup>۱۴۴۵</sup>  
 ز شاهان درود و پیام آمدی  
 بخت نیا بر نهادی تو پای  
 ولیکن چنین گشت خورشید و ماه  
 که پیش تو پوزش نبیند بخواب  
 بخیره همی سر زیندم بکاشت <sup>۱۴۵۰</sup>  
 که بارید خون از دو بیننده ام  
 که ساید بزاری همی بند تو  
 چه تیمار بد بر دل و جان من  
 بسی پند نشنید و سودش نکرد  
 شده پادشاهییش زیر و زبر <sup>۱۴۵۵</sup>  
 شده روز تار و نگون گشته سر  
 شکفت آن که در تن ندر دوش پوست  
 نگه کن بر آئین شاهان بما  
 جز از نام او در جهان نشنویم  
 نگیرد بدین بیگناهان شتاب <sup>۱۴۶۰</sup>  
 چه بر بیگانه خیره آویختن



که از شهریاران سزاوار نیست  
ترا شهریارا جزین است رای  
همان کن که پرسد ز تو کردگار  
چو بشنود خسرو بجنشود سخت  
از آن درد پوشیده رویان و داغ  
بیچید دل بخردانرا ز درد  
هی خواندند آفرین بزرگ  
کزیشان شه نامبردار کین  
چنین گفت کجسرو هوشمند  
نیامد کسیرا همان بد بروی  
چو از کار آن نامدار بلند  
که بد کرد با پرهیزمادر  
بفرمود شان باز گشتن بجای  
بدیشان چنین گفت کایم شوید  
کزین پس شمارا ز من بیم نیست  
تن خویشرا بد نخواهد کسی  
بباشید ایمن بایوان خویش

بریدن سری کان گنهگار نیست  
نماند کسی در سیخی سرای  
نیچی از آن شرم روز شمار  
بر آن خویرویان برگشته بخت ۱۴۶۵  
شده لعل رخسارشان چون چراغ  
زفرزند وزن هر کسی یاد کرد  
سران سیه مهتران سترگ  
نخواهد زبهر جهان آفرین  
که هر چیز کان نیست مارا پسند ۱۴۷۰  
وگر چند باشد جگر کینه جوی  
براندیشم ایمن نیاید پسند  
کسی را همان بد بسر ناورم  
چنان پاکزاده جهان کدخدای  
زگوینده گفتار بد مشنوید ۱۴۷۵  
مرا بی وفائی دژخیم نیست  
چو خواهد زمانش نباشد بسی  
بیزدان سپرده تن و جان خویش

### پند دادن کجسرو ایرانیانرا

بایرانیان گفت پیروز بخت  
همه شهر توران گرفته بدست  
زدلها همه کینه بیرون کنید  
که از ما چنین ترس شان درد لست  
همه گنج توران شمارا دم

هماناد تا جاودان تاج و تخت  
چو ایران شمارا سرای نشست ۱۴۸۰  
بمهر اندرین کشور افسون کنید  
زخون ریختن گرد کشور گلست  
بر آن گنجداران سیاسی نم



بکوشید و خوبی بکار آورید  
 من این لشکر را یکایک نه دیر  
 ز خون ریختن دل ببايد کشید  
 نه مردی بود خیره آشوفتن  
 زیوشیده رویان بیچید روی  
 ز چیز کسان سر بیچید نیز  
 نیاید جهان آفرینرا پسند  
 هر آنکس که جوید همی رای من  
 و دیگر که خوانند بیداد و شوم  
 وز آنپس بلشکر بفرمود شاه  
 جز از گنج ویژه رد افراسیاب  
 بخشید دیگر همه با سپاه  
 زهر سو پراکنده بی مر سپاه  
 همی داد زنهار و بنواخت شان  
 سرانرا ز توران زمین بهر داد  
 بهر کشوری هر که فرمان نبرد  
 شدند آن زمین شاه را چاکران  
 زهر سو فرستادگان نزد شاه  
 ابا هدیه و نامه مهتران

چو دیدید سرما بهار آورید  
 کم یکسر از گنج و دینار سیر ۱۴۸۵  
 سر بیگناهان نباید برید  
 بزیر اندر آورده را کوفتن  
 هر آنکس که پوشیده دارد بکوی  
 که دشمن بود دوست از بهر چیز  
 که جویند بر بی گناهان گزند ۱۴۹۰  
 نباید که ویران کند جای من  
 که ویران کند مهتر آباد بوم  
 کشادن در گنج توران سپاه  
 که کسرا نبود اندر آن دست یاب  
 چه گنج و سلاح و چه تخت و کلاه ۱۴۹۵  
 ز ترکان بیامد بنزدیک شاه  
 بزودی همه کار بر ساخت شان  
 بهر نامداری یکی شهر داد  
 زدست دلیران همی جان نبرد  
 چو پیوسته شد نامه از مهتران ۱۵۰۰  
 یکایک سر اندر نهاده براه  
 شده یک بیک شاه را کهتران

### نامه خسرو بکاوس بنوید فیروزی

دبیر نویسند را پیش خواند  
 بکاوس کی نامه کرد شاه  
 سر نامه کرد آفرین از نخست  
 چنان اختر خفته بیدار کرد

سخن هر چه بایست با او براند  
 ز توان و از کار توران سپاه  
 بدان کوزمین از بدیها بشست ۱۵۰۵  
 سر جادوانرا نگونسار کرد



توانائی و دانش و داد ازوست  
 دگر گفت کز بخت کاوش کی  
 کشاده شد این گنگ افراسیاب  
 بیک رزمگاه از نبرده سران  
 هانا که افکنده شد چل هزار  
 وز آنپس بیامد یکی باد سخت  
 به آب اندر افتاد چندی سپاه  
 وز آنجایکه رفت بهشت گنگ  
 بچنگ حصار اندرون سی هزار  
 همان بد که بیدادگر بود مرد  
 همه روی کشور سپه گسترید  
 ازین پس فرستم بشاه آگهی  
 وز آنپس بیامد بشادی نشست  
 ببد تا بهار اندر آورد روی  
 همه دشت چون پرنیان بد برنگ  
 گرازیدن گور و آهو بدشت  
 باخچیر یوزان ویرنده باز  
 همه چارپایان بکردار گور  
 بگردن بکردار شیران نر  
 بهر سو فرستاد کار آگاهان

بگیتی ستم یافته شاد ازوست  
 بزرگ و جهانندیده و نیکیای  
 سر بخت او اندر آمد بخواب  
 سرافراز با گرزهای گران ۱۵۱۰  
 بگلزنیون در یکی کارزار  
 که بر کند ازو بیخ و شاخ درخت  
 که جستند بر ما همی دستگاه  
 حصاری پیر از مردم جای جنگ  
 هانا که شد کشته در کارزار ۱۵۱۵  
 ورا دانش و بخت یاری نکرد  
 شدست او کنون از جهان نا پدید  
 زروزی که باشد مرا فرهی  
 پری چهره پیش اندرون می بدست  
 جهان شد بهشتی پیر از رنگ و بوی ۱۵۲۰  
 هوا گشت برسان پشت پلنگ  
 برین گونه بر چند خوشی گذشت  
 می مشکبوی و بتان طراز  
 پراکنده در دشت آکنده زور  
 بسان گوزنان بگوش و بسر ۱۵۲۵  
 همی جست بیداد گر در جهان

آگاه یافتن خسرو از رفتن افراسیاب با لشکر فغفور

پس آگاهی آمد ز چین و ختن  
 که فغفور چین با وی ابناز گشت  
 از افراسیاب اندر آن انجمن  
 همه کشور چین پر آواز گشت



ز چین تا بگلزینون لشکرست  
 نداند کسی ارج آن خواسته  
 که اورا فرستاد خاقان چین  
 همه گنج پیرانش آمد بدست  
 چو آن خواسته برگرفت از ختن  
 چو زین گونه آگاهی آمد ز شاه  
 همی باز گشتند از ایرانیان  
 چو برداشت افراسیاب از ختن  
 که گفتی زمین بر نتابد همی  
 ز چین سوی کجسرو آورد روی  
 چو کجسرو آگاه شد زان سپاه  
 بفرمود گودرز کشواد را  
 که ایدر بباشید با داد و رای  
 بگودرز گفت این سپاه تواند  
 ز ترکان هر آنکس که بینی یکی  
 هم اندر زمان زنده بردار کن  
 چو بی رنج یابی تو بی رنج باش  
 تبیره برآمد زیرده سرای  
 بدان سان سپاهی بیامد ز گنگ  
 چو بیرون شد از شهر صفی برکشید  
 میان دو لشکر دو منزل همانند  
 چنین گفت کامشب مجبید هیچ  
 طلایه پراگند برگرد دشت  
 بیک هفته بودش هم آنجا درنگ  
 بهشتم طلایه بیامد ز راه

بریشان چو خاقان چینی سرست  
 پرستند و اسپ آراسته ۱۵۳۰  
 بشاهی برو خواندند آفرین  
 شتروار دینار صد بار شست  
 سپاهی بیاورد لشکر شکن  
 بنزدیک زنهار داده سپاه  
 ببستند کین خواستن را میان ۱۵۳۵  
 یکی لشکری شد برو انجمن  
 ستاره شمارش نیابد همی  
 پراز درد با لشکری کینه جوی  
 طلایه فرستاد چندی براه  
 سپهدار گرگین و فرهاد را ۱۵۴۰  
 طلایه شب و روز کرده بیای  
 چو کار اندر آید پناه تواند  
 که یاد آرد از دشمنان اندکی  
 دو پایش زیر سر نگونسار کن  
 نکهبان این لشکر و گنج باش ۱۵۴۵  
 خروشیدن زنگ و هندی درای  
 که خورشید را آرزو کرد جنگ  
 سوی کوهها لشکر اندر کشید  
 جهاندار گردنکشانرا بخواند  
 بخواب و باسایش اندر بسیج ۱۵۵۰  
 همه شب همی گرد لشکر بگشت  
 همی ساخت آرایش و ساز جنگ  
 بخسرو خبر کرد کامد سپاه



که نظاره گشتند خورشید و ماه  
 بیامد برابر صفی بر کشید ۱۵۵۵  
 بدل مر مرا چون خرامست و بزم  
 چو رزمم نبودی شتاب آمدی  
 سری پر زکینه دلی پرستیز  
 وگر بر سرم روزگار نوست  
 اگر کام دل یابم از مرگ و درد ۱۵۶۰  
 گراز خویش بود از زیبگانه بود  
 چرا باید این لشکر و دار و برد  
 زیبکانگان گر ز خویش تواند  
 چنین بود تا بود پیمان ما  
 تن خویش را خوار مایه مدار ۱۵۶۵  
 که زنده بفر کلاه توایم  
 زمین و زمان شد پراز جنگ و جوش  
 رخ زرد خورشید شد لاجورد

سیمهرا بدان سان بیاراست شاه  
 چو افراسیاب آن سیه را بدید  
 بفرزندگان گفت کین دشت رزم  
 مرا شاد برگاه خواب آمدی  
 کنون مانده گشتم چنین در گریز  
 ندانم که این بخت کیخسروست  
 برآند که با او شوم همنبرد  
 بدو گفت هر کس که فرزانه بود  
 که گر شاه را جست باید نبرد  
 همه چین و توران بییش تواند  
 فدای توبادا همه جان ما  
 که گر صد شود کشته گرده هزار  
 همه سربسر نیکخواه توایم  
 وز آنیس برآمد ز لشکر خروش  
 ستاره پدید آمد از تیره گرد

### نامه افراسیاب به کیخسرو

گزین کرد کار آزموده سه تن  
 که کردی فراوان پس پشت راه ۱۵۷۰  
 بود تا بگنگ اندر ای شهریار  
 دولشکر بدین سان چو مور و ملخ  
 زگنگ و زچین تا بایران زمین  
 بژرفی برد رای یزدان پاک

سمهدار ترکان از آن انجمن  
 پیامی فرستاد نزدیک شاه  
 همانا که فرسنگ از ایران هزار  
 زکوه و بیابان و از ریگ و شخ  
 زمینها چو دریا شد از خون بکین  
 اگر خون آن کشتگان را ز خاک



هانا چو دریای قلزم شود  
اگر گنج خواهی زمن ور سپاه  
سپارم ترا من شوم نا پدید  
مکن گر ترا من پدر مادرم  
زکین پدر گردلت خیره شد  
از آنپس سیاوش گنهگار بود  
دگر گردش اختران بلند  
مرا سالیان شصت بر سر گذشت  
تو فرزندی و شاه ایران توئی  
یکی رزمگاهی گزین دور دست  
بگردید هر دو باوردگاه  
اگر من شوم کشته بر دست تو  
تو با خویش و پیوند ما در مکوش  
وگر تو شوی کشته بر دست من  
نماند که یکتی بیچید زدرد  
زگوینده بشنید خسرو پیام  
که این ترک بدساز مردم فریب  
بچاره چنین از بد ما بجست  
زآورد چندین بگوید هی  
نبیر فریدون و پور پشننگ  
بدو گفت رستم که ای شهریار  
که ننگست بر شاه رفتن بجنگ  
دگر آن که گوید که با لشکر  
زدریا بدریا ترا لشکرست  
چو پیمان یزدان کنی با نیا

دولشکر بخون اندرون کم شود ۱۵۷۵  
وگر بوم توران و تخت و کلاه  
جز از تیغ جانرا ندانم کلید  
ز تخم فریدون افسونگرم  
چنین آب من پیش تو تیره شد  
مرا دل پراز درد و تیمار بود ۱۵۸۰  
که هم با پناهند و هم با گزند  
که با نامداران برفتم بدشت  
برزم اندرون جنگ شیران توئی  
نه بر دامن مرد یزدان پرست  
بجائی کز دور ماند سپاه ۱۵۸۵  
زدریا نهنگ آورد شست تو  
بپرهیز و از کینه چندین مجوش  
بزنهار یزدان کزان انجمن  
و یا بیند این چاک چاک نبرد  
چنین گفت با پور دستان سام ۱۵۹۰  
نبیند هی از فرازی نشیب  
که ماند که بر تخت توران نشست  
مگر دمه شیده جوید هی  
زآورد با او مرا نیست ننگ  
بدین در مدار آتش اندر کنار ۱۵۹۵  
وگر همنبرد تو باشد پشننگ  
مکن جنگ با دوده و کشورم  
کجا رایشان زین سخن دیگرست  
نشاید که در دل بود کیمیا



بانبوه لشکر جنگ اندر آر      سخن بگسل آلوده وفا بکار ۱۴۰۰

### جنگ ایرانیان با تورانیان

<p>             یکی دیگر اندیشه افکند بن              چنین با من آویخت اندر نبرد              زبان پر فسون داشت دل پر جفا              روان خیره پر تاب و دل پر دروغ              جز از من نبرد ورا هست کس ۱۴۰۵              که پیکار جویند با نره شیر              چرا باید این لشکر و دار و برد              ببینی کنون روز تاریک و تنگ              شنیده سراسر برو کرد یاد              نکرد اچ بر جنگ جستن شتاب ۱۴۱۰              بجنبید ناچار دیگر سپاه              زمین شد بکردار دریای آب              همی ژاله بارید بر خود و ببر              زمین پر زخون بود در زیر نعل              که چشم سواران همی خیره گشت ۱۴۱۵              چو آمد بلشکر که خویش باز              نه بر آرزو کرد پور پشنگ              ز دل درد دیرینه بیرون کند              بدان سو که بد راه توران سپاه              نباید که آید خروش جرس ۱۴۲۰              گزین کرد شاه و برستم سپرد         </p>	<p>             ز رستم چو بشنود خسرو سخن              بگوینده گفت این بدانندیش مرد              فزون کرد ازین با سیاوش وفا              سپهبد بکرتی نگیرد فروغ              گراید و نکه رایش نبردست و بس              تهمتن بجایست و گیو دلیر              اگر شاه با شاه جوید نبرد              نباشد مرا زین سپس با تو جنگ              فرستاده بر گشت و آمد چو باد              پراز درد شد جان افراسیاب              سپه را بجنگ اندر آورد شاه              یکی با درنگ و یکی با شتاب              ز باریدن تیر گشتی زابر              ز شبگیر تا گشت خورشید لعل              سپه باز گشتند چون تیره گشت              سپهدار با فر واورنگ و ساز              چنین گفت با طوس کامروز جنگ              گماند که امشب شبی چون کند              یکی کننده فرمود کردن براه              بگفتش که آتش مسوزید کس              ز لشکر سواران که بودند گرد         </p>
---	--



دگر بهره بگزید از ایرانیان  
بطوس سپهدار داد آن گروه  
تهمن سیه را بهامون کشید  
بفرمود تا دور بیرون شوند  
طلایه ندارند شمع و چراغ  
بدان تا اگر سازد افراسیاب  
از ایدر سپاه اندر آید ز پس  
بره کنده پیش ویس اندر سپاه

که بندند مر تاختن را میان  
بفرمود تا رفت بر سوی کوه  
سپهد سوی کوه بیرون کشید  
چپ و راست هر دو بهامون شوند ۱۴۲۵  
یکی سوی دشت ویکی سوی راغ  
برو بر شبخون بهنگام خواب  
هماند چو باز نواندر قفس  
پس کنده با لشکر و پیل شاه

### شبخون کردن افراسیاب بر کیخسرو و شکست یافتن

سپهدار ترکان چو شب در شکست  
زلشکر جهان دیدگان را بخواند  
چنین گفت کین شوم پر کیمیا  
کنون بی گمان خفته اند آن گروه  
کنون ما زدل ترس بیرون کنیم  
گرامشب بریشان بیابیم دست  
و گر بخت مان بر نگیرد فروغ  
برین بر نهادند و برخاستند  
زلشکر گزین کرد پخته هزار  
برفتند کار آگهان پیش اوی  
ز کار آگهان آن که بد رهنمای  
بجائی غویاسبانی ندید  
طلایه نه و آتش و باد نه  
چو آن دید برگشت و آمد دوان

میان با سپه تاختن را ببست ۱۴۳۰  
ز کار گذشته فراوان براند  
چنین خیره شد بر سپاه نیا  
پراکنده لشکر همه دشت و کوه  
محرکه بریشان شبخون کنیم  
ببینی که بر تخت ببايد نشست ۱۴۳۵  
همه چاره بادست و مردی دروغ  
ز بهر شبخون بیماراستند  
جهان دیده مردان خنجر گزار  
جهان دیده مردان پر خاشجوی  
بیامد بنزدیک پرده سرای ۱۴۴۰  
جز از آرمیدن جهانی ندید  
ز توران کسی را بدل یاد نه  
کزیشان کسی نیست روشن روان



همه خفتگان سر بسر مرده اند  
 بجائی طلایه بدیدار نیست  
 چو افراسیاب آن مخنها شنود  
 سیه را فرستاد و خود برنشست  
 برفتند ترکان چو دریای آب  
 بر آن تاختن جنبش و ساز نه  
 چو رفتند نزدیک پرده سرای  
 غوطبل بر کوهه زین بخاست  
 ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو  
 بکنده در افتاد چندی سوار  
 ز یکدست رستم برآمد زدشت  
 زدست دگر گیر و کودرز و طوس  
 شهنشاه با کاویانی درفش  
 برآمد ده و گیر و بند و بکش  
 ازیشان ز صد نامور ده نماید  
 چو آگاهی آمد ازین رزمگاه  
 کجا خستگان زار و گریان شدند  
 چنین گفت کز گردش آسمان  
 چو دشمن می جان ستاند نه چیز  
 اگر سر بسر تن بکشتن دهم  
 برآمد خروش از دو پرده سرای  
 گرفتند ژو پیم و خنجر بکف  
 بکردار دریا بد آن رزمگاه  
 سپاه اندر آمد می فوج فوج  
 درودشت گفתי همه خون شدست

و گر نه همه روز می خورده اند  
 همه دشت بر پای جز خار نیست ۱۴۴۵  
 بدلش اندرون روشنائی فزود  
 میان با یلان تاختن را ببست  
 گرفتند بر تاختن بر شتاب  
 همان ناله بوق و آواز نه  
 برآمد خروشیندن کره نای ۱۴۵۰  
 درفش سیه سر بر آورد راست  
 برانگیختند اسپ و برخاست غو  
 بیچید دیگر سراز کارزار  
 زگرد سواران هوا تیرد گشت  
 بمیش اندرون ناله بوق و کوس ۱۴۵۵  
 هوا شد ز تیغ سواران بنفش  
 نه با اسپ جان بد نه با مرد هش  
 کسیرا که ماند اختر بد براند  
 چنان خسته شد شاه توران سپاه  
 بدرد دل شاه بریان شدند ۱۴۶۰  
 نیابد گذر دانشی بی گمان  
 بکوشیم ناچار یکزخم نیز  
 و گرایرجی تاج بر سر نهیم  
 جهان پر شد از ناله کره نای  
 کشیده سیه بر سه فرسنگ صف ۱۴۶۵  
 نه خورشید تابنده روشن نه ماه  
 بدانسان که برخیزد از باد موج  
 خور از چرخ گردنده بیرون شدست



کسیرا نبد بر تن خویش مهر  
 هم آنکه بر آمد یکی تند باد  
 همی خاک برداشت از رزمگاه  
 ز سرها همه ترگها برگرفت  
 همه دشت مغز سر و خون گرفت  
 سواران ترکان که روز درنگ  
 ندیدند با چرخ گردان نبرد  
 چو کج خسرو آن جنبش باد دید  
 ابا رستم و گيو و گودرز و طوس  
 دهاده برآمد ز قلب سپاه  
 شد اندر هوا گرد برسان میغ  
 تلی کشته هرجای مانند کوه  
 هوا گشت چون چادر نیلگون  
 ز تیر آسمان شد چو پَر عقاب  
 بدید آن درفشان درفش بنفش  
 سپه را رده بر کشیده بماند  
 ز خویشان شایسته مردی هزار  
 ببیراه راه بیابان گرفت  
 ز لشکر نیارا همی خواست شاه  
 رکابش گران کرد و چندی شتافت  
 سپه چون نگه کرد در قلبگاه  
 ز شاه کیان خواستند زینهار  
 چو خسرو چنان دید بنواخت شان  
 بفرمود تا تخت زرین نهند  
 می آورد و رامشگرانرا بخواند

بقیر اندر آلوده چهر سپهر  
 که هرگز ندارد کسی آن بیاد  
 بزد بر سر و چشم توران سپاه  
 بماند اندر آن شاه ترکان شکفت  
 دل ریگ رنگ طبرخون گرفت  
 زبون داشتندی شکار پلنگ  
 همه خاک برخاست از دشت و گرد  
 دل و بخت ایرانیان شاد دید  
 ز قلب سپاه اندر آورد کوس  
 ز یکدست رستم ز یکدست شاه  
 چو میخی که بارد از و گرز و تیغ  
 روان چشمه خون زهر دو گروه  
 زمین گشت مانند دریای خون  
 نگه کرد خیره سر افراسیاب  
 نهان کرد بر قلبگه بر درفش  
 خود و نامداران توران براند  
 زمردان که بود از در کارزار  
 برنج تن از دشمنان جان گرفت  
 بیامد دمان تا سر قلبگاه  
 نشان پی شاه توران نیافت  
 ندیدند جای درفش سپاه  
 فروریختند آلت کارزار  
 ز لشکر جدا جایگه ساخت شان  
 بخیمه درون زیور چین نهند  
 ز لشکر فراوان سرانرا بخواند



همی مرده برخاست از تیره خاک  
 رخ تیره شبرا بناخن بجست <sup>۱۶۹۵</sup>  
 یکی جایگاه پرستش بجست  
 نه دام ودد آواز اورا شنید  
 بسر بر نهاد آن دلا فروز تاج  
 از آن شادمان گردش روزگار  
 برخ بر نهاد از دو دیده دوجوی <sup>۱۷۰۰</sup>  
 خرامان و شادان دل و نیکبخت  
 اگر کشته بود و اگر زنده بود  
 تن دشمنان خوار بگذاشتند  
 از آن کشتگان چون برداختند  
 بخشید شاه آن همه بر سیمه <sup>۱۷۰۵</sup>  
 همه لشکر آباد با ساز جنگ

شبی کرد جشنی که تا روز پاک  
 چو خورشید بر چرخ بنمود دست  
 شهنشاه ایران سر تن بشست  
 کز ایرانیان کس مورا ندید  
 ز شبگیر تا ماه بر تخت عاج  
 ستایش همی کرد بر کردگار  
 فراوان بمالید بر خاک روی  
 وز آنجا بیامد سوی تاج و تخت  
 از ایرانیان هر که افکنده بود  
 از آن خاک آورد برداشتند  
 همه رزمگه دجهها ساختند  
 ز چیزی که دید اندر آن رزمگاه  
 وز آنجایکه رفت ببهشت گنگ

### رسول فرستادن خاقان چین نزد کیخسرو

ز ترکان و از شاه ایران زمین  
 ز تخت مهی هر کسی یاد کرد  
 پر اندیشه دل سوی درمان شدند  
 ازین پس بزرگی نبیند بخواب <sup>۱۷۱۰</sup>  
 شود بیگمان کار ما کاسته  
 کزین کار ویران شود شهر ما  
 بدان کار گنجی برداختند  
 مخنهای شایسته چندی براند  
 ز دینار و از گوهر ناپسود <sup>۱۷۱۵</sup>

چو آگاهی آمد بما چین و چین  
 بیچید فغفور و خاقان بدرد  
 از آن یاورها پشیمان شدند  
 همی گفت فغفور کافراسیاب  
 ز لشکر فرستادن و خواسته  
 پشیمانی آید همه بهر ما  
 ز چین و ختن هدیهها ساختند  
 فرستاده نیکدلرا بخواند  
 بچین اندرون طرفه از هر چه بود



بیورش فرستاد نزدیک شاه  
بزرگان چین بی درنگ آمدند  
جهاندار پیروز بنواخت شان  
بپذرفت چیزی که آورده بود  
فرستاده را گفت کورا بگوی  
نباید که نزد تو افراسیاب  
فرستاده برگشت و آمد چو باد  
چو بشنید فغفور هنگام خواب  
که از مرز چین وختن دور باش  
هر آنکس که او گم کند راه خویش

فرستادگان برگرفتند راه  
بیکهفته از چین بگنگ آمدند  
چنان چون ببايست بنشاخت شان  
طرائفی بد و بدتره و برده بود  
که خیره بر ما مبر آب روی ۱۷۲۰  
بیاید شب تیره هنگام خواب  
بفغفور یکسر پیامش بداد  
فرستاد کس نزد افراسیاب  
زبد کردن خویش رنجور باش  
بد آید بداندیشرا کار پیش ۱۷۲۵

### برگذشتن افراسیاب از آب زره

چو بشنید افراسیاب این سخن  
بیفکند نام مہی جان گرفت  
چو با درد و با رنج و غم دید روز  
زبدخواه روز و شب آژیر بود  
بیامد چنین تا باب زره  
چون نزدیک آن ژرف دریا رسید  
بدو گفت ملاح کای شهریار  
مرا سالیان هست هفتاد و هشت  
بدو گفت پرمایه افراسیاب  
مرا چون بشمشیر دشمن نکشت  
بفرمود تا مهتران هر کسی  
سوی گنگ دژ بادبان برگشید  
چو آنجا شد ایمن بجفت و بخورد

پشیمان شد از کردهای کهن  
ببیراه راه بیابان گرفت  
بیامد دمان تا بکوه اسپروز  
بهر جای خوردنش نخیر بود  
میان سوده از رنج و بند و گره ۱۷۳۰  
مر آنرا میان و کرانه ندید  
بدین ژرف دریا نیابی گذار  
ندیدم که کشتی و زورق گذشت  
که فتح کسی کو بمیرد در آب  
چنان چون نکشتش نگیرد هشت ۱۷۳۵  
باب اندر آرند کشتی بسی  
بنیک و ببدها سراندر کشید  
بر آسوده از روزگار نبرد



چنین گفت کایمن بباشم و شاد  
 چو روشن شود تیره گون اخترم  
 ز دشمن بخوام همان کین خویش  
 چو کین سرو آگاه شد زین سخن  
 برستم چنین گفت کافراسیاب  
 بکردار کرد آنچه با ما بگفت  
 بکشتی بآب زره بر گذشت  
 مرا با نیا جز بخنجر سخن  
 بنمروی یزدان پیروزگر  
 همه چین و مکران سپه گسترم  
 چو گردد مرا راست ماچین و چین  
 بآب زره بگذرانم سپاه  
 اگر چند گاهی درنگ آیدم  
 فراوان شما رنج برداشتید  
 همین رنج بر خویشان بر نهید  
 بماند زما نام تا رسد خیز  
 شدند اندر آن پهلوانان دژم  
 که دریای با موج و چندین سپاه  
 که داند که بیرون که آید ز آب  
 چو خشکی بود ما بچنگ اندریم  
 همی گفت هرگونه هر کسی  
 چنین گفت رستم که ای مهتران  
 نباید که این رنج بی بر شود  
 و دیگر که این شاه پیروزگر  
 از ایران برفتیم تا پیش گنگ

ز کار گذشته نگیریم بد  
 بکشتی بر آب زره بگذرم ۱۷۴۰  
 درفشان کم راه و آئین خویش  
 که کار نو آورد مرد کهن  
 سوی گنگ دژ شد ز دریای آب  
 که مارا سپهر بلندست جفت  
 همه رنج ما سر بسر باد گشت ۱۷۴۵  
 نباشد نکردانم این کین کهن  
 ببندم بکین سیاوش کمر  
 بدریای کیماک بر بگذرم  
 نخواهم یاری زمکران زمین  
 اگر چرخ گردان بود نیکخواه ۱۷۵۰  
 مگر مرد خونی بچنگ آیدم  
 بر و بوم آباد بگذشتید  
 از آن به که گیتی بدشمن دهید  
 بمیزوی و دشمن اندر گریز  
 دهان پر زباد ابروان پر زخم ۱۷۵۵  
 سروکار با باد و شش ماهه راه  
 بد آمد سیه را زافراسیاب  
 بدریا بگام نهنگ اندریم  
 بدانکه که گفتارها شد بسی  
 جهان دیده و رنج برده سران ۱۷۶۰  
 بباد تن آسانی اندر شود  
 بباد همی ز اختر نیک بر  
 ندیدیم جز چنگ یازان بچنگ



<p>برین آمد و هم برین بگذرد یکی پاشی نو فگندند بن ۱۷۶۵ بخوبی زبانا بیاراستند ابا بندگی دوست دارنده اید همان که ترانیم و پیمان تراست</p>	<p>زکاری که سازد همی بر خورد چو بشنید لشکر زرستم سخن بزرگان داننده برخاستند که ما سر بسر شاه را بنده اید بخشکی و در آب فرمان تراست</p>
---	--

### فرستادن کیخسرو بندگان با گنج نزد کاوس

<p>یکایک باندازه بنشاختشان زییوند و مهرش نکرد ایچ یاد ۱۷۷۰ هیوان شایسته کردند بار ببردند با آلت کارزار شتر بار کردند با شهریار که پوشیده رویان افراسیاب اگر دخترانند اگر زیر دست ۱۷۷۵ از ایوان بمیدان شاه آورند که بودند هر یک بمردی نشان ز تمار او دیدگان پر زاب بمهد اندرون پای کرده ببند گروکان ستد ترک و چینی هزار ۱۷۸۰ سپرد آن زمان گیورا شهریار برو با سیه سوی کاوس کی بیاورد قرطاس و چینی حریر بفرمود در کار افراسیاب نخست آفرین کرد بر دادگر ۱۷۸۵</p>	<p>از آن شاد شد شاه و بنواختشان در گنجهای نیا در کشاد زدینار و دیبای گوهر نگار ز گاوان گردنکشان ده هزار همیدون ز گنج درم دو هزار بفرمود از آنیس بهنگام خواب ز خویش و زییوند او هر که هست همه در عماری برآه آورند صد از نامداران و گردنکشان همه خویش و پیوند افراسیاب چو جهن و چو گرسیوز ارچمند نواها که از شهرها یادگار گزین کرد از ایرانیان ده هزار بدو گفت کای مرد فرخنده پای بفرمود تا پیش او شد دبیر یکی نامه از قیر و مشک و گلاب چو شد خامه از مشک و از قیر تر</p>
---	---



که دارند و بر سر آرند اوست  
 هوآفریننده مور و پیل  
 همه با توانائی او یکست  
 کسی را که او پروراند بهر  
 از و باد بر شاه گیتی درود  
 رسیدم بدین دژ که افراسیاب  
 بدواندرون بود تخت و کلاه  
 چهل روز یکسان همی جنگ بود  
 سرنجام از جنگ ما رسته گشت  
 بگوید کنون گیو یکیک بشاه  
 چو بر پیش یزدان کشائی دولاب  
 کشیدیم لشکر به چین و چین  
 وز آنیس بر آب زره بگذرم  
 ز پیش شهنشاه برخاست گیو  
 چو باد هوا گشت و ببرید راه  
 چو آگاهی آمد بکاوس کی  
 پذیره فرستاد چندی سپاه  
 چو آمد بر شاه گیو دلیر  
 چو چشم سپهد بر آمد بشاه  
 ورا دید کاوس بر پای جست  
 پرسیدش از شهریار و سپاه  
 بگفت آن کجا دید گیو سترگ  
 جوان شد ز گفتار آن شیر پیر  
 چو آن نامه بر شاه ایران بخواند  
 همه شاد گشته و خرم شدند

زمین و زمان را نکارنده اوست  
 ز خاشاک ناچیز و دریای نیل  
 خداوند هست و خداوند نیست  
 بر و بر نگردد بتندی سپهر  
 کز و خیزد آرام را تار و پود <sup>۱۷۹۰</sup>  
 همی داشت از بهر آرام و خواب  
 بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه  
 جهان بر بدانندیش بر تنگ بود  
 هر آنکس که برگشت دلخسته گشت  
 سخن هر چه رفت اندر آن رزمگاه <sup>۱۷۹۵</sup>  
 نیایش کن از مهر من روز و شب  
 وز آن روی رانده بمکران زمین  
 اگر پاک یزدان بود یاورم  
 ابا لشکر کشن و گردان نیو  
 بیامد بنزدیک کاوس شاه <sup>۱۸۰۰</sup>  
 از آن پهلوان زاده نیک پی  
 گرانمایگان برگرفتند راه  
 سپاهی ز گردان چو یک دشت شیر  
 زمین را ببوسید بر پیشگاه  
 بخندید و بسترد رویش بدست <sup>۱۸۰۵</sup>  
 ز گردنده خورشید و رخشنده ماه  
 ز گردان و از شهریار بزرگ  
 پس آن نامه بنهاد پیش دبیر  
 همه انجمن در شکفتی همانند  
 زشادی دو دیده پر از فر شدند <sup>۱۸۱۰</sup>



همه چیز دادند درویش را  
 فرود آمد از تخت کاوش شاه  
 بیامد بغلطید بر تیره خاک  
 وز آنجایکه شد بجای نشست  
 همی گفت با شاه گیو آنچه دید  
 می آورد ورامشگرانرا بخواند  
 همه شب همیگفت ویا سخ شنید  
 برفتند با شمع یاران زیبیش  
 چو برزد خور از برج رخشان سنان  
 تبیره برآمد ز درگاه شاه  
 جهاندار پس گیورا پیش خواند  
 بفرمود تا خواسته پیش برد  
 همان بیگنه روی پوشیدگان  
 همان جهن وگرسیوز تیره رای  
 چو گرسیوز بدکنش را بدید  
 همان جهن را پای کرده ببند  
 بدان دختران رد افراسیاب  
 پس پرده شاه شان جای کرد  
 اسیران وآنکس که بود از نوا  
 یکی را نگهبان یکی را ببند  
 وز آنپس همه خواسته هرچه بود  
 بایرانیان داد تا آفرین  
 دگر بردگان مهترانرا سپرد  
 بیماراستند از در جهن جای  
 بدتر در یکی چاه تاریک بود

بنفرین بکردند بدکیش را  
 ز سر برگرفت آن کیانی کلاه  
 نیایش کنان پیش یزدان پاک  
 بگرد دل آذین شاهی ببست  
 سخن نیز کز شاه ایران شنید ۱۸۱۵  
 وز ایران نبرده سرانرا بخواند  
 چنین تا شب تیره اندر جمید  
 دلی شاد و خرم بایوان خویش  
 بیچید شب گرد کرده عنان  
 برفتند گردان بدان بارگاه ۱۸۲۰  
 بر آن نامور تخت شاهی نشاند  
 همان نامور سرفرازان گرد  
 پس پرده اندر ستم دیدگان  
 که او برد پای سیاوش ز جای  
 بدو کرد نفرین که نفرین سزید ۱۸۲۵  
 ببردند از پیش تخت بلند  
 نگه کرد کاوش مزگان پر آب  
 وکیل وپرستنده بر پای کرد  
 بیماراست مر هر یکرا جدا  
 ببردند از پیش شاه بلند ۱۸۳۰  
 ز دینار واز گوهر نا پسود  
 بخوانند بر شهریار زمین  
 بایوان نبرد از بزرگان و خرد  
 خورش با پرستنده ورهمنای  
 زدل دور وبا دمه نزدیک بود ۱۸۳۵



بگرسبوز آمد چنان جای بهر  
 خنك آنکسی که بود یاشا  
 بدانند که گیتی برو بگذرد  
 خرد چون بود کهتر و کام رشك  
 وز آنپس کزیشان بپرداخت شاه  
 نویسنده آهنگ قرطاس کرد  
 نوشتند نامه بهر کشوری  
 که شد ترك و چین شاه را یکسره  
 درم داد و دینار درویش را  
 از انبوه بخشش ندیدند راه  
 سوم هفته بر جایگاه مهی  
 زبس ناله نای و بانگ سرود  
 بیکهفته در کاخ کاؤس کی  
 سر ماه را خلعت گیو ساخت  
 طبقهای زرین و پیروزه جام  
 پرستار با طوق و با گوشوار  
 همان جامه و تخت و افگندنی  
 فرستاد تا گیورا خواندند  
 ببردند خلعت بنزدیک اوی

چنینست کردار گردنده دهر  
 کفی راد دارد دلی یار سا  
 نگردد بگردد در بچرد  
 چنان هم که دیوانه خواند پز شک  
 زیبگانه مردم تهی کرد گاه ۱۸۴۰  
 سر خانه برسان الماس کرد  
 بهر نامداری و هر مهتری  
 بآشخور آمد پلنگ و بره  
 پراگنده و مردم خویش را  
 دو هفته همی پیش درگاه شاه ۱۸۴۵  
 نشست اندر آرام با فرهی  
 همی داد دل جام می را درود  
 همی موج برخاست از سرخ می  
 همی زر و پیروزه اندر نشاخت  
 کبرهای زرین و زرین ستام ۱۸۵۰  
 همان یاره و تاج گوهر نگار  
 زرنک و زبوی و براگندنی  
 بر اورنگ زرینش بنشانند  
 بمالید گیو اندر آن تخت روی

### پاسخ نامه خسرو از کاؤس شاه

وز آنپس بیامد خرامان دبیر  
 نوشتند پاسخ که از کردگار  
 که فرزند ما گشت فیروز بخت

بیاورد قرطاس و مشک و عبیر ۱۸۵۵  
 شدم شاد و خشنود از روزگار  
 سزای مهی از در تاج و تخت



بدی را که گیتی همه تنگ داشت  
زدست تو آواره شد در جهان  
همه ساله تا بود خونریز بود  
بزد گردن نوذر تاجدار  
برادرکش و بدتن و شاهکش  
پی او ممان تا نهد بر زمین  
جهانرا مگر زورهای بود  
که گیتی بشوئی زرنج بدان  
بداد جهان آفرین شاد باش  
مگر باز بیم ترا شادمان  
از آنیس جز از پیش یزدان پاک  
بدان تا تو پیروز باشی و شاد  
جهان آفرین رهنمای تو باد  
نهادند بر نامه بر مهر شاه  
بره بر نبودش بجائی درنگ  
برو آفرین کرد و نامه بداد  
زگفتار او شاد شد شهریار  
همی خورد پیروز و شادان سه روز  
سپه را همه ترگ و جوشن بداد  
مر آنرا بگستم نوذر سپرد  
زگنگ گزین راه چین برگرفت  
نبد روز بی کار و تیره شبان  
بدین گونه تا شارسان پدر  
همی گرد باغ سیاوش بگشت  
وز آنجایکه شد سوی تخت باز

جهان از پی غارت و جنگ داشت  
نگویند نامش مگر در نهان  
فرومایه و فتنه انگیز بود ۱۸۶۰  
ز شاهان پیشین شد او یادگار  
بداندیش و بدنام و شوریده هش  
بتوران و مکران و دریای چین  
بدی را ز گیتی جدائی بود  
زگفتار و کردار ناخردان ۱۸۶۵  
جهانرا یکی تازه بنیاد باش  
پیر از درد کرده دل بدگمان  
نباشم کز ویست امید و پاک  
سرت سبزه باد و دلت پیر زداد  
همیشه سر تخت جای تو باد ۱۸۷۰  
وز ایوان او گیمو بگزید راه  
بنزدیک کچسرو آمد بگنگ  
پیام نیا پیش او کرد یاد  
می آورد و رامشگر و می گسار  
چهارم چو بفروخت گیتی فروز ۱۸۷۵  
پیام نیا پیش شان کرد یاد  
یکی لشکری نامبردار گرد  
جهانی بشمشیر در برگرفت  
طلایه بروز و شب پاسبان  
همی رفت بریان ویر خون جگر ۱۸۸۰  
بجائی که بنهاد خون زیر طشت  
همی گفت با داور پاک راز



مرا بود خواهد همی رهنمای  
هم ایعدر بریزم بکردار آب

اگر دادگر داور يك خدای  
کزین همنشان خون افراسیاب

پیغام فرستادن کجسرو نزدیک فغفور چین و شاه مکران

که گویند ودانند گفت و شنید ۱۸۸۵  
بفغفور و سالار مکران زمین  
زکردار بد دل یشیمان کنید  
ببینید ناچار مارا براه  
وگردور ماند زییکار ما  
هر آنکس که بگریزد از راه بزم ۱۸۹۰  
بجائی که بد نامور مهتری  
بزرگان هر کشوری همچنمین  
تخنهای شیرین باوای نرم  
زمین جز بفرمان اونسیرم  
ببینیم تا چند ویران شدست ۱۸۹۵  
بیائیم و آرمش آوردنی  
که گری زیان او بما بگذرد  
نثار و خورشها بسازم نیز  
بیامد بدرگاه خشنود و شاد  
دل شاه مکران دگر گونه دید ۱۹۰۰  
بگفتش پیام آنچه بودش بیاد  
دل انجمن پر ز تمار کرد  
که نا دیده بر ما فرزونی مجوی  
جهان روشن از تاج و تخت منست

زلشکر فرستادگان برگزید  
فرستاد کس نزد خاقان چین  
که گرداد گیرید و فرمان کنید  
خورشها فرستید پیش سپاه  
کسی کو بتابد ز گفتار ما  
بیاراست باید سپه را برزم  
فرستاده آمد بهر کشوری  
غمی گشت فغفور و خاقان چین  
فرستاده را چند گفتند گرم  
که ما شاهرا سربسر کهتری  
گذرها که راه دلیران بدست  
کنیم از سر آباد با خوردنی  
همی گفت هر کس که بودش خرد  
بدرویش بخشیم بسیار چیز  
فرستاده را بی کران هدیه داد  
دگر نامور چون مکران رسید  
بر تخت او رفت نامه بداد  
سبك مر فرستاده را خوار کرد  
بدو گفت با شاه ایران بگوی  
زمانه همی زیر بخت منست



چو خورشید تابان بود بر سپهر  
 هم دانش و گنج آباد هست  
 گراز من همی راه جوئی رواست  
 نبندیم اگر بگذری بر توراه  
 ورایدون که با لشکر آئی بشهر  
 نماند که بر بوم من بگذری  
 نماند که باشی تو پیروزگر  
 برین گونه چون شاه پاسخ شنید  
 بیامد گرازان بشهر ختن  
 برفتند فغفور و خاقان چین  
 سه منزل زچین پیش شاه آمدند  
 همه راه آباد کرده چو دست  
 همه راه پر پوشش و خور دنی  
 چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه  
 بدیوار دیبا بر آویختند  
 چو با شاه فغفور گستاخ شد  
 بدو گفت ما شاه را که تریم  
 جهان چون بخت تو آباد گشت  
 گرایوان ما در خور شاه نیست  
 بکاخ اندر آمد سرافراز شاه  
 ز دینار چینی ز بهر نثار  
 همی بود در پیش او در پیای  
 بچین اندرون بود خسرو سه ماه  
 پرستنده فغفور هر بامداد  
 چهارم زچین شاه ایران براند

نخستین برین بوم تابد بمهر <sup>۱۴۰۵</sup>  
 بزرگان و مردان و نیروی دست  
 که هر جانور بر زمین پادشاست  
 زیانی مکن بر گذر بی سپاه  
 ازین پادشاهی ترا نیست بهر  
 وزین مرز جائی به پی بسپری <sup>۱۴۱۰</sup>  
 و گریابی از اختر نیک بر  
 از آن جایگاه لشکر اندر کشید  
 جهاندار با نامدار انجمن  
 بر شاه با پیوزش و آفرین  
 خود و نامداران براه آمدند <sup>۱۴۱۵</sup>  
 در ودشت چو جایگاه نشست  
 از آرایش بزم و گستردنی  
 بستند آذین ببیراه و راه  
 ز بر زعفران و درم ریختند  
 پیش اندر آمد سوی کاخ شد <sup>۱۴۲۰</sup>  
 اگر که تری را خود اندر خوریم  
 دل دوستداران بتو شاد گشت  
 گماند که هم بدتر از راه نیست  
 نشست اندر آن نامور بارگاه  
 بیاورد فغفور چین صد هزار <sup>۱۴۲۵</sup>  
 ابا مرزبانان فرخنده رای  
 ابا نامداران ایران سپاه  
 همی شاه را نوبنوه دیه داد  
 بمکران شد و رسم آنجا ماند



رزم کجسرو با شاه مکران و کشته شدن شاه مکران

بیامد چو نزدیک مکران رسید  
 بر شاه مکران فرستاد و گفت  
 نگه کن که من از کجا رفته ام  
 جهان روشن از تاج و تخت منست  
 خورش ساز و راه سپاه مرا  
 چو شد لشکر از خوردنی بی نوا  
 برند آنکهی دست چیز کسان  
 علف چون نیابند جنگ آورند  
 و رایدون که گفتار من نشنوی  
 همه شهر مکران تو ویران کنی  
 فرستاده آمد پیامش بداد  
 سر بخرد زان سخن تیز گشت  
 پراکنده لشکر همه گرد کرد  
 فرستاده را گفت برگرد و رو  
 بگویش که از گردش تیره روز  
 ببینی چو آئی ز ما دستبرد  
 فرستاده شاه چون باز گشت  
 زمین کوه تا کوه لشکر گرفت  
 بیاورد پیلان جنگی دو یست  
 از آوار اسبان و بانگ سیاه  
 طلایه بیامد بنزدیک شاه  
 همه روی کشور درفشست و پیل

ز لشکر جهان دیده برگزید <sup>۱۴۳۰</sup>  
 که با شهریاران خرد باد جفت  
 نه مستم نه بر آرزو خفته ام  
 سرمهتری زیر بخت منست  
 بخوبی بیارای گاه مرا  
 کسی بی نوائی ندارد روا <sup>۱۴۳۵</sup>  
 اگر من نباشم بهر کس رسان  
 جهان بر بداندیش تنگ آورند  
 بخون فراوان کس اندر شوی  
 چوبی کینه آهنگ شیران کنی  
 نبند بر دلش جای پیغام و داد <sup>۱۴۴۰</sup>  
 بجوشید و مغزش بد آمیز گشت  
 بیاراست بر دشت جای نبرد  
 بنزدیک این بدگمان باز شو  
 تو گشتی چنین شاد و گیتی فروز  
 بدانی که مردان کدامند و گرد <sup>۱۴۴۵</sup>  
 همه شهر مکران پر آواز گشت  
 همه تیر و مکران سیه برگرفت  
 تو گشتی که اندر زمین جای نیست  
 همی ماه بر چرخ گم کرد راه  
 که مکران سیه شد ز گرد سیاه <sup>۱۴۵۰</sup>  
 ببیند کنون شهریار از دو میل



بفرمود تا برکشیدند صف  
 زمکران طلایه بیامد بدشت  
 نگهبان لشکر از ایران تخوان  
 بیامد بر آویخت با او بزم  
 بزد تیغ و او را بدو نیم کرد  
 دولشکر برین گونه صف برکشید  
 سپاه اندر آمد دورویه چوکوه  
 ز قلب اندر آمد سپهدار طوس  
 بییش اندرون کاویانی درفش  
 هوا پر زمینکان شد و پرتیر  
 بقلب اندرون شاه مکران بخت  
 یکی گفت شاهها سرشرا بریم  
 سر شهریاران که برد زن  
 برهنه نباید که گردد تنش  
 یکی دخمه سازید و مشک و گلاب  
 بپوشید رویش بدیبای چین  
 وز آن انجمن کشته شد ده هزار  
 هزار و صد و چل گرفتار شد  
 ببردند پیلان و آن خواسته  
 وز آنمیس دلیران پر خاشجوی  
 بزرگان ایران توانگر شدند  
 خروش زنان خاست از شهر و دشت  
 بدرهای شهر آتش اندر زدند  
 بختند از ایشان فراوان بتیر  
 چو کم گشت از آن انجمن خشم شاه

گرفتند گویال و خنجر بکف  
 همه شب همی گرد لشکر بگشت  
 که بودی بنزدیک او رزم خوار  
 چو پیل سرافراز و شیر دژم ۱۴۵۵  
 دل شاه مکران پر از بیم کرد  
 که از گرد شد آسمان نا پدید  
 بزم بر شکستند هم دو گروه  
 جهان شد پر از ناله بوق و کوس  
 پس پشت گردان زرینه کفش ۱۴۶۰  
 زمین شد بکردار دریای قیر  
 وز آن خستگی جان او هم برست  
 بدو گفت زشت اندرون نگریم  
 مکر بترا از بچه اهرمن  
 بر آن همنشان خسته در جوشنش ۱۴۶۵  
 فشانید بروی همی همچو آب  
 که مرگ بزرگان بود همچنمین  
 سواران و گردان خنجر گزار  
 سر زندگان پر ز تمار شد  
 سراپرده و گاه آراسته ۱۴۷۰  
 بتاراج مکران نهادند روی  
 بسی نیز با تخت و افسر شدند  
 همه تیر و مکران پر از بیم گشت  
 همی آسمان بر زمین بر زدند  
 زن و کودک خورد کردند اسیر ۱۴۷۵  
 بفرمود تا باز گردد سپاه



<p>بفرمود تا اشکش تیز هوش کسی را نماند که زشتی کند از آن شهر هرکس که بد پارسا که ما بیگناهیم و بیچاره اهر گرایدون که بیند سر بی گناه ازیشان چو بشنید فرخنده شاه خروشی بر آمد ز پرده سرای ازین پس گر آید زجائی خروش ستمگارگانرا کم بردونیم جهاندار سالی بمکران بماند چو آمد بهار وزمین گشت سبز چراگاه اسپان و جای شکار باشکش بفرمود تا با سپاه نجوید جز از خوبی و راستی وز آن شهر راه بیابان گرفت چنان شد بفرمان یزدان پاک هوا پر زابر وزمین پر زخوید خورشهای مردم همی رفت پیش بدشت اندرون سبزه و جای خواب</p>	<p>بیارامد از غارت و جنگ و جوش مگر با نژندی درشتی کند بپوزش بیامد بر پادشا همیشه برنج ستمگاره اهر بخشد سزاوار باشد ز شاه بفرمود تا بانگ زد بر سپاه که ای پهلوانان فرخنده رای زبیداد وز غارت و جنگ و جوش کسی کوندارد زدادار بیم زهر جای کشتی گرانرا بخواند همه کوه پر لاله و دشت سبز بیاراست باغ از گل و میوه دار بمکران بباشد بآئین شاه نیارد بداد اندرون کاستی همه رنجها بر دل آسان گرفت که اندر بیابان ندیدند خاک جهانی پر از لاله و شنبلیله بگردنده گردون درون گاو میش هوا پر زابر وزمین پر ز آب</p>
---	---

### در گذشتن کیخسرو از آب زره

<p>چو آمد بنزدیک آب زره همه کارسازان دریا براه بخشکی بکرد آنچه بایست کرد</p>	<p>کشادند گردان میان از گره زچین وز مکران همی برد شاه چو کشتی بر آب اندر افکند مرد</p>
--	--



بفرمود تا توشه برداشتند  
 جهاندار نیک اختر راه جوی  
 بر آن بندگی بر نیایش گرفت  
 همان ساز جنگ و سپاه و را  
 همی خواست از کردگار بلند  
 همی گفت کای کردگار جهان  
 نگهدار خشکی و دریا توئی  
 نگهدار جان و سپاه مرا  
 پر آشوب دریا بر آن گونه بود  
 بشش ماه کشتی برفتی بر آب  
 بهفتم چون می گذشتی ز سال  
 سر بادبان تیز برگاشتی  
 بجائی کشیدی ز راه خرد  
 چنان ساخت یزدان که باد هوا  
 شکفت اندر آن آب مانده سپاه  
 بآب اندرون شیر دیدند و گاو  
 همان مردم و مویشان چون کهند  
 یکی تن چوماهی و سر چون پلنگ  
 گروهی سران چون سرگاومیش  
 یکی را سر خوک و تن چون بره  
 نمودی همی این بدان آن بدین  
 بخشایش کردگار سپهر  
 گذشتند بر آب در هفت ماه  
 چو خسرو ز دریا بخشکی رسید  
 بیامد پیمیش جهان آفرین

ز یکساله تا آب بگذاشتند  
 برفت از لب آب با آبروی ۲۰۰۰  
 جهان آفرین را ستایش گرفت  
 بزرگان ایران و گاه و را  
 که او را بخشکی برد بی گزند  
 شناسنده آشکار و نهان  
 خدای ثری و ثریا توئی ۲۰۰۵  
 همان تخت و گنج و کلاه مرا  
 کز و کس نرستی بدل ناخود  
 کز و ساختی هر کسی جای خواب  
 بدان سوفگندیش باد شمال  
 خله پیش ملاح بگذاشتی ۲۰۱۰  
 که خواندیش ملاح فم الاسد  
 نشد کز با اختر پادشا  
 نمودی بانگشت هر یک بشاه  
 همی داشتی گاو با شیر تاو  
 همه تن پراز پشم چون گوسفند ۲۰۱۵  
 یکی سر چو گور و تنش چون نهنگ  
 دودست از پس مردم و پای پیمیش  
 همه آب ازینها بدی یکسره  
 همی خواندندی بداد آفرین  
 هوا رام شد باد نمود چهر ۲۰۲۰  
 که بادی نکرد اندر ایشان نگاه  
 نگه کرد هامون جهان را بدید  
 فراوان بمالید رخ بر زمین



بر آورد کشتی وز ورق ز آب  
 بیابانش پیش آمد وریگ و دشت  
 همه شهرها دید برسان چین  
 بدان شهرها در بیاسود شاه  
 سیمرد آن زمین گیورا شهریار  
 درشتی مکن با گنهگار نیز  
 از این پس کسیرا ندارم بکس  
 ز لشکریکی نامور برگزید  
 فرستاد نزدیک شاهان پیام  
 بیایند خرم بدین بارگاه  
 هر آنکس که اوزین سخن بگذرد  
 یکی سر نیچید از آن مهتران  
 چو دیدار شد شاه بنواختشان  
 پس از گنگ دژ باز جست آگهی  
 چنین گفت گوینده زان گروه  
 اگر بشمیری سر بسر نیک و بد  
 بر آن سو که سالار توران براند  
 کنون تا بر آمد ز دریای آب  
 از آن آگهی شاد شد شهریار  
 بدان مردمان خلعت آراستند  
 بفرمود تا باز گشتند و شاه

شتاب آمدش بود جای شتاب  
 تن آسان بریگ روان برگذشت ۲۰۳۵  
 زبانها بکردار مکران زمین  
 خورش خواست چندی ز بهر سپاه  
 بدو گفت برخوردی از روزگار  
 که بی ارج شد بر دم شهر و چیز ۲۰۳۰  
 پرستش کم پیش فریادرس  
 که گفتار هر کس بداند شنید  
 که هر کس که او جوید آرام و کام  
 بدل شاد و نیکی دهش نیکخواه  
 زخوی بد خویش کیفر خورد  
 بدرگاه رفتند چون کهتران ۲۰۳۵  
 بخورشید گردن برافراختشان  
 وز افراسیاب وز تخت مهی  
 که ایدر نه آبست پیشت نه کوه  
 فزون نیست تا گنگ فرسنگ صد  
 زبیداد مردم فراوان نماند ۲۰۴۰  
 بگنگست با مردم افراسیاب  
 شد آن رنجه بر دلش پاک خوار  
 پس اسپ جهان دیدگان خواستند  
 سوی گنگ دژ رفت خود با سپاه

### رسیدن کجسرو بگنگ دژ

سیمه را بیمار است و روری بداد

زیزدان نیکی دهش کرد یاد ۲۰۴۵



همی گفت هرکس که جوید بدی  
 نباید که باشید يك تن بشهر  
 جهانجوی چون گنگ دژ را بدید  
 پیاده شد از اسپ و سرب زمين  
 همی گفت کای داور داد و پاك  
 تودادی مرا برز و آئين و فر  
 که اين باره و شارسان پدر  
 سیاوش که از فر یزدان پاك  
 ستمگر بر و بر بینداخت دست  
 بر آن باره بگریست یکسر سپاه  
 بدست بدانديش بر کشته شد  
 پس آگاهی آمد با فراسیاب  
 شنیده همی داشت اندر نهفت  
 جهانديدگانرا هم آنجا بماند  
 چو کجسرو آمد بگنگ اندرون  
 بدید آن دلا فروز باغ بهشت  
 بهر گوشه چشمه و گلستان  
 همی گفت هرکس که اينت نهاد  
 وز آنيس بفرمود بیدار شاه  
 بجستند بر دشت و باغ و سرای  
 همی رفت جوینده چون بیهوشان  
 چو بر جستنش تیز بشتافتند  
 بکشتند بسیار کس بیگناه  
 همی بود در گنگ دژ شهریار  
 جهان چون بهشت دلاویز بود

بیچید زیادافره ایزدی  
 گراز رنج یابد پی مور بهر  
 شد از آب دیده رخس نا پدید  
 همی خواند بر کردگار آفرین  
 یکی بنده ام دل پر از ترس و باك ۲۰۵۰  
 سپاه و دل واختر و پای و پر  
 بدیدم بر آورده از خاک سر  
 چنین باره بر کشید از مفاك  
 دل هرکس از کشتن او بجست  
 زدرد سیاوش که بد بیگناه ۲۰۵۵  
 چنین تخم کین در جهان کشته شد  
 که شاه جهاندار بگذشت آب  
 بیامد شب تیره با کس نگفت  
 دلی پر ز تمار تنها براند  
 سری پر ز تمار و دل پر ز خون ۲۰۶۰  
 همان میوه اش چون چراغ بهشت  
 زمین سنبل و شاخ بلبلستان  
 هم ایدر بباشیم تا مرگ شاد  
 نگه کردن شاه توران سپاه  
 گرفتند بر هر سوی رهنمای ۲۰۶۵  
 مگر زو بیابند بجائی نشان  
 فراوان زکسهای او یافتند  
 نشانی نیامد ز بیداد شاه  
 یکی سال با رامش و میگسار  
 پر از گلشن و باغ و یالیز بود ۲۰۷۰



برفتن همی شاه دل را نداد  
 همه پهلوانان ایران سپاه  
 که گر شاه را دل نجنبد ز جای  
 همانا نیای تو افراسیاب  
 چنین پیر برگاه کاوس شاه  
 گراو سوی ایران شود پیر زمین  
 گراو باز با تخت و افسر شود  
 وز آنپس بایرانیان شاه گفت  
 از آن شارسان پس مهانرا بخواند  
 ازیشان کسیرا که شایسته تر  
 تنش را بخلعت بیاراست شاه  
 بدو گفت که ایدر بشادی بمان  
 بخشید چندانکه بد خواسته  
 همه شارسان زو توانگر شدند

همی بود در گنگ پیروز و شاد  
 برفتند یکسر بنزدیک شاه  
 سوی تخت ایران نیایش رای  
 گذشتست از آن سوی دریای آب  
 نه اورنگ و فروزه گنج و سپاه ۲۰۷۵  
 که باشد نگهبان ایران زمین  
 همه رنج ما پاک بی بر شود  
 که این پند با سودمند است جفت  
 وز آن رنج برده فراوان براند  
 گرامیتر از شهر و بایسته تر ۲۰۸۰  
 ز در باره مرزبان خواست شاه  
 ز دل برکن اندیشه بدگمان  
 زاسپان وز گنج آراسته  
 چو با یاره و تخت و افسر شدند

### باز گشتن خسرو ز گنگ دژ بسوی سیاوش گرد

بدانکه که بیدار گردد خروس  
 سپاهی شتابنده و راه جوی  
 همه نامداران هر کشوری  
 خورشها ببرند چندی براه  
 براهی که لشکر همی برگذشت  
 یکی را نبند دل که بکشاد دست  
 بزرگان با هدیه و بانثار  
 چو خلعت فراز آمدی شان ز گنج  
 پذیره شدش گیمو با لشکری

ز درگاه برخاست آوای کوس ۲۰۸۵  
 بسوی بیابان نهادند روی  
 برفتند و هر جا که بد مهتری  
 که بود از در شهریار و سپاه  
 در و دشت یکسر چو بازار گشت  
 بکوه و بیابان و راه و نشست ۲۰۹۰  
 بره بر شدند بر شهریار  
 نهشتی که با او برفتی برنج  
 وز آن شهر هر کس که بد مهتری



چو دید آن سر و فتره سرفراز  
 جهاندار بسیار بنواخت شان  
 چو خسرو بنزدیک کشتی رسید  
 دو هفته بر آن روی دریا همانند  
 همی گفت هر کونددیدست گنگ  
 بفرمود تا کار بر ساختند  
 شناسای کشتی هر آنکس که بود  
 بفرمود تا بادبان بر کشید  
 همان آب دریای یکساله راه  
 که آن شاه و لشکر بدان سو گذشت  
 سپهدار لشکر بخشی کشید  
 بیامد بمالید رخرا بخاک  
 خورش کرد و پوشش فراوان یله  
 بفرمود دینار و خلعت ز گنج  
 وز آن آب راه بیابان گرفت  
 چو آگه شد اشکش بیامد براه  
 پیاده شد از اسپ و روی زمین  
 همه تیر و مکران بیمار استند  
 همه راه و بیابان آواز رود  
 بدیوار دیبا بر آویختند  
 بمکران هر آنکس که بد مهتری  
 برفتند با هدیه و با نثار  
 وز آن مرز چندان که بد خواسته  
 ز اشکش پذیرفت شاه آنچه دید  
 و را کرد مهتر بمکران زمین

پیاده شد و برد پیشش نماز  
 برسم کیان جایگاه ساخت شان ۲۰۹۵  
 فرود آمد و بادبانها بدید  
 ز گفتار با گنج چندی براند  
 نباید که جوید بگیتی درنگ  
 چو زورق باب اندر انداختند  
 که بر ژرف دریا دلیری نمود ۲۱۰۰  
 بدریای بی پایه اندر کشید  
 چنان تیز شد باد در هفت ماه  
 که از باد کز آستین ترنگشت  
 ببستند کشتی و هامون بدید  
 نیایش کنان پیش یزدان پاک ۲۱۰۵  
 بملاح و آنکس که کردی خله  
 ز گیتی کسیرا که بردند رنج  
 جهانی از و مانده اندر شکفت  
 ابا لشکر ساخته پیش شاه  
 ببوسید و بر شاه کرد آفرین ۲۱۱۰  
 زهر جای رامشگران خواستند  
 توگفتی هوا تار شد رود بود  
 درم با شکر زیر پی ریختند  
 و گر نامداری و کنداوری  
 بنزدیک پیروزگر شهریار ۲۱۱۵  
 فراز آورید اشکش آراسته  
 وز آن نامداران یکی برگزید  
 بسی خلعتش داد و کرد آفرین



چو آمد زمکران بنزدیک چین  
 پذیره شدش رستم زال سام  
 چو از دور کیخسرو آمد پدید  
 پیاده شد از دور و بردش نماز  
 بگفت از شکفتی که دید اندر آب  
 بچین نیز مهمان رستم بماند  
 همی رفت سوی سیاوشگرد  
 چو آمد بدان شارسان پدر  
 بجائی که گرسیوز بدنشان  
 سر شاه ایران بریدند خوار  
 همی ریخت بر سر از آن تیره خاک  
 بمالید رستم بر آن خاک روی  
 همی گفت کیخسرو ای شهریار  
 نماز زکین تو مانیده چیز  
 بمردا ختم تخت افراسیاب  
 بر آמיד آن کش بچنگ آورم  
 از آنپس بدان گنج بنهاد سر  
 در گنج بکشاد و روزی بداد  
 برستم دو صد بدره دینار داد  
 چو بشنید گستم نوذر که شاه  
 پذیره شدش با سپاه گران  
 چو از دور دید آن سر و تاج شاه  
 همه یکسره خواندند آفرین  
 بگستم فرمود تا بر نشست  
 کشیدند از آن روی بهشت گنگ

خود و سرفرازان ایران زمین  
 سپاهی کشاده دل و شاد کام ۲۱۲۰  
 سوار سرافراز چترش بمدید  
 گرفتش ببر شاه گردنفر از  
 زگم بودن جادو افراسیاب  
 بیک هفته از چین و ماچین براند  
 بمه سفتندارمذ روز ارد ۲۱۲۵  
 دو رخساره پر آب و خسته جگر  
 گروی بنفرین و مردم کشان  
 بیامد بدان جایگاه شهریار  
 همی کرد روی و بر خویش چاک  
 بنفرین سیه کرد روی گروی ۲۱۳۰  
 مرا ماندی در جهان یادگار  
 برنج اندرم تا جهانست نیز  
 وزین پس نه آرام جوید نه خواب  
 جهان پیش او تار و تنگ آورم  
 که مادر برو یاد کرد از پدر ۲۱۳۵  
 دو هفته در آن شارسان بود شاد  
 همان گیورا چیز بسیار داد  
 بدان شارسان پدر کرد راه  
 از ایران بزرگان و ناماوران  
 پیاده فراوان بممود راه ۲۱۴۰  
 بر آن دادگر شهریار زمین  
 همی رفت شادان و دستش بدست  
 سیه را بنزدیک شاه آب و رنگ



وفا چون درختی بود میوه دار  
نیاسود یکتن زخورد و شکار  
زترکان هر آنکس که بد سرفراز  
برخشنده روز و بهنگام خواب  
ازیشان کسی زو نشانی نداد  
جهاندار یکشب سروتن بشست  
همه شب بپیش جهان آفرین  
همی گفت کین بنده ناتوان  
همان کوه وریگ و بیابان و آب  
که او راه تو داد گر نسپرد  
تو دانی که او نیست بر داد و راه  
مگر باشدم دادگر یخدای  
وگر نیز من ناسزا بنده ام  
بگیتی از و نام و آواز نیست  
اگر زو تو خوشنودی ای دادگر  
بکش در دل این آتش کین من  
ز جای نیایش بیامد بخت  
همی بود یکسال بهشت گنگ

کجا هر زمانی نواید ببار  
همان يك سواره همان شهریار ۲۱۴۵  
شدند از نوازش همه بی نیاز  
همی آگهی جست از افراسیاب  
نکردند از و در جهان نیز یاد  
بشد دور با دفتر زندواست  
همی بود گریان و سر بر زمین ۲۱۵۰  
همیشه پیر از درد دارد روان  
نبیند نشانی ز افراسیاب  
کسیرا بگیتی بکس نشمرد  
بسی ریخت خون سر بیگناه  
بنزد يك آن بدکنش رهنمای ۲۱۵۵  
پرستنده آفریننده ام  
زمن راز باشد ز توراز نیست  
مرا باز گردان ز پیکار سر  
بائین خویش آر آئین من  
جوان سرافراز بیدار بخت ۲۱۶۰  
بر آسود از جنبش و ساز جنگ

### باز گشتن کیخسرو از توران به ایران زمین

چو بودن بگنگ اندرون شد دراز  
بگستم نوذر سپرد آن زمین  
بی اندازه لشکر بگستم داد  
بچین و بکران زمین دست یاز

بدیدار کاوشش آمد نیاز  
ز قنغار تا پیش دریای چین  
بدو گفت بیدار دل باش و شاد  
بهر کس فرستاده و نامه ساز ۲۱۶۵



همی جوی از افراسیاب آگهی  
 وز آنجایگه خواسته هر چه بود  
 زمشك و پرستار و زرین ستام  
 زگسترده‌نیهای آن بوم چین  
 زگاوان گردون‌کشان چل هزار  
 همیگفت هر کس که کس پیش ازین  
 سپه بود چندان که در کوه و دشت  
 چو دمدار برداشتی پیش رو  
 بیامد بر آن همنشان تا یجاج  
 بسغد اندرون بود یکم هفته بیش  
 وز آنجا بشهر بخارا کشید  
 بخورد و بیاسود و یکم هفته بود  
 بیامد خروشان با تشگده  
 که تور فریدون بر آورده بود  
 بگسترد بر موبدان سیم وزر  
 وز آنجایگه سر برفتن نهاد  
 ز جیحون گذر کرد بر سوی بلخ  
 ببلیخ اندرون بود یکماه شاه  
 بهر شهر در نامور مهتری  
 ببستند آذین بپیراه و راه  
 سوی طالقان آمد و مرورود  
 از آنپس براد نشاپور شاه  
 همه شهر یکسر بیاراستند  
 درم ریختند از بر و زعفران  
 بشهر اندرون هر که درویش بود

مگر زو شود روی گیتی تهی  
 ز دینار و از گوهر نابسود  
 همان جامه و تخت و اسب و غلام  
 ز چیزی که باشد بمکران زمین  
 همان راند پیش اندرون پیر زبار <sup>۲۱۷۰</sup>  
 ندید و نبند خواسته بیش ازین  
 همی در شب و روز لشکر گذشت  
 بمنزل رسیدی همی نو بنو  
 بیاوخت تاج از بر تخت عاج  
 تلیمان و خوزان همی رفت پیش <sup>۲۱۷۵</sup>  
 ز لشکر هوا شد همی ناپدید  
 دوم هفته با جامه نابسود  
 غمی شد از آن روزگار شده  
 بدو اندرون کاخها کرده بود  
 بر آتش بر افکند چندی گهر <sup>۲۱۸۰</sup>  
 همی رفت با کام دل شاه شاد  
 چشمنده ز گیتی بسی شور و تلخ  
 سر ماه از بلخ بگزید راه  
 بماندی سرافراز با لشکری  
 بجای که بگذشت شاه و سپاه <sup>۲۱۸۵</sup>  
 جهان شد پیر از نای و آوای رود  
 بیاورد پیلان و گنج و سپاه  
 می ورود و رامشگران خواستند  
 چه دینار و مشك از کران تا کران  
 و گر سازش از کوشش خویش بود <sup>۲۱۹۰</sup>



پراگنده شد بدره پخجاء وینج  
همه راه با رامش ورود وی  
سوم هفته آهنگ شیراز کرد  
سوی یارس نزدیک کاؤس کی

درم داد مر هر یکیرا زگنج  
سر هفته را کرد آهنگ ری  
دو هفته درین نیز بخشید مرد  
هیوان فرستاد چندی زری

### باز آمدن کیخسرو بنزد نیا

تو گفתי که بر دیگر اندازه شد ۲۱۹۵  
بخانه در آرایش چین نهاد  
همه برزن و کوی و بازارگاه  
بزرگان هر شهر و کنداوزان  
جهان شد چو دیبا بزر آرده  
زگنبد بسرها فرو ریختند ۲۲۰۰  
ایا نامداران فرخنده پی  
برانگخت آن باره تیز رو  
بسی بوسه دادش بروی و بسر  
که یکچند بی آرزو زیستند  
بدان شاه فرخنده و نیک پی ۲۲۰۵  
مه تخت بزرگی و جای مهان  
نه جوشن نه اسپ و نه تخت و کلاه  
سیمه روزمان چون تو شاهی ندید  
ندید آشکار و نهان جهان  
دل و جان بدخواه تو کننده باد ۲۲۱۰  
بفر تو اورا نیاز آمدی  
برومند شاخ درخت تو بود

دل شاه از آن آگهی تازه شد  
بایوانها تخت زرین نهاد  
ببستند آذین بدشت و براه  
پذیره شدندش همه مهتران  
همه راه و بیراه گنبد زده  
همه مشک و گوهر بر آمیختند  
چو بیرون شد از شهر کاؤس کی  
نیارا بدید از کران شاه نو  
گرفتند مر یکدیگر را ببر  
همی هر دو آن زار بگریستند  
همی آفرین خواند کاؤس کی  
همی گفت بی تو مبادا جهان  
که خورشید چون تو ندید ست شاه  
ز چشمید تا بر فریدون رسید  
نه زینسان کسی رنج برد از مهان  
که روشن جهان بر تو فرخنده باد  
سیاوخش روزی که باز آمدی  
بدو گفت شاه این بخت تو بود



نیایش ببوسید بسر و لب  
 زبرجد بیاورد و یاقوت و زر  
 بدین گونه تا تخت گوهر نگار  
 بفرمود شاه کاجمن را بخوان  
 نشستند در گلشن زر نگار  
 همی گفت شاه این شکفتی که دید  
 زدیا واز گنگ دژ یاد کرد  
 از آن خرمی شهر و آن دشت و راغ  
 بدو ماند کاؤس کی در شکفت  
 بدو گفت روز نو و ماه نو  
 نه کس چون تواند در جهان شاه دید  
 کنون ما برین اختر نو کنیم  
 بیمار است آن گلشن زر نگار  
 بیکهفته زایوان کاؤس کی  
 بهشتم در گنج بکشاد شاه  
 بزرگان که بودند با او بهم  
 باندازه شان خلعت آراستند  
 برفتند هر يك سوی کشوری  
 بپردخت از آن پس بکار سپاه  
 وز انیس نشستند بی انجمن  
 چنین گفت خسرو بکاؤس شاه  
 بیابان و یکساله دریا و کوه  
 بهامون و کوه و بدریای آب  
 گر او یکزمان اندر آید بگنگ  
 همین رنج و سختی بپیش اندرست

که بی تو مبادا مرا روز و شب  
 همی ریخت بر تارک شاه بر  
 شدش پایها نا پدید از نثار ۲۲۱۵  
 بایوان دیگر بیارای خوان  
 بزرگان پرمایه با شهریار  
 زدیا واز نامداران شنید  
 لب نامداران پر از باد کرد  
 چنها و یالیزها چون چراغ ۲۲۲۰  
 ز کردارش اندازهها برگرفت  
 ز گفتارهای نو شاه نو  
 نه این داستان گوش هرگز شنید  
 بمی بر همه یاد خسرو کنیم  
 می آورد و یاقوت لب میگسار ۲۲۲۵  
 همی موج برخاست از جام می  
 همی ساخت آن رنج را پایگاه  
 برزم و ببرزم و بشادی و غم  
 ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند  
 سرافراز با نامور لشکری ۲۲۳۰  
 درم داد یکساله از گنج شاه  
 نیا و جهانجوی شاه رای زن  
 جز از کردگار از که جوئیم راه  
 برفتم با داغ دل يك گروه  
 نشانی ندیدیم از افراسیاب ۲۲۳۵  
 سپاه آید از هر سوی بی درنگ  
 اگر چند مان دادگر یا ورست



نیا چون شنید از نبیره سخن  
بدو گفت ما همچنین بردواسپ  
سروتن بشوئیم با پا و دست  
همین راز با کردگار جهان  
بباشیم بر پیش آتش بیای  
ججائی که او دارد آرامگاه  
بدین رای گشتند هر دو یکی  
نشستند چون باد هر دو بر اسپ  
برفتند با جامهای سپید  
چو آتش بدیدند گریان شدند  
بدانجایگه زار و گریان دوشاه  
جهان آفرینرا همی خواندند  
چو خسرو بآب مژه رخ بشست  
بیکهفته بر پیش یزدان بدند  
که آتش بدان گاه محراب بود  
اگرچند اندیشه باشد دراز  
بیکماه در آذر آبادگان

یکی پند پیرانه افگند بن  
بتازم تا خان آذرگشسپ  
چنان چون بود مرد یزدان پرست ۲۲۴۰  
بزمزم کنیم آفرین نهان  
مگر پاك یزدان بود رهنمای  
نماید نماینده داد راه  
نگردید یکتا ز راه اندکی  
دوان تا سوی خان آذرگشسپ ۲۲۴۵  
پراز ترس دل يك بیک پیر امید  
بر آتش همی گوهرافشان شدند  
ببودند با درد فریاد خواه  
بر آن موبدان گوهر افشاندند  
برافشانند دینار بر زندهاوست ۲۲۵۰  
مپندار که آتش پرستان بدند  
پرستنده را دیده پر آب بود  
هم از پاك یزدان نه بی نیاز  
ببودند شاهان و آزادگان

### گرفتار شدن افراسیاب بر دست هوم از نژاد فریدون

وز آنپس چنان بد که افراسیاب  
نه ایمن به جان و نه تن سودمند  
همی از جهان جایگاهی جست  
بنزدیک بردع یکی غار بود  
ندید از برش جای پرواز باز

همی گشت هر جای بی خورد و خواب ۲۲۵۵  
هراسان همیشه ز بیم گزند  
که باشد بجان ایمن و تن درست  
سرکوه خارا هوارا بسود  
نه زیرش پی شیر و جای گراز



خورش برد و از بیم جان جای ساخت  
 زهر شهر دور و بنزدیک آب  
 همی بود چندی بهنگ اندرون  
 چو خونریز گردد دل سرفراز  
 چنان شهر یاری خداوند تخت  
 چو خونریز شد دشمن آمد پدید  
 یکی نیک مرد اندر آن روزگار  
 پرستنده با فر و برز کیان  
 پرستشگش کوه بودی همه  
 کجا نام آن پر هنر هوم بود  
 یکی کافی بود اندر آن برز کوه  
 پرستش گهی کرده پشمنه پوش  
 که شاهها ردا نامور مهترا  
 همه ترک و چین زیر فرمان تو  
 یکی غار داری به بهره بچنگ  
 کجاست آن همه زور و مردانگی  
 کجاست آن بزرگی و تخت و کلاه  
 که اکنون بدین تنگ غار آمدی  
 بترکی چو این ناله بشنید هوم  
 چنین گفت کین ناله هنگام خواب  
 چو اندیشه شد بر دلش بر درست  
 ز کوه اندر آمد بهنگام خواب  
 بیامد بکردار شیر ژیان  
 کمندی که بر جای زتار داشت  
 بهنگ اندرون شد گرفت آن بدست

بغار اندرون جای بالای ساخت  
 که خوانی همی هنگ افراسیاب  
 ز کرده پشیمان و دل پر زخون  
 بخت کئی بر نماند دراز  
 جهاندار نیک اختر نیک بخت  
 خنک شاه کو خون شاهان ندید  
 ز تخم فریدون آموزگار  
 بهر کار با شاه بسته میان  
 زشادی شده دور و دور از ربه  
 پرستنده دور از بر و بوم بود  
 بدو بخت نزدیک و دور از گروه  
 ز کافش یکی ناله آمد بگوش  
 بزرگا و بر داوران داورا  
 رسیده بهر جای پیمان تو  
 کجاست آن سر تاج و مردان جنگ  
 دلیری و نیروی و فرزاندگی  
 کجاست آن بر و بوم و چندین سپاه  
 گریزان بسنگین حصار آمدی  
 پرستش رها کرد و بگذاشت بوم  
 نباشد مگر بانگ افراسیاب  
 در غار تاریک یکچندی جست  
 بدید آن در هنگ افراسیاب  
 ز پشمنه بکشاد گردی میان  
 که آن در پناه جهاندار داشت  
 چو نزدیک شد شاه از جای جست



<p>۲۲۸۵ باآخر ورا هوم آورد زیر چو افکنده شد بازوی او ببست همی تاخت با رنج چون بیمشان هر آنکس که اودر جهان پادشاست نباید چید ونباید چرید چه دانست کین غار جای بلاست ۲۲۹۰</p>	<p>بر آویختند هر دو آن سخت دیر ورا بر زمین هوم بفکند پست همی رفت واورا پس اندر کشان شکفت ار بماند بدین بر رواست جز از نام نیکیش نباید گزید زگیتی یکی غار بگزید راست</p>
---	---

### گریختن افراسیاب از دست هوم

<p>همی بردش از جای خواب و نشست پرستنده در پیش یزدان پاک نشسته بدین غار مانده نهان جهانی سراسر پیر از نام تست که شد نیز با پاک یزدان درشت ۲۲۹۵ سیاوش که بد از کیان یادگار نه از گاه بر غار بی بن گریز کرا دانی ای مرد با دستگاه که آمد زمن درد ورنج وگزند وگر گردن ازدها بسپرد ۲۳۰۰ وگر چند بر تن ستمگاره ام زبند کنندت همی بفگم نترسی یزدان وروز شمار همانا فراوان نمادت زمان ترا هوش بر دست کیخسروست ۲۳۰۵ برو سست کرد آن کیان کنند</p>	<p>چنین شاه را هوم بازو ببست همی گفت کای مرد با هوش و پاک چه خواهی زمن من کیم در جهان بدو گفت اینجا نه آرام تست ز شاهان گیتی برادر که کشت چو اغریرت و نوذر نامدار تو خون سر شهریاران مریز بدو گفت کاند در جهان بی گناه چنان راند بر سر سپهر بلند ز فرمان یزدان کسی نگذرد بخشای با من که بیچاره ام نبیر فریدون فرخ منم کجا برد خواهی مرا بسته خوار بدو گفت هوم ای بد بدگمان سخنهای چون گلستان نوست بیچید دل هوم را زان گزند</p>
---	--



بدانست که آن مرد پرهیزگار  
 بیچید وزو خویشتن در کشید  
 چنان بد که گودرز کشوادگان  
 گرازان ویویان بنزدیک شاه  
 بچشم آمدش هوم با آن کند  
 همان گونه آب را تیره دید  
 بدل گفت کین مرد پرهیزگار  
 نهنگی مگر دام ماهی گرفت  
 بدو گفت کای مرد پرهیزگار  
 از این آب دریا چه جوئی همی  
 بدو گفت هوم ای سرافراز مرد  
 یکی جای دارم بدین تیغ کوه  
 شب تیره در پیش یزدان بدم  
 بدانکه که خیزد زمرغان خروش  
 همانکه گمان برد روشن دم  
 بدین گونه این ناله هنگام خواب  
 بجستم بجستم همه کوه و غار  
 بهنگ اندرون خفته آن شور بخت  
 چو در هنگ رفتم بجست اوز جای  
 دودستش بزَنار بستم چو سنگ  
 زکوه اندر آوردمش تازیان  
 زبس ناله و بانگ و سوگند اوی  
 درین جایکه اوزچنگم بجست  
 درین آب خنجست پنهان شدست  
 چو گودرز بشنید آن داستان

بخشود بر ناله شهریار  
 بدریا درون جست و شد نا پدید  
 همی رفت با گيو و آزادگان  
 بدریا نکه کرد خود با سپاه ۲۳۱۰  
 نوان بر لب آب چون مستمند  
 پرستنده را دیدگان خیره دید  
 ز دریای خنجست گیرد شکار  
 بدیدار او مانده اندر شکفت  
 نهانی چه داری بکن آشکار ۲۳۱۵  
 مگر تیره تنرا بشوئی همی  
 نکه کن یکی اندر این کار کرد  
 پرستشکه بنده دور از گروه  
 همه شب یزدان پرستان بدم  
 یکی ناله زارم آمد بگوش ۲۳۲۰  
 که من بیچ کین از جهان بگسم  
 نشاید که سازد جز افراسیاب  
 بدیدم در هنگ آن سوگوار  
 همی زار بگریست بر تاج و تخت  
 همی سنگ خارا گرفتش دو پای ۲۳۲۵  
 بدانسان که خونریز گشتش دو چنگ  
 خروشان وزاری کنان چون زنان  
 یکی سست بر کردم آن بند اوی  
 دل و جان از جستن او بجست  
 بگفتم ترا راست چون آن که هست ۲۳۳۰  
 بیاد آمدش گفته باستان



پراندیشه شد سوی آتشکده  
نخستین بر آتش ستایش گرفت  
بپردخت و بکشاد راز از نهفت  
همانکه نشستند شاهان بر اسی

چنان چون شود مردم دلشده  
جهان آفرینرا نیایش گرفت  
همان دیده با شهریاران بگفت  
برفتند از ایوان آذرگشسپ ۲۳۳۵

### آمدن کاؤس و خسرو نزدیک هوم

پراندیشه شد زین سخن شهریار  
چو هوم آن سر و تاج شاهان بدید  
همان شهریاران برو آفرین  
چنین گفت با هوم کاؤس شاه  
که دیدم رخ مرد یزدان پرست  
چنان داد پاسخ پرستنده هوم  
بدین شاه نوروز فرخنده باد  
پرستنده بودم بدین کوهسار  
همی خواستم تا جهان آفرین  
چو باز آمد او شاد و خندان شدم  
سروش خجسته شبی ناگهان  
از آن غار بی بن برآمد خروش  
یکی زار بگریست برگنج و تاج  
ز تیغ آمد سوی آن غار تنگ  
دیدم سر و کتیف افراسیاب  
ببند کهندش ببستم چو سنگ  
ز خواهش برو سست کردم کهند  
باب اندر است این زمان نا پدید  
ورا گر ببند باز گردد سپهر

بیامد بنزدیک پرهیزگار  
بدیشان بداد آفرین گسترید  
همی خواندند از جهان آفرین  
بیزدان سپاس و بدویم پناه  
توانا و با دانش و زور دست ۲۳۴۰  
که آباد بادا بداد تو بوم  
دل بدسگالان اوکنده باد  
که بگذشت برگنگ دژ شهریار  
بدو دارد آباد روی زمین  
نیایش کنان نیز یزدان شدم ۲۳۴۵  
بکرد آشکارا بمن بر نهان  
شنیدم نهادم بر آواز گوش  
چه بر لشکر و کشور و تحت عاج  
کندی که ز تار دارم بچنگ  
بغار اندرون ساخته جای خواب ۲۳۵۰  
کشیدمش بیچاره زین غار تنگ  
چو آمد بر آب بکشاد بند  
بدادار گیتی توان آرمید  
بجنبد بگریوزش خون زمهر



چو فرمان دهد شهریار بلند  
 بیارند و برکتی او چرم گاو  
 چو آواز او یابد افراسیاب  
 بفرمود تا روزبانان در  
 ببردند گرسیوز شوم را  
 بدژخیم فرمود تا برکشید  
 همی دوخت برکتی او خام گاو  
 برو پوست بدید و زنهار خواست  
 چو بشنید آوازش افراسیاب  
 بدریا همی کرد پی آشنای  
 ز خشکی چو بانگ برادر شنید  
 چو گرسیوز او را بدید اندر آب  
 فغان کرد کای شهریار جهان  
 کجاست آن همه رسم و آئین و راه  
 کجاست آن همه دانش و زور دست  
 کجاست آن برزم اندرون فرو نام  
 که اکنون بدریا نیاز آمدت  
 چو بشنید بگریست افراسیاب  
 چنین داد پاسخ که گرد جهان  
 کزین بخشش بد مگر بگذرم  
 مرا زندگانی کنون خوار گشت  
 نبیر فریدون و یورپشنگ  
 همی پوست درند بر تو چرم

برادرش را پای کرده ببند ۲۳۵۵  
 بدوزند تا گم کند زور و تاو  
 همانا در آید ز دریای آب  
 برفتند بیا تیغ و گیلی سپر  
 که آشوب ازو بد بر و بومرا  
 زرخ پرده شرم را بر درید ۲۳۶۰  
 چنین تا نماندش بتن نیز تاو  
 جهان آفرینرا همی یار خواست  
 از آن درد گریان برآمد ز آب  
 بیامد بجائی که بد پایگاه  
 برو بتر آمد زمرگ آنچه دید ۲۳۶۵  
 دو دیده پر از خون و دل در شتاب  
 سر نامداران و تاج مهان  
 کجاست آن سر تاج و گنج و سپاه  
 کجاست آن بزرگان خسرو پرست  
 کجاست آن بزم اندرون گام و جام ۲۳۷۰  
 چنین اختر دیو ساز آمدت  
 همی ریخت خونین سرشک اندر آب  
 بگشتم همی آشکار و نهان  
 ز بد بتر آمد کنون بر سرم  
 روانه ز تو پر ز تمار گشت ۲۳۷۵  
 بر آویخت زینسان بدام نهنگ  
 نه بیم کسی را بدل رای شرم



گرفتار شدن افراسیاب باردوم و کشته شدن او و گرسیوز

زبان دو مهتر پیر از گفت و گوی  
 چو یزدان پرستنده اورا بدید  
 ز راه جزیره برآمد یکی  
 کشاد آن کیانی کند از میان  
 بینداخت آن تابداده کند  
 بخشکی کشیدش ز دریای آب  
 گرفته و را مرد دین پا و دست  
 سپردش بشاهان و خود باز گشت  
 بیامد جهاندار با تیغ تیز  
 چنان گفت بیدانش افراسیاب  
 سپهر بلند این فراوان کشید  
 باواز گفت ای بد کینه جوی  
 چنین داد پاسخ که ای بدکنش  
 ز خون برادرت گویم نخست  
 دگر نودر نامور شهریار  
 زدی گردنشرا بشمشیر تیز  
 سدیگر سیاوش که چون او سوار  
 بریدی سرش چون سرگوسفند  
 تو باب مرا از چه کردی تباه  
 بکردار بد تیز بشتافتی  
 چنین داد پاسخ که از بدکنش  
 گذشته چنین بود بود آنچه بود  
 بمان تا مگر مادرت را رخان

روان پرستنده پیر جست و جوی  
 چنان ناله زار و آوا شنید  
 چو دیدش مرا و را زدور اندکی ۲۳۸۰  
 دوتائی بیامد چو ببر بیان  
 سر شهریار اندر آمد ببند  
 بشد دانش و هوش از افراسیاب  
 بخواری ز دریا کشید و ببست  
 توگفتی که با باد انباز گشت ۲۳۸۵  
 سری پیر ز کینه دلی پرستیز  
 که این روز خود دیده بودم بخواب  
 کنون پرده رازها بردرید  
 چرا کشت خواهی نیارا بگوی  
 سزاوار پیغمبار و سرزنش ۲۳۹۰  
 که هرگز بلای مهانرا نجست  
 که از تخم ایرج بد او یادگر  
 برانگیختی از جهان رستخیز  
 نبندد کمر نیز یک نامدار  
 همی برگزشتی ز چرخ بلند ۲۳۹۵  
 چنین روز بدرا نکردی نگاه  
 مکافات آن بد کنون یافتی  
 نیابی جز از کشتن و سرزنش  
 کنون داستانم ببايد شنود  
 ببینم پس این داستانها بخوان ۲۴۰۰



بدو گفت کز خواهش مادرم  
 پدر بی گنه بود و من در نهان  
 سر شهر یاری بریدی که تاج  
 کنون روز باد افرد ایزد یست  
 بشمشیر هندی بزد گردنش  
 ز خون لعل شد روی و ریش سفید  
 تهی ماند از تخت شاهنشاهی  
 ز کردار بد بر تنش بد رسید  
 چو جوئی بدانی که از کار بد  
 شه نشه که با فر یزدان بود  
 چو خونریز گردد بماند نژند  
 چنین گفت موبد ببهرام تیز  
 چو خواهی که تاج تو ماند بجای  
 نگه کن که تن خود ابا سر چه گفت  
 بگرسیور آمد ز کار نیا  
 کشیدندش از پیش دژ خیم خوار  
 ابا روزبانان و مردم کشان  
 چو در پیش کجسرو آمد بدرد  
 شهنشاه ایران زبان بر کشاد  
 ز تور فریدون و سلم سترگ  
 بدژ خیم فرمود تا تیغ تیز  
 میان سپهبد بدو نیم کرد  
 بهم بر فگندند شان همچو کوه

نگر تا چه بد ساختی بر سرم  
 چه رفت از گزند توان در جهان  
 بدو زار گریان شد و تخت عاج  
 مکافات بدرا زیزدان بدیست  
 بخاک اندر افکند نازک تنش ۲۴۰۵  
 برادرش گشت از جهان نا امید  
 سر آمد بر روزگار بهی  
 مجوی ای پسر بند بدرا کلید  
 بفرجام بر بدکنش بد رسد  
 همه خشم او بند و زندان بود ۲۴۱۰  
 مکافات یابد ز چرخ بلند  
 که خون سر بیگناهان مریز  
 مبادی جز آهسته و پاک رای  
 که با مغزت ای سر خرد باد جفت  
 دورخ زرد و یکدل پر از کیمیا ۲۴۱۵  
 ببند گران و ببند روزگار  
 چنان چون بود مردم بدنشان  
 ببارید خون بر لب لاژورد  
 وز آن طشت و خنجر همی گشت یاد  
 از ایرج که بد پادشاه بزرگ ۲۴۲۰  
 کشید و بیامد دلی پرستیز  
 سپه را همه دل پر از بیم کرد  
 زهر سو بدور ایستاده گروه



## باز آمدن کاوس و خسرو بیارس

زیزدان چو شاه آرزوها بیافت  
 بسی زر بر آتش بر افشانندند  
 ببودند یکروز و یکشب بیای  
 چو گنجور کجسرو آمد زرسپ  
 بر آن موبدان خلعت افکند نیز  
 بشهر اندرون هر که درویش بود  
 بدان نیز گنجی پراگنده کرد  
 وز آنیش بخت کئی بر نشست  
 نبشتند نامه بهر کشوری  
 ز خاور بشد نامه تا باختر  
 که روی زمین از بد اژدها  
 بنیروی یزدان پیروزگر  
 روان سیاوش بدو زنده گشت  
 همه چیز بخشید درویشرا  
 وز آنیس چنین گفت شاه جهان  
 زن و کودک از شهر بیرون برید  
 بپرداخت از آن سر برامش نهاد  
 هر آنکس که بود از نژاد زرسپ  
 چهل روز را شاه کاوس کی  
 چو خورشید شد بر فلک ماه نو  
 بزرگان سوی یارس کردند روی  
 بهر شهر کاندر شدندی براه  
 کشادی سر بدرها شهریار

ز دریا سوی خان آذر شتافت  
 بزمرزم همی آفرین خواندندند ۲۴۲۵  
 بییش جهان داور رهنمای  
 بخشید گنجی بر آذرگشسپ  
 درم داد و دینار و بسیار چیز  
 و گر خوردش از کوشش خویش بود  
 جهانی بداد و دهش زنده کرد ۲۴۳۰  
 در بار بکشاد و لبرا ببست  
 بهر نامداری و هر مهتری  
 بجائی که بد مهتری نامور  
 بشمشیر کجسرو آمد رها  
 نیاسود و نکشاد هرگز کهر ۲۴۳۵  
 همه بوم گیتی بدو بنده گشت  
 پرستنده و مردم خویشرا  
 که ای نامداران فرخ مهان  
 خورشها و رامش بهامون برید  
 برفتند گردان خسرو نژاد ۲۴۴۰  
 بیامد به ایوان آذرگشسپ  
 همی بود با رامش ورود وی  
 چو زر افسری بر سر شاه نو  
 بر آسوده از رزم وز گفتگوی  
 شدی انجمن مرد بر پیشگاه ۲۴۴۵  
 توانگر شدی مرد پرهیزگار



مردن کیکاؤس

چو با ایمی گشت کاؤس جفت  
 چنین گفت کای برتر از روزگار  
 ز تو یافتم فرّ واورند و بخت  
 نکردی کسی را چو من بهره مند  
 ز تو خواستم تا یکی کینه ور  
 نبیره بدیدم جهان بین خویش  
 جهانجوی و با فرّ وبرز و خرد  
 چو سام سه پناه بر سرگذشت  
 همان سرو یازنده شد چون کمان  
 بسی بر نیامد برین روزگار  
 جهاندار کی خسرو آمد بگاه  
 از ایرانیان هر که بد نامجوی  
 همه جامها شان کبود و سیاه  
 ز بهر ستودانش کاخ بلند  
 بردند پس نامداران شاه  
 برو تافته دبق و کافور و مشک  
 نهادند زیر اندرش تخت عاج  
 چو برگشت کج خسرو از پیش تخت  
 کسی نیز کاؤس کی را ندید  
 چنینست رسم سرای سیخ  
 نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ  
 اگر شاه باشی و گر زرد هشت  
 بشادی نشین و همه کام جوی

همه راز دل پیش یزدان بگفت  
 تو باشی بهر نیکی آموزگار  
 بزرگی و دیهیم و گردی و تخت  
 ز گنج و ز تخت و ز نام بلند <sup>۲۴۵۰</sup>  
 بکین سیاوش ببندد کمر  
 کجا کین من کرد چون کین خویش  
 ز شاهان گیتی همی بگذرد  
 سرو موی مشکین چو کافور گشت  
 ندارم گران گر سر آید زمان <sup>۲۴۵۵</sup>  
 کز و ماند نام از جهان یادگار  
 نشست از بر تیره خاک سیاه  
 پیاده برفتند پر گفتگوی  
 دو هفته ببودند با سوگ شاه  
 بکردند بالای آن ده کند <sup>۲۴۶۰</sup>  
 دبیقی و دیبای رومی سیاه  
 تنشرا بدان در نوشتند خشک  
 بسر بر ز کافور و از مشک تاج  
 در خوابگاه را بکردند سخت  
 ز کین وز آوردگاه آرمید <sup>۲۴۶۵</sup>  
 نمائی در و جادوانی برنج  
 نه جنکاوران زیر خفتان و ترک  
 نهالی ز خاکست و بالین زخشت  
 اگر کام دل یافتی نام جوی



چنان دان که گیتی ترا دشمنست  
چهل روز سوگ نیا داشت شاه  
چل و یک نشست از بر تاج عاج  
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه  
بشاهی برو آفرین خواندند  
یکی سوز بد در جهان سربسر  
بدین گونه تا سالیان گشت شست

زمین بستر و خاک پیراهنست <sup>۲۴۷۰</sup>  
زشادی شده دور واز تاج وگاه  
بسر بر نهاد ان دلا فروز تاج  
ردان و بزرگان زرین کلاه  
بر آن تاج برگوهر افشاندند  
چو بر تخت بنشست پیروزگر <sup>۲۴۷۵</sup>  
جهان شد همه شاه را زیر دست

### نا امید گشتن کیخسرو از جهان

پیر اندیشه شد مایه ورجان شاه  
همی گفت جائی از آباد بوم  
هم از خاوران تا در باخت  
سراسر زیدخواه کردم تهی  
جهان از بداندیش بی بیم گشت  
زیزدان همه آرزویافتم  
روانم نیابد ز آزامنی  
شوم بدکنش همچو خُخاک وجر  
زیکسو چو کاوس دارم نیا  
چو کاوس و چون جادو افراسیاب  
زیزدان شوم ناگهان ناسپاس  
زمن بگسلد فره ایزدی  
وز آنپس بر آن تیرگی بگذرم  
بگیتی بماند زمن نام بد  
تبه گردد این گوشت ورنگین رخان

از آن رفتن روز وآن دستگاه  
زهند وزچین اندرون تا بروم  
زکوه و بیابان واز خشک وتر  
مرا گشت فرماندهی و مهی <sup>۲۴۸۰</sup>  
فراوان مرا روز بر سر گذشت  
وگردل همه سوی کین تافتم  
بد اندیشد وکیش آهرمنی  
که با تور و سلم اندر آید بهم  
دگر سوی توران پراز کیمیا <sup>۲۴۸۵</sup>  
که جز خون و کژی ندیدی بخواب  
بروشن روان اندر آرم هراس  
گرایم یکرژی و نابخردی  
بخاک اندر آید سر و افسرم  
همان پیش یزدان سرانجام بد <sup>۲۴۹۰</sup>  
بریزد بخاک اندرون استخوان



هنر کم شود ناسپاسی بجای  
 گرفته کسی تاج و تخت مرا  
 زمن مانده نام بدی یادگار  
 من اکنون چو خون پدر خواستم  
 بکشم کسیرا که بایست کشت  
 بآباد و ویران جائی نماند  
 بزرگان گیتی مرا که ترند  
 سپاسم بیزدان که اوداد فر  
 کنون آن به آید که من راه جوی  
 مگر هم بدین خوبی اندر نهان  
 روانم بدان جای نیکان برد  
 نیابد کسی زین فزون نام و کام  
 شنیدیم و دیدیم کار جهان  
 کشاورز دیدیم اگر تاجور  
 بسالار نوبت بفرمود شاه  
 سبک باز گردان بنیکو سخن  
 ببست آن در بارگاه کیان  
 زبهر پرستش سر و تن بشست  
 بپوشید پس جامه نو سپید  
 بیامد خرامان بجای نماز  
 همی گفت کای برتر از جان پاک  
 نگهدار و چندی خرد ده مرا  
 ترا تا بباشم نیایش کم  
 بیامرز کرده گناه مرا  
 بگردان زجانه بد روزگار

روان تیره ماند بدیگر سرای  
 بیای اندر آورده بخت مرا  
 گل رنجهای کهن گشته خار  
 جهانی بخوبی بیاراستم ۲۴۹۵  
 که بد کز و با راه یزدان درشت  
 که منشور بخت مرا بر نخواند  
 اگرچند با گنج و با گوهرند  
 همان گردش اختر و پیا ویر  
 شوم پیش یزدان پیر از آب روی ۲۵۰۰  
 پرستنده کردگار جهان  
 که این تاج و تخت مهی بگذرد  
 بزرگی و خوبی و آرام و جام  
 بد و نیک او آشکار و نهان  
 سرانجام بر مرگ باشد گذر ۲۵۰۵  
 که هر کس که آید بدین بارگاه  
 همه مردمی جوی و تنندی مکن  
 خروشان بیامد کشاده میان  
 بشمع خرد راه یزدان بجست  
 نیایش کنان با دلی پر امید ۲۵۱۰  
 همی گفت با داور نیک راز  
 بر آورنده آتش و تیره خاک  
 زکزی بکش دستگاه مرا  
 برین نیکوئیها فزایش کم  
 هم اندیشه نیک و بد ده مرا ۲۵۱۵  
 همان چاره دیو آموزگار



بدان تا چوکاؤں و خٹاک و جمر  
چو بر من بیوشد در راستی  
بگردان زمن دیورا دستگاه  
روافد بدان جای نیکان رسان  
شب و روز یکم هفته بر پای بود  
سر هفته را گشت خسرو نوان  
بهشتم ز جای پرستش برفت  
نگیرد هوا بر روانم ستم  
بنیرو شود کژی و کاستی  
بدان تا ندارد روانم تباه  
نگه دار بر من همین راه و سان ۲۵۲۰  
تن آنجا و جانش دگر جای بود  
بجای پرستش نماندش توان  
بر تخت شاهی خرامید تفت

### پیژوهش کردن بزرگان از بار بستن کیخسرو

همه پهلوانان ایران سیاه  
از آن نامداران روز نبرد  
چو بر تخت شد نامور شهریار  
سفرمود تا پرده برداشتند  
برفتند با دست کرده بکش  
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر  
چو دیدند بردند پیشش نماز  
که شاهها دلیرا گوا داورا  
چو تو شاه نشست بر تخت عاج  
فرازنده جوشن و تیغ واسپ  
نترسی زرنج و ننازی ز گنج  
همه پهلوانان ترا بنده ایم  
همه دشمنانرا فکندی بخاک  
بهر کشوری لشکر و گنج تست  
ندانیم کاندیشه شهریار  
شگفتی فرومانده از کار شاه  
همی هر کسی دیگر اندیشه کرد ۲۵۲۵  
بیامد بدرگاه سالار بار  
سپه را بدرگاه بگذاشتند  
بزرگان پیل افکن شیرفش  
چو گرگین و بیژن و رهام شیر  
از آنپس همه برکشادند راز ۲۵۳۰  
جهاندار و برمهتران مهتر  
فروغ از تو گیرد همی مهر و تاج  
فروزنده فرخ آذر گشسپ  
بگیتی ز گنجت فروز نست رنج  
سراسر بدیدار تو زنده ایم ۲۵۳۵  
نماندت بگیتی ز کس ترس و باک  
بجائی که پی بر نهی رنج تست  
چرا تیره گشت اندرین روزگار



ترا زین جهان روز بر خوردن است  
 گراز ما بچیزی بر آزد شاه  
 بگوید بما تا دلش خوش کنیم  
 وگر دشمنی دارد اندر نهان  
 همه تاجداران که بودند شاه  
 که گر سرستانند گر سر دهند  
 نهانی که دارد که گوید بما  
 چنین داد پاسخ گرانمایه شاه  
 بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج  
 نه آزار دارم ز کار سیاه  
 ز دشمن چو کین پدر خواستم  
 بگیتی کفی خاک تیره نماند  
 شما تیغها در نیام آورید  
 بجائی خروش کمان نای و چنگ  
 بیکهفته من پیش یزدان بیای  
 یکی آرزو دارم اندر نهان  
 بگویم کشاده چو پاسخ دهد  
 شما پیش یزدان نیایش کنید  
 که او داد بر نیک و بد دستگاه  
 وز آنیس همه شادکامی کنید  
 بدانید کین چرخ نا پایدار  
 همی پرورد پیر و پرا بزم  
 همه پهلوانان ز نزدیک شاه  
 بسالار بار آنزمان گفت شاه  
 کسی را مده بار در پیش من

نه هنگام تیمار و پیرمردنست  
 وز آزار او هست مرا گناه ۲۵۴۰  
 پراز خون رخ و دل پر آتش کنیم  
 بگوید بما شهریار جهان  
 بدان داشتند ارج تخت و کلاه  
 چو ترک دلیران بسر بر نهند  
 همان چاره آن بجوید نما ۲۵۴۵  
 که ای پهلوانان جوینده راه  
 نه جائی پراگنده گشتست گنج  
 نه اندر شما هست مرد گناه  
 بداد و بدین گیتی آراستم  
 که مهر نگین مرا بر خواند ۲۵۵۰  
 بر آئین شمشیر جام آورید  
 بسازید با باده و بوی و رنگ  
 ببودم باندیشه پاک رای  
 همی خواهم از کردگار جهان  
 بیاسخ مرا رای فرخ نهد ۲۵۵۵  
 بدین کام و شادی ستایش کنید  
 ستایش مرا و را که بنمود راه  
 زبدها روان بی گمانی کنید  
 نداند همی که تر و شهریار  
 از و داد ببنیم و زو هم ستم ۲۵۶۰  
 برفتند پر درد و تاریک راه  
 که بنشین پس پرده بارگاه  
 زیبگانه و مردم خویش من



بیامد بجای پرستش بشب  
همی گفت کای برتر از برتری  
تو باشی بمینو مرا رهنمای  
بکزی دم هیچ نا تافته

### خواندن ایرانیان زال ورستم را

چو یکهفته بگذشت و نمود روی  
همه پهلوانان شدند انجمن  
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد  
ز کردار شاهان برتر منش  
همه داستانها زدند از مهان  
پدر گیو را گفت کای نیکجخت  
از ایران بسی رنج برداشتی  
بپیش آمد اکنون یکی تیره کار  
بباید شدن سوی زابلستان  
بزال و برستم بگوئی که شاه  
در بار بر نامداران ببست  
بسی پوزش و خواهش آراستیم  
فراوان شنید اچ پاسخ نداد  
بترسم کو همچو کاوس شاه  
شما پهلوانید و داناترید  
کنون هر کرا هست پاکیزه رای  
ستاره شناسان کابلستان  
بیارید ازین در یکی انجمن  
شد این یادشاهی پراز گفت و گوی

بدادار دارند بکشاد لب  
فزاینده پاکی و بهتری ۲۵۶۵  
مگر بگذرم زین سیخی سرای  
روان جای روشن دلان یافته

بر آمد یکی غلغل و گفت و گوی  
بزرگان فرزانه رای زن  
سخن رفت چندی زبیداد و داد ۲۵۷۰  
زیزدان پرستان از ویدکنش  
بزرگان و فرزندگان جهان  
همیشه پرستنده تاج و تخت  
بر و بوم و پیوند بگذاشتی  
که آنرا نشاید که دارم خوار ۲۵۷۵  
بپیش سپهدار کابلستان  
زیزدان بیچید و گم کرد راه  
همانا که با دیو دارد نشست  
همی زان سخن داد او خواستیم  
دلش خیره بینم و سر پر زباد ۲۵۸۰  
شود کز و دیوش بیچید ز راه  
بهر بودنی بر تواناترید  
ز قنوج و دنبر و از مرغ و مای  
همان پاکرایان زابلستان  
بایران خرامیده با خویشتن ۲۵۸۵  
چو پوشید خسرو زما رای و روی



فکنده بهر گونه رای بن  
 سخنهای گودرز بشنید گیو  
 بر آشفته و اندیشه اندر گرفت  
 چون نزدیک داستان ورسم رسید  
 غمی گشت و با نامور زال گفت  
 برسم چنین گفت کز بخردان  
 ز زابل بخوان و بکابل بخواه  
 همه سوی داستان نهادند روی  
 جهاندار بر پای بد هفت روز  
 ز در پرده برداشت سالار بار  
 همه پهلوانان ابا موبدان  
 جهاندار چون دید بنواختشان  
 فراوان ببودند پیشش بیای  
 از آن نامداران خسرو پرست  
 کشادند لب کای شه موبدان  
 توانائی و فر شاهی تراست  
 همه بودند بها بروشن روان  
 همه بندگانیم پیشت بیای  
 بگوید ما شاه تا از گناه  
 کنون روزگاری برین برگذشت  
 گرایدون که بکشاید این راز شاه  
 اگر غم زد ریاست خشکی کنیم  
 و گر کوه باشد زین بر کنیم  
 و گر چاره این بر آید بگنج  
 همه یاسبانان گنج تواب

زدستان کشاید همی این سخن  
 ز لشکر گزین کرد مردان نیو  
 از ایران ره سیستان برگرفت  
 بگفت آن شکفتی که دید و شنید ۲۵۹۰  
 که گشتیم با رنج بسیار جفت  
 ستاره شناسان و هم موبدان  
 همی تا بیایند با ما بر راه  
 ز زابل به ایران نهادند روی  
 بهشتم چو بفروخت گیتی فروز ۲۵۹۵  
 نشست از بر تخت زر شهریار  
 برفتند نزدیک شاه جهان  
 برسم کئی جایگاه ساخت شان  
 بزرگان پر دانش و رهنمای  
 کس از پای ننشست و نکشاد دست ۲۶۰۰  
 سرافراز با داد و روشن روان  
 ز خورشید تا پشت ماهی تراست  
 بدانی بگردان بدانش زبان  
 همه پهلوانان فرخنده رای  
 چه کردید و بر ما چرا بست راه ۲۶۰۵  
 دل ما پر آزار و تیمار گشت  
 برین مرزبانان گم کرده راه  
 همه چادر خاک مشکی کنیم  
 بخنجر دل دشمنان بشکنیم  
 نبیند ز گنج و درم نیز رنج ۲۶۱۰  
 پراز درد و گریان زرنج تواب



چنین داد پاسخ جهاندار باز  
ولیکن ندارم همی دل برنج  
نه در کشوری دشمن آمد پدید  
یکی آرزو خواست روشن دلم  
بدان آرزو دارم اکنون امید  
چو یابم بگویم همی راز خویش  
شما باز گردید پیروز و شاد  
همه پهلوانان آزاد مرد

که از پهلوانان نیم بی نیاز  
ز نیروی دست و زمردان و گنج  
که تیمار آن بد بناید کشید  
همی بر دل آن آرزو نگسالم <sup>۲۶۱۵</sup>  
شب تیره تا گاه روز سپید  
بر آرام نهان کرده آواز خویش  
بد اندیشه بر دل مگیرید یاد  
بر خواندند آفرینها بدرد

### در خواب دیدن کیخسرو سروشرا

چو ایشان برفتند بیدار شاه  
فرو هشت و بنشست گریان بدرد  
جهاندار شد پیش برتر خدای  
همی گفت کای کردگار سپهر  
ازین شهریاری مرا سود نیست  
زمن نیکوئی رفت بسیار وزشت  
چنین پنج هفته خروشان بیای  
شب تیره از رنج نغنود شاه  
بخفت او و روشن روانش نخفت  
چنان دید در خواب کورا بگوش  
که ای شاه نیک اختر نیکجخت  
اگر زین جهان تیز بشتافتی  
بهمسایه داور پاک جای  
چو بخشی بارزانیان بخش گنج

بفرمود تا پرده بارگاه <sup>۲۶۲۰</sup>  
همی بود پیمان ورخ لاژورد  
همی خواست تا باشدش رهنمای  
فروزنده نیکی و داد و مهر  
گراز من خداوند خشنود نیست  
نشست مرا جای ده در بهشت <sup>۲۶۲۵</sup>  
همی بود در پیش گیهان خدای  
بدانگه که بر زد سراز چرخ ماه  
که اندر جهان با خرد بود جفت  
نهفته بگفتی خجسته سروش  
بسودی بسی یاره و تاج و تخت <sup>۲۶۳۰</sup>  
کنون آنچه جستی همه یافتی  
بیای بدین تیرگی در میای  
کسیرا سپار این سرای سپنج



توانگر کنی مرد درویش را  
کسی گردد ایمن ز چنگ بلا  
هر آنکس که از بهر تورنج برد  
چو آئی بایرانیان بخش چیز  
سر تخترا پادشاهی گزین  
چو گیتی بخشی میاسای هیچ  
چو بیدار شد رنج دیده ز خواب  
همی بود گریان و رخ بر زمین  
همی گفت اگر تیز بشتافتم  
بیامد بر آن تخت شاهی نشست  
بپوشید و بنشست بر تخت عاج

کنی شادمان مردم خویش را  
که یابد رها از دم ازدها<sup>۲۶۳۵</sup>  
چنان دان که رنج از پی گنج برد  
که ایدر نمائی تو بسیار نیز  
که ایمن بود مورازو در زمین  
که آمد ترا روزگار بسیج  
زخوی دید جای پرستش پر آب<sup>۲۶۴۰</sup>  
همی خواند بر کردگار آفرین  
زیزدان همه کام دل یافتم  
یکی جامه نا بسوده بجست  
جهاندار بی یاره و گرز و تاج

### اندرز کردن زال کجسرورا

سر هفته را زال ورستم بهم  
چو ایرانیان آگهی یافتند  
چو ورستم پدید آمد و زال زر  
هر آنکس که بود از نژاد زرسپ  
همان طوس با کاویانی درفش  
چو گودرز پیش تهمتن رسید  
سپاهی همی رفت رخساره زرد  
بگفتند با زال ورستم که شاه  
همه بارگاهش سپاهست و بس  
ازین هفته تا آن دربارگاه  
جز آنست کجسرورای پهلوان

رسیدند بیگانه دل پر زغم<sup>۲۶۴۵</sup>  
همه داغ دل پیش بشتافتند  
هم آن موبدان فراوان هنر  
پذیره شدند بیمار است اسب  
همه نامداران زرینه کفش  
سرشکش زمزگان برخ بر چگید<sup>۲۶۵۰</sup>  
ز خسرو همه دل پراز داغ و درد  
بگفتار ابلیس گم کرد راه  
شب و روز او را ندیدست کس  
کشایند و یوئیم و یابیم راه  
که دیدی تو شادان و روشن روان<sup>۲۶۵۵</sup>



شده کوز بالای سروسهی  
 ندانه چه چشم بد آمد بر اوی  
 مگر تیره شد بخت ایرانیان  
 بدیشان چنین گفت زال دلیر  
 درستی و هم دردمندی بود  
 شما دل ندارید چندین بغم  
 بکوشم بسیار ویندش دهم  
 وز آنپس هر آنکس که آمد ز راه  
 هم آنکه زدر پرده برداشتند  
 چو دستان و چون رستم پیلتن  
 چو گرگین و چو بیژن و گستم  
 شهنشاه چون روی دستان بدید  
 پراندیشه از تخت بر پای جست  
 زدانندگان هر که بد کابلی  
 بیایک پیرسید و بنواخت شان  
 همان نیز از ایرانیان هر که بود  
 برو آفرین کرد بسیار زال  
 زگاه منوچهر تا کیقباد  
 همان زو طهماسب و کاوس کی  
 سیاوش مرا خود چو فرزند بود  
 ندیدم کسیرا بدین بخردی  
 بپیروزی و مردی و مهر و رای  
 بگشتی همه روی گیتی بداد  
 چه مهتر که پای ترا خاک نیست  
 یکی ناسزا آگهی یافتم

گرفته گل سرخ رنگ بهی  
 چرا پژمرید آن گل تازه روی  
 وگر شاه را ز اختر آمد زیان  
 که باشد که شاه آید از گاه سیر  
 گهی خوشی و گه نژندی بود ۲۶۶۰  
 که از غم شود جان خرم دژم  
 بیند اختر سودمندش دهم  
 برفتند پویان سوی بارگاه  
 بر اندازه شان شاد بگذاشتند  
 چو طوس و چو گودرز و آن انجمن ۲۶۶۵  
 هر آنکس که رفتی زگردان بهم  
 هم از پرده آواز رستم شنید  
 پیرسید بر پای و بنمود دست  
 ز قنوج و از دمنبر و زابلی  
 برسم کئی جایگاه ساخت شان ۲۶۷۰  
 بر اندازه شان پایگاه بر فرزد  
 که شادان بزی تا بود ماه و سال  
 از آن نامداران که دارم بیاد  
 بزرگان و شاهان فرخنده پی  
 که با فر و با برز واورند بود ۲۶۷۵  
 بدین نام و این فره ایزدی  
 که شاهیست بادا همیشه بجای  
 بباز آمدن باش پیروز و شاد  
 چه زهر آنکه نام تو تریاک نیست  
 بدان آگهی تیز بشتافتم ۲۶۸۰



<p>بفرمود تا پرده بارگاه          بیوشد زما چهره شاهوار          همی تاختم همچو کشتی بر آب          ز چیزی که دارد همی در نهان          زهر کشوری آن که دیدم سران <sup>۲۶۸۵</sup>          برفتند با زچ هندی ز جای          کز ایران چرا پاک ببرید مهر          همان تخت شاهی بی آهوشود          جزین نیست آئین ننگ و نبرد          شب و روز پیشش نیایش کنیم <sup>۲۶۹۰</sup>          هم او باز دارد گزاینده را          اگر چند چیز ار چند است نیز          خرد پیش مغز تو جوشن کند</p>	<p>از ایران کس آمد که پیروز شاه          نه بردارد از پیش سالار بار          من از درد ایرانیان چون عقاب          بدان تا بیرسم که شاه جهان          ستاره شناسان و کنداوران          رقتوج وز دمبر و مرغ و مای          بدان تا بجویند راز سپهر          بسه چیز هر کار نیکو شود          بگنج و برج و مردان مرد          چهارم بیزدان ستایش کنیم          که اویست فریادرس بنده را          بدرویش بخشم بسیار چیز          بدان تا روان تو روشن کند</p>
--	---

### پاسخ دادن کیخسرو زال را

<p>یکی دانشی پاسخ افکند بن          همه رای و گفتارهای تو مغز <sup>۲۶۹۵</sup>          نه جز بی آزار و نیکی گمان          ستون کیان نازش انجمن          بدو نیکو بها رسانیده اوست          سر و مغز پیل ویش و یال اوی          در و دشت تیر و کمان ریختند <sup>۲۷۰۰</sup>          چو دستور فرخ نماینده راه          بماند سخن تازه تا صد نژاد</p>	<p>چو بشنید خسرو ز دستان سخن          بدو گفت کای پیر پاکیزه مغز          زگاه منوچهر تا این زمان          همان نامور رستم پیلتن          سیاوخش را پرورانیده اوست          سپاهی که دیدند گویال اوی          بسی جنگ ناکرده بگریختند          پیش نیاگان من کینه خواه          اگر نام رنج تو گیرم بیاد</p>
--	--



ز کردار خوب ار پژوهرش بود  
 دگر هر چه پرسی تواز کار من  
 بگویم ترا این سخن سربسر  
 بیزدان یکی آرزو داشتم  
 پرستنده روز و شبانه بیای  
 که بخشد گذشته گناه مرا  
 برد مر مرا زین سرای سپنج  
 زباغ بهشتم دهد خوب جای  
 نباید کزین راستی بگذرم  
 بسست از جهان آنچه جستیم کام  
 سحر که مرا چشم بغنود دوش  
 که بر ساز که آمد که رفتنت  
 کنون بارگاه من آمد بسر  
 غمی شد دل ایرانیان را ز شاه  
 چو بشنید زال این سخن بر دمید  
 بایرانیان گفت کین رای نیست  
 که تا من ببستم کمر بر میان  
 ز شاهان ندیدم کسی کین بگفت  
 نباید بدین بود همدستان  
 مگر دیوبا او هم آواز گشت  
 فریدون و هوشنگ یزدان پرست  
 بگویم بدو من همه راستی  
 چنین یافت پاسخ از ایرانیان  
 همه با توایم آنچه گوئی بشاه

ترا این ستایش نکوهش بود  
 زنا دادن بار و آزار من  
 که تا تو بدانی ایا پرهنر <sup>۲۷۰۵</sup>  
 جهانرا همی خوار بگذاشتم  
 همی خواهم از داور رهنمای  
 درخشان کند تیره راه مرا  
 نماید من در جهان بزم و رنج  
 بود در همه نیکم رهنمای <sup>۲۷۱۰</sup>  
 چو شاهان پیشین بیچید سرم  
 نباید بسیچید که آمد خرام  
 یزدان بیامد خجسته سروش  
 سر آمد نژندی و نا خفتنت  
 غم کشور و تاج و تخت و کمر <sup>۲۷۱۵</sup>  
 همه خیره گشتند و گم کرده راه  
 یکی باد سرد از جگر بر کشید  
 خرد را بمغز اندرش جای نیست  
 پرستنده ام پیش تخت کیان  
 چواو گفت مارا نباید نهفت <sup>۲۷۲۰</sup>  
 که او هیچ راند چنین داستان  
 که از راه یزدان سرش باز گشت  
 نبردند هرگز بدین شاخ دست  
 گر آید بجان اندرون کاستی  
 کز اینسان سخن کش نگفت از کیان <sup>۲۷۲۵</sup>  
 مبادا که او گم کند رسم و راه



نکوهش کردن زال کجسرورا

شنید این سخن زال برپای خاست  
 زیر جهان دیده بشنو سخن  
 چو گفتار تلخست با راستی  
 نباید که آزار گیری زمن  
 بتوران زمین زادی از مادرت  
 زیکسو نبیرد افراسیاب  
 چو کاوس دژخیم دیگر نیا  
 ز خاور و را بود تا باختر  
 همی خواست کز آسمان بگذرد  
 بدان بر بسی پندها دادمش  
 بسی پند بشنید و سودش نکرد  
 چو بر شد نگون اندر آمد بچاک  
 بیامد بیزدان شده نا سپاس  
 تورفتی و شمشیر زن صد هزار  
 چو شیر زیان ساخته رزم را  
 ز پیش سپه تیز رفتی بچنگ  
 نه از گرزداران جهان بد تهی  
 گراورا بدی بر تو بر دست یاب  
 زن و کودك خورد از ایرانیان  
 ترا ایزد از دست اورسته کرد  
 بکشتی کسیرا کز و بد هراس  
 چو گفتیم که هنگام آرام بود

چنین گفت کای خسرو را راست  
 چو کز آورد رای فرمان مکن  
 ببندد در کژی و کاستی  
 ازین راستی پیش این انجمن<sup>۲۷۳۰</sup>  
 هم آنجا بد آرام و آبشخورت  
 که جز جادوی شب ندیدی بخواب  
 پر آژنگ رخ دل پراز کیمیا  
 بزرگی و شاهی و تاج و کمر  
 همه گردش اختران بشمرد<sup>۲۷۳۵</sup>  
 همی تلخ گفتار بکشادمش  
 از و باز گشتم پراز داغ و درد  
 بچشود بر جانش یزدان پاک  
 سری پر زگرد و دل پر هراس  
 زره دار با گرز و گاسار<sup>۲۷۴۰</sup>  
 بیاراستی دشت خوارزم را  
 پیاده بدی پیش جنگی پشنگ  
 که تو کینه را ترک بر سر نهی  
 بایران کشیدی رد افراسیاب  
 نرستی نبستی بکین کس میان<sup>۲۷۴۵</sup>  
 بچشود و رای تو پیوسته کرد  
 بدادار دارندد بد ناسپاس  
 گه پوشش و بخشش و جام بود



بر ایرانیان کار دشوار تر  
کنون بر نوشتی ره ایزدی  
ازین بد نباشد تنّت سودمند  
گراین باشد ای شاه سامان تو  
پشیمانی آید ترا زین سخن  
وگر نیز جوئی چنین راه دیو  
همانی پراز درد وتن پرگناه  
بیزدان پناه و بیزدان گرای  
گراین پند من سر بسر نشنوی  
نماند درود و نمادنت بخت  
خرد باد جان ترا رهنمای  
سخنهای دستان چو آمد ببن  
که ما هم بر آنیم کین پیر گفت

فزونتر بدی دل پر آزار تر  
بکزی گذشتی و راه بدی ۲۷۵۰  
نباشد جهان آفرینرا پسند  
نگردد کسی گرد فرمان تو  
بر اندیش و فرمان دیوان مکن  
ببرد زتو فرگیهان خدیو  
نخوانند ازین پس ترا نیز شاه ۲۷۵۵  
که اویست بر نیک و بد رهنمای  
بآهرمن بدکنش بگزوی  
نه آواز شاهی نه تاج و نه تخت  
بپاکی بماد مغزت بجای  
یلان بر کشادند یکسر سخن ۲۷۶۰  
نباید در راستی را نهفت

### پاسخ دادن کجسرو و پیوزش کردن زال

چو کجسرو آن گفت دستان شنید  
پراندیشه گفت ای جهان دیده زال  
اگر سرد گویمت در انجمن  
دگر آنکه رسم شود دردمند  
دگر آنکه گر بشمرم رنج اوی  
سیر کرد پیم تن خویشرا  
همه پاسخ را بخوبی کم  
چنین گفت از آنیس باواز سخت  
سخنهای دستان شنیدم همه

زمانی بیاسود و اندر شمید  
همدی بی اندازه پیموده سال  
جهاندار نیسندد این بد زمن  
زدرد وی آید بایران گزند ۲۷۶۵  
فزون آید از نامور گنج اوی  
نبد خواب و خوردن بدانیشرا  
دلت را بگفتارها نشکم  
که ای سرفرازان پیروز بخت  
که برخواند آنرا بپیش رمه ۲۷۷۰



بدارنده یزدان گیهان خدیو  
 بیزدان گراید همی جان من  
 بدید آن جهانرا دل روشم  
 بزال آنکهی گفت تندی مکن  
 نخست آن که گفتی ز توران نژاد  
 جهاندار و پور سیاوش منم  
 نبیر جهاندار کاوش کی  
 بمادر هم از تخم افراسیاب  
 نبیر فریدون و پور پشنگ  
 که شیران ایران بدریای آب  
 دگر آنکه کاوش صندوق ساخت  
 چنان دان که اندر فزونی منش  
 کنون من چو کین پدر خواستم  
 بکشم کسیرا کزو بود کین  
 بگیتی مرا نیز کاری نماند  
 هر آنکه که اندیشه گردد دراز  
 چو کاوش و جهشید باشم براه  
 چو خٹاک ناپاک و تور دلیر  
 بترسم که چون روز من یخ کشد  
 دگر آنکه گفتی که باشیده جنگ  
 از آن بد کز ایران ندیدم سوار  
 که تنها بر او بچنگ آمدی  
 کسیرا کجا فریزدان نبود  
 همی خاک بودی بچنگ پشنگ  
 بدین پنج هفته که من روز و شب

که من دورم از راه و فرمان دیو  
 که آن دیدم از رنج درمان من  
 خرد بد زبدهای او جوشم  
 بر اندازه باید که رانی سخن  
 خردمند و بیدار هرگز نژاد ۲۷۷۵  
 ز تخم کیان شاه با هوش منم  
 دل افروز و بادانش و نیک پی  
 که با خشم او گم شدی خورد و خواب  
 ازین گوهران مرا نیست ننگ  
 نشستی تن از بیم افراسیاب ۲۷۸۰  
 سر از پادشاهی همی بر فراخت  
 نسازند بر پادشاه سرزنش  
 جهانرا بی پروزی آراستم  
 و زو جور و بیداد شد بر زمین  
 ز بد گوهران شهر یاری نماند ۲۷۸۵  
 ز شاهی و از دولت دیر یاز  
 چو ایشان زمن گم شود پایگاه  
 که از جور ایشان جهان گشت سیر  
 چو ایشان مرا سوی دوزخ کشد  
 بر آراستی چون دلاور پلنگ ۲۷۹۰  
 نه اسپ افکنی از در کارزار  
 چو رفتی بر زمش درنگ آمدی  
 و گر اختر نیک خندان نبود  
 از ایرا بر او شدم من بچنگ  
 همی بافرین برکشاید دولاب ۲۷۹۵



بدان تا جهاندار یزدان پاک  
شدم سیر ازین لشکر و تاج و تخت  
توای پیر بیدار دستان سام  
بتاری و کژی نگشتم ز راه  
ندانه که بادافزه ایزدی  
چو دستان شنید این سخن خیره گشت  
خروشان شد از جای و بر پای جست  
زمن بود تیزی و ناخردی  
سزدگر بجغشی گناه مرا  
مرا سالیان شد فزون از شمار  
ز شاهان ندیدم ازین گونه راه  
کنون گشت کیخسرو آموزگار  
نخوام که باشم زخسرو جدا  
فزونست از آن رنج کردار شاه  
که مارا جدائی نبود آرزوی  
سخنهای دستان چو بشنید شاه  
بیازید و بگرفت دستش بدست  
بدانست کوآن سخن جز بمهر

رهاند مرا زین غم و تیره خاک  
سبك بار گشتم و بستیم رخت  
مرا دیوگوئی که بنهاد دام  
روان گشت بی مایه و دل تباه  
کجا یابی و روزگار بدی ۲۸۰۰  
همی چشمش از روی او تیره گشت  
چنین گفت کای شاه یزدان پرست  
توئی پاک و فرزانه ایزدی  
اگر دیوگم کرد راه مرا  
کمر بسته ام پیش هر شهریار ۲۸۰۵  
که جستی ز دادار خورشید و ماه  
کز دور بادا بد روزگار  
خرد باد بر تیره جانم گوا  
بایران بنزدیک هر نیکخواه  
ز تو دادگر خسرو نیکخوی ۲۸۱۰  
پسند آمدش یوزش نیکخواه  
بر خویش بردش بجای نشست  
نیمود با شاه خورشید چهر

### اندرز کردن کیخسرو بایرانیان

چنین گفت پس شاه با زال زر  
تو ورستم و طوس و گودرز و گیمو  
سرایرده از شهر بیرون برید  
ز خرگاه و از خیمه چندان که هست

که اکنون ببندید یکسر کمر  
دگر هر که او نامدارست و نیو ۲۸۱۵  
درفش هایون بهامون برید  
بسازید بر دشت جای نشست



درفش بزرگان و پیل و سپاه  
چنان کرد رستم که خسرو بگفت  
بهامون کشیدند ایرانیان  
زمین کوه تا کوه پر خیمه بود  
میان اندرون کاویانی درفش  
سراپرده زال نزدیک شاه  
بدست چیش رستم پهلوان  
بیمش اندرون طوس و گودرز و گیو  
پس پشت او بیژن و گستم  
شهنشاه بر تخت زرین نشست  
بیک دست او زال و رستم بهم  
بدست دگر طوس و گودرز و گیو  
نهاده همه چشم بر چهر شاه  
باواز گفت آنزمان شهریار  
هر آنکس که دارید رای و خرد  
همه رفتی ای و گیتی سیج  
زهر دست چیزی فراز آوریم  
کنون گاورنجم بچرم اندرست  
بترسید یکسر زیزدان پاک  
که این روز بر ما همی بگذرد  
زهوشنگ و جمشید و کاوس شاه  
جز از نام ازیشان بگیتی نماند  
وزیشان بسی ناسپاسان شدند  
چوایشان همان من یکی بنده ام  
بکوشیدم ورنج بر دم بسی

بسازید روشن یکی رزمگاه  
ببردند پرده سرای از نهفت  
بفرمان بستند یکسر میان ۲۸۲۰  
سپید و سپاه و بنفش و کبود  
جهان زوشده سرخ و زرد و بنفش  
برافراخته زو درفش سپاه  
زکابل بزرگان روشن روان  
چو گرگین و شاپور و ختراد نیو ۲۸۲۵  
بزرگان که بودند با او بهم  
یکی گرزه گاویمکر بدست  
چو پیل سرافراز و شیر دژم  
چو رهام و شاپور و گرگین نیو  
بدان تا چه گوید زکار سپاه ۲۸۳۰  
که ای نامداران به روزگار  
بدانید کین نیک و بد بگذرد  
چرا باید این درد و اندوه ورنج  
بدشمن سپاری و خود بگذریم  
که پاداش و بادافره دیگرست ۲۸۳۵  
مباشید شاد اندرین تیره خاک  
زمانه دم ما همی بشمرد  
که بودند با تخت و فر و کلاه  
کسی نامه رفتگان برخواند  
بفرجام از آن بد هراسان شدند ۲۸۴۰  
و گرچند با رنج کوشنده ام  
ندیدم که ایدر همانند کسی



بکندم سر آوردم این درد ورنج  
 زخت کئی روی برتافتم  
 ۲۸۴۵ بچشم بدو هرچه خواهد ز گنج  
 بگویم بیزدان نیکی شناس  
 سلج و زر و گنج آراسته  
 بچشم بهر مهتری کشوری  
 برانديشم آرم شمارش بجای  
 ۲۸۵۰ وزین تیرگی دل بپرداختم  
 بیک هفته اندر چید و چرید  
 گذر یابم و دور مانم زرنج  
 بماندند گردان ایران شکفت  
 خرد با دلش سخت بیگانه شد  
 کجا خواهد این تخت و تاج آرمید ۲۸۵۵  
 همه دشت لشکر بد و راع و کوه  
 توگفتی همی از هوا برگذشت  
 کسیرا نیامد غم ورنج یاد

کنون جان و دل زین سرای سیج  
 کنون هرچه جسم همه یافتم  
 هرآنکس که در پیش من برد رنج  
 ز کردار هرکس که دارم سیماس  
 بایرانیان بچشم این خواسته  
 هرآنکس که هست از شما مهتری  
 همان بدره و برده و چار پای  
 بچشم که من راه را ساختم  
 شما دست شادی بخوردن برید  
 بخواهید تا زین سرای سیج  
 چو کجسرو این پندهارا بگفت  
 یکی گفت این شاه دیوانه شد  
 ندانم بر و بر چه خواهد رسید  
 برفتند یکسر گروه ها گروه  
 غونای و آواز اسپان زدشت  
 ببودند یک هفته زین گونه شاد

### وصیت کردن خسرو گودرز را

ابی یاره و گرز و روی کلاه  
 ۲۸۶۰ یکی گنج را در کشادند باز  
 وصی کرد گودرز کشواد را  
 که با آشکارا چه دارد نهان  
 بسختی و روزی پراگندنست  
 پلی کان نزدیک ایران بود

بهشتم نشست از برگاه شاه  
 چو آمدش رفتن بتنگی فراز  
 چو بکشاد در گنج آباد را  
 بدو گفت بنگر بکار جهان  
 که هر گنج را روزی آگندنست  
 نگه کن رباطی که ویران بود



دگر آبگیری کنه باشد خراب  
 دگر کودکانی که بی مادرند  
 دگر آنکس آید بپیری نیاز  
 بریشان در گنج بسته مدار  
 دگر گنج کش نام بادآورست  
 نگه کن بشهری که ویران شدست  
 دگر آنجا رسم آتشگده ست  
 سدیگر کسی کوزتن باز ماند  
 دگر چاه ساری که بی آب گشت  
 بدین گنج آباد آباد کن  
 دگر گنج کش خواندندی عروس  
 بگودرز فرمود که آنرا بخش  
 همه جامهای تنش بر شمرد  
 همان یاره و طوق کنداورن  
 زاسپان بجائی که بودی یله  
 همه باغ و گلشن بگودرز داد  
 سلاح تنش هرچه در گنج بود  
 سپردند یکسر بگیو دلیر  
 از ایوان و خرگاه و پرده سرای  
 فریبرز کاوس را داد شاه  
 یکی طوق روشنتر از مشتری  
 نوشته برو نام شاه جهان  
 ببیژن چنین گفت کین یادگار  
 بایرانیان گفت هنگام من  
 بخواهید چیزی که باید زمن

به ایران و از رنج افراسیب ۲۸۶۵  
 زنانی که بی شوی و بی چادرند  
 زهرکس همی دارد او رنج راز  
 بخش و بترس از بد روزگار  
 پیر از افسر و زیور و گوهرست  
 کنام پلنگان و شیران شدست ۲۸۷۰  
 که بی هیرمندست و ویران شدست  
 بروز جوانی درم برفشانند  
 فراوان برو سالیان برگذشت  
 درم خوار کن مرگرا یاد کن  
 کش آگند کاوس در شهر طوس ۲۸۷۵  
 بزال و بگیو و خداوند رخس  
 نگه کرد یکسر برستم سیرد  
 همان جوشن و گرزهای گران  
 بطوس سپهبد سپردش گله  
 وز ایوانهای که آمدش یاد ۲۸۸۰  
 که او را بدان خواسته رنج بود  
 بدانکه که خسرو شد از گاه سیر  
 همان خیمه و آخر چار پای  
 یکی جوشن و ترک و زرین کلاه  
 زیاقوت رخشان دوانگشتی ۲۸۸۵  
 که اندر جهان آن نبودی نهان  
 همی دار و جز تخم نیکی مکار  
 فراز آمد و تازه شد کام من  
 که آمد پراگندن انجمن



همه مهتران زار و گریان شدند  
هی گفت هر کس که این شهریار

ز درد شهنشاه بریان شدند ۲۸۹۰  
کرا ماند این تاجرا یادگار

خواستن زال منشور از خسرو برای رستم

چو بشنید داستان خسرو پرست  
چنین گفت کای شهریار جهان  
تو دانی که رستم بایران چه کرد  
چو کاؤس کی شد بمازندران  
که دیوان ببستند کاؤس را  
تھتن چو بشنید تنها برفت  
بیابان و تازیکی و دیو و شیر  
بدان رنج و تیمار ببرید راه  
بدزید پهلوی دیو سپید  
سر سنجه را ناگه از تن بکند  
چو کاؤس شد سوی هاماوران  
ابا طوس و گودرز و هم گیورا  
تھتن بشد با سپاهی گران  
رها کرد از بند کاؤس را  
چو سهراب فرزند کاندر جهان  
بکشت از پی کین کاؤس شاه  
وز آنپس کجا رزم کاموس کرد  
ز کردار او چند راند سخن  
اگر شاه سیرآید از تاج و گاه  
چنین داد پاسخ که کردار او

زمینرا ببوسید و بر پای جست  
سزد کارزوها نماند نهان  
برزم و برنج و بتنگ و نبرد  
ره دور و فرسنگهای گران ۲۸۹۵  
چو گودرز گردنکش و طوس را  
بمازندران روی بنهاد تفت  
چه جاد و چه ازدهای دلیر  
بمازندران شد بنزدیک شاه  
جگرگاه اولاد غندی و بید ۲۹۰۰  
خروشش برآمد بابر بلند  
ببستند او را ببند گران  
دلیران فرزانه نیورا  
از ایران و زابل گزیده سران  
چو گودرز و هم گیو و هم طوس را ۲۹۰۵  
کسیرا نبود از کهان و مهان  
ز دردش بگرید همی سال و ماه  
همدی بر آورد از آن مرز گرد  
همی داستانها نیاید بین  
چه ماند بدین شیر دل نیکخواه ۲۹۱۰  
بنزدیک من رنج و تیمار او



که داند مگر کردگار سپهر  
 سخنهاى او نیست اندر نهفت  
 بفرمود تا رفت پیشش دبیر  
 نوشتند عهدى ز شاه زمین  
 ز بهر سپهبد گوییلتن  
 که او باشد اندر جهان پیش رو  
 ز زابلستان تا بدریای سند  
 دگر بست و غزنین و زابلستان  
 هم او را بود کشور نیمروز  
 نهادند بر عهد بر مهر زر  
 بدو داد منشور و کرد آفرین  
 مهنای که با زال سام سوار  
 بخشید شان جامه و سم و زر

نماینده داد و آرام و مهر  
 نداند کس او را بآفاق جفت  
 بیاورد قرطاس و مشک و عبیر  
 سرافراز کی خسرو پاک دین ۲۹۱۵  
 ستوده بمردی بهر انجمن  
 جهاندار و بیدار و سالار نو  
 همه کابل و دنبور و مای و هند  
 روار و چین تا بکابلستان  
 سپهدار فیروز و لشکر فروز ۲۹۲۰  
 بر آئین کیخسرو دادگر  
 که آباد بادا برستم زمین  
 برفتند با زیجاها بر کنار  
 یکی جام پر هریکی از گهر

### منشور دادن کیخسرو گیورا

جهان دیده گودرز بر پای خاست  
 چنین گفت کای شاه پیروز بخت  
 زگاه منوچهر تا کیقباد  
 پیش بزرگان کمر بسته ام  
 نبیر و پسر بود هفتاد و هشت  
 همان گویو بیدار دل هفت سال  
 بدشت اندرون گور بد خوردنش  
 بایران رسید آنچه بد شاه دید  
 جهاندار سیر آمد از تاج و گاه

بیاراست با شاه گفتار راست ۲۹۲۵  
 جهاندار چون توندیدم بخت  
 ز کاوش تا شاه فرخ نژاد  
 بی آزار یکروز ننشسته ام  
 کنون مانده هشت و دگر در گذشت  
 بتوران زمین بود بی خورد و هال ۲۹۳۰  
 هم از چرم نخیر پیراهنش  
 که تیمار او گویو چندی کشید  
 هم او چشم دارد بنیکی ز شاه



چنین داد پاسخ که بیشست ازین  
خداوند گیتی و را یار باد  
کم و بیش من پاک در دست تست  
بفرمود عهد قم و اصفهان  
نوشتش زمشك و زعنبر دبیر  
یکی مهر زرین برو بر نهاد  
که یزدان زگودرز خشنود باد  
بایرانیان گفت شاه دلیر  
بدانید کویادگار منست  
مراورا همه پاک فرمان برید  
زگودرزبان هر که بد پیشرو

که برگیوبادا هزار آفرین  
دل بدسگالانش پر خار باد ۲۹۳۵  
که روشن روان بادی و تندرست  
نهاد بزرگان و جای مهان  
یکی نامه از پادشاه بر حریر  
بر آن نامه شاه آفرین کرد یاد  
دل بدسگالانش پر دود باد ۲۹۴۰  
مبادا که آید زکردار سیر  
بنزد شما زینهار منست  
زگفتار گودرز بر مگذرید  
یکی آفرین گستریدند نو

### منشور دادن خسرو طوسرا

چو گودرز بنشست برخاست طوس  
بدو گفت شاهانوشه بدی  
منم زین بزرگان فریدون نژاد  
کمر بسته ام پیش ایرانیان  
بکوه هاون زجوشن تم  
بکین سیاوش بدان رزمگاه  
بلاون سپه را نکردم رها  
بهاماوران بسته کاوش بود  
نکردم سپه را بجائی یله  
کنون شاه سیرآمد از تاج و گنج  
چه فرمایدم چیست نیروی من

بشد پیش خسرو زمین داد بوس ۲۹۴۵  
همیشه زتو دور دست بدی  
زما فرخان تا بیامد قباد  
که نکشادم از بند هرگز میان  
بخست و نبند هیچ پیراهنم  
بدم هر شبی یاسبان سپاه ۲۹۵۰  
همی نبودم اندر دم ازدها  
دگر بند برگردن طوس بود  
نه از من کسی کرد هرگز گله  
همی بگذرد زین سرای سپنج  
شود این هنرها گر آهوی من ۲۹۵۵



چنین داد پاش بدوشهریار  
هی باش با کاویانی درفش  
بدین سرزگیتی خراسان تراست  
نوشتند عهدی بر این همنشان  
نهادند بر عهد بر مهر زر  
بدو داد و کردش بسی آفرین

که بیش است رنج تو از روزگار  
تو باشی سپهدار زرینه کفش  
ازین نامداران تن آسان تراست  
بیش بزرگان و گردنکشان  
یکی طوق زرین و زرین کمر<sup>۲۹۶۰</sup>  
که از تو مبادا دلی پر زکین

### دادن کجسرو پادشاهی بلهراسپ

ز کار بزرگان چو پردخته شد  
از آن مهتران نام لهراسپ ماند  
ببیژن بفرمود تا با کلاه  
چو دیدش جهاندار بر پای جست  
فرود آمد از نامور تخت عاج  
بلهراسپ بسپرد و کرد آفرین  
که این تاج نوبر تو فرخنده باد  
سپردم بتو پادشاهی و گنج  
مگردان زبان زین سپس جز بداد  
مکن دیورا آشنا با روان  
خردمند باش و بی آزار باش  
بایرانیان گفت کز تخت او  
شکفت اندرو مانده ایرانیان  
هی هرکسی در شکفتی همانند  
از ایرانیان زال بر پای خاست  
چنین گفت با شهریار بلند  
سر بخت آنکس پر از خاک باد

شهنشاه از آن رنجهارخته شد  
که از دفتر شاه کس بر نخواند  
بیاورد لهراسپ را پیش شاه  
برو آفرین کرد و بکشاد دست<sup>۲۹۶۵</sup>  
ز سر برگرفت آن دلا فروز تاج  
همه پادشاهی ایران زمین  
جهان سر بسر پیش تو بنده باد  
از آن پس که دیدم بسی درد و رنج  
که از داد باشی تو پیروز و شاد<sup>۲۹۷۰</sup>  
چو خواهی که بخت بماند جوان  
همیشه زبانا نگهدار باش  
بباشید شادان و از بخت او  
بر آشت هر يك چو شیر ژبان  
که لهراسپ را شاه بایست خواند<sup>۲۹۷۵</sup>  
بگفت آنچه بودش بدل راه راست  
سزدگر کنی خاکرا ارجمند  
دهان و را زهر تریاک باد



که لهراسپ را شاه خواند بداد  
 بایران چو آمد بنزد زرسپ  
 بچنگ الانان فرستادیش  
 زچندین بزرگان خسرو نژاد  
 نژادش ندیدم ندانم گهر  
 چو دستان سام این سخنها بگفت  
 خروشی برآمد زایران  
 نجوئیم کس رزم در کارزار  
 چو بشنید خسرو دستان سخن  
 که هرکس که بیداد گوید همی  
 که نپسندد از ما بدی کردگار  
 که یزدان کسیرا کند نیکبخت  
 جهان آفرین بر زبانم گواست  
 که دارد همی شرم و دین و نژاد  
 نبیر جهاندار هوشنگ هست  
 پی جادوان بگسلاند ز خاک  
 زمانه جوان گردد از پند اوی  
 بشاهی برو آفرین گسترید  
 هر آنکس کز اندرز من درگذشت  
 چنین هم بیزدان بود تا سپاس  
 چو بشنید زال این سخنها یاک  
 بیالود لبراً بخاک سیاه  
 بشاه جهان گفت خرم بدی  
 که دانست جز شاه پیروز و راد  
 چو سوگند خوردم بخاک سیاه

زبیداد هرگز نگیرم یاد  
 فرومایه دیدمش با یک اسپ ۲۹۸۰  
 سپاه و درفش و کمر دادیش  
 نیامد کسی بر دل شاه یاد  
 ازین گونه نشنیده ام تاجور  
 شدند انجمن با سخنگوی جفت  
 کزین پس نبندید شاهها میان ۲۹۸۵  
 چو لهراسپ را برکشد شهریار  
 بدو گفت مشتاب و تندی مکن  
 بجز دود از آتش نجوید همی  
 بیچید بد از گردش روزگار  
 سزاوار شاهی و زیبای تخت ۲۹۹۰  
 که گشت این هنرها بلهراسپ راست  
 بود راد و پیروز و از داد شاد  
 خردمند و بینا دل و پاکدست  
 پدید آورد راه یزدان پاک  
 بدین هم بود پاک فرزند اوی ۲۹۹۵  
 وزین پند با مهر من مگذرید  
 همه رنج او پیش من باد گشت  
 بدلش اندر آرد زهر سوهراس  
 بیازید و انگشت برزد بخاک  
 باواز لهراسپ را خواند شاه ۳۰۰۰  
 همیشه ز تو دور دست بدی  
 که لهراسپ دارد ز شاهان نژاد  
 لب آلوده شد مشمر این را گناه



بشاهی همی آفرین خواندند  
 که پدرود باد این دلا فروز گاه ۳۰۰۵  
 شمارا بخوام زیزدان پاک  
 ببوسید با آب مرگان بسی  
 بزاری خروشیدن اندر گرفت  
 توانستی برد با خویشتن  
 که خورشید بر چرخ گم کرد راه ۳۰۱۰  
 بکوی و بازار و بر انجمن  
 بهر برزنی مآه شاه خاست  
 که فردا شمارا همینست راه  
 بداد خداوند باشید شاد  
 که بر نیکنامی همی بگذرم ۳۰۱۵  
 بدان تا سروش آمدم رهنمای  
 وز آن لشکر آواز فریاد خاست  
 ببالای سرواندر آورده خم

بزرگانش گوهر بر افشاندند  
 بایرانیان گفت فرخنده شاه  
 چو من بگذرم زین فرومایه خاک  
 بپدرود کردن رخ هر کسی  
 یلانرا همه پاک در برگرفت  
 همی گفت کاشی من این انجمن  
 خروشی برآمد زایران سپاه  
 پس پردها کودک و مرد وزن  
 خروشیدن وناله وآه خاست  
 بایرانیان آنزمان گفت شاه  
 هر آنکس که دارید نام و نژاد  
 من اکنون روانرا همی پرورم  
 نبستم دل اندر سیخی سرای  
 بگفت این واز پایگه اسپ خواست  
 بیامد بایوان شاهی دژم

### پدرود کردن کیخسرو بکنیزکان خود

ندیدی چنین خوبرو کس بخواب  
 همه راز دل پیش ایشان براند ۳۰۲۰  
 شما دل مدارید با درد ورنج  
 ازین خاک بیدادگر بس مرا  
 نبینم همی رای ایدر بدن  
 خروشان شدند از غم و درد و مهر  
 گسستند پیرایه مشکبوی ۳۰۲۵

کنیزك بدش چار چون آفتاب  
 زیرده بتانرا سوی خویش خواند  
 که من رفتی ام زجائی سپنج  
 نبینید جاوید از آنیس مرا  
 سوی داور پاک خواهم شدن  
 بشد هوش از آن چار خورشید چهر  
 بخودند روی و بکنند موی



وز آنپس هر آنکس که آمد بهوش  
 که مارا ببر زین سیخجی سرای  
 بدیشان چنین گفت پرمایه شاه  
 کجا خواهران جهاندار چهر  
 کجا مادرم دخت افراسیاب  
 کجا دختر تور ماه آفرید  
 همه خاک دارند بالین و خشت  
 چه افسر نهی بر سرت بر چه ترک  
 بنیکی ببايد تن آراستن  
 مجوئید ازین بیم آزار من  
 خروشید و لهراسپرا پیش خواند  
 بلهراسپ گفت این بتان منند  
 بدین هم نشست و بدین هم سرای  
 نباید که یزدان چو خواندت پیش  
 چو بینی مرا با سیاوش بهم  
 پذیرفت لهراسپ زو هر چه گفت  
 وز آنجای که تنگ بسته میان  
 کز ایدر بایوان خرامید زود  
 مباشید کستاخ با این جهان  
 مباشید جاوید جز راد و شاد  
 همه شاد و خرم بیزدان شوید  
 همه نامداران ایران سپاه  
 که ما پند شه را بکردار جان

چنین گفت با ناله و با خروش  
 تو باش اندرین نیکوئی رهنمای  
 کزین پس شمارا همینست راه  
 کجا تاجداران با باد و دم  
 که بگذشت از آنسان بدریای آب ۳۰۳۰  
 که چون اوکس اندر زمانه ندید  
 ندانم بدوزخ درند ار بهشت  
 برو بگذرد چنگ و دندان مرگ  
 که نیکی نشاید زکس خواستن  
 که آسان شود راه دیدار من ۳۰۳۵  
 ازیشان فراوان بچنها براند  
 شبستان فروزندگان منند  
 همی دارشان تا توباشی بجای  
 روان شرم دارد زکردار خویش  
 ز شرم دو خسرو بمانی دژم ۳۰۴۰  
 که نادیده شان دارد اندر نهفت  
 بگردید برگرد ایرانیان  
 مدارید در دل زما داغ و دود  
 که اودشمنی دارد اندر نهان  
 زمن جز بنیکی میارید یاد ۳۰۴۵  
 چورفتن بود شاد و خندان شوید  
 نهادند سر بر زمین پیش شاه  
 بداریم تا جان بود جاودان



رفتن کیخسرو بکوه ونا پدید شدن در برف

بلهراسپ فرمود تا باز گشت  
 تور و تخت شاهی بآئین بدار  
 هر آنکه که باشی تن آسان زرنج  
 چنان دان که رفتنت نزدیک شد  
 همه داد جوی و همه داد کن  
 فرود آمد از اسپ لهراسپ زود  
 بدو گفت خسرو که پدرود باش  
 برفتند با او ز لشکر سران  
 چو دستان ورستم چو گودرز و گیو  
 بهفتم فریبرز کاوس بود  
 همی رفت لشکر گروهها گروه  
 ببودند یکهفت دم بر زدند  
 خروشان و پیچان ز کردار شاه  
 همی گفت هر موبدی در نهفت  
 چو خورشید برزد سراز تیغ کوه  
 زن و مرد ایرانیان صد هزار  
 همه کوه پرناله و پیر خروش  
 همی گفت هر کس که شاهها چه بود  
 گراز لشکر آزار داری همی  
 بگوی و تو از خاک ایران مرو  
 همه خاک باشیم اسپ ترا  
 بجا شد ترا دانش و رای و هوش  
 همه پیش یزدان ستایش کنیم

بدو گفت روز من اندر گذشت  
 بجز تخم نیکی بگیتی مکار ۳۰۵۰  
 ننازی بتاج و ننازی بگنج  
 بیزدان ترا راه باریک شد  
 زگیتی تن بهتر آزاد کن  
 زمینرا ببوسید و زاری نمود  
 بداد اندرون تار با یود باش ۳۰۵۵  
 بزرگان بیدار و کنداوران  
 دگر بیژن گرد و گستم نیو  
 بهشتم کجا نامور طوس بود  
 ز هامون بشد تا سرتیغ کوه  
 یکی بر لب خشک نه بر زدند ۳۰۶۰  
 کسی را نبند سوی آن رنج راه  
 کزینسان سخن در جهان کس نگفت  
 زگیتی بیامد زهر سو گروه  
 خروشان برفتند با شهریار  
 همی سنگ خارا بر آمد بجوش ۳۰۶۵  
 که روشن دلت شد پراز داغ و دود  
 مر این تاجرا خوار داری همی  
 جهان کهن را مکن شاه نو  
 پرستنده آذر گشسپ ترا  
 که نزد فریدون نیامد سروش ۳۰۷۰  
 باتشگذه در نیایش کنیم



مگر ياك يزدانت بخشد هما  
 شهنشاه از آن كار خيره بماند  
 چنين گفت كاي در همه نيكويست  
 زيزدان شناسيد يكسر سپاس  
 كه گرد آمدن زود باشد بهم  
 بدان مهتران گفت ازين كوهسار  
 كه راهي درازست و بي آب سخت  
 بآمد شدن راه كوته كنيد  
 بدين ريگ بر نگذرد هر كسي  
 سه گرد گرانمايه سرفراز  
 چو دستان ورستم چو گودرز پير  
 نگشتند از و باز چون طوس و گيو  
 برفتند يكروز و يكشب بهم  
 بره بر يكي چشمه آمد پديد  
 بر آن آب روشن فرود آمدند  
 بدان مرزبانان چنين گفت شاه  
 بگوئيم كار گذشته بسي  
 چو خورشيد تابان بر آرد درفش  
 مرا روزگار جدائي بود  
 ازين راي اگر تاب گيرد دم  
 چو بهري ز تيره شب اندر چميد  
 بر آن آب روشن سر و تن بشست  
 چنين گفت با نامور بخردان  
 كنون چون بر آرد سنان آفتاب  
 شما نيز فردا برين ريگ خشك

دل موبدت بر درخشد هما  
 از آن انجمن مهترانرا بخواند  
 برين نيكويها نبايد گريست  
 مباحثيد جز ياك ويزدان شناس ۳۰۷۵  
 مباحثيد ازين رفتن من دژم  
 همه باز گرديد بي شهر يار  
 نباشد گيا و نه برگ درخت  
 روانرا سوي روشني ره كنيد  
 مگر فربه و بزرز دارد بسي ۳۰۸۰  
 شنيدند گفتار و گشتند باز  
 جهانجوي و بيننده و يادگير  
 فريبرز و بيمزن و گستم نيو  
 شدند از بيابان و خشكي دژم  
 جهانجوي كچسرو آنجا رسيد ۳۰۸۵  
 بخوردند و يكباره دم بر زدند  
 كه امشب نرائيم ازين جايگاه  
 كزين پس نبينيد مارا بسي  
 چو ز آب گردد زمين بنفش  
 مگر با سروش آشنائي بود ۳۰۹۰  
 دل تيره گشته ز تن بگسلم  
 كي نامور پيش يزدان خميد  
 همي خواند بر خويشتن زنداوست  
 كه باشيد پدرود تا جاودان  
 نبينيد ازين پس مرا جز بخواب ۳۰۹۵  
 مباحثيد اگر بارد از ابر مشك



زکوه اندر آید یکی باد سخت  
ببارد یکی برف از ابر سیاه  
کجا بشکند شاخ و برگ درخت  
شما سوی ایران نیابید راه

غرقه شدن پهلوانان در میان برف

سر مهتران زان سخن شد گران  
چو از کوه خورشید سر بر بشید  
بگشتند از آن جایگه شاه جوی  
ز خسرو ندیدند جائی نشان  
همه تنگ دل گشته وتافته  
خروشان بدان چشمه باز آمدند  
بدان آب هر کس که آمد فرود  
فریبرز گفت آنچه خسرو بگفت  
چو آسوده باشیم و چیزی خوریم  
زمین گرم و نرمست و روشن هوا  
بر آن چشمه یکسر فرود آمدند  
که چون این شکفتی نبیند کسی  
بدین رفتن شه که ما دیده ایم  
دریغ آن بلند اختر و رای اوی  
خردمند ازین کار خندان شود  
که داند بگیتی که او را چه بود  
بدان نامداران چنین گفت گیو  
همردی و بخشش و داد و هنر  
برزم اندرون پیل بد با سپاه  
بخفتند با درد کنداوران  
ز چشم مهان شاه شد نا پدید ۳۱۰۰  
برینگ و بیابان نهادند روی  
ز ره باز گشتند چون بیهشان  
سپرده زمین شاه نا یافته  
پراز غم دل و پرگداز آمدند  
همی داد شاه جهانرا درود ۳۱۰۵  
که با جان پاکش خرد باد جفت  
یک امشب ازین چشمه برنگذریم  
ازین جای رفتن نبینم روا  
ز خسرو بسی داستانها زدند  
و گردر زمانه ماند بسی ۳۱۱۰  
ز گردنکشان نیز نشنیده ایم  
بزرگی و گردی و بالای اوی  
که زنده کسی پیش یزدان شود  
چه گوئیم که گوش آن نیارد شنود  
که چون او بگیتی نبودست نیو ۳۱۱۵  
بدیدار و بالا و نام و گهر  
ببزم اندرون ماه بد با کلاه



وز آنیس بخوردند چیزی که بود  
 هم آنکه بر آمد یکی باد وابر  
 چو برف از زمین بادبان برکشید  
 بر آمد یکی تند برف گران  
 ببودند بیچاره گردان نیو  
 یکایک برف اندرون ماندند  
 زمانی طپیدند در زیر برف  
 همانند اچ کسرا ازیشان توان  
 همی بود رستم بدان کوهسار  
 بر آن کوه بودند گریان سه روز  
 بگفتند کین کار شد با درنگ  
 اگر شاه گشت از جهان ناپدید  
 دگر نامداران کجا رفته اند  
 ببودند یک هفته بر پشت کوه  
 پریشان همه زار و گریان شدند  
 همی کند گودرز کشواد موی  
 همی گفت هرگز کسی این ندید  
 نبیره پسر داشتم لشکری  
 بکین سیاوش همه کشته شد  
 کنون دیگر از چشم شد نا پدید  
 سخنهای دیرینه داستان بگفت  
 مگر باز گردند و یابند راه  
 نشاید برین کوهسر بر بدن  
 پیاده فرستم چندی براه  
 برفتند از آن کوه گریان بدرد

ز خوردن سوی خواب رفتند زود  
 هوا گشت برسان چشم هزبر  
 بشد نیزه سرکشان نا پدید ۳۱۲۰  
 زمین راسته شد کران تا کران  
 چو طوس و چو بیژن فریبرز و گیو  
 ندانم بدان جای چون ماندند  
 یکی چاه شد کنده هر جای ژرف  
 بر آمد بفرجام ازیشان روان ۳۱۲۵  
 همان زال و گودرز و چندی سوار  
 چهارم چو بفروخت گیتی فروز  
 چنین چند باشیم بر کوه و سنگ  
 چو باد هوا از میان بر دمید  
 مگر پند خسرو نپذرفته اند ۳۱۳۰  
 سر هفته گشتند یکسر ستوه  
 بر آن آتش از درد بریان شدند  
 همی ریخت آب و همی خست روی  
 که از تخم کاوش بر من رسید  
 جهاندار و بر هر سری افسری ۳۱۳۵  
 بکین دوده زیر و زبر گشته شد  
 که دید این شکفتی که بر من رسید  
 که با داد یزدان خرد باد جفت  
 چو از برف پیدا شود پایگاه  
 خورش نیست زایدرباید شدن ۳۱۴۰  
 بیابند روزی نشان سپاه  
 همی هریکی از کسی یاد کرد



<p>وز آن شاه چون سرودر بوستن از آنجایکه برکشیدند شان از آن مهتران شان چنین بود بهر ۳۱۴۵ پس از سوگ ایشان بپرداختند نماندست هواره در به گزین یکی را ز تخت کیان در کشد چنین است رسم سرای سیج از اندیشه دل دور کن تا توان ۳۱۵۰</p>	<p>زفرزند و خویشان واز دوستان پیاده برفتند و دیدند شان بدان حال بردند شان باز شهر از آن هریکی دجه ساختند جهانرا چنینست آئین و دین یکی را ز خاک سیه بر کشد نه زین شاد باشد وز آن مستمند کجا آن یلان و کیان جهان</p>
--	--

### آگه شدن لهراسپ از نا پدید شدن کجشرو

<p>زلشکرگه بودند با او سپاه برفتند گردان زرین کمر وز آن نامداران گران سایه بود بخوبی بیماراست گفتار راست شنیده همه پند و اندرز شاه ۳۱۵۵ ندارد همی پند خسرو بیاد بکوشم بنیکی و فرمان کم مدارید واز من میوشید راز که اندرز شاهان نخواند بسی سراسر بمن بر بیاید کشاد ۳۱۶۰ که خسرو ترا شاد بردست نام نیابد گذر پای از مرزاوی زرای وز فرمان تو نگذیرم ز مهر تو بر نگذرانم دست</p>	<p>چو لهراسپ آگه شد از کار شاه نشست از بر تخت با تاج زر نشستند هر کس که پرمایه بود نگه کرد لهراسپ و بر پای خاست با آواز گفت ای سران سپاه هر آنکس که از تخت من نیست شاد مرا هر چه فرمود و گفت او کم شما نیز از اندرز او دست باز گنه گار باشد بیزدان کسی شما بد و نیک هر چه دارید یاد چنین داد پاسخ ورا پور سام پذیرفته ام پند و اندرز او تو شاهی و ما یکسره کهتریم من ورستم و زابلی هر که هست</p>
--	--



هر آنکس که او جز برین ره بود  
 چو لهراسپ گفتار دستان شنید  
 چنین گفت کز داد واز راستی  
 که یزدان شمارا چنان آفرید  
 جهاندار نیک اختر شاد روز  
 کنون پادشاهی جز آن هرچه هست  
 مرا با شما گنج بخشیده نیست  
 بگودرز گفت آن چه داری نهان  
 بدو گفت گودرز من یکنم  
 چو از درد آن دوده آمد بجوش  
 دریغا گوا گیسو روئین تن  
 بگفت این وجامه زسرتا بیای  
 بازادگان پیر گودرز گفت  
 بر آن سراسر که دستان بگفت  
 توئی شاه و ما سر بسر که تریم  
 همه مهتران خواندند آفرین  
 ز گفتار ایشان دلش تازه گشت  
 گزیدش یکی روز فرخنده تر  
 چنان چون فریدون فرخ نژاد  
 بد آن مهرگان گزین روز مهر  
 بیمار است ایوان کجسروی  
 چنینست گیتی فراز و نشیب  
 از و شادمانی و زو دردمند  
 ازین کار خسرو چو بیرون شدیم  
 کنون تاج واورنگ لهراسپ شاه

زنمکی ورا دست کوتاه بود ۳۱۶۵  
 برو آفرین کرد و دم در کشید  
 شمارا مبادا بد و کاستی  
 که رنج و بدیها شود نا پدید  
 شمارا سپرد آن زمان نمرور  
 بگیری چندان که باید بدست ۳۱۷۰  
 تن و دوده و پادشاهی یکیست  
 بگوی از دل ای پهلوان جهان  
 که بی گیسو و رهام و بی بیژن  
 چنین گفت با ناله و با خروش  
 جهانجوی شیر اوژنا بیژن ۳۱۷۵  
 بدرید چینی و رومی قبا  
 که فرخ کسی کش بود خاک جفت  
 از و من ندارم سخن در نهفت  
 زیمان و فرمان تو نگذیرم  
 بفرمان نهادند سر بر زمین ۳۱۸۰  
 ببالید و بر دیگر اندازه گشت  
 که تا بر نهد تاج شاهی بسر  
 بدین مهرگان تاج بر سر نهاد  
 کزین راستی رفت مهر سپهر  
 بر فروخت ایران بدو از نوب ۳۱۸۵  
 یکی آورد دیگری با نهیب  
 نماند بکس چه و چونیش و چند  
 سوی کار لهراسپ باز آمدیم  
 بیماریم و بر نشانه بگاه



کز ویست امید و بیم و گزند ۳۱۹۰  
 گزند آید از وی بنا راستان  
 بگردد همی زان برین زین بران  
 ببرد از وزنگ باده کهن  
 جوانش کند باده سالخورد  
 دل بسته را باده باشد کلید ۳۱۹۵  
 چو روبه خورد گردد او شرزه شیر  
 برخسار چون ناردانه شود  
 نخواهد جز از رامش ونای و چنگ  
 زگفتار و کردار آن راستان  
 سخنها همه يك بیک یاد گیر ۳۲۰۰

بیمروزی شهریار بلند  
 بنیکی رساند دل دوستان  
 جهانرا چنینست آئین و سان  
 دل زنگ خورده ز تلخی سخن  
 چو پیری بر آید ز ناگه بمرد  
 بباده درون گوهر آید پدید  
 چو بیدل خورد مرد گردد دلیر  
 چو غمگین خورد شادمانه شود  
 هر آنکس که گیرد مراورا بچنگ  
 زمن داستان خواهی از باستان  
 کنون بشنواز مرد دهقان پیر





# یادشاهی لهراسپ

صد و بیست سال بود



## آتشگاه ساختن لهراسپ ببلخ

چو لهراسپ بنشست بر تخت داد	بشاهنشاهی تاج بر سر نهاد
جهان آفرین را ستایش گرفت	نیایش ورا در فزایش گرفت
چنین گفت کز داور داد و پاک	پرامید باشید و با ترس و پاک
نگارنده چرخ گردنده اوست	فزاینده فره بنده اوست
چو دریا و کوه و زمین آفرید	بلند آسمان از برش برکشید
یکی تیز گردان و دیگر بجای	بجنبش ندادش نگارنده پای
تو شادان دل و مرگ چنگال تیز	نشسته چو شیر زیان پرستیز
از آفرزونی بیکسوشوید	بنادانی خویش خستوشوید
ازین تاج شاهی و تخت بلند	نجوئیم جز داد و آرام ویند
مگر بهره مان زین سرای سپنج	نیاید همی کین و نفرین ورنج
من از پند کجسرو افزون کم	زدل کینه و رشک بیرون کم
بسازید واز داد باشید شاد	تن آسان واز کین مگیرید یاد
مهان جهان آفرین خواندند	ورا شهریار زمین خواندند
گرامیایه لهراسپ آرام یافت	خرد مایه و کام بدرام یافت
وز آنپس فرستاد کسها بروم	بهند و بچمن و بآباد بوم
زهر مرز هرکس که دانا بدند	بیمایش اندر توانا بدند
زهر کشوری برگرفتند راه	برفتند پویان بنزدیک شاه
زدانش چشیده همه شور و تلخ	بیامد همانگاه تا شهر بلخ
یکی شارسانی بر آورد شاه	پراز برزن و کوی و بازارگاه



بهر برزنی جای جشن سده      همی کرد برگردش آتشگده ۲۰  
یکی آذری ساخت برزین بنام      که با فرهی بود و با برز و کام

رفتن گشتاسپ از پیش لهراسپ بخشم

دو فرزند بودش بسان دو ماه      سزاوار شاهی و تخت و کلاه  
یکی نام گشتاسپ و دیگر زریر      که زیر آوری دی سر نره شیر  
گذشته بهر دانشی از پدر      ز لشکر بمردی بر آورده سر  
دو شاه سرافراز و دونیک پی      نبیر جهاندار کاوس کی ۲۵  
بریشان بدی جان لهراسپ شاد  
که گشتاسپ را سریر از باد بود  
چنین تا برآمد برین روزگار  
چنان بد که در پارس یکروز تخت  
بفرمود لهراسپ تا مهتران  
بخوان بر یکی جام می خواستند  
چو گشتاسپ می خورد بر پای خاست  
بشاهی نشست تو فرخنده باد  
ترا داد یزدان کلاه و کمر  
کنون من یکی بنده ام بر درت  
نداده کسی را ز مردان مرد  
مگر رستم زال سام سوار  
چو کج خسرو از تو پیر اندیشه گشت  
گرایدون که هستم زار زانیان  
بوم همچنان پیش تو بنده وار  
بگشتاسپ گفت ای پسر هوشیار  
که تندی نه خوب آید از شهریار ۳۰



چواندرز کجسرو آرم بیاد  
 مرا گفت آن دادگر شهریار  
 که چون آب یابد بنیرو شود  
 جوانی هنوز این بلندی مجوی  
 چو گشتاسپ بشنید شد پر زرد  
 همی گفت بیگانگانرا نواز  
 ز لشکر و را بود سیصد سوار  
 فرود آمد و کهترانرا بخواند  
 که امشب همه ساز رفتن کنید  
 یکی گفت از ایشان که راهت کجاست  
 چنین داد پاسخ که در هندوان  
 یکی نامه دارم من از شاه هند  
 که گری من آئی ترا کهترم  
 چو شب تیره شد با سپه برنشست  
 بشبگیر لهراسپ آگاه شد  
 ز لشکر جهان دیدگان را بخواند  
 ببینید گفت این که گشتاسپ کرد  
 بیروردمش تا بر آورد یال  
 بدانگه که گفتم که آمد ببار  
 بگفت و بر اندیشه بر بود دیر  
 بدو گفت بگزین ز لشکر هزار  
 برو تیز بر سوی هندوستان  
 سوی روم گستم نوذر برفت

تو بشتمو مگر سرفیچی ز داد  
 یکی جوی باشد بباغ بهار  
 همه باغ ازو پر ز آهوشود  
 سخنرا بسنج و باندازه گوی ۴۵  
 بیامد ز پیش پدر روی زرد  
 چنین باش و با زاده هرگز مساز  
 همه گرد و شایسته کارزار  
 همه رازها پیش ایشان براند  
 دل و دیده زین بارگه برکنید ۵۰  
 چو برداری آرامگاهت کجاست  
 مرا شاد دارند و روشن روان  
 نوشته زمشک سیه بر پرند  
 ز فرمان و رای تو بر نگذرم  
 همی رفت جوشان و گری بدست ۵۵  
 غمی گشت و شادیش کوتاه شد  
 همه بودنی پیش ایشان براند  
 دلم کرد پر درد و سر پر ز گرد  
 شد اندر جهان نامور بی هال  
 ز باغ من آواره شد نامدار ۶۰  
 بفرمود تا پیش او شد زیر  
 سواران گرد از در کارزار  
 مبادا بر و بوم جادوستان  
 سوی چین گرازه گرازید تفت



باز آمدن گشتاسپ با زریر

همی رفت گشتاسپ پر آب چشم  
 همی رفت تا پیش کابل رسید  
 بدان جای خرم فرود آمدند  
 همه کوهسارانش نخچیر بود  
 شب تیره می خواست از می گسار  
 چو بفروخت از کوه گیتی فروز  
 یله کرده اسپان دلاور سوار  
 همی تاخت اسپ از پی اوزریر  
 چو آواز اسپان بر آمد ز راه  
 چو بنهاد گشتاسپ گوش اندر آن  
 که این جز با آواز اسپ زریر  
 نه تنها بر آمد گر او آمدست  
 هنوز اندرین بد که گردی بنفش  
 زریر سپهد بی پیش سپاه  
 چو گشتاسپ را دید تنها برفت  
 جهان آفرین را ستایش گرفت  
 گرفتند هر یکدگر را کنار  
 ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو  
 بخواندند و نزدیک بنشانند  
 چنین گفت ازیشان یکی نامور  
 ستاره شناسان ایران گروه  
 باخترت گویند کچسروی  
 کنون که تر شاه هندوستان  
 دلی پر زکین ویر از تاب و خشم<sup>۶۵</sup>  
 درخت گل و سبزه و آب دید  
 بنمودند یکروز و دم بر زدند  
 بجوی آبها چون می و شیر بود  
 ببرند شمع از بر جویبار  
 برفتند از آن بیشه با باز ویوز<sup>۷۰</sup>  
 بسی خفتگان بر لب جویبار  
 زمانی بجائی نیاسود دیر  
 برفتند گردان از آن رزمگاه  
 چنین گفت با نامور مهتران  
 نماید که اوراست آواز شیر<sup>۷۵</sup>  
 ابا لشکر جنگجو آمدست  
 پدید آمد و پیل پیکر درفش  
 چو باد دمان اندر آمد براه  
 پیاده بدوروی بنهاد و تفت  
 بپیش برادر نیایش گرفت<sup>۸۰</sup>  
 نشستند شادان در آن مرغزار  
 و را خواندی شاه گشتاسپ گو  
 زهر جایگاهی سخن راندند  
 بگشتاسپ کای گرد زرین کمر  
 هر آنکس که دانیم دانش پژوه<sup>۸۵</sup>  
 بشاهی بخت می بر شوی  
 بباشی نباشیم همدستان



ازیشان کسی نیست یزدان پرست  
نگر تا پسند آید اندر خرد  
ترا از پدر سر بسر نیکویست  
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی  
بکاوسیان خواهد او نیکوی  
مرا و ترا نزد او جای نیست  
ز بهر تو من باز گردم کنون  
اگر تاج ایران سپارد بمن  
وگر نه نباشم بدرگاه او  
بجائی شوم کم نیابند نیز  
بگفت این وبرگشت از آن مرغزار  
چو بشنید لهراسپ با مهتران  
جهانجوی روی پدر دید باز  
ورا تنگ لهراسپ در برگرفت  
که تاج تو تاج سر ماه باد  
که هزمان بیاموزدت راه بد  
ز شاهی مرا نام تاجست و تخت  
ورا گفت گشتاسپ کای شهریار  
اگر کم کنی خجاء فرمان کم  
بزرگان برفتند با او براه  
بیاراست ایوان گوهر نگار  
یکی جشن کردند کز چرخ ماه  
چنان شد زمستی که هر مهتری  
بکاوسیان بود لهراسپ شاد  
همی ریخت از درد گشتاسپ خون

یکی هم ندارند با شاه دست  
کجا رای را شاه فرمان برد  
نداده که آزدن از بهر چیست ۹۰  
ندارم بپیش پدر آبروی  
بزرگی و هم افسر خسروی  
به از بندگی کردنش رای نیست  
زلهراسپ دارم دلی پر زخون  
پرستش کم چون بتانرا شمن ۹۵  
نگردد دم روشن از ماه اوی  
بلهراسپ مانده همه مرز و چیز  
بیامد بر نامور شهریار  
پذیره شدش با سپاهی گران  
فرود آمد از اسپ و بردش نماز ۱۰۰  
بدان پوزش آسایش اندر گرفت  
زتودیورا دست کوتاه باد  
چو دستور بد بردر شاه بد  
ترا مهر و فرمان و پیمان و بخت  
منم بر درت چون یکی پیشکار ۱۰۵  
بپیمان روانرا گروگان کم  
گرازان و پیویان بایوان شاه  
نهادند خوان و می خوشگوار  
ستاره ببارید بر جشنگاه  
نهادند از گل بسر افسری ۱۱۰  
همیشه ز کجسروش بود یاد  
همی گفت هر گونه با رهنمون



<p>نیارم همی چاره این بجای فرستد پدر نیز با لشکری بسی خواهش ویندها راندم ۱۱۵ زلهراسپ دل تنگ دارم همی نیابد گذر مهر او بر نژاد چه داند که من چون شدم شهریار</p>	<p>همی گفت هرچند کوشم برای اگر با سواران شوم مهتری بچاره زره باز گرداندم چوتنها شوم تنگ دارم همی دل او بکاو سیانست شاد چویکتن روم چون کند خواستار</p>
--	---

رفتن گشتاسپ بسوی روم

<p>بیاورد با زین گشتاسپی ز تاج اندر آویخت پیرهای ۱۲۰ بیاورد چندان کش آمد بکار بدل گاه جوی و روان راه جوی بیچید و شادیش کوتاه شد زگشتاسپ چندی سخنها براند سر تاجداران در آرد بگرد ۱۲۵ نشاید که این بر دل آسان کنید کرامی بمردان بود تاج و تخت نه هرگز کس از نامداران شنود زبیش همه دشمنان سرنگون دلاور بزرگان فریادرس ۱۳۰ هنر جوی و با چرخ جفتی مکن نماند همان مهر او با کسی بنه بر سرش نامدار افسری بگیتی نبینم چنویک سوار چونامور نیز نشنید گوش ۱۳۵</p>	<p>شب تیره شبدیز لهراسپی بیوشید زربفت روی قبای زدینار و از گوهر شاهوار از ایران سوی روم بنهاد روی پدر چون زگشتاسپ آگاه شد همه بخردانرا بر خویش خواند بریشان چنین گفت کین شیرمرد چه بینید و اینرا چه درمان کنید چنین گفت هر بد که ای نیکبخت چو گشتاسپ فرزند کسرا نبود ترا پادشاهی ازو شد فزون زهر سو ببايد فرستاد کس گراو باز گردد تو زفتی مکن که تاج کیان چون تو بیند بسی بگشتاسپ ده زین جهان لشکری جز از پهلوان رسم نامدار ببالا و دیدار و فرهنگ و هوش</p>
--	---



فرستاد لهراسپ چندی مهان  
برفتند ونومید باز آمدند  
نکوهش از آن بهر لهراسپ بود  
بجستن گرفتش بگرد جهان  
که با اختر دیرساز آمدند  
غم ورنج تن بهر گشتاسپ بود

### رسیدن گشتاسپ بروم

چو گشتاسپ نزدیک دریا رسید  
یکی پیر سر بود هیشوی نام  
برو آفرین کرد گشتاسپ وگفت  
از ایران یکی نامجویم دبیر  
نکشتی بر این آب اگر بگذرم  
بدوگفت شایسته تاجرا  
یکی راز بکشای و با من بگوی  
اگر هدیه باید اگر گفت راست  
زهیشو چو بشنید گشتاسپ گفت  
زمن هرچه خواهی ندارم دریغ  
زدینار لختی بهیشوی داد  
زکشتی سبک بادبان برکشید  
یکی شارسان بد بروم اندرون  
بر آورده سلم بد آن بزرگ  
چو گشتاسپ آمد بدان شارسان  
همی گشت یکم هفته بر گرد روم  
چو چیزی که بودش بخورد و بداد  
چو بر شهر آباد چندی بگشت  
باسقف چنین گفت کای دستگیر  
پیاده شد و با خواهش بدید  
جوانمرد با رای و با هوش و کام<sup>۱۴۰</sup>  
که با جان پاکت خرد باد جفت  
خردمند و روشن دل و یادگیر  
سیاسی نهی جاودان بر سرم  
و گر جوشن و تیغ و تاراجرا  
از اینسان گذشتن بدریا مجوی<sup>۱۴۵</sup>  
ترا راه و روی دبیری کجاست  
که از تو مرا نیست چیزی نهفت  
ازین افسر و مهر و دینار و تیغ  
از آن دهیه شد مرد گیرنده شاد  
جهانجوی را نزد قیصر کشید<sup>۱۵۰</sup>  
سه فرسنگ بالای شهرش فزون  
نشستنگه قیصران سترگ  
همی جست جائی که بد خارسان  
همی کار جست اندر آباد بوم  
همی رفت ناشاد دل پر زداد<sup>۱۵۵</sup>  
از ایوان بدیوان قیصر گذشت  
از ایران یکی نامجویم دبیر



بدین کار باشم ترا یارمند  
 دبیران که بودند در بارگاه  
 کزین ملک پولاد گریان شود  
 یکی باره باید بزیرش بلند  
 باواز گفتند مارا دبیر  
 چو بشنید گشتاسپ دل پر ز درد  
 یکی باد سرد از جگر بر کشید  
 جوامرد را نام بشتاد بود  
 بنزدیک بشتاد شد سرفراز  
 نگه کرد چوبان و بنواختش  
 چه مردی بدو گفت با من بگوی  
 چنین داد پاسخ که ای نامدار  
 مرا گربداری بکار آیمت  
 بدو گفت بشتاد ازین در مگوی  
 بیابان و دریا و اسپان یله  
 چو بشنید گشتاسپ غمگین برفت  
 همی گفت هر کس که درد پدر  
 و زانجا یکی تیزی بر گرفت  
 چنین گفت گشتاسپ با ساروان  
 خردمند چون روی گشتاسپ دید  
 سبک باز گسترد گستردنی  
 چنین گفت گشتاسپ با ساربان  
 مرا ده یکی کاروان شتر  
 بدو ساربان گفت کای شیر مرد  
 بچیزی که ماراست کی سر کنی

زدیوان کم هرچه آید پسند  
 همی کرد هر یک بدیگر نگاه  
 همان روی قرطاس بریان شود ۱۴۰  
 بمبازو کمان و بزین برکنند  
 زبایسته پیش آمد ای یادگیر  
 زدیوان بیامد دور خساره زرد  
 بنزدیک چوبان قیصر دوید  
 دلیر و هشموار و با داد بود ۱۴۵  
 برو آفرین کرد و بردش نماز  
 بنزدیکی خویش بنشاختش  
 که هم شاه فری و هم شاه روی  
 یکی کره تازم دلیر و سوار  
 برنج و ببد نیز یار آیمت ۱۵۰  
 تو مردی غریبی و با آبروی  
 بنا آشنا چون سپارم گله  
 همی پوست بر تنش گفتی بگفت  
 بجوید ازین بدتر آید بسر  
 ره ساربانان قیصر گرفت ۱۵۵  
 که بیدار باشی و روشن روان  
 پذیره شد و جایگاهش گزید  
 بیاورد چیزی که بد خوردنی  
 که ای یار فیروز و روشن روان  
 چو رای آیدت مزد ما هم ببر ۱۶۰  
 نزیبند ترا هرگز این کار کرد  
 به آید که آهنگ قیصر کنی



ترا بی نیازی دهد زین سخن  
وگر باشدت رای دارم هیون  
برو آفرین کرد وبر گشت ازوی  
شد آن دردها بر دلش برگران  
یکی نامور بود بوراب نام  
هی کرد او نعل اسپان شاه  
ورا یار و شاگرد بد سی و پنج  
بدگانش بنشست گشتاسپ دیر  
بدو گفت آهنگر ای نیکخوی  
بدو گفت گشتاسپ ای نیکبخت  
مرا گر بداری تویاری کم  
چو بشنید بوراب ازو داستان  
گرامایه گوئی باتش بتافت  
بگشتاسپ دادند پتک گران  
بزد پتک و بشکست سندان و گوی  
بترسید بوراب و گفت ای جوان  
نه پتک و نه آهن نه سنگ و نه دم  
بینداخت پتک و بشد گرسنه  
نماند بکس روز سختی نه گنج  
بد و نیک بر ما همی بگذرد

جز آهنگ درگاه قیصر مکن  
پسندیده و مردم رهنمون  
پیر از غم سوی شهر بنهاد روی ۱۸۵  
بیامد ببازار آهنگران  
پسندیده آهنگری شادکام  
بر قیصر اورا بدی جایگاه  
زیتک و ز آهن رسیده برنج  
شد آن پیشه کار از نشستنش سیر ۱۹۰  
چه داری ببازار ما آرزوی  
نیچم سراز پتک و از کار سخت  
بدین پتک و سندان سواری کم  
بیاری او گشت هداستان  
چو شد تافته سوی سندان شتافت ۱۹۵  
بروانجمن گشته آهنگران  
ازو گشت بازار پر گفتگوی  
بزخر تو سندان ندارد توان  
چو بشنید گشتاسپ زو شد دژم  
نه روی خورش بد نه جای بنه ۲۰۰  
نه آسانی و شادمانی نه رنج  
نباشد دژم هر که دارد خرد

### بردن دهقانی گشتاسپ را در خانه خویش

همی بود گشتاسپ دل دردمند  
نیامد ز گیتیش جز زهر بهر

خروشان و جوشان ز چرخ بلند  
یکی روستا دید نزدیک شهر



درخت گل و آبهای روان  
درختی گشن سایه در پیش آب  
بر آن سایه بنشست مرد جوان  
همی گفت کای داور کردگار  
ببینم همی اختر خویش بد  
یکی نامور زان پسندیده ده  
ورا دید با دیدگان پر زخون  
بدو گفت کای پاک مرد جوان  
اگر زایدزائی بایوان من  
مگر کین غمان بر دلت کم شود  
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی  
چنین داد پاسخ ورا کدخدای  
من از تخم شاه آفریدون گرد  
چو بشنید گشتاسپ برداشت پای  
چو آن مهتر آورد در خوان خویش  
بسان برادر همی داشتش  
زمانه برین نیز چندی بگشت

نشستنگه شاد مرد جوان ۲۰۵  
نهان گشته زو چشمه افتاب  
پراز درد پیمان و تیره روان  
غم آمد مرا بهره زین روزگار  
ندادم چرا بر سرم بد رسد  
گذر کرد بروی که او بود مه ۲۱۰  
بزیر زنج دست کرده ستون  
چرائی پراز درد و تیره روان  
بوی شاد یکچند مهمان من  
سر هر دو مژگانست بی نه شود  
نژاد تو از کیست با من بگوی ۲۱۵  
کزین پرسش اکنون ترا چیست رای  
کز آن تخم کس در جهان نیست خرد  
همی رفت با نامور کدخدای  
بهمان بیمار است ایوان خویش  
زمانی بنا کام نگذاشتش ۲۲۰  
برین کار بر ماهها برگذشت

### داستان کتابون دختر قیصر

چنان بود قیصر بدانکه برای  
چو گشتی بلند اختر و جفت جوی  
یکی گرد کردی بکاخ انجمن  
هر آنکس که بودی مرا ورا هال  
بکاخ پدر دختر ماه روی

که چون دختر او را رسیدی بجای  
بدیدی که آمدش هنگام شوی  
برزگان فرزانه رای زن  
وز آن نامداران بر آورده یال ۲۲۵  
بگشتی بر آن انجمن جفت جوی



پرستنده بودی بگرد اندرش  
 پس پرده قیصر آن روزگار  
 ببالا و دیدار و آهستگی  
 یکی بود مهتر کتابون بنام  
 کتابون چنان دید یکشب بخواب  
 یکی انجمن مرد پیدا شدی  
 سرانجمن بود بیگانه  
 ببالای سرو و بدیدار ماه  
 یکی دسته دادی کتابون بدوی  
 بشبگیر چون بر دمید آفتاب  
 یکی انجمن کرد قیصر بزرگ  
 بدان انجمن شاد بنشانند  
 کتابون بشد با پرستار شست  
 همی گشت چندان که آمد ستوه  
 زایوان سوی پرده بنهاد روی  
 هم آنکه زمین گشت چون پرزاغ  
 بفرمود قیصر که از کهتران  
 بیارید یکسر بکاخ بلند  
 چو آگاهی آمد بهر مهتری  
 خردمند مهتر بگشتاسپ گفت  
 برو تا مگر تاج و گاه مهی  
 چو بشنید گشتاسپ با وی برفت  
 بیغوله شد فرود از مهان  
 برفتند بیدار دل بندگان  
 همی گشت برگرد ایوان خویش

زمردی نبودی پدید افسرش  
 سه دختر بد اندر جهان نامدار  
 ببایستگی هم بشایستگی  
 خردمند و روشن دل و شادکام ۲۳۰  
 که روشن شدی کشور از آفتاب  
 از انبوه مردم ثریا شدی  
 غریبی دل آزار فرزانه  
 نشستنش چون بر سرگاه شاه  
 وزو بستدی دسته رنگ و بوی ۲۳۵  
 سر نامداران بر آمد ز خواب  
 هر آنکس که بود از دلیر و سترگ  
 وز آنیس پری چهره را خواندند  
 یکی دسته گل گرفته بدست  
 پسندش نیامد یکی زان گروه ۲۴۰  
 خرامان و گریان و دل جفتجوی  
 چنین تا سر از کوه برزد چراغ  
 بروم اندرون مایه ورمهتران  
 بدان تا که باشد بخوبی پسند  
 بهر نامداری و هر سروری ۲۴۵  
 که چندین چه باشی تواند نهفت  
 ببینی دلت گردد از غم تهی  
 بایوان قیصر خرامید تفت  
 پراز درد بنشست خسته روان  
 کتابون و گلرخ پرستندگان ۲۵۰  
 پرستار در پس پرستار پیش



چو از دور گشتاسپ را دید گفت  
بدان مایه ور نامدار افسرش  
چو دستور و آموزگار آن بدید  
که مردی گزین کرد از انجمن  
برخ چون گلستان و با یال و کفت  
نه آنست کورا بدانم کیست  
چنین داد پاسخ که دختر مباد  
اگر من سپارم بدو دخترم  
هم اینرا و آنرا که او برگزید  
سقف گفت کین نیست کاری گران  
تو با دخترت گفתי انباز جوی  
کنون جست آنرا که آمدش خوش  
چنین بود رسم نیاگان تو  
بائین این شد پی افکنده روم  
همایون نباشد چنین خود مگوی

که آن خواب سر بر کشید از نهفت  
هم آنکه بیاراست فرخ سرش  
هم اندر زمان پیش قیصر دوید  
ببالای سروسهی بر چمن ۲۵۵  
که هرکش ببیند بماند شکفت  
تو گوئی همه فتره ایزد یست  
که از پرده عیب آورد بر نژاد  
بننگ اندرین پست گردد سرم  
بکاخ اندرون سر بباید برید ۲۶۰  
که پیش از تو بودند چندین سران  
نگفتی که میبری سرافراز جوی  
تو از راه یزدان خرد را مکش  
سرافراز دیندار پاکان تو  
تورا میگیر اندر آباد بوم ۲۶۵  
براهی که هرگز نرفتی میوی

### دادن قیصر کتابون گشتاسپ را

چو بشنید قیصر بر آن سر نهاد  
بدو گفت با وی برو همچنین  
چو گشتاسپ آن دید خیره بماند  
چنین گفت با دختر سرافراز  
ز چندین سر و افسر نامدار  
غریبی همی برگزیدی که گنج

که دخت گرامی بگشتاسپ داد  
نیابی زمن گنج و تاج و نگین  
جهان آفرینرا فراوان بخواند  
که ای پروریده بناز و نیاز ۲۷۰  
چرا کرد رایت مرا خواستار  
نیابی و با او بمانی برنج



از این سرفرازان هالی بجوی  
 کتابون بدو گفت کای بدگمان  
 چو من با تو خرسند باشم بجخت  
 برفتند از ایوان قیصر بدرد  
 چنین گفت با شوی وزن کدخدای  
 سرائی بپرداخت مهتر بده  
 چو آن دید گشتاسپ کرد آفرین  
 کتابون بی اندازه پیرایه داشت  
 یکی گوهری از میان برگزید  
 ببردند نزدیک گوهر شناس  
 بها داد یاقوت را شش هزار  
 خریدند چیزی که بایسته بود  
 از آن مایه کامد همی زیستند  
 همه کار گشتاسپ نخیر بود  
 چنان بد که روزی ز نخیرگاه  
 زهرگونه چند نخیر داشت  
 همه هرچه بود از بزرگان و خرد  
 چو هیشوی دیدش بیامد دمان  
 بزیرش بگسترد گستردنی  
 بر آسود گشتاسپ و چیزی بخورد  
 چو گشتاسپ هیشوی را دوست کرد  
 چورفتی بانخیر آهو ز شهر  
 دگر بهره مهتر ده بدی  
 چنان شد که گشتاسپ با کدخدای

که باشدت نزد پدر اب روی  
 مشو تیره با گردش آسمان  
 تو افسر چرا جوئی و تاج و تخت ۲۷۵  
 کتابون و گشتاسپ با باد سرد  
 که خرسند باشید و فرخنده رای  
 خورشها و گستردنی هرچه به  
 بدان نامور مهتر بافرین  
 زیاقوت هرگونه مایه داشت ۲۸۰  
 که چشم خردمند از آنسان ندید  
 پذیرفت از اندازه بیرون سپاس  
 ز دینار گنج از در شهریار  
 بدان روز بد نیز شایسته بود  
 که شادمان گاه بگریستند ۲۸۵  
 همه روز با ترکش و تیر بود  
 مراورا بهیشوی بر بود راه  
 همی رفت و ترکش پیر از تیر داشت  
 هم از راه نزدیک هیشوی برد  
 پذیره شدش شاد و روشن روان ۲۹۰  
 بیاورد چیزی که بد خوردنی  
 بیامد بنزد کتابون چو گرد  
 بدانش ورا چون رهی پوست کرد  
 بره بر بهیشوی بردی دوبهر  
 هر آنکس که از روستا مه بدی ۲۹۵  
 یکی شد بآرام بخورد و برای



خواستن میرین دختر دیگر را از قیصر

<p>فرستاد نزدیک قیصر پیام          بمردی رسانیده بر چرخ نام          بمن تازه کن نام و افسرت را          نجوید بدین روی پیوند کس<sup>۳۰۰</sup>          مرا داشتند از چنین کار باز          وگرسر برآرد به پیشی من          که خوانندش اندر بزرگان سترگ          مرا در جهان نیز یاری شود          بشوید دل ودست و مغزش بخون<sup>۳۰۵</sup>          تن ازدها دارد وزور نیل          نیارد شدن پیل پیشش فراز          نه پیل و نه ببر و نه مرد دلیر          مرا باشد او یار و داماد و دوست          جهان آفرین تا پی افگند روم<sup>۳۱۰</sup>          نکردند پیکار با مهتران          چنین با من از کینه گوید همی          زهرگونه پاکیزه رای آورم          زهرگونه اندیشه یاد کرد          همان اختر و طالع سال خویش<sup>۳۱۵</sup>          بیاید از ایران یکی نامدار          کز آن باز مانند روی سران          همو بر سر قیصر افسر شود          که هر کس رسد از بد دد ببند</p>	<p>یکی روی بود میرین بنام          که من سرفرازم بگنج و بکام          بمن ده سرفراز دخترت را          چنین گفت قیصر که من زین سپس          کتابون و آن مرد نا سرفراز          کنون هر که جویند خویشی من          یکی کار کردنش باید بزرگ          همان در جهان نامداری شود          شود تا سربیشه فاسقون          یکی گرگ بیند بکردار پیل          سرون دارد و نیشتر چون گراز          بر آن بیشه بر نگذرد نره شیر          هر آنکس که بروی بدزید پوست          چنین گفت میرین بدین راد بوم          نیاگان ما جز بگزر گران          کنون قیصر از من چه جوید همی          من این چاره اکنون بجای آورم          بیامد بایوان پسندیده مرد          نبشته بیاورد و بنهاد پیش          چنین دید کاندلر فلان روزگار          بدستش برآید سه کار گران          یکی آن که داماد قیصر شود          پدید آید از روی کشور دود</p>
---	---



شود هر دو بر دست او بر هلاک  
 ز کار کتابون چو آگاه بود  
 زهیشوی و آن مهتر ناجوی  
 بیامد بنزدیک هیشوی تفت  
 وز آن اختر فیلسوفان روم  
 بدو گفت هیشوی کامروز شاد  
 که این مردی کزوی تودادی نشان  
 بنخیر دارد همه روز رای  
 یکی دی نیامد بنزدیک من  
 بیاید هم اکنون زنجیرگاه  
 می آورد و میخواره با بوی ورنگ  
 هم آنگه که شد جام می بر چهار  
 چو هیشوی و میرین بدیدند گرد  
 چو میرین بدیدش بهیشوی گفت  
 بدین شاخ و این یال و این دستبرد  
 بدو گفت هیشوی کین راد مرد  
 هنرها ز دیدار او بگذرد  
 چو گشتاسپ تنگ آمد این هر دو مرد  
 نشستی بر آراست بر پیش آب  
 می آورد با میگساران نو  
 چورخ لعل گشت از می لعل فام  
 مرا بر زمین دوست خوانی همی  
 کنون سوی من کرد میرین پناه  
 دبیرست و با دانش و هوشمند  
 سخن گوید از فیلسوفان روم

زهر زورمندی نیایدش باک ۳۲۰  
 که با نیوگشتاسپ همراه بود  
 که هر سه بروی آوریدند روی  
 سراسر بگفت آن سخنها که رفت  
 شکفتی که آید بر آن مرز و بوم  
 بر ما همی باش با مهر و داد ۳۲۵  
 یکی نامدارست از سرکشان  
 نه اندیشد از تخت خاور خدای  
 که خرم شدی جان تاریک من  
 بما بر بود بیگمانیش راه  
 نشستند با جام زرین بچنگ ۳۳۰  
 پدید آمد از دشت گرد سوار  
 پذیره شدندش بدشت نبرد  
 که اینرا بگیتی کسی نیست جفت  
 زخمی بود نامبردار گرد  
 دلی شاد دارد بدشت نبرد ۳۳۵  
 همان شرم و آزادگی و خرد  
 پیاده ببودند از اسپ نبرد  
 یکی خوان نو خواست هم در شتاب  
 نشستی نو آئین و یاران نو  
 بگشتاسپ هیشوی گفت ای همام ۳۴۰  
 جز از من کسیرا ندانی همی  
 یکی نامدارست با دستگاه  
 بگیرد شمار سپهر بلند  
 ز آباد و ویران هر مرز و بوم



م از گوهر سلم دارد نژاد  
 بنزدیک اویست شمشیر سلم  
 سوارست و گرد و هزبر دلیر  
 برین نیز خواهد که بیشی کند  
 بقیصر سخن گفت و یاسخ شنید  
 که او گفت در بیشه فاسقون  
 اگر کشته آید بدست تو گرگ  
 جهاندار باشی و داماد من  
 کنون گر تو اینرا کنی دست پیش  
 بدو گفت گشتاسپ کاری رواست  
 چگونه ددی باشد اندر جهان  
 چنین گفت هیشوی کین پیر گرگ  
 دو دندان او چون دو دندان پیل  
 سروهاش چون آبنوسی فرسپ  
 از ایدر بسی نامور مهتران  
 از آن بیشه ناکام باز آمدند  
 بدو گفت گشتاسپ کان تیغ سلم  
 همی ازدها خواند اینرا نه گرگ  
 چو بشنید از آنجای میرین برفت  
 از آخر گزین کرد اسپ سیاه  
 همان مایه ر تیغ الماس گون  
 بسی هدیه بگرید با این ز گنج  
 چو خورشید پیراهن قیرگون  
 جهانجوی میرین از ایوان برفت  
 زنجیر گشتاسپ از آن سو کشید

چدر بر پدر نام دارد بیاد ۳۴۵  
 که بودی همه ساله در زیر سلم  
 عقاب اندر آرد ز گردون بتیر  
 چو با قیصر روم خویشی کند  
 زیاسخ هانا دلش بر دمید  
 یکی گرگ یابی بسان هیون ۳۵۰  
 تو باشی بروم ایرمانی بزرگ  
 زمانه بخوبی دهد داد من  
 منت بنده ام و این سرافراز خویش  
 چو گوئید و این بیشه اکنون کجاست  
 که ترسند از و کهتران و مهان ۳۵۵  
 سرش بر ترست از هیونی سترگ  
 دو چشمش طبرخون و چرمش چونید  
 چو خشم آورد بگذرد بر دواسپ  
 برفتند با گرزهای گران  
 پراز ننگ دل با گداز آمدند ۳۶۰  
 بیارید واسپی سرافراز و گرم  
 تو گرگی مدان چون هیونی سترگ  
 سوی خانه خویش تازید تفت  
 گرانمایه خفتان و روی کلاه  
 که سلم آب دادش بزهر و بخون ۳۶۵  
 زیاقوت و گوهر همه پنج پنج  
 بدرید و از پرده آمد برون  
 بیامد بنزدیک هیشوی تفت  
 نگه کرد هیشوی و او را بدید



<p>زاسپ وزشمشیر خیره شدند ۳۷۰ همان اسپ وتیغ از میان برگزید بیاراست جان جهانجوی را بزیراندر آورد اسپ نبرد سواری سرافراز واسپی سمند جهانجوی میرین فریاد خواه ۳۷۵ برفتند پیمان ودل پر زخون</p>	<p>چونزدیک آمد پذیره شدند چوگشتاسپ آن هدیهها بنگرید دگر چیز بخشید هیشوی را بیوشیدگشتاسپ خفتان چوگرد بزه برکمان و بزین برکنند همی رفت هیشوی با او براه چنین تالب همیشه فاسقون</p>
---	--

### کشتن گشتاسپ گرگ را

<p>بیچید میرین زگرگ سترگ که آن ازدهارا نشمین کجاست پراز خون دل و دیده پر آب زرد همی گفت که دیگر نبینم باز ۳۸۰ همان چهره وزور و گویال او دل رزمسازش پر اندیشه شد بپیش جهاندار بردش نماز فروزنده گردش روزگار بخشای بر جان لهراسپ پیر ۳۸۵ که خواند ورا نا خردمند گرگ خروشان شود زان سخن نغنون بهر سو خروشان وجویا نشان بیوشم سراز شرم پیش گروه خروشان وجوشان وتیغی بدست ۳۹۰</p>	<p>چونزدیک شد بیشه و جای گرگ بگشتاسپ بنمود بانگشت راست ازوباز گشتند هر دو بدرد چو برگشت هیشوی از آن سرفراز دریغ اینچنین برز و این یال او چوگشتاسپ نزدیک آن بیشه شد فرود آمد از باره سرفراز همی گفت کای یاک پروردگار تو باشی برین بد مرا دستگیر اگر بر من این ازدهای بزرگ شود پادشا چون پدر بشنود بماند پراز درد چون بیهشان وگر من شوم زین دد بد ستود بگفت این وبر بارگی برنشست</p>
--	--



کهانرا ببازو فگنده درون  
 زره چون بتنگ اندر آمد سوار  
 چو گرگ از در بیشه اورا بدید  
 همی کند روی زمینرا بچنگ  
 چو گشتاسپ آن ازدهارا بدید  
 چو باد از برش تیر باران گرفت  
 دد از تیر گشتاسپی خسته شد  
 بر آشفست و برخاست از جای گرگ  
 سرون چون گوزنان بییش اندرون  
 چو نزدیک اسپ اندر آمد ز راه  
 که از خایه تا نای او بر درید  
 پیاده بزد بر میان سرش  
 بیامد بییش خداوند دد  
 همی آفرین خواند بر کردگار  
 توئی راه گم کرده را رهنمای  
 همه کام و پیروزی از کام تست  
 چو بزرگشت از جایگاه نماز  
 وز آن بیشه تنها سراندر کشید  
 بر آب هیشوی و میرین بدرد  
 سخن شان ز گشتاسپ بود وز گرگ  
 که اکنون برزم بزرگ اندرست  
 چو گشتاسپ آمد پیاده پدید  
 بدیدند و از جای برخاستند  
 بزاری گرفتند اندر کنار  
 که چون رفت با گرگ پیکار تو

همی رفت بیدار دل پر زخون  
 بغزید برسان ابر بهار  
 خروشی بابر سیه بر کشید  
 ابر گونه شیر و جنگی پلنگ  
 کهانرا بمالید و اندر کشید ۳۹۵  
 کهانرا چو ابر بهاران گرفت  
 دلیریش با درد پیوسته شد  
 بیامد بسان هیون سترگ  
 تن از زخم پر درد و دل پر زخون  
 سرونی بزد بر سرین سیاه ۴۰۰  
 جهانجوی تیغ از میان بر کشید  
 بدو نیم شد پشت و یال و برش  
 خداوند هر دانش و نیک و بد  
 که ای آفریننده روزگار  
 توئی برتر و دادگر یک خدای ۴۰۵  
 همه فرودانای از نام تست  
 بکنند آن دودندان که بودش دراز  
 همی رفت تا پیش دریا رسید  
 نشسته زبانها پر از یاد کرد  
 که زار آن سوار دلیر و سترگ ۴۱۰  
 دریده بچنگال گرگ اندرست  
 پراز خون دورخ چون گل شنبلیله  
 بزاری خروشیدن آراستند  
 رخان زرد و مزگان چو ابر بهار  
 دل ما پراز خون بد از کار تو ۴۱۵



بدو گفت گشتاسپ کای نیکرای  
 کرینسان یکی ازدهای دلیر  
 بر آید جهانی شود زو هلاک  
 بشمشیر سملش زدم بر دونیم  
 شوید این شکفتی ببینید گرم  
 یکی زنده پیلست گوئی بیوست  
 بدان بیشه رفتند هر دو دوان  
 بدیدند گرگی همانند پیل  
 بدو کرده زخمی زسرتا میان  
 چو دیدند کردند بس آفرین  
 دل شاد از آن بیشه باز آمدند  
 یکی هدیه آورد میرین برش  
 بجز دیگر اسی نپذیرفت ازوی  
 چو آمد ز دریا بآرام خویش  
 بدو گفت جوشن کجا یافتی  
 همین آبگون تیغ سندان گذار  
 چنین دان جانم که از شهر من  
 مرا هیده این جوشن و تیغ و خود  
 کتابون می آورد همچون گلاب  
 بختند شادان دواختر گرای  
 بدیدی بخواب اندرون رزم گرگ  
 کتابون بدو گفت امشب چه بود  
 چنین داد پاسخ که من بخت خویش  
 کتابون بدانست کورا نژاد  
 بزرگست و با وی نگوید هی

بروم اندرون نیست ترس خدای  
 بکشور همانند تا سال دیر  
 چه قیصر مرا و را چه یکمشت خاک  
 سر آمد شمارا همه ترس و بیم  
 چنان زشت پتیاره دریده چرم ۴۲۰  
 همه بیشه بالا و پهنای اوست  
 ز گفتار او شاد و روشن روان  
 بچنگال شیران و هرنگ نیل  
 زیك پوست کرده دو شیر زیان  
 بدان فرهند آفتاب زمین ۴۲۵  
 بران شیر جنگی فراز آمدند  
 بدانسان که بد مرد را در خورش  
 وز آنجا سوی خانه بنهاد روی  
 کتابون بینا دلش رفت پیش  
 کز ایدر بنخیر بشتافتی ۴۳۰  
 بدو گفت کای ماه رخ گوش دار  
 بیامد یکی مایه ر انجمن  
 بدادند چندی ز خویشان درود  
 همی خورد با شوی تا گاه خواب  
 جوانمرد هر دم بجستی ز جای ۴۳۵  
 بکردار نر ازدهای سترگ  
 که هزمان بترسی چنین نا بسود  
 بدیدم بخواب اندر و تخت خویش  
 زشاهی بود یکدل و یک نهاد  
 ز قیصر بلندی نجوید هی ۴۴۰



بدو گفت گشتاسپ کای ماه روی  
 بیمارای تا ما بایران شویم  
 ببینی بر و بوم رخسند را  
 کتابون بدو گفت خیره مگوی  
 چو زاید بر رفتن نهی روی را  
 مگر بگذراند بکشتی ترا  
 من ایدر بماند برنج دراز  
 بنا رفته در جامه گریان شدند  
 چو از چرخ بفروخت گردنده شید  
 از آن جامه نرم برخاستند  
 که تا چون شود بر سر ما سپهر  
 وز آن روی چون باد میرین برفت  
 چنین گفت کای نامدار بزرگ  
 همه بیشه سر تا سر آن ازدهاست  
 بیامد دمان کرد آهنگ من  
 ز سر تا میانش بدو نیم گشت  
 ببالید قیصر ز گفتار اوی  
 بفرمود تا گاو و گردون برید  
 یکی بزمگاهی بیاراستند  
 ببردند گاو و گردون کشان  
 برفتند و دیدند پیل زیان  
 چو بیرون کشیدندش در مرغزار  
 جهانی نظاره از آن پیر گرگ  
 چو قیصر بدید آن تن پیل مست  
 همان روز قیصر سقف را بخواند

سهی فد و سیمین بر و مشکبوی  
 از ایدر بجای دلیران شویم  
 همان شاه با داد بخشند را  
 بتیزی چنین راه رفتن مجوی  
 هم آواز کن بیش هیشوی را ۴۴۵  
 جهان تازه شد چون گذشتی ترا  
 ندانم که کی بیمت نیز باز  
 ابی آتش از درد بریان شدند  
 جوانان بیدار دل پر امید  
 زهر گونه رفتن آراستند ۴۵۰  
 بتندی گراید جهان گرمهر  
 بنزدیک قیصر خرامید تفت  
 بیایان رسید آن زیانهای گرگ  
 تو نیز از شکفتی ببینی رواست  
 یکی خنجر یافت از چنگ من ۴۵۵  
 دل دیو از آن زخم پر بیم گشت  
 برافروخت پژمرده رخسار اوی  
 سراپرده از شهر بیرون برید  
 می ورود و رامشگران خواستند  
 بر آن بیشه کز گرگ بودی نشان ۴۶۰  
 بخنجر بریده ز سر تا میان  
 بگاو و گردونکش تاودار  
 چه گرگ زیان نره شیر سترگ  
 زشادی همی دست برزد بدست  
 بایوان و دختر همیرین رساند ۴۶۵



نوشتند نامه بهر مهتری  
که میرین شیر آن سرافراز روم  
سکوبا و بطریق وهر سروری  
زگرگ دلاور تهی کرد بوم

بزن خواستن اهرن دختر سیوم شاه

زمیرین یکی بود که تر بسال  
گوی پرمنش نام او اهرنا  
بنزدیک قیصر شد آن شاهزاد  
زمیرین بهر گوهری بگذرم  
بمن ده کنون دختر که هترت  
چنین داد پاسخ که پیمان ما  
که داماد نگزیند این دخترم  
چو میرین یکی کار بایدت کرد  
بکوه سقیلا یکی از دهاست  
اگر کم کنی از دهارا ز روم  
که همتای آن گرگ شیر اوژنست  
چنین داد پاسخ که فرمان کم  
زنزدیک قیصر بیامد برون  
بیاران چنین گفت کان زخم گرگ  
زمیرین کی آید چنین کار کرد  
شوم زو بپرسم بگوید مگر  
بشد تا بایوان میرین چو گرد  
نشستنگی داشت میرین که ماه  
جهاجوی با کبر و کنداوری  
زگردان روی بر آورده یال  
ز تخم بزرگان و روئین ثنا  
بگفتا که بوم از تو آباد باد ۴۷۰  
بگنج و بتیغ و هنر برترم  
بمن تازه کن لشکر و افسرت  
شنیدی مگر با جهانبان ما  
ز رای نیاکان خود بگذرم  
وز آنپس تو باشی مرا همنبرد ۴۷۵  
که کشور همه ساله زودر بلاست  
سپارم ترا دختر و گنج و بوم  
دم زهر او دام آهرمنست  
بدین آرزو جان گروگان کم  
دلش زان سخنهاى او پر ز خون ۴۸۰  
نبد جز بشمشیر مردی سترگ  
نداند همی قیصر از مرد مرد  
سخن با من از مردم چاره گر  
پرستنده رفت و آگاه کرد  
بگردون ندارد چنان جایگاه ۴۸۵  
یکی افسری بر سرش قیصری



پرستنده گفت اهرن پیل تن  
 نشستنگی ساخت شایسته تر  
 چو میرین بدیدش ببر در گرفت  
 بایوان میرین نمادند کس  
 بدو گفت اهرن که با من بگوی  
 مرا آرزو دختر قیصرست  
 بگفتم و یاسخ چنان داد باز  
 اگر باز گوئی تو این رزم گرگ  
 چو بشنید میرین ز اهرن سخن  
 که گر کار این نامدار جهان  
 سرمایه مردمی راستیست  
 بگویم مگر کان نبوده سوار  
 چو اهرن بود مر مرا یار و پشت  
 بر آریم گرد از دل این سوار  
 باهرن چنین گفت کز کار گرگ  
 که این راز هرگز بروز و شب  
 بخورد آن زمان سخت سوگند اوی  
 چو قرطاس را جامه خامه کرد  
 که اهرن که دارد ز قیصر نژاد  
 بخواهد ز قیصر همی دختری  
 همی ازدها دام اهرن کند  
 بیامد بنزدیک من چاره جوی  
 ازین گرگ و این رزم دیده سوار  
 چنان هم که کار مرا کرد خوب  
 دو تن را بدین بوم مهتر کند

بیامد همی با یکی انجمن  
 برفت آنکه بودند بایسته تر  
 بیرسیدن مهتر اندر گرفت  
 دو مهتر نشستند بر تخت و بس ۴۹۰  
 زهرچت بیرسم توکزی مجوی  
 کجا روم را سربسر مهترست  
 که بر کوه با ازدها رزم ساز  
 توئی مر مرا رهنمای بزرگ  
 بیچید و اندیشه افکند بن ۴۹۵  
 باهرن نگوید نماند نهان  
 زتاری وکزی ببايد گریست  
 نهد ازدها را سر اندر کنار  
 ندارد مگر باد دشمن بمشت  
 نهان ماند این کاریک روزگار ۵۰۰  
 بگویم چو سوگند یار بزرگ  
 نگوئی کشاده نداری دولب  
 بپذرفت سر تا سر آن بند اوی  
 بهیشوی میرین یکی نامه کرد  
 جهانجوی و با گنج و با تخت و داد ۵۰۵  
 که ماندست از آن دختران کهتری  
 بکوشد که این شاه بی تن کند  
 گذشته سخنهای کشادم بدوی  
 بگفتم همه هرچه آمد بکار  
 کند بی گمان کار این مرد خوب ۵۱۰  
 چو خورشید را بر سر افسر کند



بیامد دمان اهرن چاره جوی  
 چو اهرن بنزدیک دریا رسید  
 ازو بستد آن نامه دل پسند  
 بدو گفت هیشوی کای راد مرد  
 یکی نامدار غریب جوان  
 کنون چون کند جنگ نژادها  
 بمن گفتن و کار در دست اوست  
 تو امشب بدین میزبان رای کن  
 که فردا بیاید گونا مجوی  
 بشمع آب دریا بیاراستند  
 چنین تا سپیده زیاقوت زرد  
 پدید آمد از دشت گرد سوار  
 بهیشوی گفت آمد آن نامدار  
 چو تنگ اندر آمد پیاده دوان  
 فرود آمد از اسب جنگی سوار  
 همی تیز بکشاد هیشوی لب  
 نگه کن بدین مرد قیصر نژاد  
 هم از تخمه قیصرانست نیز  
 بدامادی قیصر آمدش رای  
 جز از قیصران نیست او را همال  
 ازو خواست یکبار ویاخ شنید  
 همی گویدش ازدها گیر باش  
 بپیش گرانمایگان روز و شب  
 هر آنکس که هستند زیبای تخت  
 یکی برز کوهست از ایدر نه دور

بنزدیک هیشوی بنهاد روی  
 جهانجوی هیشوی او را بدید  
 بدو آفرین کرد و بکشاد بند  
 نباید که آید بر آزاده گرد ۵۱۵  
 فدا کرد در پیش میرین روان  
 بکوشش بیابد مگر زورها  
 سخن گفتن نیک هر جا نکوست  
 بنه شمع و دریا دل آرای کن  
 بگویم بدو هرچه گوئی بگوی ۵۲۰  
 خورشها بخوردند و می خواستند  
 برآمد برین سبزه و لاجورد  
 زد دریا بدید اهرن نامدار  
 هوارا نگر پر زگرد سوار  
 پذیره شدندش دو روشن روان ۵۲۵  
 می و خوردنی خواست از نامدار  
 که شادی کن ای نامور روز و شب  
 که گردون گردان بدو هست شاد  
 همش فره و نام و گنجست و چیز  
 همی خواهد اندر سخن رهنمای ۵۳۰  
 جوانیست با فر و با برز و یال  
 کنون چاره دیگر آمد پدید  
 گر از خویشی قیصر آئیر باش  
 بجز نام میرین نراند بلب  
 بخوهد که ماند بدو نام و بخت ۵۳۵  
 همه جای خوردنکه و جای سور



شده مرز روم از بدی اوستوه  
 زد ریا نهنگ دژم بر کشد  
 ندیدست هرگز کسی اینچنین  
 شکفتی شود در جهان سر بسر ۵۴۰  
 بکام تو خورشید گردان بود  
 ندانیم هتای توهیچ گرد  
 ابا دست بالاش چون پنج باز  
 سنائی برو بسته ماننده خار  
 بتیزی ورنگ آهنش آبگون ۵۴۵  
 برند آور وجامه هندوان  
 نگون اندر آویزمش از درخت

یکی ازدها بر سر تیغ کوه  
 همی زاسمان کرگس اندر کشد  
 همی دود وزهرش بسوزد زمین  
 گروکشته آید بدست تو بر  
 اگر یاورت پاک یزدان بود  
 بدین برز بالا واین دستبرد  
 بدو گفت رو خجری کن دراز  
 زهر سوش برسان دندان مار  
 همی آبداده بزهر و بخون  
 یکی باره وگرز و برگستان  
 بفرمان یزدان و پیروز بخت

### کشتن گشتاسپ ازدهارا و دادن قیصر دختر خود را باهرن

بیاورد و چون کارها کرد راست  
 برفتند یارانیش با اوز جای  
 بانگشت بنمود و خود در کشید ۵۵۰  
 چو خورشید برزد سنان از فراز  
 که آرام آن مار نستوه بود  
 بدم سوی خویشش همی در کشید  
 برو تیر بارید همچو تگرگ  
 همی جست مرد جوان زورها ۵۵۵  
 زدادار نیکی دهش کرد یاد  
 همه تیغها شد بگام اندرش  
 بزهر و بخون کوه یکسر بشست

بشد اهرن و هرچه گشتاسپ خواست  
 زد ریا بزین اندر آورد پای  
 چو همیشوی کوه سقیلا بدید  
 خود و اهرن از راه گشتند باز  
 جهانجوی بر پیش آن کوه بود  
 چو آن ازدها برز او را بدید  
 جوان پیش زین اندر آویخت ترك  
 چو تنگ اندر آمد برش ازدها  
 سبك خنجر اندر دهانش نهاد  
 بزد تیز دندان بران خنجرش  
 همی ریخت زو زهر تا گشت سست



بشمشیر برد آنزمان دست شیر  
 فروریخت مغزش بدان سنگ سخت  
 بکند از دهانش دودندان نخست  
 خروشان بغلطید بر خاک سر  
 که او دادش آن دستگاه بزرگ  
 همی گفت لهراسپ و فرخ زریز  
 بروشن روان و دل وزور پاک  
 بجز رنج و سختی نبینم زدهر  
 مگر زندگانی دهد کردگار  
 بگویم که بر من چه آمد ز سخت  
 پیر از آب رخ باری بر نشست  
 چو نزدیک میشوی و اهرن رسید  
 باهرن چنین گفت کان ازدها  
 شما از دم ازدهای بزرگ  
 مرا کارزار دلاور سران  
 بسی سخت آید ز جنگ نهنگ  
 چنین ازدها من بسی دیده ام  
 شنیدند میشوی و اهرن سخن  
 چو آواز او آن دو گردن فراز  
 بگشتاسپ گفتند کای نره شیر  
 بیاورد اهرن بسی خواسته  
 یکی تیغ بگرفت واسپی سمند  
 بهیشتی داد آن دگر هرچه بود  
 چنین گفت گشتاسپ با سرکشان  
 نه از من که نر ازدها دیده ام

بزد بر سر ازدهای دلیر  
 از اسپ اندر آمد گونیکجست ۵۶۰  
 پس آنکه بیامد سروتن بشست  
 بپیش جهاندار پیروزگر  
 بر آن ازدها و بر آن پیرگرگ  
 شدند از تن و جان گشتاسپ سیر  
 چنین ازدها را فگندم بخاک ۵۶۵  
 پراکنده بر جای تریاک زهر  
 که بینم یکی روی آن شهریار  
 همی تخت جستم که برگشت بخت  
 همان خنجر آبداده بدست  
 همه یاد کرد آن شکفتی که دید ۵۷۰  
 بدین خنجر تیز شد بیبها  
 پیر از بیم گشتید و از کارگرگ  
 سرافراز با گرزهای گران  
 که از ژرف دریا بر آید بچنگ  
 که از جنگ او سر نیچیده ام ۵۷۵  
 از آن نوبگفتار و دانش کهن  
 شنیدند بردند پیشش نماز  
 که چون تو نزاید ز مادر دلیر  
 گرامیایه اسپان آراسته  
 کمانی و سه چوبه تیر و کماند ۵۸۰  
 ز دینار و از جامه نا بسود  
 کزین کس نباید که یابد نشان  
 نه آواز آن گرگ بشنیده ام



وز آنجایکه شاد و خرم برفت  
 بشد اهرن و گاو و گردون ببرد  
 که اینرا بدرگاه قیصر برید  
 خود از پیش گاو و گردون برفت  
 بروم اندرون آگهی یافتند  
 بدیدند آن ازدهای بزرگ  
 چو گاو اندر آمد بهامون زکوه  
 از آن زخم و آن ازدهای دژم  
 همی آمد از چرخ بانگ چگاو  
 هر آنکس که آن زخم شمشیر دید  
 همی گفت کین زخم آهرمنست  
 هر آنگاه قیصر زایوان براند  
 بر آن ازدها بر یکی جشن کرد  
 چو خورشید بنهاد بر تخت تاج  
 فرستاد قیصر سقف را بخواند  
 ز بطریق و از جاثلیقان شهر  
 بپیش سکوبا شدند انجمن  
 باهرن سپردند پس دخترش  
 زایوان چو مردم پراگنده شد  
 چنین گفت کامروز روز منست  
 که همچون دو داماد من در جهان  
 نبشتند نامه بهر مهتری  
 که نرا ازدها با سرافراز گرگ

بسوی کتابون خرامید و تفت  
 تن ازدها که ترانرا سپرد<sup>۵۸۵</sup>  
 بپیش بزرگان لشکر نهید  
 بنزدیک قیصر خرامید تفت  
 جهان دیدگان تیز بشتافتند  
 که افکنده بود این دلیر سترگ  
 خروشی بد اندر میان گروه<sup>۵۹۰</sup>  
 کزو بود برگاو و گردون ستم  
 توگفتی ندارد همی گاو تاو  
 خروشدن گاو و گردون شنید  
 و گر زخم شمشیر آن اهرمنست  
 بزرگان و فرزنانرا بخواند<sup>۵۹۵</sup>  
 ز شبگیر تا شد جهان لاجورد  
 بکردار زراب شد روی ساج  
 بپرسید و بر تخت زرین نشاند  
 هر آنکس که از مردمی داشت بهر  
 جهان دیده با قیصر و رای زن<sup>۶۰۰</sup>  
 بدستوری مهربان مادرش  
 دل نامور زان سخن زنده شد  
 بلند آسمان دلفروز منست  
 نبیند کسی از کهان و مهان  
 کجا داشتی تخت یا افسری<sup>۶۰۵</sup>  
 تبه شد بدست دو مرد سترگ



## هنر نمودن گشتاسپ در میدان

یکی منظری پیش ایوان خویش  
 بمیدان شدند دو داماد اوی  
 بتیر و چوگان و زخم سنان  
 همی تاختندی چپ و دست راست  
 چنین تا برآمد برین روزگار  
 بگشتاسپ گفت ای نشسته دژم  
 بروم از بزرگان دو مهتر بدند  
 یکی آن که نژادهارا بکشت  
 دگر آن که برگرگ بدرید پوست  
 بمیدان قیصر بنگ و نبرد  
 نظاره شو آنجا که قیصر بود  
 بدو گفت گشتاسپ کای پاک زن  
 چو داماد از شهر بیرون کند  
 ولیکن ترا گر چنینست رای  
 بفرمود تا بر نهادند زین  
 بیامد بمیدان قیصر رسید  
 ازیشان یکی گوی و چوگان بخواست  
 بر انگخت آن باری را ز جای  
 بمیدان یکی نیز گویش ندید  
 سواری کجا گوی او یافتی  
 سواران شدند آن زمان زرد روی  
 کمان برگرفتند و تیر خدنگ  
 چنین دید پر خاش گشتاسپ گفت

بر آورد چون تخت رخشان خویش  
 بیاراستندی دل شاد اوی  
 بهر دانشی گرد کرده عنان  
 که گفتی سواری بدیشان سزاست ۶۱۰  
 بیامد کتابون آموزگار  
 چه داری باندیشه دلرا بغم  
 که با تاج و با گنج و افسر بدند  
 فراوان بلا دید و نمود پشت  
 همه روم یکسر پر آواز اوست ۶۱۵  
 همان با سمان اندر آرند گرد  
 مگر بر دلت رنج کمتر شود  
 پدرت آن سرافراز هر انجمن  
 چو بیند مرا مردمی چون کند  
 نیچم زرای توای رهنمای ۶۲۰  
 بر اسی که اندر نوردد زمین  
 همی بود تا زخم چوگان بدید  
 میان سواران بر انداخت راست  
 یلانرا همه سست شد دست و پای  
 شد از زخم او در جهان نا پدید ۶۲۵  
 اگرچه همی تیز بشتافتی  
 همه پاک با غلغل و گفتگوی  
 برفتند چندی سواران جنگ  
 که اکنون هنرها نشاید نهفت



بیفگند چوگان کمان بر گرفت  
نگه کرد قیصر بدان سرفراز  
بپرسید و گفت این سوار از کجاست  
سرافراز گردان بسی دیده ام  
بخوانید تا زو بپرسم که کیست  
بخواندند گشتاسپ را پیش اوی  
بگشتاسپ گفت ای نبرده سوار  
بپرسیدش از شهر و نام و نژاد  
چنین گفت کین خوار بیگانه مرد  
چو داماد گشتم ز شهرم برانند  
ز قیصر ستم بر کتابون رسید  
نرفت اندر آن جز بآئین شهر  
ببیشه درون آن زیانگار گرگ  
سران شان ز زخم من آمد بی پای  
که دندانها شان بخان منست  
زهیشوی قیصر بپرسد سخن  
چو هیشوی شد پیش و دندان ببرد  
بیوزش بیمار است قیصر زبان  
کنون آن گرامی کتابون کجاست  
زمیرین واهرن بر آشفت و گفت  
پس آنکه نشست از بر باد پای  
همی آفرین کرد فرزندان را  
بدو گفت قیصر که ای ماد روی  
همه دود را سر بر افراختی  
کتابون چو دیدش پرستارفش

همه روم ازو دست بر سر گرفت ۶۳۰  
بدان چنگ و یال ورکیب دراز  
که چندین بیچید چپ و دست راست  
سواری برین گونه نشنید ام  
فرشته است یا همچو ما آدمیست  
بیچید جان بداندیش اوی ۶۳۵  
سر سرکشان افسر نامدار  
ورا زین سخن هیچ پاسخ نداد  
که از شهر قیصر و را دوز کرد  
کس از دفترش نام من بر خواند  
که مردی غریب از میان برگزید ۶۴۰  
از آن راستی خواری آمدش بهر  
بکوه اندرون ازدهای سترگ  
بر آن کار هیشوی بد رهمای  
همان زخم خنجر نشان منست  
نوست این نه گشته است کاری کهن ۶۴۵  
گذشته سخنها برو بر شمرد  
بدو گفت بیداد رفت ای جوان  
مرا گرسنگاره خوانی رواست  
که هرگز نماند سخن در نهفت  
بیوزش بیامد بر پاک رای ۶۵۰  
سمنبر نگار خردمند را  
گزیدن تواند در خور خویش شوی  
بدین خوب آهن که بر ساختی  
بیامد برش دست کرده بکش



برو آفرین کرد و بردش نماز  
نیرسی بدو گفت از انباز خویش  
بدو گفت که چندان که پرسیدمش  
نگوید همی پیش من راز خویش  
که آرام و شهر و نژادم کدام  
گمانم که هست از نژاد بزرگ  
وز آنجایکه سوی ایوان بگشت  
چو گشتاسپ برخاست از بامداد  
چو قیصر و را دید خامش بماند  
که خواست از گنج وانگشتی  
ببوسید پس بر سر او نهاد  
چنین گفت با هر که بد یادگیر  
فرخزاد را جمله فرمان برید  
ازین آگهی شد بهر کشوری

زمانی همی گفت با خاک راز ۴۵۵  
مگر بر تو پیدا کند راز خویش  
نه بر دامن راستی دیدمش  
نهان دارد از هر کس آواز خویش  
فرخزاد گوید که هستم بنام  
که پر خاشجویست و گردی بزرگ ۴۶۰  
سپهر اندر این نیز یکچند بگشت  
سری پر خرد سوی قیصر نهاد  
بر آن نامور تخت زرین نشاند  
یکی افسری نامور قیصری  
ز کار گذشته همی کرد یاد ۴۶۵  
که بیدار باشید برنا و میر  
ز گفتار و کردار او مگذرید  
بهر پادشاهی و هر مهتری

### نامه قیصر بالیاس و باز خواستن ازو

بقیصر خزر بود نزدیکتر  
بمرز خزر مهتر الیاس بود  
بالیاس قیصر یکی نامه کرد  
که چندین با فسوس خوردی خزر  
کنون ساو بفرست و باز گران  
و گر نه فرخزاد چون پیل مست  
چو الیاس برخواند این نامه را  
چنین داد پاسخ که چندین هنر

وزیشان بدش روز تاریکتر  
که یور جهاندار مهراس بود ۴۷۰  
تو گفتی که خون بر سر خامه کرد  
کنون روز آسایش آمد بسر  
گروگان از آن مرد چندی سران  
بیاید کند کشور از کینه پست  
بزهر آب برزد سر خامه را ۴۷۵  
نبودی بروم اندرون بیشتر



اگر من نخوام همی با ژ روم  
چنین دل گرفتید ازین یکسوار  
چنان دان که آن دام آهرمنست  
تو اورا بدین جنگ رنجه مکن  
سخن چون بمیرین واهرن رسید  
فرستاد میرین بقیصر پیام  
نه گرگست کز چاره بچان شود  
چو الیاس در جنگ خشم آورد  
نگه کن که تا این سرافراز مرد  
غمی گشت قیصر ز گفتار شان  
فرخزاد را گفت پرمایه  
چنان دان که الیاس شیراوژنست  
اگر تاب داری بچنگش بگویی  
اگر جنگ اورا نداری تو پای  
بچربی زره باز گردانمش  
بدو گفت گشتاسپ کین گفتگوی  
چو من باره اندر نشانه بجاك  
ولیکن نباید که روز نبرد  
که ایشان برزم اندرون دشمنی  
چو لشکر بیاید زمرز خزر  
بنیروی پیروزگر یکخدای  
نه الیاس مانده نه با اوسپاه  
کهربند گیرمش واز پشت زین  
دگر روز چون بر دمید آفتاب  
زروی خزر نای روئین بچاست

شما شاد باشید از آن مرز و بوم  
که او یافت نزد شما زینهار  
وگر کوه آهن همان یکتنست  
که من با درازی نمانه سخن ۶۸۰  
از الیاس و آن دام کو گسترید  
که این ازدها نیست کاید بدام  
وز آلودن زهر پچان شود  
جهانجوی را خون بچشم آورد  
ازو چند پیچد بدشت نبرد ۶۸۵  
بیژمرد از آن تیره بازار شان  
سر مرز را همچو پیرانه  
چو خشم آورد پیل روئین تن است  
بکژی مجوی اندرین آبروی  
بسازیم با او یکی خوب رای ۶۹۰  
سخن با خزینه بر افشانش  
چرا باید واین همه جست و جوی  
ندارم زمرز خزر هیچ باك  
زمیرین واهرن بود یاد کرد  
بر آرند وکژی و آهرمنی ۶۹۵  
نگهبان من باش با يك پسر  
چو من با سپاه اندر آهر زجای  
نه چندان بزرگی نه تخت و کلاه  
بابر اندر آرم زهر بر زمین  
چو زرین سپهری نمود اندر آب ۷۰۰  
همی گرد بر شد بخورشید راست



سرافراز قیصر بگشتاسپ گفت  
 چو گشتاسپ از روم بیرون کشید  
 همی رفت با گرزۀ گاوسار  
 همی جست بر دشت جای نبرد  
 چو الیاس دید آن برویال اوی  
 سواری فرستاد نزدیک او  
 بیامد بدو گفت کای سرفراز  
 کزین لشکر اکنون سواری توئی  
 بیکسو گرای از میان دو صفی  
 که الیاس شیرست روز نبرد  
 اگر هدیه خواهی ورا گنج هست  
 ز گیتی کزین کن یکی بهره  
 همت یار باشم همت که ترم  
 بدو گفت گشتاسپ کین سرد گشت  
 تو کردی بدین داوری دست پیش  
 سخن گفتن اکنون نیاید بکار  
 فرستاده برگشت و آمد چو باد  
 چو خورشید شد بر سر کوه زرد  
 شب آمد یکی پرده آبنوس

که اکنون جدا کن سپاه از نهفت  
 سپاه ویلانرا بهامون بدید  
 چو سرو بلند از لب جویبار  
 زهامون بابر اندر آورد گرد ۷۰۵  
 چنان گردش چنگ و گویال اوی  
 که بفریبد آن رای باریک او  
 ز قیصر بدینسان تو گردی مساز  
 بهاری توئی نامداری توئی  
 چه داری چنین بر لب آورده کف ۷۱۰  
 پذیره در آید سبکتر ز گرد  
 مسای از پی چیز با رنج دست  
 تو باشی بر آن بهره بر شهره  
 که هرگز زیمان تو نگذرم  
 سخنها ز اندازه اندر گذشت ۷۱۵  
 کنون باز گشتی ز گفتار خویش  
 که جنگ و آویزش کارزار  
 همی کرد پاسخ بالیاس یاد  
 نماند آن زمان روزگار نبرد  
 بپوشید بر چهره سندروس ۷۲۰

### رزم گشتاسپ با الیاس و کشته شدن الیاس

چو خورشید از آن پرده آگاه شد  
 ببید چشمه روز چون سندروس  
 چکاچاک برخاست از هر دوروی  
 ز برج کمان بر سر گاه شد  
 زهر سو بر آمد دم بوق و کوس  
 ز خون شد همه رزمگه همچو جوی



بیامد سبک قیصر از میمنه  
 ابر میسرده پور قیصر سقیل  
 دهاده بر آمد زهر سوسپاه  
 بجنبید گشتاسپ بر پیش صف  
 چنین گفت الیاس با انجمن  
 که بر در چنین ازدها باشدش  
 جو گشتاسپ الیاس را دید گفت  
 بر انگیختند اسپ هر دو سوار  
 چو از تیر الیاس بکشاد دست  
 بزد نیزه گشتاسپ بر جوشنش  
 بیفگندش از اسپ برسان مست  
 ز پیش سواران کشانش ببرد  
 بیاورد لشکر پیش سپاه  
 ازیشان چه مایه بکشت و گرفت  
 چو روی پس اندر هم آواز گشت  
 بر قیصر آمد سپه تاخته  
 ز لشکر چو قیصر بدیدش براه  
 سر و چشم آن نامور بوسه داد  
 از آنجایگه باز گشتند شاد  
 همه روم با هدیه و بانثار  
 جهانی بآذین بیماراستند  
 چنینست آئین گردنده دهر

دوداماد را کرد پیش منه  
 ابر میمنه قیصر و کوس و پیل ۷۲۵  
 توگفتی بر آویخته مهر و ماه  
 یکی باره زیر ازدهای بکفی  
 که قیصر همی باز خواهد زمن  
 ازیرا چنین رایها آیدش  
 که اکنون هنرها نباید نهفت ۷۳۰  
 ابا نیزه و تیر جوشن گذار  
 که گشتاسپ از آن خسته گردد بخست  
 بخست آن زمان کارزاری تنش  
 بیازید و بگرفت دستش بدست  
 چو تنگ اندر آمد بقیصر سپرد ۷۳۵  
 بکردار باد اندر آمد ز راه  
 جهانی بدو مانده اندر شکفت  
 نگه کرد گشتاسپ و خود باز گشت  
 بیروزی و گردن افراخته  
 زشادی پذیره شدش با سپاه ۷۴۰  
 جهان آفرین را بسی کرد یاد  
 سپهبد کلاه مهی بر نهاد  
 برفتند شادان بر شهریار  
 می ورود و رامشگران خواستند  
 کز نوش یابی گهی گاه زهر ۷۴۵



## باز ایران خواستن قیصر از لهراسپ

برین نیز بگذشت چندی سپهر  
 بگشتاسپ گفت این زمان شهرجوی  
 بر اندیش با این سخن باخرد  
 بایران فرستم فرستاده  
 بلهراسپ گویم که نیم جهان  
 اگر باز بفرستی از مرز خویش  
 وگرنه فرستم سواران روم  
 چنین گفت گشتاسپ کین رای تست  
 یکی نامور بود قالوس نام  
 بخواند آن خردمند را نامدار  
 بگویش که گر باز ایران دهی  
 بایران بماف بتوتاج و تخت  
 وگرنه منم با سپاهی گران  
 نگه کن که برخیزد از دشت غو  
 همه بومتان پاك ویران کنم  
 فرستاده آمد بکردار باد  
 چو آمد بنزدیک شاه سترگ  
 پس آگاه آمد بسالار بار  
 که پیری جهان دیده بر درست  
 سوار است با او بسی نامدار  
 چو بشنید بنشست بر تخت عاج  
 نشستند شادان دل و نیکبخت  
 بفرمود تا پرده برداشتند  
 بدل درهی داشت نمود چهر  
 که تا زنده زین جهان بهرجوی  
 کز اندیشه بفرزاید و در خورد  
 جهان دیده پاك آزاده  
 بشادی توداری و گنج مهان ۷۵۰  
 ببینی سرماییه وارز خویش  
 که از نعل پیدا نبینند بوم  
 زمانه بزیر کفی پای تست  
 خردمند و با دانش و رای و کام  
 کز ایدر برو تا در شهریار ۷۵۵  
 بفرمان گرائی و گردن نهی  
 جهاندار باشی و پیروز تخت  
 هم از روم و از دشت نیزه و ران  
 فرخزاد پیش اندرون پیشرو  
 کنام پلنگان و شیران کم ۷۶۰  
 سرش پر خرد بود و دل پر زداد  
 بدید آن در و بارگاه بزرگ  
 خرامان بیامد بر شهریار  
 همانا فرستاده قیصرست  
 همی راه جوید بر شهریار ۷۶۵  
 بسر بر نهاد آن دلارای تاج  
 بزرگان ایران همه زیر تخت  
 فرستاده را شاد بگذاشتند



چو آمد بنزدیک تختش فرار  
پیام گرامیایه قیصر بداد  
غمین شد ز گفتار او شهریار  
گرامیایه جائی بیاراستند  
فرستاد زربفت گسترده  
بر آن گونه بنواخت او را بزم  
شب آمد ز اندیشه پیچان بخت  
چو خورشید بر تخت زرین نشست  
بفرمود تا رفت پیشش زریر  
بشبیگیر قالوس شد بار خواه  
ز بیگانه ایوان برداختند  
بدو گفت لهراسپ کای پر خرد  
بپرسم ترا راست یا سخ گزار  
نبود این هنرها بروم اندرون  
کنون او بهر کشوری باز خواه  
چو الیاس را کو همرز خزر  
بگیرد ببندد همی با سپاه  
فرستاده گفت ای خردمند شاه  
بپیغمبری رنج بردم بسی  
ولیکن مرا شاه چندان نواخت  
سواری بنزدش دلیر آمدست  
زمردان بچند همی روز رزم  
برزم و بزم و بروز شکار  
بدو داد پرمایه تر دخترش  
شدست او فسانه بروم اندرون

برو آفرین کرد و بردش نماز  
فرستاده خود با خرد بود و داد<sup>۷۷۰</sup>  
بر آشفت از گردش روزگار  
می ورود و رامشگران خواستند  
زیوشیدنیها و از خوردنی  
که گفتی که نشنید پیغام رزم  
که گفتی که با درد و غم بود جفت<sup>۷۷۵</sup>  
شب تیره را رخ بناخن بخت  
سخن گفت هرگونه با شاه دیر  
ورا بار دادند نزدیک شاه  
فرستاده را پیش بنشاختند  
مبادا که جان جز خرد پرورد<sup>۷۸۰</sup>  
اگر بخردی کام کژی محار  
بدی قیصر از پیش شاهان زبون  
فرستاد خواهد همی تخت و گاه  
گوی بود با نام و پر خاشاک  
بدین نام جستن که بنمود راه<sup>۷۸۵</sup>  
همرز خزر من شدم باز خواه  
نیرسید ازین باره از من کسی  
که گردن بکژی نباید فراخت  
که از بیشها شیرگیر آمدست  
هم از جام باده بهنگام بزم<sup>۷۹۰</sup>  
جهانبین ندیدست چون او سوار  
که بودی گرامیایه تر افسرش  
که نراژدها شد بچنگش زبون



یکی گرگ بد همچو پیلی بدشت  
بیفکند و دندان او را بکند  
بدو گفت لهراسپ کای راست گوی  
که نراژدها شد بجنکش زبون  
چنین داد پاسخ که آری درست  
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای  
چو بشنید لهراسپ بکشاد چهر  
فراوان بدو برده و بدره داد  
بدو گفت اکنون بقیصر بگوی

که قیصر نیارست زان سوگذشت  
وزو کشور روم شد بی گزند ۷۴۵  
کرا ماند این گرد پرخاشجوی  
شدست او فسانه بروم اندرون  
بچهر زیرست گوئی نخست  
ز زیر دلیرست گوئی بجای  
بر آن مرد رومی بگسترد مهر ۸۰۰  
ز درگاه برگشت پیروز و شاد  
که من با سپاه آمدم جنگجوی

### بردن زیر پیغام لهراسپ بقیصر

پراندیشه بنشست لهراسپ دیر  
بدو گفت کین جز برادرت نیست  
درنگ آوری کار گردد تباه  
و بر تخت و بالای وز زینه کفش  
من این پادشاهی مرورا دم  
تو زاید و حرو تا حلب جنگجوی  
ز زیر سپهد بل لهراسپ گفت  
گر او یست فرمانبر و مهترست  
بگفت این سخنرا و بر ساخت کار  
نبیر بزرگان و آزادگان  
ز تخم زرسپ آن که بودند نیز  
نبیر سرافراز گیو دلیر

بفرمود تا پیش او شد زیر  
بدین چاره بر ساز و ایدر مه ایست  
میاسای واسپی درنگی خواه ۸۰۵  
همان تاج با کاویانی درفش  
نه زین بر سرش بر سیاسی نهم  
سپه را جز از جنگ چیزی مگوی  
که این راز بیرون کنیم از نهفت  
ورا هر که مهتر بود کهترست ۸۱۰  
گزیده یکی لشکر نامدار  
ز کاوس و گودرز کشوادگان  
چو بهرام شیراوژن و ریونیز  
جهانگیر شیرویه و اردشیر



دو شیر گرامایه بیژن نژاد  
 همی رفت هر مهتری با دواسپ  
 نیاسود کس تا بمرز حلب  
 درفش همایون در افراختند  
 زیر سپهد سپه را بماند  
 بسان یکی کو پیامی برد  
 از آن ویژگان پنج کسرا ببرد  
 چون نزدیک درگاه قیصر رسید  
 بکاخ اندرون بود قیصر دژم  
 چو قیصر شنید این سخن بار داد  
 زیر اندر آمد چو سرو بلند  
 ز قیصر بپرسید و پیوزش گرفت  
 بدو گفت قیصر فرخزاد را  
 بقیصر چنین گفت فرخ زیر  
 گریزان بیامد ز درگاه شاه  
 چو گشتاسپ بشنید پاسخ نداد  
 چو قیصر شنید این سخن زان جوان  
 که شاید بدن کین سخن کو بگفت  
 پس آنگاه گفت ای فرستاده مرد  
 بقیصر ز لهراسپ پیغام داد  
 نیابد بهر جای آرامگاه  
 ازین پس نشستنگه رومست و بس  
 تو زایدر برویا بیارای جنگ  
 نه ایران خزر گشت والیاس من  
 چنین داد پاسخ که من جنگرا

دو گرد سرافراز دو پاک زاد ۸۱۵  
 فروزان بکردار آذر گشتاسپ  
 جهان شد پراز جنگ و شور و شغب  
 سراپرده و خیمها ساختند  
 ببهرام گردنکش و خود براند  
 ویا نزد شاهان خرامی برد ۸۲۰  
 که بودند با مغز و هشیار و گرد  
 ز درگاه سالار بارش بدید  
 چو قالوس و گشتاسپ با او بهم  
 از آن آمدن گشت گشتاسپ شاد  
 نشست از بر تخت آن ارجمند ۸۲۵  
 همه رومیانرا فروزش گرفت  
 نپرسی نداری بدل داد را  
 که این بنده از بندگی گشت سیر  
 کنون یافتست اندرین پایگاه  
 هانا بیامد از ایرانیش یاد ۸۳۰  
 پر اندیشه شد مرد روشن روان  
 بجز راستی نیست اندر نهفت  
 بیاور چه داری تواز گرم و سرد  
 که گردادگر سر بیچید ز داد  
 اگر تو بیچی از آن رسم و راه ۸۳۵  
 بایران نمائیم بسیار کس  
 سخن چون شنیدی نباید درنگ  
 که سر بر کشیدی توازان انجمن  
 بیازم همی هر زمان جنگرا



تواکنون فرستاده باز گرد  
چو بشنید پاسخ ز قیصر زیر  
بسازیم ناچار جای نبرد ۸۴۰  
غمی شد ز پاسخ نتابید دیر

باز رفتن گشتاسپ با زیربایران زمین  
ودادن لهراسپ تخت ایران اورا

چو برخاست قیصر بگشتاسپ گفت  
بدوگفت گشتاسپ من پیس ازین  
همه لشکر شاه و آن انجمن  
همان به که من سوی ایشان شوم  
برآرم از ایشان همه کام تو  
بدوگفت قیصر تو داناتری  
چو بشنید گشتاسپ گفتار اوی  
بیامد بجای نشست زیر  
چو لشکر بدیدند گشتاسپ را  
پیاده همه پیش او آمدند  
همه یاک بردند پیشش نماز  
همانگه که آمد پیش زیر  
گرامیشرا تنگ در برگرفت  
نشستند بر تخت با مهتران  
ز زیر خجسته بگشتاسپ گفت  
پدر پیر سر شد تو برنا دلی  
بپیری بر آن تخت بریان شدست  
فرستاد نزدیک تو تاج و گنج  
چنین گفت کایران سراسر تراست  
که پاسخ چرا ماند اندر نهفت  
ببودم بر شاه ایران زمین  
همی آگهند از هنرهای من  
بگویم همی گفتهها بشنوم ۸۴۵  
درفشان کم در جهان نام تو  
بدین آرزوها تواناتری  
نشست از بر باره راه جوی  
بسر افسر و بادپای زیر  
سرافراز فرزند لهراسپ را ۸۵۰  
پراز درد ویر آب رو آمدند  
که کوتاه شد رنجهای دراز  
پیاده ببود و شد از رزم سیر  
چو بکشاد لب پرسش اندر گرفت  
بزرگان ایران و کنداوران ۸۵۵  
که بادی همه ساله با بخت جفت  
زدیدار پیران چرا بگسلی  
پرستنده یاک یزدان شدست  
سزدگر نداری تو تنرا برنج  
سر تخت با تاج و لشکر تراست ۸۶۰



بگیتی یکی گنج مارا بسست  
 برادر بیاورد پرمایه تاج  
 چو گشتاسپ تخت پدر دید شاد  
 نبیر جهاندار کاوس کی  
 چو بهرام و شاپور و چون ریونیز  
 بشاهی برو آفرین خواندند  
 ببودند بر پای بسته کمر  
 چو گشتاسپ دیدان دل و رای و کام  
 کز ایران همه کام تو راست گشت  
 همی چشم دارد زریر و سپاه  
 همه سر بسر با تو پیمان کنند  
 گرت رنج ناید خرامی بدشت  
 فرستاده چون نزد قیصر رسید  
 چو بشنید قیصر هم آنکه ز جای  
 همی راند تا نزد ایشان رسید  
 ورا دید گشتاسپ بر پای خاست  
 بیامد ورا تنگ در بر گرفت  
 بدانست قیصر که گشتاسپ اوست  
 فراوانش بستود و بردش نماز  
 وز آن کرده خویش پوزش گرفت  
 بپذرفت گفتار او شهریار  
 بدو گفت چون تیره گردد هوا  
 بر ما فرست آن که مارا گزید  
 بشد قیصر و رنج و تشویر برد  
 بسوی کتابون فرستاد گنج

که تخت مهیرا جز از ما کسست  
 همان یاره و طوق با تخت عاج  
 نشست از برش تاج بر سر نهاد  
 زگودرزیان هر که بد نیکی  
 کسی کو سرافراز بودی بچیز ۸۶۵  
 ورا شهریار زمین خواندند  
 هر آنکس که بودند پر خاشاخر  
 فرستاد نزدیک قیصر پیام  
 سخنها از اندازه اندر گذشت  
 که آئی خرامان بدین جایگاه ۸۷۰  
 روانها بمهرت گروگان کنند  
 که کار زمانه بکام تو گشت  
 بقیصر بگفت آنچه دید و شنید  
 بر آمد باسپ اندر آورد پای  
 بنزد دلیران و شیران رسید ۸۷۵  
 ز فرمانبران زود بالای خواست  
 سخنها دیرینه اندر گرفت  
 فروزنده تاج لهراسپ اوست  
 وز آنجا سوی تخت رفتند باز  
 بیچید از آن روزگار شکفت ۸۸۰  
 همانکه گرفتش سر اندر کنار  
 فروزیدن شمع باشد روا  
 که او درد و رنج فراوان کشید  
 بسی نیز بر خوی بد بر شمرد  
 یکی افسری سرخ و یاقوت پنج ۸۸۵



غلام وپرستار رومی هزار  
 زدیباى چینی شتربار پنج  
 زاسپان تازی و برگستان  
 ز دینار و دیبا و تاج و نگین  
 فرستاده نزدیک گشتاسپ برد  
 سلج و درم داد لشکرش را  
 هر آنکس که بود او ز تخم کیان  
 فرستاد قیصرش هدیه بسی  
 ابا این بسی آفرین گسترید  
 کتابون چو آمد بنزدیک شاه  
 سپه سوی ایران برفتن گرفت  
 چو قیصر بیامد دو منزل براه  
 بسو گند از آن مرز برگاشتش  
 بدو گفت تا زنده ام با ژ روم  
 همی راند تا سوی ایران رسید  
 چو بشنید لهراسپ کامد زیر  
 پذیره شدش با همه مهتران  
 فرود آمد از اسپ گشتاسپ زود  
 چو دیدش پسر را ببر در گرفت  
 زره چون بایوان شاهى شدند  
 بدو گفت لهراسپ کز من مبین  
 نوشته چنین بود همی بر سرت  
 ببوسید و تاجش بسر بر نهاد  
 بدو گفت گشتاسپ کای شهریار  
 چو مهتر کنی من ترا که ترم

یکی طوق پر گوهر شاهوار  
 یکی فیلسوفی نگهبان گنج  
 زخفتان و از جامه هندوان  
 زهرچیز کارند از روم و چین  
 یکایک بگنجور او بر شمرد<sup>۸۹۰</sup>  
 همان نامداران کشورش را  
 و گرتیغ زن سرکشی پهلوان  
 نمادش که بی بهره ماند کسی  
 بر آن کوزمان و زمین آفرید  
 غوکوس برخاست از بارگاه<sup>۸۹۵</sup>  
 هوا گرد اسپان نهفتن گرفت  
 عنان تگاور بیچید شاه  
 بخواهش سوی روم بگذاشتش  
 نخواهم که شادم بد آن مرز و بوم  
 بشهر یلان و دلیران رسید<sup>۹۰۰</sup>  
 بزرگان و گشتاسپ آن نره شیر  
 بزرگان ایران و نام آوران  
 زمینرا ببوسید و شادی نمود  
 ز جور زمان دست بر سر گرفت  
 چو خورشید در برج ماهی شدند<sup>۹۰۵</sup>  
 که این بود رای جهان آفرین  
 که پردخته ماند ز تو کشورت  
 همی آفرین کرد و زو بود شاد  
 ابی تو مبیناد کس روزگار  
 بکوشم که گرد ترا بسپرم<sup>۹۱۰</sup>



مبادا که بشیم بی نام تو	همه نیک بادا سرانجام تو
چو ماند بتن رنج یابد بسی	که گیتی نماند همی بر کسی
درو تخم بد تا توانی مکار	چنینست گیهان نا پایدار
که چندان بماند بگیتی بجای	همی خواهم از یاور یکخدای
بپیوندم از خوب گفتار خویش <sup>۴۱۵</sup>	که این نامه شهریاران پیش
سخن گوی جان معدن پاکراست	از آن پس تن جانور خاکراست





# پادشاهی گشتاسپ

صد و بیست سال بود



## بخواست دیدن فردوسی دقیقی را

چنان دید گوینده یکشب بخواست	که يك جام می داشتی چون گلاب
دقیقی زجائی پدید آمدی	بر آن جام می داستانها زدی
بفردوسی آواز دادی که می	مخور جز بآئین کاوس کی
که شاه گزیدی بگیتی که بخت	بنازد بدو تاج و دیهیم و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر	ز شاهي بهر کس رساننده بهر
از امروز تا سال هشتاد و پنج	نکاهدش گنج و نبالدش رنج
وز آنیس بچین اندر آرد سپاه	همه مهتران برکشایند راه
نبایدش گفتن کسیرا درشت	همه تاج شاهانش آید بمشت
برین نامه بر چند بشتافتی	کنون هرچه جستی همه یافتی
ازین باره من پیش گفتم سخن	اگر بازیابی بخیلی مکن
زگشتاسپ وارجاسپ بیتی هزار	بگفتم سر آمد مرا روزگار
گران مایه نزد شهنشه رسد	روان من از خاک برمه رسد
کنون من بگویم سخن کو بگفت	منم زنده او گشت با خاک جفت

## ببلخ رفتن لهراسپ و بر تخت نشستن گشتاسپ

چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت	فرود آمد از تخت و بر بست رخت
ببلخ گزین شد بدان نوبهار	که آتش پرستان بدان روزگار
مر آن خانه را داشتندی چنان	که مرمکه را تازیان این زمان



در آن خانه شد مرد یزدان پرست  
 ببست آن در بافرین خانه را  
 بپوشید جامه پرستش پلاس  
 بیفکند یاره فروهشت موی  
 همی بود سی سال پیشش بیای  
 نیایش همی کرد خورشید را  
 چو گشتاسپ بر شد بخت پدر  
 بسر بر نهاد آن پدر داده تاج  
 منم گفت یزدان پرستنده شاه  
 بدان داد مارا کلاه بزرگ  
 سوی یارمندان نیازم چنگ  
 چو آئین شاهان بجای آوریم  
 یکی داد گسترد کز داد اوی  
 پس آن نامور دختر قیصر  
 کتابونش خواندی گرانمایه شاه  
 یکی نام او فرخ اسفندیار  
 بشوتن دگر گرد شمشیر زن  
 چو گیتی بر آن شاه بر راست شد  
 گزینش بدادند شاهان همه  
 مگر شاه ارجاسپ توران خدای  
 کزیتش نپذرفت و نشنید پند  
 ازو بستدی نیز هر سال باز

فرود آمد آنجا و هیكل ببست  
 نهشت اندر آن خانه بیگانه را  
 خرد را بدین گونه باید سپاس  
 سوی داور دادگر کرد روی ۲۰  
 بدین سان پرستید باید خدای  
 چنان بوده بد راه چشید را  
 که فر پدر داشت و بخت پدر  
 که زیبنده باشد بازاده تاج  
 مرا ایزد پاک داد این کلاه ۲۵  
 که بیرون کم از رمه میش گرگ  
 نداریم گیتی بر آزاده تنگ  
 بدانرا بدین خدای آوریم  
 ابا گرگ میش آب خوردی بجوی  
 که ناهید بد نام آن دخترا ۳۰  
 دو فرزندش آمد چو تابنده ماه  
 شه کارزاری نبرده سوار  
 شه نامبردار لشکر شکن  
 فریدون دیگر همی خواست شد  
 ببستش دل نیکخواهان همه ۳۵  
 که دیوان بدندی بپیشش بیای  
 اگر پند نشنید ازودید بند  
 چرا داد باید بهامال ساژ



پیدا شدن زردشت و پذیرفتن گشتاسپ دین او

چو یکچند گاهی برآمد برین  
از ایوان گشتاسپ تا پیش کاخ  
همه برگ او پند و بارش خرد  
نخسته پی و نام او زرد هشت  
بشاه جهان گفت پیغمبرم  
یکی مجمر آتش بیاورد باز  
جهاندار گوید که بپذیر دین  
که بی خاک و آبش بر آورده ام  
نگر تا تواند چنین کرد کس  
ارایدون که دانی که من کردم این  
زگوینده بپذیر به دین اوی  
نگر تا چه گوید بر آن کار کن  
بیاموز آئین و دین بهی  
چو بشنید از و شاه به دین به  
نبرده برادرش فرخ زریز  
چو شاهنشاه پیرگشته ببلخ  
سران و بزرگان و دانشوران  
همه سوی شاه زمین آمدند  
پدید آمد آن فرّه ایزدی  
ره بتمیستی پراگنده شد  
پراز نور ایزد ببد دهمها  
پس آزاده گشتاسپ بر شد بگاه  
پراگند گرد جهان موبدان  
نخست آذر مهر بر زمین نهاد

درختی پدید آمد اندر زمین  
درختی گشن بیخ بسیار شاخ  
کسی کز جنوب بر خورد کی مرد  
که آهرمن بدکنش را بکشت  
ترا سوی یزدان همی رهبرم  
بگفت از بهشت آوریدم فراز  
نگه کن بدین آسمان و زمین  
نگه کن بدو تا که چون کرده ام  
مگر من که هستم جهاندار و بس  
مرا خواند باید جهان آفرین  
بیاموز از و راه و آئین اوی  
خرد بر گزین این جهان خوار کن  
که بی دین همی خوب ناید شهی  
بپذرفت از و راه و آئین به  
کجا ژنده پیل آوردی بزیر  
جهان بر دل ریش او گشته تلخ  
پزشکان و دانا و کندهاوران  
ببستند هیکل بدین آمدند  
بشد از دل بدسگالان بدی  
هم آتش پرستی پراگنده شد  
از آلودگی پاک شد تخمها  
فرستاد هر سوی کشور سپاه  
بآئین نهاد آذرین گنبدان  
بکشور نگر تا چه آئین نهاد



یکی سرو آزاده بود از بهشت  
 نبشتش بر آن زاد سرو سهی  
 گوا کرد مر سرو آزاد را  
 چو چندی بر آمد برین سالیان  
 چنان گشت آزاد سرو بلند  
 چو بالا بر آورد بسیار شاخ  
 چهل رش ببالا و پهنا چهل  
 چو ایوان بر آوردش از زر پاک  
 برو بر نگاریده چشید را  
 فریدون ابا گرزده گاو سار  
 همه مهترانرا بر آنجا نگاشت  
 چو نیکو شد آن نامور کاخ زر  
 بگردش یکی باره آهنین  
 فرستاد هر سو بکشور پیام  
 زمین و فرستاد زی من خدای  
 کنون هر که این پند من بشنوید  
 یگیرید یک سر ره زردهشت  
 بنام وفر شاه ایرانیان  
 بآئین پیشینگان منگرید  
 سوی گنبد آذر آید روی  
 پراگنده فرمانش اندر جهان  
 همه تاجداران بفرمان اوی  
 پرستش گزده گشت از آنسان بهشت  
 بهشتیش خوان ار ندانی همی  
 چرا کش نخوانی نهال بهشت

بمیش در آذر اندر بکشت  
 که پذیرفت گشتاسپ دین بهی  
 چنین گستراند خداداد را ۶۰  
 ببالید سرو سهی همچنان  
 که برگرد او بر نگشتی کند  
 پی افکند گردش یکی خوب کاخ  
 نکرد اندرش از بنه آب و گل  
 میانش همه سیم و عنبرش خاک ۷۰  
 پرستنده مر ماه و خورشید را  
 بفرمود کردن بر آنجا نگار  
 نگر تا چنین کامگاری که داشت  
 بدیوارها بر نهادش گهر  
 نشست اندر و کرد شاه زمین ۷۰  
 که چون سرو کشر بگیتی کدام  
 مرا گفت از اینجا بمینو بر آی  
 پیاده سوی سرو کشر روید  
 بسوی بت چین بر آید پشت  
 ببندید کشتی همه بر میان ۸۰  
 بدین سایه سرو بن بغنوید  
 بفرمان پیغمبر راست گوی  
 سوی نامداران و سوی مهان  
 سوی سرو کشر نهادند روی  
 ببست اندر و دیورا زردهشت ۸۰  
 چرا سرو کشرش خوانی همی  
 که چون سرو کشر بگیتی که گشت



نپذیرفتن گشتاسپ باژ ایران ارجاسپ را

چو چندی بر آمد برین روزگار  
 بشاه جهان گفت زردشت پیر  
 که تو باژ بدهی بسالار چین  
 نباشم برین نیز همداستان  
 بترکان ندادند کس باژ و ساو  
 پذیرفت گشتاسپ گفتا که نیز  
 پس آگاه شد نره دیوی ازین  
 بدو گفت کای شهریار جهان  
 بجای آوریدند فرمان تو  
 مگر پور لهراسپ گشتاسپ شاه  
 ابا این همه دین دیگر نهاد  
 بکرد آشکارا همه دشمنی  
 مرا صد هزاران سوارست بیش  
 بدان تا شویم از پی کاراوی  
 چو ارجاسپ بشنید گفتار دیو  
 از اندوه او سست و بیمار شد  
 پس آنکه همه موبدانرا بخواند  
 که گشتاسپ گشتست ز آئین و دین  
 یکی پیر پیش آمدش سرسری  
 همی گوید از آسمان آمدم  
 خداوندرا دیدم اندر بهشت  
 بدوزخ درون دیدم آهرمنا  
 پس آنکه خداوندم از بهر دین  
 سر نامداران ایران سپاه  
 بشد نزدش آن پیر آموزگار  
 که در دین ما این نباشد هژیر  
 نه اندر خور دین ما باشد این ۹۰  
 که شاهان ما در گه باستان  
 که بودند بی دین و بی زور و تاو  
 نفرمایم از دادن از باژ چیز  
 هم اندر زمان شد سوی شاه چین  
 جهان یکسره کهتران و مهان ۹۵  
 نتابد کسی سر زیمان تو  
 که آرد همی سوی ترکان سپاه  
 ره بت پرستی ز پس بر نهاد  
 ابا تو چنان کرد یارد منی  
 همه گر بخواهی بیمارمت پیش ۱۰۰  
 نگر تا فترسی ز پیکار اوی  
 فرود آمد از گاه ترکان خدیو  
 ز شاه جهان پر ز تمار شد  
 شنیده همه پیش ایشان براند  
 بشد دانش و فره پاک ازین ۱۰۵  
 بایران بدعوای پیغمبری  
 ز نزد خدای جهان آمدم  
 مرین زند و استا همه او نوشت  
 نیارستمش گشت پیرامنا  
 فرستاد نزدیک شاه زمین ۱۱۰  
 گرانمایه فرزند لهراسپ شاه



که گشتاسپ خوانندش ایرانیان  
برادرش نیز آن سوار دلیر  
پدروان که بود از دلیران اوی  
همه پیش او دین پژوه آمدند  
گرفتند از و سر بسر دین او  
نشست اندر ایران بیخبری  
یکی سرو فرمود کشتن بدست  
یکی مجمر آتش یکی نامه را  
بگوید که این زند و استا بود  
یکی نامه باید نوشتن کنون  
ببایدش دادن بسی خواسته  
مرورا بگفتن کزین راه زشت  
مر آن پیر ناپاک را دور کن  
گرایدون که بپذیرد این پند ما  
ورایدون که نپذیرد از ما سخن  
سپاه پراکنده گرد آوریم  
بایران شویم از پس کار اوی  
برانیم از پیش و خوارش کنیم

ببستش یکی کشتی بر میان  
سپهدار ایران که نامش زریر  
چشموان که بود از دبیران اوی  
از آن پیر جادو ستوه آمدند ۱۱۵  
جهان بر شد از راه و آئین او  
بکار چنین یاوه و سرسری  
بدین آوری راه پیشین بست  
نموده مر آن شاه خود کامه را  
بدین آتش تیز و ستا بود ۱۲۰  
سوی آن زده سر زفرمان برون  
چه نیکو بود داده نا خواسته  
بگرد و بترس از خدای بهشت  
بر آئین ما بر یکی سور کن  
نساید سر و پای او بند ما ۱۲۵  
کند سوی ما تازه روی کهن  
یکی خوب لشکر بهامون بریم  
نترسیم از آزار و پیکار اوی  
ببندیم و زنده بدارش کنیم

### نامه نوشتن ارجاسپ گشتاسپ را

برین ایستادند گردان چین  
یکی نام او بیدرفش بزرگ  
دگر جادوی نام او نامخواست  
یکی نامه بنوشت خوب و هژیر  
نوشتش بنام خدای جهان

دو تن پیش کردند ازیشان گرین ۱۳۰  
گوی پیر جادو ستیهنده گرگ  
که هرگز دلش جز تباهی نخواست  
سوی نامور خسرو دین پذیر  
شناسنده آشکار و نهان



نیشتم یکی نامه شاهوار  
سوی گرد گشتاسپ شاه زمین  
خداوند گیتی نگهدار گاه  
از ارجاسپ سالار گردان چین  
نبشت اندر این نامه خسروی  
که ای نامور شهریار جهان  
سرت سبز باد وتن و جان درست  
شنیدم که راهی گرفتی تباه  
بیامد یکی پیر مهتر فریب  
سخن گفت از دوزخ و از بهشت  
تو اورا پذیرفتی و دینش را  
بیفگندی آئین شاهان خویش  
تبه کردی آن پهلوی کیش را  
تو فرزند آنی که فرخنده شاه  
بر آورنده اورمزد مهین  
ترا برگزید از گزینان خویش  
چنان هم که کیخسرو کینه جوی  
بزرگی و شاهی و فرخندگی  
درفشان و میلان آراسته  
همه بودت ای مهتر سرافراز  
همی تافتی بر جهان یکسره  
ز گیتی ترا برگزیده خدای  
نکردی خدای جهانرا سیاس  
از آنیس که ایزد ترا شاه کرد  
چو آگاهی این سوی من رسید

بنزدیک سالار ایران سوار ۱۳۵  
سزاوار گاه آن کی بافرین  
گزین و مهین پور لهراسپ شاه  
سوار جهانگیر گرد گزین  
نگو آفرینی خط پیغوی  
فروزنده تاج شاهنشهان ۱۴۰  
مبادت کیانی کمرگاه سست  
مرا روز روشن بکردی سیاه  
ترا دل پراز بیم کرد و نهیب  
بدلت اندرون هیچ شادی نهشت  
بیمارستی راه و آئینش را ۱۴۵  
بزرگان گیتی که بودند بیش  
چرا ننگریدی پس و پیش را  
بدوداد تاج از میان سپاه  
نگارنده آسمان و زمین  
ز جمشیدیان فر تو داشت بیش ۱۵۰  
ترا بیش بود از کیان آبروی  
توانائی فر و زیندگی  
بسی لشکر و گنج ناکاسته  
همه مهتران مر ترا کار ساز  
چو اردیبهشت آفتاب از بره ۱۵۵  
مہانت همه پیش بوده بیای  
نبودی توبی ره بدین ره شناس  
یکی پیر جادوت بیمراه کرد  
بروز سمیدم ستاره پدید



نبشتم یکی نامه دوستوار  
چونامه بخوانی سر و تن بشوی  
مرآن بند را از میان باز کن  
میفکن تو آئین شاهان خویش  
ارایدون که بپذیری این نیک پند  
زمین کشانی و ترکان و چین  
بتو بخشم این بی گران گنجها  
نکورنگ اسپان با سم و زر  
غلامان فرستمت با خواسته  
ورایدون که نپذیری این پند من  
بیایم پس نامه تا یک دو ماه  
بیارم سپاهی و ترکان و چین  
بینبارم این رود جیچون بمشک  
بسوزم نگاریده کاخ ترا  
زمین تان سراسر بسوزم همه  
از ایرانیان هر که مردان پیر  
ازیشان نیاید فزونی بها  
زن و کودکان شان بیارم زبیش  
زمین تان همه پاک ویران کنم  
بگفتم همه گفتی سر بسر

که هم دوست بودیم و هم نیک یار ۱۴۰  
فریبنده را نیز منمای روی  
بشادی می روشن آغاز کن  
بزرگان گیتی که بودند پیش  
ز ترکان ترا نیز ناید گزند  
ترا باشد این همچو ایران زمین ۱۴۵  
که آورده ام گرد با رنجها  
باستامها برنشانده گهر  
نگاران با جعد پیراسته  
بیایت رسد آهنین بند من  
کم کشور را سراسر تباه ۱۵۰  
که بنگاه شان بر نتابد زمین  
زمشک آب دریا کم پاک خشک  
زین بزرگم بیخ و شاخ ترا  
کفن تان بناوک بدوزم همه  
که شان بند کردن نباشد هژیر ۱۵۵  
کم شان همه سر زتنها جدا  
کم شان همه بنده شهر خویش  
ز بیخ آن درختان همه بر کم  
تو ژرف اندرین پند نامه نگر

### پیمبران فرستادن ارجاسپ گشتاسپرا

چو پرداخت از نامه دستور شاه  
فرازش نوردید و کردش نشان  
بفرمود شان گفت بخرد بویید

زبیش همه مهتران سپاه ۱۸۰  
بدادش بدان پیر جادوستان  
بایوان او با هم اندر شوید



چو اورا ببینید بر تخت و گاه  
بر آئین شاهان نمازش برید  
چو هر دو نشینید در پیش اوی  
بگوئید پیغام فرخشرا  
چو پاسخش را سر بسر بشنوید  
شد از پیش او کینه و ریدرفش  
ابا یار خود خیره سر نامخواست  
چو از شهر توران ببلخ آمدند  
پیاده برفتند تا پیش اوی  
چو رویش بدیدند برگاه بر  
نیایش نمودند چون بندگان  
بدادند آن نامه خسروی  
چو شاه جهان نامه را باز کرد  
بخواند آن گرانمایه جاماسپ را  
گزینان ایران واسپهبندان  
بخواند آن همه موبدان پیش خویش  
یمبرش را خواند و موبدشرا  
زیر سپهبد برادرش بود  
جهان پهلوان بود آن روزگار  
پناه جهان بود و پشت سپاه  
جهان از بدان ویژه او داشتی  
جهاندار گفت آنگهی با زیر  
که ارجاسپ سالار ترکان چین  
بدیشان نمود آن سخنهای زشت  
چه بینید گفتا بدین اندرون

کنید آن زمان خویش نزدش دوتاه  
بتاج و کئی تخت او منگرید  
سوی تاج تابنده دارید روی ۱۸۵  
از و گوش دارید پاسخشرا  
زمین را ببوسید و بیرون شوید  
سوی بلخ نامی کشیدش درفش  
کز و بفگند آن که او نام خواست  
بدرگاه او بر پیاده شدند ۱۹۰  
بر آن آستانه نهادند روی  
چو خورشید تابنده بر جاه بر  
بپیش کی آن شاه فرخندگان  
نبشته برودر خط پیغوی  
بر آشت و پیچیدن آغاز کرد ۱۹۵  
کجا رهنمون بود گشتاسپ را  
مهان جهان دیده و موبدان  
اوستا وزند آوریدند پیش  
زیر گزیده سپهبدشرا  
که سالار گردان لشکرش بود ۲۰۰  
که کودک بد اسفندیار سوار  
سپهبدار لشکر بکردار شاه  
برزم اندرون نیزه او داشتی  
بفرخنده جاماسپ پیر دلیر  
یکی نامه کردست زی من چنین ۲۰۵  
کجا شاه ترکان سوی او نوشت  
چه گوئید فرجام این کار و چون



چه ناخوش بود دوستی با کسی  
من از تخمه ایرج پاک‌زاد  
چگونه بود در میان آشتی  
کسی کش بود رای نیکو بسی

که بهره ندارد زدانش بسی  
وی از تخمه تور جاد و نژاد  
ولیکن مرا بود پنداشتی  
سخن گفت بایدهش با هر کسی

### پاسخ دادن وزیر ارجاسپرا

همانکه چو گفت آن سخن شهریار  
کشیدند شمشیر و گفتند اگر  
که نپسندد اورا بی‌بیمبری  
نیاید بدرگاه فرخنده شاه  
نگیرد ازوراه و دین بهی  
بشمشیر جان ار برش برکنیم  
سپهدار ایران که نامش وزیر  
بشاه جهان گفت کای نامدار  
که پاسخ کم جاد و ارجاسپرا  
هلا گفت روزود پاسخش کن  
زیر و گرامایه اسفندیار  
زییشش برفتند هر سه بهم  
نبشتند نامه بارجاسپ زشت  
زیر سپهبد گرفتش بدست  
بر شاه برد و برو بر بخواند  
زداناسپهبد وزیر سوار  
ببست و نوشت از برش نام خویش  
بگیرید گفتا بر او برید  
اگر نیستی اعدا استا وزند

زیر سپهبدار و اسفندیار  
کسی باشد اندر جهان سر بسر  
سر اندر نیارد بفرمانبری  
نبندد میان پیش رخشنده گاه ۲۱۵  
مرین دین به را نباشد رهی  
سرش را بدار برین بر زیم  
نبرده سوار و دمنده چو شیر  
چو دستور باشد مرا شهریار  
پسند آمد این شاه گشتاسپ را ۲۲۰  
نگال تکینان خلخش کن  
چو جاماسپ دستور فرخنده کار  
شده رخ پراز چین و دل پر زغم  
هم اندر خور آن کجا او نبشت  
چنان هم کشاده ببردش نبست ۲۲۵  
جهاندار گشتاسپ خیره بماند  
ز جاماسپ و از پورش اسفندیار  
فرستادگانرا بخواندند پیش  
دگر زین سپس راه من نسپرید  
فرستاده را زینهار از گزند ۲۳۰



از این خواب بیدار تان کردمی  
چنین تا بدانستی آن نابکار  
بینداخت نامه وگفتاگرید  
بگوئید هوشت فراز آمدست  
زده باد گردنت وخته میان  
بدین ماه ارایدونکه خواهد خدای  
بتوران زمین اندر آرم سیاه

همه زنده بر دار تان کردمی  
که گردن نیازد بر شهریار  
هرین را سوی ترک جادو برید  
بآب و بجاکت نیاز آمدست  
بخاک اندرون ریخته استخوان ۲۳۵  
بموشم برزم آهنینه قباى  
کم کشور کرگساران قباى

### باز گشتن فرستادگان ارجاسپ با پاسخ گشتاسپ

تخن چون بسر برد شاه زمین  
سپردش بدوگفت بردار شان  
فرستادگان سپهدار چین  
برفتند هر دوشده خاکسار  
از آن بلخ فرخ بخل شدند  
چو از دور دیدند ایوان شاه  
فرود آمدند از جهنده ستور  
پیاده برفتند تا پیش اوی  
بدادند آن نامه شهریار  
بفرمود خواندن دبیرانش را  
دبیرانش را گفت نامه نخست  
دبیرش مر آن نامه را برکشاد  
نوشته در آن نامه شهریار  
پس شاه لهراسپ گشتاسپ شاه  
پمبر فرستاد زی من خدای  
همی گویدت ای پلید سترگ

سیه پیل را خواند وگردان چین  
از ایران واین مرز بگذار شان  
زیش جهاندار شاه زمین ۲۴۰  
جهاندار شان رانده وکرده خوار  
ولیکن بخل نه فرخ شدند  
زده بر سرش بر درفش سیاه  
شکسته دل وچشمها گشته کور  
سیه پاک شان جامه وزرد روی ۲۴۵  
بپاسخ نوشته زیر سوار  
زتوران جوانان وپیرانش را  
سراسر بخوانید بر من درست  
بخواندش بر آن شاه پیغونژاد  
سر آهنگ ایران نبرده سوار ۲۵۰  
نگهدار گیتی سزاوار گاه  
مهانش همه پیش کرده بیای  
کجا پیکرت پیکر شیر وگرگ



زده سر زائین و دین بهی  
 رسید آن نوشته فرومایه وار  
 شنیدیم ما آن سخنها کجا  
 نه بنوشتی بد نه بنمودنی  
 چنین گفته بودی که تا چند ماه  
 نه تا چند ماه و نه تا روزگار  
 تو بر خویشتن بر میفزای رنج  
 بیمار گردان هزاران هزار  
 همه ایرجی زاده پهلوی  
 همه ماه چهره همه شاه روی  
 همه از در پادشاهی و گاه  
 همه نیزه داران شمشیر زن  
 همه دینپذیر و همه هوشیار  
 همه نیزه بر دست و باره بزین  
 چو دانند کم کوس بر پیل بست  
 چو جوشن بپوشند روز نبرد  
 بزین اندرون گشته چون کوه سخت  
 از ایشان گزیده دو گرد سوار  
 چو ایشان بپوشند از آهن قبا  
 چو بر گردن آرند کوبنده گرز  
 چو ایشان بیایند پیش سپاه  
 بخورشید مانند با تاج و تخت  
 گزیده گوانند و اسپهبدان  
 تو جیچون مینبار هرگز همشك  
 بروز نبرد از بخواهد خدای

رسیده بدل کژی و کمرهی  
 که بنوشته بودی بر شهریار ۲۵۵  
 نبودی تو بر گفتن شرا سزا  
 نه بر خواندنی بد نه اشنودنی  
 سوی کشور خرم آرم سپاه  
 که ما خود بیماریم شیران کار  
 که ما خود کشادیم درهای گنج ۲۶۰  
 همه شیر مردان نیزه گزار  
 نه افراسیابی و نه پیغوی  
 همه سروبالا همه راست گوی  
 همه از در گنج و تاج و سپاه  
 همه لشکر آرای لشکر شکن ۲۶۵  
 همه از در یاره و گوشوار  
 نوشته همه نام من بر نگین  
 سم اسپ ایشان کند کوه پست  
 ز چرخ برین بگذرانند گرد  
 کند تیغ شان کوه را تخت تخت ۲۷۰  
 زریر سپهدار و اسفندیار  
 بجنک سپهر اندر آرند پای  
 همی تابد از گرز شان فر و برز  
 ترا کرد باید بایشان نگاه  
 همی تابد از چهر شان فر و بخت ۲۷۵  
 ستوده پسندیده و موبدان  
 که من خود کشایم در گنج خشك  
 برزم اندر آرم سرت زیر پای



چو سالار ترکان چنین نامه خواند  
 سپهبدش را گفت فردا پگاه  
 تکینان لشکر گزینان چین  
 همه پاک خواندند لشکرش را  
 برادر بد او را دو آهرمنان  
 بدادند شان کوس و پیل و درفش  
 بدیشان بخشید سیصد هزار  
 در گنج بکشاد و روزی بداد  
 سبک خواند کهرم برادرش را  
 دگر دست دادش باندیرمان  
 یکی ترک بد بام او گرگسار  
 توگفتی نداند همی جز بدی  
 برادرش را آن که بد بیدرفش  
 یکی نام بودش خشاش دلیر  
 سپه دیدبان کردش و پیشرو  
 یکی ترک بد نام او هوشدیو  
 نگهدار گفتا تو پشت سپاه  
 همانجا که یابی مرا ورا بکش  
 بدین سان همی رفت با زنده خشم  
 همی کرد غارت همی سوخت کاخ  
 در آورد لشکر در ایران زمین

فرود آمد از تحت وخیره همانند  
 بخوان از همه پادشاهی سپاه ۲۸۰  
 برفتند یکسر بتوران زمین  
 سر مرزداران کشورش را  
 یکی کهرم و دیگر اندیرمان  
 بیاراسته سرخ و زرد و بنفش  
 گوان گزیده نبرده سوار ۲۸۵  
 بزد نای روئین بنه بر نهاد  
 بدو داد یکدست لشکرش را  
 خود آنگه باستاد اندر میان  
 گذشته برو بر بسی روزگار  
 سپه را بدو داد اسپهبدی ۲۹۰  
 بدادش یکی گرگ پیکر درفش  
 پذیره نرفتی ورا نره شیر  
 درفشش بدو داد و شد پیشگو  
 پیامش فرستاد ترکان خدیو  
 گراز ما کسی باز گردد ز راه ۲۹۵  
 نگر تا بداری بدین کار هش  
 پراز خون شده دل پراز آب چشم  
 درختان همی کند از بیخ و شاخ  
 شه کافران دل پراکنده کین

### گرد آوردن گشتاسپ لشکر خود

چو آگاهی آمد بگشتاسپ شاه  
 بر آراست و آمد خود از جای خویش

که سالار ترکان و چین با سپاه ۳۰۰  
 خشاش پلیدش فرستاد پیش



چو بشنید کو رفت با لشکرش  
 سپهبدش را گفت فردا پگاه  
 سوی مرزدارانش نامه نوشت  
 بیارید لشکر بدرگاه من  
 چونامه سوی مرزداران رسید  
 سپاهی بیامد بدرگاه شاه  
 زبهر جهاندار شاه کیان  
 بدرگاه خسرو نهادند روی  
 برین بر نیامد بسی روزگار  
 فراز آمده بود مرشاه را  
 بلشکرگه آمد سپه را بدید  
 از آن شادمان گشت فرخنده شاه  
 دگر روز گشتاسپ با موبدان  
 کشاد آن در گنج پر کرده جم  
 چو روزی بخشید وجوشن بداد  
 بفرمود بردن زیمش سپاه  
 سوی رزم ارجاسپ لشکر کشید  
 زتاریکئ گرد اسپ و سپاه  
 زبس بانگ اسپان و ازبس خروش  
 درفشان بسیار بفراختند  
 چو رسته درخت از بر کوهسار  
 ازین سان بفرمان گشتاسپ شاه

که ویران کند آن همه کشورش  
 بیارای پیلان همه با سپاه  
 که خاقان ره راد مردی بهشت  
 که از مرز بگذشت بدخواه من ۳۰۵  
 که آمد جهانجوی دشمن پدید  
 که چندان نبد بر زمین برگیه  
 ببستند گردان گیتی میان  
 همه مرزداران بفرمان اوی  
 که آمد بدرگه هزاران هزار ۳۱۰  
 گونامدار نکوخواه را  
 که شایسته بد رزم را برگزید  
 دلش گشت خیره زچندین سپاه  
 ردان و بزرگان و اسپهبدان  
 بداد آن سپه را دو ساله درم ۳۱۵  
 بزد نای و کوس و بنه بر نهاد  
 درفش همایون فرخنده شاه  
 سپاهی که هرگز کس آنرا ندید  
 کسی روز روشن ندید و نه ماه  
 همی ناله کوس نشنید گوش ۳۲۰  
 سرنیزه از ابر بگذاشتند  
 چو بیشه نیستان بوقت بهار  
 زکشور بکشور همی شد سپاه



## گفتن جاماسپ انجام رزم با گشتاسپ

چو از بلخ نامی بچگون شدند  
 بشد شهریار از میان سپاه  
 بخواند آن گرانمایه جاماسپ را  
 سر موبدان بود و شاه ردان  
 چنان پاك تن بود و پاکیزه جان  
 ستاره شناسی گرانمایه بود  
 بپرسید از و شاه و گفتا خدای  
 جهانرا چو تو نیست خود هیچکس  
 ببایدت کردن باخت و شمار  
 که چون باشد آغاز و انجام جنگ  
 نیامد خوش آن پیر جاماسپ را  
 که میخواست کایزد دادگر  
 مرا گر نبودی هنر شهریار  
 نگوی من این و ر بگویم بشاه  
 مگر با من از داد پیمان کند  
 جهاندار گفتا بنام خدای  
 بجان زیر نبرده سوار  
 که هرگز بروی تو من بد کم  
 تو هرچه اندرین کار بینی بگوی  
 خردمند گفت ای گرانمایه شاه  
 زبنده میازار و بگذار خشم  
 بدان ای نبرده کی نامجوی  
 بدان که کجا بانگ وویله کنند  
 سپهدار و لشکر فرود آمدند  
 فرود آمد از اسپ و بر شد بگاه ۳۲۵  
 کجا رهنمون بود گشتاسپ را  
 چراغ بزرگان و اسپهبدان  
 که بودی برو آشکارا نهان  
 بفرهنگ و دانش و را پایه بود  
 ترا دین به داد و پاکیزه رای ۳۳۰  
 جهاندار دانش ترا داد و بس  
 بگوئی همی مرا روی کار  
 کرا پیش خواهد بد اینجا درنگ  
 بروی دژم گفت گشتاسپ را  
 ندادی مرا این خرد وین هنر ۳۳۵  
 نکردی زمن بودنی خواستار  
 کند مرا شاه شاهان تباه  
 که نه خود کند بدنه فرمان کند  
 بدین نام دین آور نیک رای  
 بجان گرانمایه اسفندیار ۳۴۰  
 نه فرمايت بد نه من خود کم  
 که تو چاره دانی و من چاره جوی  
 همیشه بتوتازه بادا کلاه  
 خنك آنکسی کش نبیند بچشم  
 چو رزم آورد روی گردان بروی ۳۴۵  
 تو گوئی همه کوه را برکنند



بیش اندر آیند مردان مرد  
جهان بینی آنگاه گشته کبود  
وز آن زخم و آن گرزهای گران  
بمغز اندر افتد ترنگا ترنگ  
شکسته شود چرخ و گردونها  
بسی بی پدر گشته بینی پسر  
نخستین کی نامدار اردشیر  
بیش افکند تازیان اسپ خویش  
پیاده کند ترک چندان سوار  
ولیکن بفرجام کشته شود  
پس از وی چو شیدسپ فرزند شاه  
دژم گردد و تیغ را برکشد  
سرانجام بختش کند خاکسار  
بیاید هم آنگاه فرزند من  
ابرکین شیداسپ فرزند شاه  
بسی نامداران و گردان چین  
بسی رنج بیند برزم اندرون  
درفش فروزنده کاویان  
گرامی که بیند زاسپ اندرون  
در آید از آن پشت اسپش بزیر  
بیک دست شمشیر و دیگر درفش  
از ینسان هی افکند دشمنان  
پس آنگاه دستش بشمشیر تیز  
گرامی بگیرد بدندان درفش  
سرانجام تیرش رسد بر میان

هوا تیره گردد زگرد نبرد  
زمین پر ز آتش هوا پر زدود  
چنان پتك پولاد آهنگران  
جهان پر شود از دم شور و جنگ ۳۵۰  
بیالاید از خون شان جویها  
بسی بی پدر گشته بینی پدر  
سر شهریاران نبرده دلیر  
بچاك افکند هر که آیدش پیش  
که هرگز نباشد مر آنرا شمار ۳۵۵  
نکونامش اندر نوشته شود  
بکینش کند تیز اسپ سیاه  
بر آن حمله بسیار مردم کشد  
برهنه شود آن سرتاجدار  
ببسته میان بر میان بند من ۳۶۰  
چو رستم بیاید میان سیاه  
که آن شیرگرد افکند بر زمین  
شه خسروانرا بگوید که چون  
بیفکنده باشند ایرانیان  
درفش همایون بر خاک و خون ۳۶۵  
بگیرد درفش و بر آرد دلیر  
بگیرد بدانجا درفش بنفش  
هی بر کند جان آهرمنان  
فکنده کند دشمن پرستیز  
بدارد بدندان درفش بنفش ۳۷۰  
شود گرد نا دیده تا جاودان



پس آزاده نستور پور زریز  
 بسی دشمنانرا کند نا پدید  
 چو آید سرانجام پیروز باز  
 بیاید پس آن برگزیده سوار  
 ز آهرمنان افگند شصت گرد  
 سرانجام ترکان سرشرا زنند  
 بیاید پس آن نره شیر دلیر  
 بیش اندر آید گرفته کیند  
 ابا جوشن زر درخشان چو ماه  
 بگیرد زگردان لشکر هزار  
 بهر جاه که بنهد خود آن شاه روی  
 ستایند آن گرد را هر کسی  
 نه استند آن پهلوان شاه را  
 پس افگنده بیند بزرگ ارد شیر  
 بگیرد بروزار و گردد نژند  
 بخاقان نهد روی با خشم و کین  
 چو اندر میان بیند ارجاسپ را  
 صف دشمنان سر بسر بردرد  
 همی خواند او زند زردشت را  
 سرانجام گردد بروتیره بخت  
 بیاید یکی نام او بیدرفش  
 نیارد شدن پیش گرد گزین  
 نشیند بر آن راه چون پیل مست  
 چو شاه جهان باز گردد زرزم  
 بیندازد آن ترک تیری بروی

بیش افگند اسپ چون نره شیر  
 شکفتیتر از کار او کس ندید  
 ابر دشمنان کرده دستش دراز  
 پس شهریار جهان نیوزار <sup>۳۷۵</sup>  
 نماید یکی پهلوی دستبرد  
 تن پهلوارش بخاک افکنند  
 نبرده سوار آن که نامش زریز  
 نشسته بر اسفندیاری سمند  
 بدو اندرون خیره گشته سپاه <sup>۳۸۰</sup>  
 ببندد فرستد سوی شهریار  
 همی راند از خون بدخواه جوی  
 چو بکشد زگردان لشکر بسی  
 ستوه آورد شاه خرگاه را  
 سیه گشته رخسار و تن چون زریز <sup>۳۸۵</sup>  
 بر انگیزد آن تازی اسپ سمند  
 تو گوئی که خواهد زبودش ز زمین  
 ستایش کند شاه گشتاسپ را  
 زگیتی سوی هیچکس ننگرد  
 زگیتی بیزدان کند پشت را <sup>۳۹۰</sup>  
 بریده شود آن گزیده درخت  
 سوی نیزه دار و درفش بنفش  
 نشیند براه وی اندر کمین  
 یکی تیغ زهر آب داده بدست  
 شکسته سلج و گسسته گرزم <sup>۳۹۵</sup>  
 نیارد شدن آشکارا بروی



ابر دست آن بیدرفش پلید  
 بترکان برد باره وزین اوی  
 پس این لشکر نامدار بزرگ  
 همی برزند این بر آن آن بر این  
 یلانرا بباشد همه روی زرد  
 درآید بخورشید گرد سپاه  
 فروغ سر نیزه و تیر و تیغ  
 وز آن زخم گردان کجا می زنند  
 همه خسته و گشته بر یکدگر  
 وز آن زاری و ناله خستگان  
 وچندان از آن کشته آید سپاه  
 پس آن بیدرفش پلید سترگ  
 همان تیغ زهرآب داده بدست  
 بدست وی اندر فراوان سپاه  
 بماید پس آن فرخ اسفندیار  
 ابر بیدرفش افکند اسپ تیز  
 مراورا یکی تیغ هندی زند  
 بگیرد پس آن آهنین گرزرا  
 بیک حمله از جای شان بگسلد  
 بنوک سر نیزه شان برچند  
 گریزان سرانجام سالار چین  
 بتوران کند روی بگریخته  
 بیابان گذارد باندک سپاه  
 بدان ای گزیده سر خسروان  
 نبینی زمن يك سخن بیش و کم

شود شاه آزادگان نا پدید  
 که خواهد نخست آنکهی کین اوی  
 بدشمن در افتند چون شیر و گرگ  
 زخون یلان سرخ گردد زمین ۴۰۰  
 ولرزه در افتد بمردان مرد  
 نه بینند از گرد کس روی ماه  
 بتابد چنان چون ستاره زمیغ  
 یکی بردگر بر همی افکنند  
 پدر بر پسر و پسر بر پدر ۴۰۵  
 ببند اندر آیند پایستگان  
 که از خون شان تر شود رزمگاه  
 بیش اندر آید چو درنده گرگ  
 همان تازیان باره چون پیل مست  
 تبه گردد از نامداران شاه ۴۱۰  
 سپاه از پس پشت ویزدانش یار  
 ازودیده پر خون و دل پر ستیز  
 ززینش یکی نیمه زیر افکند  
 بتاباند آن فره وبرزرا  
 چوبگسست شان بر زمین کی هلد ۴۱۵  
 تبه شان کند پاک و بیراگند  
 از اسفندیار آن یل بافرین  
 شکسته دل و خونها ریخته  
 شود شاه پیروز و دشمن تباه  
 که من هر چه گفتم نباشد جز آن ۴۲۰  
 توزین پس مکن روی بر من دژم



که من این که گفتم نگفتم مگر  
 وز آنیس که پرسید فرخنده شاه  
 ندیدم که بر شاه بنهفتمی  
 چو شاه جهاندار بشنید راز  
 زدستش بیفتاد زرینه گرز  
 بروی اندر افتاد و خاموش گشت  
 چو باز آمدش هوش پس شهریار  
 چه باید مرا گفت شاهی و گاه  
 همی رفت خواهند ماهان من  
 چه باید مرا پادشاهی و بخت  
 که اینها که بر من گرامیترند  
 همی رفت خواهند از پیش من  
 بجاماسپ گفت ارچنینست کار  
 نخواهد نبرده برادر مرا  
 نفرمایمش نیز رفتن برزم  
 م آزادگان و جوانان من  
 بخوام همه سر بسر پیش خویش  
 چگونه رسد نوک تیر خدنگ  
 خردمند گفتا بشاه زمین  
 گر ایشان نباشند پیش سپاه  
 که یارد شدن پیش گردان چین  
 توزین خاک برخیز و بر شو بگاه  
 که راز خدا نیست وزین چاره نیست  
 از اندوه خوردن نباشدت سود  
 مکن دلت را بیشتر زین نزنند

بفرمانت ای شاه پیروزگر  
 از آن ژرف دریا و تاریک راه  
 و گرنه من این راز کی گفتمی  
 بدان گوشه تخت خسپید باز ۴۲۵  
 تو گفتی برفتش همه فر و برز  
 نگفتش سخن نیز و بیهوش گشت  
 فرود آمد از تخت و بگریست زار  
 که روزم همی گشت خواهد سیاه  
 دلیر و سواران و شاهان من ۴۳۰  
 توانائی و لشکر و تاج و تخت  
 گزین سپاه اند و نامیترند  
 زتن برکشند این دل ریش من  
 بهنگام رفتن سوی کارزار  
 نسوزم دل پیر مادرم را ۴۳۵  
 سیه را سیارم بفرخ گرز  
 که هر یک چنان چون تن و جان من  
 نیوشم زره شان نشانه بپیش  
 برین آسمان بر شده کوه و سنگ  
 که ای نیکخوش شاه با آفرین ۴۴۰  
 نهاده بسر بر کیانی کلاه  
 که باز آورد فره پاک دین  
 مکن فره پادشاهی تباه  
 خداوند گیتی ستمکاره نیست  
 کجا بودنی بود این کار بود ۴۴۵  
 بداد جهان آفرین کن پسند



بدادش بسی پند و بشنید شاه  
نشست از بر تخت و بنهاد دل  
از اندیشه دل نیامدش خواب  
چو خورشید گون گشت و بر شد بگاه  
برزم جهانجوی شاه چگل  
برزم و نبردش گرفته شتاب

### لشکرها آراستن گشتاسپ وارجاسپ

چو جاماسپ گفتش سپیده دمید  
از آنجا خرامید تا رزمگاه  
بگاهی که باد سپیده دمان  
فرستاد بر هر سوی دیدبان  
بیامد سواری و گفت او بشاه  
سپاهیست ای شهریار زمین  
بنزدیکئ ما فرود آمدند  
سپهدار شان دیدبان برگزید  
پس آزاده گشتاسپ شاه دلیر  
درفشی بدو داد و گفتا بتاز  
سپهبد بشد لشکرش راست کرد  
بداد آن جهاندار پنجه هزار  
بدو داد يك دست از آن لشکرش  
دگر دست لشکرش را همچنین  
بگرد گرامی سپرد آن سپاه  
و پنجه هزار از سوار دلیر  
بدو داد لشکر میان سپاه  
پس پشت لشکر بنستور داد  
چو لشکر بیاراست بر شد بکوه  
فروغ ستاره شده نا پدید ۴۵۰  
فرود آورید آن گزیده سپاه  
بکاخ آرد از باغ بوی گلان  
چنان چون بد آئین آزادگان  
که شاهها بنزدیک آمد سپاه  
که هرگز چنان نامد از ترك و چین ۴۵۵  
بکوه و در و دشت خیمه زدند  
فرستاد و دیده بدیده رسید  
سپهبدش را خواند فرخ زریز  
بیارای پیلان و لشکر بساز  
همه رزم سالار چین خواست کرد ۴۶۰  
سوار گزیده باسفنندیار  
که شیری دلش بود و ببری برش  
سپاهی بیاراست خوب و گزین  
که فرزند او بود و همتای شاه  
سپهبدش را داد فرخ زریز ۴۶۵  
که شیر ژیان بود و دستور شاه  
چراغ سپهدار فرخ نژاد  
غنی گشته و ز رنج گشته ستوه



نشست از بر خوب تابنده گاه  
پس ارجاسپ شاه سواران چین  
جدا کرد از آن خلخی صد هزار  
فرستاد شان بر سوی بیدرفش  
بدو داد يك دست از لشکرش  
دگر دست را داد برگرگسار  
میانگاه لشکرشرا همچنمین  
بدادش بدان جادوی خویش کام  
دگر صد هزارش سواران گرد  
نگاهش همی داشت پشت سپاه  
پس لشکرش بد گرانمایه مرد  
سواری گرانمایه نامش کهرم  
هم آن پور خود را نگهدار کرد

همی کرد از آنجا بلشکر نگاه  
بیاراست لشکرشرا همچنمین ۴۷۰  
جهان آزموده نبرده سوار  
که کوس مهین داشت وزرین درفش  
که شیر یله نامدی همبرش  
بدادش سوارگزین صد هزار  
سیاهی بیاراست خوب وگزین ۴۷۵  
کجا ناخواست هزارانش نام  
نموده همی در جهان دستبرد  
همی کرد هر سو بلشکر نگاه  
جهانددیده و سرفراز نبرد  
رسیده بسر بر بسی سرد وگرم ۴۸۰  
مرآن لشکر آرای سالار کرد

### آغاز رزم ایرانیان و تورانیان

چواندر گذشت آن شب و بود روز  
بزین بر نشستند هر دو سپاه  
چو از کوه دید آن شه بافرین  
سیه رنگ بهزاد را پیش خواست  
برو بر فگندند برگستوان  
چو هر دو برو بر فرو آمدند  
چو صفهای گردان بیاراستند  
بکردند يك تیر باران نخست  
بشد آفتاب از جهان ناپدید

بتابید خورشید گیتی فروز  
همی دید از آن کوه گشتاسپ شاه  
که اندر نشستند گردان بزین  
توگفتی که بیستون است راست ۴۸۵  
برو بر نشست آن گو پهلوان  
ابر پیل بر نای روئین زدند  
یلان همنبردان خود خواستند  
بسان تگرگ بهاران درست  
نداند کسی کان شکفتی ندید ۴۹۰



بپوشیده شد چشمه آفتاب  
 توگفتی هوا ابر دارد همی  
 از آن گرزداران و نیزه وران  
 هوا زین جهان بود شبگون شده  
 بیامد نخست آن سوار هرثیر  
 باوردگه رفت چون پیل مست  
 بر آنسان همی گشت گرد سپاه  
 بیامد یکی ناوکش بر میان  
 زبور اندر افتاد خسرو نگون  
 دریغ آن نکوروی تابان چو ماه  
 بیامد پس این شیر مرد اورمزد  
 بمیش اندر آمد بدست اندرا  
 خروشی بر آورد برسان شیر  
 ابرکین آن شاهزاده سوار  
 بهنگامه باز گشتن ز جنگ  
 بیامد یکی تیرش اندر قبا  
 دریغ آن نبرده گرانمایه گرد  
 بیامد پیش باز شیدسپ شاه  
 یکی باره بر نشسته چونیل  
 باوردگه رفت و نیزه بگاشت  
 کدامست گفتا کهرم سترگ  
 بیامد یکی دیوگفتا مم  
 بنیزه بگشتند هر دو چو باد  
 از اسپ اندر آورد و ببرید سرش  
 همی گشت در پیش گردان چین

زیمکانه‌ها شان چو دریای آب  
 وز آن ابرالماس بار دهمی  
 که می تاختندی برین و بر آن  
 زمین سر بسر پاک پر خون شده  
 پس شهریار جهان اردشیر ۴۹۵  
 توگفتی مگر طوس اسپهبدست  
 نبدا که از بخش خورشید و ماه  
 گذارنده شد بر سلج گران  
 تن شاهوارش پر از خاک و خون  
 که بازش ندید آن خردمند شاه ۵۰۰  
 دو رخساره چون لاله اندر فرزد  
 بزهر آب داده یکی خنجر  
 که آورد خواهد زیان گور زیر  
 بکشت از سواران دشمن هزار  
 که روی زمین کرده بد رنگ رنگ ۵۰۵  
 شد آن خسرو شاهزاده هبا  
 که نا دیده او را پدر خود بمرد  
 که مانده شاه بد همچو ماه  
 بتک همچو باد و بتن همچو پیل  
 چو لختی بگردید و باره بداشت ۵۱۰  
 کجا پیکرش پیکر ببر و گرگ  
 که با گرسنه شیر دندان زهر  
 بزد ترکرا نیزه شاهزاد  
 بخاک اندر افکند زین کمرش  
 بسان یکی کوه بر پشت زین ۵۱۵



زخوبی کجا بود چشمش رسید  
شد آن خسرو شاهزاده بباد  
که شد روی او باب نادیده باز

همانا چنونیز دیده ندید  
یکی ترك تیری برو برکشاد  
دریغ آن شه پروریده بنار

### کشته شدن گرامی پور جاماسپ

بیامد سواری برون از سپاه  
نبرده سواری گرامیش نام  
یکی چرمه برنشسته سمند  
بپیش صفی چینیان ایستاد  
کدامست گفت از شما شیر دل  
کجایست آن جادوی خویش کام  
برفت آنزمان پیش او نامخواست  
بگشتند هر دو سوار هرزیر  
گرامی گوی بود با زور شیر  
گرفت از گرامی نبرده گریغ  
گرامی خرامید با خشم تیز  
میان صفی دشمن اندر فتاد  
سپاه از دو سو بر هم آویختند  
بدان شورش اندر میان سپاه  
بیفتاد از دست ایرانیان  
گرامی چو دید آن درفش چونیل  
فرود آمد و برگرفتش ز خاک  
چو او را بدیدند گردان چین  
از آن خاک برداشت و بسترد گرد

گرامیایه فرزند دستور شاه  
ماننده پور دستان سام<sup>۵۲۰</sup>  
بفتراک برگرد کرده کند  
خداوند دادار را کرد یاد  
که آید سوی نیزه جان گسل  
کجا نامخواست هزارانش نام  
بر آن اسپ گفتی که کوهست راست<sup>۵۲۵</sup>  
بگرز و بنیزه بشمشیر و تیر  
نتابید با او سوار دلیر  
که زور کیان دید و برنده تیغ  
دل از کینه پر خون روان پرستیز  
پس از دامن کوه برخاست باد<sup>۵۳۰</sup>  
یکی سهمگین گردی آویختند  
از آن زخم شمشیر و گرد سپاه  
درفش فروزنده کاویان  
که افکنده بودند از پشت پیل  
بیفشانند ازو خاک و بسترد پاک<sup>۵۳۵</sup>  
که آن نیزه آورد بالای زین  
بگردش گرفتند مردان مرد



زهر سو بگردش همی تاختند  
 درفش فریدون بدنندان گرفت  
 بفرجام کارش بکشتند زار  
 دریغ آن نبرده سوار دلیر  
 بیامد همانگاه نستور شیر  
 بکشتش از آن دشمنان بی شمار  
 سرانجام برگشت پیروز و شاد  
 بیامد پس آن برگزیده سوار  
 بزیر اندرون تیزرو شولکی  
 بدانسان بیامد باوردگاه  
 کدامست مرد از شما نامدار  
 بپیش آیدم زود نیزه بدست  
 سواران چین پیش او تاختند  
 سوار جهان نیوزار دلیر  
 همی گشت برگرد گردان چین  
 بکشت از گوان اوصد و بیست مرد  
 سرانجامش آمد یکی تیر چرخ  
 بیفتاد از آن شولک خوب رنگ  
 دریغ آن سوار گرانمایه نیز  
 که همچون پدر بود همتای اوی  
 چو کشته شد آن خوب چهره سوار  
 بهر گوشه در هم آویختند  
 برآمد برین رزم کردن دو هفت  
 زمینها پراز کشته و خسته بود  
 درودشتها شد همه لاله گون

بشمشیر دستش بینداختند  
 همیزد بیک دست گرزای شکفت  
 بدان گرم خاکش فگندد خوار<sup>۵۴۰</sup>  
 که بازش ندید آن خردمند پیر  
 نبرده کیان زاده پور زریز  
 که آخته بد از پدر کارزار  
 بپیش پدر باز شد ایستاد  
 پس شهریار جهان نیوزار<sup>۵۴۵</sup>  
 که ناید چنان از هزاران یکی  
 باواز گفت ای گزیده سپاه  
 جهان دیده و گرد و نیزه گذار  
 که در پیش تان مرد مرد آمدست  
 مرا فگندنش را همی ساختند<sup>۵۵۰</sup>  
 چوپیل دژاگاه و درنده شیر  
 توگفتی همی در نوردد زمین  
 همه پروریده بگرد نبرد  
 چنین آمده بودش از چرخ برخ  
 بمرد و برفت اینت آئین جنگ<sup>۵۵۵</sup>  
 که افکنده شد رایگان بر بچیز  
 دریغ آن نکوروی و بالای اوی  
 زگردان بگردش هزاران هزار  
 زروی زمین گرد آنگیختند  
 کزیشان سواری زمانی نخفت<sup>۵۶۰</sup>  
 ره باد را گرد بربسته بود  
 بدشت و بیابان همی رفت خون



چنان شد زبس کشته آن رزمگاه      که کس می نیارست رفتن براه

### کشته شدن وزیر برادر گشتاسپ

دو هفته برآمد برین روزگار  
بپیش اندر آمد نبرده زیر  
بلشکرگه دشمن اندر فتاد  
همی کشت ازیشان و می خوابنید  
چوارجاسپ دانست کان پور شاه  
بدان لشکر خویش آواز داد  
دو هفته برآمد برین بر درنگ  
بکردند گردان گشتاسپ شاه  
کنون اندر آمد گزیده زیر  
بکشت او همه پاک مردان من  
یکی چاره باید سگالیدنا  
که این گربدارد زمانی چنین  
کدامست مرد از شما نام خواه  
یکی مردواری خرامد بپیش  
هر آن کز میان باره بیرون زند  
مراورا دم دختر خویش را  
سپه می ندادند پاسخش باز  
پس آنکه در آمد چوگرگ زیان  
چو شیر اندر افتاد و چون پیل مست  
چوارجاسپ دید آنچنان خیره شد  
دگر باره گفت ای تکینان چین  
نه بینید خویشان و پیوستگان

که هزمان همی تیزتر گشت کار  
سمند بزرگ اندر آورده زیر ۵۶۵  
چو اندر گیا آتش و تیز باد  
بر او نه استاد هرکش بدید  
سپه را همی کرد خواهد تباه  
که برداد خواهید خلع بباد  
نبینم همی روی فرجام جنگ ۵۷۰  
بسی نامداران لشکر تباه  
چوگرگ دژ آگاه و غرنده شیر  
سرافراز ترکان و گردان من  
وگرنه ره ترک مالیدنا  
نه ارجاسپ ماند نه خلع نه چین ۵۷۵  
که آید پدید از میان سپاه  
خنیده کند در جهان نام خویش  
بگرد اندرش پیش گردون زند  
سپارم بدو اختر خویش را  
بترسیده بد لشکرش زان گراز ۵۸۰  
زیر سپهبد جهان پهلوان  
همی کشت شان و همی کرد پست  
جهان پیش چشمش همی تیره شد  
بزرگان و گردان و ترکان چین  
نه بینید نالیدن خستگان ۵۸۵



بزی رپی آن که هست آتشی  
که نقش بسوزد همه لشکر  
کدامست مرد از شما چیر دست  
هر آن کو بدان گردکش یازدا  
یکی گنج پر زر بسیارمش  
همیدون نداد اچ کس پاسخش  
سه بار این سخنرا بریشان براند  
بیامد پس آن بیدرفش سترگ  
بارجاسپ گفت ای بزرگ آفتاب  
بیمیش تو آوردم این جان خویش  
شوم پیش آن پیل آشفته مست  
بخاک افگم تنش گر شهریار

که سامیش گرزست و تیر آرشی  
کنون بر فروزد همه کشورم  
که بیرون شود پیش آن پیل مست  
مراورا از آن باره بندازدا  
کلاه از سر چرخ بگذارمش ۵۹۰  
بشد خیره وزردگون شد رخس  
چو پاسخ نیامدش خیره همانند  
پلید و سگ و جاد و ویر گرگ  
ببیخ و بن همچو افراسیاب  
سپردم من این جان نهادم بیمیش ۵۹۵  
گرایدون که یام بر آن پیل دست  
بمن بدهد این لشکر بی شمار

### کشته شدن وزیر از دست بدیرفش

ازوشاد شد شاه و کرد آفرین  
بدوداد ژوپمین زهر آب دار  
شد آن جادوی زشت ناپاکوار  
چو از دور دیدش بدان سم و خشم  
بدست اندرون گرز چون سام یل  
نیارست رفتن و را پیش روی  
بینداخت ژوپمین زهر آب دار  
گذاره شد از خسروی جوشنش  
بیفتاد از اسپ اندرون شهریار  
فرود آمد آن بیدرفش پلید  
سوی شاه چین برد اسپ و کهرش

بدادش بدو باره خویش وزین  
که بر آهنین کوه کردی گذار  
سوی آن خردمند گرد سوار ۶۰۰  
پراز خاک روی و پراز آب چشم  
بیمیش اندرون کشته چون کوه تل  
زینهان همی تاخت برگرد اوی  
زینهان بدان شاهزاده سوار  
بخون تر شد آن شهریاری تنش ۶۰۵  
دریغ آنچنان شاهزاده سوار  
سلجش همه پاک بیرون کشید  
درفش نکو افسر پر گهرش



سپاهش همه بانگ برداشتند  
 چو گشتاسپ زان کوه سر بنگرید  
 گمانی برم گفت کین گرد ماه  
 نبرده برادرم فرخ زریز  
 فگندندش از اسپ کز تاختن  
 نیاید هی بانگ مه زادگان  
 هیونی بتازید تا رزمگاه  
 ببینید کان شاه من چون شدست  
 بدین اندرون بود شاه جهان  
 بشاه جهان گفت ماه ترا  
 جهان پهلوان آن زریز سوار  
 سر جادوان جهان بیدرفش  
 چو آگاهی کشتن او شنید  
 همه جامه تا نای بدرید پاک  
 چنین گفت داننده جاماسپ را  
 چگونه فرسته فرستم بدر  
 دریغ آن گو شاه زاده دریغ  
 بیارید گلگون لهراسپی  
 شوم کینه او بخواهم هی  
 بسازم هی جستن کینش را  
 جهان دیده دستور گفتش بیای  
 بفرمان دستور دانی راز  
 بگفتا بلشکر کدامست شیر  
 که پیش آورد باره بر کین اوی  
 پذیرفتم اندر خدای جهان

درفش از بر پیل بگذاشتند  
 بگرد اندرون ماه گردان ندید ۴۱۰  
 که روشن بدی زو همیشه سپاه  
 که شیر زیان اوریدی بزریز  
 ماندند گردان وز انداختن  
 مکر کشته شد شاه آزادگان  
 بنزدیک آن درفش سپاه ۴۱۵  
 که از داغ او دل پراز خون شدست  
 که آمد یکی خون ز دیده چکان  
 نگهدار تاج و سپاه ترا  
 سواران ترکان بکشتند زار  
 مراورا بیفگند و برد آن درفش ۴۲۰  
 بشاه جهان مرگی آمد پدید  
 بر آن خسروی تاج بر کرد خاک  
 چه گوهر کنون شاه لهراسپ را  
 چه گوهر بدین پیر گشته پدر  
 چو تابنده ماه اندرون شد بمیغ ۴۲۵  
 نهید از برش زین گشتاسپی  
 که از درد او من بکام هی  
 بورزم هی دین و آئینش را  
 بکین خواستن مر ترا نیست رای  
 فرود آمد از اسپ و بنشست باز ۴۳۰  
 که باز آورد کین فرخ زریز  
 که باز آورد باره وزین اوی  
 پذیرفتن راستان و مهان



که هرگز میانه نهد پیش پای  
ز لشکر نیاورد کس پای پیش  
مر او را دم دخترم را های  
نجنبید از ایشان کس از جای خویش ۶۳۵

آگاه یافتن اسفندیار از کشته شدن زریر

پس آگاهی آمد باسفندیار  
پدرت از غم او بکاهد همی  
گونامور دست بردست زد  
همه روز ازین روز ترسیدی  
دریغا سوارا گوا مهتر  
که کشت اینچنین پیل نستود را  
درفش و پس لشکر و جای خویش  
بقلب اندر آمد میانه بربست  
برادرش بد پنج زیبای گاه  
همه ایستادند در پیش اوی  
بقلب اندرون شد بجای زریر  
بازادگان گفت پشت سپاه  
نگر تا چه گوید نکوبش نوید  
بدانید شاهان که روریست این  
نگر تا نترسید از مرگ و چیز  
و گرگشت خواهد همی روزگار  
شما از پس کشتگان منگرید  
نگر تا نبینید بگریختن  
سر نیزه‌ها را برزم افکنید  
اگر کار بندید فرمان من  
شود نامتان بر جهان بر بزرگ  
که کشته شد آن شاه زاده سوار  
کنون کین او جست خواهد همی  
چه پنهان کند گفت هنگام بد  
چو او را برزم اندرون دیدم  
که بختش جدا کرد تاج از سرا ۶۴۰  
که کند از زمین آهنین کوه را  
برادرش را داد و خود رفت پیش  
گرفت آن درفش هایون بدست  
همه نامبردار و همتای شاه  
که لشکر شکستن بدی کیش اوی ۶۴۵  
بقلب اندر استاد شیر دلیر  
که ای نامداران و گردان شاه  
بدین خدای جهان بگریید  
که بد دین پدید آید از پاک دین  
که کس بی زمانه نه مردست نیز ۶۵۰  
چه نیکوتر از مرگ در کارزار  
مجویید فریاد و سر مشرید  
نگر تا نترسید از آویختن  
زمانی بکوشید و مردی کنید  
هماند بدین کالبد جان من ۶۵۵  
همرد همه لشکر پیر گرگ



<p>که بانگ پدرش آمد از کوهسار  همه مرا چون تن و جان من  که از بخش ما نیست روی گریغ  بجان زیر آن گرامی سوار ۴۶۰  که من سوی لهراسپ نامه نبشت  که گر بخت نیکم بود دستگیر  باسفندیارم دم تاج و گاه  دم همچنان تاج شاهی و را  ورا خسروی تاج بر سر نم ۴۶۵</p>	<p>بدین اندرون بود اسفندیار  که ای نامداران و گردان من  مترسید از نیزه و تیر و تیغ  بدین خدای و گواسفندیار  که اکنون فرود آمد اندر بهشت  پذیرفته ام من از آن شاه پیر  که چون بازگردم ازین رزمگاه  چنان چون پدر داد شاهی مرا  سپه را همه با بشوتن دم</p>
---	---

### رفتن اسفندیار بچنگ ارجاسپ

<p>خداوند فرهنگ با سم تن  بزاری بییش اندر افکند سر  ز شرم پدر سرفکنده نگون  بسان یکی دیو جسته زبند  چنان کاندر افتد بگلبرگ باد ۴۷۰  زیس ترهمی رفت هرکش بدید  زخیمه خرامید زی اسپ دار  جهنده یکی بور آکنده جو  نهاد از بر او یکی زین زر  بفترک بست آن کیانی کیند ۴۷۵  همیدان خرامید نیزه بدست  سوی باب کشته همی جست راه  همی آخت کین و همی کشت مرد  بپرسیدی از نامدار سپاه</p>	<p>چو اسفندیار آن گوپیلتن  از آن گونه بشنید بانگ پدر  خرامید و نیزه بچنگ اندرون  یکی دیزه بر نشسته بلند  بدان لشکر دشمن اندر فتاد  همی کشت ازیشان و سر میبرید  چو نستور پور زیر سوار  یکی اسپ آسوده تیز رو  بخواست او از آن اسپ دار پدر  بیاراست و برگستان بر فکند  بیوشید جوشن برو بر نشست  ازینسان جرامید تا رزمگاه  همی تاخت و آن باره را تیز کرد  از آزادگان هرکه دیدی براه</p>
---	---



کجا افتادست گفתי زیر  
یکی مرد بد نام او اردشیر  
بپرسید ازوراه فرزند خرد  
فگندست گفتا میان سپاه  
بروزود که آنجا فتادست اوی  
پس آن شاه زاده برانگیخت بور  
همی تاختش تا بر اورسید  
بدید آن رخانش چونزدیک شد  
برفتش دل وهوش وز پشت زین  
همی گفت ای ماه تابان من  
بدین رنج و سختی بیورورده  
ترا تا سیه داد لهراسپ شاه  
همی لشکر و کشور آراستی  
بکامت بگیتی برافراخت نام  
شوم زی برادرت فرخنده شاه  
که از تونه این بد سزاوار اوی  
زمانی بدینسان همی بود دیر  
همی رفت با بانگ نزدیک شاه  
بشه گفت ای خسروی نیکخواه  
فگندست شام بدین خاک خشک  
بر شه چونستور گفت این سخن  
جهان بر جهاندار تاریک شد  
بیارید گفتا سپاه مرا  
که امروز من از پی کین اوی  
یکی آتش اندازم اندر جهان

پدرم آن نبرده سوار دلیر  
سواری گرانمایه کرد شیر  
سوی بابکش راه بنمود گرد  
بنزدیکئ آن درفش سپاه  
مگر باز بینیش یکباره روی  
همی کشت مرد وهی کرد شور  
چو اورا بر آن خاک کشته بدید  
جهان بین او نیز تاریک شد  
فگند از برش خویشتن بر زمین  
چراغ دل و دیده و جان من  
کنون چون که رفتی بکه اسپر دیر  
وگشتاسپ را داد گاه و کلاه  
همی رزم را بارزو خواستی  
شدی کشته خود نا رسیده بکام  
فرود آی گوهر ازین خوب گاه  
برو کینش از دشمنان باز جوی  
پس آن باره را اندر آورد زیر  
که بنشسته بود از بر رزمگاه  
برو کینه بابکم را بخواه  
سیه ریش او پروریده بمشک  
سیاهش ببدر روز روشن زین  
تن پهلواریش باریک شد  
نبرده قبا و کلاه مرا  
براه زخون یلان چند جوی  
کز اینجا بکیوان رسد دود آن



چو گردان بدیدند این رزمگاه  
 که خسرو بسیچیدش آراستن  
 بآواز گفتند ای شاه دین  
 نباید ترا شاه کین جستن  
 نباشیم گفتند همداستان  
 برزم اندر آید بکین خواستن  
 گرانمایه دستور گفتش بشاه  
 بنستورده باره برنشست  
 که او آورد باز کین پدر

ازین گونه آوردگاه و سپاه ۷۰۵  
 همی رفت خواهد بکین خواستن  
 نباید ترا نیز بودن چنین  
 که ارجاسپ خواهد همی جستن  
 که شاهنشاه آن کدخدای جهان  
 چرا باید این لشکر آراستن ۷۱۰  
 نبایدت رفتن بدین کینه گاه  
 مراورا سوی رزم دشمن فرست  
 از آن کش تو باز آوری خوبتر

### کشتن نستور و اسفندیار بیدرفشرا

بدادش بدوشاه بهزادرا  
 پدر کشته آنرا میانرا بست  
 خرامید و آمد سوی رزمگاه  
 بپیش صف دشمنان ایستاد  
 منم گفت نستور پور زیر  
 کجا باشد آن جادوی بیدرفش  
 چوپاسخ ندادند آزادرا  
 بکشت از تکینان لشکر بسی  
 وز آن سوی دیگر گو اسفندیار  
 چو سالار چین دید نستور را  
 بلشکر بگفتا که شاید بدن  
 بکشت از تکینان من بی شمار  
 که نزد من آمد زیر از نخست  
 کجا باشد آن بیدرفش گزین

همان جوشن و خود پولادرا  
 سیه رنگ بهزادرا برنشست ۷۱۵  
 نشسته بر آن خوب رنگ سیاه  
 همی بر کشید از جگر سرد باد  
 پذیره نیاید مرا نره شیر  
 که او دارد آن کاویانی درفش  
 برانگخت شبرنگ بهزادرا ۷۲۰  
 پذیره نیامد بدورا کسی  
 همیکشت شان بی مروبی شمار  
 کیان تخمه پهلوان پور را  
 کزینسان همی نیزه داند زدن  
 مگر زنده گشت آن زیر سوار ۷۲۵  
 برین سان همی تاخت باره درست  
 هم اکنون بر منش خوانید هین



بیامد هم اندر زمان بیدرفش  
نشسته بر آن باره خسروی  
خرامید تا پیش نستور شاه  
بگشتند هر دو بشمشیر و تیر  
پس آگاه کردند از آن کارزار  
بتازید تا نزد ایشان رسید  
بر افگند اسپ از میان نبرد  
بینداخت آن زهر خورده بروی  
نیامد برو تیغ زهر آب دار  
زدش پهلوانی یکی بر جگر  
ز باره نگون اندر افتاد و مرد  
فرود آمد از باره اسفندیار  
از آن جادوی زشت بیرون کشید  
نکورنگ اسپ زیر و درفش  
سپه یکسره بانگ برداشتند  
که پیروز شد شاه و دشمن فگند  
شد آن شاه زاده سوار دلیر  
سر پیر جادو نهادش پیش

گرفته بدست اندرش آن درفش  
بیوشیده آن جوشن پهلوی  
چراغ همه لشکر و پور شاه ۷۳۰  
سر جادوان ترك و پور زیر  
پس شاه را فرخ اسفندیار  
سر جادوان چون مر او را بدید  
چو دانست کش بر سر افتاد مرد  
مگر کش کند زرد رخشنده روی ۷۳۵  
گرفتش همان تیغ اسفندیار  
چنان کز دگر سو برون کرد سر  
بدید از کیان زاده این دستبرد  
سلج زیر آن گو نامدار  
سرش را ز نیمه تن اندر برید ۷۴۰  
ببرد او ابا آن سر بیدرفش  
همی نعره از چرخ بگذاشتند  
همان نیزه آورد باز و سمنند  
سوی شاه گشت اسپ اسیش بزیر  
کشنده بکشت اینت آئین و کیش ۷۴۵

### گریختن ارجاسپ از کارزار

چو باز آورد آن گرانمایه کین  
خرامید باز او باوردگاه  
از آن سه یکرا بنستور داد  
دگر بهره را با برادر سپرد  
سوم بهره را سوی خود باز داشت

باسپ زیر اندر افگند زین  
بسه بهره کرد آن کیانی سپاه  
یل لشکر افروز فرخ نژاد  
بزرگان ایران و مردان گرد  
که چون ابر غرنده آواز داشت ۷۵۰



چونستور گردنکش پاکتن  
 بزم ایستادند در پیش اوی  
 همیدون ببستند پیمان برین  
 نگردید زنده ازین جنگ باز  
 برین ایستادند هر سه سوار  
 چوایشان فگندند اسپ از میان  
 همه یکسر از جای برخاستند  
 ازیشان بکشتند چندان سیاه  
 چنان خون همی رفت بر درودشت  
 چوارجاسپ آن دید آمد پیش  
 گوگردکش نیزه اندر نهاد  
 همیدوخت شان سینها باز پشت  
 چو دانست خاقان کز آن سپس  
 سپه جنب جنبان شد و کارگشت  
 همانگاه اندر غریوایستاد  
 پس اندر نهادند ایرانیان  
 بکشتند ازیشان بهر سوبسی

چونوش آذر آن گرد لشکر شکن  
 که لشکر شکستن بدی کیش اوی  
 که گرتیغ دشمن بدر زد زمین  
 نداریم ازین بدکنش چنگ باز  
 برفتند یکسر سوی کارزار ۷۵۵  
 گوان ودلیمران ایرانیان  
 جهانرا بجوشن بیاراستند  
 کز آن تنگ شد جای آوردگاه  
 کزین آسیاها بخون در بگشت  
 ابا نامذاران وگردان خویش ۷۶۰  
 بدان نره دیوان پیغونژاد  
 چنان تا سر سرکشانرا بکشت  
 نیارد شدن پیش او هیچکس  
 همی بود تا روز اندر گذشت  
 بشد رویش اندر بیابان نهاد ۷۶۵  
 بدان لشکر بی مرچینیان  
 بجخشود شان ای شکفتی کسی

### بخشایش یافتان ترکان از اسفندیار

چو ترکان بدیدند کار جاسپ رفت  
 همه مهتران شان پیاده شدند  
 قباى نبردی برون آختند  
 بزاریش گفتند کای شهریار  
 بدین اندر آئیم وپرسش کنیم  
 پس آزادگان آن سخنرا بنیز

همی آمد از هر سوی تیغ تفت  
 پیش گوا سفندیار آمدند  
 کمانهای ترکی بینداختند ۷۷۰  
 دهی بندگانرا بجان زینهار  
 همه آذرانرا پرستش کنیم  
 نه برداشتند اچ گونه بچیز



ردند تیغ و کشتند ازیشان همی  
 چو آواز بشنید اسفندیار  
 بدان لشکر فرخ آواز داد  
 که ای نامداران ایرانیان  
 کنون چون سپاه عدو گشت پست  
 که بس زار و خوارند و بیچاره وار  
 بدارید دست از گرفتن کنون  
 متازید و این کشتگان مسپرید  
 مگیرید شان بهر جان زیر  
 چو لشکر شنیدند آوای اوی  
 بلشکر که خود فرود آمدند  
 همه شب نخواستند از آن خرمی  
 چو اندر گذشت آن شب تیره گون  
 کی نامور با سران سپاه  
 همی گرد آن کشتگان بر بگشت  
 برادرش را دید کشته بزار  
 چو او را چنان خوار گشته بدید  
 فرود آمد از باره خوب رنگ  
 همی گفت ای شاه گردان بلخ  
 دریغا سرا مهتر سرورا  
 فرود آمد و برگرفتش ز خاک  
 بتابوت زرینش اندر نهاد  
 کیان زادگان و جوانان خویش  
 بفرمود تا کشتگان بشمرند  
 بگشتند برگرد آن رزمگاه

جهان شد زخونشان درخشان همی  
 بجان و بتن داد شان زینهار <sup>۷۷۵</sup>  
 گو پیلتن شاه خسرو نژاد  
 بگردید ازین کشتن چینیان  
 ازین ستم و کشتن بدارید دست  
 دهید این سگانرا بجان زینهار  
 مبندید کسرا مریزید خون <sup>۷۸۰</sup>  
 بگردید و این خستگان بشمرید  
 بر اسپان جنگی میائید دیر  
 همه زی تهمتن نهادند روی  
 بیروز گشتن تبیره زدند  
 که پیروزی بود شان رستمی <sup>۷۸۵</sup>  
 بدشت و بیابان همی رفت خون  
 بیامد بدیدار آن رزمگاه  
 کرا دید بگریست و اندر گذشت  
 بر آورد که بر در افکنده خوار  
 همه جامه خسروی بردرید <sup>۷۹۰</sup>  
 بریش خود اندر زده هر دو چنگ  
 همه زندگانی ما گشت تلخ  
 چراغ جهان افسر کشورا  
 بدست خودش روی بسترد پاک  
 توگفتی زیر از بنه خود نژاد <sup>۷۹۵</sup>  
 بتابوتها اندر افکند پیش  
 کسی را که خستست بیرون برند  
 بکوه و بیابان و بردشت و راه



از ایرانیان کشته بد سی هزار  
هزار و چهل نامور خسته بود  
وز آن سوی بد کشتگان صد هزار  
چو خسته شده سه هزار و دویست

از این هفتصد سرکش و نامدار  
که از پای پیلان برون جسته بود ۸۰۰  
هزار و صد و شصت و سه نامدار  
چنان جای بر چون توانی مایست

### باز آمدن گشتاسپ ببلخ

کی نامور گرد گشتاسپ شاه  
بدستور گفتا که فردا پگاه  
گزیده سیهبد هم از بامداد  
بایران زمین باز کردند روی  
مر آن خستگانرا ببردند نیز  
بایران زمین باز بردند شان  
چو شاه جهان باز شد باز جای  
عجم را چنین بود آئین و داد  
شمار سپاهش بدی صد هزار  
بفرمود گفت ای گور زمساز  
باطراف خلخستان برگذر  
زهرچش ببایست و بودش بکار  
هم آنگاه نستور برد آن سپاه  
نشست و کئی تاج بر سر نهاد  
در گنج بکشاد و از خواسته  
سرانرا همه شهرها داد نیز  
کرا پادشاهی سزاید بداد  
چو اندر خورکارشان داد ساز  
خرامید برگاه و باره ببست

سوی بلخ باز آمد از رزمگاه  
سوی کشور نامورکش سپاه  
بزد نای روئین بنه بر نهاد ۸۰۵  
همه چیره دل گشته و رزمجوی  
نهشتند از آن خستگان هیچ چیز  
بدانا پزشکان سپردند شان  
بیمور مهین داد فرخ های  
سپه را بنستور فرخنده داد ۸۱۰  
سواران جنگی و نیزه گذار  
یکی باز شو سوی ترکان بتاز  
بکش هر که یابی بخون پدر  
بفرمود دادن همه شهریار  
چو شاه جهان از بر تخت و گاه ۸۱۵  
سپه را همه سربسربار داد  
سپه را همه کرد آراسته  
کسیرا نبگذاشت نا داده چیز  
کرا پایه بایست پایه نهاد  
سوی خانهاشان فرستاد باز ۸۲۰  
بگاه شهنشاهی اندر نشست



<p>برو عود هندی همی سوختند  همه هیزمش عود و عنبرش خاک  پیش خان گشتاسپی نام کرد  نهادند و جاماسپ را موبدش ۸۲۵  که مارا خداوند یافه نهشت  کیانرا بهر جای پیروز کرد  که داند چنین جز جهان آفرین  گزیتی بآدر پرستان دهید  که فرخ شد آن شاه وارجاسپ شوم ۸۳۰  غلامان واسپان آراسته  گزیتش بدادند و شاهان سبند</p>	<p>بفرمود تا آذر افروختند  زمینش بکردند از زر پاک  همه کارهارا باندام کرد  بفرمود تا بر در گنبدش  سوی کاردانانش نامه نوشت  شبان شده تیره مان روز کرد  بنفرین شد ارجاسپ و ما بافرین  چو پیروزی شاه تان بشنوید  چو آگاه شد قیصر آن شاه روم  فرسته فرستاد با خواسته  شه بربرستان و شاهان هند</p>
---	---

فرستادن گشتاسپی اسفندیار را بهمه کشور ودین به  
گرفتن ایشان ازو

<p>نشست از برگاه آن شاهوار  بزرگان و شاهان مهتر نژاد  بدست اندرون گرزه گاوسار ۸۳۵  بزیر کلاهش همی تافت ماه  سرافکنده و دست برده بکش  ز جان و جهانیش همی برگزید  همی آرزو نایدت کارزار  که تو شهریاری وایران تراست ۸۴۰  در گنجهارا برو برکشاد  که اورا بدی پهلوی دستبرد</p>	<p>گو نامبردار آن روزگار  گزینان کشورش را بار داد  زیمش اندر آمد گو اسفندیار  نهاده بسر بر کیانی کلاه  باستاد در پیش وی بنده فش  چو شاه جهان روی اورا بدید  بخندید و گفت ای یل اسفندیار  یل تیغ زن گفت فرمان تراست  کی نامور تاج زرینش داد  همه کار ایران مراورا سپرد</p>
--	---



درفشی بدوداد و گنج و سپاه  
 بدو گفت پایت بزین اندر آر  
 بشد تیغ زن گردکش پور شاه  
 بروم و بهندوستان در بگشت  
 گزارش همی کرد اسفندیار  
 چو آگاه شدند از نکودین اوی  
 مر این دین به را بیاراستند  
 همه نامه کردند زی شهریار  
 ببستم کشتی و او باز کاست  
 که ما راست گشتم و این دین به است  
 چو او نامه شهریاران بخواند  
 فرستاد زندی بهر کشوری  
 بفرمود تا نامور پهلوان  
 بهر جای کان شاه بنهاد روی  
 همه خود مراورا بفرمان شدند  
 چو گیتی همه راست شد پر پدرش  
 کئی وار بنشست بر تخت و گاه  
 برادرش را خواند فرشیدورد  
 بدوداد و دینار و گوهر بسی  
 چو یکچندگاهی برآمد برین  
 فرسنة فرستاد هم زی پدر  
 جهان ویژه کردم بفر خدای  
 کسیرا بنیز از کسی بیم نه  
 فروزنده گیتی بسان بهشت  
 سواران جهانرا همی داشتند

هنوزت نشد گفت هنگام گاه  
 همه کشورانت بدین اندر آر  
 بگرد همه کشوران با سپاه ۸۴۵  
 ز دریا و تاریکی اندر گشت  
 بفرمان یزدان پروردگار  
 گرفتند ازوراه و آئین اوی  
 بجای بت آتش برافروختند  
 که ما دین گرفتیم از اسفندیار ۸۵۰  
 کنونت نباید زما باز خواست  
 کنون زند زردشت زی ما فرست  
 نشست از برگاه و یاران بخواند  
 بهر نامداری و هر مهتری  
 همی گشت بر چار گوشه جهان ۸۵۵  
 نیامد نبرده کسی پیش اوی  
 بدان از جهان پاك پنهان شدند  
 کشاد از میان باز زرین کمرش  
 بیاسود یکچندگاه با سپاه  
 سپاهی برون کرد مردان مرد ۸۶۰  
 خراسان بدوداد و کردش کسی  
 جهان ویژه کرده بد و پاك دین  
 که ای نامور شاه پیروزگر  
 بکشور برافکنده سایه های  
 بگیتی کسی بی زر و سیم نه ۸۶۵  
 جهان گشته آباد و هر جای گشت  
 و ورزیگران ورز می کاشتند



<p>پراگنده گشته همه کهرهان  ازین دویکی کار من ده نشان  ویا هیچ باشد دگر کار تو <sup>۸۷۰</sup>  خبرهای نیکو بر شهریار</p>	<p>بدین سان بد آسوده یکسر جهان  چه فرمائی ای شاه گردنکشان  بیایم بدرگه بدیدار تو  فرسته می برد از اسفندیار</p>
--	--

### بد گوی کردن گرزم از اسفندیار

<p>که شه داد تاجی باسفندیار  گونامبردار فرسوده رزم  ندانه چه سان بود از آغاز کار  پسر را همیشه بداندیش بود <sup>۸۷۵</sup>  از وزشت گفתי و طعنه زدی  نشسته بد از بامدادان بگاه  بزرگان و شاهان مهتر نژاد  نشست و بهانه می جست و راه  بر وصال اورا بخاک افگند <sup>۸۸۰</sup>  نگر تا بد آهو چه افگند بن  که دشمن بود ویژه فرزند بد  چنین گفت مان موبد خوب کیش  از و بابرا روز بتر شود  از اندازه پس سر ببايد برید <sup>۸۸۵</sup>  نیامد مرا این گمانی درست  خداوند این راز که وین چه راز  که این راز گفتن کنون نیست روی  فریبنده را گفت نزد من آی</p>	<p>چنین گفت گوینده کان روزگار  یکی سرکشی بود نامش گرزم  بدل کین می داشت ز اسفندیار  شنیدم که گشت اسیرا خویش بود  هر آنجا که آواز او آمدی  شه نامبردار روزی پگاه  گزینان لشکرش را بار داد  گرزم آمد و پیش فرخنده شاه  که چون شاخ نو بر کهن برزند  فراز آمد از شاه زاده سخن  هم آنکه یکی دست بر دست زد  فرازش نباید کشیدن بپیش  که چون پور با سم و مهتر شود  رهی کز خداوند سر بر کشید  چو از رازدار این شنیدم نخست  جهاندار گفت این سخن چیست باز  کیان شاه را گفت کای راست گوی  سر شهریاران تهی کرد جای</p>
---	---



بگوی این همه سر بسر پیش من  
 گرزم بد آهوش گفت از خرد  
 مرا شاه کرد از جهان بی نیاز  
 ندارم من از شاه خود باز پند  
 ندارم هر آینه از شاه راز  
 که گرباز گوید واو نشنود  
 بدان ای جهاندار کاسفندیار  
 بسی لشکر آمد بنزدیک اوی  
 بر آنست اکنون که بندد ترا  
 ترا گربدست آورید و ببست  
 تودانی که آنست اسفندیار  
 چو او حلقه کرد آن کند بتاب  
 من آنچه شنیدم بکفمت راست  
 چو بر شاه ایران گرزم این بخواند  
 چنین گفت هرگز که دید این شکفت  
 نخورد اچ می نیز و شادی نکرد  
 از اندیشه آنشب نیامدش خواب  
 چو از کوهساران سپیده دمید  
 بخواند آن جهان دیده جاماسپرا  
 بدو گفت شو پیش اسفندیار  
 بگویش که برخیز و نزد من آی  
 که کاری بزرگست پیش اندرا  
 کنون این زمان مر ترا بایدا  
 نوشتش یکی نامه استوار  
 فرستادم این پیر جاماسپرا

۸۹۰ نهان چیست راز بداند یش من  
 نباید جز آن چیز کاند در خورد  
 سزدگر ندارم من از شاه راز  
 و گرچه نیاید مراورا پسند  
 و گرچه نخواهد زمن گفت باز  
 ۸۹۵ به از راز کردنش بیرون شود  
 ابا تو بسچید هی کارزار  
 همه سوی او در نهادند روی  
 بشاهی هی بد پسندد ترا  
 کند مر جهانرا همه زیر دست  
 ۹۰۰ که اورا برزم اندرون نیست یار  
 پذیره نیارد شدش آفتاب  
 توبه دان کنون رای و فرمان تراست  
 شه نامبردار خیره بماند  
 دژم گشت و از پور کینه گرفت  
 ۹۰۵ ابی بزم بنشست با باد سرد  
 از اسفندیارش گرفته شتاب  
 فروغ ستاره بشد نا پدید  
 که دستور بد شاه گشتاسپرا  
 مراورا بخوان زود نزد من آر  
 ۹۱۰ چونامه بخوانی زمانه میای  
 توبائی هی ای مه کشورا  
 که بی تو مرا کار بر نایدا  
 که ای نامور فرخ اسفندیار  
 که او پیش دیدست لهراسپرا



چو اورا نبینی میانرا ببند  
اگر خفته زود برجه بیای  
خردمند شد نامه شاه برد

ابا او بیا بر ستور نوند ۹۱۵  
وگر خود بیائی زمانی میای  
بتازید وکوه و بیابان سیرد

### آمدن جاماسپ نزد اسفندیار

بدان روزگار اندر اسفندیار  
از آن دشت آواز کردش کسی  
چو آن بانگ بشنیدش آمد شکفت  
پسر بود اورا گزیده چهار  
یکی نام بهمن یکی مهرنوش  
چهارم بدش نام نوش آذرا  
بشاه جهان گفت بهمن پسر  
یکی دردواری بختید شاه  
بدوگفت پورا درین روزگار  
زمن خسرو آزار دارد همی  
گرامیایه فرزند گفتا چرا  
سر شهریاران بگفت ای پسر  
مگر آن که تا دین بیاموخم  
جهان ویژه کردم ببرنده تیغ  
همانا دلش دیو بفریفتست  
همی تا بدین اندرون بود شاه  
چراغ جهان بود و دستور شاه  
زاسپ چمنده فرود آمدند  
بپرسید ازو فرخ اسفندیار

بدشت اندرون بد براه شکار  
که جاماسپ را کرد خسرو گسی  
بیچید و خندیدن اندر گرفت ۹۲۰  
همه رزم جوی همه نیزه دار  
سوم آذر افروز گرد بهوش  
که بنهاد او گنبد آذرا  
که تا جاودان سبز بادات سر  
نیامد همی اندران هیچ راه ۹۲۵  
کس آمد مرا از در شهریار  
دلش از رهی باز دارد همی  
چه کردی تو با خسروکشورا  
گناهی نداده بجای پدر  
همی در جهان آذر افروخم ۹۳۰  
چرا دارد از من بدل شاه ریغ  
که بر بستن من چنین شیفتست  
پدید آمد از دور گرد سپاه  
چو دیدند مریکدگرا براه  
گوو پیر هر دو پیاده شدند ۹۳۵  
که چون است شاه آن گو شهریار



خردمند گفتا درستست وشاد  
 درست از همه کارش آگاه کرد  
 خردمند را گفت اسفندیار  
 ارایدونکه با تو بیایم بدر  
 ورایدونکه نایم بفرمانبری  
 یکی چاره سازای خردمند پیر  
 خردمند گفت ای شه پهلوان  
 تودانی که خشم پدر بر پسر  
 ببایدت رفتن چنینست روی  
 بدین ایستادند وگشتند باز  
 بیک جای خویش فرود آورید  
 بپیشش همی عود میسوختند  
 دگر روز بنشست بر تخت خویش  
 همه لشکرش را ببهن سپرد  
 پیامد بدرگاه آزاده شاه

سرش را ببوسید ونامه بداد  
 که مرشاه را دیوگمراه کرد  
 چه بینی مرا اندرین روزگار  
 نه نیکو کند کار با من پدر <sup>۴۴۰</sup>  
 برون برده باشم سر از کهتری  
 نباید چنین ماند بر خیره خیر  
 بدانندگی پیر و بر تن جوان  
 به از خوب مهر پسر بر پدر  
 که هرچ او کند پادشاهست اوی <sup>۴۴۵</sup>  
 فرستاده وشاه گردن فراز  
 پس اندر گرفتند هر دو نبید  
 توگفتی همی رامش آموختند  
 ز لشکر بیامد فراوانش پیش  
 وز آنجا خرامید با چند گرد <sup>۴۵۰</sup>  
 کمر بست و بنهاد بر سر کلاه

### بند کردن گشتاسپ اسفندیار را

چو آگاه شد شاه که آمد پسر  
 مهان و کهانرا همه خواند پیش  
 همه موبدانرا بکرسی نشاند  
 بیامد گو و دست کرده فراز  
 باستاد در پیش او بنده فش  
 شه خسروان گفت با موبدان  
 چه گوئید گفتا که آزاده  
 بهنگام شیرش بدایه دهد

کلاه کئی بر نهاده بسر  
 همه زند بنهاد در پیش خویش  
 پس آن خسرو تیغ ز نرا بخواند  
 بپیش پدر رفت و بردش نماز <sup>۴۵۵</sup>  
 سر افکنده و دست کرده بکش  
 بدان راد مردان واسپهبدان  
 بسختی همی پرورد زاده  
 یکی تاج زرینش بر سر نهاد



همی داردش تا شود چیره دست  
 بسی رنج بیند گرانمایه مرد  
 پس آزاد زاده بمردی رسد  
 مراورا بجویند جویندگان  
 سواری شود نیک پیروز رزم  
 جهانرا کند یکسره زیر پی  
 ندارد پدر جز یکی تاج و تخت  
 پسرا جهان و درفش و سپاه  
 ز بهر یکی تاج و افسر پسر  
 کند با سپاه خود آهنک اوی  
 چو باشد بدان نیز همدستان  
 چه گوئید پیران ابا این پسر  
 گزینانش گفتند کای شهریار  
 پدر زنده و پور جویای گاه  
 جهاندار گفتا که اینک پسر  
 ولیکن من اورا بچوبی زلف  
 ببندم چنان کش سزایست و بس  
 پسر گفت کای شاه آزاده خوی  
 ندانم گناه من ای شهریار  
 ولیکن تو شاهی و فرمان تراست  
 کنون بند فرمای و خواهی بکش  
 سر خسروان گفت بند آورید  
 بپیش آوریدند آهنگران  
 ببستند اورا همه دست و پای  
 چنانش ببستند پا استوار

بیموزدش خوردن و بر نشست<sup>۴۶۰</sup>  
 سواری کندش آزموده نبرد  
 چنان چون زرازکان بزرگی رسد  
 وزو پیش گویند گویندگان  
 سرانجامنها برزم و برزم  
 بباشد سزاوار دیهیم کی<sup>۴۶۵</sup>  
 نشسته بایوان نگهبان رخت  
 پدر را یکی تاج زرین و گاه  
 تن بابرا دور خواهد ز سر  
 نهاده دلش تیز بر جنگ اوی  
 شنید از شما کس چنین داستان<sup>۴۷۰</sup>  
 چه نیکو بود کار کردن پدر  
 نیاید خود این هرگز اندر شمار  
 ازین خامتر نیز کاری نخواه  
 که آهنک دارد بجان پدر  
 که عبرت بگیرند ازو بر زلف<sup>۴۷۵</sup>  
 ببندی که کسرا نبستست کس  
 مرا مرگ تو کی بود آرزوی  
 که کردستم اندر همه روزگار  
 ترا ام من و بند و زندان تراست  
 مرا دل درستست و آهسته هش<sup>۴۸۰</sup>  
 مراورا ببندید وزین بگذرید  
 غل و بند و زنجیرهای گران  
 بپیش جهاندار گیهان خدای  
 که هرکش همی دید بگریست زار



چواندر گره کرده بدگردنش  
 بیارید گفتا یکی پیل نر  
 فراز آوریدند پیلی نبیل  
 ببردندش از پیش فرخ پدر  
 فرستاد سوی دژ گنبدان  
 بدان دژش بردند بر کوهسار  
 مراورا بدانجا ببستند سخت  
 نگهبان او کرد پس چند مرد  
 بدان تنگی اندر همی زیستی

بفرمود آنگه بدژ بردنش ۹۸۵  
 نوندی دونده چو مرغی بیر  
 مراورا نشانند بر پشت پیل  
 دودیده پراز آب وخسته جگر  
 گرفته پس ویش اسپهبدان  
 ستون آوزیدند از آهن چهار ۹۹۰  
 زختش فگندند وبر گشت بخت  
 دل پهلوانزاده با داغ و درد  
 زمان تا زمان زار بگریستی

### رفتن گشتاسپ بسیستان و لشکر آراستن ارجاسپ باز دیگر

برآمد بسی روزگاران بروی  
 که آنجا کند زند واستا روا  
 چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه  
 شه نمروز آنکه رستمش نام  
 ابا پیر دستان که بودش پدر  
 براه آوریدند رامشگران  
 بشادی پذیره بدندش براه  
 بزابلش بردند مهمان خویش  
 چواستا و کشتی بیاموختند  
 برآمد برین میهمانی دو سال  
 بهر جا کجا شهریاری بدند  
 که او پهلوان جهانرا ببست  
 بزابلستان شد پیغمبری

که خسرو سوی سیستان کرد روی  
 کند موبدانرا بر آن برگوا ۹۹۵  
 پذیره شدش پهلوان سیاه  
 سوار جهاندریده همتای سام  
 ابا مهتران و سران سر بسر  
 ابا روده‌ها از کران تا کران  
 از آن شادمان گشت فرخنده شاه ۱۰۰۰  
 همه بنده وار ایستاده بپیش  
 ببستند و آتش برافروختند  
 همی خورد گشتاسپ با پور زال  
 از آن کار گشتاسپ آگه شدند  
 باهن تن پهلوی کرد پست ۱۰۰۵  
 که نفرین کند بر بت آزی



بگشتند یکسر ز فرمان اوی  
 چو آگاهی آمد ببهمن که شاه  
 سیه را همه داشتند دست باز  
 پیش گواسفندیار آمدند  
 مراورا برامش همی داشتند  
 پس آگاهی آمد بسالار چین  
 بر آشفست خسرو بر اسفندیار  
 ز بلخ اوسوی زابلستان کشید  
 بزابل نشستست مهمان زال  
 ببلخ اندرون جز که لهراسپ شاه  
 مگر هفتصد مرد آذر پرست  
 جز ایشان ببلخ اندرون نیست کس  
 مگر پاسبانان کاخ های  
 مهانرا همه خواند شاه چگل  
 بدانید گفتا که گشتاسپ شاه  
 بزابل نشستست با لشکرش  
 کنونست هنگام کین خواستن  
 پسرش آن گرانمایه اسفندیار  
 کدامست مردی پژوهنده راز  
 نراند بره هیچ بیمه شود  
 یکی جادوی بود نامش ستوه  
 منم گفت آهسته و راه جوی  
 شه چین بگفتش بایران خرام  
 پژوهنده راز پیمود راه  
 ندید اندرو شاه گشتاسپ را

بهم بر شکستند پیمان اوی  
 ببست آن گرانمایه را بنی گناه  
 پس اندر گرفتند راه دراز  
 کیان زادگان شیروار آمدند ۱۰۱۰  
 بزندانش تنها نبگذاشتند  
 که ماه از کمان اندر آمد کمین  
 بزندان و بندش فرستاد خوار  
 بیابان گذارید و جیون برید  
 برین روزگاران در آمد دوسال ۱۰۱۵  
 نماندست از ایرانیان وز سپاه  
 همه پیش آذر بر آورده دست  
 از آن نامداران همین است و بس  
 هلا زود بر خیز چندین میای  
 ابر جنگ لهراسپ شان داد دل ۱۰۲۰  
 سوی سیستان رفت خود با سپاه  
 سواری نه اندر همه کشورش  
 ببايد بسی لشکر آراستن  
 ببند گران اندر است استوار  
 که پیماید این ژرف راه دراز ۱۰۲۵  
 از ایرانیان یکسر آگه شود  
 گذارنده راه و نهفته پژوه  
 چه باید همی هرچه باید بگوی  
 نگه کن بدانش بهر سوبگام  
 ببلخ گزین شد بدیدار شاه ۱۰۳۰  
 پرستندگان دید و لهراسپ را



بشد همچنان پیس خاقان بگفت  
چو ارجاسپ آگاه شد شاد گشت  
سرانرا همه خواند و گفتا روید  
برفتند گردان لشکر همه  
بدوباز خواندند لشکرشرا

چنان چون بدانست اندر نهفت  
از اندوه دیرینه آزاد گشت  
سپاه پراکنده گرد آورید  
بکوه و بیابان و جای رمه ۱۰۳۵  
گزیده سواران کشورشرا

### نکوهش کردن فردوسی مر دققی را

چو این نامه افتاد در دست من  
نگه کردم این نظم و سست آمدم  
من این را نبشتم که تا شهریار  
دو گوهر بیاورد گوهر فروش  
سخن چون برین گونه بایدت گفت  
چو درد روان بینی ورنج تن  
چو طبعی نباشد بوزن روان  
دهان ار بماند ز خوردن تهی  
یکی نامه دیدم پر از داستان  
فسانه کهن بود و منثور بود  
نبردی بییوند او کس گمان  
گذشته برو سالیان دو هزار  
گرفتم بگوینده بر آفرین  
اگرچه نه پیوست جز اندکی  
هو بود گوینده را راه بر  
همی یافت از مهتران ارج و گنج  
ستاینده شهریاران بدی

بماهی گراینده شد شست من  
بسی بیت نا تن در ست آمدم  
بداند سخن گفتن نا بکار  
کنون شاه دارد بگفتار گوش ۱۰۴۰  
مگوی و مکن رنج با طبع جفت  
بکانی که گوهر نیابی مکن  
میر دست زی نامه خسروان  
از آن به که ناساز خوانی نهی  
سخنهای آن پر منش راستان ۱۰۴۵  
طبایع زییوند او دور بود  
پیر اندیشه گشت این دل شادمان  
گرایدون که پرسش نماید شمار  
که پیوند را راه داد اندرین  
زبزم و زرزم از هزاران یکی ۱۰۵۰  
که شاهی نشانید برگاه بر  
زخوی بد خویش بودیش رنج  
بمدح افسر نامداران بدی



بنظم اندرون سست گشتش سخن  
من این نامه فرخ گرفتم بقال  
ندیدم سرافراز بخشنده  
همان این سخن بر دل آسان نبود  
یکی باغ دیدم سراسر درخت  
بجائی نبود هیچ پیدا درش  
گذر در خور باغ بایستی  
سخن را نگه داشتم سال بیست  
ابوالقاسم آن شهریار جهان  
جهاندار محمود با فر وجود  
بیامد نشست از بر تخت داد  
سر نامه را نام او تاج گشت  
بخش و بدانش بفر و هنر  
ز شاهان پیشین همی بگذرد  
چه دینار بر پیش او بر چه خاک  
که بزم زر و گه بزم تیغ

از نو نشد روزگار کهن  
همی رنج بردم ب بسیار سال ۱۰۵۵  
بگاه کیان بر درخشنده  
جز از خامشی هیچ درمان نبود  
نشستنگه مردم نیکبخت  
جز از نام شاهی نبدا افسرش  
اگر تنگ بودی نشایستی ۱۰۶۰  
بدان تا سزاوار این گنج کیست  
کز تازه شد تاج شاهنشهان  
که او را کند ماه و کیوان مجود  
جهاندار چون او که دارد بیاد  
بفرش دل تیره چون عاج گشت ۱۰۶۵  
نبدا تا جهان بد چنو نامور  
نفس داستانش ببدا نشمرد  
ببزم و بزم اندرش نیست باک  
ز جوینده هر دو ندارد دریغ

### آمدن لشکر ارجاسپ ببلخ و کشتن لهراسپ

کنون بزم ارجاسپ را نوکنم  
بفرمود تا که هرم تیغ زن  
که ارجاسپ را بود مهتر پسر  
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار  
از ایدر برو تازیان تا ببلخ

بطبع روان باغ بی خوکنم ۱۰۷۰  
بود پیش سالار آن انجمن  
بخورشید تابان بر آورده سر  
ز گردان شایسته کارزار  
که از بلخ مان شد همی روز تلخ



نگر تا کرایابی از دشمنان  
 سران شان ببر خانها شان بسوز  
 از ایوان گشتاسپ باید که دود  
 اگر بند بر پای اسفندیار  
 همانکه سرشرا زتن باز کن  
 همه شهر ایران بکام تو گشت  
 من اکنون زخلم باندك زمان  
 بخوام سیاه پراگنده را  
 بدو گفتم کهرم که فرمان کنم  
 چو خورشید تیغ از میان برکشید  
 بیاورد کهرم بایران سیاه  
 چو آمد بدان مرز بکشاد دست  
 همه دل زنیکی بیپراستند  
 چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ  
 ز کهرم چو لهراسپ آگاه شد  
 بیمزدان چنین گفت کای گردگار  
 توانا ودانا و پاینده  
 نگهدار دین و تن و هوش من  
 که من بنده بر دست ایشان تباه  
 ببلم اندرون نامداری نبود  
 بیامد بازار مردی هزار  
 چو توران سیاه اندر آمد بتنگ  
 ز جای پرستش باوردگاه  
 بمیری بغرید چون پیل مست  
 بهر حمله چند کس زان سران

از آتش پرستان و آهرمنان ۱۰۷۵  
 برایشان شب آور برخشنده روز  
 زبانه بر آرد بچرخ کبود  
 بیابی سر آور بر روزگار  
 وزین روی گیتی پر آواز کن  
 تو تیغی و دشمن نیام تو گشت ۱۰۸۰  
 بیامد دمادم پس اندر دمان  
 بر افشاند این گنج آگنده را  
 بگفتار تو جان گروگان کنم  
 شب تیره زودامن اندر کشید  
 زمین گشت چون روی زنگی سیاه ۱۰۸۵  
 کسیرا که بد بدتن و بت پرست  
 بتاراج و کشتن بیپراستند  
 کشاده زبانها بگفتار تلخ  
 غمی گشت و با رنج همراه شد  
 توئی برتر از گردش روزگار ۱۰۹۰  
 خداوند خورشید تابنده  
 همان جان و نیرو و هم توش من  
 نگردم توئی پشت فریاد خواه  
 وز آن گرزداران سواری نبود  
 چنان چون نه زبنده کارزار ۱۰۹۵  
 بیوشید لهراسپ خفتان جنگ  
 بیامد بسر بر کیانی کلاه  
 یکی گرز گاو پیکر بدست  
 زمینرا سیردی بگرزگران



همی گفت هر کس که این نامدار  
 بهر سو که باره بر انگیزی  
 هر آنکس که آواز او یافتی  
 بترکان چنین گفت کهرم که چنگ  
 بکوشید و اندر میان آورد  
 بر آمد چکاچاک زخ تیر  
 چو لهراسپ اندر میانه بماند  
 ز پیری و از تابش آفتاب  
 جهان دیده را تیر ترکان بخت  
 بچاک اندر آمد سر تاجدار  
 بکردند چاک آن کئی جوشنش  
 همه نو سواریش پنداشتند  
 پدید آمد آن همچو کافور موی  
 بماندند یکسر برودر شکفت  
 بدینجا گر اسفندیار آمدی  
 بدین اندکی ما چرا آمدی  
 بماران چنین گفت کهرم که کار  
 که این تاجور شاه لهراسپست  
 جهاندار با فر یزدان بود  
 چنین پیر گشته پرستنده بود  
 کنون پشت گشتاسپ زو شد تهی  
 وز آنجا ببلخ اندر آمد سپاه  
 نهادند سر سوی آتشگده  
 همه زند و استا بر افروختند  
 و را هیربد بود هشتاد مرد

ندارد مگر زخم اسفندیار ۱۱۰۰  
 همان خاک با خون بر آمیختی  
 بتنش اندرون زهره بشکافتی  
 میازید با او یکایک بچنگ  
 خروش هزبر زیان آورد  
 خروش سواران پر خاشاخر ۱۱۰۵  
 بیچارگی نام یزدان بخواند  
 غمی گشت و بخت اندر آمد بخواب  
 نگویند شد مرد یزدان پرست  
 بروانجمن شد فراوان سوار  
 بشمشیر شد پاره پاره تنش ۱۱۱۰  
 چو خود از سر شاه برداشتند  
 از آهن سیاه آن بهشتیش روی  
 که این پیر شمشیر چون برگرفت  
 سپه را بدین دشت کار آمدی  
 که همچون گله در چرا آمدی ۱۱۱۵  
 همین بود ورنج اندر این کارزار  
 که باب جهاندار گشتاسپست  
 همه کار او بزم و میدان بود  
 دل از تاج و از تخت برکنده بود  
 بیچند ز دیهم شاهنشاهی ۱۱۲۰  
 جهان شد ز تاراج و کشتن تباه  
 بدان کاخ و ایوان زر آرده  
 چه پرمایه تربد همی سوختند  
 زبانشان ز یزدان پیر از یاد کرد



همه پیش آتش بکشتند شان      ره بندگی بر نوشتند شان ۱۱۲۵  
زخونشان همد آتش زردهشت      ندانم که این هیربدر که کشت

آگاه شدن گشتاسپ از کشته شدن لهراسپ و لشکر کشیدن  
سوی بلخ

زنی بود گشتاسپ را هوشمند      خردمند ودانا ورایش بلند  
از آخر جهان باره بر نشست      بکردار ترکان میانرا بیست  
وز ایوان ره سیستان برگرفت      وز آن کارها مانده اندر شکفت  
نخفتی بمنزل چو برداشتی ۱۱۳۰      دوروزه بیکروز بگذاشتی  
چنین تا بنزدیک گشتاسپ شد      باگاهی درد لهراسپ شد  
بدوگفت چندین چرا مانده      خود از بلخ نامی چرا رانده  
سیاهی ز توران بیامد ببلخ      که شد مردم بلخرا روز تلخ  
همه بلخ پر غارت و کشتنست      از ایندرا روی برگشتنست  
بدوگفت گشتاسپ کی غم چراست ۱۱۳۵      بیک تاختن درد و ماهر چراست  
چو من با سپاه اندر آیم ز جای      همه کشور چین ندارند پای  
چنین داد پاسخ که یافه مگوی      که کار بزرگ آمدستت بروی  
شهنشاه لهراسپ در پیش بلخ      بکشتند و شد روز ما تار و تلخ  
واز آنجا بنوش آذر اندر شدند      رد و هیربدر همه سر زدند  
زخونشان فروزنده آذر همد      چنین بدکنش خوار نتوان همد ۱۱۴۰  
ببردند پس دخترانت اسیر      چنین کار دشوار آسان مگیر  
اگر نیستی جز شکست های      خردمندرا دل برفتی ز جای  
دگر دختر شاه به آفرید      که باد هوا هرگز او را ندید  
که از تخت زرینش برداشتند      برویاره و تاج نگذاشتند  
چو بشنید گشتاسپ شد پیر ز درد ۱۱۴۵      زمزگان ببارید خوناب زرد  
بزرگان ایرانرا بخواند      شنیده همه پیش ایشان براند



نویسنده نامه را خواند شاه  
سواران پراگند بر هر سوی  
که یکتن سراز گل مشوئید پاک  
برانید یکسر برین بارگاه  
ببردند نامه بهر مهتری  
چو گشت انجمن لشکری بردرش  
درم داد وز سیستان برگرفت  
چو بشنید ارجاسپ کامد سپاه  
زتوران بیاورد چندان سپاه  
زد ریا بدریا سیه گسترید  
زلشکر چو گرد اندر آمد بگرد  
دو رویه سیه برکشیدند صف  
ابر میمنه شاه فرشیدورد  
سوی میسره گرد نستور بود  
جهاندار گشتاسپ در قلبگاه  
وز آن روی کندر سوی میمنه  
سوی میسره کهرم تیغ زن  
برآمد زهر دو سیه بانگ کوس  
توگفتی که گردون بپزد همی  
از آواز اسپان وزخم تبر  
همه دشت تن بود بی سر بچاک  
درفشیدن تیغ و باران تیر  
ستاره همی جست راه گریغ  
سر نیمزه و گرز خم داده بود  
بسی کوفته زیر اسپ اندرون

بینداخت تاج و بپرداخت گاه  
فرستاد نامه بهر پهلوی  
مدانید باز از بلندی مغاک  
زره دار با گرز و روی کلاه ۱۱۵۰  
کجا بود در پادشاهی سری  
سواران جنگاور از کشورش  
سوی بلخ نامی ره اندر گرفت  
جهاندار گشتاسپ با تاج و گاه  
که تاریک شد روی خورشید و ماه ۱۱۵۵  
بجائی کسی روی هامون ندید  
زمین شد سیاه و هوا لاژورد  
همه نیمزه و تیغ و ژوپین بکفی  
که با شیر درنده جستی نبرد  
که چرخ روان را از نور بود ۱۱۶۰  
همی کرد هر سو بلشکر نگاه  
پیاده پس پشت او با بنه  
بقلب اندر ارجاسپ با انجمن  
زمین آهنین شد هوا آبنوس  
زمین از گرانی بپزد همی ۱۱۶۵  
همی کوه خارا فرو برد سر  
همه تن بگزر گران چاک چاک  
خروش یلان بود با دار و گیر  
سپه را همی نامد از جان دریغ  
همه دشت پر کشته افتاده بود ۱۱۷۰  
کفن سینه شیر و تابوت خون



تن بی سران و سران بی تنان  
 پدر را نبد بر پسر جای مهر  
 ببودند ازینسان سه روز و سه شب  
 چنان گشت سر تا سر آوردگاه  
 ابا کهرم تیغ زن در نبرد  
 ز کهرم بر آنگونه برخسته شد  
 فراوان از ایرانیان کشته بود  
 پسر بود گشتاسپ را سی و هشت  
 بکشتند یکسر بدان رزمگاه

سواران چو پیلان کفک افگنان  
 همی گشت ازین گونه گردان سپهر  
 پیر از کین و پرخاش و جنگ و جلب  
 که از جوش خون لعل شد روی ماه ۱۱۷۵  
 بر آویخت چون شیر فرسیدورد  
 که جان از تن خرمش جسته شد  
 ز خون یلان کشور آغشته بود  
 دلیران کوه و سواران دشت  
 بیچارگی شد سیه بخت شاه ۱۱۸۰

### هزیمت شدن گشتاسپ از ارجاسپ

سرانجام گشتاسپ بنمود پشت  
 پس اندر دو منزل همی تاختند  
 یکی کوه پیش آمدش پرگیا  
 که برگرد آن کوه يك راه بود  
 بر آن کوه شد داغ دل با سپاه  
 چو ارجاسپ با لشکر آنجا رسید  
 گرفتند گرد اندرش چار سوی  
 از آن کوهسار آتش افروختند  
 همی کشت هر مهتری باری  
 چو لشکر چنان گردش اندر گرفت  
 جهان دیده جاماسپ را پیش خواند  
 بدو گفت کز گردش آسمان

بدانگه که شد روزگارش درشت  
 مراورا گرفتن همی ساختند  
 بدو اندرون چشمه آسیا  
 وز آن راه گشتاسپ آگاه بود  
 ز گردان فشستند چندین براه ۱۱۸۵  
 بگردید بر کوه راهی ندید  
 چو بیچاره شد شاه آزاده خوی  
 وز آن خار و خاشاک میسوختند  
 نهادند دلها بیچارگی  
 شه پرمنش دست بر سر گرفت ۱۱۹۰  
 وز اختر فراوان سخنها برانند  
 بگو آنچه دانی بپرسش ممان



که باشد بدین بد مرا دستگیر  
 چو بشنید جاماسپ بر پای خاست  
 اگر شاه گفتار من بشنود  
 بگوید همه هرچه دانه بدوی  
 بدو گفت شاه آنچه دانی زراز  
 گرایدون که برابر ساید سرم  
 بدو گفت جاماسپ ای شهریار  
 چنان دانه ای شاه کاسفندیار  
 اگر شاه بکشاید اورا زنند  
 بدو گفت گشتاسپ کای راست گوی  
 که اورا ببستم در آن بارگاه  
 همانگاه از آن من پشیمان شدم  
 گراورا ببینم بدین رزمگاه  
 که یارد شدن سوی آن ارجمند  
 بدو گفت جاماسپ کای شهریار  
 بجاماسپ شاه جهاندار گفت  
 برو تیره شب نزد آن نیکخواه  
 درودش ده از ما و خوبی نهای  
 بگویش که آنکس که بیداد کرد  
 دگر من که رفتم بکام کسی  
 چو بیداد کردم بیچشم همی  
 کنون گر کنی دل تواز کینه پاک  
 وگرنه شد این پادشاهی و تخت  
 گرائی سیارم ترا تاج و گنج  
 بدین گفته یزدان گوی منست

ببایدت گفتن همی ناگزیر  
 بدو گفت کای خسرو داد راست  
 بدین گردش اختران بگردد ۱۱۹۵  
 اگر شاه دارد مرا راست گوی  
 بگوی و مکن این سخن هیچ باز  
 هم از گردش آسمان نگذرم  
 سخن بشنواز من یکی گوش دار  
 همی بند ساید ببد روزگار ۱۲۰۰  
 نماید بدین کوهسار بلند  
 که هم راست گوئی و هم راست جوی  
 بگفتار بدخواه و او بیگناه  
 دلم خسته شد سوی درمان شدم  
 بدو بچشم این تاج و تخت و کلاه ۱۲۰۵  
 رهاند مرآن بی گناه را زنند  
 من رفتنی کین سخن نیست خوار  
 که با تو همیشه خرد باد جفت  
 که از ما شد آزرده بر بی گناه  
 بیارای گفتار و خوبی فزای ۱۲۱۰  
 بشد زین جهان با دلی پر زرد  
 که بهره نبودش زدانش بسی  
 بیاداش نیکی بسیچم همی  
 سر دشمنان اندر آری بخاک  
 زین بر کنند این کیانی درخت ۱۲۱۵  
 ز چیزی که من گرد کردم برنج  
 چو جاماسپ کورهای منست



<p>فرود آمد از کوه بی رهنمای شب تیره از لشکر اندر گذشت چنین تا برآمد بر شاه زاد ۱۲۲۰ برست از بد روز و دست بدان</p>	<p>بیوشید جاماسپ توری قباى خرد یافته چون بیامد بدشت همی راند اسپش بکردار باد چو آمد بتنگ دژ گنبدان</p>
--	--

رفتن جاماسپ بدیدن اسفندیار

<p>که نوش آذرش خواندی شهریار بدان تا که آید زایران سیاه ببالا درنگش نباشد بسی بسر بر یکی نغز توری کلاه ۱۲۲۵ بیوپر بگوید باسفندیار چنین گفت کای نامور پهلوان کلاهی بسر بر نهاده سیاه ویا کینه جویست وارجاسپیست بخاک افگم ناستوده برش ۱۲۳۰ که این ره گذر کی بود بی سوار سوی ما بیامد بییغمبری ز بیم دلیران پر خاشاخر بر آن باره دژ در آمد دوان ورا باز دانست فرزند شاه ۱۲۳۵ که فرخنده جاماسپ آمد بدر بیامد خردمند وبردش نماز درودی که آورده بد در بدر که ای از یلان در جهان یادگار چرا بسته را برد باید نماز ۱۲۴۰</p>	<p>یکی مایه ور پور اسفندیار بدان بام دژ بود چشمش براه پدر را بگوید چو بیند کسی چو جاماسپ را دید پویان براه چنین گفت کامد ز توران سوار فرود آمد از باره دژ دوان سواری همی بیم از دور راه شوم باز بیم که گشتاسپیست اگر ترک باشد بستم سرش چنین گفت پر مایه اسفندیار همانا کز ایران یکی لشکری کلاهی بسر بر نهاده پدر چو بشنید نوش آذر از پهلوان چو جاماسپ تنگ اندر آمد ز راه بیامد بگفت این بفرخ پدر بفرمود تا در کشادند باز بدادش پیام پدر سر بسر چنین پاسخ داد اسفندیار خردمند و کنداور و سرفراز</p>
---	--



کسیرا که بردست ویای آهنت  
 درود شهنشاه ایران دهی  
 درودم از ارجاسپ آمد کنون  
 مرا بند کردند بر بیگناه  
 کنون همچنین بسته باید تم  
 که بر من زگشتاسپ بیداد بود  
 چنین بود پاداش رنج مرا  
 مبادا که من این فرامش کنم  
 بدو گفتم جاماسپ کای راست گوی  
 دلت گر چنین از پدر سیرگشت  
 ز لهراسپ شاه آن پرستنده مرد  
 همان هیربد پیر ویزدان پرست  
 بکشتند هشتاد از آن موبدان  
 زخونشان در آن خان آذر همد  
 ز بهر نیا دل پیر از درد کن  
 بکین نیا گر نجبی ز جای  
 چنین داد پاسخ که ای نیکنام  
 بر اندیش کان پیر لهراسپ را  
 پسربه که جوید کنون کین اوی  
 بدو گفتم ارایدون که کین نیا  
 های خردمند به آفرید  
 بترکان اسیرند با داغ و درد  
 چنین داد پاسخ که روزی های  
 دگر نیز پرمایه به آفرید  
 بدو گفتم جاماسپ ای پهلوان

نه مردم نژادست کاهرمینست  
 ز دانش ندارد دلت آگهی  
 کز ایرانیان دشت شد پیر زخون  
 همانا گرز مست فرزند شاه  
 بیزدان گواه من است آهم ۱۲۴۵  
 ز گفتم گرزم اهرمن شاد بود  
 از آهن بیاراسته گنج مرا  
 روانرا بگفتم تو بیمش کنم  
 جهانگیر گرد افکن نیک خوی  
 سر بخت این پادشا زیر گشت ۱۲۵۰  
 که ترکان بکشتندش اندر نبرد  
 که بودند با باژ و برسم بدست  
 پرستنده و پاک دل بخردان  
 چنین بدکنش خوار نتوان شمرد  
 بر آشوب و رخسارگان زرد کن ۱۲۵۵  
 نباشی پسندیده رهنمای  
 بلند اختر و گرد گیرنده کام  
 پرستنده و باب گشتاسپ را  
 که تخت پدر جست و آئین اوی  
 نجوئی نداری بدل کیمیا ۱۲۶۰  
 که باد هوا روی ایشان ندید  
 پیاده دوان و دور خساره زرد  
 زمن یاد کرد اندرین بند و جای  
 تو گفتمی مرا در جهان خود ندید  
 پدرت از جهان تیره دارد روان ۱۲۶۵



بکوه اندرست این زمان با سران  
 سپاهی زترکان بگرد اندرش  
 نباشد پسند جهان آفرین  
 برادر که بد مرترا سی وهشت  
 همه خاک دارند بالین و خشت  
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
 همه ساله با رامش و من ببند  
 اگر من کنون کین بسیجم چه سود  
 چو جاماسپ زین گونه پاسخ شنود  
 همی بود بر پای و دل پر زخشم  
 بدو گفت کای پهلوان جهان  
 چگوئی کنون کار فرشیدورد  
 بهر جا که بودی برزم و بزم  
 پراز زخم شمشیر دیدم تنش  
 همی بگسلد زار و جان من  
 چو آواز دادش زفرشیدورد  
 همی گفت زارا دلیرا گوا  
 من از خستگیهای تو خسته ام  
 چو باز آمدش دل بجاماسپ گفت  
 بفرمای کاهنگر آرند چند  
 بیاورد جاماسپ آهنگران  
 بسودند زنجیر و مسمار و غل  
 همی دیر شد سوده آن بستگی  
 بآهنگرش گفت کای شوم دست  
 بپناهخت از و دست و بر پای خاست

دودیده پراز آب و لب ناچران  
 ازین پس نه بینی سر و افسرش  
 که تو دل بیچی ز مهر و زدین  
 پلنگان کوهی و شیران دشت  
 که دشمن ازیشان سواری نهشت ۱۲۷۰  
 که چندین برادر بدم نامدار  
 نکردند یاد از من مستمند  
 که بدخواه ازیشان بر آورد دود  
 دلش گشت از آن درد پر داغ و دود  
 بزاری همی راند آب از دو چشم ۱۲۷۵  
 اگر تیره گردد دلت با روان  
 که بودست همواره با داغ و درد  
 پراز درد و نفرین بدی برگرم  
 بریده برو مغفر و جوشنش  
 بجشای بر چشم بریان من ۱۲۸۰  
 رخس گشت پر خون و دل پر زرد  
 یلا شیر دل مهتر خسروا  
 رخا نرا بخون جگر شسته ام  
 که این خود چرا داشتی در نهفت  
 زیای من اکنون بسایند بند ۱۲۸۵  
 چو سندان پولاد ویتک گران  
 همان بند روی بکردار پل  
 سبک دل شده بسته زاهستگی  
 ببندی و بسته ندانی شکست  
 غمی شد بیازید با بند راست ۱۲۹۰



بیازید پای و بیچید دست  
چو بشکست زنجیر بی توش گشت  
ستاره شناس آن شکفتی بدید  
چو آمد بهوش آن گو زورمند  
چنین گفت کین هدیهای گرز  
بگرمابه شد با تنی دردمند  
یکی جوشن خسروانی بخواست  
بفرمود کان باره گامزن  
چو چشمش بر آن باری بر فتاد  
هی گفت اگر من گنه کرده ام  
چه کرد این جهان باره بربری  
بشوئید واورا بی آهو کنید  
فرستاد کس نزد آهنگران  
برفتند وچندی زره ساختند

همه بند و زنجیر بر م شکست  
بیفتاد از آن درد و بیهوش گشت  
بر آن نامدار آفرین گسترید  
همه پیش بنهاد زنجیر و بند  
برزم است مارا بکار و بزم ۱۲۹۵  
بزنجیر تن سوده و بر ببند  
همان جامه پهلوانی بخواست  
بیارید و آن ترک و شمشیر من  
زیزدان نیکی دهش کرد یاد  
از ایرا ببند اندر آورده ام ۱۳۰۰  
که بایست کردن بدین لاغری  
بخوردن تنش را بنیرو کنید  
هر آنکس که استاد بود اندر آن  
سلیحش یکایک بیاراستند

### دیدن اسفندیار برادر خود فرشیدورد

شب آمد چواهریمن کینه خواه  
بدان باره پهلوانی نشست  
خود و بهمن و آذر سرافراز  
ورا راهبر پیش جاماسپ بود  
از آن باره دژ چو بیرون شدند  
سپهبد سوی آسمان کرد روی  
تویی آفریننده کامگار  
گرایدون که پیروز گردم بچنگ

خروش جرس خاست از بارگاه ۱۳۰۵  
یکی تیغ هندی گرفته بدست  
برفتند پویان براه دراز  
که دستور فرخنده گشتاسپ بود  
سواران جنگی بهامون شدند  
چنین گفت کای داور راست گوی ۱۳۱۰  
فروزنده جان اسفندیار  
کم روی گیتی بر ارجاسپ تنگ



بخوام ازو کین لهراسپ شاه  
 برادر جهانبین من سی وهشت  
 پذیرفتم از داور دادگر  
 زگیتی صد آتشگده نوکم  
 نه بیند کسی پای من در بساط  
 بشخی که هرگز ددی نگذرد  
 کم چاه آب اندروده هزار  
 همی بی رهانرا بدین آورم  
 پرستش کم پیش یزدان بنیای  
 بگفت این وبرداشت اسپ نبرد  
 ورا از برجامه برخفته دید  
 ز دیده ببارید چندان سرشک  
 بدو گفت کای شیر پرخاشجوی  
 کزو کین تو باز خوام بچنگ  
 چنین داد پاسخ که ای پهلوان  
 گراو چون توئی را نکردی ببند  
 همان شاه لهراسپ با پیر سر  
 زگفت گرزم این که بر ما رسید  
 تو مخروش وز داد خرسند باش  
 که من رفت خوام بدیگر سرای  
 چورفتم زگیتی مرا یاد دار  
 تو پدرود باش ای جهان پهلوان  
 بگفت این ور خسارگان کرد زرد  
 بزد دست بر جوشن اسفندیار  
 همی گفت ای پاک برتر خدای

همان کین آن پیر سر بیگناه  
 که از خونشان لعل شد خاک دشت  
 که کینه نگیرم زبند پدر ۱۳۱۵  
 جهان از ستمگاره بی خوکم  
 مگر در بیابان کم صد رباط  
 بدو گور و پخیر پی نسپرد  
 نشانه درخت از بر چاه سار  
 سر جادوان بر زمین آورم ۱۳۲۰  
 نبیند مرا کس بآرامجای  
 بیامد بنزدیک فرشیدورد  
 تن خفته را خسته آشفته دید  
 که با درد او آشنا شد پرشک  
 ترا این گزند از که آمد بروی ۱۳۲۵  
 اگر شیر جنگی بود یا پلنگ  
 زگشتاسیم من خلیده روان  
 زترکان بما نامدی این گزند  
 همه بلخ زو گشت زیر وزیر  
 نه دیدست هرگز کسی نه شنید ۱۳۳۰  
 بگیتی درختی برومند باش  
 تو باید که مانی همیشه بجای  
 بخشش روان مرا شاد دار  
 که جاوید بادی و روشن روان  
 شد آن نامور شیر فرشیدورد ۱۳۳۵  
 همه پرنیان بر تنش گشت خوار  
 بگیتی تو باشی مرا رهنمای



که پیش آورم کین فرشیدورد  
 بریزم زتن خون ارجاسپرا  
 برادرشرا مرده بر زین نهاد  
 زهامون برآمد بکوهی بلند  
 هی گفت کاکنون چه سازم ترا  
 نه سیمست با من نه زر و گهر  
 بیای درختی که بد سایه دار  
 بر آهت خفتان جنگ از تنش  
 وز آنجا بیامد بدانجایگاه  
 بسی کس از ایرانیان کشته دید  
 هی زار بگریست بر کشتگان  
 بجائی کجا کرده شد سخت رزم  
 بنزدیک او اسپش افکنده بود  
 چنین گفت با کشته اسفندیار  
 نگه کن که دانای ایران چه گفت  
 که دشمن که دانا بود به زدوست  
 بر اندیشد آنکس که دانا بود  
 ز چیزی که باشد برونا توان  
 از ایران هی جای من خواستی  
 تو بردی ازین پادشاهی فروغ  
 بدین رزم خونی که شد ریخته  
 وز آن کشته گریان سراندر کشید  
 سپه دید در هفت فرسنگ دشت  
 یکی کنده کرده بگرد اندرون  
 زکنده بصد چاره اندر گذشت

برانگیزم از سنگ وز آب گرد  
 شکیبا کم جان لهراسپرا  
 دلی پر زکینه سری پر زیاد <sup>۱۳۴۰</sup>  
 برادرش بسته براسپی سمند  
 یکی دخمه چون بر فرازم ترا  
 نه خشت ونه آب ونه دیوارگر  
 نهادش بر آنجای آن نامدار  
 کفن کرد دستار و پیراهنش <sup>۱۳۴۵</sup>  
 کجا شاه گشتاسپ گم کرده راه  
 که شد خاک وریگ از جهان ناپدید  
 بر آن تنگ دل روز برگشتگان  
 بچشم آمدش زرد روی گرزم  
 برو خاک چندی پراکنده بود <sup>۱۳۵۰</sup>  
 که ای مرد نادان بد روزگار  
 بدانگه که بکشاد راز از نهفت  
 که با دشمن و دوست دانش نکوست  
 بکاری که بر وی توانا بود  
 بچستنش رنجه ندارد روان <sup>۱۳۵۵</sup>  
 تو آوردی اندر جهان کاستی  
 هی چاره جستی وگفتی دروغ  
 تو باشی بدان گیتی آویخته  
 بانبوه گردان توران رسید  
 کزیشان همه آسمان خیره گشت <sup>۱۳۶۰</sup>  
 زیهنای پرتاب تیری فزون  
 عنان را گران کرد بر سوی دشت



طلایه زترکان چو هشتاد مرد  
پراکنده در پیش او آمدند  
بپرسش گرفتش یکی شیر مرد  
چنین داد پاسخ که بردشت رزم  
چو آگاهی آمد بکهرم زدشت  
مرا گفت برگیر شمشیر تیز  
بر آخت شمشیر و اندر نهاد  
بیفکند ازیشان فراوان براه

همی گشت برگرد دشت نبرد  
باواز وبا جست و جو آمدند  
چه جوئی بگفتش بدشت نبرد ۱۳۶۵  
شمارا همه کام خوابست و بزم  
که اسفندیار از شما برگذشت  
ازیشان بر آور همی رستخیز  
همی کرد از آن رزم گشتاسپ یاد  
وز آنجایکه شد بنزدیک شاه ۱۳۷۰

### رسیدن اسفندیار بر کوه بنزد گشتاسپ

بیامد بران کوه خارا فراز  
پدر داغ دل بود بر پای جست  
بدو گفت یزدان سپاس ای جوان  
زمن بر دل آزار و تندی مدار  
گرزم بداندیش بدخوی مرد  
بد آمد برویش زگفتار بد  
پذیرفتم از کردگار جهان  
که چون من شوم شاد و پیروز بخت  
پرستشگی بس کم در جهان  
چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
مرا آن بود تاج و تخت و کلاه  
جهاندار داند که بردشت رزم  
بدان مرد بدگوی گریان شدم  
همی بودنی نیز بر ما گذشت

چوروی پدر دید بردش نماز  
ببوسید و بسترد رویش بدست  
که دیدم ترا شادمانه روان  
بکین خواستن هیچ کندی میار  
دل من زفرزند من تیره کرد ۱۳۷۵  
بد آمد بمرد بد از کار بد  
شناسنده آشکار و نهان  
سیارم ترا کشور و تاج و تخت  
سیارم بتو هرچه هستم نهان  
که خشنود با دا زمن شهریار ۱۳۸۰  
که خشنود باشد جهاندار شاه  
چو من دیدم افکنده روی گرزم  
ز درد دل شاه بریان شدم  
گذشته همه نزد من باد گشت



ازین پس چومن تیغ کین بر کشم  
 نه ارجاسپ مانه نه خاقان چین  
 چو لشکر بدانست کاسفندیار  
 برفتند یکسر گروهها گروه  
 بزرگان بیگانه و خویش اوی  
 چنین گفت نیک اختر اسفندیار  
 همی تیغ زهر آب گون بر کشید  
 بزرگان برو خواندند آفرین  
 همه پیش تو جان گروگان کنیم  
 همه شب همی لشکر آراستند  
 پدر نیز با فرخ اسفندیار  
 ز خون جوانان پر خاشجوی  
 که بودند کشته بدان رزمگاه  
 همان شب خبر نزد ارجاسپ شد  
 بره بر فراوان طلایه بکشت  
 غمی گشت ویرمایگانرا بخواند  
 که مارا جز این بود در جنگ رای  
 همی گفتم این دیورا گر ببند  
 بگیرم سرگاه ایران و چین  
 کنون چون کشاده شد آن دیوراد  
 ز ترکان کسی نیست همتای اوی  
 چنین با دل شاد و پیروز بخت  
 بفرمود تا هر چه بد خواسته  
 ز چیزی که از بلخ نای ببرد  
 ز کهرمش که تر پسر بد چهار

وزین کوه خارا سراندر کشم<sup>۱۳۸۵</sup>  
 نه کهرم نه خلیج نه توران زمین  
 زبند گران رست وید روزگار  
 بپیش جهاندار بر برز کوه  
 نهادند سر بر زمین پیش اوی  
 که ای نامداران خنجر گذار<sup>۱۳۹۰</sup>  
 بکین اندر آئید و دشمن کشید  
 که مارا توئی افسر و تیغ کین  
 بدیدار تو رامش جان کنیم  
 همی جوشن و تیغ پیراستند  
 همی زار گفت از بد روزگار<sup>۱۳۹۵</sup>  
 برخ بر نهاده ز دیده دو جوی  
 ز خون بر سر تاجور شان کلاه  
 که فرزند نزدیک گشتاسپ شد  
 کسی کونشد کشته بنمود پشت  
 بسی پیش کهرم سخنها براند<sup>۱۴۰۰</sup>  
 بدانگه که لشکر بیامد ز جای  
 بیابیم گیتی شود بی گزند  
 بهر مرز مارا کنند آفرین  
 بچنگست مارا غم و سر بباد  
 که گیرد برزم اندرون پای اوی<sup>۱۴۰۵</sup>  
 بتوران خرامیم با تاج و تخت  
 ز گنج و زاسپان آراسته  
 بیاورد یکسر بکهرم سپرد  
 بنه بر نهادند و بستند بار



برفتند از هر سوی صد هیون  
دلش گشت پر بیم و سر پر شتاب  
یکی ترك بد نام او کرگسار  
بدو گفت کای شاه ترکان و چین  
سیاهی همه خسته و کوفته  
پسر کشته و سوخته شهریار  
سپه را همه دل شکسته کنی  
هم آورد او گر بیاید مم  
چو ارجاسپ بشنید گفتار اوی  
بدو گفت کای گرد پر خاشخار  
گر اینرا که گفتی بجای آوری  
ز توران زمین تا بدریای چین  
سپهبد تو باشی بدین لشکر  
م اندر زمان لشکر اورا سپرد  
چو خورشید زرین سپر برگرفت  
بینداخت پیراهن مشک رنگ  
ز کوه اندر آورد سیاهی بزرگ  
بپیش سپه آمد اسفندیار  
بقلب اندرون شاه گشتاسپ بود  
سگالیده نستور پور زریز  
بیاراست بر میمنه جای خویش  
چو کردوی جنگی سوی میسره  
وزان سوی ارجاسپ صف بر کشید  
ز بس نیزه و تیغهای بنفش  
شده قلب ارجاسپ چون آبنوس

نشسته برو نیز صد رهنمون ۱۴۱۰  
از دور شد خورد و آرام و خواب  
زلشکر بیامد بر شهریار  
زیکتی مزن نام خود بر زمین  
گریزان و بخت اندر آشوفته  
بیاری که آمد جز اسفندیار ۱۴۱۵  
بگفتار بی جنگ خسته کنی  
تن مرد جنگی بخاک افگم  
بدید آن دل و رای هشیار اوی  
ترا نام هست و نژاد و هنر  
هنر با زبان رهنمای آوری ۱۴۲۰  
ترا بخشم و گنج توران زمین  
ز فرمان تو یکزمان نگذرم  
ز گیتی دو بهره مرا ورا شمرد  
شب تیره زودست بر سر گرفت  
چو یاقوت شد چهر گیتی برنگ ۱۴۲۵  
جهاندار اسفندیار سترگ  
بزمین اندرون گرزه گاوسار  
روانش پیر از کین ارجاسپ بود  
که بگذاشتی بیشه زونره شیر  
سپهبد بد و لشکر آرای خویش ۱۴۳۰  
بیامد چو خور پیش برج بره  
ستاره همی روی هامون ندید  
هوا گشت پر پرنیانی درفش  
سوی راست کهرم بدو بوق و کوس



سوی میسره بود شاه چگل  
 چوارجاسپ دید آن سپاه گران  
 بیامد یکی تند بالا گزید  
 شکوه آمده در دلش زان سپاه  
 از آنپس بفرمود تا ساروان  
 چنین گفت با نامداران برار  
 نیاید پدیدار پیروزی  
 خود وویژگان بر هیوان چست  
 چواسفندیار از میان دو صف  
 همی گشت برسان گردان سپهر  
 توگفتی همه دشت بالای اوست  
 خروش آمد وناله کره نای  
 توگفتی زخون دشت دریا شدست  
 گران شد رکاب یل اسفندیار  
 بیفشرد برگرز پولاد مشست  
 چنین گفت کز کین فرشیدورد  
 وز آنپس ابر میمنه حمله برد  
 صد و شصت مرد از دلیران بکشت  
 چنین گفت کین کین خون نیاست  
 عنانرا بیچید بر میسره  
 بکشت از دلیران صد بیست و پنج  
 چنین گفت کین کین آن سی و هشت  
 چوارجاسپ آن دید با کرگسار  
 همی کشته شد هیچ جنگی نماند  
 ندانم تو خامش چرا مانده

که در جنگ از خواستی شیر دل ۱۴۳۵  
 گزیده سواران ونیزه وران  
 بهر سوی لشکر همی بنگرید  
 بچشمش جهان گشت تار و سیاه  
 هیون آورد پیش ده کاروان  
 که گر گردد این کار بر ما دراز ۱۴۴۰  
 درخشندی یا دل افروزی  
 بسازیم با سودگی راه جست  
 چو شیر زیان بر لب آورده کفی  
 بدست اندرون گرزه گاوچهر  
 وز آتش همی در نگنجد بیوست ۱۴۴۵  
 برفتند گردان لشکر زجای  
 زخجر هوا چون ثریا شدست  
 بغزید با گرزه گاو سار  
 ز قلب سپه گرد سیصد بکشت  
 زد ریا برانگیزم امروز گرد ۱۴۵۰  
 عنان باره تیزتگرا سپرد  
 چو کهرم چنان دید بنمود پشت  
 کزو شاه را دل پراز کمیاست  
 زمین شد چو دریای خون یکسره  
 همه نامداران با تاج و گنج ۱۴۵۵  
 گرامی برادر که اندر گذشت  
 چنین گفت کین لشکر بی شمار  
 پیش صف اندر درنگی نماند  
 پس آن داستانها چرا خوانده



زگفتار او تیز شد کرگسار  
 بیامد کهانی کیانی بچنگ  
 چو نزدیک شد راند اندر کهان  
 بزین اندر آویخت اسفندیار  
 که آن تیر بگذشت بر جوشنش  
 یکی تیغ الماس گون بر کشید  
 بترسید اسفندیار از گزند  
 بنام جهانداور کردگار  
 ببند اندر آمد سر و گردنش  
 دودست از پس پشت بستش چوسنگ  
 بلشکرگه آوردش از پیش صفی  
 فرستاد بدخواه را نزد شاه  
 چنین گفت کینرا بیرده سرای  
 بدان تا کرا بد دهد روزگار  
 وز آنجایگه شد باوردگاه  
 بچنگاوران گفت کهرم کجاست  
 م آن تیغ زن کندر شیرگیر  
 بارجاسپ گفتند کاسفندیار  
 ز تیغ دلیران هوا شد بنفش  
 غمی شد دل ارجاسپ را زان شکفت  
 خود و ویژگان بر هیونان نشست  
 سیه را بر آن رزمگه بر بماند  
 خروشی بیامد ز اسفندیار  
 بایرانیان گفت شمشیر جنگ  
 نیام از دل و خون دشمن کنید

بیامد بپیش یل اسفندیار ۱۴۶۰  
 یکی تیر پولاد پیکان خدنگ  
 بزد بر بر وسینه پهلوان  
 بدان تا گمانی برد کرگسار  
 بخست آن کیانی بر روشنش  
 همی خواست از تن سرشرا برید ۱۴۶۵  
 زفتراک بکشاد پیمان کند  
 بینداخت در گردن کرگسار  
 بخاک اندر آورد لرزان تنش  
 گره کرد بر گردنش پالهننگ  
 کشان و بخون بر لب آورده کفی ۱۴۷۰  
 بدست همایون زرین کلاه  
 ببند و بکشتن مکن هیچ رای  
 که پیروز گردد برین کارزار  
 بچنگ اندر آورد یکسر سیاه  
 درفشش نه پیدا است بر دست راست ۱۴۷۵  
 که بگذاشتی نیزه بر کوه و تیر  
 برزم اندرون بود با کرگسار  
 نه پیدا است آن گرگ پیکر درفش  
 هیون خواست و راه بیابان گرفت  
 برفتند واسپان گرفته بدست ۱۴۸۰  
 خود و مهتران سوی خلج براند  
 بنوفید از آواز او کوهسار  
 مدارید خیره گرفته بچنگ  
 ز توران زمین کوه قارن کنید



بمفشرد ران لشکر کینه خواه  
 بخون غرقه شد خاک و سنگ و گیا  
 همه دشت یا سر و پشت بود  
 سواران جنگی همی تاختند  
 چو ترکان شنیدند کار جاسپ رفت  
 کسیرا که بد باره بگریختند  
 بزاری باسفنندیار آمدند  
 برایشان بخشود زور آزمای  
 زخون نیا دل بی آزار کرد  
 خود و لشکر آمد بنزدیک شاه  
 زخون در کفش خنجر افسرده بود  
 بشستند شمشیر و چنگش بشیر  
 بآب اندر آمد سر و تن بشست  
 یکی جامه سوگواران بخواست  
 یکی هفته در پیش یزدان پاک  
 نیایش همی کرد خود با پسر  
 بهشتم بجای آمد اسفندیار  
 ز شیرین روان دل شده نا امید  
 بدو گفت شاها تو از خون من  
 یکی بنده باشم بپشتت بیای  
 بهر بد که آید زبونی کم  
 بفرمود تا بند بر دست و پای  
 بلشکر که آمد که ارجاسپ بود  
 بخشید از آن رزمگه خواسته  
 ز ترکان اسیران که آورده بود

سیاه اندر آمد بپیش سپاه ۱۴۸۵  
 ز کشته بخون راندی آسیا  
 بریده بر و تیغ در مشیت بود  
 بکالا گرفتن نپرداختند  
 همه پوست شان از تن اندر بکفت  
 دگر ترگ و جوشن فرو ریختند ۴۹۰  
 دو دیده چو ابر بهار آمدند  
 وز آنپس نیفگند کسرا زیای  
 سری را برایشان نگهدار کرد  
 پیر از خون بر و تیغ و زرین کلاه  
 بر و کتفش از جوشن آزرده بود ۱۴۹۵  
 کشیدند بیرون ز خفتان تیر  
 جهانجوی شادان دل و تن درست  
 بیامد سوی داور داد و راست  
 همی بود گشتاسپ با ترس و پاک  
 بران آفریننده دادگر ۱۵۰۰  
 بیامد برگاه او کرگسار  
 تن از بیم لرزان چو از باد بید  
 ستایش نیابی ازین انجمن  
 همیشه بنیکی ترا رهنمای  
 بروئین دژت رهنمونی کم ۱۵۰۵  
 برند آنچهانش بپرده سرای  
 که ریزنده خون لهراسپ بود  
 سوار و پیاده شد آراسته  
 بکشت آن که زو لشکر آزرده بود



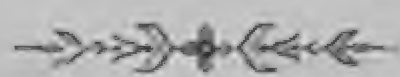
فرستادن گشتاسپ اسفندیار را بار دیگر جنگ ارجاسپ

وز آفیش بیامد بپرده سرای  
 ز لهراسپ و از کین فرشیدورد  
 بدو گفت گشتاسپ کای زورمند  
 خنک آنکه بر کینه گه کشته شد  
 چو بر تخت بینند مارا نشست  
 بگریم برین ننگ تا زنده ام  
 پذیرفتم از کردگار بلند  
 بمردی شوی در دم ازدها  
 سیارم ترا تاج شاهنشهی  
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
 بییش پدر من یکی بنده ام  
 فدای تو دارم تن و جان خویش  
 شوم باز خواهم از ارجاسپ کین  
 بخت آورم خواهرانرا زبند  
 برو آفرین کرد گشتاسپ و گفت  
 برفتنت یزدان پناه تو باد  
 بخواند آنزمان لشکر از هر سوی  
 گزین کرد ازیشان ده و دو هزار  
 بریشان بخشید گنج و درم  
 بخشید تختی بر اسفندیار  
 خروشی در آمد ز درگاه شاه  
 بهامون کشیدند پرده سرای  
 برفتن نهاد آن زمان سر سپاه  
 از ایوان بدشت آمد اسفندیار

زهر گونه انداخت با شاه رای ۱۵۱۰  
 وز آن نامداران روز نبرد  
 توئی شاد دل خواهرانت ببند  
 نه از ننگ ترکان سرش گشته شد  
 چه گوید کسی که بود زیر دست  
 بمغز اندرون آتش افکنده ام ۱۵۱۵  
 که گر تو بتوران شوی بی گزند  
 کنی خواهرانرا ز ترکان رها  
 همین گنج بی رنج و تخت مهی  
 که بی تو مبیناد کس روزگار  
 نه از بهر شاهی پژوهنده ام ۱۵۲۰  
 نخواهم سر تخت و فرمان خویش  
 نماه بر و بوم توران زمین  
 بخت جهاندار شاه بلند  
 که با تو خرد باد همواره جفت  
 بباز آمدن تخت گاه تو باد ۱۵۲۵  
 زجائی که بد موبدی یا گوی  
 سواران اسپ افکن نامدار  
 نکرد اچ کسرا بخشش دژم  
 یکی تاج پر گوهر شاهوار  
 که اسپ سرافراز شاهان بخواه ۱۵۳۰  
 در فشی کجا پیکر او های  
 شد از گرد خورشید تابان سیاه  
 سپاهی بدید از در کارزار



## داستان هفتخوان



ستایش پادشاه محمود

کنون زین سیمس هفتخوان آورم  
پراز جنگ وعزم و پراز رای و جزم  
اگر بخت یکباره یاری کند  
بگویم بتائید محمود شاه  
که شاه جهان جاودان زنده باد  
چو خورشید تابنده بنمود چهر  
ببرج حمل تاج بر سر نهاد  
پراز غلغل رعد شد کوهسار  
ز نرگس فریب وز لاله شکیب  
پر آتش دل ابر و پر آب چشم  
چو آتش نماند بیالاید آب  
چو بیدار گردی جهانرا ببین  
چو رخشنده گردد جهان ز آفتاب  
بخندد بگوید که ای شوخ چشم  
نخندد زمین تا نگرید هوا  
که باران او در بهاران بود  
بخورشید ماند همی دست شاه  
اگر گنج پیش آید از خاک خشک  
ندارد همی روشنائیش باز  
کفی شاه بوالقاسم آن پادشا  
دریغش نیاید ز بخشیدن اچ

سخنهای نغز و جوان آورم  
پراز کین و داد و پراز رزم و بزم<sup>۱۵۳۵</sup>  
بدین طبع من کامکاری کند  
بدان فر و آن خسروانی کلاه  
بزرگان گیتی و را بنده باد  
بیاراست روی زمینرا بمهر  
از و خاور و باختر گشت شاد<sup>۱۵۴۰</sup>  
پراز نرگس و لاله شد جویبار  
ز سنبل نهیب و ز گلنار زیب  
خروش مغنی پراز تاب و خشم  
وز آواز آن سر در آید بخواب  
که دیباست با نقش مانی بچین<sup>۱۵۴۵</sup>  
رخ نرگس و لاله بیند پر آب  
ز عشق تو گرید نه از درد و خشم  
هوارا بخواند کفی پادشا  
نه چون همت شهریاران بود  
چو اندر حمل بر فرازد کلاه<sup>۱۵۵۰</sup>  
وگر آب دریا و گرز و مشک  
زدرویش و از شاه گردنفر از  
چنینست با پاک و ناپارسا  
نه آرام گیرد بروز بسیج



چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد  
بدانکس که گردن نهد گنج خویش  
جهانرا جهاندار محمود باد  
زروئین دژ اکنون جهاندیده پیر

سر شهریاران بچنگ آورد ۱۵۵۵  
بخشد نیندیشد از رنج خویش  
وزو بخشش و داد موجود باد  
نگر تاجه گوید از ویاد گیر

### خوان اول کشتن اسفندیار دو گرگرا

سخنگوی دهقان چو بنهاد خوان  
یکی جام زرین بکفی برگرفت  
زروئین دژ و کار اسفندیار  
چنین گفت کو چون بیامد ز بلخ  
ز پیش پدر رفت اسفندیار  
همی راند تا پیشش آمد دوراه  
بفرمود تا خوان بیمار استند  
برفتند گردان لشکر همه  
از آنپس بفرمود تا کرگسار  
بفرمود تا جام زرین چهار  
وز آنپس بدو گفت کای تیره بخت  
گرایدون که هرچت بیرسم تو راست  
چو پیروز گردم سپارم ترا  
نیازارم آنرا که پیوند تست  
وگر هیچ گردی بگرد دروغ  
میانست بخنجر کم بردونیم  
چنین داد پاسخ ورا کرگسار  
زمن نشنود شاه جز گفت راست  
بدو گفت روئین دژ اکنون کجاست

یکی داستان راند از هفتخوان  
زگشتاسپ آنگه سخن در گرفت ۱۵۶۰  
زراه وز آموزش کرگسار  
زبان و روان پر زگفتار تلخ  
سوی راه توران ابا کرگسار  
سراپرده وخیمه زد با سپاه  
می ورود ورامشگران خواستند ۱۵۶۵  
نشستند بر خوان شاه رمه  
شود داغ دل پیش اسفندیار  
دمادم بدادند بر کرگسار  
رساله ترا من بتاج و تخت  
بگوئی همه مرز توران تراست ۱۵۷۰  
بخورشید تابان برآرم ترا  
هم آنرا که پیوند فرزند تست  
نگیرد دروغت بر من فروغ  
دل انجمن گردد از تو بیم  
که ای نامور فرخ اسفندیار ۱۵۷۵  
توان کن که از یادشاهان سزاست  
که آن مرز از مرز ایران جداست



بدو راه چندست و فرسنگ چند  
 سپه چند باشد همیشه درو  
 چنین داد پاسخ ورا کرگسار  
 سه راه است از ایدر بدان بارگاه  
 یکی در سه ماه و یکی در دو ماه  
 یکی راه پر آب و پرگاه و شهر  
 دگر آن که راهش بود در دو ماه  
 گیا نیست و آبش خور چارپای  
 سدیگر ببرد بیکهفته راه  
 پر از شیر و گرگست و نژادها  
 فریب زن جاد و از گرگ و شیر  
 یکی را ز دریا بر آرد بماء  
 بیابان و سمرغ و سرمای سخت  
 وز آنپس چو روئین دژ آید پدید  
 سر باره بر تر زابر سیاه  
 بگرد اندرش رود آب روان  
 بکشتی برو بگذرد شهریار  
 بصد سال اگر ماند اندر حصار  
 هم اندر دژش کشتمند و گیا  
 چو اسفندیار این سخنها شنید  
 بدو گفت مارا جزین راه نیست  
 چنین پاسخ آورد پس کرگسار  
 بزور و باواز نگذشت کس  
 بدو نامور گفت اگر با منی  
 بهیستم چه آید بگواز نخست

کدامست بروی ره بی گزند  
 ز بالای دژ هرچه دانی بگو  
 که ای نیکی خسرو اسفندیار<sup>۱۵۸۰</sup>  
 که ارجاسپ خواندش بپیکارگاه  
 سپهرا همی راند باید براه  
 گذر در بزرگان ترکان دو بهر  
 ترا از خورش تنگی آید براه  
 فرود آمدن را نیابی تو جای<sup>۱۵۸۵</sup>  
 بهشتم بروئین دژ آید سپاه  
 که از چنگ شان کس نیابد رها  
 فزونست هم زاردهای دلیر  
 یکی را نگون اندر آرد بچاه  
 که چون باد خیزد بدرد درخت<sup>۱۵۹۰</sup>  
 نه دژ دید از انسان کسی نه شنید  
 بدو در فراوان سلج و سپاه  
 که از دیدنش خیره گردد روان  
 چو آید بهامون ز بهر شکار  
 زهامون نبایدش چیزی بکار<sup>۱۵۹۵</sup>  
 درخت برومند و هم آسیا  
 زمانی بیچید و دم در کشید  
 بگیتی به از راه کوتاه نیست  
 که بر هفتخوان هرگز ای شهریار  
 مگر کز تن خویشتن کرد بس<sup>۱۶۰۰</sup>  
 ببینی دل و زور آهنی  
 که باید ز پیکار او راه جست



چنین داد پاسخ ورا کرگسار  
 نخستین بیاید بپیشت دو گرگ  
 بسان گوزنان بسر بر سرو  
 دودندان بکردار پیل ژیان  
 بفرمود تا همچنانش ببند  
 بیاراست آنکه یکی بزمگاه  
 چو خورشید بنمود تاج از فراز  
 ز درگاه برخاست آوای کوس  
 سوی هفتخوان رخ بتوران نهاد  
 چو از راه رفتن بمنزل رسید  
 بشوتن یکی مرد بیدار بود  
 بدو گفت لشکر بآئین بدار  
 من پیشرو گر بمن بد رسد  
 بیامد بیوشید خفتان جنگ  
 سپهبد چو آمد بنزدیک گرگ  
 بدیدند گرگان بر ویال اوی  
 بهامون سوی او نهادند روی  
 کمانرا بزه کرده مرد دلیر  
 بر آهرمنان تیر باران گرفت  
 ز پیکان پولاد گشتند سست  
 نگه کرد روشن دل اسفندیار  
 یکی تیغ زهر آبگون بر کشید  
 سرانشان ببرد و بر کرد چاک  
 فرود آمد از نامور بارگی  
 سلاح وتن از خون ایشان بشست

که ای مایه ور شه گزیده سوار  
 نر و ماده هر يك چوپیلی سترگ  
 همی رزم شیران کنند آرزو ۱۶۰۵  
 بر ویال فربه ولاغر میان  
 خرگاه بردند تا سودمند  
 بسر بر نهاده کیانی کلاه  
 هوا با زمین نیز بکشاد راز  
 زمین آهنین شد سپهر آبنوس ۱۶۱۰  
 همی رفت با لشکر آباد وشاد  
 ز لشکر یکی نامور بزرگزید  
 سیه را ز دشمن نگهدار بود  
 همی پیچم از گفته کرگسار  
 بدین دیگران بد نیاید سزد ۱۶۱۵  
 ببستند بر پشت شبرنگ تنگ  
 بیفشرد ران همچو پیل سترگ  
 میان بستن و چنگ و گویال اوی  
 دو پیل دژ آگاه دو جنگجوی  
 بغرید برسان غرنده شیر ۱۶۲۰  
 بتندی کمین سواران گرفت  
 نیامد یکی پیش او تن درست  
 بدید آن دود دراهمی سست و زار  
 عنانرا گران کرد و اندر کشید  
 گل انگیزت از خون ایشان زخاک ۱۶۲۵  
 بیزدان بیاورد بیچارگی  
 بدان جای بر پاک جائی بجست



پراز رنگ رخ سوی خورشید کرد  
هی گفت کای داور دادگر  
تو کردی ددانرا بدان خاک جای  
چو آمد سپاه و بشوتن فراز  
بماندند از آن کارگردان شکفت  
که این گرگ خوانیم یا پیل مست  
ابی او که اورنگ شاهی مباد  
برفتند گردان فرخنده رای  
یکی خوان زرین بیاراستند

دلی پر ز درد و سری پر ز گرد  
تو دادی مرا زور و هوش و هنر  
تو باشی بهر نیکوئی رهنمای ۱۲۳۰  
بدیدند یلرا بجای نماز  
سپه یکسر اندیشه اندر گرفت  
که جاوید باد این دل و تیغ و دست  
بزرگی و بزم و سپاهی مباد  
بر او کشیدند پرده سرای ۱۲۳۵  
خورشها بخوردند و می خواستند

#### خوان دوم کشتن اسفندیار شیرانرا

غم آمد هی بهره کرگسار  
بفرمود تا بسته را پیش اوی  
سه جام میش داد و پرسش گرفت  
چنین گفت با نامور کرگسار  
دگر منزلت شیرآید بچنگ  
عقاب دلاور بر آن راه شیر  
بخندید روشن دل اسفندیار  
ببینی تو فردا که با نره شیر  
چو تاریک شد شب بفرمود شاه  
شب تیره لشکر هی راندند  
چو خورشید از آن چادر لاژورد  
سپهد بجای دلیران رسید  
بشوتن بفرمود کامد پیش  
بدو گفت کین لشکر سرفراز

زگردان جنگی و اسفندیار  
ببردند لرزان ویر آب روی  
که اکنون چه گوئی چه بینم شکفت  
که ای تاجور شیر دل شهریار ۱۲۴۰  
که با چنگ ایشان نتابد نهنگ  
نپزد اگر چند باشد دلیر  
بدو گفت کای ترک ناسازگار  
چگونه شوم من بچنگش دلیر  
از آن جایگه برگرفتن سپاه ۱۲۴۵  
برو بر هی آفرین خواندند  
یکی معجری کرد دیبای زرد  
بهامون بپرخاش شیران رسید  
ورا پندها داد از اندازه بیش  
سپردم ترا من شدم رزمساز ۱۲۵۰



بیامد چو با شیر نزدیک شد  
یکی نره بود و دگر ماده شیر  
چون تر اندر آمد یکی تیغ زد  
ز سر تا میانش بدو نیم کرد  
چو جفتش برآشفست و آمد فراز  
بخاک اندر افتاد غلطان سرش  
بآب اندر آمد سر و تن بشست  
چنین گفت با داور داد پاک  
هم اندر زمان لشکر آنجا رسید  
بر اسفندیار آفرین خواندند  
از آنپس بیامد یل رهنمای  
نهادند خوان و خورشهای نغز

جهان بر دل شیر تاریک شد  
برفتند پر خاشجوی و دلیر  
بشد رنگ رویش چو رنگ بسد  
دل شیر ماده پر از بیم کرد  
یکی تیغ زد بر سرش رزمساز<sup>۱۴۵۵</sup>  
ز خون لعل شد دست و جنگی برش  
نگهدار جز پاک یزدان نجست  
بدستم تو کردی ددانرا هلاک  
بشوتن بر ویال شیران بدید  
ورا نامدار زمین خواندند<sup>۱۴۶۰</sup>  
بنزدیک خرگاه و پرده سرای  
بیامد سالار پاکیزه مغز

### خوان سوم کشتن اسفندیار ازدهارا

بفرمود تا پیش او گرگسار  
سه جام از می لعلفامش بداد  
بدو گفت کای مرد بد بخت خوار  
چنین گفت کای شاه برتر منش  
چو آتش بیکبار بشتافتی  
ندانی که فردا چه آیدت پیش  
از ایدر چو فردا بمنزل رسی  
یکی ازدها پیمشت آید دژم  
همی آتش افروزد از گام او  
ازین راه اگر باز گردی رواست

بیامد بداندهش و بد روزگار  
چو آهرمن از جام می گشت شاد  
زدیدار فردا چه داری بیار<sup>۱۴۶۵</sup>  
ز تو دور بادا بد بدکنش  
چنین بر بلاها گذر یافتی  
بخشای بر بخت بیدار خویش  
یکی کار پیمشت ازین بد بسی  
که ماهی بر آرد ز دریا بدم<sup>۱۴۷۰</sup>  
یکی کوه خارا است اندام او  
روانت برین پند من برگواست



دریغت نیاید هی خویشتن  
 چندین داد پاسخ که ای بدنشان  
 ببینی که در جنگ من اژدها  
 بفرمود تا درگران آورند  
 یکی نغز گردون چوبین بساخت  
 بسر بر یکی کرد صندوق نغز  
 بصندوق در مرد دیهم جوی  
 نشست آزمونرا بصندوق شاه  
 زره دار و با خنجر کابلی  
 چو شد کار آن اژدها ساخته  
 جهان گشت چون روی زنگی سیاه  
 نشست از بر شولک اسفندیار  
 دگر روز چون گشت روشن جهان  
 بشوتن بیامد بر نامجوی  
 بیوشید خفتان جهاندار گرد  
 بیاورد گردون و صندوق شیر  
 دواسپ گرانمایه بسته بر او  
 زدور اژدها بانگ گردون شنید  
 ز جای اندر آمد چو کوهی سیاه  
 دو چشمش چو دو چشمه تابان ز خون  
 دهن باز کرده چو غار سیاه  
 چو اسفندیار آن شکفتی بدید  
 هی جست اسپ از گزندش رها  
 فرو برد اسپان و گردون بهم  
 بگامش چو تیغ اندر آمد همانند

سیاهی شده زین نشان انجمن  
 ببندت هی برد خوام کشان  
 ز شمشیر تیزم نیابد رها ۱۶۷۵  
 سزاوار چوب گران آورند  
 بگرد اندرش تیغها بر نشاخت  
 بیاراست آن در گریاک مغز  
 دواسپ گرانمایه بست اندروی  
 زمانی هی راند اسپان براه ۱۶۸۰  
 بسر بر نهاده کلاه یلی  
 جهانجوی از آن رنج پرداخته  
 ز برج حمل تاج بنمود ماه  
 برفت از پیش لشکر نامدار  
 درفش شب تیره شد در نهان ۱۶۸۵  
 هی با بزرگان و خویشان اوی  
 سپه را بفرخ بشوتن سپرد  
 نشست اندرو شهریار دلیر  
 سوی اژدها تیز بنهاد روی  
 خرامیدن اسپ جنگی بدید ۱۶۹۰  
 توگفتی که تاریک شد خور و ماه  
 هی آتش آمد ز گامش برون  
 هی کرد غران بدو در نگاه  
 بیزدان پناهید و دم در کشید  
 بدم در کشید اسپ را اژدها ۱۶۹۵  
 بصندوق در گشت جنگی دژم  
 چو دریای خون از دهن برفشاند



نه بیرون توانست کردن زگام  
 زگردون واز تیغها شد غمی  
 برآمد ز صندوق مرد دلیر  
 بشمشیر مغزش همی کرد چاک  
 از آن دود آن زهر مدهوش گشت  
 بشوتن بیامد هم اندر زمان  
 بترسید کورا بد آمد بروی  
 سپاهش همه ناله برداشتند  
 بشوتن بیامد هم اندر شتاب  
 جهانجوی چون چشم را باز کرد  
 که بیهوش گشتم من از دود زهر  
 از آن خاک برخاست وشد نزد آب  
 زگنجور خود جامه نوبجست  
 بیامد پیش حداوند پاک  
 همی گفت کین اژدها را که گشت  
 سپاهش همه خواندند آفرین  
 از آن کار پر درد شد کرگسار

چو شمشیر بد تیغ وگامش نیام  
 بزور اندر آورد لختی کمی  
 یکی تیز شمشیر در چنگ شیر ۱۷۰۰  
 همی دود زهرش برآمد زخاک  
 چوکوهی بیفتاد و بیهوش گشت  
 پس پشت او با سپاهی گران  
 دلش پر ز خون گشت ویر آب روی  
 پیاده شدند اسپ بگذاشتند ۱۷۰۵  
 همی ریخت بر تارکش برگلاب  
 بگردان گردنکش آواز کرد  
 ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر  
 چو مردی که بیهوش گردد ز خواب  
 بآب اندر آمد سر و تن بشست ۱۷۱۰  
 همی بود پیچان و غلطان بخاک  
 مگر آن که بودش جهاندار پشت  
 همه پیش دادار سر بر زمین  
 کجا زنده شد مرده اسفندیار

### خوان چهارم کشتن اسفندیار زن جادورا

سراپرده زد بر لب آب شاه  
 می آورد بر خوان وی خواره خواست  
 بفرمود تا داغ دل کرگسار  
 می خسروانی دو جامش بداد  
 بدو گفت کای بدتن بدبها

همه خیمها گردش اندر سپاه ۱۷۱۵  
 بیاد جهاندار بر پای خاست  
 بیامد نوان پیش اسفندیار  
 بخندید و ز آن اژدها کرد یاد  
 ببین آن دم آهنج نراژدها



ازین پس بمنزل چه پیش آیدم  
 بدو گفت کای شاه پیروزگر  
 چو فردا تو در منزل آئی فرود  
 که دیدست ازین پیش لشکر بسی  
 چو خواهد بیابان چو دریا کند  
 و را غول خوانند شاهها بنام  
 پیروزی ازدها بازگرد  
 جهانجوی گفت ای بد شوخ روی  
 که من با زن جادوان آن کنم  
 پیروزی دادده یک خدای  
 چوپیراهن زرد پوشید روز  
 سپه برگرفت و بنه بر نهاد  
 شب تیره لشکر همی راند شاه  
 چو یاقوت بر روی برج بره  
 سپه را همی با بشوتن سپرد  
 یکی ساخته نغز طنبور خواست  
 یکی بیشه دید همچون بهشت  
 ندید از درخت اندرو آفتاب  
 فرود آمد از بارگی چون سزید  
 یکی جام زرین بکف بر نهاد  
 هم آنگاه طنبور در برگرفت  
 همی گفت بد اختر اسفندیار  
 نه بیند جز از شیر و نر ازدها  
 نیابد خوشی زین جهان بهره  
 بیابد زیزدان همه کام دل

کجا رنج و تمار بیش آیدم ۱۷۲۰  
 همی یابی از اختر نیک بر  
 پیشست زن جادو آرد درود  
 نکردست پیمان روان از کسی  
 ز بالای خورشید پهنای کند  
 بزور جوانی مشو پیش دام ۱۷۲۵  
 نباید که نام اندر آری بگرد  
 زمن هرچه بینی تو فردا بگوی  
 که پشت و دل جادوان بشکنم  
 سر جادوان اندر آرم بیای  
 سوی باختر گشت گیتی فروز ۱۷۳۰  
 زیزدان نیکی دهش کرد یاد  
 چو خورشید بفراخت زرین کلاه  
 بخندید روی زمین یکسره  
 یکی جام زرین ابا خود ببرد  
 همی رزم پیش آمدش سور خواست ۱۷۳۵  
 که گفتی سپهر اندر آن لاله گشت  
 بهر جایگه چشمه چون گلاب  
 زبیشه لب چشمه برگزید  
 چو دانست کز می دلش گشت شاد  
 سرائیدن از کام دل در گرفت ۱۷۴۰  
 که هرگز نبیند می و می گسار  
 ز چنگ بلاها نیابد رها  
 بدیدار فرخ پری چهره  
 و را گر دهد چهره دلگسل



ببالای سرو و چو خورشید روی  
 زن جادو آواز اسفندیار  
 چنین گفت کامد هزبری بدام  
 بد آئین روی پر آژنگ وزشت  
 بسان یکی ترك شد خوبروی  
 بیامد بنزدیک اسفندیار  
 جهانجوی چون روی او را بدید  
 چنین گفت کای دادگر یخدای  
 بجستم هم اکنون پری چهره  
 بداد آفریننده دادار داد  
 یکی جام پر باده مشکبوی  
 یکی نغز پولاد زنجیر داشت  
 ببازوش بر بسته بد زردهشت  
 بانداخت زنجیر در گردنش  
 زن جادو از خویشتن شیر کرد  
 بدو گفت بر من نیاری گزند  
 بیارای از انسان که هستی رخت  
 بزنجیر شد گنده پیری تباه  
 یکی تیز خنجر بزد بر سرش  
 چو جادو بمرد آسمان تیره گشت  
 یکی باد و گردی برآمد سیاه  
 ببالا برآمد جهانجوی مرد  
 بشوتن بیامد سبک با سیاه  
 نه با زخم تو پای دارد نهنگ  
 بمانی بدین همنشان سرافراز

فروشته از مشک تا پای موی ۱۷۴۵  
 چوبشنید شد چون گل اندر بهار  
 ابا جامه ورود و پر کرده جام  
 بدان تیرگی جادویها نبشت  
 چو دیبای چینی رخ از مشک موی  
 دورخ چون گلستان و گل در کنار ۱۷۵۰  
 سرود و می ورود برتر کشید  
 بکوه و بیابان توئی رهنمای  
 همیشه درون زومرا بهره  
 دل پاک و جانم پرستنده باد  
 بدو داد تا لعلگون کرد روی ۱۷۵۵  
 نهان کرده از جادو آژیر داشت  
 بگشتاسپ آورده بود از بهشت  
 بدانسان که نیرو ببرد از تنش  
 جهانجوی آهنگ شمشیر کرد  
 اگر آهنین کوه کردی بلند ۱۷۶۰  
 بشمشیر باشد کنون پاخت  
 سر و موی چون برف و روی سیاه  
 مبادا که بینی تو سر یا برش  
 بدانسان که چشم اندر و خیره گشت  
 بموشید دیدار خورشید و ماه ۱۷۶۵  
 چو رعد خروشان یکی ویله کرد  
 چنین گفت کای نامبردار شاه  
 نه جادونه شیرونه گرگ و یلنگ  
 جهانرا بمهر تو آمد نیاز



یکی آتش از تارک کرگسار      برآمد ز پیکار اسفندیار ۱۷۷۰

خوان پنجم کشتن اسفندیار سمرغرا

<p>جهانجوی پیش جهان آفرین بدان بیشه اندر سرایرده زد بدژخیم فرمود پس شهریار ببردند او را بر شهریار سه جام از می خسروانی نداد بدو گفت کای ترک برگشته بخت که گفתי که لشکر بدریا برد دگر منزل اکنون چه بیم بگوی چنین داد پاسخ بدو کرگسار بدین منزلت کار دشوارتر یکی کوه بینی سر اندر هوا که سمرغ خواند و راه جوی اگر پیل بیند بر آرد بچنگ نبیند ز برداشتن هیچ رنج دو بچه است او را ببالای او چو او در هوا رفت و گسترده پر اگر باز گردی بوی سودمند تهدتن بخندید و گفت ای شکفت بدرم بشمشیر هندی برش چو خورشید تابنده بنمود پشت سر جنگ جوان سپه برگرفت</p>	<p>بمالید چندی رخ اندر زمین نهادند خوانی چنان چون سزد که آن مرد بدبخت را اندر آر چو دیدار او دید اسفندیار بدو کرگسار از می لعل شاد ۱۷۷۵ سر پیر جادو ببین بر درخت سر خویشتن بر تریا برد کزین جادو اندازه آمد بروی که ای پیل جنگی گه کارزار گراینده تر باش و بیدارتر ۱۷۸۰ برو بر یکی مرغ فرمان روا چو پرنده کوهیست پیکار جوی زدریا نهنک و خشکی پلنگ تو او را چو گرگ و چو جادو مسخ همان رای پیوسته با رای او ۱۷۸۵ ندارد زمین توش و خورشید فر نیازی بسمرغ و کوه بلند بپیکان بدوزم من او را دو گفت زبالا بخاک اندر آرم سرش دل خاور از پشت او شد درشت ۱۷۹۰ سخنهای سمرغ در سرگرفت</p>
---	--



همه شب همی راند خود با گروه  
 چراغ زمانه زمین تازه کرد  
 سپه را بسالار لشکر سپرد  
 همی رفت چون باد فرمان روا  
 بدان سایه در اسپ و گردون بداشت  
 همی آفرین خواند بر یکخدای  
 چو سمرغ از کوه صندوق دید  
 زکوه اندر آمد چو ابر سیاه  
 بدان بد که گردون بگیرد بچنگ  
 بر آن تیغها زد دو بال و دو پر  
 بچنگ و بمنقار چندی طپید  
 چو دیدند سمرغ را بچگان  
 چنان بر پریدند از آن جایگاه  
 چو سمرغ از آن زخما گشت سست  
 ز صندوق بیرون شد اسفندیار  
 زره دار شمشیر هندی بچنگ  
 همی زد برو تیغ تا پاره گشت  
 بیامد پیش خداوند ماه  
 چنین گفت کای داور دادگر  
 تو بردی پی جادوانرا ز جای  
 همانکه خروش آمد از کتره نای  
 سلج و برادر سپاه و پسر  
 از آن کشته کس روی هامون ندید  
 زمین کوه تا کوه جز خون نبود  
 بدیدند پر خون تن شاه را

چو خورشید تابان بر آمد زکوه  
 در ودشت بر دیگر اندازه کرد  
 همان اسپ و صندوق و گردون ببرد  
 یکی کوه را دید سر در هوا ۱۷۹۵  
 روانرا باندیشه اندر گماشت  
 که گیتی بفرمان او شد بنای  
 پیش لشکر و ناله بوق دید  
 نه خورشید بد مانده پیدا نه ماه  
 بر آنسان که نچیر گیرد پلنگ ۱۸۰۰  
 نماند اچ سمرغ را زور و فر  
 چو تنگ اندر آمد فرود آرمید  
 خروشان و خون از دو دیده چگان  
 که از سایه شان دیده گم کرد راه  
 بخون اسپ و صندوق و گردون بشت ۱۸۰۵  
 بغرید با آلت کارزار  
 چه زور آورد مرغ پیش نهنگ  
 چنان چاره گر مرغ بیچاره گشت  
 که او داد بر هر بدی دستگاه  
 خداوند پاکی و زور و هنر ۱۸۱۰  
 تو بودی بدین نیکم رهنمای  
 بشوتن بیاورد پرده سرای  
 بزرگان ایران بتاج و کمر  
 جز اندام و چنگال پر خون ندید  
 زیرش تو گوئی که هامون نبود ۱۸۱۵  
 کجا خیره کردی رخ ماه را



<p>سواران جنگی وکنداوران          که پیروز شد نامور شهریار          همی بود گریان و دل پر ز درد          بگردش دلیران وکنداوران ۱۸۲۰          نشستند بر خوان و می خواستند</p>	<p>همی خواندند آفرینش سران          شنید این سخن در زمان کرگسار          تنش گشت لرزان و رخ لاژورد          سراپرده زد شهریار جوان          زمینرا بدیبا بیاراستند</p>
---	--

خوان ششم گذشتن اسفندیار از برف

<p>بیامد دمان پیش اسفندیار          رخس شد بسان گل شنبلیله          نگه کن بدین کارگرد جهان          نه آن تیز چنگ ازدهای سترگ ۱۸۲۵          بود آب و جای گیای ستور          که ای نامور فرخ اسفندیار          زبخت تواندازه باید گرفت          ببار آمد آن خسروانی درخت          نیندیشد از روزگار نبرد ۱۸۳۰          نه بینی در جنگ و راه گریغ          برخ روزگار شگرف آیدت          ببری اندر ای فرخ اسفندیار          زگفتار من کین نباید گرفت          تو پنداری از راه دیگر شوی ۱۸۳۵          بریزند مردم چو بار از درخت          یکی منزل آید بفرسنگ سی          بدو نگذرد مور و مار و ملخ</p>	<p>وز آنپس بفرمود تا کرگسار          بدادش دما دم سه جام نبید          بدو گفت کای بدتن بدگمان          نه سیمرخ پیدا نه شیر و نه گرگ          بمنزل که انگیزد انبار شور          باواز گفت آنزمان کرگسار          اگر باز گردی نباشد شکفت          ترا یار بود ایزد ای نیکبخت          یکی کار پیشست فردا که مرد          نه گرز و کان یادت آید نه تیغ          ببالای یک نیزه برف آیدت          بمانی تو بالشکر نامدار          اگر باز گردی نباشد شکفت          همی ویژه درخون لشکر شوی          مرا این درستست کز باد سخت          وز آنپس که اندر بیابان رسی          همه ریگ تفتست با خاک و شخ</p>
--	--



نه بینی بجائی یکی قطره آب  
 نه بر خاک او اسپ یابد گذر  
 نه بر شیخ وریکش بروید گیا  
 برانی برین گونه فرسنگ چل  
 وز آنجا بروئین دژ آید سپاه  
 زمینش بکام نیاز اندرست  
 ببیرون نیابد خورش چارپای  
 از ایران و توران اگر صد هزار  
 نشینند صد سال گرد اندرش  
 فراوان همانست و اندک همان  
 چو ایرانیان این بد از کرگسار  
 بگفتند کای شاه آزاده مرد  
 اگر کرگسار این سخنها که گفت  
 بدین جایکه مرگرا آمدید  
 چنین راه دشوار بگذاشتی  
 کس از نامداران و شاهان گرد  
 که پیش تو آمد درین هفتخوان  
 چو پیروزگر باز گردی ز راه  
 براه دگر گر شوی کینه ساز  
 ازینسان که گوید هی کرگسار  
 از آنپس که پیروز گشتی و شاد  
 چو بشنید اسفندیار این سخن  
 شما گفت از ایران بیند آمدید  
 کجا آن همه خلعت ویند شاه  
 کجا آن همه عهد و سوگند ویند

زمینش هی جوشد از آفتاب  
 نه اندر هوا کرگس تمیز پر ۱۸۴۰  
 زمینش روان ریگ چون توتیا  
 نه با اسپ بار و نه با مرد دل  
 نه بینی یکی سایه در جایگاه  
 سرباره با خور برآز اندرست  
 ز لشکر نیاید سواری بجای ۱۸۴۵  
 بیایند گردان خنجر گزار  
 هی تیر باران کنند از برش  
 چو حلقه است بر در بد بدگمان  
 شنیدند گشتند با درد یار  
 بگرد بلا تا توانی مگرد ۱۸۵۰  
 چنینست و این هم نماند نهفت  
 نه فرسودن ترکرا آمدید  
 بلای دد و دام برداشتی  
 چنین رنجها بر نیارد شمرد  
 برین بر جهان آفرینرا بخوان ۱۸۵۵  
 بدل شاد و خرم شوی نزد شاه  
 همه شهر توران بر نددت نماز  
 تن خویشرا خوار مایه مدار  
 نباید سر خویش دادن بباد  
 شد آن تازه رویش ز گردان کهن ۱۸۶۰  
 نه از بهر نام بلند آمدید  
 کمرهای زرین و زرین کلاه  
 بیزدان و با اختر سودمند



که اکنون چنین سست شد پای تان  
 شما باز گردید پیروز و شاد  
 بگفتار این دیوناسازکار  
 ازین پس نخواهم برین یار کس  
 جهاندار پیروز یار منست  
 بمردی نیاید کسی هم  
 بدشمن نماید هنر هر چه هست  
 بیابید هم بی گمان آگهی  
 که باد ژچه کردم بدستان وزور  
 چو ایرانیان برکشادند چشم  
 برفتند پوزش کنان نزد شاه  
 فدای تو باد این تن و جان ما  
 ز بهر تن شاه غمخواره اید  
 ز ما تا بود زنده یک نامدار  
 سیمید چو بشنید ازیشان سخن  
 بر ایرانیان آفرین کرد و گفت  
 گرایدون که گردید پیروزگر  
 بگردد فرامش همه رنج تان  
 همی رای زد تا جهان شد خنک  
 برآمد ز درگاه آوای نای  
 بکردار آتش همی راندند  
 سیمیده چو از کوه سر برکشید  
 زخورشید تابان نهان کرد روی  
 بمنزل رسید آن سیاه گران  
 بهاری یکی خوش منش روز بود

بره بر پراگنده شد رای تان  
 مرا کار جز رزم جستن مباد ۱۸۶۵  
 چنین سست تان شد دل از کارزار  
 پسر با برادر مرا یار بس  
 سراختر اندر کنار منست  
 اگر جان ستانم اگر جان دم  
 زمردی و پیروزی وزور دست ۱۸۷۰  
 ازین نامور فر شاهنشاهی  
 بنام خداوند کیوان و هور  
 بدیدند چهره را پر زخمش  
 که گر شاه بیند بجشد گناه  
 برین بود تا بود پیمان ما ۱۸۷۵  
 نه از کوشش و جنگ بیچاره اید  
 نه پیچیم یک تن سر از کارزار  
 بیچید از آن گفته‌های کهن  
 که هرگز نماند هنر در نهفت  
 زرنج گذشته بیابیم بر ۱۸۸۰  
 نماند تهی بی گمان گنج تان  
 برفت از بر کوه بادی تنک  
 سیمه برگرفتند یکسر ز جای  
 جهان آفرینرا همی خواندند  
 شب آن چادر سرم بر سرکشید ۱۸۸۵  
 همی رفت خورد در پس پشت اوی  
 همان گرزداران و ژوپمین و ران  
 دل افروز و هم گیتی افروز بود



سراپرده و خیمه فرمود کی  
 هم اندر زمان تند بادی زکوه  
 جهان یکسره گشت چون پیرزاغ  
 ببارید بر کوه تاریک برف  
 سه روز و سه شب هم بدانسان بدشت  
 سراپرده و خیمها گشت تر  
 هوا پود گشت برف چون تاره شد  
 باواز پیش بشوتن بگفت  
 بمردی شدم در دم ازدها  
 همه پیش یزدان نیایش کنید  
 مگر کین بلاها ز ما بگذرد  
 بشوتن بیامد بپیش خدای  
 سپه یکسره دست برداشتند  
 بر آمد هم آنکه یکی باد خش  
 چو ایرانیانرا دل آمد بجای  
 همانجا نبودند گردان سه روز  
 سپهبد گرانمایگانرا بخواند  
 چنین گفت کایدر همانید بار  
 هر آنکس که هستند فرهنگ و ش  
 بیخجاه آب و خورش بر نهید  
 هم ایدر فزونی همانید بار  
 چو نومید گردد یزدان کسی  
 بنیروی یزدان بیابیم دست  
 از آن دژ یکایک توانگر شوید  
 چو خور چادر زرد در سرکشید

بیاراست خوان و بیاورد می  
 بر آمد که شد نامور زو ستوه ۱۸۹۰  
 ندانست کس باز هامون زراغ  
 زمین شد پیر از برف و بادی شگرف  
 دم باد از اندازه اندر گذشت  
 ز سرما یکیرا نه یا ونه پر  
 سپهدار از آن کار بیچاره شد ۱۸۹۵  
 که این کار ما گشت با درد جفت  
 کنون زور گردی نیارد بها  
 بخوانید و اورا ستایش کنید  
 کزین پس کس از ما زمین نسپرد  
 که او بود بر نیک و بد رهنمای ۱۹۰۰  
 نیایش از اندازه بگذاشتند  
 ببرد ابر و روی هوا گشت کش  
 ببودند بر پیش یزدان بیای  
 چهارم چو بفروخت گیتی فروز  
 بسی داستانهای نیکو براند ۱۹۰۵  
 مدارید جز آلت کارزار  
 که باشد و را مایه صد بارکش  
 دگر آلت پرورش بر نهید  
 کشادست بر ما در کارزار  
 ازو نیکجختی نیاید بسی ۱۹۱۰  
 بدین بدکنش مردم بت پرست  
 همه پاک با گنج و افسر شوید  
 ببند باختر چون گل شنبلیله



برفتند با شهریار همه  
خروش کلنگ آمد از آسمان ۱۴۱۵  
پیامی فرستاد زی کرگسار  
همان جای آرامش و خواب نیست  
دل ماچرا کردی از آب تنگ  
نیابد مگر چشمه آب شور  
از آن آب مرغ و ددانراست بهر ۱۴۲۰  
یکی راهبر ساختم کینه دار  
جهاندار نیکی دهشرا بخواند

بنه بر نهادند گردان همه  
چو بگذشت از تیره شب یکزمان  
بر آشفست از آوازش اسفندیار  
که گفתי بدین منزلت آب نیست  
کنون ز آسمان خاست بانگ کلنگ  
چنین داد پاسخ کز ایدر ستور  
دگر چشمه آب یابی چو زهر  
چنین گفت سالار کز کرگسار  
ز گفتار او تیز لشکر براند

### خوان هفتم گذشتن اسفندیار از رود و کشتن کرگسار را

ز پیش اندر آمد خروش جلب  
ز قلب سپه رفت تا پیش رو  
یکی ژرف دریای بی بن بدید ۱۴۲۵  
کجا پیش رو داشتش ساروان  
سپهبد بزد چنگ اندر شتاب  
بترسید بدخواه ترك چگل  
شود داغ دل پیش با پای بند  
گرفتار در دست اسفندیار ۱۴۳۰  
بسوزد ترا تابش افتاب  
سپه را همه کرده بودی هلاك  
مرا روشناییست چون هور و ماه  
چه خواهم ترا جز بلا و گزند  
فرماند از آن ترك و نمود خشم ۱۴۳۵

چو يك پاس بگذشت از تیره شب  
نشست از بر بارگی شاه نو  
سپهدار چون پیش لشکر رسید  
هیونی که بود اندر آن کاروان  
همی پیش رو غرقه گشته در آب  
گرفتش دوران و کشیدش ز گل  
بفرمود تا کرگسار نژند  
بدو گفت کای ریمن خاکسار  
نگفتی که ایدر نیابی تو آب  
چرا کردی ای بدتن از آب خاک  
چنین داد پاسخ که مرگ سپاه  
چه بیم همی از تو جز پای بند  
سپهبد بخندید و بکشاد چشم



بدو گفت کای کم خرد کرگسار  
 بروئین دژت بر سپهبد کم  
 همه پادشاهی سراسر تراست  
 نیازم آنرا که فرزند تست  
 چو بشنید گفتار او کرگسار  
 زگفتار او ماند اندر شکفت  
 بدو گفت شاه آنچه گفתי گذشت  
 گذرگاه این آب دریا کجاست  
 بدو گفت با آهن از آبگیر  
 تهنن فروماند اندر شکفت  
 بدریای آب اندرون کرگسار  
 بجائی که پایاب را بد گذر  
 سپهبد بفرمود تا مشک آب  
 بدریا سبک بار شد بارکی  
 چو آمد بخشی سیاه و بنه  
 بنزدیک روئین دژ آمد سیاه  
 سر جنگجویان بخوردن نشست  
 بفرمود تا جوشن و خود و کبر  
 کشاده بفرمود تا کرگسار  
 بدو گفت اکنون برستم زبد  
 چو از تن ببرم سر ارجاسپرا  
 چو کهرم که از خون فرشیدورد  
 همان اندریمان که پیروز گشت  
 سران شان ببرم بکین نیا  
 همه کشورش گام شیران کم

چو پیروز گردم من از کارزار  
 مبادا که هرگز بتوبد کم  
 چو با ما کنی در سخن رای راست  
 هم آنرا که از بوم و پیوند تست  
 ۱۹۳۰ پیر امید شد جانفش از شهریار  
 زمینرا ببوسید و پیوزش گرفت  
 زگفتار خامت نگشت آب دشت  
 ببايد نمودن مرا راه راست  
 نیابد گذر پیر و پیکان تیر  
 ۱۹۴۵ هم اندر زمان بند ازو بر گرفت  
 بیامد هیونی گرفته مهار  
 روان گشت و لشکر پس یکدگر  
 پیر از باد کردند اندر شتاب  
 سپاه اندر آمد بیکبارکی  
 ۱۹۵۰ بشد میسره راست با میمنه  
 چنان بد که فرسنگ ده ماند راه  
 پرستنده شد جام باده بدست  
 ببردند با تیغ پیش هزبر  
 بیامد بپیش یل اسفندیار  
 ۱۹۵۵ ز تو خوبی و راست گفتن سزد  
 درفشان کم جان لهراسپرا  
 دل لشکر کرد پر خون و درد  
 بکشت از بزرگان ما سی و هشت  
 پدید آرم از هر دری کیمیا  
 ۱۹۶۰ بکام دلیران ایران کم



سراسر جگرشان بدوزم بتیر  
ترا شاذ خوانم از آن گردژم  
دل کرگسار اندر آن تنگ شد  
بدو گفت تا چند گوئی چنین  
همه اختر بد بجان تو باد  
بخاک اندر افکنده پر خون تنت  
زگفتار او تیز شد شهریار  
یکی تیغ هندی بزد بر سرش  
بدریا فگندندش اندر زمان  
وز آنجایکه باره را برنشست  
ببالا بر آمد بدژ بنگرید  
سه فرسنگ بالا و پهنای چهل  
بیهنای دیوار او بر سوار  
چو اسفندیار آن شکفتی بدید  
چنین گفت کینرا نشاید ستد  
دریغ این همه رنج و بیکار ما  
بگرد بیابان همی بنگرید  
همی رفت پیش اندرون چار سگ  
ز بالا فرود آمد اسفندیار  
بنیزه زاسپان جدا کرد شان  
بپرسید و گفت این دژ نامدار  
زارجاسپ چندی سخن راندند  
که بالا و پهنای دژ را ببین  
بدو اندرون تیغ زن صد هزار  
همه پیش ارجاسپ چون بنده اند

بیارم زن و کودکانشان اسیر  
بگو آنچه داری بدل بیش و کم  
روان و زبانش پیر از جنگ شد  
که بر تو مبادا بداد آفرین  
بریده بخنجر میان تو باد ۱۹۶۵  
زمین بستر و گور پیراهنت  
بر آشت با تنگدل کرگسار  
ز تارک بدو نیمه شد تا برش  
خور ماهیان شد تن بدگمان  
بتندی میان یلی را ببست ۱۹۷۰  
یکی مایه و ر آهنین باره دید  
بجائی ندید اندرو آب و گل  
برفتی برابر بتندی چهار  
یکی باد سرد از جگر بر کشید  
بد آمد بروی من از راه بد ۱۹۷۵  
پشیمانی آمد همه بار ما  
دو ترک اندر آن دشت پوینده دید  
سگانی که بخیر گیرد بتنگ  
بچنگ اندرون نیزه کارسار  
پیاده ببالا بر آورد شان ۱۹۸۰  
چه جایست و چندست دروی سوار  
همه دفتر دژ برو خواندند  
دری سوی ایران دری سوی چین  
سواران گردنکش نامدار  
بفرمان ورایش سر افکنده اند ۱۹۸۵



خورش هست چندان که اندازه نیست  
اگر در ببندد بده ساله شاه  
وگر خواهد از چین و ماچین سوار  
نیازش نیاید بچیزی ز کس  
گرفت او سبک تیغ هندی بمشت

بخوشه درون کهنه گرتازه نیست  
خورش هست چندان که خواهد سپاه  
بیاید برش نامور صد هزار  
خورش هست و مردان فریادرس  
دو گردنکش ساده دلرا بکشت ۱۴۹۰

### رفتن اسفندیار بروئین دژ بجامه بازارگان

وز آنجا بیامد بیمرده سرای  
بشوتن بشد نزد اسفندیار  
چنین گفت جنگی که این دژ بجنک  
مگر خوار گیرم تن خویش را  
تو ایدر شب و روز بیدار باش  
تن آنکه شود بی گمان ارچند  
کز آینده لشکر نترسد بجنک  
بجائی فریب و بجائی نهیب  
چو بازارگانی درین دژ شوم  
فراز آورم چاره از هر دری  
تو بی دیدبان و طلایه مباش  
اگر دیدبان دود بیند بروز  
چنان دان که آن کارکرد منست  
سپه را بیارای وز ایدر بران  
درفش مرا زود بر پای کن  
بران تیز با گرز گاسار  
وز آنجایکه ساروانرا بخواند

ز بیگانه پردخت کردند جای  
سخن رفت هرگونه از کارزار  
بسال فراوان نیاید بچنگ  
یکی چاره سازم بداندیش را  
سپه را ز دشمن نگهدار باش ۱۴۹۵  
سزاوار شاهی و تخت بلند  
بکوه از یلنگ و آب از نهنگ  
گاهی بر فراز و گاهی در نشیب  
نگویم کسیرا که من پهلوم  
بخوانم زهر دانی دفتری ۲۰۰۰  
زهر دانی سست مایه مباش  
شب آتش چو خورشید گیتی فروز  
نه آن چاره همنبرد منست  
زره دار با خود و گرز گران  
سپه را بقلب اندرون جای کن ۲۰۰۵  
چنان کن که خوانندت اسفندیار  
بپیش بشوتن بران و نشاند



بدوگفت صد بارکش سرخ موی  
از آن ده شتر بار دینار کرد  
دگر پنج هر گونه گوهرا  
بیاورد صندوق هشتاد جفت  
صد و شصت مرد از یلان برگزید  
یلانرا بصندوقها در نشاند  
تنی بیست از نامداران اوی  
بفرمود تا بر سر کاروان  
سپهد بدژ روی بنهاد و تفت  
بیای اندرون کفش و بر تن کیم  
هی راند با نامور کاروان  
چو بانگ داری آمد از کاروان  
بدژ نامداران خبر یافتند  
که آمد یکی مرد بازارگان  
بزرگانش هر پیش باز آمدند  
بپرسید هر یک ز سالار بار  
چنین داد پاسخ که باری نخست  
توانائی خویش پیدا کنم  
شتر بار بنهاد و خود رفت پیش  
یکی اسپ و دو جامه دیبای چین  
یکی طاس پر گوهر شاهوار  
بر آن طاس پوشیده تای حریر  
بدیبا بیاراست با رنگ و بوی  
چو دیدش فروریخت دینار و گفت  
یکی مردم ای شاه بازارگان

بیارا سرافراز با رنگ و بوی  
دگر پنج دیبای چین بار کرد  
یکی تخت زرین و تاج گران ۲۰۱۰  
همه بند صندوقها در نهفت  
کزیشان نهانش نیاید پدید  
بنه بر نهاد و از آنجا براند  
سرافراز و خنجر گزاران اوی  
بوند این گرانمایگان ساروان ۲۰۱۵  
بکردار بازارگانی برفت  
ببار اندرون گوهر و زر و سیم  
همی رفت پیش اندرون ساروان  
بپیش اندرون مرد بازارگان  
قراوان بگفتند و بشتافتند ۲۰۲۰  
درم گان فروشد بدینارگان  
خریدار و گردنفر از آمدند  
کزین بارها چیست کاید بکار  
تن شاه خواهم که بیم درست  
چو فرمان دهد دیده بینا کم ۲۰۲۵  
که تا چون کند تیز بازار خویش  
که بر تافتش ساعد و آستین  
زدینار چندی ز بهر نثار  
حریر از بر وزیر مشک و عبیر  
بنزدیک ارجاسپ شد راه جوی ۲۰۳۰  
که با شهریاران خرد باد جفت  
پدر ترک و مادر از آزادگان



ویا سوی دشت دلیران برم  
 زیوشیدنی جامه و برنشست  
 فروشنده ام هم خریدار جوی ۲۰۳۵  
 جهان در پناه تو پنداشتم  
 بدروازه دژ کشد ساروان  
 بدین سایه مهر تو بغنوم  
 زهر بد تن خویش آزاد دار  
 همان گرگرائی بماچین وچین ۲۰۴۰  
 بدژ در یکی کلبه در پیش کاخ  
 همه بارش از دشت بر دژ نهند  
 همی داردش ایمن اندر پناه  
 کشیدند ماهار اشتر بمشت  
 که صندوقرا چیست اندر نهفت ۲۰۴۵  
 نهادیم ناچار بر دوش خویش  
 بیاراست همچون گل اندر بهار  
 بدان کلبه در تیز بازار خاست  
 بایوان درون شد بنزدیک شاه  
 برار جاسپ چندی بخواند آفرین ۲۰۵۰  
 همی راندم تیز با ساروان  
 که شاه سرافراز را در خورست  
 ببیند همه کلبه آراسته  
 بیارد هانا ندارد برج  
 زبازارگان یوزش و آفرین ۲۰۵۵  
 گرانمایه تر جایگه ساختش  
 جهانگرد و بازاری و شاد کام

ز توران بخرم به ایران برم  
 یکی کاروان شتر با منست  
 هم از گوهر و افسر و رنگ و بوی  
 ببیرون دژ رخت بگذاشتم  
 اگر شاه بیند که این کاروان  
 بجخت تو از هر بد ایمن شوم  
 چنین داد پاسخ که دل شاد دار  
 نیاز اردت کس بتوران زمین  
 بفرمود پس تا سرای قراخ  
 بروئین دژ اندر مراورا دهند  
 بسازد در آن کلبه بازارگاه  
 گرفتند صندوقهارا بمشت  
 یکی مرد بخرد بپرسید و گفت  
 کشنده بدو گفت ماهوش خویش  
 یکی کلبه بر ساخت اسفندیار  
 زهر سو فراوان خریدار خاست  
 ببود آن شب و بامدادان یگاه  
 بیامد ببوسید روی زمین  
 چنین گفت کاین بار و این کاروان  
 بدو اندرون یاره و افسرست  
 بگوید بگنجور تا خواسته  
 اگر هیچ شایسته بیند بگنج  
 پذیرفتن از شهریار زمین  
 بخندید ار جاسپ و بنواختش  
 چه نامی بدو گفت خرداد نام



بختراد گفت ای دل آرای مرد  
 ز دربان نباید ترا بار خواست  
 وز آنیس بپرسیدش از رنج راه  
 چنین داد پاسخ که من ماه پنج  
 بدو گفت کز کار اسفندیار  
 چنین داد پاسخ که ای نیک خوی  
 یکی گفت که اسفندیار از پدر  
 دگر گفت کواز ره بر سخوان  
 که رزم آزماید بتوران زمین  
 بخندید ارجاسپ و گفت این سخن  
 اگر کرگس آید سوی هفتخوان  
 چوبشنید جنکی زمین بوسه داد  
 در کلبه نامور باز کرد  
 همی بود چندی خرید و فروخت  
 ز دینارگان يك درم بستدی

برنجی همی گرد پیوزش مگرد  
 بنزد من آی آنکهی کت هواست  
 از ایران وتوران و کار سیاه ۲۰۴۰  
 کشیدم براه اندرون درد و رنج  
 بایران خبر چیست و از کرگسار  
 سخن راند ازین هرکسی بارزوی  
 پر آزار گشت و بیچید سر  
 سپه برد و شد بر سوی هفتخوان ۲۰۴۵  
 بخواهد زمردی بارجاسپ کین  
 نگوید جهان دیده مرد کهن  
 مرا اهرمن خوان و مردم سخوان  
 بیامد زایوان ارجاسپ شاد  
 ز بازار دژ را پر آواز کرد ۲۰۵۰  
 همی هرکسی چشم او را بدوخت  
 همی آن برین این بر آن بر زدی

### شناختن خواهران اسفندیار را

چو خورشید تابان زگنبد بگشت  
 دو خواهرش رفتند از ایوان بکوی  
 بنزد يك اسفندیار آمدند  
 چو اسفندیار آن شکفتی بدید  
 شد از کار ایشان دلش پر ز بیم  
 برفتند هر دو بنزد يك اوی  
 بخواهش گرفتند بیچارگان  
 که روز و شبان بر تو فرخنده باد

حریدار بازار وی در گذشت  
 غریوان و برکتفها بر سبوی  
 دریده دل و خاکسار آمدند ۲۰۷۵  
 دورخ کرد از خواهران نا پدید  
 بموشید رخ باستین کلم  
 زخون بردورخ بر نهاده دوجوی  
 از آن مایه ور مرد بازارگان  
 فلك پیش فرمان تو بنده باد ۲۰۸۰



از ایران زگشتاسپ واسفندیار  
بدینسان دودخت یکی پادشا  
برهنه سروپای ودوش آبکش  
برهنه دوان بر سر انجمن  
بگرتیم چون این بخونین سرشك  
گرت آگهی هست از شهر ما  
یکی بانگ برزد بزیر کلم  
که اسفندیار از بنه خود مباد  
مه گشتاسپ آن شاه بیدادگر  
نه بینید کاید فروشنده ام  
چو آواز بشنید فرخ های  
چو خواهر بدانست آواز اوی  
چنان خسته دل پیش او درماید  
همه جامه چاک ودو پایش بخاک  
بدانست جنگاور پاکرای  
سبك روی بکشاد و دیده پر آب  
ز کار جهان ماند اندر شکفت  
بدیشان چنین گفت کین روز چند  
که ایدر من از بهر جنگ آمدم  
کسیرا که دختر بود آبکش  
پدر آسمان باد و مادر زمین  
پس از کلبه برخاست مرد جوان  
چنین گفت کای شاه فرخنده باش  
یکی ژرف دریا برین راه بود  
زدریا برآمد یکی گرد باد

چه آگاهی است ای گونامدار  
گرفتار در دست ناپارسا  
پدرشادمان روز و شب خفته خوش  
خنك آنکه پوشد تنش را کفن  
تو باشی بدین درد مارا پزشك ۲۰۸۵  
برین بوم تریاك شد زهر ما  
که لرزان شدند آن دودختر زیم  
مه آنکس بگیتی کزو کرد یاد  
مبیناد چو او با کلاه و کبر  
ز بهر خور خویش کوشنده ام ۲۰۹۰  
بدانست و آمد دلش باز جای  
بپوشید بر خویشتن راز اوی  
سرشك از دودیده برخ بر چکاند  
از ارجاسپ جانش پراز ترس و باك  
که او را همی باز داند های ۲۰۹۵  
پراز خون دل و چهره چون آفتاب  
دژم گشت و لبرا بدن دان گرفت  
بدارید هر دو لبانرا ببند  
برنج از پی نام و ننگ آمدم  
پسر در غم او شاد در خواب خوش ۲۱۰۰  
نخاوه برین روزگار آفرین  
بنزدیک ارجاسپ آمد دوان  
جهاندار و تا جاودان زنده باش  
که بازارگان زان نه آگاه بود  
که ملاح گفت این ندارم بیاد ۲۱۰۵



<p>چو بر آتش تیز بریان شدیم          که گر من رسم زنده ایدر بجای          که باشد بدان کشور اندر سری          گرامی کم مرد درویش را          بدین خواهش امروز نامی کند ۲۱۱۰          بنزدیک شاه جهان ارچند          وزین خواهش آرایش جان کم          سر مرد نادان پراز باد گشت          ازین لشکر امروز نامیتر است          و گرمی دهد پاک مستان شوید ۲۱۱۵          جهاندار و آزاده و بخردا          برین باره دژ شویم ارچند          دل نامداران می خوش کنیم          بکاخ اندرون میزبان پادشاهست          فراوان بر آورد همزم بام ۲۱۲۰          کشیدند بر بام دژ یکسره          شد از دود روی هوا نا پدید          گسارنده می فرا برده شد          زمستی یکی شاخ نرگس بدست</p>	<p>بکشتی همه زار و گریان شدیم          پذیرفتم از دادگر یکخدای          یکی بزم سازم بهر کشوری          بخواهنده بخشم کم و بیش را          کنون شه مرا گر گرامی کند          ز لشکر سرافراز چندان که اند          چنین ساختسم که مهمان کم          چوارجاسپ بشنید از و شاد گشت          بفرمود کان کو گرامیتر است          بایوان خردا مهمان شوید          بدو گفت شاهاردا موبدا          مرا خانه تنگست و کاخ بلند          در تیر ماه آمد آتش کنیم          بدو گفت آنجا نشین کت هواست          بیامد دوان پهلوان شاد کام          بکشتند اسپان و چندی بره          زهیزم که بر بام دژ بر کشید          می آورد چون هرچه بد خورده شد          همه نامداران برفتند مست</p>
--	---

### حمله کردن بشوتن بروئین دژ

<p>که تفش هی آسمانرا بسوخت ۲۱۲۵          هوا پر زدود وز آتش بدید          توگفتی که با باد انباز گشت</p>	<p>شب آمد یکی آتشی بر فروخت          چو از دیده گه دیدبان بنگرید          زجائی که بد شادمان باز گشت</p>
--	--



چو از راه نزد بشوتن رسید  
 بشوتن چنین گفت کز پیل و شیر  
 بزد نای روئین و روئینه خمر  
 زهامون سوی دژ بیامد سپاه  
 همه زیر خفتان و خود اندرون  
 بدژ چون خبر شد که آمد سپاه  
 همه دژ پر از نام اسفندیار  
 بیوشید ارجاسپ خفتان جنگ  
 بفرمود تا کهرم شیرگیر  
 بطرخان چنین گفت کای سرفراز  
 ببر نامداران ده و دو هزار  
 نگه کن که این رزمجویان که اند  
 سرافراز طرخان بیامد دمان  
 سیه دید با جوشن و ساز جنگ  
 سپهد بشوتن بقلب اندرون  
 بجنگ اندرون گرز اسفندیار  
 جز اسفندیار تهرماند  
 سیه میمنه میسر برکشید  
 ز زخم سنانهای الماس گون  
 بجنگ اقتدر آمد سپاه از دوروی  
 بشد پیش نوش آذر تیغ زن  
 بیامد سرافراز طرخان برش  
 چو نوش آذر او را بهامون بدید  
 کمرگاه طرخان بدو نیم کرد  
 چنان هم بقلب سیه حمله برد

بگفت آنچه از آتش و دود دید  
 بتنبیل فزونست مرد دلیر  
 برآمد زدر ناله گاو دم ۲۱۳۰  
 شد از گرد خورشید تابان سیاه  
 همی از جگر شان ببارید خون  
 جهان نیست پیدا ز گرد سیاه  
 درخت بلا حنظل آورد بار  
 بمالید بر چنگ بسیار چنگ ۲۱۳۵  
 برد لشکر و گرز و شمشیر و تیر  
 برو تیز با لشکر رزمساز  
 همه جنگجویان خنجر گزار  
 وزین تاختن ساختن برچه اند  
 بدین روی دژ با یکی ترجمان ۲۱۴۰  
 درفش سیه پیکر او را پلنگ  
 سپاهش همه دست شسته بخون  
 بزیر اندرون باره نامدار  
 کس او را جز از شاه ایران نخواند  
 چنان شد که کس روز روشن ندید ۲۱۴۵  
 توگفتی همی بارد از ابر خون  
 هر آنکس که بد گرد پر خاشجوی  
 همی خواست پر خاش از آن انجمن  
 که از تن بجاك اندر آرد سرش  
 بزد دست و تیغ از میان برکشید ۲۱۵۰  
 دل کهرم از درد پر بیم کرد  
 بزرگش یکی بود با مرد خرد



<p>که گرد سپاه بر هوا ابر بست          گریزان و لشکر همی رفت تفت          که ای نامور شاه خورشیدفر ۲۱۵۵          بیش اندرون نامداری سترگ          بدین دژ نیامد چو نیز کس          که در گنبدانش تو دیدی بچنگ          که نو شد دگر باره کین کهن          ز دژ یکسره سوی هامون شوید ۲۱۶۰          خروش هر بر ژیان آورید          کسی را زایران مخوانید شیر          جگر خسته و کینه خواه آمدند</p>	<p>بدانسان دو لشکر بهم بر شکست          سرافراز کهرم سوی دژ برفت          چنین گفت کهرم بیش پدر          از ایران بیامد سپاهی بزرگ          ببالای اسفندیارست و بس          همان نیزه جنگ دارد بچنگ          غمی شد دل ارجاسپ را زین سخن          سرانرا همی گفت بیرون شوید          همه لشکر اندر میان آورید          یکی زنده ایشان ممانید دیر          همه لشکر از دژ براه آمدند</p>
--	---

### کشتن اسفندیار ارجاسپ را

<p>پوشید آن جامه کارزار          یکی تا بر آن بستگان جست باد ۲۱۶۵          همان آلت رزم و پوشیدنی          می آورد و گشتند از آن شاد کام          اگر نامگیریه از ایدر سزاست          پناه از بلاها بیزدان کنید          هر آنکس که جستند ننگ و نبرد ۲۱۷۰          که جویند با هر کسی کارزار          زیپیکار و خون ریختن نغنونند          نباید که یابیم دیگر نشان          سرانشان بخنجر ببرید پست</p>	<p>چو تاریکتر شد شب اسفندیار          سربند صندوقها بر کشاد          کباب و می آورد و جوشیدنی          چونان خورده شد هر یکی راسه جام          چنین گفت کامشب شبی پر بلاست          بکوشید و پیکار مردان کنید          و رآنپس یلانرا بسه بهره کرد          یکی بهره زیشان میان حصار          دگر بهره تا بر در دژ شوند          سوم بهره گفتا ازین سرکشان          که بودند با من زمی دوش مست</p>
--	--



خود و بیست مرد از دلیران گرد  
 بدرگاه ارجاسپ آمد دلیر  
 چو بانگ خروش آمدش در سرای  
 ابا خواهر خویش به آفرید  
 چو آمد بتنگ اندر اسفندیار  
 چنین گفت با خواهران شیر مرد  
 بدانجا که بازارگاه منست  
 بباشید تا من بدین رزمگاه  
 بگفت این وزیشان بتابید روی  
 بیامد یکی تیغ هندی بمشت  
 همه بارگاهش چنان شد که راه  
 ز بس خسته و کشته و کوفته  
 چو ارجاسپ از خواب بیدار شد  
 بجوشید ارجاسپ از خوابگاه  
 بچنگ اندرون خنجر آبگون  
 بجست از در کاخ اسفندیار  
 بدو گفت ازین مرد بازارگان  
 یکی هدیه آرمت لهراسپی  
 بر آویخت ارجاسپ و اسفندیار  
 همیدون همه تیغ و خنجر زدند  
 بزخم اندر ارجاسپ را کرد سست  
 زیبای اندر آمد تن پهلوار  
 چنینست کردار گردنده دهر  
 چه بندی دل اندر سرای سپنج  
 بهمردخت از ارجاسپ اسفندیار

بشد تیز و دیگر بدیشان سیرد ۲۱۷۵  
 زره دار و غران بکردار شیر  
 دوان پیش آزاده آمد های  
 زخون مژه هر دو رخ نا پدید  
 دو پوشیده را دید چون نوبهار  
 کز ایدر بیوئید برسان گرد ۲۱۸۰  
 بسی زر و سیمست و راه منست  
 اگر سر دم یا ستان کلاه  
 بدرگاه ارجاسپ شد کینه جوی  
 کسیرا که دید از دلیران بکشت  
 نبود اندر آن نامور جایگاه ۲۱۸۵  
 زمین همچو دریا شد آشوفته  
 ز غلغل دلش پر ز تمار شد  
 بیوشید خفتان و رومی کلاه  
 دهن پر ز آواز و دل پر زخون  
 بدست اندرون خنجر آبدار ۲۱۹۰  
 بیابی کنون تیغ دینارگان  
 نهاده برو مهر گشتاسپی  
 از اندازه بگذشت شان کارزار  
 گهی بر میان گاه بر سر زدند  
 ندیدند بر تنش جائی درست ۲۱۹۵  
 جدا کردش از تن سر اسفندیار  
 گهی نوش یابیم ازو گاه زهر  
 چودانی که ایدر غمانی مرغ  
 بکیوان بر آورد از ایوان دمار



بهر سوی ایوان هی سوختند ۲۲۰۰  
 وز آنجایگه روشنائی ببرد  
 بایوان نبودش کسی همنبرد  
 یکی تیغ هندی گرفته بدست  
 بفرمود تا بر نهادند زین  
 ز درگاه ارجاسپ لشکر براند ۲۲۰۵  
 گزیده سواران روز نبرد  
 بدژ ماند با ساوه ارچمند  
 خود و نامداران بهامون شوم  
 مگر یار باشد مرا نیک بخت  
 رسیدم بدان نامدار انجمن ۲۲۱۰  
 که نوشه سر و تاج گشتاسپ شاه  
 گریزان و برگشته از رزم گاه  
 بینداخت باید پیش سپاه  
 خروشان و جوشان بدشت نبرد  
 بکشت از تکینان کسیرا که یافت ۲۲۱۵  
 برو نامدار آفرین گسترید  
 که مرد جوان این دلیری گرفت

بفرمود تا شمع بفروختند  
 شبستان او را بخادم سپرد  
 در گنج دینار را مهر کرد  
 بیامد سوی آخر و برنشست  
 از آن تازی اسپان کش آمد گزین  
 هم آن خواهران را بر اسپان نشانند  
 برفتند از آنجا صد و شصت مرد  
 وز ایرانیان نامور مرد چند  
 چو من گفت ازین باره بیرون شوم  
 ز ترکان در دژ ببندید سخت  
 هم آنکه که آید گمان تان که من  
 غو دیدبان باید از دیده گاه  
 چو انبوه گردد بدژ در سپاه  
 سر شاه ترکان ازین دیدگاه  
 بیامد ز دژ با صد و شصت مرد  
 وز آنجا دلاور بهامون شتافت  
 چونزد سپاه بشوتن رسید  
 سپاهش همه مانده زودر شکفت

### کشتن اسفندیار کهرم را

سه پاس از شب تیره اندر گذشت  
 که گشتاسپ شاه است و پیروز بخت  
 و را باد چرخ و مه و بخت یار ۲۲۲۰  
 بترید و بفروخت آئین و فر

چو ماه از بر تخت سیمین بگشت  
 همی یاسبان بر خروشید سخت  
 همیشه جوان باد اسفندیار  
 که بر کین لهراسپ ز ارجاسپ سر



بچاک اندر افکند شه را ز تخت  
 چو ترکان شنیدند از آنسان خروش  
 دل کهرم از دیده بان تیره گشت  
 چو بشنید با اندر یمان بگفت  
 چه گوئی که امشب چه شاید بدن  
 که یارد کشادن بدین گونه لب  
 ببايد فرستادن تا هر که هست  
 چو بازی کند یاسبان روز جنگ  
 اگر دشمن ما بود خانگی  
 با آواز بد گفتن وفال بد  
 چو زین گونه آواز پیوسته شد  
 زبس نعره از هر سوی زین نشان  
 سیه گفت آواز بسیار گشت  
 کنون دشمن از خانه بیرون کنیم  
 دل کهرم از یاسبان تنگ شد  
 بلشکر چنین گفت کز کار شاه  
 کنون بی گمان باز باید شدن  
 بزرگان چین روی برگاشتند  
 پس اندر همی رفت اسفندیار  
 چو کهرم بدروازه دژ رسید  
 چنین گفت که اکنون جز از زرم کار  
 همه تیغها برکشیم از نیام  
 بچهره چو تاب اندر آورد بخت  
 دو لشکر بر آنسان بر آشوفتند  
 چنین تا برآمد سپیده دمان

برافراخت گشتاسپرا نام و تخت  
 نهادند یکسر با آواز گوش  
 روانش از آواز او خیره گشت  
 شب تیره آواز نتوان نهفت ۲۲۲۵  
 ببايد همی داستانهها زدن  
 ببالین شاهی چنو تیره شب  
 سرشرا بخنجر ببرند پست  
 بدین نامداران شود کار تنگ  
 بجوید همی روز بیگانگی ۲۲۳۰  
 بکوبیم مغزش بگوپال بد  
 دل کهرم از یاسبان خسته شد  
 پر آواز شد گوش گردنکشان  
 وز اندازه یاسبان برگذشت  
 وز آنپس بدین لشکر افسون کنیم ۲۲۳۵  
 بیچیدد ورویش پر آژنگ شد  
 دل من پر از درد شد زین سیاه  
 ندانم کزین پس چه شاید بدن  
 بشب دشت پیکار بگذاشتند  
 زره دار و با گرز و گاو سار ۲۲۴۰  
 زیس لشکر ایرانمرا بدید  
 چه ماندست با گرد اسفندیار  
 بخنجر فرستاد باید پیام  
 بدان نامداران ببد کار سخت  
 همی بر سر یکدگر کوفتند ۲۲۴۵  
 بزرگان چین را سر آمد زمان



برفتند گردان اسفندیار  
 بریده سر شاه ارجاسپ را  
 میان سپاه اندر انداختند  
 خروشی برآمد ز توران سپاه  
 دو فرزند ارجاسپ گریان شدند  
 بدانست لشکرش کان کار کیست  
 بگفتند زارا دلیرا سرا  
 که کشتت که بردشت کین کشته باد  
 کرا باید اکنون سیردن بنه  
 چو از شاه پردخته شد قلبگاه  
 سپه را کنون مرگ آمد نیاز  
 وز آنیس همه پیش مرگ آمدند  
 ده و دار برخاست از رزمگاه  
 بهر جای بر توده کشته بود  
 همه دشت بی تن سر ویال بود  
 ز خون بر در دژ همی موج خاست  
 چو اسفندیار اندر آمد ز جای  
 دو جنگی بر آنسان بر آویختند  
 تهن کربند کهرم گرفت  
 بر آوردش از جای وزد بر زمین  
 دو دستش ببستند و بردند خوار  
 همی گرز بارید همچون تگرگ  
 سر از تیغ باران چو برگ از درخت  
 همی موج زد خون در آن رزمگاه  
 نداند کسی راز بی بر جهان

دوان بر سر باره شهریار  
 جهانجوی خونریز لهراسپ را  
 زییکار ترکان بیرداختند  
 ز سر برگرفتند گردان کلاه ۲۲۵۰  
 چو بر آتش تیز بریان شدند  
 وز آن روز بد بر که باید گریست  
 سپهدار شاهانگوا مهتر  
 از و جاودان روز برگشته باد  
 در فشی که دارم بر مینه ۲۲۵۵  
 مبادا سپاه و مبادا کلاه  
 ز خلیج پراز درد شد تا طراز  
 زره دار با گرز و ترگ آمدند  
 هوا شد بکردار ابر سپاه  
 کسیرا کجا روز برگشته بود ۲۲۶۰  
 بجای دگر دست و گویال بود  
 که دانست دست چپ از دست راست  
 سپهدار کهرم بیفشرد پای  
 که گفتی بهم شان بر آمیختند  
 وزو پشت کهرم همی خمر گرفت ۲۲۶۵  
 همه لشکرش خواندند آفرین  
 پراگنده شد لشکر نامدار  
 زمین پر ز ترک و هوا پر ز مرگ  
 یکی ریخت رخت و یکی یافت تخت  
 سری زیر نعل و سری با کلاه ۲۲۷۰  
 نخواهد کشادن بما بر نهان



کسی کش سرافراز بد بارگی  
هر آنکس که شد در دم ازدها  
ز ترك وزچینی فراوان نماند  
همه ترک و جوشن فرو ریختند  
دوان پیش اسفندیار آمدند  
سپهدار خوریز و بیداد بود  
کسیرا نداد از یلان زینهار  
بگردان چین نامداری نماند  
سراپرده و خیمه برداشتند  
چوپیدا شد از هردری نیک و بد  
بزد بر در دژ دودار بلند  
سراندریمان نگونسار کرد  
سیاهی برون کرد بر هر سوی  
بفرمود تا آتش اندر زدند  
بجائی یکی نامداری نماند  
توگفتی که ابری بر آمد سیاه  
جهانجوی چون کار از آن گونه دید

گریزان همی تاخت یکبارگی  
بکوشید و هم زونیامد رها  
وگر ماند کس نام ایشان نخواند  
همه دیده با خون بر آمیختند ۲۲۷۵  
همه دیده چون نوبهار آمدند  
سپاهش ببیدادگر شاد بود  
بکشتند از آن خستگان بی شمار  
بتوران زمین شهریاری نماند  
بر آن کشتگان جای بگذاشتند ۲۲۸۰  
بر آن روی دژ رفت و خیمه بزد  
فرو هشت بر دار یچیان کند  
برادرشرا بر دگر دار کرد  
بجائی که آمد نشان گوی  
همه شهر توران بهم بر زدند ۲۲۸۵  
بچین و بتوران سواری نماند  
ببارید آتش بر آن رزمگاه  
سرانرا بیاورد و می در کشید

### نامه نوشتن اسفندیار بگشتاسپ و یاسخ او

دبیر نویسند را پیش خواند  
بر تخت بنشست فرخ دبیر  
نخستین که نوک قلم شد سیاه  
خداوند کیوان و ناهید و هور  
خداوند پیروزی و فرهی

وز آن چاره و جنگ چندی براند  
قلم خواست از ترك و چینی حریر ۲۲۹۰  
گرفت آفرین بر خداوند ماه  
خداوند پیل و خداوند مور  
خداوند دیهم شاهنشهی



خداوند جان و خداوند رای  
 از و جاودان کام گشتاسپ باد  
 رسیدم ز راهی بتوران زمین  
 اگر برکشاید سراسر سخن  
 چو دستور باشد مرا شهریار  
 بدیدار او شاد و خرم شوم  
 وزین چارهای که من ساختم  
 بروئین دژ ارجاسپ و کهرم نماند  
 کسیرا ندادم بجان زینهار  
 همه مغز مردم خورد شیر و گرگ  
 فلک روشن از تاج گشتاسپ باد  
 چو بر نامه بر مهر اسفندیار  
 هیوان کفک افکن تیز رو  
 بماند از پی پاسخ نامه را  
 بسی بر نیامد که پاسخ رسید  
 سر پاسخ نامه بود از نخست  
 خرد یافته مرد یزدان شناس  
 دگر آن که از دادگریک خدای  
 درختی بکشم بباغ بهشت  
 برش سرخ یاقوت و زر آمدست  
 بماناد تا جاودان آن درخت  
 یکی آن که گفتی که کین نیا  
 دگر آن که گفتی ز خون ریختن  
 تن شهریاران گرامی بود  
 نگهدار جان باش و آن خرد

خداوند نیکی ده و رهنمای  
 زمین روشن از نام لهراسپ باد ۲۲۹۵  
 که هرگز نخواهد برو آفرین  
 سر مرد نو گردد از غم کهن  
 بخواند برو چاره و کارزار  
 ازین رنج دیرینه بی غم شوم  
 که تا دل زکینه بپرداختم ۲۳۰۰  
 بجز مویه و درد و مایه نماند  
 گیا در بیابان سر آورد بار  
 جز از دل نجوید پلنگ سترگ  
 زمین گلشن از شاه لهراسپ باد  
 نهادند و جستند چندی سوار ۲۳۰۵  
 بایران فرستاد سالار نو  
 بکشت آتش مرد بدکامه را  
 یکی نامه بد بندها را کلید  
 که پاینده باد آنکه نیکی بجست  
 بنیکی شناسد یزدان سپاس ۲۳۱۰  
 بخوام که او باشدت رهنمای  
 کز آن نامورتر فریدون نکشت  
 همه برگش از کام و فر آمدست  
 ترا باد شادان دل و نیک بخت  
 بجستم بهر چاره و کیمیا ۲۳۱۵  
 بتنهای برزم اندر آویختن  
 نه از کوشش و جنگ نامی بود  
 که جانرا بدانش خرد پرورد



و دیگر که گفتی بجان زینهار  
 همیشه دلت مهربان باد و گرم  
 مبادا ترا پیشه خون ریختن  
 چو کین برادر بدت سی و هشت  
 سدیگرکز آن پیرگشته نیا  
 چو خون ریختندش تو خون ریختی  
 همیشه بزی شاد و به روزگار  
 نیازست مارا بدیدار تو  
 چونامه بخوانی سپه برنشان  
 هیون تگاور زدر بازگشت  
 سوار هیونان چو باز آمدند  
 ندادم کسیرا زچندین سوار  
 ۲۳۲۰ پراز شرم جان لب پر آوای نرم  
 نه با مهتران خیره آویختن  
 زاندازه خون ریختن در گذشت  
 زدل دور کرده بد و کیمیا  
 چو شیران جنگی بر آویختی  
 ۲۳۲۵ همیشه خرد بادت آموزگار  
 بدان پر هنر جان بیدار تو  
 بدین بارگاه آی با سرکشان  
 همه شهر ایران پر آواز گشت  
 بنزد تهنن فراز آمدند

### باز گشتن اسفندیار نزد گشتاسپ

چو آن نامه برخواند اسفندیار  
 چو از گنج ارجاسپ چیزی نماند  
 سپاهی همه زو توانگر شدند  
 شتر بود و اسبان بدشت و بکوه  
 هیون خواست از هر سوی ده هزار  
 هزار اشتر از گنج دینار شاه  
 صد از مشك و از عنبر و گوهران  
 وز افگندنیهای دینا هزار  
 چو سیصد شتر جامه چینیان  
 عمارى بسچید دینا جلیل  
 برخ چون بهار و ببالا چو سرو  
 ۲۳۳۰ بخشید دینار و بر ساخت کار  
 همه گنج خویشان او برفشاند  
 از اندازه کار برتر شدند  
 بداغ سپهدار توران گروه  
 پراگنده از دشت و از کوهسار  
 چو سیصد زدیبا و تخت و کلاه  
 ۲۳۳۵ صد از تاج و از نامور افسران  
 بفرمود تا بر نهادند بار  
 ز مخروط و مدهون و از پرنیان  
 کنیزك ببرند چینی دو خیل  
 ۲۳۴۰ میانها چو غرو و برفتن تذرو



ابا خواهران یل اسفندیار  
 زیوشیده رویان ارجاسپ پنج  
 دوخواهر دو دختر یکی مادرش  
 چو آتش بروئین دژ اندر فکند  
 همه باره دژ بزد بر زمین  
 سه پور جوان را سپه داد وگفت  
 براه ارکسی سر بیچد زداد  
 شما راه سوی بیابان برید  
 سوی هفتخوان من بنخیر شیر  
 بموم بگیم سر راه را  
 سوی هفتخوان آمد اسفندیار  
 چو نزدیک آن جای سرما رسید  
 هوا خوشگوار و زمین پر نگار  
 وز آنجایکه خواسته برگرفت  
 چو نزدیکی شهر ایران رسید  
 دو هفته هی گشت با یوز و باز  
 سه فرزند پرمایه را چشم داشت  
 پیامد سیاه و پیامد پسر  
 که راه درشت این که من کوفتم  
 زمین بوسه دادند هر سه پسر  
 وز آنجایکه سوی ایران کشید  
 همه شهر ایران بیمار استند  
 ز دیوارها جامه آویختند  
 هوا پر ز آواز رامشگران  
 چو گشتاسپ بشنید رامش گزید

برفتند بت روی صد نامدار  
 برفتند با مویه و درد ورنج  
 ابا مویه مادر بغم دخترش  
 زبانه برآمد بچرخ بلند  
 بر آورد گرد از بر و بوم چین <sup>۲۳۴۵</sup>  
 که بیدار باشید و با بخت جفت  
 سرانشان بخنجر ببرید شاد  
 سنانها چو خورشید تابان برید  
 بماند شما راه مکوبید دیر  
 ببیم شما را سر ماد را <sup>۲۳۵۰</sup>  
 بنخیر با لشکری نامدار  
 همه خواسته گرد بر جای دید  
 توگفتی بتیر اندر آمد بهار  
 هی ماند از آن اختر اندر شکفت  
 بجای دلیران و شیران رسید <sup>۲۳۵۵</sup>  
 غمی بود از رنج راه دراز  
 ز دیر آمدنشان بدل خشم داشت  
 بخندید با هر یکی تاجور  
 ز دیر آمدنشان بر آشوفتم  
 که چون تو که دارد بگیتی پدر <sup>۲۳۶۰</sup>  
 همه گنج سوی دلیران کشید  
 می ورود و رامشگران خواستند  
 ز بر مشک و عنبر بر آمیختند  
 زمین پر سواران نیزه و ران  
 با آواز او جام می در کشید <sup>۲۳۶۵</sup>



ز لشکر بفرمود تا هر که بود  
 همه بر درش با تبیره شدند  
 پدر نیز با نامور بخردان  
 پیامد بپیش پسر تازه روی  
 چو روی پدر دید شاه جوان  
 برانگیخت از جای شبرنگ را  
 پیامد پدر را ببر در گرفت  
 همی خواند بر وی بسی آفرین  
 وز آنجا بایوان شاه آمدند  
 بیاراست گشتاسپ ایوان و تخت  
 بایوانها در نهادند خوان  
 پیامد زهر گنبدی می گسار  
 می خسروانی و جام بلور  
 همه گونه دوستان بر فروخت  
 پسر خورد با شرم یاد پدر  
 بپرسید گشتاسپ از هفتخوان  
 بگشتاسپ گفت آنکه اسفندیار  
 بگوید بپیش تو فردا همه  
 سخنهای دیرینه یاد آوریم  
 چو در هوشیاری تو این بشنوی  
 برفتند هر کس که گشتند مست  
 سر آمد کنون قصه هفتخوان  
 مرا دادگر داد این دستگاه  
 اگر شاه پیروز بیسندد این  
 زما باد بر جان شاه آفرین

ز کشور کسی که بزرگی نمود  
 بزرگان لشکر پذیره شدند  
 بزرگان فرزانه و موبدان  
 همه شهر یکسر پر از گفت و گوی  
 دلش گشت شادان و روشن روان ۲۳۷۰  
 فروزنده آتش جنگ را  
 پدر مانده از کار او در شکفت  
 که بی تو مبادا زمان وزمین  
 جهانی و را نیکخواه آمدند  
 دلش بود خرم بدین نیکبخت ۲۳۷۵  
 بسالار گفتا مهانرا بخوان  
 بنزدیک آن نامور شهریار  
 گسارنده می داد رخشان چو هور  
 دل بدسگالان بمردی بسوخت  
 پدر همچنان نیز یاد پسر ۲۳۸۰  
 که بر نامداران ایران بخوان  
 که در بزمگاه این مکن خواستار  
 ایا پر خرد شهریار رومه  
 بگفتار لبر باد آوریم  
 بپیروزی دادگر بگروی ۲۳۸۵  
 یکی ماه رخ دست ایشان بدست  
 پیامد پر اندیشه طبعم جوان  
 خداوند خورشید و تابنده ماه  
 نهادیم بر چرخ گردنده زین  
 دل او مبادا بگیهان غمین ۲۳۹۰



کنون خورد باید می خوشگوار  
 هوا پر خروش وزمین پر زجوش  
 درم دارد ونان و نقل ونبید  
 مرا نیست این خرم آنرا که هست  
 همه بنوستان زیر برگ گلست  
 بیالیز بلبل بنالد هی  
 شب تیره بلبل نخسید هی  
 من از ابر بیم هی باد و فر  
 بخندد هی بلبل و هر زمان  
 ندانم که عاشق گل آمد گر ابر  
 بدرد هی پیش پیراهنش  
 سرشك هوا بر زمین شد گوا  
 که داند که بلبل چه گوید هی  
 نگه کن محرگاه تا بشنوی  
 هی نالد از مرگ اسفندیار  
 زآواز رستم شب تیره ابر

که می بوی مشک آید از جویبار  
 خنك آنکه دل شاد دارد بنوش  
 سری گوسفندی تواند برید  
 بچشای بر مردم تنگ دست  
 همه کوه پر لاله و سنبلست ۲۳۹۵  
 گل از ناله او ببالد هی  
 گل از باد و باران بچسبد هی  
 ندانم که نرگس چرا شد دژم  
 که برگل نشیند کشاید زبان  
 چو از ابر بیم خروش هزبر ۲۴۰۰  
 درفشان شود آتش اندر تنش  
 بنزدیک خورشید فرمان روا  
 بزیر گل اندر چه جوید هی  
 زبلبل سخن گفتن پهلوی  
 ندارد بجز ناله زویادگار ۲۴۰۵  
 بدرد دل پیل و چنگ هزبر

## داستان رزم اسفندیار با رستم

### آغاز داستان

زبلبل شنیدم یکی داستان  
 که چون مست باز آمد اسفندیار  
 کتابون قیصر که بد مادرش  
 چو از خواب بیدار شد تیره شب  
 چنین گفت با مادر اسفندیار

که برخواند از گفته باستان  
 دژم گشته از خانه شهریار  
 گرفته شب تیره اندر برش  
 یکی جام می خواست و یکشاد لب ۲۴۱۰  
 که با من می بدکنش شهریار



مرا گفت چون کین لهراسپ شاه  
همان خواهرانرا بیاری زنند  
جهان از بدان پاک بی خوکنی  
همه پادشاهی و لشکر تراست  
کنون چون برآرد سپهر آفتاب  
بگویم بدو این سخنها که گفت  
وگر هیچ تاب اندرآرد بچهر  
اگر نه من آن تاج بر سر نه  
ترا بانوی شهر ایران کنم  
غمی شد ز گفتار او مادرش  
بدانست کان تاج و تخت و کلاه  
بدو گفت ایا رنج دیده پسر  
مگر گنج و فرمان و رای و سپاه  
یکی تاج دارد بسر بر پدر  
چنو بگذرد تاج و تختش تراست  
چه نیکوتر از نر شیر زیان  
چنین گفت با مادر اسفندیار  
که پیش زنان راز هرگز مگوی  
بکاری مکن نیز فرمان زن  
پراز رنگ تشویر شد مادرش  
نشد پیش گشتاسپ اسفندیار  
دوروز و دوشب باده خام خورد  
سوم روز گشتاسپ آگاه شد  
همی در دل اندیشه بفرآیدش  
بخواند آنزمان شاه جاماسپ را

بخواهی بمردی از ارجاسپ شاه  
کنی نام مارا بگیتی بلند  
بکوشی و آرایش نوکنی  
همان تخت با گنج و افسر تراست ۲۴۱۵  
سر شاه بیدار گردد ز خواب  
زمن راستیها نیارد نهفت  
بیزدان که بر پای دارد سپهر  
همه کشور ایرانرا دم  
بزور و بدل کار شیران کنم ۲۴۲۰  
همه پرنیان خار شد در برش  
نخشد بدو نامبردار شاه  
زگیتی چه جوید دل نامور  
توداری برین بر فرزونی مخواه  
توداری همه لشکر و بوم و بر ۲۴۲۵  
بزرگی و اورنگ و بختش تراست  
بپیش پدر بر کبر بر میان  
که نیکو زد این داستان شهریار  
چو گوئی سخن باز یابی بکوی  
که هرگز نبینی زن رای زن ۲۴۳۰  
زگفتن پشیمانی آمد برش  
همی بود با رامش و میگسار  
بر ماه رویان دل آرام کرد  
که فرزند جوینده گاه شد  
کئی تاج و تخت از رو آیدش ۲۴۳۵  
همان فال گوینان لهراسپ را



برفتند با زیجها بر کنار  
 که اورا بود زندگانی دراز  
 بسر بر نه، تاج شاهنشهان  
 چو بشنید دانای ایران سخن  
 ز تمار مژگان پر از آب کرد  
 همی گفت بد روز و بد اخترم  
 مرا کاشکی پیش فرخ زریز  
 ورا من ندیدی پر از خاک و خون  
 و یا خود بکشتی پدر مرا  
 چو اسفندیاری که در جنگ اوی  
 زدشمن جهان سر بسر کرد پاک  
 جهان از بداندیش بی بیم کرد  
 ازین پس غم وی ببايد کشید  
 بدو گفت شاه ای پسندیده مرد  
 گرو چون زریز سپهبد بود  
 هلا زود بشتاب و با من بگوی  
 ورا در جهان هوش بردست کیست  
 بدو گفت جاماسپ کای شهریار  
 ورا هوش در زابلستان بود  
 بجاماسپ گفت آن زمان شهریار  
 اگر من سر تخت شاهنشهی  
 نه بیند بروم زابلستان  
 شود ایمن از گردش روزگار  
 چنین داد پاسخ ستاره شمر  
 ازین بر شده تیز چنگ ازدها

بپرسید شاه از گواسفندیار  
 نشیند بخوبی و آرام و ناز  
 برو پای دارد کلاه مهان  
 ۲۴۴۰ نگه کرد زین زیجهای کهن  
 زدانش بروها پر از تاب کرد  
 بد از دانش آمد همی بر سرم  
 زمانه فگندی بچنگال شیر  
 بدانسان فگنده بچنگ اندرون  
 ۲۴۴۵ برفتی ز جاماسپ بد اختر  
 بدرد دل شیر از آهنگ اوی  
 برزم اندرون نیستش ترس و باک  
 تن ازدهارا بدو نیم کرد  
 بسی شور و تلخی ببايد چشید  
 ۲۴۵۰ سخن گوی و از راه دانش مگرد  
 مرا زیستن زین سپس بد بود  
 کزین دانشم تلخی آمد بروی  
 کز آن درد مارا ببايد گریست  
 بمن بر بگردد بد روزگار  
 ۲۴۵۵ زچنگ یل پور دستان بود  
 که این روز را خوارمایه مدار  
 سپارم بدو گنج و تاج مهی  
 نه بیند کس اورا بکابلستان  
 بود اختر نیکش آموزگار  
 ۲۴۶۰ که بر چرخ گردان که یابد گذر  
 همدی و دانش که یابد رها



بباشد همه بودنی بی گمان  
بدست بزرگی بر آیدش هوش  
دل شاه از آن بد پیراندیشه شد  
بد اندیشه و گردش روزگار

نجوید ازومرد دانا زمان  
وگر خفته آید بپیشش سروش  
روانش از اندیشه چون بیشه شد  
همی بر بدی بودش آموزگار ۲۴۶۵

### خواستن اسفندیار پادشاهی از پدر

چو برگشت شب گرد کرده عنان  
نشست از بر تخت زر شهریار  
همی بود پیشش پرستارفش  
چو در پیش شاه انجمن شد سپاه  
همه موبدان پیش شه در رده  
پس اسفندیار آن یل تهمتن  
بدو گفت شاهانوشه بزی  
سرداد و مهر از تو پیدا شد دست  
همه مر ترا چون یکی بنده اید  
تو دانی که ارجاسپ از بهر دین  
همی خوردم آن سخت سوگندها  
که هر کس که آرد بدین در شکست  
میانش بخنجر کم بردونیم  
وز آنپس که ارجاسپ آمد بچنگ  
یکی گورستان کردم از دشت کین  
مرا خوار کردی بگفت گرزم  
ببستی تن من ببند گران  
سوی گنبدان دژ فرستادید

سپیده بر آورد رخشان سنان  
بشد پیش او فرخ اسفندیار  
پیراندیشه دل دست کرده بکش  
زنماوران وز گردان شاه  
وز اسپهبدان پیش اوصی زده ۲۴۷۰  
بر آورد از درد آنکه سخن  
بتو بر زمین فره ایزدی  
همان تاج و تخت از تو زیبا شد دست  
همه بارزوی تو پوینده اید  
بیامد چنان با سواران چین ۲۴۷۵  
چو پیمودم این ایزدی بندها  
دلش تاب گیرد سوی بت پرست  
نباشد مرا از کسی ترس و بیم  
نه برگشتم از جنگ شیر و پلنگ  
سواری نماندم ابر پشت زین ۲۴۸۰  
چو جام کئی خواستی روز بزم  
بزنجیر و مسمار آهنگران  
ز خواری ببیگانگان دادید



بزاوَل شدی بلخ بگذاشتی  
 ندیدی همی تیغ ارجاسپرا  
 چو جاماسپ آمد مرا بسته دید  
 مرا پادشاهی پذیرفت و تخت  
 بدو گفتم این بندهای گران  
 بیزدان نمایم بروز شمار  
 مرا گفت کز خون چندان سران  
 برادرت آزاده فرشیدورد  
 بدان رزمگه خسته تنها بتیر  
 زترکان گریزان تن شهریار  
 نسوزد دلت بر چنین کارها  
 سخنها چنین نیز بسیار گفت  
 غل و بند برهم شکستم همه  
 وز ایشان بکشم فزون از شمار  
 گراز هفتخوان بر شمارم سخن  
 زتن باز کردم سر ارجاسپرا  
 زن و کودگانشان برین بارگاه  
 همه نیکویها نهادی بگنج  
 زبس بند و سوگند و پیمان تو  
 همی گفتمی از باز بیم ترا  
 سپارم ترا افسر و تخت عاج  
 مرا از بزرگان بدین شرم خاست  
 بهانه کنون چیست من بر چه ام

همه رزم را بزم پنداشتی  
 فگندی بخون پیر لهراسپرا ۲۴۸۵  
 وز آن بستگیها تم خسته دید  
 برین نیز چندی بکوشید سخت  
 چه زنجیر و مسمار آهنگران  
 بنام زبده گوی با کردگار  
 سرافراز با گرزهای گران ۲۴۹۰  
 فگندست خسته بدشت نبرد  
 همان خواهرانرا که بردند اسیر  
 همی پیچید از بند اسفندیار  
 برین درد و تیمار و آزارها  
 که گفتار با درد و غم بود جفت ۲۴۹۵  
 روان آمدم نزد شاه رمه  
 نگویم سخن کز بر شهریار  
 همانا که هرگز نیاید به بن  
 بر افراختم نام گشتاسپرا  
 بیاوردم و گنج و تخت و کلاه ۲۵۰۰  
 مرا مایه خون آمد و سود رنج  
 دم گرمتر شد بفرمان تو  
 زروشن روان برگزینم ترا  
 که هستی بمردی سزاوار تاج ۲۵۰۵  
 که گویند گنج و سپاهت کجاست  
 پراز رنج پویان زبهر که ام



## پاسخ دادن گشتاسپ پسر را

بفرزند پاسخ چنین داد شاه  
 ازین بیش کردی که گفتی تو کار  
 نه بیم کنون دشمنی در جهان  
 که نام تو یابد نه پیمان شود  
 زگیتی ندانم ترا کس هال  
 که اوراست تا هست زاولستان  
 بمردی همی زاسمان بگذرد  
 هو پیش کاوس کی بنده بود  
 بشاهی زگشتاسپ راند سخن  
 بگیتی ترا نیست کس همنبرد  
 سوی سیستان رفت باید کنون  
 برهنه کنی تیغ و گویال را  
 زواره فرامرزا همچنین  
 بدادار گیتی که اوداد زور  
 که چون این سخنها بجای آوری  
 سپارم ترا گنج و تخت و سپاه  
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
 همی دور مانی ز رسم کهن  
 تو با شاه چین جوی جنگ و نبرد  
 چه جوئی بنزد یکی مرد پیر  
 زگاه منوچهر تا کیقباد  
 همی خداوندندش خداوند رخس  
 نه اودر جهان نامداری نوست

که از راستی بگذری نیست راه  
 که یار تو بادا جهان کردگار  
 نه بر آشکارا نه اندر نهان  
 چه پیمان همانا که پیمان شود ۲۵۱۰  
 مگر بی خرد رستم آن یور زال  
 همان بست و غزنین و کابلستان  
 همی خویشتن کهتری نشمرد  
 زکیخسرو اندر جهان زنده بود  
 که اوتاج نو دارد و ماکهن ۲۵۱۵  
 زرومی و توری و آزاد مرد  
 بکار آوری رنگ و جنگ و فسون  
 ببند آوری رستم زال را  
 نمائی که کس بر نشیند بزین  
 فروزنده اختر و ماه و هور ۲۵۲۰  
 زمن نشنوی زان سپس داوری  
 نشامت با تاج در پیشگاه  
 که ای پرهنر نامور شهریار  
 بر اندازه باید که رانی سخن  
 زچین وز خلیج برانگیز گرد ۲۵۲۵  
 که کاوس خواندی و را شیرگیر  
 همه بوم ایران بدو بود شاد  
 جهانگیر و شیراوژن و تاجبخش  
 بزرگست و با عهد کیخسروست



اگر عهد شاهان نباشد درست  
چنین داد پاسخ باسفنندیار  
هر آنکس که از عهد یزدان بگشت  
شنیدی همانا که کاوس شاه  
هی باسمان شد بپر عقاب  
ز هاماوران دیوزادی ببرد  
سیاوش بآزار او کشته شد  
کسی کوز عهد جهاندار گشت  
ره سیستان گیر خود با سپاه  
چو اندر شوی دست رستم ببند  
زواره فرامرز و دستان سام  
پیماده دوان شان بدین بارگاه  
ازین پس نیچید سراز ما کسی  
سپهبد بروها پراز چین بکرد  
ترا نیست دستان و رستم بکار  
دریغ آیدت جای شاهی همی  
ترا باد این تاج و تخت مهان  
زلشکر ترا من یکی بنده ام  
پدر گفت در کار تندی مکن  
زلشکر گزین کن فراوان سوار  
سلاح و سپه سر بسر پیش تست  
چه باید مرا بی تو گنج و سپاه  
چنین پاسخ آورد اسفنندیار  
گرایدون که آید زمانه فراز  
زیمش پدر باز گشت او بتاب

نباید زگشتاسپ منشور جست ۲۵۳۱  
که ای شیردل پرهنر نامدار  
همان عهد او و همان باد دشت  
بفرمان ابلیس گم کرد راه  
بزاری بساری فتاد اندر آب  
شبستان شاهان مراورا سپرد ۲۵۳۵  
همه دوده را روز برگشته شد  
بیش در او نشاید گذشت  
اگر تخت خواهی همی با کلاه  
بیارش ببازو فگنده کنند  
نباید که سازند پیش تودام ۲۵۴۱  
بیاور توای نامبردار شاه  
اگر کام و گر گنج یابد بسی  
بشاه جهان گفت کز دین مگرد  
همی راه جوئی از اسفنندیار  
زگیتی مرا دور خواهی همی ۲۵۴۵  
مرا گوشه بس بود در جهان  
بفرمان وراثت سرافگنده ام  
بلندی بیابی نژندی مکن  
جهان دیدگان از در کارزار  
نژندی بجان بداندیش تست ۲۵۵۱  
همان تخت شاهی وزرین کلاه  
که لشکر نیاید مرا خود بکار  
بلشکر ندارد جهاندار باز  
هم از بهر تاج وز گفتار باب



بایوان خویش اندر آمد دژم . لبی پر زباد ودلی پر زغم ۲۵۵۵

پند دادن کتابون اسفندیار را

<p>کتابون چو بشنید دل پر زخشم  چنین گفت با فرخ اسفندیار  ز بهمن شنیدم که از گلستان  ببندی همی رسم زال را  ز گیتی همی پند مادر نیوش  سواری که باشد بنیروی پیل  بدرزد جگرگاه دیوسفید  هو شاه هاماورانرا بکشت  بکین سیاوخش از افراسیاب  مده از پی تاج سررا بباد  که نفرین برین تخت و این باد  پدر پیر گشتست و برنا توئی  سپه یکسره بر تو دارند چشم  جز از سیستان در جهان جای هست  مرا خاکسار دو گیتی مکن  چنین پاسخ آوردش اسفندیار  همانست رسم که دانی همی  نکو کار تر زو بایران کسی  چنورا ببستن نباشد سزا  ولیکن نباید شکستن دم  کنون چون کشم سر ز فرمان شاه</p>	<p>بپیش پسر شد پراز آب چشم  که ای در جهان از یلان یادگار  همی رفت خواهی بزابلستان  خداوند شمشیر و گویال را  ببد تیز مشتاب و بدرا مکوش ۲۵۶۰  بپیکار خوار آیدش رود نیل  ز شمشیر او گم کند راه شید  نیارست گفتن کس اورا درشت  ز خون کرد گیتی چو دریای آب  که با تاج شاهی ز مادر نژاد ۲۵۶۵  بدین کشتن و شور و تاراج باد  بچنگ و بمردی توانا توئی  میفکن تن اندر بلاها بچشم  جوانی مکن خیره ممای دست  ازین مهربان مام بشنو سخن ۲۵۷۰  که ای مهربان این سخن یاد دار  هنر هاش چون زند خوانی همی  نیابی و گر خود بجوئی بسی  چنین بد نه خوب آید از پادشا  که چون بشکنی دل ز تن بگسلم ۲۵۷۵  چگونه گذارم چنین پیشگاه</p>
---	--



مرا گر بزاول سرآید زمان  
چو رستم بیاید بفرمان من  
ببارید خون از مژه مادرش  
بدو گفت کای ژنده پیل جوان  
بسندده نباشی تو با پیل تن  
مهر پیش پیل ژیان هوش خویش  
اگر زین نشان رای تو رفتن است  
بدوزخ مهرکودکانرا بیای  
بمادر چنین گفت پس جنگجوی  
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان  
بهر رزمگاه اندر ایشان بکار  
بسی لشکر خود نباید مرا

بر آنسو کشد آسمان بی کمان  
زمن نشنود سرد هرگز سخن  
همی پاک برکند موی از سرش  
همی خوارگیری بتیزی روان ۲۵۸۰  
از ایدر مشوبی یکی انجمن  
نهاده بدین گونه بردوش خویش  
همه کام بدگوهراهرمن است  
که دانا نخواند ترا پاکرای  
که نا بردن کودکان نیست روی ۲۵۸۵  
بماند منش پست و تیره روان  
مرا باید ای مادر هوشیار  
جز از خویش و پیوند و چندی سرا

### لشکر آوردن اسفندیار بزابل

بشبگیر هنگام بانگ خروس  
چو پیلی باسپ اندر آورد پای  
همی راند تا پیشش آمد دوراه  
سوی گنبدان بود راهش یکی  
شتر آن که در پیش بودش بخفت  
همه چوب زد بر سرش ساروان  
جهانجوی گفت آن بد آمد بفال  
بدان تا بدو باز گردد بدی  
بریدند پر خاشجویان آن سرش  
غمی گشت از آن اشتر اسفندیار

ز درگاه برخاست آوای کوس  
بیاورد چون باد لشکر زجای ۲۵۹۰  
فرماند در جای پیل و سپاه  
دگر سوی کابل کشید اندکی  
تو گفתי که با خاک گشتست جفت  
ز رفتن بماند آن زمان کاروان  
بفرمود کش سر ببرند و یال ۲۵۹۵  
نگردد تبه فرّه ایزدی  
بدو باز گشت آن زمان اخترش  
گرفت آن زمان اختر سوم خوار



چنین گفت کانکس که فیروز گشت  
 بد و نیک هر دو یزدان بود  
 وز آنجا بیامد سوی هیرمند  
 بآئین ببستند پرده سرای  
 سراغی بزد زود و بنهاد تخت  
 می آورد و رامشگر اسفندیار  
 برامش دل خویشتن شاد کرد  
 چو گل بشکفید از می سالخورد  
 بیاران چنین گفت کز رای شاه  
 مرا گفته بدکار رستم بسیج  
 نکردم نرفتم براه پدر  
 بسی رنج دارد بجای سران  
 همه شهر ایران بدوزنده اند  
 فرستاده باید اکنون دبیر  
 سواری که باشد و را فروزیز  
 گرایدون که آید بنزدیک ما  
 بجری دهد دست بند مرا  
 نخواهم من او را بجز نیکوئی  
 بشوتن بدو گفت اینست راه

سر تخت او گیتی افروز گشت  
 لب مرد باید که خندان بود ۲۹۰۰  
 همی بود ترسان ز بیم گزند  
 بزرگان لشکر گزیدند جای  
 بر تخت شد هر که بد نیکبخت  
 نشسته بشوتن بر شهریار  
 دل راد مردانش آزاد کرد ۲۹۰۵  
 رخ نامداران و شاه نبرد  
 بیچیدم و دور گشتم ز راه  
 زبند و زخواری میاسای هیچ  
 که آن شیر دل مرد پر خاشخار  
 جهان راست کرد او بگرز گران ۲۹۱۰  
 اگر شهریارند اگر بنده اند  
 خردمند با دانش و یادگیر  
 نگیرد و را رستم اندر فریب  
 درخشان کند رای تاریک ما  
 بدانش ببندد گزند مرا ۲۹۱۵  
 گرا و دور دارد سراز بدخوئی  
 برین باش و آزم مردان بخواه

### فرستادن اسفندیار بهمن را بنزد رستم

بفرمود تا بهمن آمد پیش  
 بدو گفت اسپ سیه بر نشین  
 بنه بر سرت افسر خسروی  
 بدانسان که هر کس که بیند ترا

سخن گفت با او از اندازه بیش  
 بیارای تنرا بدیبای چین  
 نگارش همه گوهر پهلوی ۲۹۲۰  
 ز گردنکشان برگزیند ترا



بداند که هستی تو خسرو نژاد  
 ببر پنج بالای زرین ستم  
 هم از راه با خان رسم بران  
 درودش ده از ما و خوبی نمای  
 بگویش که هر کس که گردد بلند  
 ز دادار باید که دارد سپاس  
 چو باشد گراینده نیکوئی  
 بیفزایدش کامکاری و گنج  
 چو دوری گزیند ز کردار زشت  
 بد و نیک بر ما همی بگذرد  
 سرانجام بستر بود تیره خاک  
 بگیتی هر آنکس که نیکی شناخت  
 همان بر که کاری همان پذیرد  
 کنون از تو اندازه گیر بر راست  
 که بگذاشتی سالیان بی شمار  
 اگر باز جوئی ز راه خرد  
 که چندین بزرگی و گنج و سپاه  
 تو پیش از نیاگان ما یافتی  
 چه مایه جهان داشت لهراسپ شاه  
 چو شهریاری بگشتاسپ داد  
 سوی وی یکی نامه ننوشته  
 نرفتی بدرگاه او بنده وار  
 زهوشنگ و هم فریدون گرد  
 همی رو چنین تا سر کیقباد  
 چو گشتاسپ نشست یک پایدار

کند آفریننده را بر تو یاد  
 سرافراز ده موبد نیکنام  
 مکن کار بر خوشتن بر گران  
 بیارای گفتار و چربی فزای ۲۶۲۵  
 جهاندار و از هر بدی بی گزند  
 که اویست جاوید نیکی شناس  
 بپرهیزد از آزار بد خوئی  
 بود شادمان در سرای سپنج  
 بیابد بدان گیتی اندر بهشت ۲۶۳۰  
 چنین داند آنکس که دارد خرد  
 بپزد روان سوی یزدان پاک  
 بکوشید و با شهریاران بساخت  
 سخن هر چه گوئی همان بشنوی  
 نه باید برین بر فزونی نه کاست ۲۶۳۵  
 بدیدی بگیتی بسی شهریار  
 بدانی که چونین نه اندر خورد  
 گرانمایه اسپان و تخت و کلاه  
 چو در بندگی تیز بشتافتی  
 نکردی گذر سوی آن بارگاه ۲۶۴۰  
 نیامدت خود زان سپس تخت یاد  
 از آرایش بندگی گشته  
 نخوانی کسیرا همی شهریار  
 که از تخم ضحاک شاهی ببرد  
 که تاج فریدون بسر بر نهاد ۲۶۴۵  
 برزم و برزم و برای و شکار



بمذرفت پاکیزه دین بهی  
 چو خورشید شد راه گیهان خدیو  
 وز آنپس که ارجاسپ آمد بجنگ  
 ندانست کس لشکرش را شمار  
 یکی گورسان کرد زان دشت کین  
 همانا که تا رستخیز آن سخن  
 کنون خاور اوراست تا باخت  
 ز توران برو تا سرهند و روم  
 زدشت سواران نیزه گزار  
 فرستند زین شهرها باژ و ساو  
 از آن گفتم این با توای پهلوان  
 ترفتی بدان نامور بارگاه  
 کرانی گزیدستی اندر جهان  
 فرامش ترا مهتران چون کنند  
 همیشه همه نیکوئی خواستی  
 اگر بر شمارد کسی رنج تو  
 ز شاهان کسی بر چنین داستان  
 مرا گفت رستم زبس خواسته  
 بزاوّل نشستست و گشتست مست  
 چو کار آیدش دوری از رزمگاه  
 بر آشفت یکروز و سوگند خورد  
 که او را بجز بسته بر بارگاه  
 کنون من از ایران بدان آمدم  
 بپرهیز و بیچان شواز خشم اوی  
 چو ایدر بیائی و پیمان کنی

نهان گشت بیدادی و بی رهی  
 نهان شد بد آموزی و راه دیو  
 سپه چون یلنگان و مهتر نهنگ  
 پذیره شدش نامور شهریار ۲۴۵۰  
 که جائی ندیدند پیدا زمین  
 میان بزرگان نگردد کهن  
 همی بشکند پشت شیران نر  
 جهان شد مراورا چو یکمهره موم  
 بدرگاه اویند چندی سوار ۲۴۵۵  
 که با جنگ او نیست شان زور و تاو  
 که اواز تو آزرده دارد روان  
 نکردی بدان نامداران نگاه  
 همی خویشتن داری اندر نهان  
 مگر مغز دل پاک بیرون کنند ۲۴۶۰  
 بفرمان شاهان بیاراستی  
 بگیتی فزون آید از گنج تو  
 زبنده نبودند هداستان  
 همان کشور و گنج آراسته  
 نیارد بهر کار من پیش دست ۲۴۶۵  
 نبیند مرا نیز در بر رزمگاه  
 بروز سپید و شب لاژورد  
 نبیند کسی زین گزیده سپاه  
 نبند شاه دستور تا دم زدم  
 ندیدی که خشم آورد چشم اوی ۲۴۷۰  
 روان از نشستن پشیمان کنی



<p>بجان پدر آن جهاندار شیر برافروزم این تیره گون ماه را روان و خرد رهنمای منست ولیکن هی از تو دیدم گناه ۲۹۷۵ ز فرمان او یک زمان نگذرم زدن رای و سودن برین کار دست جهان دیده رودابه نیکنام بدین خوب گفتار من بگروید بکام دلیران ایران شود ۲۹۸۰ بدو بر فراوان گناه آورم زختم و زکین آرمش باز جای بدانسان که از گوهر من سزد</p>	<p>بخورشید و روشنی روان زیر که من زین پشیمان کنم شاه را بشوتن برین برگوای منست که من چند زین جسم آرام شاه پدر شهریارست و من که ترم همه دوده با هم ببايد نشست زواره فرامرز دستان سام همه پند من يك بیک بشنوید نباید که تان خانه ویران شود چو بسته ترا نزد شاه آورم وز آنیس بباشم بپیشش بیای نماز که بادی بتو بر وزد</p>
--	--

### رسیدن بهمن بنزد زال

<p>چو بشنید بهمن بیامد براه بسر بر نهاد آن کلاه مهی ۲۹۸۵ درفشی درفشان پس او بیای جوانی ببالای سرو بلند سوی زابلستان فغان برکشید بهرای زرین سیاهی بزیر تن آسان گذشت از لب رودبار ۲۹۹۰ کندی بفتراک و گری بدست یکی باد سرد از جگر برکشید سرافراز با جامه خسرویست</p>	<p>سخنهای آن نامور پیشگاه بپوشید زربفت شاهنشهی خرامان بیامد ز پرده سرای جهانجوی بگذشت بر هیرمند هم اندر زمان دیده بانش بدید که آمد نبرده سواری دلیر پس پشت او خوارمایه سوار هم اندر زمان زال زربرفشست بیامد هم آنکه که او را بدید چنین گفت کین نامور پلهویست</p>
---	--



زلهراسپ دارد هانا نژاد  
 زدیده بیامد بدرگاه رفت  
 هم اندر زمان بهمن آمد پدید  
 ندانست مرد جوان زال را  
 چونزدیکتر گشت آواز داد  
 سرانجمن پورستان کجاست  
 که آمد بزاول یل اسفندیار  
 بدو گفت زال ای پسر کام جوی  
 کنون رستم آید زنجیرگاه  
 تو با این سواران بیا ارچند  
 چنین داد پاسخ که اسفندیار  
 گزین کن یکی مرد جوینده راه  
 چنین داد پاسخ که نام تو چیست  
 برآند که تو خویش لهراسپی  
 بدو گفت بهمن که من بهمن  
 چو بشنید گفتار آن سرفراز  
 بخندید بهمن پیاده ببود  
 بسی کرد خواهش که ایدر بایست  
 بدو گفت پیغام اسفندیار  
 گزین کرد گردی که دانست راه  
 همی رفت پیش اندرون رهنمون  
 بانگشت بنمود ننجیرگاه  
 پی او برین بوم فرحنده باد  
 زمانی پراندیشه برزین بخت ۲۶۹۵  
 وزو رایت خسروی گسترید  
 بیفراخت آن خسروی یال را  
 چنین گفت کای مرد دهقان نژاد  
 که دارد زمانه بدو پشت راست  
 سراپرده زد بر لب جویبار ۲۷۰۰  
 فرود آی وی خواه و آرام جوی  
 زواره فرامرز و چندین سیاه  
 بیارای دلرا ببگماز چند  
 فرمود مارا می وی گسار  
 که با من بیاید بانجیرگاه ۲۷۰۵  
 همی بگذری تیز کام تو چیست  
 گراز تخمه شاه گشتاسپی  
 زیشت جهاندار روئین تن ام  
 فرود آمد از اسپ و بردش نماز  
 بپرسید واو گفت و بهمن شنود ۲۷۱۰  
 چنین تیز رفتن ترا روی نیست  
 نشاید گرفتن چنین سست و خوار  
 فرستاد با او بانجیرگاه  
 جهاندیده نام او شیرخون  
 هم اندر زمان باز گشت او زراه ۲۷۱۵

پیغام دادن بهمن رستمرا

یکی کوه بد پیش مرد جوان      برانگخت آن باره پهلوان



دید آمد آن پهلوان سپاه  
 درختی گرفته بچنگ اندرون  
 نهاده بر خویش گویال ورخت  
 پرستنده بر پای پیشش بسر ۲۷۲۰  
 درخت و گیا بود و هم جویبار  
 و گر آفتاب سپیده دمست  
 نه از نامداران پیشین شنید  
 نتابد بیچند سر از کارزار  
 دل زال و رودابه یچان کم ۲۷۲۵  
 فروهشت از آن کوهسار بلند  
 هم آواز آن سنگ خارا شنید  
 یکی سنگ غلطان شد از کوهسار  
 زواره همی کرد زانگونه شور  
 زگردش همه کوه تاریک شد ۲۷۳۰  
 زواره برو آفرین کرد و پرور  
 چو دید آن بزرگی و دیدار او  
 کند با چنین نامور کارزار  
 همان به که با او مدارا کند  
 بگیرد همه شهر ایران بچنگ ۲۷۳۵  
 پر اندیشه از کوه شد باز جای  
 وز آن راه آسان سر اندر کشید  
 تهن بدیدش هم آنکه ز راه  
 من اندر گماهر که گشت اسپست  
 زنجیر که هر که بدیش و کم ۲۷۴۰  
 بیرسیدش و نیکو بها نمود

نگه کرد از آنیس بنجیرگاه  
 یکی مرد همچون که بیستون  
 یکی نره گوری زده بر درخت  
 یکی جام پر می بدست دگر  
 همی گشت رخس اندر آن مرغزار  
 چنین گفت بهمن که این رستمست  
 بگیتی کسی مرد ازینسان ندید  
 بترسم که با او یل اسفندیار  
 من اورا بیک سنگ بچان کم  
 یکی سنگ از آن کوه خارا بکند  
 زنجیرگاهش زواره بدید  
 خروشید کای پهلوان سوار  
 بخندید رستم نه بنهاد گور  
 همی بود تا سنگ نزدیک شد  
 بزد پاشنه سنگ بنداخت دور  
 غمی شد دل بهمن از کار او  
 همی گفت اگر فرخ اسفندیار  
 تن خویش در جنگ رسوا کند  
 گرایدون که زو بهتر آید بچنگ  
 نشست از بر باره باد پای  
 بگفت آن شکفتی بموبد که دید  
 چو آمد بنزدیک بنجیرگاه  
 بموبد چنین گفت کین مرد کیست  
 پذیره شدش با زواره بهم  
 پیاده شد از اسپ بهمن چو دود



بدو گفت رستم که تا نام خویش  
 بدو گفت من پور اسفندیار  
 ورا پهلوان زود در بر گرفت  
 برفتند هر دو بجای نشست  
 چو بنشست بهمن بدادش درود  
 وز آنپس چنین گفت کاسفندیار  
 سراپرده زد بر لب هیرمنند  
 پیامی رساند از اسفندیار  
 چنین گفت رستم که فرزندی شاه  
 خورید آنچه دارید چیزی نخست  
 بگسترد بر سفره بر نان نرم  
 بدستار خوان پیش بهمن نهاد  
 برادرش را نیز با او نشاند  
 دگر گور بنهاد در پیش خویش  
 نمک بر پراگند و ببرد و خورد  
 همی خورد بهمن ز گور اندکی  
 بخندید رستم بدو گفت شاه  
 خورش چون بدینگونه داری بخوان  
 چگونه زنی نیزه در کارزار  
 بدو گفت بهمن که خسرو نژاد  
 خورش کم بود کوشش جنگ بیش  
 بخندید رستم با آواز گفت  
 یکی جامه زرین پراز باده کرد  
 دگر جام بر دست بهمن نهاد  
 بترسید بهمن ز جام نبید

نگوئی نیابی زمن کام خویش  
 سر راستان بهمن نامدار  
 ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت  
 خود و نامداران مهتر پرست ۲۷۴۵  
 ز شاه و از ایرانیان بر فرود  
 چو آتش برفت از بر شهریار  
 بفرمان پیروز شاه بلند  
 اگر بشنود پهلوان سوار  
 برنجید ازینسان و پیمود راه ۲۷۵۰  
 پس انکه جهان زیر فرمان تست  
 یکی گور بریان بیاورد گرم  
 گذشته سخنها همی کرد یاد  
 وز آن نامداران کسیرا خواند  
 که هر بار گوری نهادی بیش ۲۷۵۵  
 نظاره برو آن سرافراز مرد  
 نبید خوردنی زان او صد یکی  
 ز بهر خورش دارد این پیشگاه  
 چسان رفتی اندر دم هفتخوان  
 چو خوردن چنین داری ای شهریار ۲۷۶۰  
 سخنگوی و بسیار خواره مباد  
 بکفی بر نهد هر زمان جان خویش  
 که مردی ز مردان نشاید نهفت  
 وز ویاد مردان آزاده کرد  
 که برگیر از آنکس که خواهی تو یاد ۲۷۶۵  
 زواره نخستین دمی در کشید



<p>بتوشاد بادا می ومیگسار دل آزار می خواره بد تنک از آن خوردن ویال و بازو و کفت هی راند بهمن بر نامدار ۲۷۷۰ از اسفندیار آن یل نیکنام</p>	<p>بدوگفت ایا بچه شهریار ازوبستد آن جام بهمن سبک هی ماند از رستم اندر شکفت نشستند بر باره هر دوسوار بدادش یکایک درود و پیام</p>
--	---

پاسخ دادن رستم بهمنرا

<p>پیراندیشه شد مغز مرد کهن دل شد بدیدار توشاد کام که ای شیر دل مهتر نامدار سر مایه کارها بنگرد ۲۷۷۵ ورا باشد و گنج آراسته بنزد گرامیگان ارجمند نباید که دارد سرش بدخوی نگیرد دست بدی را بدست درختی بود کش بر وبوی نیست ۲۷۸۰ شود کار بی سود بر تو دراز زگفتار بد گام پردخته به که گفתי که چون تو ز مادر نژاد هی بر نیاگان خود بگذرد بروم و پچمین و بخاورستان ۲۷۸۵ ستایش کم روز و در شب سه پاس که اکنون بدو دل بیاراستم بزرگی و گردی و مهر ترا</p>	<p>چو بشنید رستم ز بهمن سخن چنین گفت آری شنیدم پیام زمن پاسخ این بر باسفندیار هر آنکس که دارد روانش خرد چو مردی و پیروزی و خواسته بزرگی و گردی و نام بلند بگیتی بر اینسان که اکنون توئی بباشم بر داد یزدان پرست سخن هر چه برگفتنش روی نیست اگر جان تو بسپرد راه از چو مهتر سراید سخن سخنه به زگفتار آنکس بدی بنده شاد بمردی و فرهنگ و رای و خرد چنینست نامت ببر برستان ازین بندها داشتم من سپاس یزدان همین آرزو خواستم که بیم پسندیده چهر ترا</p>
---	---



نشینم با یکدگر شادکام  
 کنون آنچه جسم همه یافتم  
 بپیش تو آیم کنون بی سپاه  
 بیارم برت عهد شاهان داد  
 کنون ای تهن تو در کار من  
 بدان نیکو بیا که من کرده ام  
 پرستیدن شهریاران همان  
 چو پاداش این رنج بند آیدم  
 همان به که گیتی نبیند کسی  
 بیایم بگویم همه راز خویش  
 پیاده بیایم بچرم پلنگ  
 از آنیس که من گردن زنده پیل  
 چو از من گناهی نیامد پدید  
 سخنهای ناخوش ز من دور دار  
 مگو آنچه هرگز نگفتست کس  
 بزرگان بر آتش نیابند راه  
 همان تابش ماه نتوان نهفت  
 تو بر راه من بر ستیزه مریز  
 ندیدست کس بند بر پای من  
 توان کن که از شهریاران سزا است  
 بمردی ز دل دور کن خشم و کین  
 بدل خرمی دار و بگذر زرود  
 گرامی کن این خانه ما بسور  
 چنان چون بدم که تر کیقباد  
 چو آئی بنزدیک من با سپاه

بیاد شنه شاه گیرم جام  
 بخواش همی تیز بشتافتم ۲۷۹۰  
 ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه  
 ز کیخسرو آغاز تا کیقباد  
 نگه کن بکردار بسیار من  
 همان رنج و غمها که من خورده ام  
 از امروز تا روز پیشین زمان ۲۷۹۵  
 و ز آن شاه ایران گزند آیدم  
 چو بیند بدو در نماید بسی  
 ز گیتی بر افرازم آواز خویش  
 بباز و ببندم یکی پالهنک  
 شکستم فگندم بدریای نیل ۲۸۰۰  
 کز آن بد سرم را ببايد برید  
 ببندها دل دیو رنجور دار  
 زمردی مکن باد را در قفس  
 بدریا گذر نیست بی آشنای  
 نه روبه توان کرد با شیر جفت ۲۸۰۵  
 که من خود یکی مایه ام در ستیز  
 نه بگرفت پیل زین جای من  
 مدار آرا دیو بر دست راست  
 جهانرا بچشم جوانی مبین  
 که از پاك دادار بادت درود ۲۸۱۰  
 مباش از پرستنده خویش دور  
 کنون از تو دارم دل و مغز شاد  
 هم ایدر بشادی بباشی دو ماه



بر آساید از رنج مرد و ستور  
 همه دشت نخچیر و مرغ اندر آب  
 ببینم ز تو زور مردان جنگ  
 چو خواهی که لشکر بایران بری  
 کشایم در گنجهای کهن  
 بیش تو آرم همه هر چه هست  
 ببر آنچه خواهی و دیگر بخش  
 چو هنگام رفتن فراز آیدت  
 عنان از عنایت نمیچم براه  
 بموزش کم نیست خشم و را  
 بپرسم ز بیداد شاه بلند  
 همه هر چه گفتم ترا یاد دار

دل دشمنان گردد از رشک کور  
 اگر دیر مانی نگیرد شتاب ۲۸۱۵  
 بشمشیر شیر افگنی گر پلنگ  
 بنزدیک شاه دلیران بری  
 که ایدر فگندم بشمشیر بن  
 که من گرد کردم بنیروی دست  
 مکن بر دل ما چنین روز رخس ۲۸۲۰  
 بدیدار خسرو نیاز آیدت  
 خرابان بیایم بنزدیک شاه  
 بموسم سروپا و چشم و را  
 که یار چرا کرد باید ببند  
 بگو پیش پرمایه اسفندیار ۲۸۲۵

### باز گشتن بهمن

ز رستم چو بشنید بهمن برفت  
 تهنیت زمانی بره بر همانند  
 کز ایدر بنزدیک دستان روید  
 بگوئید کاسفندیار آمدست  
 بایوانها تخت زرین نهید  
 چنان هم که درگاه کاوس شاه  
 بسازید چیزی که شاید خورش  
 که نزدیک ما پور شاه آمدست  
 گوی نامدارست و شاهی دلیر  
 شوم پیش او گر پذیرد نوید

همی رفت با موبد پاک تفت  
 زواره فرامرزا پیس خواند  
 بنزد مه زلبستان روید  
 جهانرا یکی خواستار آمدست  
 برو جامه خسرو آئین نهید ۲۸۳۰  
 وز آن نیز پرمایه تر جایگاه  
 نباید که کم باشد از پرورش  
 پراز کینه ورزخواه آمدست  
 نیندیشد از جنگ یکدشت شیر  
 بنیکی بود هر کسیرا امید ۲۸۳۵



اگر نیکوئی بیم اندر سرش  
ندارم ازو گنج گوهر دریغ  
وگر باز گرداندم نا امید  
تو دانی که این تاب داده کند  
زواره بدو گفت مندیش ازین  
ندانه بگیتی چو اسفندیار  
نیاید ز مرد خرد کار بد  
زواره بیامد بنزدیک زال  
بیامد دمان تا لب هیرمند  
عنانرا گران کرد در پیش رود  
چو بهمن بیامد بپرده سرای  
بپرسید ازو فرخ اسفندیار  
چو بشنید بنشست پیش پدر  
نخستین ز رسم درودش بداد  
همه دیده پیش پدر باز گفت  
بدو گفت چون رسم پیلتن  
دل شیر دارد تن ژنده پیل  
بیامد کنون تا لب هیرمند  
بدیدار شاه آمدستش نیاز  
ز بهمن بر آشفست اسفندیار  
بدو گفت کز مردم سرافراز  
وگر کودکانرا بکاری بزرگ  
تو گردنکشانرا کجا دیده  
ز رسم هی پیل جنگی کنی  
چنین گفت پس با بشوتن براز

زیاقوت وزر آورم افسرش  
نه برگستوان ونه گویال وتیغ  
نباشد مرا روز با او سفید  
سر ژنده پیل اندر آرد ببند  
نجوید کسی رزم کش نیست کین ۲۸۴۰  
برادی و مردی یکی شهریار  
ندید او زما هیچ کردار بد  
وز آن روی رسم بیفراخت یال  
سرش تیز گشته ز بیم گزند  
هی بود تا بهمن آرد درود ۲۸۴۵  
هی بود پیش پدر بر بیای  
چه بشنیدی از پهلوان سوار  
بگفت آنچه بشنید زو سر بسر  
زیغام و پیاخ همه کرد یاد  
همان نیز نادیده اندر نهفت ۲۸۵۰  
نبیند کسی نیز در انجمن  
بر آرد نهنگان ز دریای نیل  
نه جوشن نه خود ونه گرز و کیند  
ندانه چه دارد هی با توراز  
ورا بر سر انجمن کرد خوار ۲۸۵۵  
نزیبد که با زن نشیند براز  
فرستد نباشد دلیر و سترگ  
که آواز رویاه شنیده  
دل نامدار انجمن بشکنی  
که این شیر جنگاور رزمساز ۲۸۶۰



جوانی همی سازد از خویشتن زسالش نیاید هانا شکن

### رسیدن رستم واسفندیار با یکدگر

<p>بفرمود کاسپ سیه زین کنید          پس از لشکر نامور صد سوار          بیامد دمان تا لب هیرمند          از آن سو خروشی بر آورد رخس          تهمتن بخشك اندر آمد ز رود          پس از آفرین گفت كز يك خدای          که ای نامدار اندرین جایگاه          بگوئیم بیکجای ویاخ دهم          چنین دان که یزدان گوی منست          که من زین سخنها نجوید فروغ          که روی سیاوش اگر دیدم          نمایی همی جز سیاوخش را          خنگ شاه کوچون تو دارد پسر          خنك شهر ایران که تخت ترا          دژم بخت آنکس که با تو نبرد          همه دشمنان از تو بر بیم باد          همه ساله بخت تو پیروز باد          چو بشنید گفتارش اسفندیار          تن پیلتن را ببر در گرفت          که یزدان سیاس ای جهان پهلوان          سراوار باشد ستودن ترا</p>	<p>ببالای او زین زرین کنید          برفتند با فرخ اسفندیار          بفتراك بر کرده پیمان کنند          وزین روی اسپ یل تاج بخش ۲۸۹۵          پیاده شد وداد یلرا درود          همی خواستم تا بود رهنمای          چنین تندرست آمدی با سپاه          همان در سخن رای فرخ نهم          خرد زین سخن رهنمای منست ۲۸۹۶          نگردم بهر جای گرد دروغ          از این تازه روی تو نگزیدم          مر آن تاجدار جهان بخش را          ببالا وفرت بنازد پدر          پرستند و بیدار بخت ترا ۲۸۹۷          بجوید ز تخت اندر آید بگرد          دل بدسگالت بدو نیم باد          شبان سیه بر تو نوروز باد          فرود آمد از باره نامدار          چو خشنود شد آفرین برگرفت ۲۸۹۸          که دیدم ترا شاد و روشن روان          یلان جهان خاك بودن ترا</p>
---	---



خنك آن كه چون تو پسر باشدش  
 خنك آن كه باشد و را چون تو پشت  
 بدیدم ترا یادم آمد زیر  
 بدو گفتم رستم كه ای پهلوان  
 یكى آرزو خواهم از نامدار  
 خرامان كه آئی سوى خان من  
 سزای تو گر نیست چیزی كه هست  
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
 هر آنكس كه او چون تو باشد بنام  
 نشاید گذر كردن از رای او  
 ولیكن فرمان شاه جهان  
 بزابل فرمود مارا درنگ  
 توان كن كه بریابی از روزگار  
 تو خود بند بر پای نه بی درنگ  
 ترا چون برم بسته نزدك شاه  
 وز آن بستگی من جگر خسته ام  
 نماز كه تا شب بمانی ببند  
 همه خوبی انگار ای پهلوان  
 از آنپس كه من تاج بر سر نه  
 نه نزدك دادار باشد گناه  
 وگر باز گردی بزابلستان  
 بیابی تو چندان زمن خواسته  
 بدو گفتم رستم كه ای نامدار  
 كه خرم كنم دل بدیدار تو  
 دو گردنفرایم پیر و جوان

یكى شاخ بیند كه بر باشدش  
 بود ایمن از روزگار درشت  
 سپهدار پیل افكن نره شیر ۲۸۸۵  
 خردمند و بیدار و روشن روان  
 كه باشد برین آرزو كامكار  
 بدیدار روشن كنی جان من  
 بكوشیم و با آن بسائیم دست  
 كایا از یلان جهان یادگار ۲۸۹۰  
 همه شهر ایران بدو شاد كام  
 گذشت از بر و بوم و از جای او  
 نیچم روان آشكار و نهان  
 نه با نامداران آن مرز جنگ  
 بر آن رو كه فرمان دهد شهریار ۲۸۹۵  
 نباشد زبند شهنشاه ننگ  
 سراسر بدو باز گردد گناه  
 پیش تواند كرد كمر بسته ام  
 وگر بر تو آید ز چیزی گزند  
 بدی ناید از شاه خود بیگمان ۲۹۰۰  
 جهانرا بدست تواند در نه  
 نه شرم آید از تاج و از روی شاه  
 بهنگام بشكوفه گلستان  
 كه گردد بر و بوم آراسته  
 همی جستم از دادور كامكار ۲۹۰۵  
 شوم شادمانه ز گفتار تو  
 خردمند و بیدار دل پهلوان



بترسم که چشم بد آید همی  
 همی یابد اندر میان دیوراه  
 یکی ننگ باشد مرا زین سخن  
 که چون تو سپهد سری افسری  
 بشادی نیائی سوی خان من  
 گراین کین تواز مغز بیرون کنی  
 زگفتار تو رامش جان کم  
 مگر بند کز بند عاری بود  
 نبیند مرا زنده با بند کس  
 بیاسخ چنین گفت اسفندیار  
 همه راست گفתי نگفتی دروغ  
 ولیکن بشوتن شناسد که شاه  
 گراکنون بیایم سوی خان تو  
 چو گردن بیچی زفرمان شاه  
 یکی آن که من با تو جنگ آورم  
 فرامش کم حق نان و نمک  
 وگر سر بیچیم زفرمان شاه  
 ترا آرزو گر چنین آمدست  
 که داند که فردا چه خواهد بدن  
 بدو گفت رستم که ایدون کم  
 بیک هفته نچیر کردم همی  
 بهنگام خوردن مرا باز خوان  
 وز آنجایکه رخسرا بر نشست  
 بیامد دمان تا بایوان رسید  
 بدو گفت ای مهتر نامدار

سراز خواب خوش برگراید همی  
 دلت کز کند از پی تاج و گاه  
 که تا جاودانه نگردد کهن<sup>۲۹۱۰</sup>  
 سرافراز شیری و کنداوری  
 نباشی بدین مرز مهمان من  
 بکوشی و بر دیو افسون کنی  
 ز من هرچه خواهی تو فرمان کم  
 شکستی بود زشت کاری بود<sup>۲۹۱۵</sup>  
 که روشن رواند برینست و بس  
 که ای در جهان از گوان یادگار  
 بکزی مگیرند مردان فروغ  
 چه فرمود چون من برفتم براه  
 بوم شاد و پیروز مهمان تو<sup>۲۹۲۰</sup>  
 مرا تابش روز گردد تباه  
 بپرخاش خوی پلنگ آورم  
 زیانی نژاد اندر آرم بشک  
 بدان گیتی آتش بود جایگاه  
 يك امروز با می بسائیم دست<sup>۲۹۲۵</sup>  
 بدین داستانها نشاید زدن  
 شوم جامه راه بیرون کم  
 بجای بره گور خوردم همی  
 تو با دوده خویش بنشین بخوان  
 دل خسته را اندر اندیشه بست<sup>۲۹۳۰</sup>  
 رخ زال سام نریمان بدید  
 رسیدم بنزدیک اسفندیار



سواریش دیدم چو سروسهی  
تو گفתי که شاه آفریدون گرد  
بدیدن فزون آمد از آگهی

خردمند و با زیب و با فرهی  
بزرگی و دانای اورا سیرد  
هی تافت زو فر شاهنشهی ۲۹۳۵

### نخواندن اسفندیار رستمرا بمهمانی

چو رستم برفت از لب هیرمند  
بشوتن که بد شاه را رهنمای  
چنین گفت با او یل اسفندیار  
بایوان رستم مرا کار نیست  
همان گر نیاید نخوانمش نیز  
دل زنده از کشته بریان شود  
بشوتن بدو گفت کای نامدار  
بیزدان که دیدم شما را نخست  
دم گشت از آن کار همچون بهار  
چو در کارتان کردم اکنون نگاه  
تو آگاهی از کار این پرهنر  
بپرهیز و با جان ستیزه مکن  
شنیدم همه هرچه رستم بگفت  
نساید دو پای وی آن بند تو  
سوار جهان پور دستان سام  
بترسم که این کار گردد دراز  
بزرگی و از شاه داناتری  
یکی بزم جوید دگر رزم و کین  
چنین داد پاسخ و را نامدار  
بدین گیتی اندر نگوهش بود

پراندیشه شد شهریار بلند  
همانگه بیامد بپرده سرای  
که کاری گرفتیم دشخوار خوار  
ورا نزد من نیز دیدار نیست  
که گرزین یکی را پر آید قفیز ۲۹۳۵  
سراز آشنائیش گریان شود  
برادر که یابد چو اسفندیار  
که يك نامور با دگر کین نجست  
هم از رستم و هم ز اسفندیار  
ببندد همی بر خرد دیوراه ۲۹۴۵  
ز فرمان یزدان و رای پدر  
نیوشنده باش از برادر سخن  
بزرگیش با مردمی بود جفت  
نیاید سبك او بیاموند تو  
ببازی سراندر نیارد بدام ۲۹۵۰  
بزشتی میان دو گردنفرار  
بجنگ و مردی تواناتری  
نگه کن که تا کیست با آفرین  
که گر من بیچم سراز شهریار  
همان پیش یزدان پژوهرش بود ۲۹۵۵



دو گیتی برستم نخواست فروخت  
بدو گفتم هر چیز کاید زینند  
ترا گفتم اکنون توئی به گزین  
سیهبد ز خوالیگران خواست خوان  
چونان خورده شد جام می را بخواست  
وز آن مردی خود همی کرد یاد  
همی بود رستم بایوان خویش  
چو دیری بر آمد نیامد کسی  
چو هنگامه خوردن اندر گذشت  
بخندید و گفت ای برادر تو خوان  
چو اینست آئین اسفندیار  
بفرمای تا رخسار زین کنند  
شوم باز گویم باسفندیار

کسی چشم کینرا بسوزن ندوخت  
تن یاک و جان ترا سودمند  
دل شهریاران نیازد بکین  
کسیرا نفرمود کورا بخوان  
زروئین دژ آنگه سخن کرد راست ۲۹۹۰  
بیاد شهنشاه می خورد شاد  
ز خوردن نگه داشت پیمان خویش  
نگه کرد رستم بره بر بسی  
زمغز دلیر آب برتر گذشت  
بیارای و آزادگانرا بخوان ۲۹۹۵  
تو آئین این نامور یاد دار  
همان زین بآرایش چین کنند  
که او کار مارا گرفتست خوار

### پوزش کردن اسفندیار از ناخواندن رستم بمهمانی

نشست از بر اسپ برسان پیل  
بیامد دهمان تا بنزدیک آب  
هر آنکس که از لشکر او را بدید  
همی گفت لشکر که این نامدار  
بر آن کوهه زین که آهنست  
اگر همنبردش بود زنده پیل  
خرد نیست اندر سر شهریار  
بدینسان همی از پی تاج و گاه  
بپیری سوی گنج یازانتر است  
چو آمد بنزدیک اسفندیار

خروشیدن رخس شد بر دو میل  
سپه را بدیدار او بد شتاب ۲۹۷۰  
دلش مهر و پیوند او برگزید  
نماند بکس جز بسام سوار  
همان رخس گوئی که آهنست  
برافشان تو بر تارک پیل نیل  
که با فرگردی چو اسفندیار ۲۹۷۵  
بکشتن دهد نامداری چو ماه  
بمهر و بدیهم نازانتر است  
همانکه پذیرد شدش نامدار



بدو گفت رستم که ای پهلوان  
 خرامی نیززید مهان تو  
 سخن هرچه گوید زمن یاد گیر  
 همی خویشتن بس بزرگ آیدت  
 هانا بوردی سبک داریم  
 بگیتی چنان دان که رستم منم  
 بخاید زمن جنگ دیو سیاه  
 بزرگان که دیدند ببر مرا  
 همه جنگ ناکرده بگریختند  
 چه کاموس جنگی چه خاقان چین  
 که از پشت اسپان بخت کنند  
 نگهدار شاهان وایران منم  
 ازین خواهش من شدی در گمان  
 من از بهر این فرآورند تو  
 نخواهم که چون تویکی نامدار  
 که من سام یلرا بخوانم دلیر  
 بگیتی منم زوکنون یادگار  
 بسی پهلوان جهان بوده ام  
 ز دشمن جهان پاک من کرده ام  
 سپاسم بیزدان که بگذشت سال  
 که کین خواهد از مرد ناپاک دین  
 بخندید با رستم اسفندیار  
 شدی تنگدل چون نیامد خرام  
 چنین گرم شد روز و راه دراز  
 همی گفتم از بامداد پگاه

نو آئین ونوساز فرخ جوان  
 چنین بود تا بود پیمان تو ۲۹۸۰  
 مشوتیز با پیر بر خیره خیر  
 وزین نامداران سترگ آیدت  
 برای وباندیش تنک داریم  
 فروزنده تخت نیرم منم  
 سر جادوان اندر آرم زگاه ۲۹۸۵  
 همان زیر غزان هزبر مرا  
 همه دشت تیر و کمان ریختند  
 سواران جنگی و مردان کین  
 ربودم سرو پای کردم ببند  
 بهر جای پشت دلیران منم ۲۹۹۰  
 مدان خویشرا برتر از آسمان  
 بجوید همی رای و پیوند تو  
 تبه گردد از جنگ من روز کار  
 کز و بیشه بگذاشتی نر شیر  
 نیاید بیمش هزبر آشکار ۲۹۹۵  
 ببید روز هرگز نیموده ام  
 بسی رنج و تیمار من برده ام  
 بدیدم یکی شاخ فرخ هال  
 جهانی برو بر کنند آفرین  
 چنین گفت کای پور سام سوار ۳۰۰۰  
 بجستم همی زین سخن کام و نام  
 نکردم ترا رنجه تندی مساز  
 بیوزش بیمایم این مایه راه



همی شاد دارم روان یکزمان  
 بدشت آمدی خانه بگذاشتی ۳۰۰۵  
 زتندی وتیزی مبر هیچ نام  
 زرستم همی مجلس آرای کرد  
 بجائی نشینم که رای منست  
 نشستن بیارای زانسان که خواست  
 که برز مرا بین ویکشای چشم ۳۰۱۰  
 که از تخمه سام کنداورم  
 کفی راد باید دلی پر زداد  
 مرا هست پیروزی و نام و رای  
 که کرسی زرین نهند پیش گاه  
 پراز خشم و بویا ترنجی بدست ۳۰۱۵

بدیدار دستان شوم شادمان  
 تو اکنون چنین رنج برداشتی  
 بیمارام و بنشین و بردار جام  
 بدست چپ خویش بر جای کرد  
 جهان دیده گفت این نه جای منست  
 بفرمود مهتر که بر دست راست  
 چنین گفت با شاه زاده بخشم  
 هنر بین و این نامور گوهرم  
 هنر باید از مرد مهتر نژاد  
 سزاوار من گر ترا نیست جای  
 وز آنپس بفرمود فرزند شاه  
 بیامد بر آن کرسی زر نشست

### نکوهش کردن اسفندیار نژاد رستم

که ای نیکدل مهتر نامدار  
 بزرگان و بیدار دل بخردان  
 بگیتی فزون زین ندارد نژاد  
 همی رستخیز جهان داشتند  
 چو دیدش دل سام شد تا امید ۳۰۲۰  
 ورا مرغ و ماهی مگر بشکوند  
 ندید اندرو هیچ آئین و فر  
 بدیدار او کس نبند شاد کام  
 تن زال پیش اندرش خوار بود  
 ز جامه برهنه تن و خوار اوی ۳۰۲۵

چنین گفت با رستم اسفندیار  
 من ایدون شنیدستم از موبدان  
 که دستان بدگوهرا از دیوزاد  
 فراوان زسامش نهان داشتند  
 تنش تیره و روی و مویش سفید  
 بفرمود تا پیش دریای برند  
 بیامد بکسترد سیمرخ پر  
 ببردش بجائی که بودش کنام  
 اگر چند سیمرخ ناهار بود  
 همی خورد از افکنده مردار اوی



بر افگند سیمرخ بر زال مهر  
 از آنپس که مردار چندی چشید  
 بپذرفت سامش بی یجگی  
 خجسته بزرگان و شاهان من  
 ورا برکشیدند و دادند چیز  
 یکی سروبد تا بسوده سرش  
 زمردی و بالا و دیدار اوی  
 برین گونه بر پادشاهی گرفت  
 بدو گفت رستم که ای یادگیر  
 دلت پیش کژی بنالد همی  
 توان گوی کز پادشاهان سزاست  
 جهاندار داند که دستان سام  
 همان سام پور نریمان بدست  
 بزرگست و هوشنگ بودش پدر  
 همانا شنیدستی آوای سام  
 نخستین بطوس اندر آن اژدها  
 بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ  
 بدریا سر ماهیان برفروخت  
 همی پیل را در کشیدی بدم  
 دگر اندر و دیو بد بیگمان  
 که دریای چین تا میانش بدی  
 همی ماهی از آب برداشتی  
 بخورشید ماهیش بریان شدی  
 دوپتیاره زین گونه پیچان شدند  
 همان مادرم دخت مهرباب بود

بروگشت ازین گونه چندی سپهر  
 برهنه سوی سیستانش کشید  
 زنادانی و پیری و غرچگی  
 نیاگان من نیکخواهان من  
 فراوان بدین سال بگذشت نیز <sup>۳۰۳۰</sup>  
 چو با شاخ شد رستم آمد برش  
 بگردون برآمد چنین کار اوی  
 ببالید و ناپارسائی گرفت  
 چه گوئی سخنهاى نا دلپذیر  
 روانت ز دیوان ببالد همی <sup>۳۰۳۵</sup>  
 نگوید سخن شاه جز خوب و راست  
 بزرگست و بادانش و نیکنام  
 نریمان گرد از کریمان بدست  
 بگیتی سوم خسرو تاجور  
 نبند در زمانه چنو نیکنام <sup>۳۰۴۰</sup>  
 که از جنگ او کس نیامد رها  
 همش بوی ورنگ و همش خاک و سنگ  
 وزودرها پتر کرکس بسوخت  
 دل خرم از یاد او شد دژم  
 تنش در زمین و سرش باسمان <sup>۳۰۴۵</sup>  
 ز تابیدن خور زیانش بدی  
 سر از گنبد چرخ بگذاشتی  
 ازو چرخ گردنده گریان شدی  
 ز تیغ و دل سام و بیجان شدند  
 بدو کشور سند شاداب بود <sup>۳۰۵۰</sup>



که خُتاک بودش بیخیم پدر  
 نژادی ازین نامورتر کراسست  
 هنر آن که اندر جهان سربسر  
 هان عهد کاوس دارم نخست  
 وگر عهد کیخسرو دادگر  
 زمینرا همه سربسر گشته ام  
 چو من برگزدم ز جیون بر آب  
 ز کاوس در جنگ هاماوران  
 نه ارژنگ ماندم نه دیوسفید  
 همان از پی شاه فرزندان  
 که گردی چو سهراب دیگر نبود  
 ز ششصد هانا فزونست سال  
 همی پهلوان بودم اندر جهان  
 بسان فریدون فرخ نژاد  
 ز تخت اندر آورد خُتاک را  
 دگر سام کو بود مارا نیا  
 سدیگر که چون من ببستم کمر  
 بدان خرمی روز هرگز نبود  
 که من بودم اندر جهان کامران  
 بدان گفتم این تا بدانی همه  
 تواندر زمانه رسیده نوی  
 تن خویش بینی همی در جهان  
 چو بسیار شد گفته ها می خورم

ز شاهان گیتی بر آورده سر  
 خردمند گردن نیچید ز راست  
 یلانرا زمن جست باید هنر  
 که بر من بهانه نبایدت جست  
 که چون اونیست از کیان کس کمر <sup>۳۰۵۵</sup>  
 بسی شاه بیدادگر گشته ام  
 ز توران بچین رفت افراسیاب  
 بتنهای برفتم هانندان  
 نه سنجه نه اولاد غندی نه بید  
 بکشم دلیر خردمند را <sup>۳۰۶۰</sup>  
 بزور و مردی وزرم آزمود  
 که تا من جدا گشتم از پشت زال  
 یکی بود با آشکارم نهان  
 که تاج بزرگان بسر بر نهاد  
 سپرد آن سرو تاج او خاک را <sup>۳۰۶۵</sup>  
 ببرد از جهان دانش و کیمیا  
 تن آسان شد از رنجها تاجور  
 پی مرد بی راه بردژ نبود  
 مرا بود شمشیر و گرز گران  
 توئی شاه و گردنکشان چون رمه <sup>۳۰۷۰</sup>  
 اگر چند با فر کیخسروی  
 نه آگه از کارهای نهان  
 می جان اندیشه را بشکرم



## ستایش کردن اسفندیار نژاد خویش را

ز رستم چو اسفندیار این شنید  
 بدو گفت کز رنج و پیکار تو  
 شنو کارهای که من کرده ام  
 نخستین کمر بستم از بهر دین  
 که در جنگ کس روی گیتی ندید  
 نژاد من از تخم گشتاسپست  
 که لهراسپ بد پور اورند شاه  
 هم اورند کز گوهر کی پشین  
 پشین آن که از گوهر کیقباد  
 همیرو چنین تا فریدون شاه  
 همان مادرم دختر قیصرست  
 همان قیصر از سلم دارد نژاد  
 همان سلم پور فریدون گرد  
 بگویم من و کس نگوید که نیست  
 تودانی که پیش نیاگان من  
 پرستنده بودی تو خود با نیا  
 تو شاهی ز شاهان من یافتی  
 بمان تا بگویم همه هرچه هست  
 که تا شاه گشتاسپ را داد تخت  
 هر آنکس که رفت از پی کین زچین  
 وز آنپس که مارا بگفت گرزم  
 بلهراسپ از بند من بد رسید  
 بیاورد جاماسپ آهنگران

بخندید و شادان دلش بر دمید  
 شنیدم همه درد و تیمار تو ۳۰۷۵  
 ز گردن کشان سر بر آورده ام  
 تهی کردم از بتپرستان زمین  
 که از کشتگان خاک شد نا پدید  
 که گشتاسپ شه پور لهراسپست  
 که او را بدی آنزمان نام و گاه ۳۰۸۰  
 که کردی پدر بر پشین آفرین  
 خردمند شاهی دلش پر زداد  
 که بیخ کیان بود وزیبای گاه  
 که او بر سر رومیان افسرست  
 نژادی بآئین و با فروداد ۳۰۸۵  
 که از خسروان نام گردی ببرد  
 که بی ره فراوان وره اندکیست  
 بزرگان بیدار و پاکان من  
 نجویم همی زین سخن کیمیا  
 اگرچند بر کینه بشتافتی ۳۰۹۰  
 یکی گر دروغست بنمای دست  
 میان بسته دارم بنیروی بخت  
 نکردند از آنپس برو آفرین  
 ببستم پدر دور کردم زبزم  
 شد از ترک روی زمین نا پدید ۳۰۹۵  
 که مارا کشاید زبند گران



همان کار آهنگران دیر بود  
 دم تنگ شد بانگ شان بر زدم  
 برافراختم سر زجای نشست  
 برفتم از آنجا بدان رزمگاه  
 گریزان شد ارجاسپ از پیش من  
 بمردی بستم کمر بر میان  
 شنیدی که در هفتخوان پیش من  
 بچاره بروئین دژ اندر شدم  
 بجستم همی کین ایرانیان  
 بتوران وچین آنچه من کرده ام  
 همانا ندیدست گور از پلنگ  
 یکی تیره دژ بر سر کوه بود  
 چورفتم همه بتپرستان بدند  
 زهنگام نور فریدون گرد  
 بمردی من آن باره را بستدم  
 برافروختم آتش زردهشت  
 بیروزی دادگریك خدای  
 که مارا بهر جای دشمن ماند  
 بتنهای تن خویش جستم نبرد  
 سخنها کنون شد بها بر دراز

دل من در آهنگ شمشیر بود  
 تن از دست آهنگران بستدم  
 همه بند بر هم شکستم بدست  
 که گشتاسپ را بخت گم کرد راه <sup>۳۱۰۰</sup>  
 بدانسان یکی نامدار انجمن  
 همی رفتم از پس چو شیر ژیان  
 چو آمد زدیوان آن انجمن  
 جهانی بر آنگونه بر هم زدم  
 بخون بزرگان بستم میان <sup>۳۱۰۵</sup>  
 همان رنج و سختی که من برده ام  
 کراز شست صیاد کام نهنگ  
 که از برتری دور از انبوه بود  
 سراسیمه برسان مستان بدند  
 کس اندر جهان نام آن دژ نبرد <sup>۳۱۱۰</sup>  
 بتانرا همه بر زمین بر زدم  
 که با مجمر آورده بود از بهشت  
 بایران چنان آمدم باز جای  
 بیتخانها در برهن نماند  
 بپرخاش تیمار من کس نخورد <sup>۳۱۱۵</sup>  
 اگر تشنه جام می بر فراز

### ستایش کردن رستم پهلوانی خود را

چنین گفت رستم باسفنندیار  
 کنون داد ده باش و بشنو سخن

که کردار ماند زما یادگار  
 ازین نامبردار پیر کهن



اگر من نرفتی بمازندران  
 کجا بسته بد شاه وگودرز و طوس  
 که کندی دل و مغز دیو سفید  
 زبند گران بردمش سوی تخت  
 سر جادوانرا بکندم ز تن  
 مرا یار در هفت خوان رخس بود  
 وز آنپس که شد سوی هاماوران  
 ببردم زایرانیاں لشکری  
 بکشم بچنگ اندرون شاهرا  
 جهاندار کاوس خود بسته بود  
 بایران بد افراسیاب آن زمان  
 شب تیره تنها برفتم زیمش  
 چو دید آن درفشان درفش مرا  
 بپرداخت ایران و شد سوی چین  
 گراز یال کاوس خون آمدی  
 چو کچسرو از پاک مادر نژاد  
 چه نازی بدین تاج لهراسپی  
 که گوید برو پای رستم ببند  
 وگر نه کجا بود تاج شما  
 تو اندر جهان پهلوان نوی  
 من از کودکی تا شدستم کهن  
 مرا خواری از پوزش و خواهشست  
 ز تیزیش خندان شد اسفندیار  
 بدو گفتم ای رستم پیلتن  
 ستبرست بازو چو بازوی شیر

بگردن برآورده گرز گران  
 شده تیره از غم دو چشم خروس<sup>۳۱۲۰</sup>  
 کرا بد ببازوی خویش این امید  
 شد ایران ازوشاد واونیکخت  
 ستودان ندیدند وگور و کفن  
 کجا زور ستمش جهان بخش بود  
 ببستند پایش ببند گران<sup>۳۱۲۵</sup>  
 زجائی که بد مهتری یا سری  
 تهی کردم آن نامور گاهرا  
 زرنج و زتیمار آن خسته بود  
 جهان پر ز درد و بد بدگمان  
 همی نام جستم نه آرام خویش<sup>۳۱۳۰</sup>  
 بگوش آمد آن بانگ رخس مرا  
 جهان شد پراز داد و پیر آفرین  
 زیشتش سیاوخش چون آمدی  
 که لهراسپ را تاج بر سر نهاد  
 بدین یاره و تخت گشتاسپی<sup>۳۱۳۵</sup>  
 نبندد مرا دست چرخ بلند  
 همان یاره و تخت عاج شما  
 نو آئین و از تخم کچسروی  
 ازین گونه از کس نبردم سخن  
 وزین نرم گفتن مرا کاهشست<sup>۳۱۴۰</sup>  
 بیازید و دستش گرفت استوار  
 چنانی که بشنیدم از انجمن  
 بر ویال چون ازدهای دلیر



میان تنگ و باریک همچو یلنگ  
 بیفشارد دستش میان سخن  
 ز ناخن هی ریختش آب زرد  
 گرفت آن زمان دست مهتر بدست  
 خنک شاه گشت اسپ آن نامدار  
 خنک آن که چون تو پسر زاید اوی  
 هی گفت و چنگش بچنگ اندرون  
 همه ناخنش پر ز خوناب گشت  
 بختید از آن فرخ اسفندیار  
 تو امروز می خور که فردا زرم  
 چو من زین زرین نهم بر سیاه  
 بنیزه ز اسپت نهم بر زمین  
 دو دستت ببندم برم نزد شاه  
 بباشم بپیشش بخواهشگری  
 رهانه ترا زین غم و درد ورنج  
 بختید رستم ز اسفندیار  
 کجا دیده جنگ جنگاوران  
 اگر بر چنین روی گردد سپهر  
 بجای می سرخ کین آوریم  
 غو کوس خواهیم ز آوای رود  
 ببینی توای فرخ اسفندیار  
 چو فردا بیایم بدشت نبرد  
 ز کوهه باغوش بردارمت  
 نشامت بر نامور تخت عاج  
 کجا یافتسم من از کیقباد

کجا گرد که برکشد روز جنگ  
 ز برنا بختید مرد کهن ۳۱۴۵  
 همانا نیچید از آن درد مرد  
 چنین گفت یا شاه یزدان پرست  
 که او پور دارد چو اسفندیار  
 هی فرگیتی بیفزاید اوی  
 هی داشت تا چهر او شد چو خون ۳۱۵۰  
 بروی سیهدد پر از تاب گشت  
 بدو گفت کای رستم نامدار  
 بیچی ویادت نیاید ببزم  
 بسر بر نهم خسروانی کلاه  
 از آن پس نه پر خاش جوید نه کین ۳۱۵۵  
 بگویم کزو من ندیدم گناه  
 بسازم زهر گونه داوری  
 بیابی پس از رنج بسیار گنج  
 بدو گفت سیر آئی از کارزار  
 کجا یافتی باد گرز گران ۳۱۶۰  
 بیوشد میان دو تن روی مهر  
 کان و کند و کین آوریم  
 بتیغ و بگویال باشد درود  
 گرائیدن و پیش کارزار  
 باورد مرد اندر آید همرد ۳۱۶۵  
 چنان هم بنزدیک زال آرمت  
 نهم بر سرت بر دلا فروز تاج  
 مینو همان جان او شاد باد



کشایر در گنج وهر خواسته  
دم بی نیازی سیاه ترا  
وز آنجا بیائیم بنزدیک شاه  
بمردی ترا تاج بر سر نم  
وز آنیس ببندم کهر بر میان  
همه روی پالیز بی خوکم  
چو تو شاه باشی ومن پهلوان

که دارم نم پیش آرسته  
بابر اندر آرم کلاه ترا<sup>۳۱۷۰</sup>  
گرازان و نازان و خرم بر راه  
سیاسی بگشتاسپ زین بر نم  
چنان هم که بستم پیش کیان  
ز شادی تن خویشتن نوکم  
کسی را بتن در نماند روان<sup>۳۱۷۵</sup>

### می خوردن رستم با اسفندیار

چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
شکم گرسنه روز نمی گذشت  
بیارید چیزی که دارید وخوان  
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت  
یل اسفندیار ویلان یکسره  
همی خورد رستم از آنها همه  
بفرمود مهتر که جام آورید  
ببینیم اکنون که رستم زمی  
بیاورد يك جام می میگسار  
بیاد شهنشاه رستم بخورد  
همان جام می کودك میگسار  
چنین گفت پس با بشوتن براز  
چرا آب بر جام می بفرکنید  
بشوتن چنین گفت با میگسار  
می آورد ورامشگرانرا بخواند

که گفتار چندین نیاید بکار  
زیبیکار گفتار بسیار گشت  
کسی را که بسیار گوید مخوان  
هماندند از آن خوردن اندر شکفت  
زهر سونهادند پیشش بره<sup>۳۱۸۰</sup>  
شکفت اندرو ماند شاد ورمه  
بجای می پخته خام آورید  
چه جوید چه گوید ز کاوش کی  
که گفتی نکردی برو بر گذار  
بر آورد از آن چشمه سرخ گرد<sup>۳۱۸۵</sup>  
بیاورد پر باده شاهوار  
که بر می نیامد بابت نیاز  
چرا این نبید کهن بشکنید  
که بی آب يك جام دیگر بیار  
زرستم همی در شکفتی همانند<sup>۳۱۹۰</sup>



چو هنگامه رفتن آمد فراز  
چنین گفت با او یل اسفندیار  
می و هرچه خوردی ترا نوش باد  
بدو گفت رستم که ای نامدار  
هر آن می که با تو خورم نوش گشت  
گراین کینه از دلت بیرون کنی  
زدشت اندر آئی سوی خان خویش  
گرامی کنی خانه بر ما بسور  
سخن هرچه گفتم بجای آورم  
بیاسای چندی تو بر بد مکوش  
چنین گفت با او یل اسفندیار  
تو فردا ببینی ز مردان هنر  
تن خویش را نیز مستای هیچ  
ببینی که من در صف کارزار  
هر آنچیت بگویم تو بپذیر پند  
که فرمان شه پیش یزدان شناس  
چو از شهر زابل بایران شویم  
هنر بیش بیند ز گفتار من  
دل رستم از غم پر اندیشه شد  
که گرم من دم دست بند و را  
دو کارست هر دو بنفرین و بد  
م از بند او بد شود نام من  
بگرد جهان هر که راند سخن  
که رستم زدست جوانی نرست  
همه نام من باز گردد ببنگ

ز می لعل شد رستم سرفراز  
که شادان بزی تا بود روزگار  
روان ترا راستی توش باد  
همیشه خرد بادت آموزگار  
روان خردمند را توش گشت ۳۱۹۵  
بزرگی و دانش بر افزون کی  
بوی شاد یکچند مهمان خویش  
مباش از پرستنده خویش دور  
خرد پیش تو رهنمای آورم  
سوی مردمی یاز و باز آرهوش ۳۲۰۰  
که تخی که هرگز نروید مکار  
چو من تا ختنرا ببندم کمر  
بایوان شو و کار فردا بسیج  
چنانکه که با باده و میگسار  
بگفتار شاه اندر آی ببند ۳۲۰۵  
چو فرمان یزدان بود با سپاس  
بنزدیک شاه دلیران شویم  
مجوی اندر این کار تیمار من  
جهان پیش او چون یکی بیشه شد  
وگر سر فرازم گزند و را ۳۲۱۰  
گزاینده رسمی نواشین و بد  
بد آید ز گشتاسپ فرجام من  
نکوهیدن من نگردد کهن  
بر ابل شد و پای او را ببست  
نماند زمن در جهان بوی و رنگ ۳۲۱۵



وگر کشته آید بدشت نبرد  
 که او شهریار جوانرا بگشت  
 بمن بر پس از مرگ نفرین بود  
 وگر من شوم کشته بردست اوی  
 گسسته شود نام دستان سام  
 ولیکن همین خوب گفتار من  
 اگر هیچ مانیده بودی زمن  
 چنین گفت پس با سرافراز مرد  
 که چندین بگوئی تواز کار بند  
 مگر آسمانی سخن دیگرست  
 همه پند دیوان پذیری همی  
 تو یکتا دلی و ندیدی جهان  
 گرایدون که گشتاسپ از تاج و تخت  
 همی گرد گیتی دواند ترا  
 ز روی زمین یکسر اندیشه کرد  
 که تا کیست اندر جهان نامدار  
 کز آن نامور بر تو آید گزند  
 که شاید که بر تاج نفرین کنم  
 چرا جان من در نکوهش نهی  
 بتن زنج کاری بیکدست خویش  
 مکن شهریارا جوانی مکن  
 مکن شهریارا دل ما نژند  
 زیزدان و از روی من شرم دار  
 ترا بی نیازست از جنگ من  
 زمانه همی تاخت با سپاه

شود نزد شاهان مرا روی زرد  
 بدان کو سخن گفت با وی درشت  
 همان نام من پیر بی دین بود  
 نماید بزابلستان رنگ و بوی  
 ززابل نگیرد کسی نیز نام ۳۲۲۰  
 ازین پس بگویند بر انجمن  
 خرد بیگمان جان ربودی زتن  
 که اندیشه روی مرا کرد زرد  
 ترا بند و رای تو آرد گزند  
 که چرخ روان از گمان برترست ۳۲۲۵  
 زدانش سخن بر نگیری همی  
 جهانبان هرگ تو کوشد بدان  
 نیابد همی سیری از روی بخت  
 بهر سختی بر براند ترا  
 خرد چون تبرهوش چون تیشه کرد ۳۲۳۰  
 که از تو نیچد سر از کارزار  
 بماند بدو تخت و تاج بلند  
 وزین داستان خاک بالین کنم  
 چرا دل نه اندر پژوهش نهی  
 اگر بد گمانی بد آیدت پیش ۳۲۳۵  
 چنین در بلا کامرانی مکن  
 میاور بجان من و خود گزند  
 مخور در من و خویشتن زینهار  
 وزین کوشش و کردن آهنگ من  
 که بردست من گشت خواهی تباه ۳۲۴۰



هماند بگیتی زمن نام بد  
 چو بشنید گردنکش اسفندیار  
 بدانای پیشین نگر تا چه گفت  
 که پیر فریبنده کانا بود  
 تو چندین همی بر من افسون کنی  
 تو خواهی که هر کس که این بشنود  
 مرا پاك خوانند ناپاك رای  
 بگویند کوبا خرام و نوید  
 سپهد زگفتار او سر بتافت  
 همه خواهش او همی خوار داشت  
 چنان دان که من سر فرمان شاه  
 بدویا هر اندر جهان خوب وزشت  
 ترا هر چه خوردی فزاینده باد  
 تو اکنون بخوشی بر زال پوی  
 سلیحت همی جنگرا راست کن  
 پگاه آی و در جنگ چاره مساز  
 تو فردا ببینی بآوردگاه  
 بدانی که پیکار مردان مرد  
 بدو گفت رستم که ای شیر خوی  
 ترا بر تنگ رخس مهمان کنم  
 تو در پهلوی خویش بشنیده  
 که تیغ دلیران بر اسفندیار  
 ببینی تو فردا سنان مرا  
 که تا نیز با نامداران مرد  
 لب مرد برنا پراز خنده شد

بگستاسپ باد این سرانجام بد  
 بدو گفت ای رستم نامدار  
 بدانکه که جان با خرد کرد جفت  
 اگر چند پیروز ودانا بود  
 که تا چنبر از یال بیرون کنی ۳۲۴۵  
 بدین چرب گفتار تو بگرود  
 ترا مرد هشیار نیکی فزای  
 بیامد ورا کرد چندین امید  
 از آنپس کزو خوب کاری بیافت  
 زبانی پراز تلخ گفتار داشت ۳۲۵۰  
 نه پیچم نه از بهر تخت و کلاه  
 بدویست دوزخ بدویم بهشت  
 بدانندیشگانرا گزاینده باد  
 سخن هر چه بشنیدی اورا بگوی  
 وزین پس میماید با من سخن ۳۲۵۵  
 مکن زین سپس کار بر ما دراز  
 که گیتی شود پیش چشمست سیاه  
 چگونه بود روز ننگ و نبرد  
 ترا گر چنین آمدست آرزوی  
 سرترا بگوپال درمان کنم ۳۲۶۰  
 بگفتار ایشان بگرویده  
 بآوردگه بر نیاید بکار  
 همان گرد کرده عنان مرا  
 بآوردگه بر نجوئی نبرد  
 همی کهتر آن خنده را بنده شد ۳۲۶۵



برستم چنین گفت کای نامجوی  
چو فردا بیائی بدشت نبرد  
نه من کوهم وزیرم اسپ چوکوه  
گراز گرز من باد یابد سرت  
وگرگشته نائی باوردگاه  
بدان تا چنین بنده با شهریار

چرا تیزگشتی بدین گفتگوی  
ببینی تو آورد مردان مرد  
بتنها یکی مردم بی گروه  
بگیرید بدرد جگر مادرت  
ببندمت بر زین برم نزد شاه ۳۲۷۰  
نجوید بر آوردگاه کارزار

### بازگشتن رستم بایوان خود

چو رستم بیامد بیرده سرای  
بکریاس گفت ای سرای امید  
همایون بدی گاه کاوس کی  
در فرقی بر تو اکنون ببست  
شنید این سخنها یل اسفندیار  
برستم چنین گفت کای نیکرای  
سزدگر برین بوم زابلستان  
که مهمان چو سیرآمد از میزبان  
سرایرده را گفت بد روزگار  
که او راه یزدان گیهان بهشت  
همان روز کز بهر کاوس شاه  
که او راز یزدان همی باز جست  
زمینرا سراسر پر آشوب کرد  
کنون مایه داری چو گشتاسپ است  
نشسته بیکدست از وزردشت  
بدیگر بشوتن گونیکمرد

زمانی همی بود بر در بیای  
خوش آن روز کاندرتوشد چشمید  
همان روز کچسرو نیکی  
که بر تخت تو ناسزا بر نشست ۳۲۷۵  
پیاده بیامد بر نامدار  
چرا تیزگشتی بیرده سرای  
نهد دانشی نام غلغلستان  
بزشتی برد نام پالیزبان  
که جمشید را داشتی در کنار ۳۲۸۰  
نه خوش روز بودش نه خرم بهشت  
بدی پرده وسایه دار سپاه  
همی خواست دید اخترانرا درست  
پراز غارت و خنجر و چوب کرد  
بپیش وی اندر چو جاماسپ است ۳۲۸۵  
که بازند راست آمدست از بهشت  
نجوید بگیتی همی گرم و سرد



بیمیش اندرون فرخ اسفندیار  
 دل نیک مردان بدوزنده شد  
 پیامد بدر پهلوان سوار  
 چو برگشت ازو با بشوتن بگفت  
 ندیدم بدین گونه اسپ و سوار  
 یکی ژنده پیلست برکوه گنگ  
 زبالا همی بگذرد فرّ و زیب  
 همی سوزد از فرّ چهرش دم  
 چو فردا بیاید باوردگاه  
 بشوتن بدو گفت بشنو سخن  
 ترا گفته ام پیش و گوید همی  
 میازار کسرا که آزاد مرد  
 بخسپ امشب و بامداد پگاه  
 بایوان او روز فرّخ کنیم  
 همه کار نیکوست زودر جهان  
 همی سر نیچد زفرمان تو  
 تو با او چه کوشی بکین و بخشم  
 یکی پاسخ آوردش اسفندیار  
 بدو گفت کز مردم پاکدین  
 گرایدون که دستور ایران توئی  
 همی خوب دانی چنین راه را  
 همه رنج و تهمار ما باد گشت  
 که گوید که هر کوزفرمان شاه  
 مرا چند گوئی گنهکار شو  
 تو گوئی خود و من چنین کی کنم

کزوشاد شد گردش روزگار  
 بد از بیم شمشیر او بنده شد  
 پس اندر همی دیدش اسفندیار ۳۲۹۰  
 که گردی و مردی نشاید نهفت  
 ندانم که چون خیزد از کارزار  
 اگر با سلاح اندر آید ب جنگ  
 بترسم که فردا ببیند نشیب  
 زفرمان دادار دل نگسلم ۳۲۹۵  
 کم روز روشن برو بر شپاه  
 همی گویمت ای برادر مکن  
 نه از راستی دل بشوید همی  
 سراندر نیارد بازار و درد  
 برو تا بایوان او بی سپاه ۳۳۰۰  
 سخن هرچه پرسند پاسخ کنیم  
 میان کسان و میان مهان  
 دلش راست بینم بیمان تو  
 بشوی از دلت کین و از خشم چشم  
 که برگوشه گلستانست خار ۳۳۰۵  
 همانا نریزد که گوید چنین  
 دل و گوش و چشم دلیران توئی  
 خرد را و آزدن شاه را  
 همی دین زردشت بیداد گشت  
 بیچد بدوزخ بود جایگاه ۳۳۱۰  
 زگفتار گشتاسپ بیزار شو  
 که از رای و گفتار او پی کنم



گرایدون که ترسی همی از تنم  
که کس بی زمانه بگیتی نمرد  
تو فردا ببینی که بر دشت جنگ  
بشوتن بدو گفت کای شهریار  
که تا تو رسیدی بگزر و کمان  
بدل دیورا راه دادی کنون  
دلت خیره بینم همی بر ستیز  
چگونه کم من که ترس از دم  
دو جنگی دوشیر دو مرد دلیر  
ورا نامور هیچ پاسخ نداد

هم امروز ترس ترا بشکم  
نمرد آن که نام بزرگی ببرد  
چه کار آورم پیش جنگ نهنگ  
چنین چند گوئی تواز کارزار  
نبد بر تو ابلیس را این گمان  
همی نشنوی پند این رهنمون  
کنون جامه بر تن کم ریز ریز  
بدین سان بیکبارگی بگسلم  
چه دانه که پشت که آید بزیر  
دلش گشت پر درد و سر پر زباد

### پند دادن زال رستم را

چو رستم بیامد بایوان خویش  
زواره بیامد بنزدیک اوی  
بدو گفت روتیغ هندی بیار  
کمان آر و برگستان آر و گبر  
زواره بفرمود تا هرچه گفت  
چو رستم سلج نبردی بدید  
چنین گفت کای جوشن کارزار  
کنون کار پیش آمدت سخت باش  
چنین رزمگاهی که غران دوشیر  
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار  
چو بشنید داستان ز رستم سخن  
بدو گفت کای نامور پهلوان

نگه کرد چندی بیاران خویش  
ورا دید تیره دل و زرد روی  
یکی نیزه و مغفری کارزار  
کمند آر و گرز گران آر و ببر  
بیاورد گنجور اواز نهفت  
سر افشاند و باد از جگر برکشید  
بر آسودی از جنگ یک روزگار  
بهر جای پیراهن بخت باش  
بجنگ اندر آیند هر دو دلیر  
چه بازی کند در دم کارزار  
پیراندیشه شد جان مرد کهن  
چه گفتی کزین تیره گردد روان



تو تا برنشستی بزین نبرد  
بفرمان شاهان سرافراخته  
بترسم که روزت سرآید هی  
همه تخم دستان زبن برکنند  
بدست جوانی چو اسفندیار  
نماند بزابلستان آب و خاک  
ورایدونکه او را رسد این گزند  
هی هرکسی داستانها زنند  
که او شهریاری زایران بکشت  
هی باش برپیش او بر بیای  
بیغوله شو زپیش مهان  
کزین بد ترا تیره گردد روان  
بگنج و برنج این سخن باز خر  
سیاه و را خلعت آرای نیز  
چو بر گردد اواز لب هیرمند  
چو ایمن شوی بندگی کن براه  
چو بیند ترا کی کند با تو بد  
بدو گفت رستم که ای مرد پیر  
همدی مرا سال بسیار گشت  
رسیدم بدیوان مازندران  
همان رزم کاموس و خاقان چین  
اگر من گریزم زاسفندیار  
چو من ببر پوشم بروز نبرد  
زخواهش که گفתי بسی راندم  
هی خوار گیرد سخنها من

نبودی مگر نیکدل پاک مرد ۳۳۳۵  
همیشه دل از رنج پرداخته  
که اختر بخواب اندر آید هی  
زن و کودکانرا بخاک افکنند  
اگر تو شوی کشته در کارزار  
بلندی برین بوم گردد مغاک ۳۳۴۰  
نباشد ترا نیز نام بلند  
بر آورده نام ترا بشکنند  
نبرده سواری ز شیران بکشت  
وگرنه هم اکنون بپرداز جای  
که کس نشنود نامت اندر جهان ۳۳۴۵  
بپرهیز ازین شهریار جوان  
مهر پیش دیبای چینی تبر  
وزو باز خر خویشتن را بچیز  
تو پای اندر آور برخش بلند  
بدان تا ببینی یکی روی شاه ۳۳۵۰  
خود از شاه کردار بد کی سزد  
سخنها بدین گونه آسان مگیر  
بد و نیک چندی بسر برگذشت  
برزم سواران هاماوران  
که لرزان بدی زیر اسپش زمین ۳۳۵۵  
تو در سیستان کاخ و گلشن مدار  
سر چرخ ماه اندر آرم بگرد  
برو دفتر کهتری خواندم  
بیچند سراز دانش و رای من



گرو سر زکیوان فرود آرد  
ازو نیستی گنج و گوهر دریغ  
چنین چند گفتم بچندین نشست  
گرایدون که فردا کند کارزار  
که من تیغ بران نگیرم بدست  
بیچم بآورد با او عنان  
ببندم بآوردگه راه اوی  
زکوهه باغوش برگیرمش  
بیارم نشانش بر تخت ناز  
چو مهمان من بوده باشد سه روز  
ببندازد این چادر لاژورد  
سبک باز با او ببندم کمر  
نشانش بر نامور تخت عاج  
ببندم کمر پیش او بنده وار  
تودانی که من پیش تخت قباد  
تو فرمائی اکنون که پنهان شوم  
بخندید از گفت او زال زر  
بدو گفت زال ای پسر این سخن  
که دیوانگان این سخن بشنوند  
قبادی بکوهی نشسته دژم  
تو با شاه ایران برابر مکن  
چو اسفندیاری که فغفور چین  
تو گوئی که از کوهه بردارمش  
نگوید چنین مردم سال خورد  
بگفتم ترا آن که بد رای من

روانش بر من درود آرد ۳۳۶۰  
همان گرز و خفتان و گویال و تیغ  
زگفتار بادست مارا بدست  
دل از جان او هیچ رنجه مدار  
گرامی تن او نخواهم بخست  
نه گویال ببند نه زخم سنان ۳۳۶۵  
بگیرم بنیر و کمرگاه اوی  
بشاهی زگشتاسپ بپذیرمش  
وز آنپس کشایم در گنج باز  
چهارم چو از چرخ گیتی فروز  
پدید آید آن جام یاقوت زرد ۳۳۷۰  
وز ایدر نعم سوی گشتاسپ سر  
نعم بر سرش بر دلا فروز تاج  
نجوید جدائی ز اسفندیار  
بمردی چه کردم گر آری بیاد  
ویا بند او را بفرمان شوم ۳۳۷۵  
زمانی بیچید از اندیشه سر  
که گوئی سرش نیست پیدا زین  
بدین خام گفتارها بگروند  
نه تخت و کلاه و نه گنج و درم  
سپهدار با رای و گنج کهن ۳۳۸۰  
نویسد همی نام او بر نکین  
ببر بر سوی خان زال آرمش  
بگرد در ناسیاسی مگرد  
تودانی کنون ای مه انجمن



همی خواند بر کردگار آفرین <sup>۳۳۸۵</sup>  
 بگردان تراز ما بد روزگار  
 نیامد زبانش زلابه ستوه

بگفتند و بنهاد سر بر زمین  
 همی گفت کای داور کامکار  
 بدین گونه تا خور برآمد زکوه

### جنگ رستم با اسفندیار

نگهبان تن کرد برگبر ببر  
 بر آن باره پیلپیگر نشست  
 فراوان سخن راند از لشکرش <sup>۳۳۹۰</sup>  
 بر آن کوهه ریگ برپای باش  
 بمیدان که آرد بدشت نبرد  
 چو بیرون شد از بارگاه نشست  
 که بی تومباد اسپ و گویال وزین  
 که او بود در پادشاهی کسش <sup>۳۳۹۵</sup>  
 همه لب پراز باد و دل پرزبند  
 سوی لشکر شاه ایران براند  
 که من دست این بدرگ دیوسار  
 روانرا سوی روشنی ره کم  
 ندانم کزین بد چه شاید بدن <sup>۳۴۰۰</sup>  
 شوم تا چه پیش آورد روزگار  
 نخواهم ز زابلستان سرکشان  
 ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد  
 که باشد همیشه دلش پرزداد  
 همی ماند از کار گیتی شکفت <sup>۳۴۰۵</sup>  
 هاوردت آمد بر آرای کار

چو شد روز رستم بیوشید گبر  
 کندی بفتراک زین بر ببست  
 بفرمود تا شد زواره برش  
 بدو گفت رو لشکر آرای باش  
 بیامد زواره سیه گرد کرد  
 تهن همی رفت نیزه بدست  
 سناش برو خواندند آفرین  
 همی رفت رستم زواره پسش  
 بیامد چنین تا لب هیرمند  
 سیه با برادر هم آنجا ماند  
 چنین گفت پس با زواره بزار  
 هم اکنون ازین رزم کوتاه کم  
 بترسم که با او بباید زدن  
 تو اکنون هم ایدر سپهر ابدار  
 اگر تند یامش هم زان نشان  
 بتنها تن خویش جوهر نبرد  
 کسی باشد از بخت پیروز شاد  
 گذشت از لب رود و بالا گرفت  
 خروشید کای فرخ اسفندیار



چو بشنید اسفندیار این سخن  
 بختدید و گفت اینک آراستم  
 بفرمود تا جوشن و خود اوی  
 ببرند و پوشید روشن برش  
 بفرمود تا زین بر اسپ سیاه  
 چو اسپ سیه دید پرخاشجوی  
 نهاد آن بن نیزه را بر زمین  
 بسان پلنگی که بر پشت گور  
 سیه در شکفتی فروماندند  
 همی شد چون نزد تهمتن رسید  
 پس از بارگی با بشوتن بگفت  
 چو تنهاست ما نیز تنها رویم  
 بدانگونه رفتند هر دو برزم  
 چو گشتند نزدیک پیر و جوان  
 خروش آمد از باره هر دو مرد  
 چنین گفت رسم با آواز سخت  
 بدینگونه مستیز و زینسان مکوش  
 اگر جنگ خواهی و خون ریختن  
 بگو تا سوار آورم زابلی  
 تو ایرانیا را بفرمای نیز  
 بدین رزمگه شان بچنگ آوریم  
 بباشد بکام تو خون ریختن  
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
 زایوان بشمشیر برخاستی  
 چرا ساختی با من اکنون فریب

از آن شیر پرخاشجوی کهن  
 بدانکه که از خواب برخاستم  
 همان گرز با نیزه جنگجوی  
 نهاد آن کلاه کئی بر سرش ۳۴۱۰  
 نهادند و بردند نزدیک شاه  
 ز زور و زمردی که بود اندروی  
 ز خاک سیاه اندر آمد برین  
 نشیند بر انگیزد از گور شور  
 بر آن نامدار آفرین خواندند ۳۴۱۵  
 مراورا بر آن باره تنها بدید  
 که مارا نباید بدویار و جفت  
 زیستی بدان تنند بالا رویم  
 که گفتی خود اندر جهان نیست برم  
 دو شیر سرافراز دو پهلوان ۳۴۲۰  
 تو گفتی بدرید دشت نبرد  
 که ای مرد شادان دل و نیکبخت  
 بداننده یکباره بکشای گوش  
 بدین گونه سختی و آویختن  
 زره دار و با خنجر کابلی ۳۴۲۵  
 که تا گوهر آید پدید از پیشیز  
 خود ایدر زمانی درنگ آوریم  
 ببینی تکاپوی و آویختن  
 که چندین بگوئی همی نا بکار  
 بدین تنند بالا مرا خواستی ۳۴۳۰  
 همانا بدیدی بتنگی نشیب



چه باید مرا جنگ زابلستان  
 مبادا چنین هرگز آئین ما  
 که ایرانیانرا بکشتن دهم  
 منم پیشرو هر که جنگ آیدم  
 ترا گرهی یار باید بیار  
 مرا یار در جنگ یردان بود  
 تویی جنگجوی و منم جنگخواه  
 ببینم تا اسپ اسفندیار  
 و یا باره رسم ناججوی  
 نهادند پیمان دو جنگی که کس  
 بنیزه فراوان برآویختند  
 چنین تا سنانها بهم بر شکست  
 چو شمشیر بران برافراختند  
 ز نیروی گردان وزخم سوار  
 برافراختند آنزمان یال را  
 همی ریختند اندر آورد گرز  
 چو شیر زیان هر دو آشوفته  
 همان دسته بشکست گرز گران  
 گرفتند از آنپس دوال کمر  
 یکی سر بدست یل اسفندیار  
 بنیرو کشیدند زی خویشتن  
 همی زور کرد این بر آن آن برین  
 پراکنده گشتند هر دو سوار  
 کفی اندر دهان شان شده خون و خاک

وگر جنگ ایران و کابلستان  
 سزا اینچنین نیست در دین ما  
 خود اندر جهان تاج بر سر نهیم  
 وگر پیش جنگ پلنگ آیدم <sup>۳۴۳۵</sup>  
 مرا یار هرگز نیاید بکار  
 سروکار با بخت خندان بود  
 بگردید با یکدگر بی سپاه  
 سوی آخر آید همی بی سوار  
 بایوان نهد بی خداوند روی <sup>۳۴۴۰</sup>  
 نباشد بدین جنگ فریاد رس  
 همی میخ جوشن فرو ریختند  
 بشمشیر بردند ناچار دست  
 چپ و راست هر دو همی تاختند  
 شکسته شد آن تیغهارا کنار <sup>۳۴۴۵</sup>  
 ز زین بر گرفتند گویال را  
 چو سنگ اندر آید ز بالای برز  
 پر از خشم و اندامها کوفته  
 فروماند از کار دست سران  
 دو اسپ تبگاور برآورده پر <sup>۳۴۵۰</sup>  
 دگر بد بدست گونامدار  
 دوگرد سرافراز دو پیلتن  
 نجنبید یک شیر بر پشت زین  
 غمی گشته اسپان از آن کارزار  
 همه گبر و برگستان چاک چاک <sup>۳۴۵۵</sup>



کشته شدن پسران اسفندیار از دست زواره و فرامرز

بدان گه که جنگ یلان شد دراز  
 زواره بیاورد از آنسو سپاه  
 بایرانیان گفت رستم کجاست  
 شما سوی جنگ نهنگ آمدید  
 همی دست رستم بخواهید بست  
 زواره بدشنام لب بر کشاد  
 بر آشت از آن پور اسفندیار  
 جوانی که نوش آدرش بود نام  
 بر آشت با سگری آن نامدار  
 چنین گفت کاری گویر منش  
 فرمود مارا یل اسفندیار  
 که پیچد سراز راه و فرمان اوی  
 اگر جنگ بر نادرستی کنید  
 ببینید پیکار جنگاوران  
 زواره بفرمود کاندر نهید  
 زواره بیامد بیشت سپاه  
 بکشتند از ایرانیان بی شمار  
 سمندی سرافراز را بر نشست  
 یکی نامور بود الوا بنام  
 کجا نیزه رستم او داشتی  
 چو از دور نوش آذر اورا بدید  
 بزد بر سر و ترک آن نامدار  
 زواره بر انگخت اسپ نبرد

همی دیر شد رستم زال باز  
 یکی داغ دل لشکری کینه خواه  
 بدین روز خامش نشستن چراست  
 همی پیش رستم بچنگ آمدید  
 برین رزمگه بر نشاید نشست ۳۴۶۰  
 همی کرد گفتار نا خوب یاد  
 سواری بد اسپ افکن و نامدار  
 سرافراز و جنگاور و شاد کام  
 زبانا بدشنام بکشاد خوار  
 زگفتار شاهان کشد بدکنش ۳۴۶۵  
 چنین با سگان ساختن کارزار  
 که یار گذشتن زیمان اوی  
 بدی را ببیهوده پستی کنید  
 بتیغ و سنان و بگرز گران  
 سران سپه را دمید و دهید ۳۴۷۰  
 دهاده بر آمد زآوردگاه  
 چو نوش آذر آن دید بر ساخت کار  
 بیامد یکی تیغ هندی بدست  
 سرافراز و اسپ افکن و شاد کام  
 پس پشت او هیچ نکذاشتی ۳۴۷۵  
 بزد دست و تیغ از میان بر کشیت  
 بدو نیمه شد تا میان سوار  
 بتندی بنوش آذر آواز کرد



که اورا فگندی کنون پای دار  
 زواره یکی نیزه زد بر برش  
 چو نوش آذر نامور کشته شد  
 برادرش گریان و دل پر زجوش  
 غمی شد دل مرد شمشیر زن  
 برفت از میان سیه پیش صف  
 وز آنسو فرامرز چون پیل مست  
 بر آویخت با نامور مهر نوش  
 برای دو پر خاشجوی جوان  
 چو شیران جنگی بر آشوفتند  
 بر آوردگه تیز شد مهر نوش  
 یکی تیغ بگزارد کورا زند  
 بزد تیغ برگردن اسپ خویش  
 فرامرز کردش پیاده تباه  
 چو بهمن برادرش را کشته دید  
 بیامد بنزدیک اسفندیار  
 بدو گفت کای نره شیر ژیان  
 دو پور تو نوش آذر و مهر نوش  
 توان در نبردی و ما پر زرد  
 برین تخمه این ننگ تا جاودان  
 دل مرد بیدار شد پر زخشم  
 برستم چنین گفت کای بدنشان  
 تو گفتی که لشکر نیارم بچنگ  
 نداری زمن شرم و از کرگار  
 ندانی که مردان پیمان شکن

چو الوای را من نخواه سوار  
 بچاک اندر آمد همانکه سرش ۳۴۸۰  
 سیه را همه روز برگشته شد  
 جوانی که بد نام او مهر نوش  
 برانگیخت آن باره پیلتن  
 زدرد جگر بر لب آورده کف  
 بیامد یکی تیغ هندی بدست ۳۴۸۵  
 دو رویه ز لشکر بر آمد خروش  
 یکی شاهزاده دگر پهلوان  
 همی تیغ بر یکدگر کوفتند  
 نبودش همی با فرامرز توش  
 سر نامدارش بچاک افکند ۳۴۹۰  
 سر باد پای اندر افکند پیش  
 زخون لعل شد خاک آوردگاه  
 زمین زیر او چون گل آغشته دید  
 بجائی که بود آتش کارزار  
 سپاهی بچنگ آمد از سگزیان ۳۴۹۵  
 بزاری بسگزی سپردند هوش  
 جوانان کی زادگان زیر گرد  
 بماند ز کردار ناخردان  
 پیر از باد مغز و پیر از تاب چشم  
 چنینست پیمان گردنکشان ۳۵۰۰  
 ترا نیست آرایش نام و ننگ  
 نترسی که پرسد بروز شمار  
 ستوده نباشند برانجمن



دو سگری دوپور مرا کشته اند  
 چو بشنید رستم غمی گشت سخت  
 بجان و سر شاه سوگند خورد  
 که من جنگ هرگز نفرموده ام  
 دو دست برادر ببندم کنون  
 فرامرزا نیز بسته دو دست  
 بکین گرانمایگان شان بکش  
 چنین گفت با رستم اسفندیار  
 بریزم ناخوب و ناخوش بود  
 توای بدنشان چاره خویش ساز  
 تن رخس با هر دو رانت بتیر  
 بدان تا کس از بندگان زین سپس  
 اگر زنده مانى ببندمت جنگ  
 و گر کشته آئی زیپیکان تیر  
 بدو گفت رستم کزین گفتگوی  
 بیزدان گرای وزیران کشای

وز آن خیرگی م نه برگشته اند  
 بلرزید بر سان شاخ درخت ۳۵۰۵  
 بخورشید و شمشیر و دشت نبرد  
 کسی که چنین کرد نستوده ام  
 گراو بود اندر بدی رهنمون  
 بیمار بر شاه یزدان پرست  
 مشوران برین کار بیهوده هش ۳۵۱۰  
 که بر کین طاؤس گر خون مار  
 نه آئین شاهان سرکش بود  
 که آمد زمانت بتنگی فراز  
 بر آمیزم اکنون چو با آب شیر  
 نجویند کین با خداوند کس ۳۵۱۵  
 بنزدیک شاهت برم بی درنگ  
 بخون دوپور گرانمایه گیر  
 چه آید مگر کاهش آب روی  
 که اویست بر نیکوئی رهنمای

### گر بختن رستم ببالای کوه

کمان برگرفتند و تیر خدنگ  
 زیپیکان همی آتش افروختند  
 دل اسفندیار اندر آن تنگ شد  
 چو او دست بردی بتیر و کمان  
 یکی چرخ را برکشید آن دلیر  
 بتیری که پیکانش الماس بود

همی گم شد از روی خورشید رنگ ۳۵۲۰  
 ببر بر زره را همی دوختند  
 بروها و چهرش پر آژنگ شد  
 نرستی کس از تیر او بیگمان  
 که خورشید را رنگ شد چون زریر  
 زره پیش او همچو قرطاس بود ۳۵۲۵



چنواز کبان تیر بکشاد شست  
 همی تاخت بر گردش اسفندیار  
 چوتیر از کف شاه رسته شدی  
 برو تیر رستم نیامد بکار  
 بگفت آنگهی رستم نامدار  
 تن رخش از آن تیرها گشت سست  
 چو مانده شد از کار رخش و سوار  
 فرود آمد از رخش رستم چو باد  
 همان رخش رخشان سوی خانه شد  
 ز بالای رستم همی رفت خون  
 بچندید چون دیدش اسفندیار  
 چرا کم شد آن نیروی پیل مست  
 کجا رفت آن مردی و گرز تو  
 گریزان ببالا چرا بر شدی  
 چرا شیر جنگی چو روباه شد  
 توانی که دیواز تو گریان شدی  
 زواره پی رخش رخشان بدید  
 سیه شد جهان پیش چشمش برنگ  
 تن مرد جنگی چنان خسته دید  
 بدو گفت خیز اسپ من بر نشین  
 بدو گفت رو پیش دستان بگوی  
 نگه کن که تا چاره کار چیست  
 اگر من ز پیکان اسفندیار  
 چنین دام ای زال کامروز من  
 چو رفی همه چاره رخش ساز

تن رستم و رخش جنگی نخست  
 نیامد برو تیر رستم بکار  
 تن رستم از تیر خسته شدی  
 فروماند رستم از آن کارزار  
 که روئین تنست این یل اسفندیار ۳۵۳۱  
 نبذ باره و مرد جنگی - درست  
 یکی چاره سازید بیچاره وار  
 سر نامور سوی بالا نهاد  
 چنین با خداوند بیکانه شد  
 شده سست و لرزان که بیستون ۳۵۳۵  
 بدو گفت کای مهتر نامدار  
 ز پیکان چرا کوه آهن نخست  
 برزم اندرون فره وبرز تو  
 چو آواز شیر زیان بشندی  
 ز جنگش چنین دست کوتاه شد ۳۵۴۰  
 دد از تق تیغ تو بریان شدی  
 که از رود با خستگی بر کشید  
 خروشان همیتاخت تا جای جنگ  
 همه خستگیهاش نا بسته دید  
 که پوشم ز بهر تو خفتان کین ۳۵۴۵  
 کزین دوده سام شد رنگ و بوی  
 برین خستگیها براز ار کیست  
 سری بر سر آرام درین روزگار  
 ز مادر بزادم درین انجمن  
 من آید کنون گر همه دراز ۳۵۵۰



زواره زیمش برادر برفت  
 بیستی همی بود اسفندیار  
 ببالا چنین چند باشی بیای  
 کمان بفگن از دست و ببر بیان  
 پشیمان شو و دسترا ده ببند  
 بدین خستگی پیش شاهت برم  
 وگر جنگ سازی تواند رزکن  
 گناهی که کردی زیزدان بخواه  
 مگر دادگر باشدت رهنمای  
 چنین گفت رستم که بیگاه گشت  
 چو امشب چنین رامشی باز گرد  
 من اکنون همین سوی ایوان شوم  
 ببندم همه خستگیهای خویش  
 زواره فرامرز دستان سام  
 بسازم کنون هرچه فرمان تست  
 بدو گفت روئین تن اسفندیار  
 تو مردی بزرگی و زور آزمای  
 بدیدم همی من فریب ترا  
 بجان امشبى دادمت زینهار  
 سخن هرچه پذیرفتی از من بکن  
 بدو گفت رستم که ایدون کم  
 چو برگشت ازواز پس اسفندیار  
 چو بگذشت رستم چو کشتی برود  
 همی گفت با داور داد و پاک  
 که خواهد زگردنکشان کین من

دودیده سوی رخسار بنهاد و تفت  
 خروشید کای رستم نامدار  
 که خواهد بدن مر ترا رهنمای  
 بر آهیج و بکشنای بند از میان  
 کزین پس نیای تراز من گزند ۳۵۵۵  
 ز کردارها بی گناهت برم  
 یکی را نگهبان این مرز کن  
 بیوزش سزدگر بجشد گناه  
 که بیرون شوی زین سیخی سرای  
 ز رزم این زمان دست کوتاه گشت ۳۵۶۰  
 شب تیره هرگز که جوید نبرد  
 بیاساید و یکزمان بغنوم  
 بخواند کسیرا که دارم بییش  
 کسیرا ز خویشان که دارند نام  
 همه راستی زیر پیمان تست ۳۵۶۵  
 که ای پرمنش پیر ناسازکار  
 بسی چاره دانی و نیرنگ و رای  
 نخواهی که بیم نشیب ترا  
 بایوان رسی کام کزى مخار  
 وزین پس میماید با من سخن ۳۵۷۰  
 که بر خستگیها بر افسون کم  
 نگه کرد تا چون شود نامدار  
 زیزدان همی داد تنرا درود  
 گراز خستگیها شوم من هلاک  
 که گیرد دل و رای و آئین من ۳۵۷۵



چو اسفندیار از پیشش بنگرید  
 همی گفت کینرا نخوانند مرد  
 گذر کرد با خستگیها بر آب  
 شکفتی بمانده شد اسفندیار  
 چنان آفریدی که خود خواستی  
 بدانگه که شد نامور باز جای  
 بشوتن بیامد پیر از درد وجوش  
 سراپرده شاه پر خاک بود  
 فرود آمد از باره اسفندیار  
 همی گفت زار ای دوگرد جوان  
 چنین گفت پس با بشوتن که خیز  
 که سودی نبینم ز خون ریختن  
 همه مرگراثم برنا ویر  
 بتابوت زرین و درمهد ساج  
 پیامی فرستاد نزد پدر  
 تو کشتی بآب اندر انداختی  
 چو تابوت نوش آذر و مهر نوش  
 بچرم اندرست گاو اسفندیار  
 تو بر تخت نازی و او در گداز  
 نشست از بر تخت با سوگ و درد  
 چنین گفت پس با بشوتن که شیر  
 برستم نگه کردم امروز من  
 نیایش گرفتم زیزدان پاک  
 که پروردگارش چنان آفرید  
 چنین کارها رفت بر دست اوی

بدان سوی رودش بخشی بدید  
 یکی ژنده پیل است با دار و برد  
 از آن زخم پیکان شده پر شتاب  
 همی گفت با داور کامکار  
 زمین و زمانرا تو آراستی <sup>۳۵۸۰</sup>  
 خروشدن آمد زپرده سرای  
 زنوش آذر گرد و از مهر نوش  
 همه جامه مهتران چاک بود  
 نهاد آن سرکشتگان بر کنار  
 که جان شد بدین کالبد نا توان <sup>۳۵۸۵</sup>  
 برین کشتگان آب خونین مریز  
 نشاید بجان اندر آویختن  
 برفتن خرد باد مان دستگیر  
 فرستاد شان زی خداوند تاج  
 که آن شاخ رای تو آمد ببر <sup>۳۵۹۰</sup>  
 زرستم همی چاکری خواستی  
 ببیی بجاماسپ مسپار گوش  
 ندانه چه یابد بر از روزگار  
 نماند ترا جاودان تخت و ناز  
 سخنها زرستم همی یاد کرد <sup>۳۵۹۵</sup>  
 بیچند زچنگال مرد دلیر  
 بدان زور و بالای آن پیلتن  
 کز ویست امید و زوترس و پاک  
 بر آن آفرین کو جهان آفرید  
 بدریای چین در بدی شست اوی <sup>۳۶۰۰</sup>



همی برکشیدی بشستش نهنگ  
بر آنسان بچستم تنشرا بتیر  
پیاده بییمان زیلا برفت  
بر آمد چنان خسته از آبگیر  
بر آمد که چون او بایوان شود  
بدم در کشیدی بهامون پلنگ  
که از خون او گشت خاک آبگیر  
سوی رود با گبر و شمشیر تفت  
سراسر تنش پر زیمکان تیر  
روانش زایوان بکیوان شود ۳۹۱۵

### رای زدن رستم با خویشان

وز آن روی رستم بایوان رسید  
زواره فرامرز گریان شدند  
ز سر بر همیکند رودابه موی  
بیامد زواره کشادش میان  
هر آنکس که دانا بد از کشورش  
بفرمود تا رخسرا پیش اوی  
گرامیایه دستان همی کند موی  
همی گفت من زنده با پیر سر  
بدو گفت رستم کزین غم چه سود  
بیشست کاری که دشوارتر  
که هر چند من پیش یوزش کم  
نجوید همی جز همه ناخوشی  
رسیدم بهر سو بگرد جهان  
گرفتم کمرگاه دیو سفید  
بتام همی سر زاسفندیار  
خدنگم بسندان گذر یافتی  
زدم چند برگبر اسفندیار  
مر اورا بر آنگونه دستان بدید  
از آن خستگیهاش بریان شدند  
وز آواز ایشان همیخست روی  
ازو بر کشیدند ببر بیان  
نشستند یکسر همه همبرش ۳۹۱۰  
ببردند هر کس که بد چاره جوی  
بر آن خستگیها مالید روی  
ندیدم بدینسان گرامی پسر  
که این زاسمان بودنی کار بود  
وزو جان من پر ز تمارتر ۳۹۱۵  
که این سنگ دلرا فروزش کم  
بگفتار و کردار گرنکشی  
خبر یافتم ز اشکار و نهان  
زدم بر زمین بر چویک شاخ بید  
از آن زور و آن بخشش کارزار ۳۹۲۰  
زبون یافتی گر سپریافتی  
چنان بد که بر سنگ ریزند خار



اگر بر دمی دست را سوی سنگ  
گرفتم کربند اسفندیار  
همان تیغ من گر بدیدی نهنگ  
نبرد همی جوشن اندر برش  
سیاسم یزدان که شب تیره شد  
برستم من از چنگ آن ازدها  
چو اندیشم اکنون جزین نیست رای  
بجائی شوم کونیابد نشان  
سرانجام از آن کار سیر آید او  
بدو گفت زال ای پسر هوش دار  
همه کارهای جهانرا درست  
یکی چاره دافه من اینرا گزین  
گرو باشدم زین سخن رهنمای  
وگرنه شود بوم ما کندمند

بچنگم شدی سنگ چون بادرنگ  
گراینده دست مرا داشت خوار  
نهان داشتی خویشتن زیر سنگ ۳۶۲۵  
نه آن یارۀ پرفیای بر سرش  
بدان تیرگی چشم او خیره شد  
ندافه کزین رستن آید رها  
که فردا در آرم برخشم دویای  
بزابلستان گر کند سرفشان ۳۶۳۰  
اگرچه زید سیر دیر آید او  
سخن چون بیای آوری گوش دار  
مگر مرگ کانرا دری دیگرست  
که سمرغ را یار خوانم برین  
هماند بر و بوم و کشور بجای ۳۶۳۵  
زاسفندیار آن بد بدپسند

### چاره ساختن سمرغ رستم را

چو گشتند هر سه بر آن رای کند  
از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد  
فسونگر چو بر تیغ بالا رسید  
ز مجمر یکی آتشی بر فروخت  
چو یکپاس آزان تیره شب در گذشت  
هم آنکه چو مرغ از هوا بنگرید  
نشسته برش زال با داغ و درد  
بشد تیز با عود سوزان فراز

سپهبد بر آمد ببالای تند  
برفتند با او سه هشیار گرد  
زدیبا یکی پر بیرون کشید  
ز بالای آن پر لختی بسوخت ۳۶۴۰  
تو گفתי هوا چون سیاه ابر گشت  
درخشیدن آتش تیز دید  
زیرواز مرغ اندر آمد بگرد  
ستودش فراوان و بردش نماز



بپیشش سه مجمر پراز بوی کرد  
 بدو گفت سمرغ شاهاکه بود  
 چنین گفت کین بد بدشمن رساد  
 تن رستم شیر دل خسته شد  
 وز آن خستگی بیم جانست و بس  
 همان رخس گوئی که بچیان شدست  
 بیامد بدین کشور اسفندیار  
 نخواهد همی کشور و گنج و تخت  
 بدو گفت سمرغ کای پهلوان  
 سزدگر نمائی بمن رخس را  
 کسی سوی رستم فرستاد زال  
 بفرمای تا رخسرا همچنان  
 چو رستم بر آن تند بالا رسید  
 بدو گفت کای ژنده پیل بلند  
 چرا رزم جستی ز اسفندیار  
 بدو گفت زال ای خداوند مهر  
 گرایدون که رستم نگردد درست  
 همه سیستان پاک ویران کنند  
 شود کنده این تخمه ما زین  
 نگه کرد مرغ اندر آن خستگی  
 ازو چار پیکان بیرون کشید  
 بر آن خستگیها بمالید پر  
 بدو گفت کین خستگیها ببند  
 یکی پر من تر بگردان بشیر  
 بر آن همنشان رخسرا پیش خواست

زخون جگر بر رخس جوی کرد ۳۶۴۵  
 که آمد بدینسان نیازت بدود  
 که بر من رسید از بد بدنژاد  
 ز تمار او پای من بسته شد  
 کز آن گونه هرگز ندیدست کس  
 ز پیکان شب و روز پچیان شدست ۳۶۵۰  
 نجوید همی جز در کارزار  
 بن و بار خواهد همی از درخت  
 مباش اندر این کار خسته روان  
 همان سرفراز جهان بخش را  
 که لختی بچاره برافراز یال ۳۶۵۵  
 بیارند پیش من اندر زمان  
 همان مرغ روشن دل اورا بدید  
 زدست که گشتی بدینسان نژند  
 همی آتش افگندی اندر کنار  
 چواکنون نمودی بما پاک چهر ۳۶۶۰  
 کجا خواهم اندر جهان جای جست  
 کنام پلنگان و شیران کنند  
 کنون بر چه رانیم رای و سخن  
 بجست اندر آن نیز پیوستگی  
 بمنقار از آن خستگی خون کشید ۳۶۶۵  
 هم اندر زمان گشت با زور و فر  
 همی باش یک هفته دور از گزند  
 بمال اندرین خستگیهای تیر  
 فرو کرد منقار بر دست راست



برون کرد پیکان شش از گردانش  
 هم آنکه خروشی بر آورد رخش  
 بدو گفت مرغ ای گو پیلتن  
 چرا رزم جستی از اسفندیار  
 بدو گفت رستم که آواز بند  
 مرا کشتن آسانتر آید ز جنگ  
 بدو داد پاسخ کز اسفندیار  
 که او هست شهزاده رزم زن  
 اگر با من اکنون تو پیمان کنی  
 نجوئی فزونی بر اسفندیار  
 یکی لاه آور تو فردا بمیش  
 گرایدون که او را بیامد زمان  
 پس آنکه یکی چاره سازم ترا  
 چو بشنید رستم بدان شاد گشت  
 بدو گفت کز گفت تو نگذرم  
 چنین گفت سمرغ کز راه مهر  
 که هر کس که او خون اسفندیار  
 همان نیز تا زنده باشد زرنج  
 بدین گیتی اش شور بختی بود  
 بدین گفته هداستان گر شوی  
 شکفتی نمایم امشب ترا  
 بر ورخش رخشنده را بر نشین  
 چو بشنید رستم میافرا ببست  
 همی راند تا پیش دریا رسید  
 چو آمد بنزدیک دریا فراز

نبد خسته یا بسته جائی تنش ۳۶۷۰  
 بچندید شادان دل تاج بخش  
 توئی نامبردار هر انجمن  
 که او هست روئین تن و نامدار  
 نکردی دل من نبودی نزنند  
 اگر باز ماف بجائی ز جنگ ۳۶۷۵  
 اگر سر بچاک آوری نیست عار  
 فرایزدی دارد آن پاکتن  
 سراز جنگ جستن پشیمان کنی  
 که کوشش وجستن کارزار  
 فدا دار او را تن و جان خویش ۳۶۸۰  
 نیندیشد از پوزشت بیگمان  
 بخورشید سر بر فرازم ترا  
 وز اندیشه بستن آزاد گشت  
 وگر تیغ بارد هوا بر سرم  
 بگوهر همی با توراز سیمهر ۳۶۸۵  
 بریزد ورا بشکرد روزگار  
 رهائی نیابد نماندش گنج  
 وگر بگذرد رنج و سختی بود  
 بدشمن بر اکنون دلاور شوی  
 بدوزم زگفتار بد لب ترا ۳۶۹۰  
 یکی خنجر آبگون برگزین  
 وز آنجایکه رخس را بر نشست  
 ز سمرغ روی هوا تیره دید  
 فرود آمد آن مرغ گردنفرار



گزی دید بر خاک سرب بر هوا  
برستم نمود آنزمان راه خشک  
بفرمود تا رفت رستم بپیش  
بدو گفت شاخی گزین راستتر  
برین گز بود هوش اسفندیار  
بر آتش بر این چوب را راست کن  
بنه پز و پیکان برو بر نشان  
چو ببری رستم تن شاخ گز  
بدان راه سمرغ بد رهنمای  
بدو گفت اکنون چو اسفندیار  
تو خواهش کن و خوبی و راستی  
مگر باز گردد بشیرین سخن  
که تو چند پوئیدی اندر جهان  
چو پوزش کنی چند ونیذیردت  
بزه کن کانا را و این چوب گز  
ابر چشم او راست کن هر دو دست  
زمانش برد راست او را بچشم  
تن زال را مرغ پدرود کرد  
از آنحایگه شاد دل بر پرید  
بکرد آتش و چوب بیتاب کرد  
یکی تیز پیکان بدو در نشاند

نشست از برش مرغ فرمان روا ۳۶۹۵  
همی آمد از باد او بوی مشک  
بمالید بر تارکش پز خویش  
سرش برتر و تنش برکاستتر  
تو این چوب را خوارمایه مدار  
یکی نغز پیکان نگه کن کهن ۳۷۰۰  
نمودم ترا از گزندش نشان  
بیامد ز دریا بایوان و دز  
همی بود بر تارک او بپای  
بیاید بجوید ز تو کارزار  
مکوب ایچ گونه در کاستی ۳۷۰۵  
بیاد آیدش روزگار کهن  
برج و بستنی ز بهر مهان  
همی از فرومایگان گیردت  
بدینگونه پرورده در آب رز  
چنان چون بود مردم گز پرست ۳۷۱۰  
بچشمست بخت ارنداری تو خشم  
از وتار و از خویشتن پود کرد  
چو اندر هوا رستم او را بدید  
گز از آب رز مست و شاداب کرد  
چو شد راست پرها بر و بر نشاند ۳۷۱۵

باز گشتن رستم جنگ اسفندیار

سپیده دم آنکه ز که بر دمید      میان شب تیره اندر خمید



بپوشید رستم سلج نبرد  
 چو آمد بر لشکر نامدار  
 برافراز شد رستم چاره جوی  
 که ای رزمجویا چه خسپی چنین  
 بدو گفت برخیز ازین خواب خوش  
 چو بشنید آوازش اسفندیار  
 چنین گفت پیش بشوتن که شیر  
 گمانی نبردم که رستم ز راه  
 همان بارکش رخس زیر اندرش  
 شنیدم که دستان جادو پرست  
 چو خشم آرد از جادوان بگذرد  
 بشوتن بدو گفت با آب چشم  
 چه بودت که امروز پژمرده  
 میان جهان این دو یل را چه بود  
 ندانم که بخت که شد کندرو  
 بپوشید جوشن یل اسفندیار  
 خروشید چون روی رستم بدید  
 فراموش کردی توسگری مگر  
 تو از جادوی زال گشتی درست  
 کنون رفتی و جادوی ساختی  
 بگویمت از آنگونه امروز یال  
 چو رستم مراورا بر آنگونه دید  
 بگفت ای گزیده یل اسفندیار  
 بترس از جهاندار یزدان پاک  
 من امروز نیز بهر جنگ آمدم

همان از جهان آفرین یاد کرد  
 که کین جوید ورزم اسفندیار  
 خروشی بر آورد پیغاره جوی  
 که رستم نهادست بر رخس زین <sup>۳۷۲۱</sup>  
 بر آویز با رستم کینه کش  
 سلج گران پیش او گشت خوار  
 نباشد بر مرد جادو دلیر  
 بایوان کشد گبر و ببر و کلاه  
 زبیکان نبود ایچ پیدا برش <sup>۳۷۲۵</sup>  
 بخورشید یازد بهر کار دست  
 برابر نگردم همی با خرد  
 که با دشمنت باد تمار و خشم  
 همانا که شب خواب نشمرده  
 که چندین همی رنج باید فزود <sup>۳۷۳۰</sup>  
 که کین آورد هر زمان نوبنو  
 بچنگ اندرون آلت کارزار  
 که نام تو باد از جهان ناپدید  
 کمان یل مرد پر خاشخار  
 وگرنه تن تو همی دخمه جست <sup>۳۷۳۵</sup>  
 بدینسان سوی رزم من تاختی  
 کزین پس نبیند ترا زنده زال  
 یکی باد سرد از جگر برکشید  
 ایا سیر نا گشته از کارزار  
 خرد را مکن با دل اندر مغاک <sup>۳۷۴۰</sup>  
 پی پوزش و نام و ننگ آمدم



تو با من بدی را چه کوشی همی  
 بدادار زردشت و دین بهی  
 بخورشید و ماه و باستا وزند  
 نگیری بیاد آن سخنها که رفت  
 بیائی ببینی یکی خان من  
 کشایم در گنج دیرینه باز  
 کم بار بر بار کیمهای خویش  
 برابر همی با تو آیم بر راه  
 پس از شاه بکشد مرا شایدم  
 نگه کن که دانای پیشین چه گفت  
 همی چاره جویم که تا روزگار  
 چنین داد پاسخ که مرد فریب  
 از ایوان و خان چند گوئی همی  
 اگر زنده خواهی که مانی بجای  
 دگر باره رستم زبان بر کشاد  
 مکن نام من زشت و نام تو خوار  
 هزارانت گوهر دم شاهوار  
 هزاران ریدك دم نوش لب  
 هزارت كنیزك دم خلخی  
 در گنج سام و نریمان و زال  
 همه پیش تو پاك گرد آورم  
 همه مر ترا پاك فرمان کنند  
 از آنیس بپیشت پرستارفش  
 زدل دور کن شهریارا تو کین  
 بجز بند دیگر ترا دست هست

دو چشم خرد را بیوشی همی  
 بنوش آذر و فرّه ایزدی  
 که دل را بتابی ز راه گزند  
 و گر پوست بر تن کسیرا بگفت ۳۷۴۵  
 رونده ست کام تو بر جان من  
 که من گرد کردم بروز دراز  
 بگنجور ده تا براند ز پیش  
 روم هر که فرمان دهی پیش شاه  
 همان نیز اگر بند فرمایدم ۳۷۵۰  
 که هرگز مباد اختر شوم جفت  
 ترا سیر گرداند از کارزار  
 نیم روز یرخاش و روز نهیب  
 رخ آتشی را بشوئی همی  
 نخستین سخن بند مارا بسای ۳۷۵۵  
 مکن شهریارا زبیداد یاد  
 که جز بد نیاید ازین کارزار  
 ابا یاره و طوق و با گوشوار  
 پرستنده تخت تو روز و شب  
 که زیبای تاجند با فرخی ۳۷۶۰  
 کشاده کم پیشت ای بی همال  
 ز زابلستان نیز مرد آورم  
 که رزم بدخواه را بشکنند  
 روم تا بپیش شه کینه کش  
 مکن دیورا در تن خود کین ۳۷۶۵  
 بمن بر که شاهی وایزد پرست



که از بند تا جاودان نام بد  
برستم چنین گفت اسفندیار  
مرا گوئی از راه یزدان بگرد  
که هر کو ز فرمان شه شد برون  
جز از بند یا رزم چیزی مجوی

هماند بمن وز توبد کی سزد  
که تا چند گوئی چنین نابکار  
ز فرمان شاه جهانبان بگرد  
خداوند را کرده باشد فسون ۳۷۷۰  
چنین گفتنیها بخیره مگوی

### تیر انداختن رستم اسفندیار را بچشم

بدانست رستم که لابه بکار  
کیانرا بزه کرد و آن تیر گز  
چو آن تیر گز راند اندر کمان  
همی گفت کای پاک دادار هور  
همی بینی این پاک جان مرا  
که چندین بکوشم که اسفندیار  
تودانی که بیدادگر شد همی  
ببادافره این گناه مگیر  
چو خود کامه جنگی بدید آن درنگ  
بدو گفت کای سگزی بدگمان  
ببینی کنون تیر گشتاسپی  
تھتن گز اندر کمان راند زود  
بزد تیر بر چشم اسفندیار  
خم آورد بالای سروسهی  
نگون شد سر شاه یزدان پرست  
گرفته بش ویال اسپ سیاه  
چنین گفت رستم باسفندیار

نیاید همی پیش اسفندیار  
که پیکانش را داده بود آب رز  
خداوند را خواند اندر نهان  
فزاینده دانش و فر و زور ۳۷۷۵  
روان مرا هم توان مرا  
مگر سر بیچاند از کارزار  
همی جنگ و مردی فروشد همی  
توئی آفریننده ماه و تیر  
که رستم همی دیر شد پیش جنگ ۳۷۸۰  
نشد سیر جانت ز تیر و کمان  
دل شیر و پیکان لهراسپی  
بدانسان که سیمرخ فرموده بود  
سیه شد جهان پیش آن نامدار  
از دور شد دانش و فرهی ۳۷۸۵  
بیفتاد چینی کانش زدست  
ز خون لعل شد خاک آوردگاه  
که آوردی آن تخم زفتی ببار



تو آنی که گفتی که روئین تم  
 بیک تیر برگشتی از کارزار  
 هم اکنون بجاك اندر آید سرت  
 هم آنکه سر نامبردار شاه  
 زمانی همی بود تا یافت هوش  
 سر تیر بگرفت و بیرون کشید  
 همانکه ببهمن رسید آگاهی  
 بیامد بپیش بشوتن بگفت  
 تن ژنده پیل اندر آمد بجاك  
 برفتند هر دو پیاده دوان  
 بدیدند جنگی برش پر زخون  
 بشوتن برو جامه را کرد چاك  
 همی گشت بهمن بجاك اندرون  
 بشوتن همی گفت راز جهان  
 چو اسفندیاری که از بهر دین  
 جهان کرد پاك از بد بتپرست  
 بروز جوانی هلاك آمدش  
 بدی را کزو هست گیتی بدرد  
 فراوان برو بگذرد روزگار  
 جوانان گرفتندش اندر کنار  
 بشوتن برو همی مویه کرد  
 همی گفت زار ای یل اسفندیار  
 که کند اینچنین کوه جنگی ز جای  
 که کند آن پسندیده دندان پیل  
 چه آمد برین تخمه از چشم بد

بلند آسمان بر زمین بر زهر  
 بجفتی بر آن باره نامدار ۳۷۹۰  
 بسوزد دل مهربان مادرت  
 نگون اندر آمد زیشت سیاه  
 بر آن خاك بنشست و بکشاد گوش  
 همه پیر و پیکانش در خون کشید  
 که تیره شد آن فر شاهنشاهی ۳۷۹۵  
 که پیکار ما گشت با درد جفت  
 جهان گشت بر ما شب تیره پاك  
 زپیش سپه تا بر پهلوان  
 یکی تیر پر خون بدست اندرون  
 خروشان بسر بر هم ریخت خاك ۳۸۰۰  
 بمالید رخرا بر آن گرم خون  
 که داند زدین آوران و مهان  
 بمردی بر آهیخت شمشیر کین  
 ببد کار هرگز نیازید دست  
 سر تاجور سوی خاك آمدش ۳۸۰۵  
 پر آزار زو جان آزاد مرد  
 نه هرگز به بیند بد از کارزار  
 همی خون ستردند از آن شهریار  
 رحی پر زخون ودلی پر زرد  
 جهاندار وز تخمه شهریار ۳۸۱۰  
 که افکند شیر ژیانرا زیای  
 که آگند این موج دریای نیل  
 که بر بدکنش بیگمان بد رسد



کجا شد دل وهوش و آئین تو  
 کجا شد برزم اندرون ساز تو  
 چو کردی جهانرا زبده خواه پاک  
 کنون کامدت سودمندی بکار  
 چنین گفت پر دانش اسفندیار  
 مکن خویشتن پیش من در تباه  
 تن زنده را خاک باشد نهال  
 کجا شد فریدون وهوشنگ و جمر  
 همان پاکزاده نیاگان ما  
 برفتند و مارا سپردند جای  
 فراوان بکوشیدم اندر جهان  
 که تا راه یزدان بجای آورم  
 چو از من گرفت این سخن روشنی  
 زمانه بیازید چنگال تیز  
 امید من آنست کاندربهشت  
 بمردی مرا پور دستان نکشت  
 بدین چوب شد روزگارم بسر  
 فسونها و این بندها زال ساخت  
 چو اسفندیار این سخن یاد کرد  
 چنین گفت کز دیو ناسازگار  
 چنانست کوگفت یکسر سخن  
 که تا من بگیتی کمر بسته ام  
 سواری ندیدم چو اسفندیار  
 سوی چاره گشتم زیچارگی  
 چو بیچاره برگشتم از دست او

توانائی واختر و دین تو  
 کجا شد بیزم آن خوش آواز تو ۳۸۱۵  
 نیامدت از شیر و از مار باک  
 همی خاک بیمنت پروردگار  
 که ای مرد دانای به روزگار  
 که این بود بهر من از چرخ و ماه  
 تو از کشتن من بدینسان منال ۳۸۲۰  
 زیاد آمده باز گردد بدم  
 گزیده سرافراز پاکان ما  
 نماند کس اندر سینهی سرای  
 چه بر آشکارا چه اندر نهان  
 خرد را برین رهنمای آورم ۳۸۲۵  
 زبند بسته شد دست آهرمنی  
 نبند زو مرا روزگار گریز  
 دل و جان من بدرود هرچه کشت  
 نگه کن برین گز که دارم بهشت  
 ز سیمرغ و از رستم چاره گر ۳۸۳۰  
 که نیرنگ و بند جهان او شناخت  
 بیچید و بگریست رستم بدرد  
 مرا رنج بهر آمد از روزگار  
 زمردی بکتری نیفکند بن  
 همه رزم گردنکشان بسته ام ۳۸۳۵  
 زره دار با جوشن کارزار  
 ندادم بدو سر بیکبارگی  
 بدیدم کمان و بر و شست او



زمان ورا در کمان ساختم  
گراورا همی روز باز آمدی  
ازین خاک تیره ببايد شدن  
همانست کز بد بهانه منم

چو روزش برآمد بینداختم  
مرا کار کژی فراز آمدی <sup>۳۸۴۰</sup>  
بپرهیز یکدم نشاید زدن  
وزین تیرگز در فسانه منم

### اندرز کردن اسفندیار رستم را

چنین گفت با رستم اسفندیار  
تو اکنون میرهیز خیز ایدر آی  
مگر بشنوی پند و اندرز من  
بکوشی و آنرا بجای آوری  
تہمتن بگفتار او داد گوش  
همی ریخت خون از دو دیده بشرم  
چو دستان خبر یافت از رزمگاه  
زواره فرامرز چون بیمهشان  
خروشی برآمد ز آوردگاه  
برستم همی گفت زال ای پسر  
کہ ایدون شنیدم زندانی چین  
کہ هرکس کہ او خون اسفندیار  
بدین گیتیش رنج و سختی بود  
چنین گفت با رستم اسفندیار  
زمانه چنین بود و بود آنچه بود  
بهانه تو بودی پدر بد زمان  
مرا گفت شو سیستانرا بسوز  
بکوشید تا لشکر و تاج و تخت  
کنون بهمن این نامور پور من

کہ اکنون سرآمد مرا روزگار  
کہ مارا دگر گونه ترکشت رای  
بدانی سرمایه ارز من <sup>۳۸۴۵</sup>  
بزرگی بر آن رهنمای آوری  
پیاده بیامد برش با خروش  
همی مویه کردش بر آوای نرم  
از ایوان چو باد اندر آمد براه  
برفتند و جستند چندی نشان <sup>۳۸۵۰</sup>  
کہ تاریک شد روی خورشید و ماه  
ترا پیش گیرد بدرد جگر  
وز اختر شناسان ایران زمین  
بریزد سر آید بر روزگار  
وگر بگذرد شوربختی بود <sup>۳۸۵۵</sup>  
کہ از تو ندیدم بد روزگار  
سخن هرچه گوید ببايد شنود  
نه سیمرخ و رستم نه تیر و کمان  
نخوام کزین پس بود نیمروز  
بدو ماند و ما ببندید رخت <sup>۳۸۶۰</sup>  
خردمند و بیدار دستور من



زمن تو پدروارش اندر پذیر  
 بزاوستان در ورا شاد دار  
 بیاموزش آرایش کارزار  
 می ورامش وزخ چوگان وبار  
 چنین گفت جاماسپ گم بوده نام  
 که بهمن زمن یادگاری بود  
 تهنن چو بشنید بر پای خاست  
 که گر بگذری زین سخن نگذرم  
 نشانش بر نامور تخت عاج  
 زرستم چو بشنید گویا سخن  
 چنان دان که یزدان گویا منست  
 کزین نیکوئیها که تو کرده  
 کنون نام نیکت ببداز گشت  
 غم آمد روان مرا بهره زین  
 چنین گفت پس با بشوتن که من  
 چو من بگذرم زین سیخجی سرای  
 چورفتی بایران پدرا بگوی  
 زمانه سراسر بکام تو گشت  
 امیدم نه این بود نزدیک تو  
 جهان راست کردم بشمشیر داد  
 بایران چو دین بهی راست گشت  
 بپیش مهان بندها دادید  
 کنون زین سخن یافتی کام دل  
 چو ایمن شدی مرگرا دور کن  
 ترا تخت و تختی و کوشش مرا

همه هرچه گوید ترا یاد گیر  
 همه کار بدگوهراں باد دار  
 نشستنکه بزم ودشت شکار  
 بزرگی و بر خوردن از روزگار ۳۸۹۵  
 که هرگز بگیتی مبیناد کام  
 سرافرازتر شهریاری بود  
 ببرزد بفرمان او دست راست  
 سخن هرچه گفتی تو فرمان برم  
 نهم بر سرش بر دلارای تاج ۳۸۷۰  
 بدو گفت نوگیر چون شد کهن  
 بدین دین به رهنمای منست  
 زشاهان پیشین که پرورده  
 زمن روی گیتی پر آواز گشت  
 چنان بود رای جهان آفرین ۳۸۷۵  
 نجوید همی زین جهان جز کفن  
 تو لشکر بیارای و شو باز جای  
 که چون کام یابی بهانه مجوی  
 همه مهرها زیر نام تو گشت  
 سزا این بد از جان تاریک تو ۳۸۸۰  
 ببدا کس نیارست کرد از تو یاد  
 بزرگی و شاهی مرا خواست گشت  
 نهانی بکشتن فرستادید  
 بیارای و بنشین بآرام دل  
 بایوان شاهی یکی سور کن ۳۸۸۵  
 ترا تاج و تابوت و پوشش مرا



چه گفت آن جهان‌دیده دهقان پیر  
 مشوایمن از گنج و از تاج و گاه  
 چو آئی بهم پیش داور شویم  
 کز و باز گردی بمادر بگوی  
 که با تیر او گبر چون باد بود  
 پس من تو زود آئی ای مهربان  
 برهنه مکن روی بر انجمن  
 ز دیدار زاری بیفزایدت  
 همان خواهران نیز وجفت مرا  
 بگوئی بدان پرهنر بخردان  
 ز تاج پدر بر سرم بد رسید  
 فرستادم اینک بنزدیک اوی  
 بگفت این و بر زد یکی تیز دم  
 همانکه برفت از تنش جان پاک  
 برو جامه رستم همی پاره کرد  
 همی گفت زار ای نبرده سوار  
 بخوبی شده در جهان نام من  
 چو بسیار بگریست با کشته گفت  
 روان تو بادا میان بهشت  
 زواره بدو گفت کین نامدار  
 ز دهقان تو نشنیدی آن داستان  
 که گر پروری بچه نره شیر  
 چو سر بر کشد زود وجوید شکار  
 دو پهلوی بر آشوبد از خشم بد  
 که شد کشته شاهی چو اسفندیار

که نگریزد از مرگ پیمان تیر  
 روان ترا چشم دارد بر راه  
 بگوئیم و گفتار او بشنویم  
 که مرگ آمد این باره پر خاشجوی ۳۸۹۰  
 گذر کرد اگر کوه پولاد بود  
 تواز من مرغ و مرغبان روان  
 مبین نیز چهره مرا در کفن  
 کس از بخردان نیز نستایدت  
 که جویا بدندی نهفتی مرا ۳۸۹۵  
 که پدرود باشید تا جاودان  
 در گنج را جان من شد کلید  
 بشرم آورد جان تاریک اوی  
 که بر من زگشتاسپ آمد ستم  
 تنش خسته افکنده بر تیره خاک ۳۹۰۰  
 سرش پر ز خاک و دلش پر ز درد  
 نیا شاه جنگی پدر شهریار  
 زگشتاسپ شد بد سرانجام من  
 که ای در جهان شاه بی یار وجفت  
 بد اندیش تو بد رود هر چه کشت ۳۹۰۵  
 نبایست پذیرفت زوزینهار  
 که یاد آرد از گفته باستان  
 شود تیز دندان و گردد دلیر  
 نخست اندر آید بی‌روردگار  
 نخستین ازین بد بایران رسد ۳۹۱۰  
 ببینی از اینیس بد روزگار



<p>بیچند پیران کابلستان بیش آورد کین اسفندیار ننابد بداندیش ونیکو گمان بدوبنگرد نیک یاد آورد ۳۹۱۵ تو چشم بلارا بتندی مخار</p>	<p>ز بهمن رسد بد بزابلستان نگه کن که چون او شود تاجدار بدو گفت رستم که با آسمان من آن برگزیدم که چشم خرد گراو بد کند پیچد از روزگار</p>
---	---

آوردن بشوتن تابوت اسفندیار نزد گشتاسپ

<p>بگسترد فرشی ز دیبای چین پراکنده بر قیر مشك و عبیر خروشان بدو نامدار انجمن زیروزه بر سر نهاد افسرش ۳۹۲۰ شد آن بارور خسروانی درخت ز بالا فروهشته دیبای چین چپ و راست پیش و پس اندر سپاه زبان شاه گوی و روان شاه جوی همه جامه کرده کبود و بنفش ۳۹۲۵ بریده بش و دم اسپ سیاه ز زین اندر آویخته گرز کین همان جامه و مغفر جنگجوی زمزگان همی خون دل برفشانند همی پرورانید چون جان خویش ۳۹۳۰ نگون شد سر نامبردار شاه بخاك اندر آمد سر و افسرش جهان شد پراز نام اسفندیار</p>	<p>یکی نغز تابوت کرد آهنین بیالود يك روی آهن بقیر زدیبای زربفت کردش کفن وز آنپس که پوشید روشن برش سر تنگ تابوت کردند سخت چل استر بیاورد رستم گزین دو استر بدی زیر تابوت شاه همه خسته روی و همه کننده موی نگون کرده کوس و دریده درفش بشوتن همی بود پیش سیاه برو بر نهاده نگونسار زین همان نامور خود و خفتان اوی سپه رفت و بهمن بزابل همانند تھتن ببردش بایوان خویش بگشتاسپ آگاهی آمد ز راه همه جامها چاك شد بر برش خروشی بیامد زایوان بزار</p>
---	---



بایران زهر سو که رفت آگهی  
 همی گفت گشتاسپ کای پاکدین  
 کس از روزگار منوچهر باز  
 بمالود تیغ و بمالود کیش  
 بزرگان ایران گرفتند خشم  
 باواز گفتند ای شور بخت  
 بزابل فرستی بکشتی دهی  
 سرت را ز تاج کیان شرم باد  
 برفتند یگسر زایوان اوی  
 چو آگاه شد مادر و دختران  
 برهنه سر و پای پر گرد و خاک  
 بشوتن همی رفت بریان براه  
 زنان بر بشوتن بر آویختند  
 کزین تنگ تابوت سر بر کشای  
 بشوتن غمی شد میان زنان  
 بآهنگران گفت سوهان تیز  
 سر تنگ تابوت را باز کرد  
 چو مادرش با خواهران روی شاه  
 بشد هوش زیوشیده رویان اوی  
 چو از بیمهشی باز هوش آمدند  
 برفتند یکسر زبالین شاه  
 بسودند از مهریال و سرش  
 کزو شاه را روز برگشته بود  
 همی گفت مادرش کای شوم پی  
 ازین پنس کرا برد خواهی بچنگ

بینداختند آن کلاه مهی  
 که چون تو نبیند زمان و زمین ۳۹۳۵  
 نیامد چو تو نیز گردنفرار  
 مهانرا همی داشت بر جای خویش  
 وز آزرم گشتاسپ شستند چشم  
 چو اسفندیاری تو از بهر تخت  
 تو بر گاه تاج مهی بر نهی ۳۹۴۰  
 برفتن پی اخترت گرم باد  
 پراز خاک شد کاخ و دیوان اوی  
 زایوان برفتند با خواهران  
 بتن بر همه جامها کرده چاک  
 پس پشت تابوت واسپ سیاه ۳۹۴۵  
 همه خون زمشگان فرو ریختند  
 تن کشته از دور مارا نمای  
 خروشان و گوشت از دو بازو کنان  
 بیارید کامد مرا رستخیز  
 بنوی یکی مویه آغاز کرد ۳۹۵۰  
 پراز مشک دیدند وریش سیاه  
 پراز خون دل جعد مویان اوی  
 بنزدیک فرخ سروش آمدند  
 خروشان بنزدیک اسپ سیاه  
 کتابون همی ریخت خون از برش ۳۹۵۵  
 در آورد بر پشت او کشته بود  
 پیشت تو بر کشته شد شاه کی  
 کرا داد خواهی بچنگ نهنک



زیالش هی اندر آویختند  
 بابر اندر آمد خروش سپاه  
 بشوتن چو دیدش نبردش نماز  
 باواز گفت ای سر سرکشان  
 تو زین با تن خویش بد کرده  
 ز تو دور شد فره و بخردی  
 شکسته شد آن نامور پشت تو  
 پسر را بخون دادی از بهر تخت  
 جهانی پراز دشمن ویر بدان  
 بدین گیتی اندر نگوهش بود  
 بگفت این ورخ سوی جاماسپ کرد  
 بگیتی ندانی سخن جز دروغ  
 میان کیان دشمنی افگنی  
 ندانی هی جز بد آموختن  
 یکی تخم کشتی کز اندر جهان  
 بزرگی بگفتار تو گشته شد  
 تو آموختی شاه را راه بد  
 تو گفستی که هوش یل اسفندیار  
 بگفت این و گویا زبان بر کشاد  
 اندرز بهمن برستم بگفت  
 چو بشنید اندرز آن شهریار  
 چو پردخته شد از بزرگان سرای  
 بمیش پدر بر نخستند موی  
 بگشتاسپ گفتند کای نامدار  
 که او شد نخستین بکین زیر

همه خاک بر تارکش ریختند  
 بشوتن بیامد بایوان شاه ۳۹۶۰  
 چو شد تنگ نزدیک تختش فراز  
 ز برگشتن کارت آمد نشان  
 دم از شهر ایران بر آورده  
 بیابی تو بادافره ایزدی  
 ازین پس بود باد در مشیت تو ۳۹۶۵  
 که مه تخت بیناد چشمت مه بخت  
 نماید ترا تاج تاجاوران  
 بروز شمارت پژوهش بود  
 که ای بدکنش شوم بیراه مرد  
 بکژی گرفتی زهرکس فروغ ۳۹۷۰  
 هی این بدان آن بدین بر زنی  
 بریدن زنیکی بدی توختن  
 برش بدروی آشکار و نهان  
 که روز بزرگان همه گشته شد  
 ایا پیر بی مغز دور از خرد ۳۹۷۵  
 بود بر کفی رستم نامدار  
 همه پند و اندرز او کرد یاد  
 بر آورد رازی که بود از نهفت  
 پشیمان شد از کار اسفندیار  
 برفتند به آفرید و همای ۳۹۸۰  
 ز درد برادر بکنند روی  
 بیندیش از کار اسفندیار  
 هی گور بستند ز چنگال شیر



زترکان همی کین ما باز خواست  
 بگفتار بدگوی کردیش بند  
 چو او بسته آمد نیا کشته شد  
 چو ارجاسپ آمد زخلج ببلخ  
 چو مارا که پوشیده داریم روی  
 چو نوش آذر زردهشتی بکشت  
 تودیدی که فرزند تو خود چه کرد  
 زروئین دژ آورد مارا برت  
 از ایدر بزابل فرستادیش  
 که تا از پی تاج بچیان شود  
 نه سمرغ کشتش نه رستم نه زال  
 ترا شرم بادا زریش سفید  
 جهاندار بیش از تو بسیار بود  
 بکشتن ندادند فرزندرا  
 چنین گفت پس با بشوتن که خیز  
 بیامد بشوتن از ایوان شاه  
 بشوتن چنین گفت با مادرش  
 که او شاد خفتست و نوشین روان  
 چه داری کنون دل بتمار اوی  
 بپذرفت مادر ز دیندار پند  
 از آنپس بسالی بهر برزنی  
 زتیرگز و بند دستان زال

بدو شد سر پادشاهیت راست  
 بغل گران و عمود و کند ۳۹۸۵  
 سپه را همه روز برگشته شد  
 همه زندگانی شد از رنج تلخ  
 برهنه بیاورد از ایوان بکوی  
 گرفت آنزمان پادشاهی بمشت  
 بر آورد ازیشان دم و دود و گرد ۳۹۹۰  
 نگهبان کشور بد و افسرت  
 بسی پند و اندرزها دادیش  
 جهانی بروزار و پیچان شود  
 تو کشتی مراورا چو کشتی منال  
 که فرزند کشتی ز بهر امید ۳۹۹۵  
 که بر تخت شاهی سزاوار بود  
 نه از دوده خویشان و پیوندرا  
 بدین آتش کودکان آب ریز  
 زنانرا بیاورد از آن جایگاه  
 که چندین بتندی چه کوی درش ۴۰۰۰  
 که سیر آمد از مرز واز مرزبان  
 کنون در بهشتست بازار اوی  
 بداد خداوند کردش پسند  
 بایران خروشی بد و شیونی  
 همی مویه کردند بسیار سال ۴۰۰۵

باز فرستادن رستم بهمنرا بایران

همی بود بهمن ز زابلستان      باخچیرگه با می و گلستان



سواری وی خوردن و بارگاه  
 بهر چیز بیش از پسر داشتش  
 چو گفتار و کردار پیوسته شد  
 یکی نامه بنوشت رستم بدرد  
 سر نامه کرد آفرین از نخست  
 دگر گفت یزدان گوی منست  
 که من چند گفتم با سفندیار  
 سپردم بدو کشور و گنج خویش  
 زمانه چنان بود نکشاد چهر  
 بدانگونه بدگردش آسمان  
 کنون این جهانجوی نزد منست  
 هنرهای شاهانش آموختم  
 چو پیمان کند شاه پوزش پذیر  
 نهان تن و جان من پیش اوست  
 چو آن نامه شد نزد شاه جهان  
 بشوتن پیامد گوائی بداد  
 همان زاری ویند و اندرز خویش  
 ز رستم دل نامور گشت خش  
 هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت  
 چنین گفت کز دور چرخ بلند  
 بهره‌یز چون باز دارد کسی  
 بشوتن بگفت آنچه در خواستی  
 ز گردون گردان که یارد گذشت  
 تو آبی که بودی وز آن برتری  
 زبیشی هر آنچه ببايد بخواه

بیاموخت رستم بدان کینه خواه  
 شب و روز خندان ببر داشتش  
 در کین بگشتاسپ بر بسته شد  
 همه یاد فرزند او یاد کرد ۴۰۱۰  
 بر آنکس که کینه بیوزش بشست  
 بشوتن بدین رهنمای منست  
 مگر کم کند کینه و کارزار  
 گزیدم زهر گونه رنج خویش  
 مرا دل پراز درد و سر پر ز مهر ۴۰۱۵  
 پسنده نباشد کسی با زمان  
 که فرختر از اورمزد منست  
 زاندر ز و ام خرد تو ختم  
 کزین پس نه اندیشد از کار تیر  
 اگر گنج و تاجست اگر مغز و پوست ۴۰۲۰  
 پراکنده گشت از میان مهان  
 سخنهای رستم همه کرد یاد  
 سخن گفتن از کین و از ارز خویش  
 نزد نیز بر دل ز تمارتش  
 بباغ بزرگی درختی بکشت ۴۰۲۵  
 چو خواهد رسیدن کسیرا گزند  
 و گر سوی دانش گراید بسی  
 دل من بخوبی بیاراستی  
 خردمند گرد گذشته نه گشت  
 بهند و بقتوح بر مهتری ۴۰۳۰  
 زخت و زمهر و ز تیغ و کلاه



فرستاده پاسخ بیاورد زود  
 از آن پورستان خشنود گشت  
 چنین تا برآمد برین سال چند  
 خردمند و با دانش و دستگاه  
 بدانست جاماسپ از نیک و بد  
 بگشتاسپ گفت ای پسندیده شاه  
 ز دانش پدر هرچه جست اندروی  
 ببیگانه شهری فراوان بماند  
 ببهمن یکی نامه باید نوشت  
 که داری بگیتی چنو یادگار  
 خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را  
 که بنویس یک نامه نزدیک اوی  
 که یزدان سیاس ای جهان پهلوان  
 نبیره که از جان گرامیترست  
 بخت تو آموخت آهنگ و رای  
 یکی سوی بهمن که هم در زمان  
 که مارا بدیدارت آمد نیاز  
 برستم چو برخواند نامه دبیر  
 ز چیزی که بودش بگنج اندرون  
 ز برگستان و ز تیر و کمان  
 ز کافور و از مشک و از عود تر  
 زبالا و از جامه نابرید  
 کمرهای زرین و زرین ستم  
 همه پاک رستم ببهمن سپرد  
 تهمتن. بیامد دو منزل براه

بر انسان که رستمش فرموده بود  
 همه آمده و درد او سود گشت  
 ببد شاه زاده ببالا بلند  
 ز شاهان برافراخت فرخ کلاه ۴۰۳۵  
 که آن پادشاهی ببهمن رسد  
 ترا کرد باید ببهمن نگاه  
 بجا آمد و گشت با آبروی  
 کسی نامه خویش برو برخواند  
 بسان درختی بباغ بهشت ۴۰۴۰  
 گسارنده درد اسفندیار  
 بفرمود فرخنده جاماسپ را  
 یکی سوی گردندکش رزم جوی  
 که ما از تو شادیم و روشن روان  
 بدانش ز جاماسپ نامیترست ۴۰۴۵  
 سزدگر فرستی کنون باز جای  
 که نامه بخوانی بزابل ممان  
 بر آرای کار و درنگی مساز  
 ببد شادمان مرد دانش پذیر  
 ز خفتان و از خنجر آبگون ۴۰۵۰  
 ز گویال و از خنجر هندوان  
 همان عنبر و گوهر و سیم و زر  
 پرستار و از کودک نارسید  
 زیاقوت با رنگ زرین دو جام  
 برنده بگنجور او بر شمرد ۴۰۵۵  
 پس او را فرستاد نزدیک شاه



شد از خون مژگان رخس نا پدید	چو گشتاسپ روی نبیره بدید
نمانی جز اورا بگیتی بکس	بدو گفت اسفندیاری تو بس
وز آنپس همی خواندش اردشیر	ورا یافت روشن دل و یادگیر
خردمند ودانا ویزدان پرست <sup>۴۰۶۰</sup>	گوی بود با زور و گسترده دست
زرانو فروتر بدی مشت او	چو بر پای بودی سرانگشت او
همی کرد بالای اورا نگاه	همی آزمودش بیکچند گاه
گوی برد مانند اسفندیار	بمیدان و هنگام بزم و شکار
همی خوردن اندر بیفریفتی	ازو هیچ گشتاسپ نشکیفتی
غمی بودم از بهر تیمار داد <sup>۴۰۶۵</sup>	همی گفت کایم جهاندار داد
چو گم شد سرافراز روئین تنم	بماناد تا جاودان بهم
تنش دور از آسیب و جان از گزند	دلش باد شادان و تاجش بلند
زمانه بفرمان او ساخته	همیشه دل از رنج پرداخته

## داستان رستم و شغاد

### آغاز داستان

بمیان شد از گفته راستان	از اسفندیار آمد این داستان
زد فتر همیدون بگفتار خویش <sup>۴۰۷۰</sup>	کنون کشتن رستم آریم پیش
که با احمد سهل بودی همرو	یکی پیر بد نامش آزاده سرو
تن و پیکر پهلوان داشتی	کجا نامه خسروان داشتی
زبان پر ز گفتارهای کهن	دلی پر زدانش سری پر سخن
بسی داشتی رزم رستم بیاد	بسام نریمان کشیدی نژاد
سخنرا يك اندر دگر بافتم <sup>۴۰۷۵</sup>	بگویم کنون آنچه زویافتم
روان و خرد باشدم رهنمای	اگر مانم اندر سیخی سرای



سرآرم من این نامه باستان  
بنام جهاندار محمود شاه  
خداوند ایران و توران دهند  
بخشش همه گنج بپراگند  
بزرگست و چون سالیان بگذرد  
زرزم و زبخشش زبزم و شکار  
خنك آنکه بیند کلاه و را  
دو گوش و دو پای من آهو گرفت  
ببستم بدین گونه بدخواه بخت  
شب و روز خوانم همی آفرین  
همه شهر با من بدین یاورند  
که تا اوبه تخت کئی برنشست  
بیچاند آنرا که بیشی کند  
بخشاید آنرا که دارد خرد  
از یادگاری کم در جهان  
بدین نامه شهریاران بیش  
همه بزم و رزمست و رای و سخن  
همان دانش و دین و پرهیز و رای  
ز چیزی کزیشان پسند آیدش  
ازین برتر آن یادگارش بود  
همین چشم دارم بدین یادگار  
که از من پس از مرگ باشد نشان  
کنون باز گردم بگفتار سرو

بگیتی بماند زمن داستان  
ابوالقاسم آن فردیهم و گاه  
زفرش جهان شد چو رومی پرند  
بدانائی از نام گنج آگند ۴۰۸۰  
ازو گوید آنکس که دارد خرد  
زدادش جهان پر شد از یادگار  
همان بارگاه و سیاه و را  
تهی دستی و سال نیرو گرفت  
بنام زبخت بد و سال سخت ۴۰۸۵  
بدان دادگر شهریار زمین  
جز آنها که بد دین و بد گوهرند  
در کین و دست بدی را ببست  
و گر چند بیشی زبیشی کند  
از اندازه روز بر نگذرد ۴۰۹۰  
که تا هست مردم نگردد نهان  
بزرگان و جنگی سواران بیش  
گذشته بسی کارهای کهن  
همان رهنمونی بدیگر سرای  
همین روز را سودمند آیدش ۴۰۹۵  
همان مؤنس روزگارش بود  
که دینار یار من از شهریار  
ز گنج شهنشاه گردنکشان  
فروزنده سهل ماهان مرو



رفتن رستم بکابل از بهر برادرش شغاد

<p> هنرمند وگوینده و یادگیر ۴۱۰۰  نوازنده رود سازنده  که از ماه پیدا نبود اندکی  وزو شاد شد دوده نامدار  زکشمیر وکابل گزیده سران  برفتند با زچ هندی بدست ۴۱۰۵  که آرد بدین کودک خوب چهر  همی این بدان آن بدین بنگرید  که ای از بلند اختران یادگار  ندارد بدین کودک خرد مهر  بگاه دلیری وگردی رسد ۴۱۱۰  شکست اندر آرد بدین پیشگاه  همان شهر ایران بر آید بجوش  وز آنیس نماید بگیتی بسی  زدادار گیتی همی برد نام  تو داری سپهر روانرا بیای ۴۱۱۵  نماینده رای وراهم توئی  همه نیکوئی باد مارا گمان  ورا نام کردش سپهبد شغاد  دلارام وگوینده و یادگیر  بر شاه کابل فرستاد زال ۴۱۲۰  سواری دلاور بگزر وکند  همی تاج و تخت کیانرا سزید </p>	<p> چنین گوید آن پیر دانش پذیر  که در پرده بد زال را بنده  کنیزك پسر زاد روزی یکی  ببالا و دیدار سام سوار  ستاره شناسان و کنداوران  زدانش پژوه ویزدان پرست  گرفتند یکسر شمار سپهر  ستاره مهرگان شکفتی بدید  بگفتند با زال سام سوار  گرفتیم وجستم راز سپهر  چو این خوبچهره بمردی رسد  کند تخمه سام نیرم تباه  همه سیسان زو شود پر خروش  شود تلخ ازوروزی بر هرکسی  غمی گشت از آن کار دستان سام  بیزدان چنین گفت کای رهنمای  بهر کار پشت و پینام توئی  سپهر آفریدی و اختر همان  بجز کام و آرام و خوبی مباد  همی داشت مادر چو شد سیر شیر  بدانگه که کودک برافراخت یال  جوان شد ببالای سرو بلند  سپهدار کابل بدو بنگرید </p>
---	---



زگیتی بدیدار او بود شاد  
 زگنج بزرگ آنچه بد در خورش  
 همی داشتش چون یکی تازه سبب  
 بزرگان ایران وهندوستان  
 چنان بد که هر ساله يك چرم گاو  
 در اندیشه مهتری کابلی  
 نگیرد زکار درم نیز یاد  
 چو هنگام باز آمد آن بستدند  
 دژم شد زکار برادر شغاد  
 چنین گفت با شاه کابل نهان  
 برادر که اورا زمن شرم نیست  
 چه مهتر برادر چه بیگانه  
 بسازیم واورا بدم آوریم  
 بگفتار هر دو برابر شدند  
 نگر تا چه گفتست مرد خرد  
 شبی تا برآمد زکوه آفتاب  
 که ما نام اواز جهان گم کنیم  
 چنین گفت با شاه کابل شغاد  
 یکی سور کن مهترانرا بخوان  
 بمی خوردن اندر مرا سرد گوی  
 زخواری شوم سوی زابلستان  
 چه پیش برادر چه پیش پدر  
 بر آشوبد اورا سراز بهر من  
 تو بخیرگاهی نگه کن براه  
 بر اندازه رسم ورخش ساز

بدو داد دختر زبهر نژاد  
 فرستاد با نامور دخترش  
 کز اختر نبودی برو بر نهیب ۴۱۲۵  
 زرستم زدندی همه داستان  
 زکابل همی خواستی باز وساو  
 چنان شد کز ورستم زابلی  
 از آنپس که داماد او شد شغاد  
 همه شهر کابل بم بر زدند ۴۱۳۰  
 نکرد آن سخن پیش کس نیز یاد  
 که من سیر گشتم زکار جهان  
 مرا سوی اورا آرم نیست  
 چه فرزانه مردی چه دیوانه  
 بگیتی بدین کار نام آوریم ۴۱۳۵  
 باندیشه از ماه برتر شدند  
 که هر کس که بد کرد کیفر برد  
 دو تنرا سر اندر نیامد بخواب  
 دل و دیده زال پیرم کنیم  
 که گر زین سخن داد خواهیم داد ۴۱۴۰  
 می ورود ورامشگرانرا بخوان  
 میان سخن ناجوانمرد گوی  
 بنام زسالار کابلستان  
 ترا ناسزا خواجه و بد گهر  
 بیاید بدین نامور شهر من ۴۱۴۵  
 بکن چاه چندی بنخیرگاه  
 بین در نشان تیغهای دراز



همان نیزه و حربۀ آبگون  
اگر صد کنی چاه بهتر زیج  
بجای آر صد مرد نیرنگ ساز  
سر چاه را سخت کن زان سپس  
بشد شاه و رای از منش دور کرد  
مهان و کهانرا ز کابل بخواند  
چونان خورده بد مجلس آراستند  
چو سر پر شد از بادۀ خسروی  
چنین گفت با شاه کابل که من  
برادر چو رستم چو دستان پدر  
ازو شاه کابل بر آشفت و گفت  
تواز تخمهٔ سام نیرم نه  
نکردست یاد از تو دستان سام  
تواز چاکری کمتری بر درش  
ز گفتار او تنگ دل شد شغاد  
همی رفت با کابلی چند مرد  
بیامد بدرگاه فرخ پدر  
م آنکه که روی پسر دید زال  
بپرسید بسیار و بنواختش  
زدیدار او شاد شد پهلوان  
چنین گفت کز تخمهٔ سام شیر  
چگونه است کار تو با کابلی  
چنین داد پاسخ برستم شغاد  
ازو نیکوئی بد مرا پیش ازین  
کنون می خورد جنگ سازد همی

سنان از برودسته زیر اندرون  
چو خواهی که آسوده گردی زرنج  
بکن چاه و بر ماه نکشای راز ۴۱۵۰  
مگوی این سخن نیز با هیچکس  
بگفتار آن بخورد سور کرد  
بخوان پسندیده شان بر نشاند  
می ورود و رامشگران خواستند  
شغاد اندر آشفت از بدخوئی ۴۱۵۵  
همی سرفرازم برین انجمن  
ازین نامورتر که دارد گهر  
که چندی چه دارم سخن در نهفت  
برادر نه خویش رستم نه  
برادر ز تو کی برد نیز نام ۴۱۶۰  
برادر بخواند ترا مادرش  
بر آشفت و سر سوی زابل نهاد  
دلی پر ز کین لب پر از باد سرد  
دلش پر ز چاره پر از کینه سر  
چنان بر و بالا و آن فر و یال ۴۱۶۵  
م آنکه بر پیلتن تاختش  
چو دیدش خردمند و روشن روان  
نزیاید مگر زورمند و دلیر  
چه گوید وی از رستم زابلی  
که از شاه کابل مکن نیز یاد ۴۱۷۰  
چو دیدی مرا خواندی آفرین  
سراز هر کسی بر فرازد همی



مرا بر سر انجمن خوار کرد  
 بمن گفت تا چند ازین باز و ساو  
 ازین پس نگوهر که او رستمست  
 نه فرزند زالی مرا گفت نیز  
 از آن مهتران شد دلم پر ز درد  
 چو بشنید رستم برآشفست و گفت  
 ازونیز میندیش و از کشورش  
 من اورا بدین گفته بچیان کم  
 نشان ترا شاد بر تخت او  
 همی داشتش روز چند ارچند  
 ز لشکرگزین کرد شایسته مرد  
 بفرمود تا ساز رفتن کنند  
 چو شد کار لشکر همه ساخته  
 بیامد بر مرد جنگی شهاد  
 که گر نام تو بر نویسم بر آب  
 که یارد که پیش تو آید بچنگ  
 بر آید که او خود پشیمان شد دست  
 بیمار کنون پیش خواهشگران  
 چنین گفت رستم که اینست راه  
 زواره بس و نامور صد سوار

همان گوهر بد پدیدار کرد  
 که با سیستان ما ندارم تاو  
 نه زو مردی و گوهر من کست ۴۱۷۵  
 وگر هستی او خود نیز زد بچیز  
 ز کابل برفتم دور خساره زرد  
 که هرگز نماند سخن در نهفت  
 که مه کشورش باد و مه افسرش  
 برو بر دل و دوده بچیان کم ۴۱۸۰  
 بچاک اندر آرم سر بخت او  
 سپرده بدو جایگاه بلند  
 کسیرا که زیبا بد اندر نبرد  
 ز زابل بکابل نشین کنند  
 دل پهلوان گشته پرداخته ۴۱۸۵  
 که با شاه کابل مکن رزم یاد  
 بکابل نیابد کس آرام و خواب  
 وگر تو بچنی که سازد درنگ  
 وزین رفتم سوی درمان شد دست  
 ز کابل گزیده فراوان سران ۴۱۹۰  
 مرا خود بکابل نیاید سپاه  
 پیاده همان نیز صد نامدار

چاه کردن شاه کابل در شکارگاه و فتادن رستم  
 وزواره در آن

بد اختر چو از شهر کابل برفت  
 بدان دشت بچیر شد شاه تفت  
 ببرد از میان سیه چاه کن  
 کجا نام بردند از آن انجمن



سراسر همه دشت بخیرگاه  
 زده حربهارا بن اندر زمین  
 بچاره سرچاه را کرد کور  
 چو رستم دمان سر برفتن نهاد  
 که آمد گوپیلتن بی سپاه  
 سیه دار کابل بیامد ز شهر  
 چو چشمش بروی تهن تن رسید  
 ز سرشاره هندوی برگرفت  
 همان موزه از پای بیرون کشید  
 دورخرا بخاک سیه بر نهاد  
 که گرمست شد بنده از بیهشی  
 سزدگر بخشش گناه مرا  
 همی رفت پیشش برهنه دو پای  
 بخشید رستم گناه و را  
 بفرمود تا سر بموشید و پای  
 بر شهر کابل یکی جای بود  
 بدواندرون آب و چندی درخت  
 بسی خوردنیها بیاورد شاه  
 می آورد و رامشگرانرا بخواند  
 وز آنمیس برستم چنین گفت شاه  
 یکی جای دارم که بر دشت و کوه  
 همه کوه غرمست همه دشت گور  
 بچنگ آیدش گور و آهو بدشت  
 زگفتار او رستم آمد بشور  
 بچیزی که آید کسی را زمان

همه چاه کردند در زیر راه ۴۱۹۵  
 همان تیغ و ژویمین و شمشیر کین  
 که مردم ندیدی نه چشم ستور  
 سواری برافکند پویان شغاد  
 تو پیش آیی از آن کرده زنهار خواه  
 زبان پر ز نوش و روان پر ز زهر ۴۲۰۰  
 پیاده شد از اسپ کورا بدید  
 برهنه شد و دست بر سر گرفت  
 بزاری زمزگان همی خون کشید  
 همی کرد پوزش ز کار شغاد  
 نمود اندر آن بیهشی سرکشی ۴۲۰۵  
 کنی تازه آئین و راه مرا  
 سری پر ز کینه دلی پر ز رای  
 بیفزود از آن پایگاه و را  
 بزین بر نشست و بیامد ز جای  
 ز سبزه زمینش دل آرای بود ۴۲۱۰  
 بشادی نهادند هر جای رخت  
 بیاراست خرم یکی جشنگاه  
 مهانرا بخت مهی بر نشانند  
 که چون رایت آید بنخیرگاه  
 بهر جای بخیر گردد گروه ۴۲۱۵  
 کسیرا که باشد تگاور ستور  
 از آن دشت خرم شاید گذاشت  
 از آن دشت پر آب و آهو و گور  
 بیچید دلش کز گردد گمان



چنینست کار جهان جهان  
 بدریا نهنگ وبهامون پلنگ  
 همان پشه ومور در چنگ مرگ  
 بفرمود تا رخسرا زین کنند  
 کمان کیانی بترکش نهاد  
 زواره همی راند با پیلتن  
 باغیر لشکر پراگنده شد  
 زواره تهمتن بر آن راه بود  
 همی رخس ازین خاک نویافت بوی  
 همی جست و ترسان شد از بوی خاک  
 بزد گام رخس تگاور براه  
 دل رستم از رخس شد پرستیز  
 یکی تازیانه بر آورد نرم  
 چو او تنگ شد در میان دو چاه  
 دو پایش فرو شد بیک چاه سار  
 بن چاه پر حربه و تیغ تیز  
 بدزدید پهلوی رخس سترگ  
 بمردی تن خویش را بر کشید

نخواهد کشادن بما بر نهان  
 همان شیر جنگاور تیز چنگ  
 همان باشد ایدر بدن نیست برگ  
 همه دشت پر باز و شاهین کنند  
 همی راند بر دست او بر شغاد  
 تنی چند از آن نامدار انجمن  
 سوی کننده گر سوی آگنده شد  
 ز بهر زمان کاندرا آن چاه بود  
 تن خویشرا گرد کرده چو گوی  
 زمینرا بنعلش همی کرد چاک  
 چنین تا بیامد میان دو چاه  
 بیوشید چشمش زمان گشت تیز  
 بزد تنگدل رخسرا کرد گرم  
 ز چنگ زمانه همی جست راه  
 نبد جای آویزش و کارزار  
 نبد جای مردی و جای گریز  
 برویا آن پهلوان بزرگ  
 دلیر ازین چاه بر سر کشید

### کشتن رستم شغاد را و مردن

چو با خستگی چشمها بر کشاد  
 بدانست کان چاره و راه اوست  
 بدو گفت کای مرد بدبخت شوم  
 پشیمانی آید ترا زین سخن

بدید آن بداندیش روی شغاد  
 شغاد فریبنده بدخواه اوست  
 ز کار تو ویران شد آباد بوم  
 بمیچی ازین بد نگردی کهن



چنین پاسخ آورد ناکس شغاد  
 تو چندین چه بازی بخون ریختن  
 که آمد که بر تو سر آید زمان  
 م آنکه سپهدار کابل ز راه  
 گویلتن را چنان خسته دید  
 بدو گفت کای نامدار سپاه  
 شوم زود و چندی پز شک آورم  
 مگر خستگیهاست گردد درست  
 تهنن چنین داد پاسخ بدوی  
 سر آمد مرا روزگار پز شک  
 فراوان بمانی سر آید زمان  
 نه من بیش دارم ز جشید فر  
 نه از آفریدون و از کیقباد  
 گلوی سیاوش بخنجر برید  
 همه شهریاران ایران بدند  
 برفتند و ما دیرتر مانده اید  
 فرامرز پور جهانبین من  
 چنین گفت پس با شغاد پلید  
 ز ترکش بر آور کان مرا  
 بزه کن بنه پیش من با دو تیر  
 ببیند مرا زو گزند آیدم  
 ندرت مگر زنده شیری تم  
 شغاد آمد آن چرخا بر کشید  
 بخندید و پیش تهنن نهاد  
 تهنن بختی کمان برگرفت

که گردون گردان ترا داد داد  
 بایران و تاراج و آویختن  
 شوی کشته در دست آهرمنان  
 زدشت اندر آمد بنخیرگاه ۴۲۴۵  
 همه خستگیهاش نا بسته دید  
 چه بودت بدین دشت نخیرگاه  
 ز درد تو خونین سر شک آورم  
 نباید مرا رخ بخوناب شست  
 که ای مرد بدگوهر چاره جوی ۴۲۵۰  
 تو بر من میالای خونین سر شک  
 کسی زنده بر نگذرد ز آسمان  
 که ببرید پیور میانش به از  
 بزرگان شاهان فرخ نژاد  
 گروی زره چون زمانش رسید ۴۲۵۵  
 برزم اندرون نره شیران بدند  
 چو شیر زیان برگذر مانده اید  
 بیاید بخواهد ز تو کین من  
 که اکنون که بر من چنین بدرسید  
 بکار آور آن ترجمان مرا ۴۲۶۰  
 نباید که ار شیر نخیرگیر  
 کانی بود سودمند آیدم  
 زمانی بود تن بخاک افگم  
 بزه کرد و یکبارش اندر کشید  
 برگ برادر هی بود شاد ۴۲۶۵  
 بدان خستگی پیش اندر گرفت



برادر زتیرش بترسید سخت  
درختی بد اندر بر او چنار  
میانش تهی بود و برگش بجای  
چورستم چنان دید بفراخت دست  
درخت و برادر بهم بر بدوخت  
شغاد از پس زخم او آه کرد  
چنین گفت رستم یزدان سپاس  
کز آنپس که جانم رسیده بلب  
مرا زور دادی که از مرگ پیمیش  
بگفت این وجانش بیامد زتن  
زواره بچاهی دگر در همرد

بیامد سیر کرد بر خود درخت  
برو برگزشته بسی روزگار  
نهان بد پیشش مرد نا پاک رای  
چنان خسته از تیر بکشاد شست ۴۲۷۰  
بهنگام رفتن دلش بر فروخت  
تهمتن برو درد کوتاه کرد  
که بودم همه ساله یزدان شناس  
برین کین من نا گذشته دوشب  
ازین بی وفا خواستم کین خویش ۴۲۷۵  
بروزار گریان شدند انجمن  
سواری نماند از بزرگان و خرد

آگاهی یافتن زال از کشته شدن رستم و آوردن فرامرز  
تابوت پدر و بدخمه نهادن

از آن نامداران سواری بجست  
چو آمد سوی زابلستان بگفت  
زواره همان و سپاهش همان  
خروشی برآمد ز زابلستان  
همی ریخت زال از بر یال خاک  
همی گفت زارای یل پیلتن  
گو سرفراز ازدهای دلیر  
شغاد آن بنفرین شوریده بخت  
که داند که با پیل روباه شوم  
که دارد بیاد اینچنین روزگار  
که شیری چورستم از آن تیره خاک

گهی شد پیاده گهی برنشست  
که پیل زیان گشت با خاک جفت  
سواری نجست از بد بدگمان ۴۲۸۰  
ز بد خواه و از شاه کابلستان  
همی کرد روی و بر خویش چاک  
نخوام که پوشد تن جز کفن  
زواره که بد نامبردار شیر  
بکند از بن این خسروانی درخت ۴۲۸۵  
همی کین سگالد بدان مرز و بوم  
که یارد شنید این از آموزگار  
ز گفتار روباه گردد هلاک



چرا پیش ازیشان مردم بزار  
چرا بایدم زندگانی و کام  
گوا شیرگیرا یلا مهترا  
م آنکه فرامرزا با سپاه  
تن کشته از چاه باز آورد  
فرامرز چون پیش کابل رسید  
گریزان همه شهر ویران شده  
بیامد بدان دشت نخیرگاه  
بفرمود پس تا نهادند تخت  
کشاد آن میان بستن پهلوی  
نخستین بشستند در آب گرم  
همه عنبر و زعفران سوختند  
همی ریخت بر تارکش بر گلاب  
بدیبا تنش بر بیاراستند  
کفن دوز بروی ببارید خون  
نبد جای تنرا همی بر دوخت  
یکی نغز تابوت کردند ساج  
همه درزهارا گرفته بقیر  
ز چاهی برادرشرا بر کشید  
بشستند و گردش زد یبا کفن  
برفتند بیدار دل در گران  
زیر مشک و کافور و روشن گلاب  
وز آنیس تن رخسرا بر کشید  
دو روز اندرین کار شد روزگار  
ز کابلستان تا بزابلستان

چرا مانده ام در جهان یادگار  
چرا بایدم خورد آرام و نام <sup>۴۲۹۰</sup>  
دلاور جهانگیر کنداورا  
فرستاد تا رزم جوید ز شاه  
جهانرا بزاری نیاز آورد  
بشهر اندرون نامداری ندید  
ز سوگ جهانگیر بریان شده <sup>۴۲۹۵</sup>  
جائی کجا کنده بودند چاه  
نهادند بر تخت زیبا درخت  
بر آهیخت زو جامه خسروی  
بر ویال وریش و تنش نرم نرم  
برو خستگیها همی دوختند <sup>۴۳۰۰</sup>  
بگسترد بر تنش کافور ناب  
وز آنیس گل و مشک و می خواستند  
بشانه زد آن ریش کافورگون  
تنی بود اگر سایه گستر درخت  
برو میخ زرین و پیکر زعاج <sup>۴۳۰۵</sup>  
بر آلوده بر قیر مشک و عبیر  
همی دوخت جائی کجا خسته دید  
بجستند جائی بن نارون  
بریدند زو تختهای گران  
چنان م همی ریخت بر جای خواب <sup>۴۳۱۰</sup>  
بشست و برو جامها گسترید  
تن رخس بر پیل کردند بار  
زمین شد بکردار غلغلستان



زن و مرد بود ایستاده بیای  
دو تابوت بر دست بگذاشتند  
بدوروز و یکشب بزابل رسید  
زمانه شد از درد او پر خروش  
کسی نیز نشنید آواز کس  
بباغ اندرون دخمه ساختند  
برابر نهادند زرین دو تخت  
هر آنکس که بود از پرستندگان  
همه مشک با گل بیامیختند  
همی گفت هر کس که ای نامدار  
نگیری همی جای هنگام بزم  
نخشی همی گنج دینار نیز  
کنون شاد باشی بخرم بهشت  
در دخمه بستند و گشتند باز  
چه جوئی همی زین سرای سیخ  
بریزی بچاک ار همه آهنی  
تو تا زنده سوی نیکی گرای

تنی را نبد بر زمین نیز جای  
زانبوه چون باد پنداشتند ۴۳۱۵  
کسش بر زمین بر نهاده ندید  
توگفتی که هامون در آمد بجوش  
همه مرزها مویه دیدند و بس  
سرش را بابر اندر افراختند  
بدان خوابگاه شد گونیکجخت ۴۳۲۰  
از آزاد و از پاکدل بندگان  
بیای گو پیلتن ریختند  
چرا خواستی مشک و عنبر نثار  
نیوشی همی ببر هنگام رزم  
همانا که شد پیش تو خوار چیز ۴۳۲۵  
که یزدانت از داد و مردی سرشت  
شد آن نامور گرد گردنفر از  
که آغاز گنجست و فرجام رنج  
اگر دین پرستی گر آهرمنی  
مگر کام یابی بدیگر سرای ۴۳۳۰

### لشکر کشیدن فرامرز بکین رستم و کشتن او شاه کابل را

سپه را همه سوی هامون گذاشت  
سپه را ز گنج پدر ساز کرد  
هم از کوس روئین و هندی درای

فرامرز چون سوگ رستم بداشت  
در خانه پیلتن باز کرد  
محرکه خروش آمد از کره نای



سیاهی ز زابل بکابل کشید  
چو آگاه شد شاه کابلستان  
سیاه پراکنده را گرد کرد  
پذیره فرامرز شد با سیاه  
سپه را چو روی اندر آمد بروی  
از انبوه اسپان و گرد سیاه  
بر آمد یکی باد وبری کبود  
بیامد فرامرز پیش سیاه  
چو برحاست آواز کوس از دوری  
فرامرز با خوارمایه سیاه  
ز گرد سواران جهان تار شد  
پراکنده گشت آن سیاه بزرگ  
زهر سو بریشان کین ساختند  
بکشتند چندان زگردان هند  
که گل شد همه خاک آوردگاه  
دل از مرز و از خانه برداشتند  
تن مهتر کابلی پر ز خون  
بیامورد او را بنخیرگاه  
همی برد بدخواه را بسته دست  
زیستی سپهد زهی بر کشید  
بچاه اندر آویختش سر نگون  
چهل خویش وی را باتش نهاد  
بکردار کوه آتشی بر فروخت  
چو لشکر سوی زابلستان کشید  
چو روز جفایمیشه کوتاه کرد

که خورشید گشت از جهان ناپدید  
از آن نامداران زابلستان ۴۳۳۵  
زمین آهنین شد هوا لاژورد  
بشد روشنائی ز خورشید و ماد  
جهان شد پر آواز پر خاشجوی  
ببیشه درون شیر گم کرد راه  
زمین زاسمان هیچ پیدا نبود ۴۳۴۰  
دو دیده نبرداشت از روی شاه  
بی آرام شد مردم جنگجوی  
بزد خویشتن تیز بر قلبگاه  
سپهدار کابل گرفتار شد  
دلیران ایران بکردار گرگ ۴۳۴۵  
پس لشکر اندر هی تاختند  
هم از پرمنش نامداران سند  
پراکنده شد سندی و هندی تباه  
زن و کودک خرد بگذاشتند  
فگنده بصندوق پیل اندرون ۴۳۵۰  
بجائی کجا کنده بودند چاه  
ز خویشان او نیز چل بتپرست  
چنان کاستخوان وی آمد پدید  
تنش پر ز خاک و دهان پر ز خون  
وز آنجایگه رفت سوی شغاد ۴۳۵۵  
شغاد و چنار و زمینرا بسوخت  
همه خاک او سوی دستان کشید  
بکابل یکی مرد را شاه کرد



از آن دودمان کس بکابل نماند  
زکابل بیامد پراز داغ و درد  
خروشان همه زابلستان و بست  
بیمیش فرامرز باز آمدند

که منشور تیغ ورا بر خوانند  
شده روز روشن برو لاژورد ۴۳۶۰  
یکی را نبند جامه بر تن درست  
دریده برو با گداز آمدند

### بیهوش گشتن رودابه از سوگ رستم

بیکسال در سیستان سوگ بود  
چنین گفت رودابه روزی بزال  
همانا که تا هست گیتی فروز  
بدو گفت زال ای زن کم خرد  
بر آشفت رودابه سوگند خورد  
روان روان گوییلتن  
ز خوردن بیکهفته تن باز داشت  
ز نا خوردنش چشم تاریک شد  
زهر سو که رفتی پرستنده چند  
سر هفته را زو خرد دور شد  
بیامد بمطبخ بهنگام خواب  
بزد دست و بگرفت پیمان سرش  
پرستنده از دست رودابه مار  
کشیدش از آن جای نایاک دست  
بجائی که بودیش بنشاختند  
همی خورد هر چیز تا گشت سیر  
بخفت و بر آسود از اندوه ورنج  
خورش خواست کز خواب برخواست نیز

همه جامها شان سیاه و کبود  
که از سوگ و درد تهمتن بنال  
ازین تیره ترکس ندیدست زوز ۴۳۶۵  
غم ناچریدن برین بگذرد  
که هرکس نیابد تم خواب و خورد  
مگر باز یابد بدان انجمن  
که با جان رستم بدل راز داشت  
دل یهلوانیش باریک شد ۴۳۷۰  
همی رفت با او ز بیم گزند  
زدیوانگی ماتمش سور شد  
یکی مرده ماری بدید اندر آب  
بر آن بد که از مار سازد خورش  
ربود و گرفتش سر اندر کنار ۴۳۷۵  
ببردش بایوان بجای نشست  
ببردند خوان و خورش ساختند  
فگندند پس جامه نرم زیر  
ز تمار مرگ وزانده گنج  
ببردند هرگونه بسیار چیز ۴۳۸۰



چو باز آمدش هوش با زال گفت  
هم آنکس که او را خور و خواب نیست  
برفت او و ما از پس او رویه  
بدرویش داد آنچه بودش نهان  
که ای برتر از نام و از جایگاه  
بدان گیتیش جای ده در بهشت

که گفتار تو با خرد بود جفت  
غم مرگ با جشن و سورش یکیست  
بداد جهان آفرین بگرویم  
همی گفت با کردگار جهان  
روان تهمتن بشوی از گناه ۴۳۸۵  
برش ده زخمی که ایدر بکشت

### سپردن گشتاسپ شاهی بهمن و مردن

چو شد روزگار تهمتن بسر  
چو گشتاسپ را تیره شد روی بخت  
بدو گفت کز کار اسفندیار  
که روزی نبند زندگانیم خوش  
پس از من کنون شاه بهمن بود  
میچید سرها ز فرمان اوی  
یکایک بویدش نماینده راه  
بدو داد پس گنجها را کلید  
بدو گفت کار من اندر گذشت  
نشستم بشاهی صد و بیست سال  
تو اکنون همی کوش و با داد باش  
خردمند را شاد و نزدیک دار  
همه راستی کن که از راستی  
سپردم ترا تخت و دیهیم و گنج  
بگفت این و شد روزگارش بسر

بپیش آورم داستان دگر  
بیاورد جاماسپ را پیش تخت  
چنان داغ دل گشتم از روزگار  
دژم بودم از اختر کینه کش ۴۳۹۰  
همان رازدارش بشوتن بود  
مگیرید دوری ز پیمان اوی  
که اویست زیبای تخت و کلاه  
یکی باد سرد از جگر برکشید  
هم از تارکم آب برتر گذشت ۴۳۹۵  
ندیدم بگیتی کسی را همال  
چو داد آوری از غم آزاد باش  
جهان بر بداندیش تاریک دار  
بیچید سر کژی و کاستی  
از آنپس که بر دم بسی درد ورنج ۴۴۰۰  
زمان گذشته نیامد ببر



یکی دخمه کردند از شیز و عاج	بیاوختند از برگاه تاج
همین بودش از گنج و از رنج بهر	بدید از پس نوش و قریاک زهر
اگر بودن اینست شادی چراست	شد از مرگ درویش با شاه راست
بخور هرچه ورزی و بدرا مکوش	بمرد خردمند بسیار گوش ۴۴۰۵
گذر کرد همراه و ما مانده اید	ز کار گذشت بسی خوانده اید
بمنزل رسید آن که پوینده بود	بهی یافت آنکس که جوینده بود
نگیرد ترا دست جز نیکوئی	چو از پیر دانا سخن بشنوی
کنون رنج در کار بهمن رویم	خرد پیش دانا بشنوتن بریم

KASHMIR UNIVERSITY

Iqbal Library

Acc No 313548

Dated 12-01-95







This book should be returned on  
An overdue charges of 6 nP. will be  
kept beyond that day.

J. & K. UNIV



**THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY.**

**DATE LOANED**

**Class No.**            **Book No.**           

**Copy**           

**Vol.**           

**Accession No.**           

--	--	--





This book should be returned on  
kept beyond that day.  
An overdue charge of 6 n.p. will be  
J. & K. UNIV.  
.....











